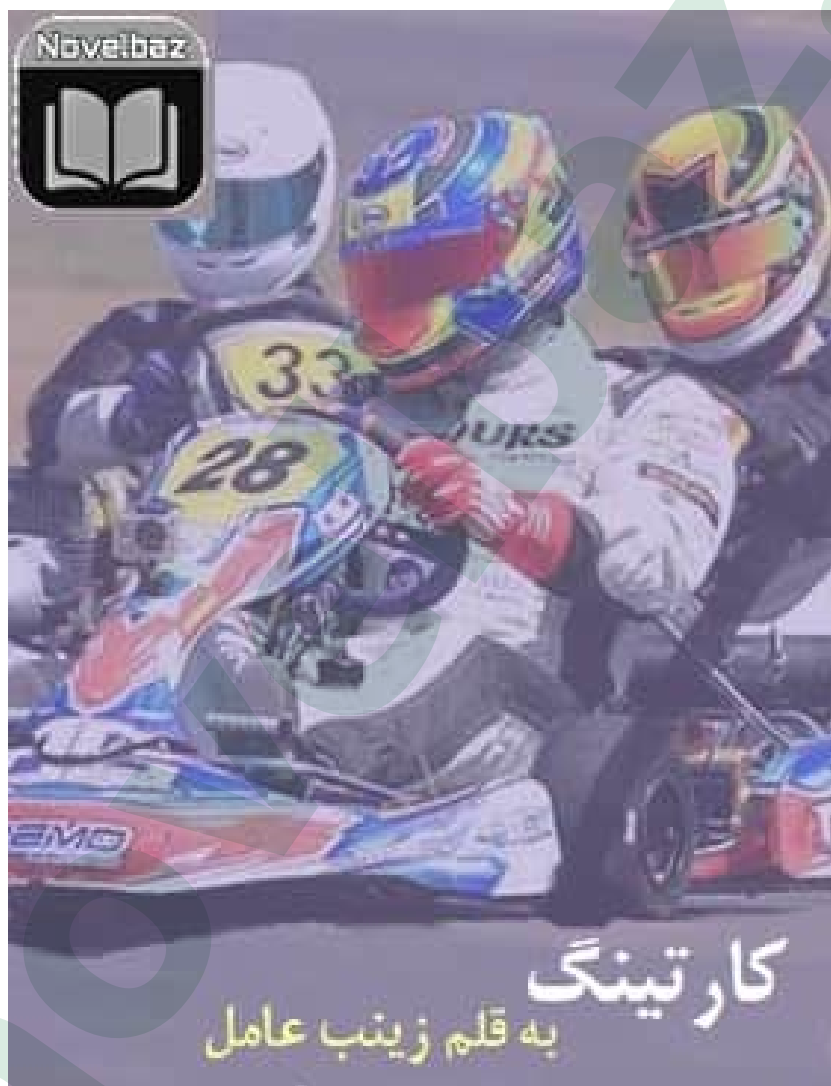


کارتینگ به قلم زینب عامل



کارتینگ

به قلم زینب عامل

#پارت_۱

زمان چیز عجیبی است...

گاهی به کوتاهی یک رعد!

گاهی به بلندای عمر نوح!

بخواهی بگذرد، می ایستد... سخت می گذرد...

بخواهی بایستد، مثل نوری از مقابلت عبور کرده و تو غرق

تاریکی اش می شوی!

زمان چیز عجیبی است...

شاید چیزی به عجایب یک دوست داشتن...

به نام خدا

فصل اول

کلافه از گرمای طاقت فرسای مرداد ماه شیشه ی ماشین را پایین داده و چانه ی مقنعه ام را بین دو انگشتم گرفتم و آن را جلو و عقب کردم تا کمی هوا زیرش جریان پیدا کند.

لعنت به موهایی که نه بلند بودند و نه کوتاه!

نه می توانستم محکم ببندمشان تا به گردنم نچسبند و حس خفگی پیدا نکنم و نه کوتاه بودند تا اذیت نشوم.

دو تصمیم اساسی در این لحظه گرفته شد!

اول تعمیر اساسی کولر ماشین و دوم کوتاه کردن موهایم!

باید دوباره با هزار آیه و التماس دست به دامن ماندانا می شدم. می دانست از آرایشگاه رفتن خوشم نمی آید و هر بار وقتی می خواستم موهایم را کوتاه کند یا ابروهایم را اصلاح، تا می توانست اذیتم می کرد و از این کار امتناع می ورزید.

احتمالا می توانستم با قول خرید پیراهنی که هفته ی پیش در مرکز خرید دیده بود و پول کافی برای خریدنش را نداشت او را مجاب به انجام اینکار کنم.

بی اختیار اخم هایم درهم شد! آرایشگاه می رفتم و آن محیط اعصاب خرد کن را تحمل می کردم که برایم ارزان تر در می آمد!

اینجا بود که وجدانم به کار افتاد و موزی وار در گوشم
زمزمه کرد " با خرید اون پیرهن ماندانا هم خوشحال می
شه! خسیس نباش "

دلم گوش وجدانم را پیچاند و جوابش را داد:

" اون وقت باید بیخیال تعمیر کردن این کولر کوفتی باشه،
اما اگه بره تو یه آرایشگاه درجه ۳ موهاشو کوتاه کنند به هر
دو کارش می رسه "

برای این که بینشان دعوا راه نیوفتد خفه شویی نثار هر دو
کردم. لازم می شد خودم این موهای اعصاب خرد کن را از
ته می تراشیدم نیازی آرایشگر و ماندانا هم نداشتم!
بیخیال درگیری های درونی ام شدم و با اشاره به پراید مشکي
مقابلم به کارآموز کنارم گفتم:

_ یه پارک دوپل برو اونجا!

انگار که چه کار سخت و عجیبی از او خواسته ام دست و
پاهایش شروع به لرزیدن کرد.

لعنت به هر کسی که آنقدر دم گوش زن ها وز وز کرده بود
که پارک دوپل برای زن ها سخت و غیر ممکن است که هر
زنی کنارم می نشست و به این مرحله می رسید انگار قرار
بود کوه جا به جا کند و یا رکوردی در گینس به ثبت برساند!

مثل همیشه که انتظارش را داشتم آنقدر با اضطراب رانندگی می کرد که کم مانده بود ماشین با سر داخل پراید کناری برود. فرزند و سریع دستم را به فرمان گرفتم و فرمان ماشین را به سمت چپ چرخاندم تا از پراید مادر مرده فاصله بگیریم و بعد جدی و با تشر گفتم:

— چته تو؟ گفتم دوبل برو. نگفتم برو تو شیکم ماشین جلوییت که! کنار افسرم اینطوری بری که درجا ردت میکنه!
با اضطراب گفت:

— وای مانیا جون اصلا نمی دونم چرا این پارک دوبل رو نمی تونم درست برم. می دونم باید چیکار کنما، اما وقتی نوبت به عمل می رسه همه چی از یادم می ره.
عینک آفتابی ام را از روی موهایم برداشتم و به چشم زدم و جدی گفتم:

— تا پارک دوبل نری از تموم شدن کلاس خبری نیست! پس زود باش. هر قدر بهتر انجامش بدی به نفع خودته. در ثانی من اینجا برگ چغندر نیستم نمیذارم مشکلی پیش بیاد پس با خیال راحت پارک کن. همین الان!

کمی جلوتر رفت تا ماشین جلویی را امتحان کند.
هنوز هم مضطرب بود، اما تمرکزش نسبت به چند دقیقه قبل

بہتر شدہ بود۔

فاصلہ اش با ماشین را تنظیم کرد. کلاچ را تا ته گرفت و دنده را روی عقب گذاشت.

آرام پایش را از روی کلاچ برداشت و همین که نیم کلاچ کرد پای دیگرش را هم آرام از روی ترمز برداشت که ماشین شروع به حرکت به سمت عقب کرد. فرمان ماشین را با سرعتی مناسب به سمت راست چرخاند که صدای يك پسر جوان تمرکزش را به هم ریخت. پسرک لاغر مردنی و قد کوتاهی بود. در حالیکه آدامسی را به بدترین شکل می جوید با تمسخر گفت:

__ نری تو خوب خانم دکتر!

حواسش را پرت کرد. بیچاره کار آموزم کم مانده بود گریه اش بگیرد. ترمز زیر پایم را که مخصوص مربی بود با قدرت فشار دادم و با حرص سرم را از ماشین بیرون آورده و رو به پسرک مسخره داد زدم:

__ می بندی دهن تو یا خودم پیام ببندمش؟

از عصبی کردنم لذت برده بود که لبخندی زد و با لحن چندشی کشدار گفت:

__ جون بابا! بیا تو ببند عزیزم.

مثلا فکر مي کرد مي ترسم تا از ماشين پياده شوم؟
دنده را خلاص کرده و ترمز دستي را کشيدم.
از صندلي عقب قفل فرمان را برداشتم و با خشم از ماشين
پياده شدم.

تعجب را مي توانستم در نگاهش بخوانم. انتظار چنين
برخوردی را نداشت، اما با اين حال خودش را نباخت و
لبخند مسخره ي روي لبش را حفظ کرد.
احتمالا فکر مي کرد قفل فرمان را براي نمايش در دست
گرفته ام.

#کارتینگ

#پارت_۲

#زينب_عامل

کنارش که رسيدم قفل فرمان را با ضربه ي تقريبا محکمي
روي ران پايش کوبيدم و گفتم:
_ باشه! خودم مي بندم برات!
با ديدن اوضاع که فهميد شوخي ندارم لبخند از روي لبش

پاك شد. اينبار با كولي بازي داد و بيداد كرد:

_ چيكار مي كني ديوونه؟!

لب هاييم را مصنوعي كش دادم و گفتم:

_ خودت خواستي كه... پس چي شد گل پسر؟ نظرت عوض شد؟

دستش را بالا آورد و در هوا تكان داد و با گفتن "برو بابا! رسما ديوونست." پا به فرار گذاشت.

راضي از نتيجه ي كارم به ماشين برگشتم.

كار آموزم كه اگر اشتباه نمي كردم اسمش سحر بود با هيجان گفت:

_ واي مانيا جون چقدر خوب حالشو گرفتين.

وقت شوخي و ابراز هيجان نبود. اصلا خوشم نمي آمد موقع آموزش دادن وقت به بطالت و حرف هاي متفرقه بگذرد. در قالب جدي ام فرو رفتم و گفتم:

_ از اول امتحان كن.

انگار رفتارم با آن پسر به كار آموزم هم انرژي داده بود كه اينبار بدون هيچ اشكالي و به بهترين شكل، ماشين را پارك كرد.

لبخند رضایتي زدم. اصلا وقتي فردي کار هايي که گفته بودم را درست و مو به مو اجرا مي کردم تمام خستگی از تنم پر مي کشید.

دیگر جدیت بس بود. بوسي در هوا برایش فرستادم و گفتم:
_ کارت درسته دختر! بزن بریم آموزشگاه.

خوشحال از موفقیت کوچکش راهنما زد و راه افتاد.
ماشین را که در پارکینگ آموزشگاه پارک کرد بلافاصله در سمت من باز شد و صدای جیغ خوشحالی دختری گوشم را پر کرد.

_ وای مانیا قربونت برم من! قبول شدم. باورم نمیشه.

از ماشین پیاده شدم و خواستم تبریک بگویم که با ذوق دستانش را دور گردنم حلقه کرد.

دیگر بعد سال ها به این قبیل شادی و رفتار ها عادت کرده بودم.

اینبار همانطور که در آغوشش بودم تبریکی گفتم که از من جدا شد و با اشاره به داخل ماشین گفت:

_ فکر کنم گوشیت داره زنگ مي خوره عزیزم.

چرخیدم و به داخل ماشین نگاه کردم گوشی ام روی داشبورد قرار داشت.

سرم را داخل ماشین بردم و با دیدن اسم مانجون که روی
گوشی خودنمایی می کرد، لبخند دندانمایی زدم و بعد از
وصل کردن تماس به بدنه داغ ماشینم تکیه داده و گوشی را
به گوشم چسباندم. با عشق گفتم:

_ سلام بر مانجون خودم.

غرغرش را که شنیدم حالم اساسی خوب شد!

_ دختره ی خیره سر هیچ معلومه کجایی تو؟ من پیرزن
زنگ نزنم تو نمی گی بذار خودم یه خبر بگیرم؟

بنده خدا حق داشت. يك عادت بدی که داشتم این بود که اصلا
یادم نمی ماند تا زنگ بزنم و حالش را بپرسم. سرم را از
روی مقنعه خار اندم و با شرمندگی محسوس جواب داد:

_ دردت به جونم مانجون! بخدا آرزایم. هیچی یادم نمی
مونه.

از موضعش کوتاه نیامد.

_ پیر شدی واسه همون!

خندیدم که قربان صدقه ام رفت و گفت:

_ فردا نهار یادت نره ها. گفتم آرمایزرت عود می کنه یادت
میره جمعه ها نهار باید بیای اینجا. آبگوشت داریم واسه
ناهار.

غش غش به تلفظ آلازایمرش خندیدم. کلمه ای که به کار برده بود به مراتب سخت تر از کلمه ی اصلی بود! از شدت خنده صدایم منقطع شده بود وقتی گفتم:

__ مانجون، جون مانیایه بارم بگو آلازایمر!

حرصی شد.

__ زهرمار!

بیشتر خندیدم که با گفتن "جونت سلامت"

خداحافظی کرد.

بعد از نیم ساعت از آموزشگاه بیرون آمدم.

کلاس هایم تمام شده بود. یعنی پنجشنبه ها فقط تا ظهر در آموزشگاه بودم چون هر هفته بعد از ظهر ها قراری بود که امکان نداشت دیر وقت به آن برسم. پنج سال بود عهدم پا برجا بود.

بعد از ظهر پنجشنبه ها همه چیز برایم عوض می شد. از روزمرگی هایم بیرون می آمدم.

تنها بعد از ظهر هایی بود که ذهنم حق داشت مرور خاطره کند.

تنها عصر هایی بود که به خودم اجازه می دادم تا جایی که دلم می خواهد پایم را روی پدال گاز فشار دهم و عین یک

ایرانی اصیل رانندگی کنم!

تنها ساعتی بود که می گفتم گور بابای قوانین و با لذتی که توأم با درد بود می راندم و گاهی هم در خیابان های خلوت سیگاری آتش می زدم.

سیگار کشیدنم را خیلی ها می دانستند. در کوچه و خیابان نمی کشیدم بجز در عصر های پنجشنبه!

بیشترین لذت سیگار کشیدنم وقتی بود که مانجون هم با غرغره های همراهی ام می کرد و هر دو با مخفی کاری از آقاجون شیطنت می کردیم.

عجیب بود! رابطه ی من با همه ی آدم بزرگ های اطرافم عجیب بود. البته برای دیگران!

پایم را روی پدال گاز فشردم. دستم را سمت ضبط درب و داغان ماشین بردم و دکمه اش را فشار دادم. صدای شادمهر در این حال و هوای عصر پنجشنبه ام خالی بود.

یادم می آمد. در مرور خاطره هایم صدای شادمهر به وفور بود.

لبخند تلخی زدم. خواننده ی محبوبش بود!

بعد از او یک آهنگ شادمهر بود که من هم معتادش شده بودم.

ترانه ی سرنوشت...

#کار تینگ

#پارت_۳

#زینب_عامل

دستم را روی سنگ قبر داغ کشیدم. صورتك روی سنگ سیاه را لمس کردم. جزء به جزء. می سوزاند. نگاه اخم آلودی به چهره ی خندان سنگ قبر انداختم!

_ اونورم مثل اینور جهنمه؟!

جوابم همان لبخند روی سنگ سیاه بود. مثل تمام این پنج سالی که گذشت.

نگاهی به مانتوی کوتاه و مشکی ام انداختم.

مثل همیشه با نشستم روی زمین خاکی می شد و مثل همیشه موقع رسیدن به خانه مامان با دیدن سر و وضع خاکی ام که تمام سعی ام را کرده بودم تا با بطری آبی آن را تمیز کنم و همچین با بوی سیگاری که استشمام می کرد غصه می خورد.

می دانستم. تمام این ها را می دانستم، اما آن ها هم می

دانستند که این قرار ملاقات تنها حق من است که بعد سال ها باقی مانده.

خیلی وقت ها به رویم نمی آوردند و من هم موقع رسیدن به خانه به رویم نمی آوردم که طبق معمول هر پنجشنبه ای کجا بوده ام.

گفتن هم نداشت. تمام اعضای خانواده و حتی بعضی از اعضای فامیل این را می دانستند!

مثل همیشه بی توجه به کثیف شدن لباس هایم روی زمین نشستم. از همه جا آتش می بارید.

زمین هم داغ بود و حسابی عرق کرده بودم، اما محلی ندادم. با سنگ کوچکی که کنارم افتاده بود روی قبر زدم و نوک پنج انگشت دست راستم را زیر عکس چهره اش چسباندم و فاتحه ی کوتاهی زیر لب خواندم.

هیچ وقت نفهمیده بودم چرا با سنگ دیگری روی قبر می زنند و چرا باید نوک پنج انگشت به سطح قبر بچسبند!

مغز فعالم جواب داد "احتمالا اطلاع رسانی به اونور اینطوری انجام می شه!"

انگار که رامین صدایم را می شنود به عکسش خیره شده و غر زدم:

_ به خدا بگو یکم سیستم اطلاع رسانی و فاتحه گیر اونور
رو آپدیت کنه!

مکت کردم.

_ چشمت بی بلا!

رامین جز چشم گفتن به من چیز دیگری بلد نبود.

پوزخندی روی لب هایم نشست!

بلد بود که از پنج سال پیش زیر خروارها خاک نمی خوابید.

پوفی کشیدم. عرق روی پیشانی ام را با دست پاک کردم و
بطری آب کنار دستم را برداشتم و بعد از باز کردن درش آب
داخلش را روی سنگ قبر خالی کردم.

کمی از آبی از روی سنگ روان شد و شلوارم را خیس کرد.
محلی ندادم.

به ثانیه نکشید که آبی که روی سنگ ریخته بودم تکه تکه
بخار شد و قسمت هایی از سنگ کاملاً خشک و قسمت هایی
کمی خیس ماند.

انگار که نوعی بیماری پوستی به وجودش رخنه کرده است!
چند ثانیه بعد همان اندک قسمت های مرطوب هم خشک شدند
و دوباره شد همان سنگ تاریک و بدریخت همیشگی که
پسری جوان با موهایی که چند تار از آن ها روی پیشانی اش

ریخته بود رویش لبخند می زد.

اشک نمی ریختم! از کار های بی فایده خوشم نمی آمد. قبلا امتحان کرده بودم. روزها و ساعت ها گریه کرده بودم، اما معادله ی برگشتنش بی جواب مانده بود. مثل همیشه!

من هم توبه کرده بودم! نه فقط برای او که در هیچ ختم دیگری گریه نمی کردم. جواب نمی داد! خدا دلش به حال هیچ گریه ای نمی سوخت! برای همین هم مدت ها بود که معجزه ی حضرت عیسی از کار افتاده بود!

حداقل من در مدت سی سال عمرم ندیده بودم مرده ای زنده شود!

حس می کردم رامین در حال غر زدن است!

هر پنجشنبه که میای اینجا جای حرف زدن فقط به فلسفه ی مسخره ی ذهنت فکر می کنی!

بلند جوابش را دادم:

مسخره خودتی!

زنی جوان که از کنارم عبور کرد نوعی ترس در چشمانش بود و شاید هم تعجب!

احتمالا فکر می کرد با یک دیوانه مواجه شده است! برای اینکه راهش را بکشد و برود لبخند مسخره ای به رویش

موهاي جوگندمي بلند و ريش هاي نامرتبي كه هيچ وقت پوست زيرشان را ندیده بودم.

ساعت آمدنم را از حفظ بود!

قرآن جيبی کوچکش را از جيب پيراهنش بيرون آورد و با فرستادن صلواتي شروع کرد.

صدایش عجيب خوب بود. هيچ وقت نفهمیده بودم در اين قبرستان چه مي کند. به راحتی مي توانست در يکي از شبکه هاي تلويزيون استخدام شود و نقش قاري قرآن را ايفا کند!

حس کردم رامین داشت تذکر مي داد که خفه شوم و به صدای قرآن خواندنش گوش دهم.

از معنای آياتي که مي خواند يك کلمه هم نمي فهمیدم، اما اين صوت آرامم مي کرد.

همین هم باعث شده بود تا تمام اين سه سال و هر هفته اين مرد را ببینم و کړک و پرش را نچینم.

سه سوره مي خواند! همیشه.

سوره ي اول که تمام شد دستم را داخل جيب مانتویم بردم و اسکناس مچاله شده ي پنج هزار تومانی را بيرون آورده و سمتش دراز کردم.

اسکناس را که دید چشمان قهوه اي سوخته اش را به چشمانم

دوخت. بي هيچ حرفي اسكانس را از دستم گرفت و مثل همیشه داخل جيب شلوار مضحكش چپاند، اما انگار اينبار مثل همیشه نبود!

چون قبل از اينکه سوره ي جديد را بخواند با صدای عادي اش که هيچ شباهتي به صدایي که با آن قرآن مي خواند نداشت گفت:

_ حقوقتو گرفتي؟ همیشه دو تومن مي دادي!

چپ چپ نگاهش کردم.

_ هفته ي پيش خودت گفتي.

حس مي کردم برخلاف چهره اش که از او مردی چهل و پنج يا شايد هم پنجاه ساله ساخته بود سن چندانی نداشت.

به شلوارش اشاره کردم. جمله ام ربطی به سؤالش نداشت.

_ هفته ي بعدم اينو بپوشي با قفل فرمون ماشينم ميوقتم به جونت! حال بهم زنه.

واکنشي نشان نداد. بي حال نگاهش را از نگاهم گرفت و به قرآن کوچکش خيره شد.

_ يکي اضافه تر بخون.

سرش را به نشانه ي مثبت تکان داد.

از جایم بلند شدم و شلوارم را تکان دادم. هوس سیگار کرده بودم.

کاش در خانه ی مانجون بودم تا سرم را روی پای دردناکش می گذاشتم و بی توجه به غر زدن هایش با هم سیگاری آتش می زدیم و او از عاشقانه هایش با آقاجون تعریف می کرد و من هی تاکید می کردم که از شب عروسی اش بیشتر بگوید تا حرصش را در آورم!

گرما آنقدر کلافه ام کرده بود که نمی توانستم بیشتر بمانم. بوس و چشمکی برای رامین فرستادم و رو به عباس گفتم:

__ من دارم میرم. چهارتا یادت نره!

سرش را تکان داد. می دانستم تا چهار سوره را تمام نمی کرد امکان نداشت آنجا را ترک کند.

خم شدم و بطری آب خالی شده را هم برداشتم و با تکان دستی خداحافظی کرده و از آنجا دور شدم.

قبل از اینکه ماشین را روشن کنم سیگاری آتش زدم و بی توجه به نگاه مزاحم برخی ها که با دست نشانم می دادند یا افرادی که با بی تفاوتی از کنارم می گذشتند تا انتهای سیگار را با لذت کام گرفتم.

ته سیگار را در جاسیگاری داخل ماشین خاموش کردم و

بالاخره رضایت دادم تا به خانه بروم.

صدای کر کننده ی آهنگ که از پارکینگ خانه هم قابل شنیدن بود چه رسد به اینکه پشت در باشی، نشان می داد که ماندانا در حال قر دادن است.

در حالیکه بشکن می زدم در را باز کردم و وارد خانه شدم. بوی آش رشته از اینجا هم قابل استشمام بود.

با لذت نفسی عمیقی کشیدم و مقنعه ام را با شدت از سرم کشیدم و همانجا روی زمین انداختم.

همانطور که داشتم در حال قر دادن وارد خانه می شدم دکمه های مانتویم را باز کردم.

من و مادرم با بازیگری ماندانا سال ها بود که همدیگر را بازی می دادیم. البته همیشه هم بازی نبود. گاهی این نمایش تبدیل می شد به لحظات خوشی که با هم بودنمان را ثابت می کرد.

ماندانا آهنگ می گذاشت و می رقصید و من مطمئن بودم که این پیشنهاد از طرف مامان است و من هم در رقص همراهی شان می کردم.

خنده ی های از ته دل مامان هما که رقص فاجعه بارم را می دید و فکر می کرد نقشه ی تکراری اش مثل هر وقت دیگری

گرفته است درمان هر دردم بود!

#کارتینگ

#پارت_ه

#زینب_عامل

مانتو را کامل از تنم خارج کردم و آن را با خیانت در حالیکه عملاً شلنگ تخته می انداختم، اما اسمش را رقص گذاشته بودم سمت ماندانا پرتاپ کردم که مشغول تاب دادن موهایش بود. مانتو صاف به کله اش خورد و مگر می شد نداند چه کسی پشت سرش ایستاده؟! این قبیل رفتار های خانومانه فقط و فقط مختص من بود!

دست از رقصیدن حرفه ای اش برداشت و بدون اینکه برگردد و عامل مخرب را شناسایی کند گفت:

_ مانیا خیلی... هستی!

کمرم را تکان دادم و کنارش رفتم. دستم را دور شانه اش حلقه کردم و با لبخند پرسیدم:

_ خیلی چی هستم؟

به اندازه ي يك نيم دايره چرخيد، دستم از شانه اش جدا شد و کنارم افتاد و بجايش او دستانش را روي شانه هايم گذاشت. با چشمان درشتش نگاهم كرد و لب هاي قلوه اي اش به لبخندي متكبرانه مزين شد!

_ جاي خالي گذاشتم كه خودت پرش كني خواهر ارشد.

لپش را محكم كشيدم كه صداي دادش بلند شد و تكبر مصنوعي كه به حركتش داده بود پر كشيد و صداي دادش محركي شد تا مامان را از آشپزخانه ي كوچكمان بيرون بكشاند.

مامان با هول گفت:

_ چي شده؟

خميازه اي كشيدم و قبل از آنكه ماندانا پياز داغ جريان را زياد كند گفتم:

_ هيچي طبق معمول داره كولي بازي در مياره!

طبق معمول مامان به غر زدن هاي ماندانا اهميتي نداد و با قربان صدقه گفت كه دست و صورتم را بشورم تا از آش خوشمزه اش بهره مند شوم!

پنجشنبه ها روز من بود! گاهي حرصم مي گرفت و متنفر مي شدم از اين روز نحس كه همه بازيگر تئاتر مي شديم!

بیشتر از قربان صدقه ی مامان دلم می خواست گوشم را می پیچاند و می گفت ماندانا را اذیت نکنم.

چیزی نگفتم و اطاعت امر کردم. دست و صورتم را شستم و موهای بد ریختم را با هر مصیبتی بود دم موشی بستم! البته که اطلاق دم موش به موهای من توهین عظیمی به ساحت این موجود بامزه و موذی بود!

خب امروز این اجازه را داشتم که در پذیرایی ناهارم را بخورم! ناهاری که در تایم عصرانه خورده می شد. دلیلش هم واضح بود. روز، روز، روز من بود. شاید تنها قسمتی بود که باعث می شد کمی، فقط کمی از پنجشنبه ها خوشم بیاید!

از غذا خوردن در آشپزخانه بیزار بودم و مامان هما دقیقا برعکس من بود و غذا خوردن جلوی تلویزیون را گناه کبیره می دانست!

کاسه ی آش را مقابلم گذاشتم و بعد از خالی کردن مقدار مشخصی سیر له شده داخل آن که داد ماندانا را در آورد و بعد از قطع کردن آهنگ به اتاق مشترکمان پناه برد، با لذت مشغول خوردن شدم!

از نظر من آش بدون سیر مفهوم نداشت. حالا هر قدر هم که دیگران بدشان می آمد برایم مهم نبود.

داد ماندانا از اتاق بلند شد.

_ مانيا امشب بهتره تو پذيرايي بخوابي.

دومين خميازه هم سراغم آمد. با صدای بلندي گفتم:

_ از خداتم باشه من پيشت بخوابم!

لحنش جدي بود طوریکه مامان هما که در حال نشستن کنارم بود به خنده افتاد.

_ نيست!

شانه بالا انداختم و با لذت مشغول خوردن محتويات کاسه شدم. مامان تا آشام را کامل تمام کنم چيزي نگفت.

وقتي از خوردن فارغ شدم قبل از آنکه او شروع کند گفتم:

_ حق نداري غر بزني. بابا که گناه نکرده مرد شده. گناه داره مامان. اون چندر غاز پول ماهيانه شايد يه درصد از فشار روش رو برداره.

دستانش را دورم حلقه کرد. احساساتي بود. طبق معمول اشکش در آمده بود.

_ خودت چي پس؟ اينهمه جون مي کني آخر هر ماه که حقوقتو گرفتي انگار نه انگار که خودتم وجود داري. مانيا نگرانتم. داري خودتو از بين مي بري.

محکم گونه اش را بوسيدم. سير خورده بودم و عمدا اين کار را براي اذيت کردنش انجام دادم.

_ اول اينکه من تمام حقوقمو نميدم به شما. دوم اينکه مفهوم خانواده يعني همين. همه با هم و در کنار هم! سوم اينکه وام بابا جور شه تا اين قسطا و قرضاشو بده نگرانيمون کم ميشه. اونوقت قول مي دم مانيا خانومت يه قرونم از پولاشو بهتون نده.

مادر مهربانم! نتوانست اشك هایش را در حریم چشمانش حفظ کند. سد فرو ریخت و گونه هایش خیس شدند.

_ قسطاي ماشينت چي پس؟

نفس را بیرون دادم! اينبار ناخودآگاه اخم كرد!

حق داشت! کدام آدم احمقي بعد خوردن آن همه سير نفس عميق مي کشيد؟

سرم را خار اندم.

_ هماجوني نگران قسطاي من نباش. اينجانب از پس خودم برميام.

#کارتینگ

#پارت ۶

#زینب_عامل

دستمال کاغذی که برایم داخل سینی غذا گذاشته بود را برداشت و اشک هایش را پاک کرد.

_ تو به کی رفتی اینهمه کله شقی؟

به سقف خیره شدم و غش غش خندیدم. تصویری که با سؤال مامان در ذهنم شکل گرفته بود دلیل خنده ام بود.

دلَم قربان صدقه ی تصویر دوست داشتنی ذهنم رفت. مانجون!

مامان دلیل خنده ام را فهمید که گفت:

_ امروز زنگ زد کلی غر زد به جونم که چرا یاد ندادم بهت بهش زنگ بزنی. فردا هم رسماً واسه ناهار دعوت کرد. اونم فقط تو رو!

مکالمه ی امروزمان را مختصر برایش تعریف کردم.

_ مانجون یه تنه حالمو خوب می کنه! حیف خسته م وگرنه امشب رو هم می رفتم پیشش.

سکوت مامان در برابر حرفم نشانه ی خوبی نبود!

یک چیزی می خواست بگوید و احتمالاً ترس گفتنش را داشت.

نگاه از سقف بالا سرم گرفتم و به راحتی تکیه دادم. نگاهم روی چین های پیشانی اش افتاد.

چین هایی که عامل اصلی شان خود من بودم. سرم را به نشانه ی "چی شده؟" تکان دادم.

چشمانش را دزدید.

همان دزدیدن چشم ها کافی بود تا دردش را بفهمم. خمیازه ی سوم را کشیدم!

_ خب داشتی می گفتم! نوشین اینجا بوده! دیگه کی رو واسم در نظر گرفته؟

هول شد. سریع نگاهش را سمت چرخاند.

_ مانیا این یکی گزینه ی خیلی خوبیه. نوشین کلی تعریف رو پیششون کرده...

ذهنم بکار افتاد "نوشین خیلی غلط کرده! زنی که ی علاف" جمله ام در مغایرت کامل با ذهنم بود!

_ خب؟

با شك به صورتم نگاه کرد. باورش نمی شد منتظر گفتن بقیه ی ماجرا از زبانش باشم. البته واقعا هم منتظر نبودم، اما وانمود می کردم تا دلش نشکند!

_ پسر خوبیه. مهندسی عمران خونده. لیسانس داره. تو یه شرکت خصوصی هم کار می کنه.

چنان با آب و تاب توضیح می داد که يك لحظه واقعا دلم خواست پسر را ببینم، اما انگار رامین مقابلم نشسته بود و داشت منتظر نگاهم می کرد.

شیطان را لعنتی فرستادم. توهم زده بودم. ماما بی توجه به حال دماغم به تعریف هایش ادامه می داد. از اسم و سن پسر گفت تا ازدواجش که همین سه ماه پیش منجر به طلاق شده بود و به گفته ی نوشین احمق تمام تقصیرات گردن زن سابق پسر بود!

مادرم از من می خواست به يك مرد مطلقه فکر کنم! مطلقه بودنش اهمیتی برایم نداشت!

از نظر من پسری که يك بار ازدواج ناموفق داشت و سه ماه بعد آن تصمیم به ازدواج مجدد با دختری می گرفت که نوشین معرفی اش کرده بود و خودش شناختی از طرف مقابل نداشت يك احمق به تمام معنا بود!

من ندیده حق را کامل به زن سابقش می دادم و برایش خوشحال بودم که عمرش را با چنین مهندس احمقی حرام نکرده است.

صحبت مادرم به تعریف از خانواده ی پسر رسیده بود. کم کم

داشت حوصله ام سر مي رفت. خميازه ي چهارم سراغم آمد.
صحبت را کوتاه کردم.

_ فکر مي کنم بهش!

فعل جمله ام کمي مشکل زماني داشت! بايد مي گفتم "فکر
کردم بهش!"

مسیر صحبت را به عمد، کاملاً ناشیانه تغییر دادم.

_ ماکان کجاست؟

من مامان را مي شناختم و مامان هم کامل مرا مي شناخت!

این سؤال به ظاهر در مورد ماکان بود! در باطن این معنی
را داشت که مامان لطفا ادامه نده!

فهمید که وانمود کرد من در تغییر مسیر صحبت موفق بوده
ام.

_ با دوستاش رفته بیرون.

از جایم بلند شدم! نوبت خميازه ي پنجم بود.

با اخم گفتم:

_ این شل مغز مگه شهریور امتحان نداره؟ ۴ تا تجدیدی رو
کي جبران مي کنه؟

مامان هم بلند شد. قبل از اینکه خم شود و سینی را بردارد.

شانه بالا انداخت.

چه بدونم والله! من که حریفش نمی شوم.

به ظاهر جمله اش این معنی را می داد که حریف پسرش نیست ولی در باطن این معنی را داشت که مگر حریف تو شدم که حریف او بشوم؟

من هم شانه بالا انداختم.

راه اتاقم را در پیش گرفتم. بلافاصله یادم آمد که ماندانا شاید در قیافه درب و داغان به من نکشیده باشد اما در يك دندگی کاملا شبیه من است!

سیر خورده بودم و حق وارد شدن به قلمروام را نداشتم.

پوفی کشیده و خودم را روی کاناپه مقابل تلویزیون انداختم و دعا کردم ماکان هوس درس خواندن و برگشت به خانه به سرش نزند، چون او روی کاناپه ی خانه تعصب خاصی داشت!

#کارتینگ

#پارت_۷

#زینب_عامل

لاي پلڪ هائيم را به سختي باز كردم. اولين چيزي كه در تيررس نگاهم بود پارچه ي گل گلي بالمش زير سرم بود. هنوز مغزم درست كار نمي كرد و موقعيتم را درك نكرده بودم. چشمانم را محكم روي هم فشار دادم تا خواب از سرم بپرد. دوباره پلڪ گشودم و به پارچه خيره شدم!

اين گل گلي ها فقط ياد آور سليقه ي مانجون بود!

روي شكم خوابيده بودم. چرخيدم تا به ساعت نگاهي بياندازم. ديشب واقعا ماندانا نگذاشته بود به اتاق بروم!

حتي ميانجي گري هاي بابا هم تاثيري رويش نداشت. در نتيجه تا صبح بجاي خوابيدن، روي كاناپه ي محبوب ماكان اين ور و آن ور شده بودم! آن هم از دو شب به بعد! چون تا قبل از آن ماكان خان مشغول تماشاي فيلم ترسناك مسخره اي بود!

بي خوابي ديشب باعث شده بود تا كله ي سحر به خانه ي مانجون بيايم. در سكوت اين خانه راحت مي توانستم بخوابم! با ديدن ساعت برق از سرم پرید! يك ظهر بود و من از شش صبح كه به اينجا رسیده بودم در خواب بودم.

قطعا مانجون تکه تکه ام مي كرد و از هفته ي بعد بجاي

گوشت گوسفند از من آبگوشت می پخت!

عین جت از جایم بلند شدم. کش موهایم باز شده بود و باز این موهای لعنتی داشت اعصابم را خراب می کرد!

به دنبال کش موی لعنتی لحاف را با دست جا به جا کردم و بالاخره با دیدن شیء آبی رنگی چشمانم برق زد. موهایم را بستم و لحاف و تشک را جمع کردم.

کمد قدیمی و قهوه ای رنگ مانجون را باز کردم و لحاف و تشک را آنجا جا دادم.

در کمد را که بستم نگاهم به خودم درون آینه ی روی کمد افتاد.

حس می کردم چشمانم پف کرده اند.

با کف دست چند ضربه ی به صورتم زدم.

آنقدر بخاطر شغلم در ماشین و کوچه و خیابان بودم که سیاه سوخته شده بودم.

با داستان آتش و سیر دیروز زحمت تمیز کردن این ابروهای نامرتب و موهای نامرتب تر به عهده ی آرایشگاه می افتاد!

تیشرت گل و گشاد و آستین کوتاهم را مرتب کردم و پاچه های شلوارم را که تا زانو بالا آمده بود پایین انداختم.

چشمکی برای خودم در آینه زد و چرخیدم تا از اتاق خارج

شوم.

استرس برخورد با مانجون باعث شد تا آرام لای در را باز کنم و نگاهم به راهرو بیاندازم. خبری نبود! از اتاق بیرون آمدم و سمت در برگشتم و آرام دستم را سمت دستگیره بردم تا در را ببندم.

قصد داشتم به حیاط بروم و وانمود کنم که خیلی وقت است از خواب بیدار شده‌ام!

مشغول کلنجار رفتن با دستگیره بودم تا با آرام ترین صدای ممکن در را ببندم که صدایی آشنا باعث شد تا از جایم بپریم و به پشت سرم بچرخم!

_ ساعت خواب! داشتم میومدم بیدارت کنم.

او اینجا چکار می کرد؟ بیشتر از سه ماه بود که ندیده بودمش و چقدر بابت این قضیه خوشحال بودم. حسی درونم می گفت مانیا گند خورد به جمعه ات!

نگاهی به سر و وضع جدیدش انداختم.

موهایش از آخرین باری که دیده بودم کوتاه تر شده بود.

صورتش کاملاً شیو شده بود و کله ی ژل زده اش نشان می داد که بر خلاف من که سر تا پا بوی سیر می دادم و کاملاً شلخته بودم او صبح قبل از آمدن به اینجا کامل به خودش

رسیده است!

اعضای صورتم تازه یادشان آمد باید واکنش نشان دهند!
اخم کردم. او دقیقا در قطب مخالف من بود. با لبخند تماشا می کرد.

در یک چیز تفاهم داشتیم! هر دو با دقت فرد مقابلش را از نظر می گذراند.

منتها چیزی در چشمان او بود که مرا تا سر حد مرگ آزار می داد. دلتنگی! چیزی که من در این سه ماه ندیدنش حتی یک ثانیه هم حس نکرده بودم! اصلا گاهی یادم می رفت پسر دایی به نام او دارم!

دستم را به کمرم زدم.

— تو اینجا چیکار می کنی؟

خب غیر از این توقعی از من نداشت. چون اگر غیر این بود لبخندش عمیق تر نمی شد!

زبانش اما کوتاه نیامد.

— ببخش نمی دونستم برای او مدن به خونه ی مامان بزرگم قبلا باید با تو هماهنگ کنم.

بلبل زبان شده بود. پر حرص خندیدم و نزدیکش شدم.

_ از این به بعد حتما هماهنگ کن دکتر!
دکتر را عمدا کشیدم. پر تمسخر.
به همین راحتی از موضعش کوتاه آمد.
_ بیخیال مانیا. می دونی چند وقته ندیدمت؟ دلم برات تنگ
شده بود!
همان حس آشنای چشمانش را مثل هر زمانی بر زبان آورد.

#کارتینگ

#پارت ۸

#زینب_عامل

از این کارش بیشتر متنفر بودم. در مقابل صداقتش باید
صداقت به کار می بردم. از نابرابری ها خوشم نمی آمد!
_ کلا از یادم رفته بودی.
از کنارش گذشتم. صدایش پر حرص اما آرام بود.
_ می تونی اینهمه گوشت تلخ نباشی.
دستم را به نشانه برو بابا بالا بردم.

_ من هميني ام كه هستم!

تمام حسم براي رفتن به حياط و كلك سوار كردن براي مانجون پريده بود.

پس مستقيم به آشپزخانه رفتم و خودم را براي غر زدن هاي شيرينش آماده كردم.

ارسلان هم پشت سرم آمد و با اينكه پشتم به او بود باز هم مي توانستم صورت درهمش را ببينم.

از راهرويي كه اتاق ها در آن قسمت قرار داشت عبور كردم و به محض تمام شدن راهرو به سمت چپ و جايي كه آشپزخانه بود چرخيدم.

مانجون در يخچال دنبال چيزي مي گشت.

در ورودي آشپزخانه ايستادم و دستانم را تا جايي كه مي توانستم باز كردم و بلند گفتم:

_ سلام بر مانجون زيباي من.

صداي بلندم او را از جايش پراند. ديدم كه دستش را روي قلبش گذاشت و گفت:

_ زهرمار! ترسوندیم بچه.

ارسلان كه وارد آشپزخانه شده بود بلند خندید!

حس مي کردم پياز داغ خنده اش را زياد کرده است تا بصورت غير مستقيم گوشت تلخي مرا تلافي کند!
خودم را به مانجون رساندم و بعد از آنکه ظرف ترشي سير را از دستش گرفتم و روي ميز گذاشتم محکم و بي توجه به غرغره هايش بغلش کردم و صورتش را بوسيدم.
عشق از چشمانش چکه مي کرد اما مگر آن را بر زبان مي آورد؟ غر زد:

__ هفته اي يه بار بيا اينجا اونم بگير بخواب همش! الانم يه ساعت ديگه ميگي مي خوام برم!
دستانم را دور کمرش حلقه کردم.

__ کجا برم دورت بگردم؟ تازه مي خوام کله تو رنگ کنم!
اونم زرد قناري!

از اينکه محکم بغلش کني خوشش نمي آمد و هميشه فکر مي کردم آقاجون چگونه در اين سال ها با اين يك مورد کنار آمده است؟ آن هم در برابر زني مثل مانجون که از نظر من حتي با وجود سن زيادش باز هم جذاب و دوست داشتني بود.

دستانم را پس زد و مگر مي شد از جواب دادن کوتاه بياد.
__ خيلي بلدي به خودت برس!

ارسالان هم تاييد کرد.

_ موافقم.

چپ چپ نگاهش کردم. همین مانده بود که او اظهار فضل کند. برای اینکه من هم حرصش را در بیاورم به کابینت کنار یخچال تکیه دادم و رو به مانجون پرسیدم:

_ این شازده رو چرا دعوت کردی؟ فکر می کردم مهمون اختصاصی امروzt منم خانوم خانوما.

با جواب مانجون بجای کف شدن ارسال، خودم کف شدم.

_ اون مثل تو نیست که دعوتش کنم. خودش میاد.

ارسال لبخند پیروز مندانه ای زد و پشت میز وسط آشپزخانه نشست.

بیخیال شدم و برای اینکه حواس مانجون را پرت کنم پرسیدم:

_ آقاجون کجاست؟

سفره را از داخل کابینت بیرون کشاند.

_ رفته سنگک بخره.

چشم غره ای به ارسال رفتم.

_ پس تو اینجا وظیفه ت چیه که آقاجون میره نون بخره؟

مانجون سفره به دست گوشم را پیچاند! این یعنی بیشتر از

این نمی تواند در برابرم اخم کند!

_ تو وکیل وصی آقاجونی؟ آقاجون قبل اومدن ارسلان رفته.
بجای حرف زدن برو از تو باغچه یکم ریحون بچین.

ای به چشمی گفتم و از داخل کابینت ظرفی برداشتم و با
رضایت از آشپزخانه بیرون زدم.

البته اوج رضایتم تا رسیدن به در حیاط بود!

وقتی وارد حیاط شدم چنان آفتاب می تابید که به غلط کردن
افتادم.

مردم تابستانشان را در سواحل مدیترانه می گذرانند و آنوقت
من باید زیر این آفتاب مزاحم ریحان می چیدم.

ظرف دستم را کنار باغچه ی کوچک آقاجون گذاشتم و در
حالیکه دقیقاً زیر آفتاب بودم مشغول چیدن ریحان ها شدم.

صدای قدم های محکمش کافی بود تا بیش از پیش کلافه شوم.
لحنتم را کمی نرم کردم تا بلکه از صرافت دنبال کردن من
بیافتد.

_ ارسلان خواهش می کنم.

کنارم روی دو پایش نشست و گفت:

_ مانیا بذار حرف بزنی باشه؟

دسته ریحانی که چیده بودم را تقریباً داخل ظرف کنار دستم
پرتاب کردم.

نگاه برانم را به صورتش دوختم.

_ خب مي شنوم. باز چيه؟

_ مي شه لطفا منو با خانواده م جمع نرني؟ من چرا بايد
تاوان رفتار اونارو بدم؟

عاقل اندر سفيه نگاهش کردم. براي چه فکر مي کرد مشکل
من با خانواده اش بود؟

از جايم بلند شدم و او هم متعاقبا بلند شد.

_ براي چي فکر مي کني داري تاوان مي دي؟ اصلا چرا
فکر مي کني خانواده ت برام مهمن که بخوام تاوانشو از تو
بگيرم؟

پوزخندي زد.

_ غير از اينه پس چرا اينطوري رفتار مي کني باهام؟ تو از
باباي من که داييته کينه به دل گرفتي. اما من نمي خوام
خودمو قاطي جريان بابام و بابات کنم. مشکل اونا به من
ربطي نداره که اينطوري اخم و تخم مي کني واسم.
آرامش به زندگي من نيامده بود.

پسره ي احمق فکر مي کرد دليل رفتار هاي من بخاطر
خانواده اش است. نمي دانست اخم و تخم بخاطر خود
اوست. بخاطر رفتار هاي احمقانه و خواسته هاي احمقانه

ترش.

ارسلان از يك طرف و گرماي لعنتي هم از يك طرف داشت
اعصابم را بهم مي ريخت.

يكي از بزرگترين آرزوهاي من اين بود كه ارسلان دست از سرم
بردارد! اين عشق و علاقه اش كه نمي دانم كي و چگونه سر
از وجودش برآورده بود آزارم مي داد. نمي خواستم. بعد
رامين وجود هيچ مردى در زندگي ام را نمي خواستم.

ارسلان پسر بدى نبود. اما حتي اگر روزي قصد داشتم كسي
را به حريم شخصي ام راه دهم باز هم آن مرد نمي توانست
ارسلان باشد.

من و او هرگز کنار هم شريك خوبى نمي شديم. خواسته هاي
او و من در جهت مخالف يكديگر بودند. او طالب عشق و
آرامش بود و من طالب هيجان و ماجراجويى.

گاهى بخاطر برخوردهاي تندم در برابرش عذاب وجدان مي
گرفتم. ياد همان عذاب وجدان ها باعث شد تا خونسردى ام را
حفظ كنم.

_ تو از من چي مي خواي ارسلان؟

لحن ملايمم جرأت به وجودش تزريق کرده بود.

دستش که کنار بدنش افتاده بود تکان خورد. نزدیک دست من شد و انگشتانم را نوازش کرد.

به سادگی می توانستم دستش را بشکنم، اما منتظر ماندم تا خواسته اش را بیان کند.

_ می تونی اینهمه خودخواه نباشی. یکم منو ببین!

#کارترینگ

#پارت_۹

#زینب_عامل

خب در این دنیا چند مدل دیدن داشتیم! معنی دیدنی که ارسال بکار برده بود این بود "باهام راه بیا، مهمونی هایی که دعوتم همراهیم کن، وقتی با عشق نگاهت می کنم با عشق نگاهم کن و حتی وقتی خواستم تو به جای خلوت ببوسمت اعتراضی نکن!"

ترجیح می دادم به نابینا بودنم در برابر او ادامه دهم! همیشه فکر می کردم اگر ارسال عشق را جدی نمی گرفت می توانستم دوست خوبی برایش باشم.

در خیلی از مواقع پایه ی شیطنت هایم بود، اما وقتی عمیق تر فکر می کردم و به این نتیجه می رسیدم که اصلا هم به آن شیطنت ها علاقه ندارد و فقط و فقط برای اینکه پا به پای من بیاید تا توجهم به او جلب شود این کار ها را می کند تمام حسم نسبت به اینکه او پایه ی شلوغ کاریست می پرید!

سکوتم هر ثانیه که بیشتر می شد دست او هم برای پیشروی بیشتر جلو می آمد و با دستم تماس بیشتری پیدا می کرد. داشتم به بیشتر دیدن و سکوتم ادامه می دادم که دیگر پرنده ی شجاعت وجودش در قله نشست که دستم را محکم گرفت. داغی تنش را از دستش هم متوجه می شدم! ترجیح می دادم اینگونه فکر کنم که بخاطر آفتاب شدیدی است که به کله اش می خورد، نه دلایل هورمونی و کوفت و زهرمار!

یک قدم جلوتر آمد و اگر مانیای سرکش خودش را نشان نمی داد شك نداشتم همین جا مرا می بوسید! بدون توجه به اینکه هر لحظه احتمال دارد مانجون زاغ سیاهمان را چوب بزند. صورتم را جمع کردم.

_ آخرین باری که سعی کردی نزدیک شی و اوج احساساتت رو نشونم بدی یه لگد خورد تو پات یادت که نرفته؟
ابروهایش را با شیطنت بالا داد.

_ او هوم. مي خوي اينجا هم امتحان كنيم ببينيم اينبار كي مي بره؟

از رو نمي رفت. پوفي كشيدم و دستم را با شدت از دستش بيرون آوردم.

ظرف ريحان هايي كه روي زمين بود را برداشتم و به طرف تختي كه رويش فرش قديمي پهن شده بود و در گوشه ي حياط بود رفتم تا ريحان هايي كه چيده بودم را پاك كنم.

در تابستان كسي در خانه ي مانجون حق نداشت داخل خانه غذا بخورد. اين تخت مختص تابستان بود.

روي تخت نشستم. خدا را شكر آقاجون بالاي تخت سايه باني ساخته بود تا وقتي در حياط غذا مي خوريم آفتاب بيچاره مان نكند. سايه بان باعث شده بود تا اين گوشه ي حياط خنك تر از قسمتي باشد كه باغچه ها قرار داشتند.

ارسالان دنبالم آمد و کنارم نشست. همراه من مشغول تميز كردن ريحان ها شد. اعتراضي نكردم.

بينمان سكوت بود كه او پيش قدم شكستن آن شد.

_ عمه چطوره؟ ماندانا؟ ماکان؟

پدرم را جا انداخته بود! مي گفت مشكلات پدرم و پدرش به او ربطي ندارد، اما نمي دانم چرا فكر مي كردم با تمام

احترامي که براي پدرم قائل است از او چندان خوشش نمي آيد.

برگ ريحاني داخل دهانم گذاشتم و خواستم جواب دهم که غريد:

_ نشسته؟ مريض ميشي ديوونه!

چپ چپ نگاهش کردم، اما از موضعش کوتاه نيامد.

براي اينکه بيشتر حرص بخورد برگ ديگري سمت دهانم بردم که با حرص آن را در دستم گرفت و داخل سبد انداخت! نگاهش کردم.

_ يکي از دلايل ديگه که ميگه من و تو به درد هم نمي خوريم! چرا نمي ري سراغ اون خانم دکتر خوشگل که پشت سرت موس موس مي کرد؟ هموني که اون روز تو بيمارستان ديدم.

چشمانم را به نشانه ي فکر کردن ريز کردم.

_ اسمش چي بود؟

ريحان هاي دستش را داخل سبد رها کرد و روي تخت دراز کشيد. تيشرتش کمي بالا رفت و قسمتي از عضلاتش که براي نشان در باشگاه ساعت ها زحمت کشيده بود نمايان شد!

_ هستي!

انگشت اشاره ام را به نشانه ي تاييد بالا آوردم.

_ آهان آره خودشه!

سرش رو به آسمان بود. روي كمر چرخيد و دست چپش را
زير سرش گذاشت.

_ سه ماه فرصت دادم به خودم بهش فكر كنم. منتها تو
نداشتني!

دليل صحبت هاي راحت من با ارسلان واضح بود! من ناز
نمي كردم. ارسلان كاملا مي دانست وقتي نه مي گفتم يا
كاملا معمولي از او مي خواستم كه به زن ديگري فكر كند
جدي بودم و هيچ شوخي و ناز كردني در ميان نبود.

مي دانستم اين موضوع بيشتر آزارش مي داد.

پوزخندي زدم:

_ احمقي!

پوزخند متقابلي زد.

_ تا كي مي خواي به رامين فكر كني؟ چرا فراموشش نمي
كني؟ چرا باور نمي كني اون مُرده؟

رامين هرگز براي من فراموش نمي شد. نه اينكه نتوانم
فراموشش كنم، بلكه نمي خواستم كه فراموشش كنم.

نمی خواستم در مورد رامین با ارسلان بحث و جدل کنم. قبلاً بار ها اینکار را کرده بودم و نتیجه ای نداشت. خدا را شکر که مانجون به دادم رسید.

با زانو هایی که می دانستم درد می کنند و در حالیکه در دستانش سینی بزرگی بود که داخلش سفره و وسایل مورد نیاز ناهار بود نزدیکمان شد. ارسلان که صدای لق لق دمپایی هایش را شنید سریع بلند شد تا کمکش کند.

مانجون اجازه نداد و سینی را روی تخت، مقابل من گذاشت و رو به ارسلان گفت:

__ تو برای دیدن من و آقا جوننت اومدی یا دیدن این ور پریده؟ این را با اشاره به من گفت.

ارسلان دستانش را دورش حلقه کرد.

مانجون دستی به کمر نوه اش زد.

__ خوبیت نداره همش میوفتی دنبال دختر عمه ت! بچه

نیستین که دیگه. خداروشکر الان از حجاب و اینا که خبری نیست مثل قدیم. حداقل خودتون رعایت کنین یکم.

ریحان های پاک شده را برداشتم تا کنار حوض بشورمشان و شنیدم که ارسلان با اعتراض مانجون را صدا کرد.

#کار تینگ

#پارت_۱۰

#زینب_عامل

در دل قربان صدقه ی مادر بزرگم رفتم. چقدر خوشحال بودم که حواسش بود تا ارسالن روزم را خراب نکند.

مانجون از احساس ارسالن خبر داشت. البته با نوع رفتاری که ارسالن داشت احتمالاً همه می دانستند.

مانجون هم مثل من موافق بود که من و او بدرد هم نمی خوریم.

دلایل او مربوط می شد به قسمتی از دلایل من. مانجون معتقد بود زندایی یک تنه می تواند مرا دق دهد!

مشکلات خانوادگی مان به کنار، اما زندایی هرگز دوست نداشت عروسش یک دختر دیپلمه باشد که بیشتر رفتار هایش از نظر او شبیه پسر ها بود. پسرش پزشکی خوانده بود و او ترجیح می داد عروسش هم سطح پسرش باشد.

در این مورد کاملاً به او حق می دادم.

ارسالان هم براي اينکه هم مادرش را راضي نگه دارد و هم بتواند مرا صاحب شود چند باري به من پيشنهاد داده بود که کنکور دهم و درس بخوانم. بزرگترين اشتباه او اين بود که فکر مي کرد مي تواند مرا تغيير دهد.

من به خواسته ي خودم دانشگاه را انتخاب نکرده بودم. تمام روياهاي من در کلاچ و ترمز و دنده خلاصه مي شد. در پيست هاي کارتینگ و اتومبيل راني. من دنبال روياهايم رفته بودم.

هيچ وقت هم بخاطر اينکه دکتر و مهندس نشده ام پشيمان نبودم.

زندگي ام مشکلات بي شماري داشت اما همين که علاقه ام را دنبال کرده بودم بزرگترين آرامش زندگي ام محسوب مي شد. صداي باز شدن در حياط توجهم را به خود جلب کرد. آقاجون سنگك بدست بازگشته بود.

ظهر جمعه حتما سنگك پزي شلوغ بود که برگشتش اينهمه طول کشيده بود.

کت مشکي محبوبش که از رنگ و رو افتاده بود را به تن داشت با کلاه لبه دار قديمي اش که مرا ياد دوران پهلوي مي انداخت! هر فصل سال که بود دست از اين کت و کلاه بر

نمی داشت.

دستم را برایش بلند کردم.

چطوری پهلوان؟

خندید.

فکر کنم تو بهتر باشی. مفید ده ساعتی خوابیدی.

مانجون انگار تازه خواب مرا به یاد آورده بود.

اینجا رو با خوابگاه اشتباه گرفته.

نزدیک آقاجون رفتم و با آن قد کوتاه به سختی دستم را دور
شانه اش انداختم.

دورت بگردم آتیش بیار معرکه نشو. این خانومت

همینجوری هم می خواد کله ی منو بکنه!

بوسه ی مهربانانه اش روی سرم جواب جمله ام شد.

بالاخره آبگوشت محبوبم از راه رسید مشغول له کردن

محتویات کاسه ی مقابلم با گوشت کوب بودم که آقاجون گفت:

مانیا. هما می گفت یه مهندس خواستگارت.

همین جمله ی آقاجون کافی بود تا نگاه ارسلان رویم تیز

شود.

سرم را در جواب آقاجون به نشانه ی مثبت تکان دادم که نگاه

ارسلان خشمگین شد!

بی خیال بررسی نگاه های او شدم و با لذت قاشقم را که پر بود از نخود های له شده به دهانم بردم.

آقاجون لیوان دوغش را سر کشید و قبل از آنکه بتواند چیزی بگوید مانجون گفت:

_ تا کی می خواهی بشینی ور دل هما! چرا بله نمی گی به این پسر. نوشین که پشت تلفن خیلی تعریفشو می کرد.

خب سیاست مانجون حرف نداشت. لبخند محوی زدم.

احتمالا این سناریو ساخته شده بود تا ارسلان دست از رفتار هایش بردارد.

غیر از این بود امکان نداشت مانجون چنین حرف هایی را مقابل ارسلان بیان کند. بخصوص که مانجون هم مثل من نقشه ی قتل نوشین را در سر می پروراند! دسته ای سبزی به دهانم بردم.

بعد قورت دادنشان، در حالیکه تمام تلاشم را می کردم تا جدی بنظر بیایم گفتم:

_ دارم بهش فکر می کنم. احتمالا از نوشین بخوام یه قراری بذاره پسره رو از نزدیک ببینم و باهاش حرف بزنم.

امان از قیافه ی خشمگین ارسلان. کارد می زدی خونش در

نمی آمد.

نمی دانم حرفم را باور کرده بود که عصبی شده بود یا از نقشه ی دقیق مانجون باخبر شده بود که بدون اینکه بقیه ی غذایش را بخورد از جایش بلند شد.

آقاجون گفت:

__ کجا پسرم؟

بهبانه تراشید.

__ باید برم بیمارستان آقاجون. دیرم شده!

بهبانه ی بهتری پیدا نکرده بود. روز جمعه چه کاری در بیمارستان داشت نمی دانستم اما خوشحال بودم که داشت آنجا را ترک می کرد.

کفش هایش را پوشید و قبل از خداحافظی گفت:

__ فردا دارو هاتون رو می خرم میارم براتون.

مانجون ناراحت شد. از صورت افتاده اش فهمیدم و از لقمه ی بزرگی که با اصرار به دست ارسال داد. ناراحتش کرده بودیم اما می دانستیم این بهترین کار ممکن است.

وقتی در را پشت سرش بست آقاجون گفت:

__ دیدی حاج خانوم. ناراحت شد.

مانجون آهي كشيده.

_ الان ناراحت بڻه بهتره كه ايندڻ حروم شه.
داغه الان نهي فهمه. فردا پس فردا كه زندگيش شد فقط جنگ
و دعوا عشق و عاشقي از ڪله ش ميوفته اونوقت قرباني اين
قصه هم ميشه مانيا.

درست حدس زده بودم. از نظر مانجون هم سوژه ي هاي
انتخابي نوشين به درد عمه اش مي خوردند و اين فقط يك
بازي بود تا ارسال دلسرده شود!

ڪارتينگ

#پارت_۱۱

#زينب_عامل

پرونده ي ڪار آموز جديد را در دست گرفتم.
اسم دختر ڪناري ام كه با آرايش غليظي پشت فرمان نشسته
بود و عجله داشت هر چه زودتر آموزشش را شروع ڪنم
عسل بود!
فقط دعا مي ڪردم از آن دسته دختران لوس و نازك نارنجي

نباشد. بارها شده بود که کار آموز هایم از شدت سخت گیری هایم به گریه افتاده بودند.

پرونده اش را روی داشبورد انداختم و گفتم:

__ خب عسل خانوم! تا حالا ماشین روندی؟

چشمان آبی اش را که از صد فرسخی داد می زد به لطف لنز آبی شده اند به صورتم دوخت.

__ چند باری! تو جاهای خلوت.

بنظرم لنزهایش زیاد از حد آبی بود! جنس بنجل که می گفتند همین بود. حس می کردم با مداد آبی رنگ به جان چشمانش افتاده اند!

انگشتم را مقابلش تکان دادم.

__ اول اون لنزاتو در بیار تا در دسر نشه برامون. دوم هرچی از ماشین روندن بلدی همین الان فراموش کن. یه جا!

ابروهایش را بالا داد. تعجب کرده بود.

فقط نمی دانستم از چه؟

نکند فکر می کرد لنزهایش خیلی طبیعی هستند و تشخیص من غیر عادی بوده؟

شاید هم تعجبش بابت جمله ی دوم بود.

نوبت من بود که تعجب کنم. فکر می‌کردم از درآوردن لنز
هایش امتناع کند یا حداقل سؤال کند که چرا باید دانسته‌هایش
را فراموش کند؟

اما در کمال تعجبم کیفیتش را برداشت و بعد از درآوردن قاب
لنزهایش از داخل آن، اطاعت امر کرد و بی‌هیچ حرفی لنز
هایش را درآورد.

به قیافه‌اش بیشتر از حرف گوش کن بودن کولی باز بودن
می‌آمد!

رنگ اصلی چشمانش به مراتب قشنگ‌تر از آن رنگ آبی
مسخره بودند. احتمال دادم اسمش را هم از روی رنگ
چشمانش انتخاب کرده بودند!

عسلی!

گاهی ناخودآگاه به برخی افراد بی‌دلیل حس خوبی نداشتم.
عسل هر جزوی از آن‌ها بود. بنظرم خیلی مشکوک بود.

سه بار طول کشید تا با توجه به توضیحاتم استارت بزند و
راه بیوفتد!

با توجه به اینکه قبلاً ماشین رانده بود از نظر من شروعش
افتضاح بود! مگر اینکه مثل درآوردن لنزهایش به حرفم
گوش داده و تمام چیزی را که بلد بود در آن لحظه به

فراموشی سپرده بود!

آموزشگاه در محل پر تردد و ترافیکی قرار داشت.

عسل با آرامی ماشین را از آموزشگاه بیرون برد.

در مسیر فقط میانمان سکوت بود و جز توضیحات کوتاه من چیزی بیان نمی شد.

این دختر هر لحظه بنظرم مشکوک تر از قبل بود.

حواسم بی اراده بخاطر رفتار مشکوک او پرت شد و در آن

لحظه برای اینکه بتوانم فرمان ماشین را به دست گرفته و

پراید نازنینم را از خطر برخورد با پژویی که راننده اش یک

پسر احمق نوجوان بود نجات دهم دیر شده بود.

درست لحظه ای که فکر می کردم هزینه ی تعمیر ماشین هم

به قسط های بی پایانم اضافه شده است، کار آموزم به طرز

ناباوری فرمان را چرخاند و از یک تصادف حتمی نجات پیدا

کردیم.

یک لحظه شوکه شدم. تا به خودم مسلط شوم چند ثانیه ای

طول کشید. از خسارت عظیمی نجات پیدا کرده بودم، اما نه

تنها از این کارش خوشحال نشدم که بلکه با داد گفتم:

__ زود باش برو پارک کن.

خونسرد جواب داد:

_ آروم باش.

دلیل داد زدنم مشخص بود! دختری که کنارم نشسته بود نه تنها هیچ مشکلی در رانندگی نداشت که بلکه می توانستم بگویم جزو حرفه ای ترین رانندگان زنی بود که دیده بودم. اتفاق مشکوکی در جریان بود.

خودم قبل از اینکه او دست به کار شود دست به کار شدم. فرمان ماشین را در دست گرفتم و به سمت جایی خالی که گوشه خیابان بود راه افتادم. حرکتی نکرد و خونسرد مرا از نظر گذراند.

به محض پارک کردن پام را روی ترمز زیر پام فشار دادم و گفتم:

_ برو پایین سریع!

دست برد و کمر بندش را باز کرد.

_ بعد از اینکه حرفمو زدم پیاده می شدم.

با حرص و دندان هایی که روی هم فشار می دادم غریبم:

_ از جلو چشمم گمشو!

انگار نه انگار که فحش داده ام.

کارت ویزیتی را مقابل صورتم تکان داد.

_ به مسابقه تو راهه! فقط كافيه بله بگي تا از همه ي
بدبختيات راحت شي.

شمرده شمرده گفتم:

_ بهت گفتم گمشو پايين.

کارت ويزيت را روي داشبورده انداخت. پرونده اش را
برداشت و از ماشين پياده شد.

قبل از اينکه برود سرش را نزديك پنجره آورد.

_ خواستي حرف هاي جالبي بشنوي و پيشنهاداي جالب تر با
اون شماره تماس بگير!

با چشم به کارت ويزيتي که داده بود اشاره کرد.

چند نفس عميق کشيدم. حال بدم بخاطر وجود آن دختر و
ترس از او نبود.

خاطرات کهنه خارج از وقت موعود داشتند زنده مي شدند.

من توبه کرده بودم. بعد آن اتفاق وحشتناک توبه کرده بودم و
به خودم قول داده بودم که ديگر در هيچ مسابقه اي شرکت
نخواهم کرد.

داشبورده را باز کردم و جعبه ي سيگارم را با حرص بيرون
آوردم.

با فندکم که همیشه کنارم بود سیگار را روشن کردم و پکی عمیق به آن زدم.

دودش را با ولع به ریه هایم فرستادم اما فایده نداشت. هیچ تغییری در حال بدم ایجاد نشد.

متنفر از کار های بیهوده سیگار دود نشده را از پنجره بیرون انداختم.

بدون اینکه از ماشین پیاده شوم جا به جا شدم و پشت فرمان نشستم.

استارت زدم. باید تمام کلاس هایم را کنسل می کردم و به باشگاه می رفتم. باید آنقدر خسته می شدم که یادم می رفت قبلا با خود خواهی هایم چه کرده ام.

قبل از راه افتادن کارت ویزیت را برداشتم و نگاهی به رویش انداختم. جز يك اسم و يك شماره ي رند چیزی رویش نبود.

"بابك شفيع"

این اسم را نمی شناختم. پیشنهاد هر مسابقه ای مرا از درون وسوسه می کرد، اما من قول داده بودم.

کارت ویزیت را از پنجره ی ماشین بیرون انداختم و بعد دور

زدن، مسیر کوتاه تا آموزشگاه را راندم و به آنجا بازگشتم.

کارتینگ

#پارت_۱۲

#زینب_عامل

سر و کله زدن با آقای هاشمی برای کنسل کردن کلاس ها
آنقدر انرژی ام را تحلیل داده و عصبی ام کرده بود که دلم
می خواست خرخره اش را بجوام. مردك شكم گنده ي احمق
فکر می کرد می توانست آموزشگاه مسخره اش را بدون چند
مربی خوب اداره کند.

آنقدر اعصابم را خراب کرده بود که حتی از ماجرای آن
دختر که حتی بعید می دانستم نامش عسل باشد چیزی نگفتم.
در آخر هم مجبور شدم از تهدیدی استفاده کنم که شك نداشتم
رویش تاثیر بسزایی داشت.

با خشم گفتم:

اصلا دیگه نمی خوام پامو بذارم تو این خراب شده! اینهمه
آموزشگاه تو شهر که از خدائشونه یه قهرمان رانندگی

مربيشون باشه.

جواب داد. براي اينكه از تك و تا نيافتد و زير سؤال نرود گفت:

_ خانم مشتاق چرا عصبى مي شين؟ من فقط نمي خوام بي نظمي ايجاد شه تو روال كلاسا وگرنه كه نفهم كه نيستم، مي بينم حالتون بده!

حيف! حيف كه اطرافمان پر بود از آدم هايي كه منتظر بودن تا صحبت يك هفته شان جور شود، وگرنه فحشي را كه در دلم گفته بودم بر زبان مي آوردم.

ديگر حتي منتظر نماندم چيز اضافه تري بگويد.

از آموزشگاه بيرون آمدم، سوار ماشينم شدم تا به باشگاهي كه مهشيد در آنجا مربى بود بروم.

دلم مي خواست با تمام توانم مشت هايم را روي جسم سختي فرود بياورم. دلم مي خواست بالا بياورم تمام اتفاقات گذشته را.

غلط کرده بودم كه گفته بودم نمي خواهم گذشته و رامين را فراموش كنم. اين درد ها كه سراغم مي آمد مي گفتم كاش فراموش مي كردم. كاش خاطراتم براي هميشه پاك مي شد و به ياد نمي آوردم تمام آن روزهاي شيريني را كه پايانشان

عجیب تلخ بود. مثل تلخی بادام که بعد خوردنش حس می کنی طعم تلخش هیچ گونه از دهانت پاک نخواهد شد. تلخی زهر مانند این بادام هم در این سالها داشت مرا می کشت. فاصله ام با باشگاهی که مهشید آنجا بود زیاد بود، اما هر طور که بود خودم را به آنجا رساندم.

آفتاب لعنتی! حالم از تابستان بهم می خورد!

البته که تمام فصول سال چه تابستان و چه زمستان برای بچه پولدارها بود!

حالا که فکر می کردم از زمستان هم چندان خوشم نمی آمد! شاید هم تازه اینگونه شده بودم.

لباس هایم را در آوردم و خدا را شکر که زیر مانتوأم تاپ نازکی به تن داشتم.

مهشید در حال کار کردن با یک دختر نوجوان و تپل میلی بود.

نمی خواستم مزاحم کارش شوم. روی یکی از دستگاہ هایی که نمی دانستم اسمش چیست نشستم و منتظر ماندم تا کارش تمام شود، اما بخت با من یار بود که کاملاً اتفاقی متوجه من در آنجا شد و با گفتن چیزی به دختر کناری اش سمتم آمد.

کلاه سرش را برداشت و گفت:

_ تو مگه نباید الان سر کار باشی؟ اینجا چیکار می کنی؟
وقتی بد اخلاق می شدم مهم نبود که طرف مقابلم در
عصبانیتم تاثیری داشته یا نه! حرصم را سر هر کسی که
مقابلم بود خالی می کردم.

_ سلامت کو؟

خب مهشید یک حسن داشت! بد اخلاق تر از من بود!
_ بر فرض سلام. می گمت اینجا چیکار می کنی؟
جوابش را ندادم.

_ مهشید می خوام به چهار تا وزنه بزنم طوری که وقتی از
اینجا رفتم بیرون جنازه باشم. حله؟
با لگد محکم به ساق پایم کوبید.

_ هوی! چته تو؟

نگاهی به هیکل ورزیده اش کردم. قد بلندش با آن هیکل
ورزشکاری از او یک دختر جذاب ساخته بود. موهای بلند و
مشکی اش را که تا روی کمرش بود بافته بود و همیشه برایم
سؤال بود که او و ماندانا چگونه می توانند این حجم از مو را
تحمل کنند. اگر ترس از مامان هما نبود مثل سرباز های
وطن کله ام را برای همیشه می تراشیدم!

بدون جواب گرفتن دست بردار نبود.

_ یه زنیکه گند زد تو حالم!

حدس زدن اینکه چه اتفاقی افتاده است برای مهشید که از جیک و پوک زندگی ام خبر داشت سخت نبود. قبلا ها هم هزار بار از این قبیل پیشنهاد ها داشتم.

کنارم نشست. فضایی کوچکی که روی آن نشسته بودیم باعث شده بود تا تن هایمان کاملا تماس با یکدیگر باشد. ساعد دستانش را به ران پاهایش تکیه داد و خم شد.

بافت بلند موهایش از سمت چپ شانه اش سر خورد و آویزان ماند. اگر موهایش کمی هم بلند بودند به زمین برخورد می کردند.

چگونه این موها را در حمام می شست؟ من باز هم سر کچل را ترجیح می دادم!

توجه من کامل روی موهایش بود، اما او بی توجه به نگاه من گفت:

_ طبق معمول پیشنهاد دادن بهت؟

سرم را تکان مختصری دادم. یعنی بله!

_ خب خره قبول کن! تا کی می خواهی عین احمقا تو اون آموزشگاه کوفتی بمونی؟ با اون حقوق بخور و نمیرت.

نگاهم را رویش تیز کردم.

_ نیومدم اینجا تو واسم بری رو منبر! پاشو برو به کارت
برس خودم ورزش می کنم!
شانه بالا انداخت و بلند شد.

_ به درك! اونقدر خودتو خسته کن که تهش آخر شب بعد
دود کردن یه پاکت سیگار باز توهم بزنی و خواب اون پسره
و اون دختر بچه ی ناشناس که پنج ساله دست از سرت بر
نمیدارن رو ببینی!

خب این دقیقاً برنامه ای بود که برای ادامه ی روز و شبم
داشتم.

لگد دومش را هم زد و داد من بلند شد.

_ فقط گفته باشم بهت، سیگار و ورزش با هم آخر می
فرستت پیش همون پسره! یا ورزش کن یا اون سیگار
کوفتیت رو بکش.

پسره همان رامین بود!

کارتینگ

#پارت_۱۳

بیخیال غر غر ها و توصیه های ایمنی مهشید شدم.
اولین سیگار را از لجم کشیده بودم و بعدش کم کم چنان
معتادش شده بودم که خودم هم باورم نمی شد.
گاهی در تنهایی کام گرفتن از آن می چسبید!
بیشتر از آنکه ترک کردنش برایم سخت باشد همین لذت
کوچکش باعث می شد اصلا به فکرم هم خطور نکند که
بخوام ترکش کنم!
مصیبت هایم آنقدر زیاد بودند که بقیه با وجود تمام سختی ها
با این یک مورد کنار آمده بودند!
البته می دانستم مادر و پدر بیچاره ام همیشه غصه ام را می
خورند اما جز اینکه دور از چشمشان سیگار دود کنم کاری
از دستم بر نمی آمد.
مانجون با اینکه خودش از مدت ها پیش سیگار می کشید اما
وقتی فهمیده بود من هم مبتلا شده ام کلی جنگ و دعوا راه
انداخته بود،
اما خب من نمونه ی جوان شده ی خودش بودم. کسی حریفم
نمی شد! حتی خود مانجون!

همیشه از وزنه های سبك تر شروع مي كردم و كم كم به وزنه های سنگين مي رسيدم، اما اينبار سنگين ترين وزنه اي را كه به قد و قواره ام مي خورد را برداشتم و مشغول شدم. سخت ترين حرکات را امتحان كردم. مھشيد هم با اخم و چشم غره هر چند دقيقه يك بار سراغم مي آمد و اشکالات جزئي كه داشتم را ياد آور مي شد.

دقيقا نمي دانم چند دقيقه يا چند ساعت گذشته بود، اما وقتي وزنه ها را زمين گذاشتم كه هر لحظه احتمال مي دادم از شدت خستگي از هوش بروم. خوب بود.

بطري آبي كه از مھشيد گرفته بودم را سر كشيدم و سراغ لباس هايم رفتم. حتي اجازه ندادم عرق بدنم خشك شود.

باشگاه هم تقريبا خالي شده بود كه مھشيد با ديدن اينكه راه خروج را در پيش گرفته ام داد زد:

__ مانيا! واستا منم سر راهت برسون.

واقعا حال و حوصله نداشتم. خدارا شكر كه عين ايراني ها اهل تعارف هم نبودم.

جدي جواب دادم:

__ من خسته م مھشيد! خودت برو!

كنارم رسيد. مشغول بستن زيپ سويشرت بلندش بود كه جاي

مانتو به تن داشت.

_ زر نزن بابا. سر چهار راه نزدیک اینجا پیاده می شم. با محمد قرار دارم.

باشه ای گفتم و جلوتر از او از باشگاه بیرون زدم.

موقع آمدن از شدت حال بدم کاملاً بی حواس ماشین را دقیقاً زیر آفتاب پارک کرده بودم و همین که پشت فرمان نشستم انگار که کسی مرا داخل کوره آتش هل داده است. کولر کوفتی ماشین هم که خراب بود. نه موهایم را کوتاه کرده بودم و نه کولر را برای تعمیر برده بودم.

با هر بدبختی بود فضایی گرم و تهوع آور اطرافم را تحمل کردم و بعد از جاگیر شدن مهشید راه افتادم.

گوشی ام شروع به زنگ خوردن کرد که از مهشید خواستم ببیند کیست.

نگاهی به صفحه ی درب و داغان گوشی ام که شبیه خودم و ماشینم بود انداخت و گفت:

_ پونه!

پونه چه کارم داشت؟ نکند باز هم هوس دور دور کردن به سرش زده بود.

دستم را دراز کردم تا گوشی را از دست مهشید بگیرم.

مهشيد گوشي را داخل دستم گذاشت.

تماس را وصل کردم و گوشي را به گوشم چسباندم و قبل از اينکه او چيزي بگويد گفتم:

_ چيه پونه؟ مرگ من نگو که بريم دور دور حسش نيست!

تارهاي صوتي که پشت گوشي لرزيدند اصلا ظرافت صداي يك زن را نداشتند! برعکس کاملا بم و مردانه بودند.

_ تو که بايد الان رو ابراي باشي؟ آقاي مهندس رو زيارت کردي؟

براي امروز همين يه قلم جنس را کم داشتم.

گوشي را از گوشم فاصله دادم و پوف پر حرصي کشيدم.
چند ثانيه بعد گفتم:

_ چيه ارسال؟ چي مي خواي؟

لحنش آمرانه بود.

_ بايد ببينمت. همين امروز.

دنده را عوض کردم.

_ بايدي در کار نيست. من حوصله ي خودمم ندارم چه رسه به تو!

حتما که در جايي تنها بود که داد کشيد! وگر نه کنار مادرش

جرات چنین غلط‌هایی را نداشت!

نه که زندایی از داد زدن پسرش سر من ناراحت شود، نه!
بلکه کلا از اینکه ارسال با من حرف بزند بیزار بود.

__ به درك كه حوصله نداري! چطوري واسه قرار گذاشتن با
خواستگارات حوصله داري؟ نيشتم كه تا بناگوش بازه وقتي
راجع بهش حرف مي زني. همين الان ميائي جلو بیمارستان
وگر نه من خودم ميام خونتون و با عمه هما حرف مي زنم.

داد مي زد و فكر مي كرد من بلد نيستم؟

همين كه خواستم دهانم را باز كنم صدائي بوق اشغال در
گوشم پيچيد! عوضي قطع کرده بود.

گوشي را با حرص به پشت پرت كردم كه مهشيد گفت:

__ اين كي بود ديگه؟ باز پاچه ي كدوم بدبخت رو گرفتي؟
ماشين را سر چهار راه نگه داشتيم.

__ اين بدبخت نيست! موي دماغ منه فعلا!

کارتینگ

#پارت_۱۴

#زينب_عامل

مهشيد صورتش را جمع كرد.

_ اين پسر دايت قصد نداره بيخيال شه؟

جوابي ندادم، كور كه نبود مي ديد ول كنم نيست.

در را باز كرد. حين پياده شدن گفت:

_ خري ديگه! من جاي تو باشم از اين پسره كلي سواري مي

گيرم و حال دايي و زنداييمو جا ميارم.

پوزخندي زدم.

_ خداروشكر كه جاي من نيستي.

چيزي نگفت و دستش را به نشانه ي خداحافظي بالا آورد و

در كسري از ثانيه از مقابل چشمانم محو شد.

راه افتادم و اينبار معلوم نبود مقصدم كجاست.

قطعا كه تهديد ارسال رويم تاثيري نداشت.

نه تنها به بيمارستان نمي رفتم كه حتي به خانه هم نمي رفتم.

ديدن ارسال آخرين چيزي بود كه مي خواستم.

حتي حوصله ي غرغرهاي مانجون را هم نداشتم.

تنها جايي كه براي من مانده بود قبرستان و سر قبر رامين بود!

حداقل تا زماني كه ارسال بيخيالم شود.

قبرستان بر خلاف همیشه سوت و کور بود.

اینبار نه بطري آبي همراه داشتم تا روي سنگ سیاه بریزم و نه حوصله داشتم فاتحه بخوانم.

فقط مي خواستم هر چه سریع تر زمان بگذرد تا به خانه برگردم و روي تختم ولو شوم.

بدنم در اثر ورزش سنگین چنان خسته و داغان شده بود که از تصمیم به غلط کردن افتاده بودم.

سرم را میان دستانم گرفتم و چشمانم را بستم.

هر از گاهی صدای پایي را از دور مي شنیدم اما اهمیت نمی دادم.

چشمانم همچنان بسته و بود و کم مانده بود همانجا به خواب بروم که صدایی آشنا گفت:

_ روزات رو گم کردی؟ وسط هفته نمیومدی؟

سرم را بلند کردم.

شلوار قهوه ای کهنه و پیراهن مشکی! تهدید آخرم برای عوض کردن لباس هایش رویش تأثیری نگذاشته بود.

عباس بود. او اینجا چه می کرد؟ فکر می کردم فقط پنجشنبه ها می آمد.

_ تو اینجا چیکار می کنی؟

پوزخندی زد.

_ اینجا خونه ی منه!

کم پیش می آمد با هم حرف بزنیم. در این چند سال نود و نه درصد حرف هایمان مربوط به پولی می شد که برای خواندن سه سوره به او می دادم.

روی زمین نشست. مثل من. بلافاصله گفتم:

_ نمی خواد چیزی بخونی! پول ندارم بهت بدم.

چشمانش را به صورتم دوخت.

_ پول نخواستم.

شانه بالا انداختم.

_ گفتم که بدونی.

توجهی به جمله ام نکرد. اشاره ای به تصویر خندان رامین روی سنگ قبر کرد.

_ چرا مرده؟

می شد از گذشته ها با او حرف زد؟ امکان داشت کمی سبک شوم؟

جوابم بی اختیار بود.

_ نمي مرد اگه من نبودم! من کشتمش!

پوزخند بعدي اش غليظ تر بود.

_ اجل که برسه همه چي تمومه! کشت و کشتار مفهوم نداره.
تو کسي رو نکشتي عزراييل جونشو گرفته. قسمتش تا اونجا
بوده.

اصلا همه ي دلایل مرگ رو مي شمارن تا عزراييل مقصر
نشه!

سرم را سمت آسمان گرفتم. در کمال تعجب هوا ابري شده
بود. دل آسمان هم گرفته بود. مثل من!

_ اين توجيها حالمو خوب نمي کنه!

عباس هم دستش را سمت آسمان گرفت.

قطره اي باران روي گونه ام چکيد.

پرسيدم:

_ تو چرا اينجايي؟ چرا خونه ت شده اين قبرستون؟

دستش را مشت کرد.

_ شريکم اينجاست. نيمه ي وجودم.

نگاهش کردم.

_ زنت؟

حس کردم لبخند زد! آرام. چشمانش برای ثانیه ای برق زد، اما درست در چندم صدم ثانیه برق نگاهش خاموش شد و در تاریکی عمیقی فرو رفت.

_ زنم، مادرم، پدرم، بچه م...

ناباور لب زدم:

_ خانوادت همشون مردن؟

آهی کشید و نمی دانم چرا ناخودآگاه حس همدردی با او را پیدا کردم.

_ عالیه تمام زندگی من بود. همه ی کس و کارم.

عالیه را تصور کردم. در کنار عباس...حتما دختر زیبایی بود. بنظرم عباس در جوانی باید جذاب و باهوش می بود. پسری که آنقدر به پر و پای دختر قصه پیچیده بود که دلش را ربوده بود. دختری که به دلایلی نامعلوم حالا سال ها بود که زیر خروار ها خاک خفته بود.

می گفتم سال ها چون سال ها بود که عباس را می شناختم و سال ها بود که این قبرستان متروک و خوفناک خانه اش شده بود.

صلواتی زیر لب برای شادی روح عالیه فرستادم و با حس اینکه رامین چپ چپ نگاهم می کند صلواتی هم برای او

فرستادم.

عباس بي مقدمه پرسید:

_ اینجا همه از من مي ترسن. مي گن دیوونه م. تو چرا نمي ترسي؟

نگاهش کردم. با چشمانی ریز شده.

_ شاعر مي فرماید دیوانه چو دیوانه ببیند خوشش آید. ازت نمي ترسم چون خودمم يه دیوونه م!

#کارتینگ

#پارت_۱۵

#زینب_عامل

وقتی چند ساعتی گذشت و مطمئن شدم که ارسال تا به این زمان خانه مان ترك کرده است رضایت دادم از سر قبر رامین بلند شوم. باران زیاد طول نکشیده بود اما همان مقدار اندکش هم خیس کرده بود!

شبيه دختر بچه هايي بودم که گل بازی کرده اند!

با عباس خداحافظي کردم و به خانه برگشتم.

آنقدر خسته بودم که فقط دلم می خواست به اتاقم رفته و ساعت ها در خواب و بی خبری فرو روم. حتی محل ندادم که بوی سیگاری که تنم را در برگرفته ممکن است مامان هما را ناراحت کند.

همه چیز آنطور که من می خواستم پیش نرفت!

بابا در خانه منتظرم نشسته بود. همین که به خانه رسیدم از من خواست تا با هم بیرون برویم.

کمتر پیش می آمد که بابا مرتضی نصیحتم کند، اما وقتی می خواست اینکار را انجام دهد مرا عین یک کودک خردسال بیرون می برد برایم پیترز یا بستنی می خرید و گاهی ساعت ها با هم حرف می زدیم. همیشه هم یا مجاب می شدم یا مجابش می کردم.

هر کسی در خانه مشغول کار خودش بود!

ماندانا وسط پذیرایی روی فرش های محبوب مامان لاک می زد، ماکان روی کاناپه ی محبوبش لم داده بود و مامان هم در حالیکه مشغول نوشتن برنامه هایش روی دفتر یادداشتش بود به جان ماندانا غر می زد که اگر به اندازه ی نوک سوزن فرشش کثیف شود نصفش می کند!

اهالی به طرز عجیبی عادی برخورد می کردند.

من این جماعت بازیگر را می شناختم!

ارسلان شاهکار آفریده بود. معلوم نبود چه ها گفته که بابا تصمیم به صحبت با من داشت و بقیه نهایت تلاششان را می کردند تا دخالت نکنند.

نمی شد حرف بابا را زمین انداخت وگرنه امکان نداشت بعد روز سختی که پشت سر گذاشته بودم دوباره بیرون بروم. با همان لباس دوباره با پدرم همراه شدم، منتها اینبار پدرم رانندگی را بر عهده گرفت.

پیشنهاد پیتزا در فست فود ارزان اما محبوبم را داد. گرسنه ام بود و برای همین با جان و دل پذیرفتم.

یکی از عادت های دیگرم که در چند سال اخیر در وجودم سر بر آورده بود فرار از محیط رستوران ها بود. وضعیت طوری بود که ترجیح می دادم در همان فضای کثیف و به قول مامان هما پر از میکروب ماشین خودم غذا بخورم.

دلایل لوس بازی های بیش از حد ملت بود!

مردم جدیداً در رستوران ها عکاس می شدند. چرا؟ چون باید کل دنیا می فهمیدند دختر خانم به مناسبت ماهگرد دوش که از لوس بازی های چندش و جدید این دوره بود برای شام چه چیزی کوفت می کند!

اختلافم با ماندانا سر این جریان آنقدر زیاد بود که برای غذا خوردن کمتر با هم بیرون می رفتیم! ماکان برای همراهی ام گزینه ی بهتری بود!

بابا وقتی با جعبه های پیتر کنارم نشست دستانم را به نشانه ی لذت به هم مالیدم!

لبخند موقری زد و قبل از شروع حرفش اجازه داد من دلی از عزا در بیاورم.

خودش هم در حالیکه بی اشتها بودن از سر و صورتش می بارید مشغول شد.

وقتی جعبه های نیمه پر و خالی را روی صندلی پشت انداختم بی مقدمه پرسید:

_ می دونی چرا اسمتو مانیا گذاشتم؟

خواب با شدت به چشمانم هجوم می آورد بخصوص که علاوه بر خستگی شکم هم کاملاً پر شده بود، اما با همان شدت خواب را پس زدم.

_ واسه چی حاج مرتضی؟

مکه نرفته بود، این تکیه کلام من بود!

دستم را گرفت.

_ واسه اینکه یکی از معانی اسمت خیلی شبیه حال من بود

وقتي بدنیا اومدي...

سکوت کردم و او با نگاهی پر از عشق ادامه داد:

__ چون دیوانه وار دوستت داشتم و دارم مانیا. روز بدنیا اومدنت بهترین روز زندگیم بود.

کاش احساسی بودن را سال ها پیش فراموش نکرده بودم تا می توانستم از گردن این مرد آویزان شوم جای جای صورتش را بوسه باران کنم. احساسات مرا همیشه ضعیف می کرد.

نگاهم را به رو به رو دوختم.

نور تیر چراغ برق روی ماشین جلویی افتاده بود و می توانستم کودکی را که داخل ماشین بی صبرانه منتظر برگشت پدرش با غذاهای محبوبش بود را ببینم.

__ می تونستم دختر بهتری برات باشم. نشد، نتونستم.

نگاهش نکرده اخم روی پیشانی اش را تشخیص دادم. لحنش هم اخم داشت! پر بود از جدیت.

__ بودی! بهترین بودی مانیا. اما یه اخلاقت همیشه منو ترسونده.

سکوتش که طولانی شد مجبور شدم نگاهم را از کودکی که مشغول غر زدن به جان مادرش بود را بگیرم و سمت او

بچرخم. منتظر همین حرکت بود چون رشته ی کلام را دوباره در دست گرفت.

_ زیادی عاقلی! می ترسم از این.

#کارتینگ

#پارت_۱۶

#زینب_عامل

منظورش را گرفته بودم. پدرم فهمیده بود احساساتم را کور کرده ام. فهمیده بود دیگر عشق و عاشقی را در زندگی فراموش کرده ام. نگرانم بود و این آخرین چیزی بود که دلم می خواست پدرم نسبت به من حس کند. با اعتراض صدایش کردم.

_ بابا...

دستش را روی شانه ام گذاشت. یعنی سکوت کن و گوش بده. اطاعت کردم.

_ می دونم می دونی که ارسال او آمده بود. ظاهراً قرار نبود من بشنوم اما خب شنیدم.

مانيا تو نبايد زندگي و آيندت رو فدائي اختلاف من و دايبیت کني.

يعني توانايي اين را داشتم که ارسالن را تکه تکه کنم! مردک بي خاصيت معلوم نبود ماجرا را چگونه تعريف کرده است. اجازه دادم صحبت هاي بابا تمام شود تا بعد من حرف بزنم و اين بين به اين نتيجه رسيدم که اگر به هر نحوي ارسالن به پستم بخورد گردنش را مي شکنم!

حساب ارسالن از پدرش سواست. حداقل با ادب و احترامش اينو ثابت کرده. خيلي منطقي از علاقه ش حرف زد. البته قبلا هم مي شد از رفتارش يه چيزايي رو حدس زد اما به هر حال اينکه خودش به اين مسئله اعتراف کنه فرق داشت. مي دونم ارتباط سختي ميشه. ممکنه کلي مشکلات سر راهتون باشه، اما هيچ کدوم دليل نميشه رو احساست سرپوش بداري بابا...

وقتش بود که غش غش بخندم. کدام احساس؟

من يك روز ارسالن را نمي ديدم فراموشش مي کردم. بابا از چه چيزي حرف مي زد؟ از کدام احساس؟

فقط و فقط به احترام پدرم خنده ام را فرو خوردم اما مگر مي شد اثرات اين پنهان کاري در چهره ام نباشد؟

کف سرم مي خاړيد! واقعا نياز به يك دوش اساسي داشتم.
بابا با تعجب به چهره ي بي تفاوت و کمي شادم نگاهي کرد
که فرصت را مناسب ديدم تا حرف بزنم.

__ دلت مياد منو بدي ارسلان؟ نه واقعا دلت مياد؟

حس کردم چپ چپ نگاهم مي کند. بيخيال ادامه دادم:

__ بابا فاصله ي من و ارسلان از اينجاست تا آسمون هفتم.

با دست به کف ماشين اشاره کردم.

__ من نمي دونم او مده چه خز عبلا تي تحويلتون داده، اما من

کيساي پيشنهادي نوشين رو به اون ترجيح مي دم!

آنقدر با جديت گفته بودم که جاي حرفي نمانده بود. بابا کاملا

باور کرده بود. براي اينکه خيالش را راحت تر کنم بيشتر

توضيح دادم.

__ بابا من رامين رو دوست داشتم چون مثل خودم بود.

آرزو هامون تو يه مسير بودند. کنار هم بودندمون کوتاه بود اما

من تو اون مدت کوتاه واقعا خوشبخت بودم.

در دلم اضافه کردم کاش گند نمي زد م به اين خوشبختي! کاش

صبور بودم.

__ من و ارسلان از دو دنياي متفاوتيم. خواسته هامون کاملا

در خلاف جهت همدیگه ست! منتها نمي دونم چرا نمي فهمه

این پسر! نفهم بودنشم مزید بر علت میشه که اصلا نخوامش!

آهی کشید و اخمش بخاطر توهین ریزم بود! لعنتی به خودم فرستادم که این مرد را تا این حد آزرده خاطر کرده ام.

__ مانیا درد من ارسال نیست. صحبت من کلیه دخترم. پنج ساله خودتو از خوشیا محروم کردی. بسه تنبیه خودت مانیا. به خودت فرصت بده.

ته چهره ام شبیه پدرم بود، اما وقتی اخم می کردم بیشتر شبیهش می شدم.

__ حاج مرتضی پیاز داغ جریانو زیاد نکن. داری پیشنهادای خوب خوب می دی! باشه خب! مجوز رو که صادر کردی. می کردم دنبال یه داماد خوب واست!

بالاخره خندید!

با شوخی گفت:

__ حیا کن!

چشمکی زد:

__ حاجی دیگه دیره واسه این توصیه ها.

قبل از اینکه راه بیافتد گفت:

__ مانیا جدی به زندگی فکر کن. تو نباید فدای ماها بشی.

مکثي کرد. لبخندي زد.

__ به داماد خوب برام پيدا کن دختر. مي خوام خوشبخت شين. هم تو هم دامادم.

اي به چشم بلندم خاتمه ي صحبت هاي کوتاه اما نتيجه بخشمان شد.

همه منتظر نتيجه ي گفت و گوي ما بودند که وقتي به خانه بازگشتيم منتظر نگاهمان مي کردند.

گفت و گوهاي پدر و دختری بين ما همیشه سري مي ماند. اينبار هم سکوت من و بحث عوض کردن پدرم بقيه را متوجه اين کرد که از محتوای گفت و گوي ما آگاه نخواهند شد.

من که دیگر روی پا بند نبودم خودم را داخل اتاق انداختم، اما بوي تنم اجازه نداد به خواب بروم و مجبور شدم اول دوش بگیرم و بعد دوباره براي فرو رفتن در عالم خواب اقدام کنم. اما انگار استراحت به من نیامده بود.

چون ماندانا که در تخت خودش که با فاصله ي کمی از تخت من قرار داشت، دراز کشیده بود با چشمانی پر سؤال نگاهم کرد که گفتم:

__ هان چیه؟

با من و من گفت:

_ ارسلان کيس خيلي خوبيه ها! دکتر، خوشتيپ، وضعشم که خوبه...

يکي از بالشت هايم را به زير پاهايم سر دادم.

آنقدر پشت فرمان مي نشستم که پاهايم هميشه از درد دُق دُق مي کرد. وقتي کمي از احساس دردم کاسته شد چشمانم را بستم و زمزمه کردم:

_ مبارک صاحبش باشه!

پيچ فک ماندانا وقتي شل مي شد بستنش کار خدا بود.

_ خب خنگه مي توني صاحبش بشي ديگه!

نبودي ببيني امروز چقدر با غيرت و عشق ازت حرف مي زد.

قصد بالا آوردن نداشتم! پس فحشش دادم تا کثيف کاري نشود!

_ غلط مي کرد.

خواهرم راه چاه نشانم مي داد.

_ مانيا بخدا يکم سياست داشته باشي ارسلانو مي گيري تو مشتت و حال اين مادرشو جا مياري.

جمله ام آخرین جمله قبل خواب بود. رسماً بیهوش شدم.

_ در حدی نیست که بخوام وقتمو حرومش کنم!

#کارتنیگ

#پارت_۱۷

#زینب_عامل

کولر را روشن و خاموش کردم تا از درست شدنش اطمینان حاصل کنم.

پسر جوانی که سر تا پایش روغن بود پول هایی که به دستش داده بودم را شمرد و گفت:

_ آجی بخدا این کمه...

استارت زدم.

_ راست و حسینی می گفتمی کمه یه چیزی می داشتم روش، قسم دروغ خوردی اینم از سرت زیاده!

هاج و واج تماشا می کرد و من بیخیال پایم را روی گاز فشار دادم و از کنارش عبور کردم.

بچه ی تازه از تخم درآمده فکر می کرد می توانست سر منی

که بیش از بیست سال بود، سر و کارم با ماشین بود را شیره
بمالد!

پشت چراغ قرمز ایستادم و با لذت از اینکه کولر ماشینم
درست شده است آن را روشن کردم.

سنگینی نگاهی را عجیب حس می کردم. سرم را سمت چپ
چرخاندم.

بنز سفید رنگی کنارم ایستاده بود و مردی پشت فرمان با
عینک آفتابی که به چشم داشت به رو به رویش خیره بود.
عجیب حس می کردم که نگاهش روی من قفل بوده و وقتی
سرم را چرخاندم ام نگاهش را به رو به رویش دوخته است.
ذهنم اعلام حضور کرد.

"کار آقایون جز دید زدن چیه؟ خب انگار اتفاق خاصی
افتاده. نگات کرده دیگه"

دلَم بر خلاف همیشه با ذهنم راه آمد!

"یه نظر حلاله"

یاد قضیه ی پیدا کردن داماد افتادم و خنده ام رها شد!
نگاهم به رو به رو بود، اما قسم می خوردم که مرد بنز
سوار از صدای خنده ام شوکه شده و با تعجب نگاهم می کند.

ازدواج با مردی که ماشینش مدل بالا باشد فانتزی ۱۸ سالگی
ام بود!

در دور ترین نقاط ذهنم گاهی فانتزی این روزهایم ازدواج با
يك مرد بود! اگر مردی پیدا می شد!

دست از افکار بی سر و ته برداشتم و به محض سبز شدن
چراغ راه افتادم.

از چند خیابان و چهار راه عبور کردم و با حس اینکه این
مرد بنز سوار دقیقا دنبال من است سلول های عصبی ام به
جنب و جوش افتادند.

این آدم هر که بود به آن عسل و پیشنهادش ربط داشت.

جالب اینکه نمی توانستم بگویم در حال تعقیب من است، چون
مطمئن بودم خودش کاملا می داند که من متوجهش هستم.

خبر از پلیس بازی نبود.

به محض دیدن يك کوچه سر راهم داخلش پیچیدم و پارک
کردم.

دقیقا سی ثانیه بعد ماشین او هم داخل کوچه پیچید و درست
کنار ماشین من با فاصله ی کم ایستاد.

هر دو همزمان شیشه ی ماشین هایمان را پایین کشیدیم.

در تعمیر کولر ماشینم قصور کرده بودند!

به محض پایین آمدن شیشه ماشینش هوای خنک داخل کابینش را حس کردم و بر روح پر فتوت خودروساز های داخلی صلوات اصل و نسب داری فرستادم. عینکش را از روی چشمانش برداشت و سرش را سمت چرخاند.

تعلل برای بررسی قیافه ی میان سالش جایز نبود. غریدم:

_ فرمایش؟

ابروهایش بالا رفتند و کمی بعد لبخند دختر کشی زد! _ مانیا...درسته؟

چشمانش را ریز کرد.

_ معنی اسمت دقیقا چی میشه؟ تا جایی که من می دونم مانیا اسم یه بیماریه! یه مرض مثل شیدایی! سرم را کمی از ماشین بیرون بردم.

مردك چشم چران! هیزی عمیقی در چشمانش بود! ابایی از ابراز آن هم نداشت.

_ آره درست میگي! من نه تنها اسمم اسم یه مرضه که خودمم آدم مریضی ام. تو هم که قیافه ت داد می زنه یه پات

لب گوره مرض منم واگیر داره، گورتو گم کن تا نفرستادمت
اون ور.

سرش را پایین انداخت و خندید!

نگاه آخرش بیشتر از هیز بودن خریدارانه بود.

عینکش را به چشم زد.

_ هر چی شما امر کنین!

شیشه ی ماشینش را بالا داد و بدون حرف دیگری با سرعت
از مقابل چشمانم محو شد.

از آدم های هیزی که به سادگی دست از سرت بر می داشتند
واهمه داشتم. مطمئن بودم به زودی سر و کله اش پیدا می
شد.

گوشه ای از ذهنم به تکاپو در آمد.

این ماشین و آن شماره ی رند روی کارت ویزیتی که عسل
داده بود عجیب بهم می آمدند!

بابک شفیع!

#کارتینگ

#پارت_۱۸

#زینب_عامل

در طول تمام کلاس هایم ذهنم حول و حوش بابک شفیع می چرخید!

عسل پیشنهاد داده بود. پیشنهاد یک مسابقه.

از همان ابتدا و از نوع مطرح شدن پیشنهادش هم معلوم بود که خبر از یک مسابقه ی قانونی و اصولی نیست.

پول های هنگفت در همین مسابقات بود و اتفاقاً بزرگترین حماقت من هم در گذشته سر این قصه بود.

بابک شفیع با انتخاب من به کاهدان زده بود.

او که مدعی بود از گذشته ی من چیز هایی می داند و دوست دارد چیز های جالبی مطرح کند که البته می دانستم تمام این حرف ها خز عبلی بیش نیستند باید می دانست که من دور تمام مسابقات را خط زده ام! غیر قانونی ها که جای خود را داشت.

احمقی در دل نثارش کردم و به آموزش دادن کار آموزم مشغول شدم.

وقتی فرصت استراحت نیم ساعته بین کلاس هایم شد زیر کولر آموزشگاه روی صندلی نشستم و به مزخرفاتی که

هاشمي داشت در قالب عذر خواهي بيان مي كرد گوش سپردم.

تهدید گذشته ام كاملا توخالي بود! اصلا من نمي توانستم تعيين كنم كه مي خواهم در کدام آموزشگاه كار كنم. اين مسئله به عهده ي راهنمايي رانندگي بود، اما هاشمي بدبخت فكر مي كرد من بواسطه ي قهرماني هاي گذشته ام سر و سري با راهنمايي و رانندگي دارم و مي توانم هر جا كه بخواهم كار كنم! او هم كه قصد نداشت مرا از دست بدهد!

سه شاگردم امروز در امتحان افسري آن هم بار اول قبول شده بودند و اين يك امتياز هم براي من و هم براي آموزشگاه محسوب مي شد. به دست و پا افتادن هاي هاشمي هم سر اين قضيه بود!

گوشي ام كه در جيب مانتوأم لرزيد براي اولين بار در عمرم از اينكه در وقت استراحتم كسي تماس گرفته خوشحال شدم، اما به محض اينكه صفحه ي گوشي ام را ديدم و فهميدم مخاطب چه كسي است به غلط كردن افتادم و ترجيح دادم به همان حرف ها و خود شيريني هاي هاشمي گوش دهم.

با ياد آوردي اينكه چند روز پيش چه مزخرفاتي به خانواده ام گفته است با حرص تماس را وصل كردم و از ساختمان آموزشگاه بيرون آمدم.

چنان سریع از جایم بلند شده بودم که حرف در دهان هاشمی
بدبخت ماسیده بود!

البته بهتر هم شده بود! مردك طماع!
نگذاشتم حتی سلام بگویند. با حرص گفتم:

__ هان چیه؟ اومدی ابراز علاقه ی عمومی کردی بس نبود؟
خجالت بکش از هیكلت.

صدای زندایی که در گوشم پیچید بی اختیار سکوت کردم.
__ یادش میدم خجالت بکشد. باید ببینمت.

يك جورى گفته بود باید مرا ببیند که انگار من برده یا
خدمتکارش بودم. محال بود به دیدنش بروم و بقیه ی روزم
را به گند بکشم.

__ لطف کن پسرتو کنترل کن. من با شما عرضی ندارم.
حرصش درآمده بود، اما لحنش را کنترل کرد.

__ بهت یاد ندادن با بزرگترت درست حرف بزنی؟

تقصیر خودش بود! احمق بود که دهان به دهان من می
گذاشت. منی که همه می دانستند پای جواب دادن که وسط
بیاید و کسی به شعورم توهین کند بد جوابش را می دهم.
چه کسی گفته بود باید به بزرگترها احترام گذاشت؟ از نظر

من هر بزرگتری لایق احترام نبود.

_ بزرگی نمی بینم!

منتظر جیغ جیغ کردن هایش نماندم، اما کاملاً اتفاقی لحظه‌ی قطع کردن صدای اعتراض ارسال را شنیدم.

مچ مادرش را گرفته بود.

زندایی برای استفاده از گوشی ارسال جهت تماس گرفتن با من دلیل داشت!

با در نظر گرفتن رفتارهای خودش احتمال نمی داد جواب تماس خودش را بدهم.

پوزخندی زدم. خوب بود که به رفتار و اخلاق خودش واقف بود.

دقیقاً پنج دقیقه بعد پیامی از طرف ارسال با این مضمون ارسال شد.

"مانیا خواهش می کنم زنگ می زنی جواب بده"

دل به حال این بدبخت واقعا می سوخت.

دیگر نمی دانستم چه راهی در پیش بگیرم تا بفهمد من به دردش نمی خورم.

وقتی تماس گرفت پوفی کشیدم و جواب دادم. بلافاصله با

شنیدن صدایم گفت:

__ مانیا من از طرف مامان معذرت می خوام. منظوری نداشته! عصبی بوده فقط!

خدای من! نظرم عوض شد. دلم به حال زندایی می سوخت. ارسالان ملکه نه اما پادشاه عذابش بود. لحنم تند و توبیخ گرانه بود.

__ بابت چی عذر می خوای؟ مامانت چی گفت که تو عذر می خوای بابتش؟

نالید:

__ مانیا.....

پر حرص اما آرام طوری که همکارانم که زیر چشمی تماشا می کردند متوجه نشوند لب زدم:

__ زهرمار و مانیا!

#کار تینگ

#پارت ۱۹

#زینب عامل

نگذاشتم چیزی بگویند. با همان لحن و تن صدا ادامه دادم:
_ ارسلان گفتم تمومش کن با احترام و تو به حرفم گوش
ندادی. گفتم بیا و به این علاقه ت که نمی دونم یهویی از کجا
نازل شده خاتمه بده کوتاه نیومدی. قصه رو کشوندی تو
خانواده و احتمالاً فک و فامیل. پس عواقبشم پای خودت.
دیگه همون یه ذره احترامی هم که برات قائل بودم از طرف
من نمی بینی!
قطع کردم و چند نفس عمیق پشت سر هم کشیدم تا بر خودم
مسلط شوم.

به سختی تا آخرین کلاس را تحمل کردم. وقتی کارم تمام شد
با مامان هما تماس گرفته و اطلاع دادم که شب را به پیش
مانجون می روم. به مانجون درمانی اساسی نیاز داشتم!

آرام طوری که سر و صدایم آقاجون را بیدار نکند، روی نوک
پاک به حیاط رفتم. مانجون روی تخت داخل حیاط نشسته بود
و حس کردم زیر لب ذکر می فرستاد.

پاکت سیگار و فندکم را در دستم فشار دادم و خودم را
کنارش رساندم.

همین راه رفتن آرام و در سکوت هدفم را برایش آشکار کرده

بود.

مي دانست مي خواهم کنار هم سیگار بکشیم.

صورتش پر بود از حرص. هنوز هم از سیگار کشیدنم ناراضی بود. مثل تمام سال هایی که گذشته بود، اما کاملاً می دانست که کوتاه نمی آیم.

نگاه چپ چپش را به جان خریدم و پاکت را به طرفش دراز کردم.

می دانستم آقاجون از اینکار بدش می آید. حق داشت نگران سلامتی مانجون بود، اما من نمی توانستم این لذت اندک را هم از خودم دریغ کنم. خود خواهی بود. این را هم کامل می دانستم، اما چه کنم که این کار حالم را خوب می کرد. البته که مانجون هم از این کار قبیح لذت می برد! از اینکه سیگار دود کند. لابه لای حرف هایش فهمیده بودم.

دست چروکیده اش را دراز کرد و نخ بیرون کشید. من هم نخ دیگری بیرون آوردم و گوشه ی لبم گذاشتم.

اول با فندکم سیگار مانجون را روشن کردم و بعد فندک را گوشه ای انداختم. سرم را نزدیک بردم تا سیگارم را با سیگار مانجون روشن کنم.

عادت داشتم. لذت بیشتری برایم داشت.

کام اول را همزمان گرفتیم و درد و دلم را شروع کردم.
بعد از اینکه روی تخت پاهایم را داخل شکم جمع کردم گفتم:
_ عروست زنگ زده بود.

دود را از دهانش بیرون داد و خس خس سینه اش را شنیدم و
لعنتی بر خودم فرستادم.

_ ارسلان اومد اینجا. گفت همه چی رو.

سرم را پایین انداختم.

_ شدین سنگ صبور دوتامون؟ آره؟

پک دیگری به سیگار زد.

_ هر مادر بزرگی دوست داره نوه هاش رو تو لباس عروس
و دامادی ببینه. شدنی نیست که اگه بود آرزوم بود عروسش
بشی.

سیگار را به لب هایم چسباندم. کامی گرفتم و همانطور که
دود داخل دهانم بود و با هر تکان خوردن لبم تکه تکه بیرون
می آمد و در تاریکی شب محو می شد پرسیدم:

_ بخاطر زندایی؟!!

پر درد خندید. خنده ای که به سرفه اش انداخت.

نگران نگاهش کردم. سرفه اش را به سختی کنترل کرد.

_ زندايي؟ كي به ناهيد اهميت مي ده؟ از چشم افتاده. خيلي
وقته.

سيگارش را داخل زير سيگاري كه آورده بودم خاموش كرد
و اشاره داد تا سرم را روي پاهایش بگذارم.

عاشق اين كار بودم اما بخاطر درد پاهایش هميشه رعايت
حالش را مي كردم.

خنده دار بودم! کنارش سيگار دود مي كردم براي لذت خودم
حواسم پي نفس هایش نبود آن وقت نگران درد پایش بودم!
دستش را نوازش گونه روي موهايم كشيد.

_ بخاطر خودت! ارسال دنبال كمبوداش اومده سراغ تو!
دنبال جسارتي كه داشتی و اون نداشته. تو رو مي شناسم.
ارسال باب زندگي تو نيست. وگرنه چي بهتر از اينكه كه
شما کنار هم باشين.

من هم سيگارم را خاموش كردم.

نگاه مانجون از حالت جدي بودن خارج شد. با اخم گفت:

_ تو چرا هيچ پسري رو تور نمي كني؟

لبانم را به جلو دادم.

_ احتمالاً بايد برم بدم لبامو پروتز كنن. مانجون لعنتيا

معمولي نمي پسندن.

دستي به موهايم کشيد. اينبار محکم تر و خوب بررسي شان کرد.

پروتر لازم نيست وقت به وقت بري حموم نگات مي کنن. يه کرم دست و صورت بز ن حداقل!

غش غش خنديدم.

#کارتینگ

#پارت_۲۰

#زينب_عامل

مانجون دوست دارم اون شاهزاده ي سوار بر اسب سفيد منو بخاطر خودم بخواد نه قيافه م.

پوزخندي زد و جواب داد:

اينطوري يابو سوارم گيرت نمياد. اسب سفيد! يکم سرخاب سفيداب کن.

آخ که من عاشق مانجون بودم. با خنده گفتم:

اين دومادتم خيلي پيگيره منو شوهر بده قول دادم يه دوماد خوب براش پيدا کنم.

نخندید. غمی در چهره اش دوید و زیر لب آرام طوری که
من نشنوم گفتم:

— امان از دل مرتضی و هما.

شنیده بودم. شنیده بودم که آرام سرم را از روی پایش بلند
کردم و سرش را بوسیدم.

— حرصتون دادم. خودم از خرابکارایم خبر داره. به روم
نیاز زن حسابی.

با دستش آرام بر گونه ام زد.

— کاش همه ی بچه هام مثل تو بودن. دست بردار از
سرزنش کردن خودت. پنج سال پیش منم جات بودم همون
کارو می کردم. عشق آدمو به خیلی راهای می کشونه. خدا
رامینو رحمت کنه.

جو زیاده از حد غمگین شده بود و من از این فضا متنفر
بودم.

برای عوض کردن حال و هوایمان پرسیدم:

— مانجون با آقاجون کجا آشنا شدی؟

این سؤال را قبلا هزار بار پرسیده بودم و هر هزار بار هم
مانجون جواب داده بود. جوابش را کلمه به کلمه از حفظ
بودم، اما شنیدن این خاطرات برایم از هر داستانی شیرین تر

بود.

خاطرات مانجون چنان مرا در خود غرق مي کرد که موقعيت مکاني و زماني ام را براي ساعت ها فراموش مي کردم و غرق مي شدم در داستان عاشقانه اي که دم نانوایي شکل گرفته بود و سرانجام قشنگش خانواده و فاميل بزرگي بود که الان داشتيم.

مانجون هم علاقه ي من به شنيدن اين داستان را مي دانست که بدون چون و چرا و مو به مو تعريف مي کرد. دستي به سرش کشيد و گفت:

_ بابام خداييامرز دوست داشت من پسر مدلي بار بيايم. از اولشم من واسه خريدن نون مي رفتم. آقاجونت رو اونجا ديدم. عجله داشت مي خواست بره تو نوبت که سرش داد زدم. جا خورد.

تصور دادن زن مانجون در جواني اش بر سر آقاجون بيچاره باعث شد که نيشم تا بناگوش باز شود. با همان نيش باز گفتم:

_ بعدشم که آقاجون يه دل نه صد دل عاشقت شد و بعدشم عروسي و بادابادا مبارك بادا.

صلواتي براي روح پدر و مادرش فرستاد که من هم همراهي

اش کردم. دلتنگی برای آن ها در چشمانش موج می زد. یاد
خاطرات شیرینش افتاده بود که خنده ی ریزی کرد و گفت:

__ خدا منو نبخشه مانیا. اونقدر این پدر خدایامرزمو حرص
دادم. مهر این مرد به دلم افتاده بود اونموقع هم مثل الان نبود
که بشه رفت قهوه خونه و چه بدونم از این کافه ها دل داد و
قلوه گرفت. از هر فرصتی استفاده می کردم تا از خونه در
برم و یه جایی ببینم آقاجونت رو.

جون کشداری گفتم و بلند خندیدم. صدای خنده هایم آنقدر بلند
بود که بالاخره آقاجون را هم به حیاط کشاند.

مشتی از آب داخل حوض را به صورتش پاشید و بعد سمت
ما چرخید و گفت:

__ چیه نصفه شبی خلوت کردین؟
با شیطنت گفتم:

__ مانجون داره از عشق و عاشقیتون می گه پهلوون.
سرش را تکان داد.

__ از دست تو دختر.

نزدیک تر آمد. کنارم نشست و دستش را دورم حلقه کرد که
بلافاصله گفتم:

__ آقاجون اشتباه بغل کردیا. یار این ور نشسته.

خندید و مانجون به هر دویمان اعتراض کرد.
آقاجون نگاهي به قرص ماه که در تاریکي مي درخشید
انداخت و نغمه سر داد.
من عاشق این دو موجود بودم.
عاشق غر زدن هاي مانجون و آوازهاي بي هوای آقاجون که
مي دانستم سال ها پیش برای دلبري از بانوي قصه اش مي
خوانده!

#کارتینگ

#پارت_۲۱

#زینب_عامل

ماندانا پایین آموزشگاه منتظرم بود. برای يك مصاحبه ي
کاري که نزدیک آموزشگاه بود آمده بود و با تماس از من
خواسته بود تا کمی در آموزشگاه منتظرش بمانم تا خودش را
به پیش من برساند تا با هم دیگر به خانه برگردیم.
لحظه اي پیش با تك زنگ خبر داده بود که رسیده است.
کیفم را به صورت کج روی شانه ام انداختم و همین که

خواستم از در آموزشگاه بیرون بیایم رخ به رخ هاشمی
در آمدم. تنش را کنار کشید تا عبور کنم و بعد از گفتن خسته
نباشیدی ادامه داد:

_ خانم مشتاق یه نفر بیرون منتظرن شمارو ببینن.

دستم را به نشانه ی فهمیدن بالا آوردم و بدون اینکه اجازه
دهم توضیح دیگری اضافه کند از کنارش عبور کردم. خودم
هم می دانستم ماندانا پایین منتظرم ایستاده، نیازی به توضیح
او نبود.

صورت آویزان ماندانا فقط گواه یک چیز بود! مصاحبه اش
طبق معمول خوب پیش نرفته بود.

دستانم را برای به آغوش کشیدنش باز کردم.

به درك كه همه چیز آن طور كه می خواست پیش نرفته بود.
حق نداشت این چنین اخم و تخم کند و ناراحت باشد.

با چند قدم خودش را به آغوشم رساند و وقتی دستانش را
دورم حلقه کرد با ناراحتی گفت:

_ بازم نشد!

با دست به پشتش زدم.

_ فدای سرت خواهی! درست میشه.

صدای ببخشیدی مانع از آن شد که ماندانا خودش را در

آغوشم خالی کند. تنش را از تنم جدا کرد و هر دو نود درجه در جهت صدایی که شنیده بودیم چرخیدیم!

مرد بنز سوار! عینک آفتابی جدیدی به چشم داشت که با برگشت ما به سمتش آن را از چشم برداشت. حالا فهمیده بودم منظور هاشمی ماندانا نبوده است.

در این لحظه می توانستم دقیق تر بررسی اش کنم، چون فاصله مان چند سانتی متر بیشتر نبود.

موهای شقیقه اش سفید بودند! فقط همین نشانگر میان سال بودنش بود! البته چهره اش هم به نوعی سنش را نشان می داد. چین و چروک های ریز و خطوط عمیق لبخندش و شاید هم چشم هایش!

هیكلش چنان روی فرم بود که تا وقتی عینک به چشم داشت انگار با يك جوان ورزشكار طرف هستي!

می دانستم! مطمئن بودم بر می گردد. اول نگاه کوتاه و عمیقی به ماندانا انداخت. عجیب اینکه نگاهش بیشتر مشکوک بود و هیزی در آن به چشم نمی خورد. نا خودآگاه منم توجه ام سمت ماندانا جمع شد. بخاطر مصاحبه اش لباس رسمی و پرسنلی به تن داشت. موهایش که از جلوی مقنعه اش بیرون زده بود فر خورده بودند که قیافه اش را بامزه تر کرده بود.

بعد اینکه ماندانا را نگاه کرد با لبخندی ریز و با همان نگاه
هیز دیدار اخیرمان مرا از نظر گذراند و گفت:

__ مانیا خانوم ممکنه چند لحظه وقتتون رو بگیرم؟
رو ترش کردم!

__ خیر. ممکن نیست. بار آخرته میوفتی دنبال من.
دستش را داخل جیب شلوارش فرو برد.

__ پنج دقیقه وقت می خوام و بعدش ناپدید می شم.
ماندانا با تعجب نگاهش را بین من و او می گرداند که سوییچ
ماشین را از کیفم در آوردم و به دستش دادم.
__ برو تو ماشین تا پیام.

ابروهایش را بالا داد و بعد از گرفتن سوییچ از کنارمان
گذشت و سمت ماشین رفت.
سرم را سمت او چرخاندم.
__ پنج دقیقه ت شروع شد.
نیمچه لبخندی زد.

__ حتما که منو شناختی. من بابک شفیعم. می خوام دعوتت کنم
به یه رقابت هیجانی اما دوستانه. پول خوبی گیرت میاد. از
شر هر چی قسط و وام خانوادگی هست هم راحت می شی.

لبخند دندان نمایی زدم و دستانم را رو به آسمان بلند کردم.
_ خدایا، چقدر تو خوبی آخه! این مرد خیر رو درست وسط
مشکلات و قرض و وام و اینا رسوندی.
لحن پر تمسخرم هیچ تاثیری روی چهره اش نداشت.
دستانم را پایین آوردم و جدی شدم.
_ شما مثل اینکه فیلم زیاد می بینین! دوره ی این پیشنهادا و
حرفای مسخره تموم شده. اونی هم که بهت گفته من بدرد
همکاری باهات می خورم حتما به اطلاعات رسونده که من
خیلی ساله مسابقات رو گذاشتم کنار!
نفسی گرفتم و ادایش را در آوردم.
_ مسابقه ی دوستانه! هه!
انگشتم را به نشانه ی تهدید مقابلش تکان دادم.
_ بار آخرته به پر و پای من می پیچی! شرّت کنده!

#کار تینگ

#پارت ۲۲

#زینب_عامل

اخم ريزي كرد.

_ هر طور مايلي مانيا مشتاق! فقط، خواستي راجع به اون موضوع مهمي كه مي خواستم راجع به تصادف چند سال پيشت بهت بگم بدوني باهام تماس بگير! خانوادت يه موضوع خيلي جالب رو سال هاست دارن از مخفي مي كنند. حتي اون مانجونت كه خيلي بهش ارادت داري.

نگاه کوتاهش روي چشمانم نشانگر اين بود كه منتظر است من واكنش نشان دهم. مثل ماست نگاهش كردم! سرش را براي تكان داد و پشت به من كرد و رفت. حالا وقتش بود به حرفش فكر كنم و واكنش نشان دهم! در گذشته ي من چه بود كه او مدعي بود ديگران قصد مخفي كردن آن را از من دارند؟

من به خانواده ام شك نداشتم، اما چشمان اين مرد موقع مطرح كردن اين موضوع اطمينان عجيبی را فرياد مي زد. كنجكاوي ام تا حد زيادي تحريك شده بود. بخصوص كه بردن اسم مانجون نشان مي داد كه كاملا من و خانواده ام را مي شناسد.

بيشتر از حرفش نوع نگاه مصممش باعث اين حس بود. حسي كه مرا را ترغيب مي كرد راست و دروغ اين ادعا را

کشف کنم.

من اگر تجربه ي تلخ گذشته را نداشتم امکان نداشت از کنار چنین ادعایی به راحتی عبور کنم، اما وضعیت کنونی طوری بود که حس می کردم بابک شفیع برای بر ملا کردن این راز از من می خواهد که راننده ي اختصاصی اش در آن مسابقه ي به ظاهر دوستانه شوم.

انکار نمی کردم که جانم برای هیجان و مسابقات در می رفت اما رامین گوشه ي ذهنم نشسته بود و هر گاه به این موضوعات فکر می کرد با اخم یادآوری می کرد که زندگی مان هم بخاطر همین چیزها از هم پاشیده است.

از طرفی مطمئن بودم مسابقه اي که جناب شفیع برای آن دنبال يك راننده ي حرفه اي بود بیشتر از يك مسابقه ي دوستانه محسوب می شد.

میلیون ها پول پشت چنین مسابقاتی رد و بدل می شد و شرکت کننده ها هم عده اي جوان پولدار و ژن خوب بودند که دنبال جایی می گشتند تا انرژی و پول های بی صاحب خودشان را تخلیه کنند. امثال بابک هم به این قضیه به عنوان يك تجارت عظیم نگاه می کردند!

تجارتی که برایش صد در صد سود بود!

چند دقیقه بود که در جاي خود خشکم زده بود و داشتم حرف

هاي بابك شفيع را سبك سنگين مي كردم كه نهايتا با صداي ماندانا به خودم آمده فحشي روانه ي اين مردك عوضي كردم كه با زيركي تمام سعي کرده بود مرا به خودش نزديك تر كند.

كور خوانده بود. من با اين حيله ها در تله اش نمي افتادم. دنبال در دسر نمي گشتم.

كله ام را براي ماندانا تكان دادم و با همدیگر سمت ماشين رفتيم. به محض نشستمان گفت:

_ اين آقا خوشگله كي بود؟ چقدرم جذاب بود مردك!
راه افتادم.

_ كجاي اين پير مرد خوشگل و جذاب بود؟

تکه مويي که از مقنعه اش بيرون زده بود را در دست گرفت و دور انگشتش پيچاند. لب هاي درشتش را جلو داد و گفت:

_ بنظر من كه خيلي جذاب بود. تازه مشخص بود خيلي هم وضعش تويه. همون عينيكي كه به چشم زده بود كم كمش چند ميليون قيمتشه.

لباساشم تماما مارك بود!

لعنتي! با ذره بين هم نمي توانستم بابك شفيع را اينگونه بررسي كنم. در دو دقيقه كل اطلاعات و زندگي طرف را در

ذهنش ترسیم کرده بود.

با ترش رویی گفتم:

_ وقت کردی یکم چشم چرونی کن.

چرخید و کمرش را به در ماشین تکیه داد.

_ آخه این چشم چرونی می خواد؟ خفن بودن از سر و روش می بارید.

چشمانش را ریز کرد.

_ مانیا خیلی هم عجیب تورو نگات می کرد. نکنه دلش رو بردی؟

دستم را دراز کرد و مقنعه اش را کشیدم تا حرصش را در آورم. البته خودم حرصی تر بودم.

_ ببند دهندو ماندانا.

از این بحث خوشش آمده بود که با خنده گفت:

_ بنظرم این کیس از ارسلان خیلی سر تره!

درسته سنش زیاده، اما ارسلان يك هزارم جذبه اینم نداره.

اخم غلیظی کردم.

_ این مردك عاشق من نشده اما انگار تو، تو دو دقیقه دل

دادی بهش! ببند اون نیشو چشم سفید.

چشمکي زد و زبانش را تا ته براي بيرون آورد.
در چند صدم ثانيه قيافه اش تغيير کرد و صورتش آویزان شد!

گویا باید به بحث راجع به بابک شفیع بیشتر می پرداختیم. یاد مصاحبه ی ناموفقش افتاده بود.

تکیه از در ماشین گرفت و درست نشست که برای اینکه جو را عوض کنم گفتم:

_ ماندانا یه زنگ بزن ماکان بگو بیا سر کوچه سه تایی بریم عشق و حال. هوس جیگر کردم جون تو.
با قدردانی نگاهم کرد.

_ مانیا ببخش که اذیتت می کنم. خیلی دوستت دارم. می دونم همه کارات واسه خاطر منه.

صورتتم را جمع کردم. البته کاملاً مصنوعی و گرنه که در دلم از محبت های خواهرانه اش عروسی به پا بود.

_ ببند بابا! جو رو هندی نکن. زنگ بزن ماکان اینقدرم دپرس نباش. بعدا که کار پیدا کردی خودکار به غلط کردن میوفتی!

#کارترینگ

#پارت_۲۳

#زینب_عامل

تا رسیدن ما به سر کوچه مان و هماهنگ شدن با ماکان نیم ساعت طول کشید. وقتی سر و کله اش پیدا شد برایش بوقی زدم تا کله اش را از آن گوشی بالا بیاورد. معلوم نبود داشت مخ کدام دختر بچه را به کار می گرفت. کارش شده بود تلگرام و چت با این و آن.

به سر و وضعش نگاهی کردم. شلوار جین پاره پوره با تیشرت مشکی که رویش پر بود از اعداد و ارقام انگلیسی! همین تیپ مهندس مآبانه اش برای دق دادن بابا مرتضی کافی بود! هر کدام از بچه هایش به نوعی عذابش می دادند. من با سیگار کشیدن و گذشته ام، ماندانا با بلند پروازی و رویایی هایی که همیشه مامان هما و بابا مرتضی را می ترساند و ماکان با این قبیل رفتار ها و سر به هوا بودن و درس نخواندن هایش!

با دیدن خودمان ته دلم به خودم اعتراف می کردم که ترجیح می دهم از نعمت مادر شدن در آینده محروم شوم! البته که کفر گویی بود، اما خب این وظیفه را هر کسی نمی توانست

به دوش بکشد.

صدای بوقم ماکان را از جا پراند، اما باعث نشد از گوشي اش دل بکند.

آخرش بخاطر اینکه سرش همیشه در آن ماسماسک بود در اثر برخورد به در و دیوار بلایي سرش می آمد.

در پشت را باز کرد و نشست و سلام داد.

از آینه نگاهش کردم. زنجیر دور گردنش را کجای دلم می گذاشتم؟

ماندانا سرش را سمت عقب چرخاند و گفت:

__ این چه مدل لباس پوشیدنه؟ بابا دیدتت؟

سن بلوغش بود و شدیداً بی تربیت شده بود.

__ همین مونده تو گیر بدی!

خدا را شکر که گوشي ماندانا به موقع زنگ زد و نیازی به دخالت و داد و بیداد من نشد.

ماندانا گوشي اش را جواب داد کمی با فرد پشت خط خوش و بش کرد و گفت:

__ اتفاقاً داریم با مانیا می ریم دور دور. می خواهی بیایم دنبالت؟

نمی دانم فرد پشت خط چه گفت که ماندانا جواب داد:
_ بیا پاتوق همیشگیمون پس. اون جیگرکیه قدیمی هست... کر
و کثیف... همونجا!

تلفن را که قطع کرد با کنجکاوی پرسیدم:

_ کی بود؟

رژ لبش را از کیفش بیرون آورد. با آینه ای که داخل کیفش
بود رژش را تجدید کرد.

_ پونه!

قبل از اینکه ناله کنم ماکان از پشت با پوزخندی رو به ماندانا
با حرص گفت:

_ خانوم خودش صد قلم بزک دوزک می کنه اونوقت به لباس
پوشیدن من گیر میده.

بابا با ماتیک جیگری تو مشکلی نداره؟

اعصابم بهم ریخته بود. نه از جر و بحث ماکان و ماندانا از
آمدن پونه عصبی شده بودم.

اجازه ندادم ماندانا جواب ماکان را دهد و با حرص گفتم:

_ کی به تو گفت به پونه بگی داریم می ریم بیرون؟

نگاه اخم آلودش را به از ماکان روی من تنظیم کرد.

_ خودش گفت بریم بیرون منم گفتم ما داریم می ریم تو هم بیا.

توپیدم:

_ ماندانا ارسالم بیاد من می دونم با تو.

ماکان اظهار نظر کرد.

_ بیاد! دور و برت بچرخه خودم ادبش می کنم مرتیکه

چسبونک رو.

غریدم:

_ لازم نکرده تو غیرتی بشی. همینو کم داشتم فقط!

وضعیت خراب شده بود. باید آرام می شدم تا می توانستم همه

چیز را مدیریت کنم.

دلَم نمی خواست روزمان خراب شود. حوصله ی جر و بحث

و دعوا را هم نداشتم.

هر دو را مخاطب قرار دادم:

_ اگه ارسالم اومد هر اتفاقی افتاد حق ندارین دخالت کنین.

خودم بلدم چیکار کنم. قراره خوش بگذرونیم پس متمدن رفتار

کنین. این دکترم حرکت اضافه کرد خودم میشونمش

سرجاش!

تعريف من از متمدن بودن خاص خودم بود. ارسال حرفي
مي زد كاملا متمدانه گردنش را مي شكستم!

#كارتينگ

#پارت_۲۴

#زينب_عامل

تا رسيدن به جگرکي چرك و محبوبم يك ربعي طول کشيد.
وقتي آنجا چهره اي آشنا نديدم انگار که دنيا را به من داده
اند. اين مکان با معيار هاي ارسال جور نبود! پونه حسابش
كاملا از برادرش جدا بود. به شدت دختر راحت و پايه اي
بود. فيس و افاده ي بيخود نداشت.

حتي ماندانا هم که مکان هاي گران و پر زرق و برق را
ترجیح مي داد، از اين مکان خوشش مي آمد.

با لذت سفارش دادم و به جملات ماندانا که قصد داشت
توضیح دهد که منتظر پونه شويم تا بعد از آمدنش سفارش
دهيم توجهي نشان ندادم.

دست به دامن خدا شدم که زندايي را از اهداف فرزندانش که
قصد داشتند پيش ما بيايند آگاه سازد و مانع آمدنشان شود.

ماندانا براي شستن دستانش از جايش بلند شد و سمت روشويي درب و داغان و پر از جرم ته سالن كوچك رفت و من فرصت كردم كه كمى به ماکان نزديك شوم. نگراناش بودم. سن حساسي داشت و گوشش به حرف كسي بدهكار نبود. آنقدر صبح تا شب چشمانش به صفحه ي گوشي اش ميخ مي شد كه نگراني من هم هر لحظه تشديد مي شد. سرم را آرام به سرش كوباندم. بالاخره دل از گوشي اش كند و با اخم و سؤال نگاهم كرد. از در شوخي وارد شدم. چشمكي زدم.

_ شيطون با كي داري از صبح چت مي كني؟

مورد جديده؟

_ سيناست. مورد جديد چه صيغه ايه؟

نيمچه لبخندي زدم.

_ از اون مورداي خوشگل!

گوشي اش را خاموش كرد و داخل جيب شلوارش سر داد.

_ فعلا كه مورد خوشگل اين پسردايي سيري شمونه.

چشمانش را كه ياغي گري در آن موج مي زد به چشمانم دوخت.

_ بذاري همينجا حالشو جا ميارم. منم مثل توأم ازش خوشم

نمیاد.

من می دانستم دلیل دوست نداشتن های ماکان چیست!

چون ماکان دقیقا نقطه ی مقابل ارسلان در درس خواندن بود. هر کسی می خواست ماکان را نصیحت کند و او را به آینده ای روشن بشارت دهد، ارسلان را برایش مثال می زد. به نوعی به او حق می دادم چنین حسی به ارسلان داشته باشد، اما در هر صورت حق دخالت در مشکلات من را نداشت.

برای اینکه حساب کار دستش بیاید اخم کردم.

__ ماکان فقط کافیه بی احترامی کنی یا حرکت اضافه بزنی اونوقت به مامان پیشنهاد می دم برای پاس کردن اون درسی تجدیدیت یه مدت بری با ارسلان درس بخونی! مامان رو کامل می شناسی. در جریانم هستی که ارسلان حرف منو زمین نمیندازه.

صورتش درهم شد. پر حرص جواب داد:

__ چطور خودت فقط تا دیپلم خوندی و کسی هم زورت نکرد. حالا چرا می خوان منو به زور دکتر مهندس کنن؟
نفرت در تک تک کلماتی که به کار برده بود بیداد می کرد.
__ من از درس خواندن متنفرم. امکانم نداره برم دانشگاه تو

این مملکت خرابه وقت تلف کنم.

پوزخند پر صدایی زدم. ماندانا هم از راه رسید و متوجه جر و بحثمان شد.

— من درسو ول کردم چون یه کاری بود که عاشقش بودم و می تونستم با اون پیشرفت کنم...

میان حرفم پرید. فهمیدم حرفش ناخواسته بوده، اما خواسته یا ناخواسته حالم خراب شده بود.

— نکه خیلی هم پیشرفت کردی!

راست گفته بود. پیشرفت نکرده بودم! این استعداد مرا در چاه بزرگی انداخته بود. این بچه هم با این سن و سالش می دانست خواهرش کند زده است.

سکوتم باعث شد تا از جمله ی ناخواسته اش پیشمان شود. صورتش آویزان شد و قصد کرد تا حرفش را رفع و رجوع کند. اجازه ندادم و قبل از او لب باز کردم:

— حق با توئه! پس لطفا گندی که من زدم رو تو نزن. اشتباهی که من کردم تو نکن.

ماندانا بخاطر از راه رسیدن پونه نتوانست اظهار فضل کند.

ظاهر پونه را از نظر گذراندم. ساده لباس پوشیده بود و آرایش ملایمی هم روی چهره داشت.

لبخندم از دیدنش فقط يك دليل داشت. تنها آمده بود و از قرار معلوم بقیه ي ساعات قرار نبود بد بگذرند!

لبخندم فقط و فقط چند ثانیه طول کشید!

چون حضور ارسلان در جلوي در رستوران مجلل من فقط داشت تاکید مي کرد که مصیبت هاي جدیدم از راه رسیده اند.

#کارتینگ

#پارت_۲۵

#زینب_عامل

پونه اول سراغ من آمد و گونه ام را محکم بوسید.

يکي از سوالات بزرگم اين بود که پونه و ارسلان چرا ما را دوست داشتند آن هم با حجم تبلیغات منفي که دايي و زندايي عليه ما مي کردند؟

شك نداشتم يکي از مشکلات مادر و پدرشان با آن ها همین رفت و آمدشان با ما بود.

زندايي معتقد بود رفت و آمد پونه و ارسلان با ما سطحشان را پایین مي آورد. البته من هم موافقش بودم و دلم نمي

خواست با آن ها رفت و آمد کنم. دلم هم نمی آمد مستقیم این را به پونه بگویم و ناراحتش کنم. مستقیم گویی به ارسلان هم عملاً اثری نداشت و انگار یاسین در گوش خر می خواندم.

پونه صندلی فلزی کنار ماندانا که رنگ زرشکی رویش ریخته بود را بیرون آورد و رویش نشست و تشخیص اینکه عمداً صندلی کنار من را خالی گذاشته بود سخت نبود. مغز این دختر هم تاب داشت. عوضش ماکان به طور اساسی حال این خواهر و برادر را اساسی گرفت و جایش را با صندلی کنار من عوض کرد. یقین پیدا کردم که برادر داشتن نعمت بزرگی است.

پونه خودش را با ماندانا مشغول صحبت نشان داد و غیر ممکن بود من متوجه بادش که خوابیده بود نشوم. ارسلان که تازه از راه رسیده بود با ماندانا و ماکان دست داد و کنار ماکان نشست.

خوب کرده بود که دستش را سمت دراز نکرده بود، چون بی رعایت حضور بقیه آن را می شکستم.

وقتی سینی جگر هایی که سفارش داده بودم رسید، تمام حواسم را به خوردن دادم و اهمیت ندادم که ارسلان مجدد

سفارش داد.

ماکان طوري خودش را بين من و ارسلان انداخته بود که دیدي به همدیگر نداشتیم.

با خودم درگیر بودم که رك و اساسي به آن ها بگویم که دیگر همراه ما بیرون نیایند یا نه، که دست ارسلان دور شانہ ي ماکان پیچید و به نوعي ماکان را عقب کشید تا مرا ببیند. برای اینکه هدفش زیاد مشخص نباشد گفت:

_ با درسا چیکار می کنی؟

ماکان نیشخندی زد. لقمه ي دهانش را قورت داد و ریلکس گفت:

_ عالیہ. فقط ۴ تا تجدیدی آوردم!

از جواب رك و پر تمسخرش به خنده افتادم. ماکان هم گاهی مثل خودم کله شق می شد. ارسلان خودش را نباخت.

_ همین که همشو تجدید نشدی عالیہ! بنظرم که عالی پیش رفتی.

داشت با مسخره کردنش تلافی می کرد. می مردم اگر جمله ای که در ذهنم بود را بر زبان نمی آوردم.

_ همه قرار نیست به زور دکتر بشن.

نقطه ضعف ارسال همین بود. هر وقت می گفتم که به زور مادرش این رشته را انتخاب کرده دود از کله اش بر می خاست.

سعی می کرد لحنش آرام و بدور از عصبانیت باشد.

_ زوری غیر زوری! هوشش رو داشتم خوندم. الانم خیلی راضی ام.

پوزخندی زدم. راضی بود که سعی می کرد همه را شبیه خودش کند. وقتی یادم می افتاد که عین یک ابله داشت مرا هم ترغیب می کرد که کنکور دهم دلم می خواست سیخ کنار دستم را در چشمش فرو کنم.

جوابش را ندادم و زیر چشمی دیدم که ماندانا و پونه نفس آسوده ای کشیدند. از عصبی شدنم می ترسیدند.

به نان لواش مقابل دستم خیره شدم. چربی حاصل خوش گوشت ها کل نان را خیس کرده بود و لذت بخش ترین قسمت جگر خوردن برای من همین بود.

آخرین و خوشمزه ترین لقمه!

لقمه ی آماده را در دستم گرفتم و از جایم بلند شدم. حواس بقیه جمع شد.

رو به ماندانا گفتم:

_ میرم تو ماشین شما هم بیاین. عجله نکنین. غذاتونو خوردین بیاین.

پونه با صورتی آویزان اعتراض کرد.

_ مانیا تازه رسیدیم ما. بابا می خواستیم بریم بگردیم. تورو خدا نرین.

خوشحال بودم که پونه پسر نبود. احتمالاً با ارسالن مجبور به دوئل می شدند!

سوییچ ماشین را از روی میز برداشتم.

_ نگفتم که می ریم خونه. همیشه که همش بشینیم اینجا.

نفس آسوده ی ارسالن مرا از گفتن جمله ام پشیمان کرد.

ماکان هم از جایش بلند شد و خوشحال از اینکه ارسالن نمی تواند دنبالم بیاید با همدیگر از کنار میز عبور کردیم.

در کنار در ورودی_ خروجی یک میز چوبی کهنه قرار داشت که پسری جوان حساب و کتاب می کرد.

بعد از اینکه پشت میز رفته و سفارشات خودم را حساب کردم بیرون زدیم.

داخل ماشین که نشستیم ماکان بلافاصله گفت:

_ مانيا ترشيدى مسئله اى نيست. قول بده به اين عتيقه تحت
هيچ شرايطى فكر نكني!

#كارتينگ

#پارت_۲۶

#زينب_عامل

هوس سيگار کرده بودم. هرگز کنار ماکان و ماندانا سيگار
نمي کشيدم، اما اين دليل نمي شد که آن ها اين موضوع را
ندانند. وقتي اين هوس لعنتي سراغم مي آمد بي اختيار بي
قرار مي شدم. تمام اين مصيبت ها بخاطر حضور ارسلان
بود. غيبت سه ماهه اش عجيب چسبيده بود. يك سالي مي شد
که ارسلان دست از نگاه هاي عاشقانه يواشكي برداشته بود و
علاقه اش را با من مطرح کرده بود. البته او ايل سر بسته از
آن حرف مي زد. وقتي سه ماه پيش خواسته بود موضوع
خواستگاري را مطرح کند داد و بيداد راه انداخته بودم. بار
ها در اين يك سال به او گفته بودم که من به دردش نمي
خورم. وانمود کرده بود که حرفم را پذيرفته و سه ماه از او
خبري نداشتم تا اينکه مجدد سر و کله اش پيدا شده بود.

به قدری هوس سیگار کشیدن در وجودم تشدید شده بود که از بودن ماکان کنارم پشیمان بودم. برای پرت کردن حواسم گوشی ام را برداشتم تا خودم را با آن سرگرم کنم که دیدن یک پیام از یک شماره ی رند تقریباً آشنا حواسم را جمع خودش کرد.

پیام را باز کردم و محتوایش را از نظر گذراندم.

"مانیا مشتاق می دونم شمارمو از پنجره ی ماشینت پرت کردی بیرون! این پیام رو پاک نکن تا شمارمو داشته باشی. مطمئنم لازمت میشه.... راستی تا یادم نرفته بگم حتما پیش خانوادت بحث گذشته رو پیش بکش. شاید قبل از اینکه من برات تعریف کنم خودشون گفتن چی رو ازت پنهان کردند! بابک شفیع! صرفاً یه دوست"

گذشته... این گذشته ی لعنتی چه داشت که این مردک این چنین با اطمینان از آن حرف می زد؟

چه اتفاق افتاده بود؟

دیگر این موضوع آنقدر مطرح شده بود که نمی توانستم بی خود از کنارش عبور کنم.

برایش تایپ کردم.

"حتما در ازای فاش کردن این راز می خوای پیشنهادتو

قبول کنم"

جواب يك كلمه اي اش تعجبم را چند برابر کرد.

"نه"

پیام بعدی بعد چند ثانیه از راه رسید.

" فردا بیا به این آدرسی که می گم، حرف بزنیم. من نمی
تونم تو رو مجبور به انجام کاری کنم. اما حرف زدنم کسی
رو نمی کشه! آدرس رو برات می فرستم. فردا ساعت ۶ بعد
از ظهر منتظرتم. می دونم کلاسات تا این تایم تموم شده."

در این که بابک شفیع پشت حرف هایش هدفی داشته شک
نداشتم، اما حسی به من می گفت حرف هایش دروغ نیست.
چیزی در درونم مرا وادار می کرد سر این قرار بروم. سال
ها بود هیجان از زندگی ام پر کشیده بود و روح سرکشم را
در قفسی زندانی کرده بودم تا دست از پا خطا نکند. حالا
احساس می کردم دارد التماس را می کند که به دنبال این
رازی که بابک مدعی بود در گذشته ام پنهان شده است بروم
و او را از آن قفس آزاد کنم.

جواب بابک را ندادم و وقتی آدرس را برایم فرستاد بی اختیار
اخم کردم. آدرس رستوران یا پارک نبود. آدرس يك خانه بود
که احتمال می دادم خانه ی خودش باشد. آن هم بخاطر
آدرسی که فرسنگ ها از ما فاصله داشت. درست آن طرف

شهر که بالاشهر لقب داشت.

معلوم نبود مردك ابله چه در سر دارد. تا چند دقیقه ي پیش درصد اینکه به حرف هایش گوش بدهم بالا بود، اما حالا بخاطر این آدرس لعنتي شك تمام وجودم را فرا گرفته بود. چنان غرق خودم بودم که وقتی ماکان بازویم را تکان داد از جا پریدم. با شیطنت گفت:

_ مورد جدیده؟

از شیطنتش ابروهایم بالا رفتند. چشمکي زدم:

_ توپ و جدید!

می دانست شوخی می کنم که خندید و بعد سکوت چند ثانیه ای گفت:

_ چشات خمار شده. هوس سیگار کردی آره؟

این بچه این ها را از کجا یاد گرفته بود که تشخیص هم می داد. شیطنت را فراموش کردم.

توپیدم:

_ ماکان پنج سال پیش من یه غلطی کردم و این زهرماری شد هم دم. لطفا تو تکرارش نکن. حرفت بوی خوبی نمی ده. خمیازه ای کشید.

_ نترس بابا. بچه که نیستم. حواسم هست.

من دقیقا از همین می ترسیدم. از اینکه بچه بود و فکر می کرد عقلش می رسد. باید حواسم را بیشتر جمع ماکان می کردم. این چند سال دوره ی بلوغش می گذشت همه چیز بهتر می شد. فقط باید در این مدت غیر محسوس مراقبش می بودم.

دستم را لای موهای پر پشتش بردم و آن ها را بهم ریختم. از این کارم خوشش می آمد. وگرنه اعتراض می کرد و دادش بلند می شد.

_ با ماندانا درس بخون. تجدیدی هات رو قبول شو. بابا مرتضی گناه داره. سرش را تکان داد.

کمی بعد بقیه هم از جگرکی بیرون آمدند. شك نداشتم ماندانا ماشین ارسال را ترجیح می دهد.

همین طور هم شد. با اشاره ی دستش گفت که با ارسال می آید. ماکان با دیدن ماندانا که سوار ماشین ارسال شد پوزخندی زد:

_ خاك تو سرش كنم. ندید بدید احمق. رفته آویزون این نجسب شده.

ته دلم كاملا با ماكان موافق بودم. من هم از رفتار ماندانا خوشم نيامده بود. مي دانست رابطه ام با ارسلان خوب نيست و مي رفت و در ماشين او مي نشست. عشق ثروت و تجملات آخر كار دستش مي داد.

#كارتينگ

#پارت_۲۷

#زينب_عامل

اما براي اينكه ماكان تربيت را فراموش نكند گفتم:

_ مودب باش. خب ماشين مدل بالا دوست داره.

پوزخند دومش پر رنگ تر بود.

_ من ترجيح مي دم سوار يابو بشم کنار اوسي نشينم.

استارت زدم.

_ منم!

ارسلان جلو مي راند و ما پشت سرش. مسير هاي نامشخصي كه در پي گرفته بود اوج كلافگي اش را نشان مي داد. مطمئنا طور ديگري برنامه ريزي کرده بود.

داشت حوصله ام سر می رفت. ماکان که عملاً در گوشی اش غرق بود و حواسش به بیرون نبود.

من هم از یک طرف فکرم درگیر بابک شفیع بود و از طرف دیگر ارسال با چرخ زدن های بیخودش داشت اعصابم را خراب می کرد.

گوشی ام را از کنار دستم برداشتم تا به ماندانا بگویم به ماشین خودمان برگردد تا به خانه برویم که ارسال راهنما زد و کنار یک بستنی فروشی نگه داشت.

من هم مجبوراً پشت سرش پارک کردم.

چند دقیقه بعد از ماشین پیاده شد و سمت ماشین من آمد.

سرش را کنار پنجره خم کرد و پرسید:

__ چی می خورین؟

هماهنگی نادر من و ماکان باعث شد تا چشمانش را با حرص روی هم بگذارد.

__ هیچی!

نفسش را بیرون داد و گفت:

__ میشه شبنون رو خراب نکنین؟

نگاهم را به صورتش دوختم.

_ شب ما خيلي وقته خراب شده!

به شخصيتش برخورد کرده بود. شايد اگر ماكان نبود مي ماند و به اصرارش براي سفارش گرفتن ادامه مي داد، اما حالا با حضور ماكان دندان هایش را محکم بهم فشار داد و گفت:

_ مي گم ماندانا بياد.

عميق خنديدم.

_ لطف مي کنی.

رفت تا ادامه ي خنديدم را نبيند. چند دقيقه بعد ماندانا از ماشين او پياده شد و سمت ماشينمان آمد. پونه هم سرش را از پنجره بيرون آورد و بالب هاي اویزان دستش را برايما به نشانه ي خداحافظي تکان داد.

ماندانا بلافاصله بعد از نشستن گفت:

_ واي مانيا چي به اين گفتي که شد برج زهرمار؟

راه افتادم و جواب دادم:

_ گفتم تو جمع ما خيلي اضافيه!

با تمام توانم براي گرفتنش مي دويدم. پاهایم زخم شده بودند و مي توانستم خونی را که از لا به لاي انگشتانم جاري است را

ببینم. دخترک وقتی تلاش های بی نتیجه ام را می دید قهقهه می زد و می خندید. باد پیراهن خوشرنگش را به بازی گرفته بود و موهای بلندش در هوا می رقصیدند.

تمام قدرتم را در پاهایم جمع کردم. اینبار با تمام وجودم دویدم. فقط یک بند انگشت میانمان فاصله بود. یک قدم دیگر کافی بود تا دخترک مو طلایی را در آغوشم بگیرم.

درست لحظه ای که حس کردم فاصله تمام شده است آسمان غریب. باد ملایم طوفان شد و در برابر چشمان ناباورم دخترک سقوط کرد! با سرعت تمام. ته دره ای عمیق!

داشت فریاد می زد. صدایش را نشنیدم اما تکان لب هایش را دیدم و دهانش که باز و بسته می شد. چیزی شبیه مانیا زمزمه کرد.

مات و مبهوت کنار دره روی زانوهایم فرود آمدم.

دخترک نبود. صدای خنده هایش میان زوزه های باد خاموش شده بود. باد سرد و کشنده بود. به خود لرزیدم. دوباره کسی نامم را صدا کرد. صدا آشنا بود، اما شباهتی به صدای خنده های دخترک مو طلایی نداشت. به گردنم حرکت دادم. چشمان بی فروغم به دنبال صدا اطراف را دیدم.

رامین بود. سر تا پا غرق خون...

تکان های شدید مامان کابوس تکراری ام را تمام کرد. در حالیکه نفس نفس می زدم روی تخت نشستم. عرق از سر و رویم جاری بود.

تمام بدنم خیس عرق شده بود.

این چه کابوسی بود که سال ها دست از سرم بر نمی داشت؟
رامین از من چه می خواست؟
چرا این مصیبت تمام نمی شد؟

مامان نگران کنارم روی تخت نشست. لیوان آب دستش را به لبانم چسباند.

عطش شدیدی داشتم. با عجله چند قلمپ از آب را نوشیدم.

مامان بی صدا کمرم را نوازش کرد. زیر چشمی دیدم که ماندانا کنارم غرق خواب است.

بی اراده به ساعت روی دیوار نگاه کردم. سه صبح بود.
مامان چرا بیدار بود؟

چند نفس عمیق کشیدم و پاهایم را از تخت آویزان کردم. نمی خواستم ماندانا بیدار شود، برای همین هم از جایم بلند شدم و بی صدا از اتاق بیرون آمدم. مامان هم دنبالم آمد.

بی توجه به مامان اول به دسشویی رفتم و به دست و صورتم آبی زدم.

نگاهي در آيينه به خودم انداختم. چهره ام طوري خسته و در ب و داغان بود که انگار در واقعيت آن مسير طولاني را دویده ام.

مشت ديگري آب بر صورتم پاشيدم و مسير قطرات آبي که از صورتم تا زير چانه ام جريان پيدا کرده بود را دنبال کردم.

چرا حکمت اين خواب تکراري را نمي فهميدم؟
ديگر خسته شده بودم. گاهي با ياد آوري اين کابوس خواب از چشمانم گريزان مي شد.

صورتم را با حوله خشک کردم و از دسشويي بيرون آمدم.

مامان نگران پشت در توالت منتظرم بود.

دستش را فشردم و بعد از کشيدن خميازه اي که کاملاً بي اختيار بود پرسيدم:

دورت بگردم تو چرا بيداري؟

جوابش درست ترين و در عين حال غلط ترين جواب ممکن بود.

خوابم نمياد.

من مامان هما را مي شناختم.

وقتي فكر و خيال زياد داشت خواب از چشمانش فراري مي شد.

چيزي نگفتم و دوشادوش يكدیگر به آشپزخانه رفتيم.

#كارتینگ

#پارت_۲۸

#زينب_عامل

پنجره ي كوچك آشپزخانه را باز كردم تا هواي خنك صبحگاهی بيرون داخل آشپزخانه جريان پيدا كند.

ليوان آبي براي خودم ريختم و هر دو در سكوت پشت ميز نشستيم. ياد صحبت هاي بابك افتادم. گفته بود مي توانم از مامان هم پيرسم كه راز گذشته ي من چيست.

فرصت به ظاهر خوبي بود، اما سكوت كردم.

حس مي كردم حال مامان اصلا خوب نيست.

بي خوابي و سر زدن هائيش به اتاق ما آن هم در اين ساعت از شبانه روز دليل اين احساسم بود.

سر درد خفیفی که داشت کم کم در سرم جریان پیدا می کرد
را نادیده گرفتم و گفتم:

_ چي شده مامان؟ چرا همه چي رو مي ريزي تو خودت؟
چشمانش را دزدید که باز نامش را صدا زدم.

نگاه بی قرارش را بالا آورد.

_ موعد چك بابات نزدیکه. وام کوفتی هم جور نشد.

نفسم را با خیالی آسوده بیرون دادم. اخم کردم و گفتم:

_ آخه مادر من ۶ میلیون پولم چیزیه که شب خوابی
بخاطرش؟ نگران نباش. یه گردنبند دارم من. خدایبامر
رامین داده بود. اونو می فروشیم چك بابارو هم پاس می
کنیم. خدا بزرگه.

حرف های اطمینان بخشم هیچ تغییری در حالش ایجاد نکرد.
احتمالاً می خواست بگوید که امکان ندارد اجازه دهد که
یادگاری رامین را بفروشم، اما من به یادگاری و این
مزخرفات اعتقادی نداشتم. سال ها بود که به آن گردنبند دست
هم نزده بودم. وقتی خودش نبود گردنبندش به چه دردی می
خورد؟

منتظر سخنان معترضانه مامان بودم که با شنیدن جمله اش
یخ کردم.

_ مانيا مبلغ چك ۶ ميليون نيست. ۸۰ ميليونه!

چشمانم را چند بار باز و بسته كردم. حرفي كه شنیده بودم را باور نمي كردم.

هشتاد ميليون چك براي چه بود؟ ما كه چيز جديدي نخریده بوديم. تنها دارايي كل زندگيمان همين خانه ي كوچك و پرايد درب و داغان من بود.

متعجب و شايد كمی مضطرب پرسيدم:

_ ۸۰ ميليون؟! ماما حالت خوبه؟ بابا ۸۰ ميليون بابت چي بدهكاره؟

سرش را پايين انداخت و با غم و ناراحتي به دستانش خيره شد.

مضطرب سؤالم را تکرار كردم.

بالاخره دست از سكوت كردن برداشت.

_ بابت چك آخر اين خونه پول نزول کرده بود!

هين بلندي كه كشيدم بي اختيار بود. اميدوارم بود صدايم بقيه را بيدار نكند بخصوص بابا كه خوابش سبك بود.

هنوز چيزي را كه شنیده بودم باور نمي كردم. بابا مرتضي چرا دست به چنين كاري زده بود؟

بابا که همیشه از این کار ها بیزار بود. همیشه می گفت پول نزول زندگی را ویران می کند. فرقی هم نمی کند که نزول بگیری یا بدهی.

از شدت شوک به سسکه افتاده بودم. مگر چنین چیزی ممکن بود؟

لیوان آب مقابلم را سر کشیدم تا بلکه سسکه ام قطع شود.

_ ماما معلومه چی می گی اصلا؟

سکوتش عذاب آور ترین جواب در این زمان بود.

_ چرا بهم دروغ گفتین؟ چرا گفتین از کل بدهی های بابا فقط شیش تومن مونده؟

سرش را بالا نیاورد.

_ پدرت گفت بدونی قید خرید ماشینت رو می زنی. چشمانم را روی هم گذاشتم.

_ وای ماما. وای از دست از شما. ماشین من واجب بود یا بدهی هامون؟ الان از کجا هشتاد میلیون جور کنیم. خودمونو بکشیم کل داراییمون ۴۰ میلیون نمیشه.

برای یک صدم ثانیه چهره ی بابک شفیع از مقابلم عبور کرد. پیشنهادش لعنتی اش...

از جایم بلند شدم. مامان با هول گفت:

_ مانیا جورش می کنیم.

دندان هایم را با حرص روی هم فشار دادم. با هر سختی بود
تن صدایم را کنترل کردم.

_ از کجا؟ از کجا می خواهیم جور کنیم مادر من؟ آگه اونموقع
بجای خرید ماشین من، بدهی رو داده بودیم الان اینهمه
بخاطر نزولی که رو پول اصلی اومده تو دردرس نمی افتادیم.
مامان نفسش را بیرون داد:

_ مجبور شم از همایون قرض می گیرم.

اینبار دیگر کنترل کردن صدایم سخت ترین کار ممکن بود.

_ مامان... مسبب تمام بدبختی های ما همین داداش جنابعالیته.
من لازم باشه تا اخر عمر بخاطر این بدهی میرم گوشه ی
زندان اجازه نمی ده قرون از پول پول این آدم بیاد وسط
زندگیمون.

#کارتینگ

#پارت ۲۹

#زینب_عامل

قطعا مامان اين موضوع را به خواست پدرم از من مخفي کرده بود. يك درصد هم به حرف هايي که مي زدم اطمینان نداشتم، اما با هر ترفندي که بود به مادرم اطمینان دادم که اين مشکل هم حل خواهد شد.

همین دلگرمي کوچکي که به مادرم دادم خیالش را راحت کرد. آدميزاد بود ديگر، حالا که دردش را با من شريك شده بود خواب به چشمانش بازگشته بود. مادرم همیشه به من اعتماد خاصی داشت. حالا هم در عمق چشمانش اين اعتماد را مي دیدم. همین هم باعث شد تا از جایش بلند شده و بعد از گفتن اینکه کمتر فکر و خیال کنم و براي خواب به اتاقم بروم. از کنارم عبور کرد تا به اتاقش بازگردد که بي اختيار گفتم:

_ اين دختر بچه دست از سرم بر نمیداره که بخوابم.

ايستاد، مشکوک سرش را سمت چرخاند که گفتم:

_ تو خواب همش دنبال يه دختر بچه م. دست از سرم بر نمیداره.

حس کردم حالت چشمانش عوض شد. آب دهانش را قورت داد و جمله اش طوري بود که انگار داشت از چيزي فرار مي کرد.

_ خوابه ديگه. با فکر و خيال مي خوابي واسه همون. صدقه
ميدارم کنار.

واکنش نامتعادلش توجه ام را جلب کرد، اما او منتظر
واکنش من نماند و رفت.

نمي دانستم بخاطر چكي كه موعدهش نزديك بود اخم كنم يا
بخاطر جمله ي آخر مامان تعجب؟

مگر اين خواب چه داشت كه حس مي كردم مامان فرار کرده
است.

ديگر هيچ رغبتي براي خوابيدن نداشتم. سردردم هر لحظه
داشت بدتر مي شد.

بلند شدم و از جعبه ي كمك هاي اوليه مسكني بيرون آوردم.
از قرص خوردن بدم مي آمد، اما بهتر از تحمل كردن اين
سردرد وقت شناس بود.

قرص را روي زبانم گذاشتم و با هر سختي كه بود به كمك
آب قورتش دادم.

چراغ هاي آشپزخانه را خاموش كردم و كورمال كورمال
خودم را به پذيرايي رساندم.

در همان تاريكي نشستم و به تك تك بدبختي هايي كه يك به
يك داشت براي من اتفاق مي افتاد انديشيدم. ارسال از يك

طرف، حرف ها و پیشنهاد های بابک شفیع از يك طرف و
حالا هم چكي كه مبلغش ۸۰ میلیون بود. حالا قسط های
ماشینم به کنار.

خدایا چرا رنگ آرامش سال ها بود که از زندگی ام پر کشیده
بود؟

روي كاناپه دراز کشیدم و در تاریکی به نقطه ی کوری خیره
شدم. بی اختیار تصویر آن دخترک موطلايي جلوي چشمانم
نقش بست.

قیافه اش را تجسم کردم. يك لحظه با تجسم قیافه اش حس
عجیبی پیدا کردم.

این خواب تکراری در این سالها جز بی خواب کردنم نتیجه
ی خاصی نداشت.

مهشید می گفت از عوارض تصادف است و باید به مشاور یا
روانپزشک مراجعه کنم، اما من آنقدر بابت آن تصادف لعنتی
در بیمارستان مانده بودم که از هر چه دوا و دکتر بود بیزار
بودم. گاهی با دیدن این خواب تکراری پر می شدم از علامت
سؤال و گاهی بیخیالی طی می کردم.

حالا هم پرسش های ذهنم را به حال خودشان رها کردم.
تعداد مشکلاتم آنقدر زیاد بود که پرداختن به این خواب هیچ
اهمیتی نداشت.

تا خود صبح يك لحظه هم چشم روي هم نگذاشتم و صبح با سر درد خفيفي كه نشان مي داد مسكن بطور كامل از پس اين درد بر نيامده است از كاناپه دل كندم و با لقمه ي مامان هما راهي آموزشگاه شدم.

روز كاري سخت در كنار سردردي كه قصد نداشت دست از سرم بردارد تمام توانم را گرفته بود. فقط مي خواستم چشمانم را روي هم بگذارم و بخوابم. ساعت هاي كلاس آخر به كندي مي گذشت. كلافه و عصبي بودم و طفلك كارآموزم از ترس جيكش هم در نمي آمد.

ده دقيقه ي آخر هم به هر بدبختي بود گذشت و وقتي كلاس تمام شد دخترک بيچاره نفس عميقي کشيد.

گاهي خودم از اين اخلاق هاي گندم آزرده مي شدم چه رسد به ديگران!

#كارتينگ

#پارت_۳۰

#زينب_عامل

بالاخره از آموزشگاه بیرون زدم. تا قبل از دیدن بابک شفیع مقابل آموزشگاه به کل پیام های دیشب را فراموش کرده بودم.

اصلاً یادم رفته بود که آدرس خانه اش را برایم فرستاده و خواسته بود همدیگر را ملاقات کنیم. حالا حضورش در اینجا را درک نمی کردم. مگر قرار نبود خودم به دیدنش بروم؟ آن هم اگر دلم می خواست؟

نمی شد بی توجه از کنارش عبور کنم. بخصوص که مرا دیده بود و به نشانه ی سلام برایم سر تکان داده بود.

با داوود که یکی از مربی های آموزشگاه بود و از وقتی مرا دیده بود داشت از حقوق و بدبختی هایش ناله می کرد سرسری خداحافظی کردم و برای یک لحظه از حضور بابک خوشحال شدم که با حضورش شر داوود را از سرم کنده بود.

البته امیدوار بود این همکار محترم برود و زاغ سیاهم را چوب نزند. همین مانده بود که در آموزشگاه چوبی افتد که با یک مرد میانسال بنز سوار رفت و آمد می کنم!

کنجکاو ی که به فراموشی سپرده بودم سراغم آمد. راجع به ادعاهای بابک. بجای رفتن سراغ ماشینم سمت بنز سفید رنگ او رفتم! تنها وجه مشترک ماشین هایمان همین رنگ سفید بود!

کنار پنجره اش که تا نصفه باز بود خم شدم و به او که پشت فرمان تماشا می کرد توپیدم:

اینجا چیکار می کنی؟ دم به دقیقه میای جلوی محل کارم که چی بشه؟

عینک آفتابی اش را از چشم برداشت.

دیشب جواب پیامو ندادی! احتمال دادم بخاطر اون آدرس باشه. بی منظور بود.

پوزخندی زدم.

آره جون عمهت!

واکنشی به حرفم نداد و خم شد و در را از داخل باز کرد. در سکوت منتظر ماند تا سوار شوم که گفتم:

چی باعث شده که فکر کنی سوار ماشینت می شم؟ جدی بود.

همون چیزی که باعث شد دیشب پیامو جواب بدی!

امروز نگاهش کاملاً جدی و بدون هیچ گونه هیزی بود. شاید همین هم باعث شد بعد از مکث چند ثانیه ای و بالا و پایین کردن هایم، سوار ماشینش شوم و بیشتر از این گزک دست اهالی آموزشگاه ندهم.

در ماشین سکوت برقرار بود. چند بار خواستم بپرسم که کجا می رویم، اما بیخیال شدم.

نمی خواستم ترسو بنظر برسم. مرد ها وقتی ترس يك زن را می دیدند بیشتر می تاختند.

يك حسی درونم مدام بازخواست می کرد که چرا سوار ماشینش شده ام؟ حتی خودم هم جواب این سؤال را دقیق نمی دانستم. شاید دلیلش همان کنجکاو بود.

شاید هم در اعماق وجودم پیشنهاد بابک را راه حلی برای چک پدرم می دیدم.

البته که همچنان روی حرف خودم ایستاده بودم. امکان نداشت در هیچ مسابقه ای شرکت کنم.

من سال ها قبل به خودم قول داده بودم. نباید بدقول می شدم.

کنجکاو بودم بدانم بابک با گفتن کدام قضیه قصد دارد مرا برای شرکت در مسابقه ی پیشنهادی اش تحریک کند.

سرم کمی به طرفش چرخید و نگاهم بی اختیار روی ساعت گران قیمتش قفل شد!

مارک شناس نبودم! از شلوغی صفحه اش گران بودنش را تخمین زدم! از انواع و اقسام دایره های روی صفحه اش که داخلشان عقربه داشت.

روي فرمان ماشينش هم پر بود از دكمه هاي مختلف!
ذهنم نهيب زد " هر چقدر پولدار تر شلوغ پلوغي و تجملات
هم بيشتري!"

ياد رخس خودم افتادم. ماندانا روي فرمانش آرم بنز را
چسبانده بود!

خنده ام گرفت. ماشين او هم بنز بود! مال من هم... البته در
تصویراتم!

بالاخره از حالت سکون خارج شد. دستش را حرکت داده و
داخل جيب کتش برد.

پاکت سيگاري که مارکش را نمي شناختم بيرون آورد. اوج
سيگار با کلاسي که من کشيده بودم کنت بود!

يك نخ سيگار از پاکت بيرون آورد و گوشه ي لبش گذاشت.
پاکت را کنارش انداخت!

مگر مي شد او سيگار بکشد و من تماشا کنم؟

آن هم با اين سر دردي که تمام وجودم داد مي زد و مي گفت
که علاجش يك نخ سيگار است.

جدي به نيم رخس زل زدم. نيم رخ فوق جذابش!

اعترافش سخت بود اما بابك شفيع نمونه ي يك مرد جذاب
بود. حتي جذاب تر از نمونه هاي مشابه و جوان!

لعنتي! زاويه ي فکش روي روانم بود!

لبانم بي اختيار جنبیدند:

_ منم مي خوام!

نگاهم نکرد! چشمانش امروز عجیب حجاب گرفته بودند و حسي به من مي گفت قصد دارد با اين کار اعتمادم را جلب کند.

کامي از سيگارش گرفت! عميق!

پاکتش را از کنارش برداشت و سمت دراز کرد. فرمان ماشين کوفتي اش عملا آزاد بود! دستانش هر دو در انحصار سيگار بودند!

نخي از پاکت بيرون آوردم و گوشه ي لبم گذاشتم.

اينبار سرش چرخيد. چرخشش به زور پنج درجه مي شد! گوشه ي لبانش کمی بالا رفتند.

خودم فندک داشتم. از قسمت کوچک كيفم فندکم را بيرون آوردم و سيگار را روشن کردم. لبخندش عميق تر شد.

_ از زنای سيگاري خوشم مياد.

اولين کام را گرفتم. حرفه اي تر و عميق تر از او.

پوزخندي لبانم را زينت داد.

_ برعكس! من از مرداي سيگاري متنفرم!

#كارتينگ

#پارت_۳۱

#زينب_عامل

احتمال اينكه حرفم به شخصيت نيمه محترمش بر بخورد با خنده ي پُر صدايش بطور كامل رد شد!
خوشش آمده بود و من از دست خودم عصبي بودم. جلب توجه کرده بودم. آن هم جلوي مردی که نزده مي رقصید!
خنده اش تبديل به لبخند شد. کام ديگري از سيگارش گرفت و با لبخندي که هنوز آثارش در صورتش بود گفت:
_ مانيا مشتاق هر لحظه بيشتتر براي کشوندنت به اين مسابقه حريص تر مي شم!
اولين واكنشم به حرفش تعجب بود. اخم و قيافه ي درهم در درجه ي دوم قرار مي گرفت.
رُك بودنش دليل تعجبم بود. اين حجم از صداقت با شخصيتش

تناقض زيادي داشت.

خودم را نباختم.

_ من براي حرف زدن راجع به مسابقه نيومدم. اگه اومدي
منو خر كني كه بشم راننده ي شخصيت همين الان نگه دار
پياده شم.

خنده اش پاك شد.

چرخش سرش اينبار بيشتتر بود.

_ نشستن تو کنار من فقط يه دليل مي تونه داشته باشه... از
اينكه من حرفاي جالبي واسه گفتن دارم مطمئني. وگرنه يه
دنيا مي دونه كه مانيا مشتاق سرسخت تر از اين حرفاست.
دلایلش براي بيان كردن كامل اسمم چه بود را نمي دانستم،
اما به قدری عصبی کننده بود که انگیزه ی خفه كردنش را
در من ايجاد كند.

يا شايد هم اين انگيزه از جايي سر بر مي آورد كه مربوط
مي شد به حرف هاي اين مردِ مردنما! حرف هاي بابك شفيع
حقيقت داشت.

من به نوعي به اينكه قرار است رازي را از گذشته ام بر ملا
كند ايمان داشتم و همين درست بودن حرف هایش حرصم مي
داد. چون برگ برنده ی او بود.

بابك شفيع يك رفتار بارز داشت. از خود مطمئن بود.
بقیه ی حدس هایم راجع به او که فکر می کردم با حفظ نگاه
هیزش قصد جلب اعتمادم را دارد رد شده بودند، چون
خودش مستقیم اعتراف کرده بود که به نوعی از من و رفتار
های سرسختم خوشش می آید.

وقتی مقابل يك رستوران نگه داشت آسوده شدم.
قبل از اینکه پیاده شود سمتم خم شد. خم شدن ناگهانی اش
باعث شد تا بی اختیار و محکم به پشتی صندلی ام بچسبم.
نگاه عاقل اندر سفیاهش بیانگر این بود که من اگر کاری هم
داشته باشم مقابل رستوران و داخل ماشین محل مناسبی برای
اینکار نیست!

داشبورد را باز کرد و ژلوفن و بطری آبی بیرون آورد و به
دستم داد. اجازه ی سؤال پرسیدن پیدا نکردم چون بلافاصله
گفت:

__ چشای قرمزت داره داد می زنه که سر درد داری. یه
مسکن بخور. مطمئنم باش که قرص خواب آور نیست! من از
زور گفتن و وحشی بازی خوشم نمیاد.
اینکه رفتار های طرف مقابلش را می توانست این چنین آنالیز
کند شوکه ام کرد.

قبل از اینکه از شوک خارج شده و جوابش را بدهم از ماشین پیاده شده و من هم بعد از خوردن یکی از قرص ها از ماشینش که راحتی عجیبی داشت پیاده شدم. البته اگر خودش نبود لذت سواری با این ماشین هزار برابر می شد!

رستورانی که انتخاب کرده بود دقیقا ست ماشین و ساعت و سیگارش بود!

همانقدر مجلل و باکلاس، اما من يك صدم درصد هم به وجد نیامدم. حتی اطراف را هم نگاه نکردم و با راهنمایی پیشخدمت کنار بابک قدم برداشتم تا اینکه کنار يك میز بزرگ دایره ای شکل که رویش پارچه ی ساتن آلبالویی رنگی کشیده شده بود ایستادیم.

دو طرف میز دو صندلی چوبی عجیب غریب که کنده کاری های پر زرق و برق داشت قرار داده شده بود و چیدمان دو سمت میز و مقابل صندلی ها کاملا يك شکل و هم سان بودند.

چند ظرف سفید که داخل هم قرار داده شده بودند که پایینی ترین آن ها يك بشقاب گرد و بزرگ بود و ظرفی که بالاتر از همه قرار داشت يك پیاله ی سفید و با مزه بود.

کنار بشقاب ها هم انواع و اقسام لیوان و گیللاس و چند مدل قاشق و چنگال دیده می شد.

آدم های باکلاس همه کار را برای خودشان مصیبت می

کردند! مگر يك غذا كوفت كردن چقدر وسيله نياز داشت؟

دندان ها براي جویدن و معده براي جاي دادن محتويات جویده شده كافي بود. بقيه ي چيز ها تشریفات بيخود بودند! امیدوار بودم آنقدر كه به چیدمان بشقاب و چنگال اهمیت مي دهند به کیفیت غذا هم اهمیت بدهند. اصولاً كشور جهان سومي ما بزرگترین مشكلش اين بود كه فرعیات در اولویت بودند.

وسيله هاي روي ميز مرا ياد اتاق عمل مي انداخت. ياد تمام وسايلي كه براي انجام يك عمل قلب باز لازم بود! در يك كلام از اين محیط خوشم نیامده بود.

این مکان هاي پر زرق و برق بیشتر مورد علاقه ي ماندانا بود تا من! من جگركي محبوبم را با هزار مدل از این رستوران ها عوض نمي كردم.

با اكراه پشت ميز نشستم. آنقدر اطراف شلوغ پلوغ بود و انواع و اقسام مجسمه و تابلو قرار داشت كه مي ترسیدم سرم را بالا بیاورم و اطراف را نگاه كنم!

مي ترسیدم سرگیجه هم ضمیمه ي این سردرد شود.

#كارتینگ

#پارت_۳۲

#زینب_عامل

جالب بود که ساعت شش و نیم عصر که نه وقت شام بود و نه وقت ناهار رستوران مشتری های خودش را داشت.

من چندان آدم تو داری نبودم. می خواستم به رویش بیایم که سلیقه ی انتخاب رستورانش آن هم وقتی مدعی بود مرا کامل می شناسد افتضاح است.

به صندلی ام تکیه دادم. او هم تکیه داد و نگاهم کرد. صورتم را جمع کرد. طوریکه انگار چیز منجر کننده ای دیده ام. _ حال بهم زن ترین رستورانی که تا حالا رفتم.

منوی کنار دستش را برداشت و نگاهی به آن انداخت.

_ تو این ساعت هیچ جا بهتر از رستوران خود آدم نمیشه. سرش را از منو بالا آورد تا واکنشم را ببیند.

بی تفاوت بودم. تعجب نکرده بودم. برای او داشتن چنین رستوران پر تجملی دور از ذهن نبود. با بی تفاوتی گفتم:

_ نمی دونستم رستوران داری می کنی.

منو را روی میز رها کرد.

_ نمي ڪنم. تفننيه.

بطري آبي ڪه از ماشينش برداشته بوم هنوز در دستم بود.
بطري را باز ڪردم و آبش را داخل يڪي از ليوان هاي مقابلم
ريختم.

آب را تا انتها سر ڪشيدم و گفتم:

_ ديزاينرت گند زده. به هر حال، منتظرم حرفاتو بشنوم و
برم.

ڪتش را در آورد و از ڪنده ي تيز صندلي اش آويزان ڪرد.
نگاهش را روي صورتم بالا و پايين ڪرد و پرسيد:

_ چرا تو هيچ مسابقه اي شرڪت نمي ڪني؟

بنظر نمياد بعد از اون تصادف از رانندگي ترسيده باشي.

يڪي از چنگال هاي ڪنار گيلاس را برداشتم و با دقت
بررسي اش ڪردم. سنگيني اش طوري بود ڪه احتمال مي
رفت اگر تا انتهاي غذا از آن استفاده ڪني دستت قطع شود!

_ نيومدم اينجا ڪه سوالاتو جواب بدم.

دستش را جلوي صورتم تڪان داد. طوريڪه ڪه انگشتانش
حول يڪ محور عمود نيم دايره چرخيد و بازگشت.

_ چيزايي ڪه مي خوام بگم ممڪنه شوڪهت ڪنه دارم تو ذهنم

می چینم ببینم چطوری بهت بگم.

نمی دانستم حرفش را باور کنم یا نه. ولی هر چه که بود کنجکاو تر شده بودم.

برای اینکه بیشتر از این جریان را لفت ندهد با اخم گفتم:

— لازم نکرده نگران من باشی. بدتر از شوک مردن نامزدم که نیست. یالا بگو تمومش کن.

پیشخدمت مزاحم نگذاشت شروع کند. هیچ میل و رغبتی برای سفارش غذا نداشتم، اما برای اینکه سریع از شر پیشخدمت راحت شوم سرسری جوجه کباب سفارش دادم.

جالب بود که پیش خدمت چاپلوسی خاصی برای او انجام نمی داد. خیلی عادی برخورد می کرد. در حالیکه انتظار داشتم با صاحب رستوران صمیمی تر رفتار کند. وقتی پیش خدمت رفت بابک که انگار سؤال ذهنم را خوانده باشد زمزمه کرد:

— هیچ کس اینجا نمی دونه من صاحب رستورانم! حتی مشتری ثابت اینجا هم نیستم! پس می تونی دست از نگاه های پر تعجب برداری.

اگر صحبت های مهم دیگری نبود بی شک دلیل این اتفاق را هم می پرسیدم، اما بهترین کار این بود که حرف های اصلی اش را بشنوم و از این محیط فرار کنم.

_ برام مهم نیست. منتظرم حرفاتو بشنوم.

کمی به جلو خم شد. مستقیم در چشمانم زل زد و لب باز کرد:

_ رابطه‌ت با نامزدت در چه حد بود؟

ابروهایم در هم گره خوردند. رابطه‌ی من با رامین چه ربطی به حرف‌های او داشت؟ قبل از اینکه چیزی بگویم ادامه داد:

_ منظورم رابطه‌ی زناشوییتونه. فقط نامزد بودین یا زن و شوهرم شده بودین؟

سؤال گستاخانه‌اش مثلاً غیر مستقیم بیان شده بود، اما اگر مستقیم می‌پرسید که با رامین رابطه داشته‌ام یا نه به مراتب بهتر بود.

دلایلی برای جواب دادن به این سؤال گستاخانه‌اش نداشتم. مانیای عصبی و سرکش درونم بیدار شده بود. غریدم:

_ دهندو ببند عوضی! منو آوردی اینجا بررسی ببینی با نامزدم بودم یا نه؟ خیلی آشغالی.

#کار تینگ

#پارت ۳۳

#زینب_عامل

رامین مرد شرعی و رسمی زندگی من بود. رابطه مان هم کاملاً جدی و رسمی بود. عین تمام زن و شوهر ها، اما دلیلی نمی دیدم این را برای يك آدم غریبه تعریف کنم. عصبانیتم را که دید دستانش را بالا آورد و گفت:

_ سؤالم بی ربط به چیزی که می خوام بگم نیست. چیزی که خانوادت پنج ساله ازت مخفی کردن و بنظرم حق مسلمته که اینو بدونی.

داشت وقت تلف می کرد و دلیلی نمی دیدم بایستم و به مزخرفاتش گوش دهم.

به محض بلند شدن از جایم ضربه ی نهایی اش را زد. جمله اش به قدری عجیب غریب و نامفهوم بود که بجای اینکه کامل از جایم بلند شوم همانطور نیم خیز خشکم زد.

_ تو جز رامین یه نفرم تو اون تصادف از دست دادی. یه نفر دیگه هم تو اون تصادف کشته شد.

داشت مهمل می گفت. مزخرف بود. در آن ماشین جز من و

رامین کس دیگری نبودیم. حتی دقیق یادم می آمد که با گاردیل های کنار جاده تصادف کرده بودیم، نه آدم یا ماشین دیگری که منجر به کشته شدن فرد دیگری شود.

چرا داشت چنین چیز مضحکی را می گفت.

اطمینانی که در چشمانش موج می زد غیر قابل انکار بود.

جمله ی قبلی اش که کامل شد بی اختیار روی صندلی ام فرود آمد.

_ بچه ی تو شکمت هم تو اون تصادف کشته شد. البته شاید لفظ جنین بهتر از بچه باشه!

حرفش را هضم نکرده بودم و بعید می دانستم بتوانم به این سادگی ها هضمش کنم.

چند ثانیه بعد به خودم آمدم.

داشت دروغ می گفت. مگر بچه بازی بود؟ اصلا مگر ممکن

بود که من باردار بوده باشم و خودم متوجهش نشوم؟

حالا نوبت من بود که من عاقل اندر سفیه نگاهش کنم.

شوک اولیه از شنیدن حرفش از بین رفته بود و حالا نوبت

خندیدن من بود. پر تمسخر.

اما جایی خندیدن غضبناک گفتم:

_ تو منو چي فرض كردي؟ خر؟ هدفت از گفتن اين
خر عبات چيه واقعا؟

نيمچه لبخندي زدا! واقعا موقعيت شناس نبود!
هيچ مناسبتي براي لبخندش وجود نداشت.

اين اعتماد و اطمينان لحنش روي اعصابم بود.

_ مدارك پزشكيتو دارم. بعدشم من وظيفه ي خودم دونستم
فقط بهت بگم. وگرنه در قبال باور كردن يا نكردنت هيچ
مسئوليتي ندارم.

آب دهانم را قورت دادم. بيش از حد مطمئن بود و من فقط
مي خواستم با همان لحن مطمئنش بگويد كه دارد سر به سرم
مي گذارد و قصد مسخره كردنم را داشته است، اما برخلاف
خواسته ي قلبي ام گفت:

_ متاسفم واقعا، اما اين عين حقيقته مانيا. تو موقع تصادفت
باردار بودي و يه جنين چند هفته اي تو شكمت بوده. جنيني
كه همراه پدرش كشته شد.

جرقه اي در ذهنم زده شد. خواب لعنتي ديشب... كابوس هاي
اين چند سال...

نكند؟ نه غير ممكن بود. آن دختر ك هيچ ربطتي به مزخرفاتي
كه بابك مي گفت نداشت.

من باردار نبودم. مگر می شد موجود زنده ای در درون آدم
رشد کند و آدم از وجودش بی خبر بماند؟

آن دختر بچه هم يك خواب بود مثل هزاران خواب دیگر...
واکنش مامان پس از شنیدن آن خواب را مرور کردم.

امکان نداشت مادرم در ذهنش آن دخترک را به جنینی که بابک
مدعی بود در بطنم در حال رشد بوده است ربط دهد. نه
چنین چیزی غیر ممکن بود. من فقط قاتل رامین بودم!

من جز سوق دادن رامین به کام مرگ کار دیگری نکرده
بودم. این دیگر مجازات زیاد از حدی بود.

تحمل چنین چیزی خارج از توانم بود.

نمی خواستم يك ثانیه هم به این فکر کنم که حماقت هایم جان
يك موجود بی گناه را هم گرفته است.

نمی دانم چهره ام چگونه بود، اما بابک شفیع را نگرانم کرده
بود که گفت:

__ حالت خوبه؟ نمی خواستم ناراحتت کنم، اما نمی تونستم
همچین چیزی رو ازت مخفی کنم.

حالم؟ مگر اهمیتی داشت؟

بلند شدم. هنوز هم ته دلم امید به دروغ بودن حرف های بابک
داشتم. برای همین هم انگشت تهدیدم را جلوی صورتش تکان

دادم.

_ بابك شفيع اميدوارم حرفات راست باشه. چون در غير اينصورت نفر بعدي كه ميفرستم اون دنيا تويي! منتها فرقش با مرگ رامين اينه كه مرگ اون غير عمد بود، اما مطمئنا كشتن تو كاملا عمدي خواهد بود.

از كنارش عبور كردم و بي حواس تنه ي محكمي هم به پيشخدمت كه سيني كوچكي را در دست داشت زدم. تعادلش بهم خورد و رها شدن سيني از دستش و برخورد آن با كف سالن صداي بدّي ايجاد كرد. طوريكه ريتم موزيك آرامي كه در حال پخش بود بهم خورد و حواس بقيه افراد حاضر در رستوران، جمع اين قسمت از سالن شد.

توجهي نكردم و با قدم هايي بلند از رستوران خارج شدم. دروغ گفته بودم. اصلا براي درست از آب در آمدن حرف هاي بابك شفيع دعا نمي كردم. چون درست بودنشان مساوي با نابودي خودم بود.

#كارتينگ

#پارت_۳۴

سوار يك ماشين شدم. اصلا نمي دانم تاكسي بود يا ماشين شخصي. البته فرقي هم نداشت.

براي حال الانم هيچ چيز فرقي نداشت.

تمام وجودم خواستار دروغ بودن سخنان بابك شفيع بود. چند باز خواستم با مانجون تماس بگيرم. دليل اينكه مانجون را انتخاب کرده بودم اين بود كه مانجون رو راست بود. مطمئن بودم كه او راستش را مي گويد. ماما اما حاشا مي كرد. براي آرامشم دروغ مي بافت. پشيمان شدم!

من حتي از راست گويي هاي مانجون هم مي ترسيدم. هراس داشتم كه اين اتفاق شوم را تايبيد كند.

حال عجيبی داشتم. گوشه ي ناچيزي از وجودم تايبيد مي كرد. جايي در گوشه کنار بطنم نبض مي زد و انگار مهر تايبيدي بود بر حرف هاي بابك...

اگر من در آن تصادف واقعا باردار بودم...خداي من...آه از نهادم برخاست.

بي اختيار دستم را از بند كيفم رها كرد و سمت شكم سوق دادم... پنج سال پيش اينجا موجودي قد يك ليه شايد هم

کوچکتر قرار داشت. موجودی که زنده نام می گرفت! موجود بود. مثل اسمش. حالا نبود. چون من حماقت کرده بودم.

حس می کردم تمام تنم درد می کند. حتی مسکن بابک هم کار ساز نبود. سر درد تمام وجودم را درگیر کرده بود. تصور زندگی با رامین در کنار بچه ای که همیشه در رویاهایش از آن حرف می زد داشت نابودم می کرد.

من حق زندگی کردن را از دو نفر گرفته بودم. من مستحق آرامش نبودم.

گریه کردن را سالها بود که فراموش کرده بودم، اما حالا چیزی در گلویم گیر کرده بود و انگار قصد خفه کردنم را داشت. بغضی که در گلویم جا خوش کرده بود را نه می توانستم قورت دهم و نه می توانستم اشک بریزم تا رهایم کند. نمی شکست که نمی شکست.

راننده با اخم و در حالیکه به مقابلش خیره بود پرسید:

__ کجا میری خانوم؟

کجا می خواستم بروم؟ هیچ جا جز کنار رامین سراغ نداشتم. باید ملاقاتش می کردم. باید می پرسیدم تا مطمئن شوم. حرف زدن با یک مرده اگر دیوانگی بود من دیوانه ترین آدم دنیا بودم.

قطعا راننده صدای ضعیفم را شنیده بود که اخمش جایش را به تعجب داده بود.

_ قبرستون.

شوخی در کار نبود که مجدد سؤال کند. نگاه موشکافانه اش از آینه متوجهش کرد که حال خوب نیست.

مقصودی که گفته بودم را طی کرد و وقتی ایستاد منتظر نماند تا سؤال کنم خودش هزینه ای که باید پرداخت می کردم را گفت و من بعد از بیرون آوردن اسکناس مچاله ای از کیفم و گرفتن آن سمت راننده راهی قبرستان شدم.

کیفم را از دوشم روی زمین پرت کردم و خودم هم کنارش نشستم. سکوت کردم و به چهره ی خندان رامین خیره شدم.

کم پیش می آمد خاطرات گذشته را مرور کنم. معتقد بودم پرسه در گذشته جز حسرت و پشیمانی چیزی ندارد، اما حالا دلم پرسه زدن می خواست.

کم آورده بودم. من يك زن بودم. غیر قابل انکار بود. زیر پوسته ی سر ساختم دختری رنجور بود که گاهی شدیداً دلش ناز کردن می خواست.

دلم هوای دوران نامزدی ام را کرده بود. هوای شیطنت هایم با رامین. هوای هوا داشتن هایم را.

با انگشت اشاره چشمان روی سنگ قبر را نوازش کردم. لب زدم خارج از کنترلم بود.

_ رامین کاش وقتی الان صدات می کردم جواب می دادی جونم؟ پسر دلم برات تنگ شده...

قاعدتا باید چشمانم خیس می شد، اما فقط صدایم خش برداشته بود. می لرزید.

همیشه از هوای گرم تابستان ناله می کردم، اما حالا سردم شده بود. از درون یخ زده بودم.

کاش جریان آن بچه فقط یک شوخی بود.

آب دهانم را قورت دادم.

_ رامین اون شب فقط من و تو توی ماشین بودیم مگه نه؟ هیچ بچه ای در کار نبود. درسته دیگه؟

سکوت و هم انگیزی جریان داشت.

صدای پای آشنای همیشگی گوشم را پر کرد.

عباس مقابلم روی دو زانو نشست و چشمان خاموش همیشگی اش را به صورتم دوخت.

منتظر بودم بپرسد چه مرگم شده، اما فاتحه خواند.

#کار تینگ

#پارت ۳۵

#زینب_عامل

فاتحه اش که تمام شد بجای سؤال کردن او من گفتم:

_اگه می فهمیدی که یه بچه داشتی که باعث مرگش شدی چه حالی پیدا می کردی؟

سرش را بالا آورد. روی دو زانو نشسته بود، تنش را رها کرد و او هم مثل من بی توجه روی زمین نشست.
_ نمی دونم.

خوب بود. جوابش بهتر از همدردی های تو خالی و تظاهر به فهمیدن بود.

مهم نبود حالم را می فهمد یا نه مهم این بود که خالی شوم.
دلم حرف زدن می خواست. حرف زدن از ترس هایم.
_اگه حقیقت داشته باشه...

به چشمان خاموشش خیره شدم.

_این یکی خیلی سخت تر از تحمل مرگ رامینه.
پوزخندی زد.

_ چیزی همیشه! تحمل می کنی. چون چاره ای نداری.

غم به چشمانش دوید.

_ وقتی عالیه مُرد منم مثل تو فکر می کردم. فکر می کردم آخر دنیاست... نبود... آخر دنیا نمی رسه...

گوشی ام زنگ خورد. حرف در دهان عباس ماسید. حتی به صفحه اش نگاه نکردم که ببینم کیست. خاموشش کردم.

از حال بی خبر می ماندند بهتر بود تا اینکه با این وضع جواب تلفن را بدهم. نمی دانستم ممکن است با فرد پشت خط چگونه صحبت کنم. بخصوص اگر ماما یا مانجون پشت خط بود.

حتی از بابا مرتضی هم ناراحت بودم. اگر چنین چیزی را می دانست و تا به حال مخفی کرده بود چه؟

واقعیت عریان مقابل چشمانم این بود که از شدت ترسم ماندن در این قبرستان را ترجیح می دادم.

صحبت هایم با عباس هم ته کشیده بود. به همین زودی، زیرا نه او اهل حرف زدن بیش از حد بود و نه من اهل درد و دل کردن زیاد...

حضورم در کنار رامین داشت طولانی می شد. هوا هم رو به

تاریکی می رفت. تا کی میخواستم اینجا بنشینم و فرار کنم؟
بالاخره که همه چیز معلوم می شد.

از جاییم که بلند شدم عباس هم همراهم بلند شد وقتی نگاه
سؤالی ام را دید گفت:

_ تاریکه هوا. میام تا ماشینت...

اسم ماشینم که آمد تازه یادم افتاد که آن را جلوی آموزشگاه
جا گذاشته ام.

دستم را به نشانه ی منع کردن بالا آوردم.

_ ماشین نیاوردم. نمی خواد بیای.

جوابم را نداد و اینبار بی هیچ حرفی کنارم راه افتاد.

تا پیدا شدن یک ماشین که مرا به جلوی آموزشگاه برساند
کنارم ماند.

مرد دیوانه ی قبرستان حامی ام شده بود. کاش تمام آدم های
دنیا مثل او دیوانه بودند!

قبل از اینکه سوار ماشین شوم یک اسکناس ده هزار تومانی
کف دستش گذاشتم.

خواست رد کند که گفتم:

_ بعدا فاتحه می خونی! دوست دارم این پولو بگیري.

سرش را به نشانه ي تاييد تكان داد و اينبار اسكناس را قبول كرد.

سوار ماشين شدم و به آموزشگاه رفتم تا ماشينم را بردارم. وقتي رسيدم هوا كاملا تاريك شده بود و ساعت از ده شب گذشته بود.

معلوم بود بقيه نگرانم شده اند، چون امكان نداشت من ديرتر از ساعت هشت شب به خانه برسم. هميشه ترجيح مي دادم بعد از كار سريع به خانه بازگردم.

ماشينم در همان جايي كه رهايش کرده بودم مانده بود و آموزشگاه تعطيل شده بود.

كنار ماشينم رفتم و بي حوصله و با حرص از پيدا نشدن سوييچ ماشين كيفم را زير و رو كردم كه پيدا شدن كليد همزمان شد با صداي آشنايي كه در گوشم پيچيد.

__ هيچ معلوم هست كجايي تو؟ از عصر همه دارن دنبالت مي گردن.

به عقب چرخيدم. هوا تاريك بود اما او صورتم را ديده بود چون بلافاصله بعد از ديدن چهره ام انگار كه چيز بدني ديده باشد سريع بازوهاييم را گرفت و ناباور زمزمه كرد:

__ مانيا... تو چت شده؟ حالت خوبه؟

نگاهم را روی صورتش گرداندم. نفسم را بیرون دادم و اعتراف کردم. حتی با اینکه می دانستم او نامناسب ترین آدم برای حرف زدن است.
_ خوب نیستم! اصلا خوب نیستم.

#کارتنینگ

#پارت_۳۶

#زینب_عامل

نگاهش نگرانی بیشتری به خود گرفت. پشت دستش را روی پیشانی ام چسباند و بعد دستش را دور شانه ام حلقه کرد و گفت:

_ بیا بریم. چیزی نیست. یکم فشارت افتاده.

تا جایی که یادم می آمد برای سنجیدن میزان تب دست روی پیشانی می گذاشتند!

احتمالا خودش هم فهمیده بود اوضاع خراب تر از چیزی است که بنظر می رسد و قصد روحیه دادن داشت!
به ماشینم اشاره کردم که گفت:

_ شب میام برش می دارم. حالت خوب نیست. بیا.
خوب نبودم که اگر بودم امکان نداشت کنار ارسلان بنشینم.
نباید احساساتش بیش از این درگیر می شد.
بلافاصله بعد از نشستن پرسید:

_ تا این ساعت کجا بودی؟

چشمانم را بستم. سرم را به پنجره تکیه دادم. لعنت به بایک
شفیع که مرا در این موقعیت قرار داده بود.

_ سر خاک رامین...

راستش را گفتم. بهتر هم بود. اینگونه شاید می فهمید که
رامین برایم تمام نشده است و دست می کشید.

با چشمانم بسته هم فك منقبض شده اش را دیدم. صدایش هم
حرص داشت و کمی حسرت!

_ چرا تمومش نمی کنی مانیا؟ تا کی می خواهی ادامه بدی؟
جمله ی بعدی اش با حسرت بیشتری بود و من داشتم از این
بابت اذیت می شدم.

_ حس بدیه به یه آدم مرده حسادت کنی.

زانوهایم را بالا آوردم تا به داشبورد بچسبانم. عادتم بود، اما
مدل ماشینش این اجازه را نداد، مجبوراً پاهایم را پایین

آوردم.

پرايد خودم بهتر از اين بود!

_ نكن..._

بوقی زد و با حرص برو کناری زمزمه کرد.

با چشمان بسته تصویر اتفاقی که افتاده بود را ترسیم کردم. ارسال کم پیش می آمد پشت فرمان بی ادب شود. حرصش از جای دیگری بود. جایی که رامین خوابیده بود! تک خنده ای کرد.

_ فکر می کنی راحتی؟ مانیا کاش می تونستم آرزو کنم دل به کسی ببندی که دوستت نداشته باشه، اما لعنت بهم که نمی تونم. نمی تونم دعا کنم دل به یه مرد دیگه ببندی.

دلم برایش سوخت. برای يك لحظه ناراحت شدم. برای يك ثانیه از رفتار های تندم پشیمان شدم.

احساسم بخاطر حال خرابم بود. خوش نبودم.

احساساتم را بابك به بدترین شکل ممکن به بازی گرفته بود. کاش می شد ارسال را قانع کرد.

چشمانم را باز کردم و به نیم رخش نگاه کردم.

استایل خوبی داشت. روی هم رفته خوب بود.

سؤالي که در ذهنم نقش بست دلداري دادنم را به باد
فراموشي سپرد. ممکن بود ارسال بدانند؟

بي هوا پرسيدم:

_ ارسال تو از قضيه ي تصادف من کامل خبر داري؟ از
تمام پرونده هاي پزشکيم؟

مشکوک نيم نگاهي به سمتم انداخت.

متعجب و مشکوک پرسيد:

_ چطور مگه؟

کمي روي صندلي ام جا به جا شدم.

_ جواب سؤالم يك کلمه است. آره يا نه؟

سرش را به نشانه ي مثبت تکان داد.

مقدمه چيدن بلد نبودم. حوصله اش را هم نداشتم.

_ مي دونستي من موقع تصادف باردار بودم؟

شوکه شدنش آنقدر پيدا بود که جای هيچ انکاري نمی گذاشت.
سريع راهنما زد و ماشين را نگه داشت.

ارسالان بازي کردن بلد نبود و در اين لحظه آرزو مي کردم
که اي کاش بلد بود.

ضمير پرسشي که بکار برد طوري بيان شد که مرا مطمئن

کرد که حرف های بابک دروغ نبوده و حالم بدتر شد.

— چي؟

فضاي خفه کننده ي ماشين را نمي توانستم تحمل کنم. دستم را به دستيگره بند کردم و خودم را از ماشين پايين انداختم. ارسال هم در حالیکه صدايم مي کرد بلافاصله پشت سرم پياده شد.

صدایش را شنیدم.

— صبر کن مانيا.

با چند قدم بلند خودش را به من رساند. از من جلو زد و چرخيد و مقابلم ايستاد.

— اين مزخرفاتو كي بهت گفته؟

احمقانه سعی در انکار موضوعي داشت که جاي هيچ انکاري در آن نمانده بود.

او مي خواست انکار کند و من فقط مي خواستم بدانم به چه حقي اين موضوع را پنهان کرده اند.

— چرا بهم نگفتين؟

سکوتش را با داد زدن تلافی کردم.

— با توأم.

فهمیده بود دیگر انکار کردن فایده ندارد.

_ تصمیم من نبوده که سرم هوار می کشی.

دستم را گرفت و سمت ماشین کشید.

_ بیا بریم خونه ی مانجون احتمالاً عمه هم اونجاست

خودشون بهت می‌کن. تو راهم زنگ بزنم تا قبل سخته

کردنشون بگم که پیدات کردم.

#کار تینگ

#پارت_ ۳۷

#زینب_ عامل

فکر حال خراب عمه و مانجونش بود و فکر نمی‌کرد با يك جمله‌اش که حرف‌های بابک را تایید کرده بود چه بلایی بر سرم آورده بود.

همان اندك روزنه‌ي اميدي هم که برایم باقی مانده بود از بین رفته بود و انگار من هم مثل دخترک كوچك کابوس‌هایم ته درّهای عمیق سقوط کرده بودم.

ثابت شده بود. وقتی ارسالان گفته بود که تصمیم من نبوده

است يعني حقيقت داشت.

توان هر مخالفتي از وجودم سلب شده بود. بي رmq دنبالش كشيده شدم. حالم وخيمم متوجهش كرد كه براي سوار شدن به ماشين به كمكش نياز مندم. مخالفتي نكردم. گذاشتم تا با فشار دستش روي كمرم كمكم كند تا روي صندلي ماشين جاگير شوم.

خودش هم سوار شد و قبل از حركت با تماس كوتاهي به خانوادهام اطلاع داد كه پيدايم كرده است.

چشمانم مي سوخت. مي دانستم خبري از گريه و زاري نخواهد بود، اما ديگر كنترل سوزش دل و چشم هايم خارج از توانم بود.

ناراحتي از دست دادن جنين چند هفته ايام كه پنج سال پيش از دست داده بودمش يك طرف قضيه بود و طرف ديگر حسرتي بود كه مي خوردم. حسرت زندگي خوبي كه مي توانستم داشته باشم و حالا نداشتم.

اين حرف كه نبايد حسرت گذشته را خورد به ظاهر ساده مي آمد. همه ي آدم ها يك جايي حسرت چيزي را در گذشته مي خوردند. حسرت روزها، خوشي ها و فرصت هايي كه از دست داده بودند.

اين غول بي شاخ و دم حسرت بالاخره يك جايي خر آدم را

مي چسبيد و او را تا مرز خفگي و مرگ مي برد.
ارسلان بعد از قطع كردن گوشي نگران گفت:
_ مانيا خوبي؟ اون جنين حتي قلبش تشكيل نشده بود. نبايد
خودتو بخاطرش ناراحت كني.
حرفش سلول هاي عصبي ام را تحريك كرد.
دندان هايما را با حرص روي هم فشار دادم و از بين دندان
هاي كلید شده ام غريدم:
_ خفه شو ارسلان. نيازي به دلداري تو ندارم.
فهميد كه شوخي ندارم. سكوت كرد. وسط راه مقابل يك
داروخانه ايستاد و بي هيچ حرفي پياده شد.
حدس اينكه براي خريد دارو رفته بود سخت نبود. چند دقيقه
بعد با كيسه اي در دستش بازگشت و اولين چيزي كه به
چشم خورد چند سرنگ و سرم بود.
بقيه ي مسير هم در سكوت طي شد و وقتي ماشينش جلوي
خانه ي مانجون پارك كرد اين سؤال در ذهن نقش بست كه
من اينجا چه مي كنم؟
ديگر چه فرقي مي كرد؟ همه چيز در همان پنج سال قبل تمام
شده بود. فهميدن جواب سؤال هم كار سختي نبود.
از من مخفي کرده بودند تا كمتر درد بکشم.

حتي نمي دانستم بايد به آنها حق بدهم يا نه.
اصلا حوصله‌ی دعوا و بحث را نداشتم. دلم هم نمي خواست
به كسي بي حرمتي كنم، اما با توجه به حال اين امكان وجود
داشت، چون همين چند دقيقه پيش بايد قاطعيت از ارسلان
خواسته بودم تا خفه شود.

كاش مي توانستم پياده نشوم و تا صبح در ماشين بمانم، اما
شدني نبود.

ناچار با حالي خراب پياده شدم. اينبار اجازه ندادم ارسلان
كمم كند و دستش را پس زدم.
نمي خواستم كسي را نگران كنم. بخصوص مامان هما كه از
گاه كوه مي ساخت. البته حال الانم شباهت بيشتري با كوه
داشت تا گاه!

باز شدن در ورودي خانه همزمان شد با هجوم مامان هما و
بقيه به سمتم.

دستم را بالا آوردم. دلم نمي خواست كسي در آغوشم بكشد.
مانجون و مامان تنها كسي بودند كه عقب ايستاده بودند و
مامان تقريبا با بي خيالي و مانجون با اخم و نگراني كه سعي
در مخفي كردنش داشت نگاهم مي كردند.

مانجون بجاي اينكه با ديدنم جلو بيايد، عقب گرد كرد و به

سمت مبل رنگ و رو رفته ي نزدیکش رفت و روي آن نشست و من غر زدن زیر لبیاش را شنیدم.

_دختره‌ی خیره سر یه ایل رو اسیر و نگران خودش کرده.

مامان و بابا را کنار زدم و بی‌توجه به نگاه‌های مضطرب ماندانا و آقاجونی که اخم کرده و نگاهش به تسبیح دستش بود سمت مانجون رفتم. مقابلش ایستادم. تمام تلاشم را کردم تا يك ذره هم صدایم نلرزد. قاطع گفتم:

_می‌دونم الان می‌گی بخاطر خودم بوده، اما من باید

می‌دونستم. مانجون الان دردش خیلی بیشتره. اونموقع شاید

غصه ي مرگ رامین نمی‌داشت زیاد غصه‌شو بخورم.

قضیه آنقدر گنگ نبود که بقیه متوجهش نشوند. البته آن‌هایی که از این ماجرا خبر داشتند.

صدای ناباور مامان هما گواه این امر بود.

_مانیا...

مانجون دستم را که کنارم آویزان بود در دست گرفت.

_چند هفته طول عمرش بود و اینطوری سنگش رو به سینه

می‌زنی. سی ساله داریم بزرگت می‌کنیم. حق نداشتیم نگران

حال خرابت باشیم؟

#کارتینگ

#پارت ۳۸

#زینب_عامل

سؤال پرتردید ماندانا این را می رساند که آن ها از قضیه
باخبر نبوده اند.

_ دارین راجع به چی حرف می زنین؟

ماکان ادامه ی حرفش را گرفت و من دست بابا مرتضی را
دور شانهام احساس کردم و صدای الله اکبر بلند آقاجون را
شنیدم.

_ سؤال منم هست.

چشمانم حالا بیشتر می سوختند و جایی میان سینه ام بیشتر
نبض می زد.

نفسم را آه مانند بیرون دادم و سکوت کردم. منطقی بود.
جوابی نداشتم. داشتم هم باز تغییری در وضعیت موجود ایجاد
نمی کرد.

دستم را از دست مانجون بیرون آوردم و با تک قدمی که به
جلو برداشتم از آغوش بابا جدا شدم.

سرم را سمتش گرداندم و نگاه اطمینان بخشم را به صورتش دوختم. البته که حال خوب نبود، اما نمی‌خواستم بابا را هم درگیر حال خرابم کنم. هر چند می‌دانستم که او از بدو تولدم درگیر حال بوده است.

سمت مامان هما چرخیدم و با نگاه کوتاهی به چشمان خیسش زمزمه کردم:

خوبم مامان. فقط می‌خوام بخوابم. شما برین. من امشب رو اینجا می‌مونم.

راه اتاق مخصوص خودم که شب‌هایی که قرار بود کنار مانجون و آقاجون بخوابم آنجا می‌خوابیدم را در پیش گرفتم و صدای بابا مرتضی که به بقیه می‌گفت تا برای برگشتن به خانه حاضر شوند را در حین مورچه ای قدم برداشتم شنیدم. سر دردم طوری بود که دیگر حتی نمی‌توانستم به پایین نگاه کنم.

اگر به مامان بود دنبال می‌آمد. خوشحال بودم که پدرم به خواسته‌ام احترام گذاشته بود و با دستورش مامان را از افتادن به دنبال منصرف کرده بود.

طفلك مامان انگار بدنیا آمده بود تا غصه ی مرا بخورد.

در اتاق را باز کردم. حالا با این حال چه کسی حوصله داشت لحاف و تشك پهن کند؟

خب خدا در این مورد به دادم رسید و شاید برای دفعات
معدودی در زندگی‌ام از حضور ارسلان پس از چند دقیقه در
اتاق خوشحال شدم.

کیسه‌ی داروهای دستش را کنار در گذاشت و لحاف و تشک
را از کمد بیرون آورد و بی حرف گوشه‌ی اتاق، روی فرش
لاکی رنگ پهن کرد.

در سکوت مقنعه‌ام را از سرم بیرون آوردم و دکمه‌های
مانتوam را باز کردم و بعد از در آوردنش هر دو را به گوشه
ای پرت کردم و سمت جایی خوابی که ارسلان برایم پهن
کرده بود رفتم.

از دراز کشیدنم که مطمئن شد بیرون رفت.

خیره به سقف اتاق بودم و خواب از چشمانم فراری بود. تمام
سعی‌ام را می‌کردم تا سر دردم را نادیده بگیرم و عین
دیوانه‌ها داشتم تصویر آن دخترک را در ذهنم مرور می‌کردم
و تلاش می‌کردم که بفهمم بیشتر شبیه کدامان بوده است! من
یا رامین؟

سرم داشت نبض می‌زد و دلم می‌خواست ارسلان بود تا با
حرص بپرسم که پس آن داروهای کوفتی را برای چه خریده
است؟

چون بنظر نمی‌آمد جز من مریض دیگری هم اینجا باشد.

جدیدا مستجاب الدعاء هم شده بودم. چون بلافاصله در کوتاه به صدا در آمد و قبل از آنکه فرصت لب باز کردن پیدا کنم سر و کله‌ی ارسال پیدا شد. يك صندلي فلزي با يك نخ بلند در دستش بود.

حالا فهمیدم. رفته بود تا تجهیزات لازم برای وصل کردن سرم را پیدا کند.

خوب بود! کاش يك آرام بخش هم تزریق می کرد.

کیسه‌ی داروها را از روی زمین برداشت و کنارم نشست.

در سکوت مشغول وصل کردن سرم بود و من بر خلاف همیشه اینبار از سکوتش عصبی بودم که بی حال گفتم:

__ چرا حرف نمی زنی؟ اخمات واسه چیه؟

سوزن سرم که در دستم فرو رفت بی اختیار آخی از میان لب هایم بیرون آمد.

لحنش دلخوری و نمی دانم شاید هم ناراحتی داشت.

__ خودت گفתי خفه شم و حرف نزنم.

پوفی کشیدم و چشمانم را بستم. معذرت خواهی سخت ترین کار دنیا بود، اما او بخاطر من از کار و زندگی افتاده بود.

__ معذرت می خوام. حالم خوب نبود.

گوشي‌اش زنگ خورد. نگاه نکرده رد تماس داد و در جوابم گفت:

_ يادت ننذاختم که عذرخواهي کني. به اخلاق گندت در برابر خودم عادت دارم.

مسير صحبت را عمداً تغيير دادم.

_ تو از کجا مي‌دونستي؟ حتي ماندانا و ماکانم خبر نداشتن. مانجون بهت گفته بود؟

به چشمانم خيره نگاه کرد. تک خنده اي کرد.

_ جنبه‌ی مثبت پزشکی خوندن پسرداييت حتي به زور، اين بود که مي‌تونست تا وقتي دختر عمه‌ش تو کما بود پرونده‌هاشو چک کنه و متوجه وضعيتش بشه تا بلکه يکم از نگرانش کم بشه. سقط بچه چيزي نبود که اونجا ننويسنش!

#کارتینگ

#پارت_۳۹

#زينب_عامل

کاش مي فهميد حال الانم خراب تر از آن است که طعنه و

کنايه بزند. کاش مي فهميد اين لحظه، زمان خوبي براي
تلافي نبود. چشمانم را بستم و زمزمه کردم.

_ ممنونم. اگه ميشه برو. مي خوام بخوابم.

صداي نفس عميقش را شنيدم و پشت بندش صداي پايش و
باز و بسته شدن در را.

واقعا دلم مي خواست چشمانم را ببندم و در خواب عميقي فرو
روم. دلم گذشتن و فراموش کردن مي خواست. بي رحمانه
بود، اما دلم مي خواست تمام خاطرات پنج سال پيش و
سال هاي قبل ترش فراموشم شود.

حتي ديگر نمي خواستم چهره ي رامين را بخاطر بياورم.

فراموشي نعمت بزرگي بود. کاش مي خوابيدم و وقتي بلند
مي شدم ديگر چهره ي هيچ کس را به ياد نمي آوردم. خسته
شده بودم. از تمام اين زندگي خسته بودم.

لطف ارسلان بار ديگر شامل حالم شد. دارو هائيش خواب آور
بودند و چقدر بابت اين قضيه خوشحال بودم. طور يکه عين
ديوانه ها قبل از خوابم لبخندي بي رmq روي لب هائيم نقش
بست.

ميشيد دستش را دور مچم حلقه کرد و کمي آن را بالا آورد.

_ اینطوري ضربه بزني حرصت بیشتر خالي مي‌شه.

قبل از آنکه من حرکت کنم ضربه ي محکمي به کیسه بوکس هم قد من که اویزان بود، زد.

کنار رفت تا اینبار من ضربه بزدم. تمام زورم را در بازویم جمع کردم و همزمان با فریاد بلند اما کوتاهی که از میان لب‌هایم خارج شد ضربه ي محکمي هم به کیسه زدم.

خوب بود، اما با این حال گفتم:

_ نچ! لگد زدن رو یادم بده. مي‌خوام طوري این کیسه رو له و لورده کنم که انگار بابک هیز جلو چشمه.

با دست اشاره داد تا عقب بروم. اطاعت کردم که به ثانیه نکشیده يك پایش را بالا آورد و با يك چرخش ۳۶۰ درجه ضربه ي محکمي به کیسه زد.

یاد فیلم‌های اکشن افتادم. مدل ضربه اش در ظاهر ساده بنظر می‌آمد، اما هر کاری کردم نتوانستم با چرخش ضربه بزدم. بیشتر لگد می‌پراندم!

مهمشید دستکش‌های بوکسش را درآورد و در حالیکه نفس نفس می‌زد گفت:

_ این بابک چیکار کرده مگه؟ خبري هم که ازش نیست. یعنی واقعا راست گفته و نمی‌خواسته با گفتن اینکه تو اون تصادف

باردار بودي بکشونتت تو اون مسابقه...

پایم را بلند کردم و محکم به کیسه کوباندم. تا روی زانویم با کیسه برخورد کرد و واقعا دردم گرفت.

زانویم را ماساژ دادم و در همان حال جواب مهشید را دادم.

_ هیچ گربه‌ای محض رضای خدا موش نمی‌گیره. می‌گیره؟

روی تختش نشست و بطری آب کنار دستش را برداشت و نزدیک لب‌هایش برد.

_ یعنی می‌گی هدف داره پشت کارش؟

من هم دستکش‌هایم را در آوردم و کنار دستکش‌های مهشید پرت کردم.

_ صد در صد!

سوآلی نگاهم کرد و پرسید:

_ چه هدفی داشته که بعد گفتنش گم و گور شده؟

روی فرش اتاق پهن شدم. پاهایم را به دیوار تکیه دادم.

_ نمی‌دونم. شاید مسابقه شایدم یه چیز دیگه که ازش خبر ندارم.

سوآل بعدی‌اش بی ربط به بابک بود.

_ ناراحتی از اینکه بچه‌تو از دست دادی؟

نمی‌شد که ناراحت نباشم. من نه آن بچه را دیده بودم، نه حسش کرده بودم و نه حتی از وجودش خبر داشتم، اما هیچ کدام از آن‌ها باعث نمی‌شد که بابت از بین رفتنش ناراحت نباشم.

دست خودم نبود. به محض شنیدن این خبر بهم ریخته بودم. درست بود که به ظاهر خودم را جمع و جور کرده بودم، اما در باطن باز هم غصه‌اش را می‌خوردم. آهی کشیدم.

_ او هوم. بنظر مسخره می‌اد، اما ناراحتم.

#کارتینگ

#پارت_۴۰

#زینب_عامل

مهمشید هم روی تختش دراز کشید.

_ مسخره نیست. همه از حس مادری و این عشق حرف می‌زنن.

کمی سرم را به عقب متمایل کردم تا او را ببینم.

گردنم درد کرد، اما محل ندادم و با حسرت محسوسي که در لحن بود گفتم:

_ مهشید مي دونی چي بیشتر ناراحتم مي کنه؟

سرش را به نشانه ي منفي به چپ و راست تکان داد.

_ اگه اون تصادف لعنتي نبود، من الان يه خانواده داشتم. رامین و بچه.

با انگشت دایره اي فرضي رو هوا کشید.

_ مطمئني اون موقع خوشبخت مي شدي؟

همه ی آدمای دنیا دنبال خوشبختي میرن، در حالیکه همچین چیزی وجود نداره. مي تونم شرط ببندم اگه رامین و بچه ت هم زنده بودند دنیا يه جور ديگه حالتو مي گرفت.

خنده ام گرفت. مهشید میانه ای با دلداري دادن نداشت.

دستانم را به زمین تکیه دادم و کمی از زمین فاصله گرفتم. چرخیدم و رو به مهشید گفتم:

_ مرسي که گوني گوني امید مي دي بهم.

چشمکي زد.

_ مخلصيم.

زانویم را که کمی درد داشت ماساژ دادم و پرسیدم:

_ این ناله‌ها می‌گه اوضات با محمد جالب نیست درسته؟
او هم از حالت درازکش بلند شد.

_ مانیا بعضی وقتا می‌دونی یه چی غلطه اما باز ادامهش
می‌دی. همش امید داری که درست می‌شه. محمدم واسه من
اینطوریه. بر خلاف ظاهرش اصلا آدم قوی و مستقلی نیست.
شده دندون لقی که باید بکنم و بندازمش دور.
ابروهایم بالا رفتند.

_ پس این یعنی هنوزم از حرف زدن با خانوادهش طفره
می‌ره.

چشمانش ناراحتی را فریاد می‌زدند. می‌دانستم محمد را واقعا
دوست دارد، اما این را هم می‌دانستم که دوست داشتن برای
شروع يك زندگي كافي نبود.

معلوم بود که تصمیمات عقلش با دلش در دو قطب مخالف
بودند، اما او دختر عاقلی بود و بنظرم اگر همین حالا از
پسری که استقلال نداشت جدا می‌شد خیلی بهتر بود تا بعد از
رفتن به زیر يك سقف از او جدا شود.
پوزخندی زد.

_ بیشتر از کویپنش بهش فرصت دادم. فردا همه چی رو تموم
می‌کنم.

مصمم گفتم:

_ کاري رو بکن که عقلت مي گه درسته. اگه همیشه افسار و
بدي دست دل از ناکجا آباد سر در مياري.
چشمانش را به نشانه ي تايد باز و بسته کرد و من با خنده
گفتم:

_ مي گم چرا با کيسه بوکس کشتي گرفتي، نگو وضعيت تو
وخيم تر از منه!
بالاخره لبخندي گوشه ي لبش جاخوش کرد.
من هم به حالمان خنديدم. خوشي به ما نيامده بود.

گوشي ام زنگ خورد. با اکراه از جايم بلند شدم و آن را از
کيفم بيرون آوردم. ماندانا پشت خط بود. احتمالاً هوس بستني
يا خوراكي کرده بود، چون در حالت عادي زنگ نمي زد.
تماس را وصل کردم و گوشي را دم گوشم گذاشتم که صداي
گريانش باعث شد تا با هول و تن صدائي که تقريباً بلند بود
بگويم:

_ ماندانا؟ چي شده؟

صداي بلندم طوري بود که حتي مهشيد هم بلند شد و کنار آمد
و با نگراني نگاهم کرد.

تمام وجودم گوش شده بود تا صداي ماندانا را بشنوم. استرس

و ترس تمام وجودم را فرا گرفته بود و ذهنم پر شده بود از حدس های مسموم. با صدایی که از شدت گریه مدام قطع می شد گفت:

_ مانیا... هر جا... هستی... بیا. بابارو... بردن.

آب دهانم را قورت دادم.

_ کجا بردنش؟ درست حرف بزن ببینم.

شدت گریه اش بیشتر شد.

_ چکش... برگشت خورده. حکم جلبش... رو گرفته بودن. بردنش کلانتری...

وایی که از میان لب هایم خارج شد بی اختیار بود.

چرا فراموش کرده بودم؟ چرا یادم رفته بود که بابا بدهکار است و باید دنبال پول باشم؟

لعنتی به حواس پرتم فرستادم و گفتم:

_ الان میام. گریه نکن. درستش می کنم.

چرت گفته بودم. چگونه باید درستش می کردم؟

از کجا هشتاد میلیون پول جور می کردم؟ بابا را چگونه بیرون می آوردم؟

#کار تینگ

#پارت ۴۱

#زینب_عامل

الان وقت فکرهای احمقانه نبود. مامان احساسی بود و از پس این قضیه بر نمی آمد و مطمئن بودم پدرم هم اجازه نمی داد مامان به کسی زنگ بزند و جریان را بگوید.

تلفن را قطع کردم و با عجله لباس هایم را پوشیدم. حین لباس پوشیدن هم به مهشید توضیح دادم که قضیه از چه قرار است و در برابر اصرارش برای همراهی ام مخالفت کردم. وجود مهشید که چیزی را درست نمی کرد.

بجای رفتن به خانه مستقیم به کلانتری که آدرسش را ماندانا برایم فرستاده بود و گفته بود بابا را به آنجا برده اند رفتم.

موبایلم را تحویل نگهبان ورودی دادم و با دو وارد کلانتری شدم. مامان در حالیکه گریه می کرد و چشمانش کاملاً سرخ بود همراه ماکان روی نیمکت های سالن نشسته بودند. سمتشان رفتم و گفتم:

_ بابا کو؟

ماکان با اخم به در مقابلمان اشاره کرد.

_ اون تونه.

نگذاشتم حرفي از دهان مامان خارج شود و سريع سمت در رفتم تا داخل شوم که سربازي مقابلم را گرفت و با تشر گفت:

_ کجا؟

پر حرص غريدم:

_ خونه ي آقاي شجاع! کوري؟

عصبي شد.

_ کسي حق نداره وارد شه.

با پا از فضاي آزاد لگد آرامي به در زدم و جواب دادم:

_ حق منو تو تعيين نمي کني اينجا. بزن کنار بييم جوجه.

مامان سمت آمد و دستم را از پشت کشيد و با لحنی پر التماس گفت:

_ مانيا تورو خدا بيا بشين. اين بنده خدا که کارهاي نيست.

باز شدن در از داخل باعث شد تا مامان سکوت کند و سرباز کنار دستمان بعد از کنار رفتن، به نشانه ي احترام پايش را محکم بر زمين بکوبد. مردی با لباس نظامي مقابلمان ظاهر شد به قيافه اش مي خورد که چهل و اندي سال سن داشته باشد. چهره اش پر بود از ابهت. ابروهاي پر پشتش در هم گره

خورده بودند و اخمش ناخودگانه باعث اضطراب در وجود آدم می شد. با دیدن من رو به سرباز با جدیت گفت:

— چخبره اینجا؟

جواب سرباز باعث شد تا به صورتم خیره شود.

— جناب سرگرد این خانوم قشقرق راه انداخته که باید برم تو.

انگار در مقابل جناب سرگرد نمی توانستم عصبی باشم.

برعکس پر بودم از ناراحتی. انگار این ناراحتی در چشمانم پیدا بود چون بلافاصله با گفتن جمله ام گره اخم هایش کور تر شد و کنار رفت تا داخل شوم.

— می خوام بابامو ببینم.

دیدن پدرم در حالیکه دستتبد به دست داشت زننده ترین تصویری بود که در طول عمرم دیده بودم. بدتر از همه این بود که با دیدنم حس کردم عرق شرم روی پیشانی اش نشست و يك لحظه دلم خواست بمیرم.

تصور من از فرد نزول خوار يك آدم زشت و بدترکیب بود و مردی که بعنوان شاکی مقابل پدرم نشسته بود با آن کت و شلوار طوسی رنگش بیشتر شبیه مدیر يك مجموعه می بود تا فر هنگی بود تا نزول خوار!

بابا ناباور صدایم کرد که رفتم و کنارش نشستم و زمزمه

کردم.

_ درستش می‌کنم دورت بگردم.

لبخند محزونی زد.

_ من خوبم باباجان. نگرانم نباش.

دیدن دستبند دست پدرم باعث شد تا به کل ابهت جناب سرگرد را فراموش کنم. مگر با يك جانی طرف بودند که حتی در این اتاق هم دستانش را بسته بودند.

رو به سرگرد که حالا پشت میزش نشسته بود و با همان اخم پیشانی‌اش به پرونده‌ی زیر دستش نگاه می‌کرد گفتم:

_ مگه با قاتل زنجیره‌ای طرفین که اینجا هم دستبندشو باز نکردین؟

به صدای پدرم توجهی نکردم. زیاده روی بود یا نه برایم مهم نبود. حتی اگر خودم را هم بازداشت می‌کردند اهمیتی نداشت. از نظرم به پدرم بی‌حرمتی شده بود و من برای دفاع از او از مجادله و دعوا با کسی هراس نداشتم.

صدای مرد شاکي که روبه روی ما نشسته بود باعث شد تا نگاه از سرگرد بگیرم.

_ جرم جرمه. پدر جنابعالی هم فعلا دزد تشریف دارند.

نگاه بُراقم چشمانش را نشانه گرفت.

_ دزد تويي نزول خور شارلاتان.

پوزخند و جمله‌اش طوري بود که سرگرد مداخله کرد.

_ تو هم دوست داري انگار شب رو پيش بابات باشي.

صداي محکم سرگرد ساکتش کرد.

_ مراقب رفتارت باش آقا.

با اشاره به من ادامه داد.

_ شما هم ساکت باشين تا نگفتم بيرونتون کنند.

بعد با صدای بلند اسمي را صدا کرد که همان سربازي که بيرون بود داخل آمد و به او دستور داد تا دستبند بابا را باز کند و در برابر اعتراض شاکي تاکيد کرد که ساکت شود.

جو که کمی آرام شد سرگرد رو به من و بابا گفت:

_ خب مي تونين هشتاد ميليون رو جور کنين؟

مطمئن بجاي پدرم گفتم:

_ من جورش مي کنم. فقط بذارين بابام بره.

مداخله ي شاکي پدرم باعث شد تا اينبار سرگرد او را از داخل اتاق بيرون کند. وقتي او رفت گفت:

_ تا پولشو پرداخت نکنين نميتونم کاري کنم. حکم جلب ايشونو گرفتن. امشب تو بازداشت مي موني بعدشم پرونده

میره دادسرا تا تکلیف معلوم شه.

نمی گذاشتم. پدرم نباید شب را در این خرابه می گذراند. بابا مدام زمزمه می کرد که نگرانش نباشم. با نگرانی رو به سرگرد گفتم:

__ با سندی چیزی هم همیشه امشب رو بریم خونه؟

دنیا روی سرم خراب شد وقتی نه قاطعش را شنیدم.

__ نه. سند رو می برن دادگاه. بعدشم ایشون با سندم نمی تونن آزاد شن چون حکم جلبشون گرفته شده.

#کارتینگ

#پارت_۴۲

#زینب_عامل

ناامیدی که در ته چشمان پدرم موج می زد دنیا را روی سرم آوار کرد. در طول زندگی با شرافتش همین یک قلم را کم داشت.

چکار باید می کردم؟ مسئله فقط امشب نبود اگر هشتاد میلیون

جور نمي‌شد بابا بايد به زندان مي‌رفت.
تصور چنين چيزي راه تنفسي‌ام را بست. دستم را سمت گلويم
بردم و گرفته زمزمه كردم:
_ جورش مي‌كنم هر طور شده.

بابا دستم را گرفت.
_ مانيا فقط مراقب مامان و خواهر برادرت باش. باور كن
من خوبم.

جملات بابا را نمي‌شنيدم فقط داشتم در ذهنم مرور مي‌كردم
كه چه كسي مي‌تواند همين امشب هشتاد ميليون پول به من
بدهد؟

تصوير دو فرد داشت در ذهنم خودنمايي مي‌كرد. دو چهره‌اي
كه از هر دو به نوعي بيزار بودم، اما تحت هر شرايطي
يكي‌شان را بر ديگري ترجيح مي‌دادم.

بايد براي پيدا كردن پول از كلانتري بيرون مي‌رفتم.
از جايم مصمم بلند شدم و رو به سرگرد جدي گفتم:

_ قول مي‌دم تا چند ساعت ديگه با پول برگردم. مراقب پدرم
باشين.

بابا با ناراحتي صدايم كرد و سرگرد نامحسوس سرش را
براي تكان داد.

از اتاق بیرون آمدم و به محض اینکه پایم بیرون رسید همان مردك نزول خوار با تمسخر و چندش وار گفت:

_ چیه؟ نتونستی پاپاجونت رو آزاد کنی. سرگرد خرت نشد؟

فاصله ي میانمان را از بین بردم. همین کارم کافی بود تا صدای نگران مامان بلند شود.

توجهی نکردم و یقه‌ی مرد را در دست گرفتم و میان انگشتانم فشار دادم و زیر لب غریدم:

_ مانیا نیستم اگه امشب اون پول کثیف تو جور نکنم.

پوزخندش حرصم را در آورد.

_ البته که کار شما پدر و دختری تیغ زدنه اما فکر نکنم یه شبه بتونی یکی رو ۸۰ میلیون بتیگی.

همین جمله‌ی نامربوطش کافی بود تا ماکان با عصبانیت از سر جایش بلند شده و سمتش حمله ور شود. قبل از اینکه اوضاع بیشتر از این خراب شود یقه‌ی مرد را ول کردم و چرخیدم و با گذاشتن دستم روی سینه‌ی ماکان جلوییش را گرفتم.

همانطور که دستم روی سینه‌ی ماکان بود سرم طرف شاکی پدرم چرخید.

با لبخندی پیروزمند تماشايمان مي کرد. همین را می‌خواست.

اینکه ما را عصبی کند و جنجالی دیگر راه بیاندازد تا یادمان برود باید به فکر یافتن پول باشیم.

مثل خودش لبخند زدم. پر تمسخر!

_ آخه تو در سطحی نیستی که من بخوام تیغت بزخم نزول خور احمق! وقتی تا نیم ساعته دیگه پول رو پرت کردم تو صورتت اونوقت می فهمی طرف حسابت کیه!

لبخند از صورتش محو شد و همین کافی بود.

دستم را از سینه‌ی ماکان که همچنان عصبی بود برداشتم و زیر لب طوریکه فقط خودش بشنود گفتم:

_ شر درست نکن.

مخاطب جمله ی بعدی‌ام مامان بود.

_ اینجا بشینین برم پول بیارم پیام.

مامان با شك داشت نگاهم می کرد اما من فرصت توضیح دادن نداشتم.

از کلانتری بیرون زدم و گوشی‌ام را تحویل گرفتم.

در ماشینم نشستم و داخل پیام هایم دنبال شماره‌ی رندش که سیو نشده بود گشتم.

چاره‌ای نداشتم. اشتباه بود یا نه در حال حاضر چاره‌ی

دیگری نداشتم. امشب که می‌گذشت حتماً فکری به حال این جریان می‌کردم.

تردید را کنار گذاشتم و با او تماس گرفتم.

بابک شفیع دومین تصویر ذهنم بود که بر تصویر ارسال و دایمی همایون که کنار هم چسبیده بودند چیره شده بود.

وقتی بوق‌های منظم و پشت سر هم تمام شدند و تماس قطع شد اضطراب بر وجودم چیره گشت.

بار دوم و سوم هم همین جریان پیش آمد و نا امید گویی را روی صندلی شاگرد پرت کردم.

سرم را به فرمان تکیه دادم.

این چه بلایی بود که سراغمان آمده بود؟

جرقه‌ای در ذهنم زده شد. دیوانگی بود، اما من قطعاً انجامش می‌دادم.

آدرس خانه‌ی بابک شفیع را هنوز بیاد داشتم!

آدرسی که فرستاده بود تا برای دیدنش به آنجا بروم.

رفتم به آنجا حماقت محسوب می‌شد، اما پای بابا مرتضی در میان بود و من این حماقت و خطراتش را به جان می‌خریدم.

استارت زدم و قاطع و مطمئن به سمت آن سر شهر راندم.

#کار تینگ

#پارت_۴۳

#زینب_عامل

هر چه که به خانه‌ی بابک نزدیک تر می‌شدم پایم را هم بیشتر روی پدال گاز فشار می‌دادم.

برای اینکه نمی‌خواستم برای یک ثانیه هم از کرده‌ام پشیمان شوم.

طی کردن فاصله‌ی طولانی بین مسیر کلانتری تا خانه‌ی او چهل و پنج دقیقه از وقتم را گرفت و من در هر ثانیه از این زمان به فکر پدرم بودم و اینکه به احتمال زیاد او را به بازداشتگاه برده بودند.

می‌دانستم اینکه برای گرفتن هشتاد میلیون پول سراغ کسی می‌روم که فقط چند بار او را دیده‌ام حماقت محض است، اما انتخاب دیگری نداشتم. ترجیح می‌دادم بمیرم تا اینکه سراغ ارسال یا دایی بروم.

جز بابك هم كسي را سراغ نداشتم كه بتواند همين امشب اين مقدار پول را جور كند.

در كوچك سياهي كه به آدرس ارسالي بابك ختم شده بود مرا به شك و شبهه انداخت كه نكند آدرس را اشتباه آمده باشم.

گوشي ام را در دست گرفته و ميان پيام هاي بابك به دنبال آدرسش گشتم.

پلاك خانه را با آدرسي كه فرستاده بود تطابق دادم. درست بود.

ماشين را در كوچه‌ي خلوت اما پر دار و درخت پارك كردم. حس مي‌كردم ماشين درب و داغان من مثل يك وصله‌ي ناجور در اين مكان است.

پوزخندي گوشه‌ي لبم نقش بست. حس كردن نمي‌خواست. واقعا هم، هم من و هم ماشينم در اين مكان وصله‌ي ناجور بوديم.

از ماشين پياده شدم و در هائش را قفل كردم!

با در مشكي مقابلم فقط چند قدم فاصله داشتم، اما بي اختيار چرخيدم و به اطرافم نگاه كردم.

يك در طوسي بزرگ و طويل هم آن سر كوچه بود كه بيشتر به تيپ و ظاهر بابك مي‌خورد!

ذهنم به تکاپو افتاد.

"اومدي پول بگيري باباتو آزاد کني يا به فکر در و ديوار
خونهي بابك باشي؟"

دلهم با عقم همراه شد و چند قدم باقي مانده تا در را طي
کردم و بدون يك ثانيه وقفه دستم را روي زنگ فشار دادم.
فکر مي‌کردم بابك در خانه هم نباشد اما صداي تيك باز شدن
در باعث شد تا فکر غلطم خط بخورد.

ريسك بود. رفتن به خانهي او ريسك بزرگي بود. بخصوص
که در شناخت سطحي که از او داشتم به نتايج خوب و قابل
اعتمادی نرسیده بودم، اما ديگر براي عقب کشیدن و پشيمان
شدن دير بود.

نفسی کشیدم. آب دهانم را قورت داده و در سياه را با دستم
هل دادم.

به محض باز شدن در و دیدن تصوير مقابلم يك جمله از ذهنم
به سرعت عبور کرد.

"هرگز سريع قضاوت نکن!"

در کوچک و سياه با تصوير عمارتي که در برابر چشمانم بود
تناقض زيادي داشت.

هرقدر که آن در به تيب و ظاهر بابك نمي‌خورد. اين خانه و

شاید درست ترش این امپراطوري كاملا با ظاهر او متناسب بود.

فاصله‌ام تا عمارت دو طبقه‌ي مقابلم زياد بود.

احتمالا خودشان این مسیر را با ماشین طی می‌کردند. درخت‌هاي سر به فلک کشیده‌ي اطرافم روی سنگ فرش‌های مسیر طویل در تا خانه سایه انداخته بودند و بلندایشان نشان قدمت طولانی آن‌ها بود.

من باید این مسیر را تا آخر طی می‌کردم. بنابراین دو دلی را کنار گذاشتم و مصمم به سمت ساختمان مقابلم قدم برداشتم. سکوت مطلق اطراف را فرا گرفته بود.

اگر در را خود بابک باز کرده بود بیرون می‌آمد تا به داخل راهنمایی‌ام کند.

احتمالا فرد دیگری در را باز کرده بود. مثلا زنش!

چرا هیچ وقت فکر نکرده بودم که می‌تواند زن و بچه داشته باشد. سن کمی که نداشت.

دقت نکرده بودم که ببینم در دستش حلقه دارد یا نه.

البته که حلقه نداشتن دلیل خوبی بر مجرد بودن نبود.

وقتی دیدم کسی به استقبالم نیامد قدم‌هایم را تندتر کردم، تا همین جا هم دیر کرده بودم.

کاش می‌شد با بلند صدایش کنم تا خودش بیرون بیاید.
پله‌های عریض ورودی را بالا رفتم و همین که خواستم در
ورودی را باز کنم زنی تقریباً هم سن بابک از داخل در را
زودتر از من باز کرد و با دیدنم کاملاً خشک و رسمی گفت:
_ بفرمایین داخل. آقا منتظرتون بودن.

ابروهایم بالا رفتند. مگر بابک می‌دانست که من به اینجا
خواهم آمد که منتظرم بود؟
احتمالاً زن مقابلم مرا با کس دیگری اشتباه گرفته بود. شاید
بابک انتظار کس دیگری را می‌کشید.
در برابر زن سکوت کردم و پشت سرش وارد خانه شدم.
عظمت سالن مقابل چشمانم باعث شد تا چند ثانیه مات شوم.
تا به امروز چنین چیزی ندیده بودم.

سالن تم طلایی رنگ داشت. تابلوهای بزرگ و فاخر که
گران بودنشان از چند فرسخی هم معلوم بود با مبلمان طلایی
و شیک‌هایی که چندین قسمت از فضای سالن را اشغال کرده
بودند و در بدو ورود نمی‌دانستی کجا را برای نشستن
انتخاب کنی. مجسمه‌های گران و دو فرش بزرگ و دایره
شکل دست بافت که تخمین می‌زدم قیمتشان به اندازه‌ی کل
دارایی خانواده‌ام باشد در دو سمت سالن پهن شده بودند.

فضاي داخل سرد و خنك بود.

سردی که انگار ربط چندانی به کولر نداشت!
با تمام تجملات، خانه بیش از حد بی روح بنظر می رسید.

#کارتینگ

#پارت_۴۴

#زینب_عامل

زن که حدس می زدم خدمتکار خانه باشد با اشاره به گوشه‌ای
از سالن از من خواست تا منتظر آمدن بابک باشم.

اطاعت کردم و بی حرف روی یکی از مبل ها نشستم.

خدمتکارش به خانه‌اش می خورد! خشک و سرد و بی روح!
وقتی کامل به پشتی مبل تکیه دادم بخاطر کوتاهی قدم پاهایم
از زمین فاصله گرفتند.

برای همین خودم را به جلو کشیدم تا پاهایم به زمین بچسبند.

مبل ها فقط قیافه داشتند. وقتی رویشان می نشستی حس
معذب بودن پیدا می کردی. کاناپه‌ی ماکان خیلی بهتر بود!

مشغول جابه جايي روي مبل بودم که صدای ناباوري باعث شد تا سرم را بالا بیاورم.

_ مانیا اینجا چیکار می‌کنی؟

با حوله‌ای که فقط دور کمرش بسته شده بود مقابلم ایستاده بود و موهایش کاملاً خیس بودند.

فهمیدم که منتظر مهمان دیگری بوده است که یا مرد بود یا در صورت زن بودن احساس راحتی و صمیمیت زیادی با او می‌کرد که با يك حوله به دیدنش آمده بود.

اخم هایم درهم شد و به اندازه‌ی کافی تیز بود که متوجه موضوع شود. بلافاصله گفت:

_ استخر بودم. فکر کردم شاهان اومده. انتظار دیدن تورو نداشتم.

بی خیال توضیحاتش در رابطه با ملاقتش با مردی که اسم عجیبی داشت شدم و با اخم گفتم:

_ بهتره بری لباس بپوشی تا نرفتم.

تک خنده‌ای کرد و از مقابلم عبور کرد و دیگر نتوانستم مسیر رفتنش را با چشم دنبال کنم.

بازگشتش دقیقاً يك ربع طول کشید.

پیراهن و شلواری رنگ روشن پوشیده بود و موهایش هم

خشك بودند.

مقابلم نشست و با اخم پرسید:

_ ازت پذيرايي نکردن؟

لعنتي بر خودم فرستادم که اينهمه وقت از دست داده بودم. با ياداوري حال پدرم بي مقدمه و تند گفتم:

_ نيومدم اينجا تا پذيرايي بشم. پول مي‌خوام.

خيلي سريع خواسته‌ام را مطرح کرده بودم.

يك ابرویش را بالا داد و با لودگي گفت:

_ يادم نمياد بهت بدهکار باشم.

از خرد کردن ديگران لذت مي‌برد. لبخند ژکوندش براي مفهوم ديگري جز اين نداشت.

دستم را مشت کردم. ادامه دادن سخت شده بود، اما حالا وقت لجبازي و حفظ غرور و اين خزعبلات نبود.

_ قرض مي‌خوام.

مستقيم چشمانم را نشانه گرفت.

_ چه تضميني هست که بعدا پولمو برگردوني؟

آنقدر عصبی شدم که از جايم برخاستم.

_ هيچي! تقصير تو نيست. من اشتباه اومدم.

بلافاصله بلند شد و با ایستادن مقابلم مانع رفتنم شد. با اخم دستور داد:

_ بشین سرجات و بگو چي شده.

بدون نشستن حقیقت را گفتم.

_ حکم جلب پدرم رو گرفتن. هشتاد میلیون پول لازم دارم.

همین الان. حروم خورم نیستم. بهت بر می گردونم. لازم

باشه سفته می دم بهت.

جدي تر شد.

_ پدرت کجاست؟

پوزخندم تلخ بود. عین زهر.

_ بازداشتگاه.

_ چرا اومدی سراغ من؟

حق داشت این سؤال را بپرسد. من هفت پشت غریبه بودم.

لرزش صدایم را کنترل کردم.

_ کسی رو نداشتم که بتونه یه جا اینهمه پول بهم بده.

اخم کرد و گفت:

_ منتظر باش لباس بپوشم بریم کلانتری. درستش می کنم.

فکر نمی کردم تا این اندازه سریع قبول کند. بخصوص که

مطمئن بودم آدم خیري نیست!

شاید او هم هدفی پشت کمک کردنش داشت.

قبل از اینکه برای تعویض لباس هایی که تازه پوشیده بود
برود گفتم:

_ نیازی به اومدن نیست.

دستش را به سمت ورودی گرفت.

_ پس برو حلش کن خودت.

دندان هایم را روی هم فشار دادم و بعد از چند ثانیه ادامه
داد:

_ بشین تا پیام.

اینبار تعویض لباس هایش کمتر طول کشید.

مجبورم کرد تا در ماشین او بنشینم و با تماسی دستور داد تا
ماشینم را تا دم خانه مان ببرند.

تا نیمه های مسیر از مشکل بابا و دلیل بازداشتش پرسید و با
زنگ خوردن گوشی اش توضیحاتم نصفه و نیمه ماند.

تماس را وصل کرد و با پخش شدن صدای مردی جوان
داخل ماشین ناخودآگاه حواسم پرت شد.

صدایش آرام بود اما از همین جا هم می توانستم خشم را در

تک تک کلماتش حس کنم.

_ قرار بود همدیگه رو ببینیم. خونه نیستی که!

بابک لب باز کرد.

_ برام یه کار مهم پیش اومد. باید می رفتم. می تونی منتظرم باشی تا برگردم؟

پوزخند صدا دار و نه قاطع مرد پشت خط اخم های بابک را درهم کرد.

_ نه!

بابک پر حرص نامش را صدا کرد اما تماس قطع شده بود.

_ شاهان...

#کارتینگ

#پارت ۴۵

#زینب_عامل

صدای بوق اشغال با جمله‌ی پر خشم بابک مخلوط شد.

_ پسر هی کله شق.

قرارش را بهم زده بودم. سخت بود، اما گفتم:

_ متاسفم که قرارت رو بهم زدم.

انتظار داشتم تعارف کند! یا مثلا بگوید مهم نیست، اما رك گفت:

_ به زور راضیش کرده بودم. معلوم نیست کی دوباره زیر بار حرفم بره.

چیزی نگفتم. می توانست همراهی ام نکند. اصلا نمی توانستم خیر خواهی اش را باور کنم. خیر خواهی که قید قرار مهمش را بزند.

يك لحظه از خواب هایی که این مرد می توانست برایم ببیند بر خود لرزیدم. آدم گاهی در شرایط سخت تصمیماتی می گرفت که شاید شرایط بدتری را هم برایش رقم می زد.

حس بدی داشتم. قرار کسی را بهم زده بودم تا پدرم را نجات دهم، آن هم کسی که غریبه تر از هر غریبه ای بود.

از اینکه زیر دین کسی باشم بدم می آمد. نگاهم را به خیابان دوختم. لب هایم را با اکراه فاصله دادم.

_ جبران می کنم لطف تو!

جواب های بابك شفیع مختص خودش بودند. پر از غرور و کبر!

_ مي دونم که جبران مي کنی!

منظورش چیز دیگری بود. فهمیده بودم. جمله اش دقیقا این معنی را داشت.

" باید جبران کنی برام "

وقتی به کلانتری رسیدیم اضطرارم چند برابر شد. اگر تنها با پول می آمدم می توانستم طوری قضیه را ماست مالی کنم و بعدا خودم با بابک تسویه کنم، اما الان با حضور بابک چنین کاری ممکن نبود.

داخل سالن کلانتری شدیم با چشم دنبال مامان گشتم، اما دیدن ارسال بجای مادرم حالم را خراب تر کرد.

او را چه کسی خبر کرده بود؟

نمی دانستم باید چه کنم؟ می گفتم بابک کیست؟ از کجا او را می شناسم؟

نه می توانستم به جلو بروم و نه می توانستم عقب گرد کرده و از کلانتری خارج شوم.

بابک متوجه شد که قدم هایم خشک شده اند.

یک دستش را داخل جیب شلوارش برد و نامحسوس سرش را کنارم خم کرد. آرام طوری که فقط من بشنوم گفت:

_ فکر می کردم محکم تر از این حرفایی! نترس عزیزم! من

درستش مي‌کنم. فقط هر چي من گفتم تايبید کن!
کلماتش به سرعت از يك گوشم وارد شده و از گوش ديگر
عبور کردند. فقط يك کلمه‌اش به پرده‌ي گوشم چسبید و من
بجاي آرام شدن نا آرام تر شدم.

عزيمش مفهوم داشت. ترسيده بودم ولي ديگر براي هر
کاري دير بود.

حالا دلم مي‌خواست ارسال نگران سمت مي‌آمد. دلم مي
خواست بابک دچار سوء تفاهم مي‌شد.

دعايم مستجاب شد. اول ارسال متوجهم شد.

نگرانم شد. قدم هایش را تند کرد. سمت آمد.

سرش را کمی به طرف بابک متمایل کرد و در يك لحظه
نگرانی چشمانش جایش را به اخم داد.

مقابلم ایستاد. دستانش را بند شانه هایم کرد.

_ خوبی؟

حتي منتظر نشد جوابش را بدهم.

_ ايشون کين؟

اشاره‌اش به بابک بود.

بابک لعنتي! اعتماد کردنم به او حماقت بود.

اصلا توجهي به ارسالان نڪرد، انگار ڪه اصلا وجود خارجي
نداشت. با لحنی ڪه بیش از حد صمیمی بود گفت:

_ مانیا جان بشین حالت بیاد سرجاش. من می‌رم داخل با
سرگرد پرونده صحبت کنم.

با قدم‌هایی مصمم از کنارمان عبور کرد و سوال ارسالان در
دهانش ماسید. وقتی بابک از دیدم محو شد ارسالان با خشم
غرید:

_ این مرتیکه کیه مانیا؟ چخبره؟ رفته چی رو حل کنه؟
با مصیبت جوابش را دادم.

_ ازش پول قرض گرفتم.

صدایش اینبار بلند تر بود.

_ مگه من مرده بودم؟

حالم واقعا بد بود. دستم را بالا آوردم و روی بازویش
گذاشتم. فقط می خواستم از آزاد شدن بابا خیالم راحت شود و
به خانه برگردم.

تمام تلاشم را کردم تا آرامش کنم.

_ ارسالان الان وقتش نیست. خواهش می‌کنم. بعدا حرف
می‌زنیم.

#کار تینگ

#پارت_۴۶

#زینب_عامل

خدا را شکر که مامان پیشمان آمد و اجازه نداد ارسال بیشتر از این مؤاخذهام کند.

البته تغییری در وضعیت ایجاد نشد، چون مامان هم دقیقا همان سؤال ارسال را داشت.

وقتی ماکان هم به جمعشان اضافه شد تقریبا با داد گفتم:

_ وای توروخدا. یکی هم که پیدا شده کمکون کنه ولم نمی‌کنید. بذارین بابا بیاد بیرون توضیح می‌دم.

کنارشان زدم و روی نیمکت‌ها نشستم و سرم را میان دستانم گرفتم.

بقیه هم که حال را دیدند سکوت کردند.

نیم ساعت طول کشید و وقتی دیدم بابا را دستبند به دست آوردند بلند شدم و همراه بقیه خودم را به سمتش رساندم.

سرباز اجازه نداد ما داخل اتاق شویم، فقط مرد شاکي که

انگار رفته و تازه برگشته بود وارد شد.

يك ربع بعد وقتي بابا و بابك از اتاق بيرون آمدند بلند شدم و سمتشان دويدم.

دلم براي بابا تنگ شده بود. دلم امنيت مي خواست، دلم مي خواست بابك بفهمد كه من تنها نيستم. بايد مي فهميد كه من فقط عزيز پدرم بودم.

بي هوا دستانم را دور كمر پدرم حلقه كردم و سرم را روي سينه اش گذاشتم.

سرم را بوسيد و كمرم را نوازش كرد.

كمي بعد از آغوشش جدا شدم و ناچار تشكر آميز نگاهی به بابك انداختم كه لبخندي زد و رو به پدرم گفت:

__ من مي رسونمتون جناب مشتاق.

بجای بابا ارسالن كاملا با خشونت جواب بابك را داد.

__ نيازي به زحمت كشيدن شما نيست. وسيله هست.

بابك لبخندش را تكرر كرد و جواب داد:

__ پس با اجازتون.

بابا حين اينكه با بابك دست داد تشكر كرد و بابك از ما جدا شد و جلوتر بيرون رفت.

سکوت پدرم نشان این بود که قرار است جلسه‌ی مفصلی با هم داشته باشیم.

مشکل به ظاهر حل شده بود، اما بجایش مشکلات بیشتری ظهور کرده بودند.

وقتی وارد حیاط کلانتری شدیم بابا نتوانست خودش را کنترل کند و گفت:

__ مانیا کار خوبی نکردی که از پدر کارآموزت کمک گرفتی. بابک هفت خط‌ترین مردی بود که دیده بودم.

نمی‌دانستم در جواب پدرم چه بگویم. من دوست نداشتم به پدرم دروغ بگویم، اما از گفتن حقیقت هم عاجز بودم. با هول و بی‌منطق گفتم:

__ پولشو که نخوردیم. پشش می‌دیم.

چیزی نگفت. ارسال وظیفه‌ی رساندن ما به خانه را بر عهده گرفت.

وقتی رسیدیم، قبل از پیاده شدنم بلافاصله گفتم:

__ مانیا بی‌زحمت تو بمون کارت دارم.

واقعا حوصله نداشتم، اما فرصت مخالفت هم نبود. بخصوص که بابا هم سرش را تکان داد که یعنی مشکلی نیست.

بقیه پیدا شدند و من هم ناچار پیاده شده و روی صندلی جلو نشستم.

ماشین را حرکت داد و تا خواستم اعتراض کنم غریب:
_ باید حرف بزنیم!

#کارتینگ

#پارت_۴۷

#زینب_عامل

موضوع صحبتش را می‌دانستم. قطعاً می‌خواست راجع به بابک بداند. باز داشت تحریکم می‌کرد تا دمش را قیچی کنم. وقت هایی هم که من کاری به کارش نداشتم و تمام سعی‌ام را می‌کردم تا مهربان برخورد کنم خودش خراب می‌کرد. هر لحظه منتظر پرسیدن سوالاتش راجع به بابک بودم، اما در سکوت و عصبانیت فقط می‌راند. دیگر سکوتش داشت حوصله‌ام را سر می‌برد. مگر دنبال حرف زدن نبود؟
خودم شروع کردم. بی حوصله گفتم:

_ نمی‌خواهی شروع کنی؟ مگه دنبال حرف زدن با من

نبودي؟

منقبض شدن فکش را دیدم. گره انگشتانش دور فرمان آنقدر سفت بود که انگشتانش به سفیدی می‌زد.

خودش هم فهمید که اگر اینگونه به رانندگی ادامه دهد مقصدمان بجای خانه به بیمارستان و یا قبرستان تغییر می‌کند.

بدون اینکه راهنما بزند و کاملاً بی‌هوا فرمان را به راست چرخاند و ماشین را پارک کرد.

شانس آورده بود که پشت سرش ماشینی نبود، وگرنه قطعاً از الفاظ رکیک و پر محتوا بی‌نصیب نمی‌ماند.

کمربندش را باز کرد و کامل سمت چرخید. چشمان

خروشانش را روی صورتم چرخاند و پر حرص پرسید:

__ چرا نگفتی بهم؟ چرا نخواستی من برات پول جور کنم؟ از بابام متنفری؟ از مامانم متنفری؟ باش! قرار نبود اونا بفهمن. فقط کافی بود بهم زنگ بزنی. چرا باید ماندانا به من خبر بده چي شده؟

دستم را به دستگیره گرفتم تا در را باز کرده و پیاده شوم که سریع دستم را گرفت و مانع شد.

صاف در چشمانش خیره شدم.

دیگر برای امروز بس بود. به مرز انفجار رسیده بودم.

_ برای اینکه می‌دونم نباید روی تو حساب کنم.

برای اینکه نمی‌خوام هیچ رقمه وارد زندگیت شم.

چشمان قرمزش از عصبانیت بود یا ناراحتی معلوم نبود، اما در صدایش هم بغض و هم حرص مشهود بود.

_ رو من نمی‌تونی اما رو مرد غریبه می‌تونی حساب کنی؟

نکنه قصد داری وارد زندگی اون بشی؟

زیاده روی کرده بود. خط قرمز را رد کرده بود و پی در پی دنده عوض می‌کرد و حواسش نبود چرخ سنگین حرف هایش مستقیم از روی من رد می‌شود لهام می‌کند.

_ چرا یه مرد هفت پشت غریبه بهت هشتاد میلیون پول میده؟
چطوری راضیش کردی؟

چطوری آدم هفت پشت غریبه آشناتر از پسرداییت شده که جونش واست در میره؟ جوری که یه جا هشتاد میلیون پول میده بهت؟

آخر جمله اش را فریاد زد:

_ هان؟

داد نزدم. تمام حرص و عصبانیت و غم و غصه‌ام از حرف

هائش را در آن دو کلمه ریختم. غلیظ ادائش کردم.

__ خفه شو!

جملات بعدی بی فکر و رگباری بودند.

__ می‌دونی چرا به غریبه رو انداختم؟ چون از فامیل شانس نداشتی، چون وقتی پنج سال پیش داشتم رو تخت بیمارستان جون می‌دادم همین فامیل کاری کرد که بابام امروز به اینجا برسه. بابای تو باعث و بانی بدبختیای ماست. اگه یه ذره غیرت داشت و پشت شریکش که بابای من بود و ایمیستاد الان من کاسه ی گدایی جلو غریبه دراز نکرده بودم.

صدایم به قدری بلند بود که حس می‌کردم تارهای صوتی‌ام آسیب دیده‌اند.

__ می‌دونی چرا رو تو حساب نمی‌کنم؟ چون تو هم پسر همون پدری!

دیگر حرمتی که در این چند سال میانمان بود شکسته بود. حرف‌هایی زده بودم که سال‌ها روی دلم سنگینی کرده بودند. قطعا که ارسال از آن‌ها خبر داشت، اما اینکه خودم آن‌ها را به زبان بیاورم فرق داشت.

حالا نوبت او بود. دایی من اگر بدترین دایی و شریک دنیا بود باز پدر ارسال محسوب می‌شد. به او برخوردی بود که من

این چنین راجع به پدرش صحبت کرده‌ام. او هم خشمگین بود.

_ بابای من جز اینکه حقشو برداشت چیکار کرد؟ وقتی دارم احترامتو نگه می‌دارم از حد نگذرون.

پوزخندی زدم. در ماشین را باز کردم. اینبار جلویم را نگرفت. قبل از پیاده شدن گفتم:

_ من وقتی بلد نیستم حرمت نگه دارم پس فاصله‌تو باهام حفظ کن. در ثانی من مجبور نیستم در رابطه با کارام به تو توضیح بدم.

حدتو حفظ کن. نذار هی من گوشزد کنم. بابای تو هم کار خاصی نکرده!

پیاده شدم و حتی نگاهش نکردم تا واکنشش را ببینم.

#کارتینگ

#پارت ۴۸

#زینب_عامل

دستم را برای اولین تاکسی که در حال عبور کردن از مقابلم

بود تکان دادم.

ارسالان حتي از ماشينش هم پايين نيامد. حرف هايم به تريج قبايش بر خورده بود.

خدا را شکر! چه بهتر که بر خورده بود.

سوار تاکسي شدم و به خانه برگشتم. ظاهرا پرونده ي جور کردن پول چيزي نبود که به اين سادگي ها بسته شود. چون به محض رسيدن به خانه از طرف بابا احضار شدم تا در مورد بابک توضيحاتم را ارائه دهم.

حرف زدن با بابا سخت بود. اميدوار بودم خوشحالي بابت آزاد شدنش باعث مي شد تا کمي اين موضوع را آسان بگيرد. از سخت گيري هايش هراس داشتم.

وقتي در اتاق مشترکش با مادرم مقابلش نشستم گفتم:

__ اين آقارو از کجا مي شناسي مانيا؟

گاهي مجبور مي شدي دروغ بگويي! گفتن واقعيت براي من غير ممکن بود، چون خودم هم مي دانستم بابک خواب هايي براي من ديده است.

چشمانم را دزديدم و گفتم:

__ خودتون که مي دونين! پدر کار آموزمه.

آمرانه زمزمه کرد.

_ تو چشم نگاه کن و جواب بده.

دخترش بودم. مرا می‌شناخت. هرگز موقع حرف زدن به در و دیوار نگاه نمی‌کردم. معلوم بود که يك جاي کار می‌لنگید! صاف در چشمانش زل زدن و دروغ گفتن تلخ‌ترین و سخت‌ترین کار ممکن بود.

با هر بدبختی بود به چشمانش نگاه کردم.
دروغ گفتم.

_ توي آموزشگاه دیدمشون.

از ابتدای مکالمه‌مان اخم داشت و حالا اخم‌هایش عمیق‌تر شده بودند. سوال بعدی‌اش سخت‌تر بود و کاش می‌شد از او بخواهم این پرسش را رد کند.

_ چرا تنها کسی که به ذهنت اومد این آدم بود؟ چطور با خودت فکر کردی بری و از یه غریبه همچین پول قلمبه‌ای بگیری؟

از خدا بابت حيله‌ای که در لحنم بود طلب آمرزش کردم!
قطعا که زنان در مواقع خاص حيله گرترين موجودات عالم بودند!

دستان پدرم را در دست گرفتم. پر شدن چشمانم حيله بود اما غمی که در لحنم جریان داشت واقعی بود. درست بود که

سعي کرده بودم پدرم را تحت تاثير قرار دهم، اما خدا شاهد بود که حرف هايما با صداقت بيان شده بودند.

__ بابا بخدا وقتي شنيدم بردنت کلانتري مغزم قفل شد. فقط ميخواستم از اون خراب شده بيابي بيرون. من فقط ميخواستم امشب کنار ما باشي.

تحملش را نداشت. تحمل آخ گفتنمان را هم نداشت. دستانش را از دست هايما بيرون آورد و دورم حلقه کرد. سرم را روي شانهاش گذاشت و وقتي صداي شکنندهاش پردهي گوشم را لغزاند تمام کساني که باعث و باني اين جريان بودند من جمله خودم را مورد لعن و نفرين قرار دادم.

__ مانيا ببخش باباجان. ببخش که شرايطي پيش آوردم که رو به غريبه بندازي.

سرم را روي شانهاش جا به جا کردم و بعد از مدت ها لبهايما را به گونه ي زبرش چسباندم.

محکم و پر صدا بوسيدمش و اينبار حتي پر شدن چشمانم هم نمايشي نبود!

__ خواهش ميکنم بابا. حالا اين پول جور شده. فقط بايد وام بگيريم تا پول اين آقا رو بديم. بعدش وام رو هم خرد خرد پس ميديم.

دست نوازشش روی موهایم نشست. زیر گوشم گفت:

__ شماره‌ی این آقا رو بده.

دستورش باعث شد تا شوکه از آغوشش بیرون بیایم. به صورتش چشم دوختم و متعجب پرسیدم:

__ شماره‌ی بابک شفیع رو؟

سرش را تکان داد.

__ آره. تو کلانتری فرصت نشد خوب ازش تشکر کنم.

به دفترچه‌ی کوچکی که روی عسلی کنار تخت بود اشاره کرد.

__ بنویس تو اون دفترچه.

چاره‌ای نبود. باید شماره را می‌نوشتم، اما هراس داشتم. قصد من این بود که بابا و بابک اصلاً همدیگر را ملاقات نکنند و این جریان بین من و خودش بماند، اما حضور او در کلانتری همه چیز را بهم ریخته بود.

بابک مرد قابل اعتمادی نبود. بیم داشتم که نکند حرف‌های نامربوطی به پدرم بزند و هدفش را آشکار کند. حتی اگر مجبور می‌شدم که در مسابقه‌ی پیشنهادی بابک شرکت کنم می‌خواستم این جریان از پدرم مخفی بماند.

خرابکاری‌های گذشته‌ام به اندازه‌ی کافی او را ناراحت کرده

بود، دیگر نمی‌خواستم او را وارد جریانات جدیدی کنم.

#کار تینگ

#پارت ۴۹

#زینب_عامل

پیدا کردن بابا محال بود. مجبوراً شماره را در دفترچه یادداشت کردم. با تمام خستگی که از صبح در جانم نشسته بود باز هم اجازه ندادند بخوابم. ماکان، ماندانا و مامان، هر سه مدام از بابک سؤال می‌پرسیدند و من داستان‌های خیالی‌ام را برایشان تعریف می‌کردم.

حتی بابا هم علیرغم اینکه خستگی‌هایم را می‌دید و اکنشی به سؤال‌های بقیه نشان نمی‌داد و برعکس او هم مشتاقانه جواب‌هایم را دنبال می‌کرد. همین هم باعث شده بود تا من با دقت و وسواس بیشتری داستان بگویم! می‌ترسیدم سوتی دهم و بابا متوجه‌اش شود.

بالاخره بعد از يك ساعت سؤال‌هایشان ته کشید و اجازه صادر شد تا به اتاق بروم همین که از جای بلند شدم ماکان مشکوک گفت:

_ عجيبه! خيلي كم پيش مي اومد راجع به يه چيزي توضيح
بدي! حتي اگه بقيه ازت سؤال مي كردن!

اين بچه از چه زمانی تا اين اندازه تيز شده بود؟
ظاهرا تلاش هايم براي گاف ندادن بي نتيجه مانده بود.

ذهنم براي چند ثانيه مشغول شد و در نهايت به اين نتيجه
رسيدم كه اگر واكنش نشان دهم ممكن است بقيه بدتر شك
كنند. براي همين هم خودم را به بيخيالي زدم و سمت اتاق
رفتم و با لحنی كه سعی مي كردم خواب آلود و بيخيال بنظر
برسد جواب دادم:

_ مامان و ماندانا مغزمو سوراخ مي كردند تا فردا! ترجيح
دادم عين يه دختر خوب خودم تعريف كنم.

دروغ هم نگفته بودم، يا بعبارتي حرفم قابل باور بود، چون
در واقعيت هم اگر مامان و ماندانا تا ته قضيه را نمي دانستند
ول كن نبودند.

رسيدن به اتاق و تخت خوابم آنقدر شيرين بود كه بعد از روز
سختي كه گذرانده بودم لبخند بي جاني گوشه ي لب هايم جا
خوش كرد. خدارا شكر كه بابا امشب هم مثل شب هاي ديگر
كنارمان بود.

سه روز از جریان کلانتری گذشته بود و خبری از بابک نبود. هر لحظه منتظر این بودم که تماس بگیرد و بگوید وقتش رسیده که حسابان را با همدیگر صاف کنیم، اما برخلاف انتظارم در این مدت تنها اتفاقی که رخ نداده بود زنگ خوردن گوشی‌ام بود! خدا را شکر که از ارسال هم خبری نبود. در ملاقات اخیرمان حرف‌هایی زده بودم که غرورش را نشانه رفته بود.

پوفی کشیدم. هر قدر که منتظر تماس بابک بودم تا تکلیف این قضیه روشن شود، به همان اندازه دلم نمی‌خواست ارسال تماسی بگیرد.

اگر بابک امروز هم تماس نمی‌گرفت فردا خودم به سراغش می‌رفتم. اگر بیش از حد زمان به دست می‌آورد احتمالاً خواب‌های رنگی‌تری هم برایم می‌دید!

باز شدن ناگهانی در ماشین، باعث شد تا دستم روی دنده خشک شود. کلاس‌هایم تازه تمام شده بود و می‌خواستم به خانه‌ی مانجون بروم.

دیدن زندایی کنارم آخرین چیزی در دنیا بود که می‌خواستم. بی‌حرمتی کردن را خوب بلد بود!

هنوز یاد نگرفته بود قبل از اینکه سوار ماشین کسی شود اجازه بگیرد. قطعاً قصوری که در تربیت ارسال انجام شده

بود از طرف او بود!

می دانستم که برای احوال پرس‌ی نیامده است. سال‌ها بود که از این خانواده جز پونه و ارسلان کسی با خانواده‌ی ما ارتباط نداشت، مگر برای زخم زبان زدن!

پوزخندی که با دیدنش روی لب‌هایم نقش بست بخاطر تیپ پر زرق و برق و آرایش غلیظش بود! پونه هیچ شباهتی به مادرش نداشت!

طبق حدسیاتم که درست از آب درآمده بودند توپش پر بود. بی مقدمه وز وز کردن‌هایش را شروع کرد!

__ ارسلان واسه تو لقمه‌ی بزرگیه. برو دنبال هم‌قد و قواره‌ی خودت.

خنده‌دارترین جوک سال این بود که من دنبال ارسلانم تا مخش را بزنم. غش غش خندیدم.

از ته دل!

خنده‌های عمیق من با اخم‌های درهم او قدرت برابری داشتند! حیف بود اگر حرصش نمی‌دادم.

قبل از اینکه با داد و بیداد به او می‌فهماندم که پسرش آخرین مردی است که من به او فکر می‌کنم، قصد داشتم حسابی حالش را جا بیاورم.

ذات خبیثم سربر آورده بود.

کاملاً خونسرد ماشین را خاموش کردم و به در ماشینم تکیه دادم و با لبخندی ژکوند زمزمه کردم:

__ نچ! عروس تو منم والسلام!

شک نداشتیم که اگر ادعاهایش مبني بر متمدن رفتار کردن نبود با آن ناخن های کاشتش چشمانم را از کاسه در می آورد.

#کارتینگ

#پارت_ ۵۰

#زینب_عامل

تلاشش برای خونسرد بنظر آمدن کاملاً بیهوده بود. چون حرص را در تک تک کلماتش حس می کردم.

__ فکر کردی اون با تو زندگی می کنه؟ دو روز که باهات راه اومدی می فهمه هم سطحش نیستی و عین یه زباله پرتت می کنه بیرون از زندگیش! من دلم به حال تو می سوزه.

لبخند عمیقی زدم. زندایی من نه تنها نمونه ی بارز یک آدم تازه به دوران رسیده بود بلکه حرف های صد من یک غازش

هم که سر و ته معلومی نداشت او را سطحی تر نشان می داد. بیچاره فکر می کرد با اویزان کردن چند گرم طلا از خودش می تواند خودش را هم سطح آدم های باشعور و با فرهنگ ببیند، در حالیکه حتی بلد نبود ادای آن آدم ها را هم در بیاورد.

اگر احمق نبود و با احترام حرف می زد با تمام نفرتی که از او داشتم حرمتش را نگه می داشتم.

به خودم می قبولاندم که او مادر است و نگرانی اش برای فرزندش طبیعی است، اما رفتار های سبک سرانه ای او مرا هم به لج می انداخت.

__ بخوادم منو از زندگیش مثل زباله پرت کنه بیرون ناراحتیش واسه منه! شما زیاد خودتو درگیر نکن زندایی جون!

فکش از حرص لرزید. دستش را مشت کرد و من درگیر این بودم که ناخن های بلندش چگونه اجازه ی مشت کردن دستش را به او می دهند؟

صدایش دقیقاً روی اعصابم رژه می رفت.

__ خوب زرنگی. کی پخمه تر از پسر من؟ آره؟ تورت رو خوب جایی پهن کردی، اما اینو بدون تو خواب ببینی که

بذارم ارسالو بدست بیاری.

موضعش در عرض يك دقیقه عوض شده بود.

يك دقیقه ي پیش كاملا ادعای این را داشت که نگران من است.

لبخند ژکوندم را تکرار کردم. سمتش خم شدم و در سمت او را باز کردم. حالا دیگر دلم نمی‌خواست که با داد و بیداد به او بفهمانم که این پسر اوست که دست از سر من بر نمی‌دارد.

حرص دادنش بیشتر می‌چسبید.

_ موفق باشی بیبی! به تلاشات ادامه بده. در پناه حق تعالی.

عملا در پشت حرف هایم به او فهمانده بودم که گورش را گم کند.

دستش بازویم را چنگ زد و فرو رفتن ناخن هایش را در پوستم احساس کردم. این زن واقعا دیوانه بود.

_ همچنین تربیتی از اون ننه بابات بعید نیست.

توهینش به مادر و پدرم چنان جنونی در وجودم ایجاد کرد که بی توجه به اینکه این زن چند سالی از من بزرگتر است چانه‌اش را در دستم گرفتم.

مانیای بی تربیت و سرکش وجودم با تمام قوا می‌تاخت.

چانه‌اش را بین انگشتانم فشار دادم و ترس را در چشمانش دیدم. می‌دانستند که من تا وقتی که آرام بودم دختر خوبی بنظر می‌آمدم.

__ بیشتر از کوپنت زر زدی. پسرت ارزونی خودت. فقط کافیه یه بار دیگه شازدت دور و برم باشه اونوقت بخدای احد و واحد قسم چنان کاری می‌کنم که نتیجه‌ش تا آخر عمر تورو عذاب بده. پس جم و جور کن پسرتو تا حالت گرفته نشده ملکه الیزابت!

از رو نرفت و حین پیاده شدن لفظ غلیظ بی تربیتش را شنیدم.

گاهی تربیت نداشتن بیشتر از تربیت داشتن لازم بود. قبلا به او گفته بودم که کاری با شازده‌اش ندارم. خودش در برابر فهمیدن مقاومت می‌کرد و کولی بازی در می‌آورد. این قبیل رفتارها از زنی به سن او بعید بود. بیشتر شبیه دختر بچه های لوسی بود که عروسکش را به زور از او جدا کرده‌اند تا يك زن بالغ!

تمام حسم برای رفتن به خانه‌ی مانجون پرید.

نمی‌خواستم حال بدم را به آن پیرمرد و پیرزن تزریق کنم. بخصوص که حرف روی دلم نمی‌ماند. مانجون صندوقچه‌ی اسرار دلم بود.

با این فکر مسیر خانه را در پیش گرفتم و غافلگیر کردن مانجون را به روز دیگری موکول کردم.
در خانه را با کلید باز کردم و برای اینکه آثار اعصاب خرابم را پاک کرده باشم تا مامان متوجه آن نشود بلند گفتم:
_ هما خوشگله کجایی؟

کمی بعد بجای مامان صدای بابا را شنیدم.

_ بیا تو دخترم.

بابا این موقع از روز در خانه چه می‌کرد؟ او همیشه بعد از ساعت ده به خانه می‌رسید. نگاهی به ساعت مچی‌ام انداختم هفت شب بود.

با تعجب خودم را به پذیرایی رساندم و با دیدن مردی که لبخند به لب به احترامم از جایش بلند شد سر جایم خشکم زد.
او... اینجا...

بابک در خانه‌ی ما چه می‌کرد؟

#کارتینگ

#پارت_۵۱

#زینب_عامل

زبانم هم مثل پاهایم خشک شده بود. با سرفه‌ی مصلحتی مامان به خودم آمدم و با اکراه تعارف کردم تا بنشینند.

هنوز هم حضور او در خانه‌مان را هضم نکرده بودم.

اضطراب به وجودم سرازیر شد. بی هیچ حرف اضافه‌ای رفتم و درست روی مبل مقابلش نشستم. ظاهرش را از نظر گذراندم. کت و شلوار شکلاتی با آن دستمال گردنی که دور گردنش بسته بود از او مردی نهایت ۳۰ ساله ساخته بود. حالا واقعا کنجکاو بودم سنش را بدانم!

هیچ وقت از حضور ماندانا کنارم تا این اندازه خوشحال نشده بودم!

نامحسوس سرم را کنار گوشش بردم.

__ این اینجا چیکار می‌کنه؟

صدای بابک مانع از جواب دادن ماندانا شد.

__ مانیا جان پدرتون لطف کردن امشب منو دعوت کردن اینجا...

سخت نبود فهمیدن اینکه سؤال را از چشمانم خوانده است. باید حرفی می‌زدم تا مثلا احترام مهمانان حفظ شود.

بابك گربه‌ای بود که مطمئن بودم محض رضای خدا موش نگرفته است. همین هم باعث شد تا زورکی لبخندی روی لب هایم بیاورم.

_ کار خوبی کردن!

نگاهش بین من و ماندانا چرخید و لبخند محوی زد. ناخودآگاه به ماندانا نگاهی انداختم. شال کاهویی رنگش شدیداً به صورت سفیدش می‌آمد. موهای فر شده‌اش از گوشه‌ی شال بیرون ریخته بود. خط چشم صافی روی چشمانش کشیده بود و لب های درشتش با رژ لب کم رنگ، اما براقی پوشیده شده بود.

حرصم گرفت! مراسم خواستگاری اش نبود که اینهمه به خودش رسیده بود.

سر و وضع خودم درست نقطه‌ی مقابل ماندانا بود. شلوار جین رنگ و رو رفته با مانتوی ساده‌ی کوتاه مشکی رنگ با يك مقنعه به سر داشتم و بدون نگاه کردن به آینه هم می‌توانستم کج بودن مقنعه‌ام را تشخیص دهم.

حالا می‌توانستم متوجه معنی لبخند محو بابك شوم! لبخندش بخاطر این حجم از تفاوت بین دو خواهر بود. بابا فنجان چایی‌اش را روی میز گذاشت و رو به بابك گفت:

_ خيلي دوست داشتم با خانواده تشریف مي آوردین جناب شفیع.

مشتاقانه به لب هاي بابك چشم دوختم. کنجکاو بودم از همسر و بچه يا شايد هم بچه هايش بدانم. به او نمي آمد تا این سن مجرد مانده باشد.

لحنش کمی افسوس داشت و از نظر من فقط براي فریب دادن اطرافیان بود!

_ متأسفانه من و همسرم سال ها پیش متارکه کردیم. همسر سابقم الان تو کانادا زندگی مي کنه. چند روز پیش براي مسافرت او مده بود ترکیه، عسل جان هم تصمیم گرفت این مدتو بره پیش مادرش.

نام عسل زيادي براي ما آشنا بود. مغزم به تکاپو افتاد و با کمی فکر کردن یاد جریانات چند وقت اخیر و آن دختر مشکوک که از طرف بابك آمده بود افتادم. تا جایی که یادم مي آمد اسم آن دختر هم عسل بود.

بعید مي دانستم عسل واقعا دخترش باشد، چون به بابك نمي آمد که خانواده اش را درگیر مسائل خودش کند، از طرفي روزي هم که من به خانه ی مجلش رفته بودم خبري از زن و بچه در آن خانه نبود اما اگر اشتباه نکرده بودم و عسل همان دختری که فکر مي کردم و واقعا دختر بابك بود، قیافه اش

كاملا به مادرش رفته بود، چون يك صدم درصد هم به پدرش شباهتي نداشت!

#كارتينگ

#پارت_۵۲

#زينب_عامل

بابك در فريب دادن خانوادهام موفق عمل کرده بود. ماكان و ماندانا در فكر فرو رفته بودند و بابا متأثر به او خيره بود. بلافاصله بعد از تمام شدن جمله‌اش مادر دلسوزم با ناراحتي گفت:

_ الهي... بميرم. حتما بزرگ كردن دخترتون تنهائي خيلي سخت بوده.

قيافه‌ی غمگيني به خود گرفت كه ديگر نتوانستم پوزخندم را كنترل كنم.

حس مي‌كردم فضاي خانه كاملا مسموم شده است.

داشتم به سختي خودم را كنترل مي‌كردم تا مسخره‌اش نكنم. واقعيت امر اين بود كه من اصلا به او اعتماد نداشتم و حتي

يك كلمه از حرف هایش را هم باور نکرده بودم.
در جواب مادرم غمگینی چهره‌اش را به صدایش هم سرایت داد!

__ بله، خیلی زیاد... من برای دخترم هم پدر بودم هم مادر... شاید اگه غسل پسر بود ارتباط گرفتن باهاش راحت تر بود برام، اما به هر حال...

سکوت کرد. دو فرضیه در جو خانه ایجاد شد. فرضیه ی اول مربوط به افراد خانه بجز من بود که شك نداشتم که حدس زده بودند بابك از فرط ناراحتی توان ادامه دادن حرفش را ندارد.

فرضیه‌ی دوم مختص من بود که حدس نمی‌زدم بلکه مطمئن بودم بابك از بافتن مزخرفاتی که در حال بیانشان بود کلافه شده بود و شاید هم برای جلوگیری از خنده‌ی احتمالی‌اش سخنانش را قطع کرده بود.

فرصتی برای همدردی به دیگران ندادم و با لحنی که مطمئن بودم تمسخر جاری در آن برای بابك کاملا مشهود است گفتم:

__ واقعا چه زندگی پر فراز و نشیبی داشتین... همیشه از روش یه فیلم تراژدی تمام قد ساخت!

در کمال تعجبم خندید. خنده‌اش کوتاه بود، اما باعث تعجب

بقیه شده بود.

به چشمانم نگاه کرد. يك جور عجیبي داشت بر اندازم می کرد. این بی پرده بودن نگاهش آن هم در برابر پدرم برایم جای سوال داشت. این حجم از گستاخی از کجا سر برآورده بود؟

نامحسوس به بابا نگاه کردم. حالا می فهمیدم این جرأت از کجا سر بر آورده بود. بابا متفکر به لیوان چایی اش خیره بود و حواسش به بابک نبود.

بابک نگاهش را در نهایت غلاف کرد و گفت:

__ دیگه نه در این حد مانیا جان.

سرفه‌ی ماکان حواسم را جمع کرد. تیز بود متوجه نگاه دریده بابک شده بود. سرفه‌اش را جمع و جور کرد و رك و گستاخ در حالیکه مخاطبش بابک بود گفت:

__ فکر نکنم مشکل واسه آدمایی پولداری مثل تو معنی خاصی داشته باشه!

مامان لبش را گاز گرفت و بابا با تشر نامش را صدا زد. خوشم آمده بود. نا محسوس لبخندی رو به ماکان زدم. منتظر بودم بابک جواب دندان شکنی به ماکان بدهد. جمله‌ی ماکان يك مفهوم داشت. "الکی زر زر نکن"

صبرم براي حرف زدن بابك بي نتيجه ماند چون اينبار ماندانا اظهار فضل كرد.

_ برعكس! من اينطور فكر نمي كنم. همهي آدما مشكلات خاص خودشونو دارن.

دلم مي خواست گردن ماندانا را بشكنم. يا نفهميده بود يا خودش را به نفهمي زده بود. همهي ما مي دانستيم كه مشكل براي همه هست. اگر مآكان آن جمله را گفته بود بيشتر براي اين بود كه حواس بابك را پرت خودش كند و به نوعي به او بفهماند كه متوجه حالات مصنوعي اش شده است.

خيلي دوست داشتم نظر مآكان را راجع به او بدانم.

ماندانا اما انگار اصلا اطراف را خوب نمي ديد. ظاهر بين بودنش آخر كار دستش مي داد. احتمالآ در مدل و مارك دستمال گردن بابك گير كرده بود و داشت در ذهنش خانه و زندگي او را تصور مي كرد.

صداي بابا مرا از افكارم جدا كرد. يك جور خجالت در عمق حرف هآيش بود كه مي خواستم بميرم.

_ جناب شفيع نميدونم چطوري بايد تشكر كنم ازتون. تو بدترين لحظه به دادم رسيدين. كمی فرصت بدین پولاتون رو برمي گردونم.

لبخند بابك موقرانه بنظر مي‌رسيد.

_ عجله‌اي نيست جناب مشتاق. هر وقت تونستين پس بدين.

بابا دستش را داخل جيبش برد و كاغذي كه با كمی دقت فهميدم چك است بيرون آورد و گفت:

_ من اين چك رو نوشتم. تاريخش براي ماه بعده. البته اگه خواستين مي‌تونم عوض كنم تاريخش رو...

جمله ي بابا با صدای گوشي بابك ناتمام ماند. بابك با عذر خواهي تماسش را با نوعي شتاب پاسخ داد.

پشت خط هر كه بود مجال چنداني به بابك براي احوال پرسني نداد و او فقط توانست بگويد:

_ الان ميام. لطفا نرو و منتظرم باش.

#كارتینگ

#پارت_۵۳

#زينب_عامل

بعد از قطع كردن تلفن بلافاصله از جایش بلند شد و رو به پدرم گفت:

_ نیازی به چک نیست جناب مشتاق. گفتم که من عجله‌ای ندارم برای گرفتن اون پول.

الانم کار مهمی پیش اومده که باید برم.

در دلم فرد پشت خط را دعا کردم که شرّ بابک را از سرمان کنده بود.

لحن جدی بابک بقیه را هم مجاب کرد تا اصرار نکنند. همه بجز من و ماکان برای بدرقه‌اش پایین رفتند و من خستگی را بهانه کرده و در خانه ماندم.

بابک چک را نگرفته بود چون می‌خواست حسابش را با من تسویه کند.

وقتی بقیه برای بدرقه بابک رفتند و من و ماکان در خانه تنها شدیم، ماکان کلافه دستش را لای موهایش برد و گفت:

_ مانیا این نره خر رو از کجا پیدا کردی؟

مقنعه‌ام را از سرم کنده و روی کاناپه انداختم.

_ اون شب فقط دنبال یه آدم پولدار جز دایی همایون بودم که ازش پول بگیرم. بهتر از این کیس پیدا نکردم.

پوزخندی زد و در حال رفتن به اتاقش گفت:

_ بنظرم همایون گزینه‌ی بهتری بود!

اعترافش سخت بود، اما ته دلم می‌ترسیدم که جمله‌ی ماکان درست از آب در بیاید.

برای رفع خستگی و خلاص شدن از شر این فکرهای مسخره به سمت حمام رفتم و دوش گرفتم.

به مامان گفتم که میل چندانی به شام ندارم و می‌خواهم بخوابم.

روی تخت دراز کشیدم و چشمانم را بستم.

چشمانم بسته بود، اما نخوابیده بودم.

حدوداً یک ساعت بعد ماندانا هم به اتاق آمد. می‌توانستم صدای او را که با کمترین صدا در حال شانه کردن موهایش بود را هم بشنوم.

نهایتاً در اتاق را بست و او هم آرام در جایش خزید.

کمی بعد صدای نفس‌های منظمش را شنیدم که نشان از خوابیدنش را می‌داد.

به راحتی‌اش حسادت می‌کردم.

ماندانا انگار جز مد، فکر و دغدغه‌ی خاصی نداشت.

با این فکر وجدانم به کار افتاد.

"بی انصاف نباش. اونم داره تو این خونه زندگی می‌کنه.

مشکلاتي که تو داري رو اونم داره به طبع"

باشه اي زیر لب براي خفه کردن وجدانم زمزمه کردم و براي اینکه به شکم گرسنه ام که در حال قار و قور کردن بود سر و ساماني بدهم از جايم بلند شدم که گوشي ام که روي ميز آرايش بود لرزید.

براي اینکه ماندانا بيدار نشود سريع گوشي را چنگ زدم و از اتاق بيرون آمدم.

چه کسي اين موقع شب با من کار داشت؟

شاید پيام تبليغاتي بود.

با روشن کردن صفحه ي گوشي ام و دیدن نام بابک کنجکاو پيامش را باز کرده و محتوايش را از نظر گذراندم.

"مانيا مشتاق فردا ساعت ۷ عصر تو رستوران خودم منتظرتم. مي شناسي که؟"

فکر کنم بايد براي حرف زدن راجع به تسويه حساب باهام بياي اونجا!"

خب زياد هم شوکه نشده بودم! منتظر اين درخواستش بودم و حتي مي توانستم حدس بزنم که اين تسويه حساب ربط هايي به آن مسابقه دارد.

فرصت خوبي براي بابک بود تا مرا در تله بياندازد.

ته دلم بدم هم نمي آمد در اين تله گیر کنم.

سال ها بود که از مسابقات فراري بودم اما فقط خدا مي دانست که چقدر دلم براي رقابت و هيجان تنگ شده بود. شايد همين دلتنگي هم باعث شد تا مصمم براي بابک تايپ کنم...

" نترس! تسويه کردن باهات يادم نرفته. فردا ۷ تو اون رستوران اعيونيتم!"

فکر مي کردم ديگر پيامي نفرستد، اما چند ثانيه بعد پيام جديدش روي صفحه ي گوشي ام ظاهر شد.

" من از زنای جذاب هيچ وقت نمي ترسم!"

بخصوص که اگه جسورم باشن مشتاق تر مي شم باهاشون قرار بذارم خانوم مشتاق!"

عوضي! گفتار پير خوش اشتها هم بود.

پيام آخرش زيادي بي پرده بود. مرا جذاب و جسور خوانده بود که مشتاق است با او قرار بگذارد، اما نفهميده بودم دقيقا منظورش از قرار گذاشتن کدام مدل از آن ها بود.

اميدوار بودم مذاکرات فردا در نهايت منجر به همان مسابقه می شد نه به انواع و اقسام قرار هاي بابک!

#کارتینگ

#پارت_۵۴

#زینب_عامل

مسیر رستوران را فرضی در ذهنم ترسیم کردم و با بالا و پایین کردن چند خیابان بالاخره رستورانش را یافتم.

مردی قد بلند که کت و شلوار مشکی به تن داشت و دستکش های سفیدی هم به دست کرده بود با دستش راهنمایی کرد تا ماشینم را پارک کنم.

با خنده پراید عزیزم را مخاطب قرار دادم:

_ رخس جونم حال می کنی احترامو؟ نوش جونت...

ماشینم را بین دو ماشین شاسی بلند پارک کردم و ماشینم عملاً بین آن دو ماشین غول پیکر پنهان شد!

پیاده شدم و با مشایعت همان مرد وارد رستوران شدم.

برخورد شدیدی با فردی در ورودی رستوران باعث شد تا سوییچ ماشینم از دستم جدا شده و روی زمین پرت شود.

به سختی تعادلم را کنترل کردم تا خودم روی زمین نیافتم.

داشتم نا امید می شدم که دستی قدرتمند بازویم را کشید. شدت

کشیدن بازویم طوری بود که به یکباره سر جایم برگشتم و ثابت شدم.

نفسم را بی اختیار بیرون دادم و سرم را بلند کردم تا ناجی‌ام را ببینم.

برای یک ثانیه شوکه شدم. شوکه شدنم بخاطر عجیب بودن فرد مقابل نبود، بلکه شباهت عجیب او به صاحب این رستوران مرا شوکه و متعجب کرده بود.

اگر هر کسی جای او بود داد و بیداد می‌کردم که موقع راه رفتن مقابل چشمانش را نگاه کند، اما حالا که مدل تقریباً درشت و جوان تر بابک مقابلم ایستاده بود فقط سکوت کرده بودم!

نا خودآگاه دقیق تر براندازش کردم. در یک نگاه کلی شباهت زیادی به بابک داشت، اما هنگامی که با دقت به صورتش نگاه می‌کردی می‌توانستی تفاوت‌های زیادی بینشان ببینی.

مثلاً رنگ چشم‌های این پسر روشن تر بود و موهایش هم به اندازه‌ی چند میلی متر طول داشت، طوریکه انگار فقط روکشی نازک برای کله‌اش بود تا برچسب کچل به او نزنند.

بیشترین شباهت زاویه‌ی فک بود!

همان زاویه‌ی فک بابک برای صورت این مرد هم تراشیده شده

بود. بینی و لب هایش کمی درشت تر از بینی و لب های بابک بنظر می آمد.

این مرد قطعا ارتباطی فامیلی با بابک داشت. چون شباهت کلی شان غیر قابل انکار بود.

لب هایش تکان خوردند. صورتش آرام بود و شباهتی به لحن پر تمسخرش نداشت.

__ می‌خواهی بریم دور یه میز بشینیم تا راحت تر بتونی نگاه کنی؟

در ابتدا مغزم بخاطر درگیر بودن نتوانست جمله‌اش را درست تحلیل کند و بی اختیار هانی از میان لب هایم خارج شد.

__ هان؟

صورتش باز هم تغییری نکرد، فقط اینبار با انگشت اشاره ی دست راستش به میزی در نزدیکی مان اشاره کرد و جمله‌ی قبلی‌اش را تکرار کرد.

__ می‌گم می‌خواهی بریم پشت او میز بشینیم تا راحت تر نگاه کنی؟

تکرار جمله‌اش جدي تر بود! تمسخر اولیه را هم نداشت. تازه به خودم آمده بودم و تازه توانسته بودم معنی جمله‌اش را بالا

و پایین کنم. بجای عصبانیت خندهام گرفته بود. حق داشت این جمله را بگوید. چون من بی هیچ پلک زدنی فقط دیدش زده بودم.

لبخند محوی زدم و با تخسی گفتم:

__ نه نیازی نیست. به اندازه‌ی کافی دیدت زدم! متوجه‌ام شدم که با صاحب این رستوران مسخره‌یه نسبتی داری!

صورتش کمی تغییر کرد. قبل از آنکه بتوانم تغییرات صورتش را بررسی کنم خم شد و سویچ ماشینم را که کنار پایش افتاده بود برداشت و سمت دراز کرد و بی ربط گفت:

__ منم از این رستوران مسخره متنفرم!

از تایید نسبتش با بابک طفره رفته بود و حالا مطمئن بودم با هم نسبتی دارند. حتی ممکن بود پسر بابک هم باشد! سویچ را از دستش گرفتم.

مکالمه‌مان طولانی شده بود.

همین فرضیه‌ی نسبت دار بودن باعث شد تا از فرصت استفاده کرده و با اخم بگویم:

__ من از صاحب اینجا هم متنفرم!

خوشحال می‌شدم اگر با بابک نسبتی داشت این را به گوشش می‌رساند.

فرصت نشد تا حالاتش را ارزیابی کنم، چون بابک کنارمان رسید و با دیدن من گفت:
_ مانیا اینجایی؟ خیلی وقته منتظرتم.

#کارتینگ

#پارت_۵۵

#زینب_عامل

دست چپم را بالا آوردم و به ساعت مچی‌ام نگاهی انداختم.
_ یک دقیقه به هفت مونده! احتمالاً قرارات اشتباهی شده!
مطمئنی منتظر من بودی؟

بابک تک خنده‌ای کرد. طعنه زده بودم و خودش هم فهمیده بود. حتی مرد جوان کنارش هم از این جمله‌ام خوشش آمده بود. لب‌هایش تکان نمی‌خوردند اما چشمانش می‌خندیدند.
بابک حواسم را پرت خودش کرد.

_ تو منو همیشه هیجان زده می‌کنی. بخاطر دیدنت از شش اینجا منتظرتم!

پوزخند پسر مقابلم واضح بود و حس می‌کردم با تحقیر نگاهم

مي‌کند. دلم مي‌خواست بالا بياورم. بابک احمق جمله بندي
هايش هم حال را خراب مي‌کرد. معلوم نبود پسر کنار دستش
راجع به من چه فکر کرده بود.

پوزخندي زدم و در حال عبور از کنارشان بلند طوریکه هر
دو بشنوند گفتم:

__ من از اولم بد شانس بودم.

همان لحظه هم شنيدم که بابک رو به آن مرد جوان گفت:

__ راستي مهسا گفت سلام ويژه‌ي منو به شاهان برسون!

شاهان! پس اين شازده همان شاهان معروف بود که بابک
براي ملاقاتش به زحمت مي‌افتاد!

اگر معني اسمش ربط هايي به پادشاهي داشت بايد اعتراف
مي‌کردم که خانواده‌اش در انتخاب اسمش موفق عمل کرده
بودند. اين اسم به قيافهي جدي و بي حالتش مي‌آمد. يك نوع
غرور در تمام حرکاتش بود. انگار مي‌خواست با بي حالي
صورتش طرف مقابلش را کيش و مات کند!

به نزديک ترين ميز که رسيدم، يك صندلي

بيرون کشيدم و پشتش نشستم. ترجيح مي‌دادم ميز نزديک
ورودي و خروجي باشد.

از پيشروي بيشت از حد در اين مکان خوشم نمي‌آمد.

چند ثانیه بعد بابک هم مقابلم نشست و نگاه تمام و کمالی به صورت و هیكلم انداخت که بی اختیار اخم کردم.

برای اینکه بیش از این نگاه هرزه‌اش را رویم نچرخاند با حرص گفتم:

_ او مدم واسه تسویه.

چک را صبح از بابا گرفته و به او گفته بودم بابک بخاطر رودر بایستی آن را نگرفته است و خودم چک را به او تحویل می‌دهم.

خدا می‌دانست چقدر دروغ سر هم کرده بودم تا حرفم را باور کند.

چک را از جیب بیرون آوردم و تقریباً مقابلش روی میز کوبیدم و گفتم:

_ این چک. دیشب تعارف الکی کردی. ماه بعد پولت تو حسابت.

فکر می‌کردم پیش بزند، اما در کمال تعجبم چک را برداشت و سرش را تکان داد.

نگاهی به آن انداخت و گفت:

_ این بُعد مادی لطفه که وظیفه جبران کنی. بُعد معنویشو چطوری جبران می‌کنی مانیا مشتاق؟

بخدا که حق داشتم بلند بخندم. خنده‌ام را سخت کنترل کردم.

_ نمی‌دونستم به معنویات اعتقاد داری. خب بگو ببینم نماز
میّت چند رکعته؟

چک را روی میز گذاشت و لبخند دندان نمایی زد.

_ من اعتقاد ندارم. تو که داری.

ابرو بالا انداختم.

_ نه منم ندارم!

روی میز خم شد آرنج هایش را به میز تکیه داد.

_ ناشتی هر پنجشنبه واسه فاتحه فرستادن نمی‌رفتی سر قبر
نامزدت.

چهره‌اش را از عمد درهم کرد.

_ تازه جدیداً هم که بچشم اضافه شده.

خشمگین غریدم:

_ خفه شو!

پوزخندی زد و چک دستش را روی میز گذاشت و با دو
انگشت به سمت سر داد.

_ من پول نمی‌خوام مانیا مشتاق! این پول ته جیب من گم
میشه. بود و نبودش اهمیتی برام نداره.

چك را برداشتم.

_ باشه پس! حالا كه پولتو نمي خواي و هيچ مدركي هم نداري كه بابت پولت عليه ما شكاييت كني بهتره خداحافظي كنيم!

لبخند ژكوندي زد.

_ مدرك ندارم راست مي گي، اما عوضش كلي كيس دارم كه مي تونم سرگرم شم باهاشون. مثل ماكان كه فكر مي كنه خيلي حاليشه يا مثلا مانداناي بلند پرواز!
مكت كرد.

_ من جاي تو باشم بدون تسويه حساب معنوي از اينجا بيرون نمي برم دختر.

خانوادهام چيزي نبود كه بتوانم سرشان قمار كنم. حيوان مقابلم هم همه كاري از دستش بر مي آمد. شك نداشتم.
چك را ميان انگشتانم مچاله كردم.

_ چي مي خواي؟

پر غرور نگاهي به صورتم انداختم.

_ مسابقه اي كه گفته بودم هنوز سر جاشه. راننده ي من شو و اون مسابقه رو ببر!

#کار تینگ

#پارت_ ۵۶

#زینب_ عامل

چك از میان انگشتانم سُر خورد و روی میز افتاد.
_ و اگه باختم؟

جدي به چشمانم زل زد.

_ نمی‌بازی! باختی هم یه جور دیگه تسویه می‌کنیم!

ترسیدم. منظورش از روش دیگر تسویه چه بود؟

چگونه می‌خواست تسویه و حساب کنیم؟

منظور اصلی‌اش چه بود؟

نتوانستم سکوت کنم.

_ چجوری مثلاً؟

منوی کنار دستش را برداشت. در حالیکه حواسش به لیست

غذاهای مقابلش بود گفت:

_ از من به تو نصیحت زیاد تو آینده سیر نکن. فعلاً تمرکزت

رو بذار رو مسابقه. باشه؟

طفره رفتنش بیشتر مرا ترسانده بود.

این بازی بود که درگیرش شده بودم و دیگر راه فراری نبود.

دستانم را در هم گره زدم.

_ مسابقه کی هس؟

جای جواب دادن پرسید.

_ چی می‌خوری؟

دست دراز کردم و منو را از مقابلش کشیدم.

سرش را بالا آورد. نگاه جدی‌ام مجابش کرد تا جوابم را دهد.

_ هر وقت تو بخوای!

جوابش هزاران حرف پشتش داشت.

_ منظورت چیه؟ بابک شفیع تو چه برنامه‌ای واسم داری؟ این

مسابقه‌ی کوفتی جریانش چیه که بخاطر من می‌شه حتی

زمانش رو عوض کرد؟ هدف تو چیه؟

چی از جون من می‌خوای؟

خندید.

_ دختر داری خیلی گذش می‌کنی دیگه...

این یه رقابت سادس فقط. من آوازه‌ی تورو خیلی شنیدم واسه همینم خواستم تو هم باشی تو این رقابت. حیفه استعدادت تو اون آموزشگاه درب و داغون هدر بره. پر تمسخر خندیدم.

_ مرسی که به فکر استعداد منی.

دروغ می‌گفت. عین سگ! می‌دانستم. دیگر بحثی نمانده بود که ادامه دهیم، چون او با رفتارش به من فهمانده بود که قصد حرف زدن ندارد.

ماندم بیش از این جایز نبود. چک را از روی میز برداشتم و بلند شدم که گفت:

_ کجا؟ غذا نخوردیم هنوز.

_ واسه غذا خوردن نیومدم.

کلافه شد.

_ باشه. فقط بشین و بهم بگو تا کی آماده می‌شی؟

از پشت میز بیرون آمدم.

_ آخر این هفته.

بی‌خداحافظی از رستوران بیرون آمدم و سراغ ماشینم رفتم.

دو ماشین کناری‌اش سر جایشان نبودند و پراید من از چند

فرسخي به چشم مي خورد.

پشت فرمان نشستم و راه افتادم. بايد كسي را پيدا مي كردم تا با او مشورت كنم.

مهمشيد بهترين گزينه بود.

مشغول گرفتن شماره‌ي مهمشيد بودم و با يك دست به حرفه‌اي ترين و غير قانوني ترين شكل ممكن مشغول رانندگي بودم كه با احساس اينكه كسي دارد تعقيب مي‌كند از آيينه نگاهی به عقب انداختم.

خيابان خلوت مرا به اين باور رساند كه توهم زده‌ام.

صداي داد مهمشيد كه در فضاي ماشين پيچيد، متوجه شدم پشت خط منتظر است.

گوشي را دم گوشم گذاشتم و پرسيدم:

__ سلام كجايي؟

وقتي جواب داد كه در خانه است پايم را روي پدال گاز فشار دادم و به خانه ي ۴۰ متری‌اش پرواز كردم.

وقتی در را براي باز كرد و قامتش را ديدم متوجه شدم اوضاع مهمشيد درب و داغان تر از من است.

از قرار معلوم با محمد بهم زده بود.

#کار تینگ

#پارت_ ۵۷

#زینب_ عامل

چهره‌ی افسرده‌اش پیامی جز این نداشت.

قیافه‌ی پکرش باعث شد تا بگویم:

_ تو که پنجر تر از منی بابا!

از گفتن حقیقت طفره رفت.

_ از باشگاه او مدم. خیلی خسته‌م.

کنارش زدم و وارد خانه شدم.

_ آره جون عمه‌ت! منم باور کردم باشگاه اینطوری له و

لوردت کرده!

وقتی مسیر صحبت را عوض می‌کرد یعنی دلش نمی‌خواست

راجع به قضیه حرف بزند وقتی پرسید که قهوه می‌خورم یا

نه؟

فهمیدم که نباید ادامه دهم و به تکان دادم سرم اکتفا کردم.

به آشپزخانه‌ی کوچکش رفت تا قهوه آماده کند.

فرصت را مناسب دیدم تا موضوع خودم را مطرح کنم. با صدای بلند گفتم:

__ پیشنهاد بابک شفیع برای شرکت تو مسابقه رو قبول کردم.

جمله‌ام شوک‌هش کرد چون ماگ دستش را روی کابینت گذاشت و با تعجب و تقریباً بلند گفت:

__ چی؟

روی تنها کاناپه‌ای که در خانه‌اش موجود بود ولو شدم.

__ مجبور شدم قبول کنم! درضمن گفت اگر مسابقه رو نبرم یه جور دیگه باهام تسویه می‌کنه!

موضوع برایش جالب شده بود. چون کلا بی خیال درست کردن قهوه شد و کنارم آمد.

__ تسویه چی؟ همون هشتاد میلیونی که گفتی بابت قرض بابات داده؟

سرم را به نشانه‌ی مثبت بالا و پایین کردم.

__ چه هفت خط!

یاد نگاه‌های هیز بابک باعث شد تا بگویم:

__ هفت خط و هیز!

مehشيد هم خودش را كنارم پرت كرد.

_ هيز بودن كه رو سيستم تمام مردا تعبیه شده! عجيب نيست.
نترس.

فكري كه از ذهنم عبور كرد را به زبان آوردم.

_ مي ترسم اين هيزي با اون تسويه حسابش ربط داشته باشه.
عاقل اندر سفیه نگاهم كرد.

_ آخه يه مرد ميان سال كه ميلياردها پول داره و با يه اشاره
دورش پر ميشه از هلو توي سياه سوخته رو مي خواد چيكار؟
حرفش به ظاهر منطقي بود، اما ذره اي آرام نمي كرد. حتى
با كلمه ي سياه سوخته اش هم كاملا موافق بودم!

ياد برخوردارم با آن پسر افتادم. شاهان...

_ راستي. امروز يه پسر جوون ديدم خيلي شبیه بابك بود.
خيلي زياد.

مehشيد چشمانش را ريز كرد.

_ خب حتما پسر شه ديگه!

شانه بالا انداختم.

_ شايد.

با مشت به بازويم كوبيدم.

_ دیوونه این یه فرصت فوق العادست.

هشتاد میلیون که پول کمی نیست. تازه من جایی تو باشم یه مبلغی هم ازش می‌گیرم. مرتیکه معلوم نیست این مسابقه چقدر برایش سود داره که اینهمه مدت دنبالت بوده. در ثانی یه پسر گنده بکم که داره پس فکرای احمقانهت رو دور بریز و تمرکزت رو بذار رو بردن.

مehشید بد هم نمی‌گفت. هشتاد میلیون برای خانواده‌ی من مبلغ گنده‌ای محسوب می‌شد. اگر اینگونه می‌توانستم با بابک تسویه و حساب کنم دیگر استرسی نداشتم. فقط و فقط باید تمرکزم را می‌گذاشتم تا در این رقابت پیروز شوم.

خیلی وقت بود که با ماشینم پرواز نکرده بودم. هر چند من به توانایی‌ام در رانندگی ایمان داشتم اما باید حداقل تا آخر هفته کمی تمرین می‌کردم.

از کاناپه جدا شدم و رو به مهشید گفتم:

_ بریم کمی دور دور با رخس؟

خندید.

_ نگو که می‌خواهی با ارا به مرگت بریم تمرین!

چشمکی زدم.

_ چرا دقیقاً می‌خوام همینو بگم. بلند شو که آخر هفته حداقل

باید هشتاد میلیون کاسب شیم!

#کارتینگ

#پارت_۵۸

#زینب_عامل

روز موعود فرا رسیده بود. روزی که من باید برنده‌ی میدان می‌شدم و شرّ بابک را برای همیشه از سرم می‌کندم.

بعد از سال‌ها حس شیرین استرس و هیجان به سراغم آمده بود و تپش‌های تند قلبم را کاملاً حس می‌کردم و صدای نامنظمشان را می‌شنیدم.

کسی از تصمیم خبر نداشت. از چند روز پیش برای امروز برنامه چیده بودم.

به خانواده‌ام گفته بودم که امشب در خانه نخواهم بود و پیش مهشید می‌روم.

دروغ هم نگفته بودم. مهشید هم در این روز سرنوشت‌ساز همراهی‌ام می‌کرد.

بابک از من خواسته بود تا به آدرسی که برایم می‌فرستد بروم.

آدرس خارج از شهر بود.

در پیامش خواسته بود تا زودتر به آنجا بروم. گویا قبل از شروع مسابقه کارم داشت.

حضور مهشید مایه‌ی دلگرمی‌ام بود.

با وجود مهشید ترس‌هایم رنگ‌می‌باختند و شیطان وجودم بیشتر برانگیخته می‌شد.

دل‌م برای هیجان‌ات این مدلی تنگ شده بود.

سال‌ها بود که پرواز را به فراموشی سپرده بودم و حالا آماده‌تر از هر کسی بودم. مثل تشنه‌ای بودم که گویا بعد از سال‌ها به آب رسیده است.

مطمئن بودم که بُرد با من است. جوجه‌هایی که برای خوشگذرانی در این رقابت‌ها شرکت می‌کردند توان رقابت با من را که سالها نام قهرمان را یدک می‌کشیدم نداشتند. همین خیالم را آسوده می‌کرد.

می‌خواستم از این رقابت نهایت لذت را ببرم.

یک ساعت زودتر از وقت موعود به لوکیشن ارسالی بابک رسیدیم.

فضای بزرگ اطراف کاملاً خلوت و سوت و کور بود و فقط یک ماشین شاسی‌بلند مشکی غول‌پیکر با فاصله‌ی زیادی از

ما پارك شده بود.

با صدای بوق همان ماشین فهمیدم که باید به آن سمت بروم. وقتی نزدیک ماشین شدم و توانستم چهره ی بابک را پشت فرمان تشخیص دهم فهمیدم که حدسم راجع به دلیل بوق درست بوده است!

ماشین را درست مقابل و شاخ به شاخ شاسی بلند غول پیکرش پارك کردم که مهشید گفت:

_ بنامش! عجب لعبتیه!

نگاه تیزم روی ماشین مقابلم بود.

_ بابک یا ماشینش؟؟؟

کشدار جواب داد:

_ هر دوش!

پوزخندی زدم.

_ امیدوارم دوتاشونم با هم برن به درك! هم خودش هم ماشینش!

پیاده شدن بابک از ماشینش اجازه نداد تا مهشید جوابم را بدهد.

با پیاده شدن او ما هم مجبوراً پیاده شدیم.

بشاش بود. سر تا پا چرم پوشیده بود!
چشمانش با دیدنم برق زد و جلوتر آمد.
با صدای سلام بلند و بالایی مهشید قدم هایش متوقف شدند.
تازه متوجه او شده بود.
کمی شوکه بنظر می‌آمد. شاید انتظار داشت من تنهایی در این
مکان حاضر شوم.
شوکه شدنش چند ثانیه بیشتر طول نکشید.
سریع بر خودش مسلط شد و رو به مهشید پرسید:
_ سلام خانم! افتخار آشنایی با کی رو دارم؟
مهشید متوجه لحن چاپلوسانه‌اش شده بود، چون نیمچه لبخندی
زد که بوی تمسخر می‌داد.
_ مهشیدم. دوست مانیا.
بابک با ژست خاصی دستش را داخل جیب شلوارش برد.
_ مرسی که مانیا جان رو تنها نداشتین!
تشکرش بیشتر شبیه فحش دادن بود تا تشکر!
مثلا جمله‌اش بیشتر این معنی را می‌داد.
" از حضورت واقعا ناراحتم! ترجیح می‌دادم مانیا تنها باشه"
همه چیز به کنار جانی که کنار اسم چسبانده بود، حالم بهم

زن ترین کلمه‌ای بود که در کل عمرم شنیده بودم.
فحش را به این جانش ترجیح می‌دادم.
این کلمه کثیف بودن این مرد را بیشتر برایم یادآور می‌شد.
من از اولین لحظه‌ی دیدارم با بابک حس خوبی به او نداشتم.
نگاه‌های هیزش هم بیشتر به این حس و حس نا امنی در
کنارش دامن می‌زد.

#کارتینگ

#پارت_۵۹

#زینب_عامل

بابک و مهشید در حال خوش و بش بودند. البته در ظاهر و
من غوطه‌ور در افکارم بودم که صدای بابک که مرا مخاطب
قرار داده بود رشته‌ی افکارم را پاره کرد.

_ خب! مانیا خانوم آماده‌ای دیگه آره؟

سرم را به نشانه‌ی مثبت تکان دادم که نگاهی به ماشینم
انداخت و پرسید:

_ می‌خواهی با این مسابقه بدی؟

اشاره‌ی تحقیر آمیزش به ماشینم عصبی‌ام کرد. پر تمسخر و
پر حرص جواب دادم:

_ پ ن پ! می‌خوام با خرم مسابقه بدم.

اخم هایش در هم شد. کل صورتش را نارضایتی پوشاند.

_ تو این رقابت تموم ماشینا فوق العاده قوی هستند. با این
ماشین عمرا بتونی برنده بشی.

دیگر داشت روی مخم راه می‌رفت.

_ جناب شفیع من آخرین مدل ماشیني که در اختیار داشتم
همین بوده. ببخشید آگه...

حرفم را قطع کرد.

_ دنبالم بیاین.

راه افتادنش سمت ماشین غول پیکرش مجال نداد تا حرفم را
کامل کنم. با مهشید دنبالش راه افتادیم.

از کنار ماشینش عبور کرد. پشت ماشین غول پیکرش يك
ماشین دیگر پارک شده بود که بخاطر بزرگ بودن ماشین
خودش کاملاً از دید پنهان بود.

با دیدن ماشین اسپورت که بی شك ساخت یکی از بهترین
کارخانه های دنیا بود ابروهایم بالا رفتند.

جمله‌ی بابک تعجبم را بیشتر کرد.

__ با این مسابقه می‌دی!

مگر می‌شد؟ برای مسابقه دادن با این ماشین باید قلقلش دستم می‌آمد. نمی‌شد یک دفعه‌ای از پراید پیاده شده و با ماشینی رانندگی می‌کردم که حتی یک هزارم درصد هم شباهتی به ماشین خودم نداشت. قلقل گیری لازم بود.

بابک نگفته حرف هایم را از نگاهم خوانده بود.
با اطمینان گفت:

__ نگران نباش. هنوز مونده تا شروع مسابقه.

سوار شو و چند بار مسیر مسابقه رو که الان بهت می‌گم برو و بیا. تو باهوشی شك ندارم که سریع قلقلش دستت می‌اد. هم قبول کردن پیشنهادش ریسک بود هم رد کردنش.

قبول کردنش ریسک بود چون اگر قلقلش در مدت کوتاهی دستم نمی‌آمد ممکن بود ببازم، چیزی که اصلاً نمی‌خواستم. رد کردنش هم ریسک بود چون بابک درست می‌گفت.

ماشین من از پس ابر غول های این مسابقه بر نمی‌آمد. بالاخره با چند دقیقه سبک و سنگین کردن پیشنهادش را پذیرفتم

و قرار شد اگر به این نتیجه رسیدم که با این ماشین کنار نیامده‌ام با ماشین خودم مسابقه دهم.

بابك سويچش را دستم داد و چند نکته راجع به ماشین توضیح داد. مسیر حرکت را هم روی نقشه ي کوچکش نشانم داد.

جاده‌اي که قرار بود در آن مسابقه دهیم پشت همین قسمتی بود که در آن ایستاده بودیم. اما گویا مسیر مسابقه از همین فضاي باز شروع می شد.

با مهشید سوار ماشین شدیم. با بسم اللهی زیر لب استارت زدم و راه افتادم و معنی راننده بودن را هم فهمیدم! این ماشین خودش می رفت! نیازی به راننده نداشت! آنقدر نرم و خوش دست بود که فکر می کردم دیگر نتوانم پشت فرمان رخص بنشینم.

از بابك که فاصله گرفتیم مهشید با ذوق گفت:

__ عوضی جذاب! جنتلمنم که هست. مانیا من اینو میخوام. نوش جونش که هیزه!

به ذوقش خندیدم و گفتم:

__ بدبخت این کاسه‌اي زیر نیم کاسه داره الكي که این شو رو راه ننداخته. من که فقط میخوام ببرم و خلاص شم از دستش.

تو هم گول ظاهر جذابش رو نخور.

این مسابقه برای مهشید هم خوب بود. فکرش از محمد پرت شده بود. شیطنت می‌کرد.

__ باختی هم منو بهش پیشنهاد بده. شاید قبول کرد دست از سرت برداره.

__ احمق روانی. سن باباتو داره!

چشمکی زد.

__ قیافه‌ش که اینو نمی‌گه فوق العاده جذابه!

بشکنی زد. با ذوق ادامه داد:

__ کنجکاو شدم اون پسره رو هم ببینم. همون که گفتی شبیه بابکه... نمونه‌ی جوون شده‌ی بابک دیگه! باید خیلی جذاب باشه. دختر کش!

بود! به عقب که بر می‌گشتم و هیکل و قیافه‌اش را از ذهنم می‌گذراندم کاملاً به دختر کش بودنش اعتراف می‌کردم.

بی اراده راجع به او کنجکاو بودم. شاید در موردش از بابک می‌پرسیدم.

یاد رقابتی که فاصله‌ی چندانی با آن نداشتم باعث شد تا گره‌دستانم دور فرمان سفت تر شود. مهشید را مخاطب قرار دادم:

_ حاضري برا پرواز.
کمر بندش را بست. مثل من مصمم بود.

_ حاضرم قربان!

#کارتینگ

#پارت_ ۶۰

#زینب_ عامل

بعد از سال ها با عشقم آشتي کرده بودم! پدال گاز! با تمام قدرت پايم را روي گاز فشار مي دادم و حين تمرين در مسير مسابقه از ته دل قهقهه مي زدم. حس تولد تازه داشتم. سرعت بهترين تجربه ي کل زندگي ام بود. من عاشق پرواز کردن روي زمين بودم! از همين مدل پرواز ها با ماشين.

پيچ هايي در مسير قرار داشت که مسابقه را سخت تر مي کرد. از طرفي جاده خاكي بود و در اثر سرعت گرفتن گرد و خاک بلند مي شد که همين امر ديد راننده را محدود مي کرد. بايد حواسم را كاملا جمع مي کردم. يك خطا كافي بود تا به جاي برد باخت نصيبم شود.

قلق ماشين در همان چند دقيقه‌ي اول دستم آمده بود. نکاتي که بابک قبل از تمرين گفته بود کاملاً به دردم خورده بودند. معلوم بود که خودش هم در اين امر کاملاً وارد است. گاهي در پيچ‌ها مهشيد چنان از سقف ماشين آویزان مي‌شد که خنده‌ام مي‌گرفت. خنده‌ام سيستم فحش دادنش را فعال مي‌کرد!

يك ساعت شايد هم بيشتري با ماشين جديد چرخيدم و گاز دادم. وقتي مهشيد براي بار سوم تذکر داد که به همان محوطه برگرديم چون کم‌کم زمان رقابت فرا رسیده است، بالاخره رضاييت دادم و دور زدم تا به همان محوطه باز گردم. البته اگر همين مسير را ادامه مي‌دادم باز به همان مکان مي‌رسيدم. چون مسير مسابقه از همان فضاي باز شروع مي‌شد و دوباره در همان فضا به پايان مي‌رسيد، اما دور زدنم مسير را کوتاه‌تر مي‌کرد. نمي‌خواستم دير برسم و به بابک اين اجازه را بدهم که حتي يك درصد هم پيش خودش فکر کند که ترسيده‌ام.

با همان سرعتي که تمرين کرده بودم به همان فضاي باز برگشتم.

گرد و خاک بلند شده هم مرا به وجد مي‌آورد. اصلاً زندگي از نظر من همين لحظه بود.

من چنان شیفته‌ی رانندگی و سرعت بودم که تصادف گذشته و بلایی که سرم آمده بود يك درصد هم باعث نشده بود از رانندگی زده شوم یا از پشت فرمان نشستن هراس داشته باشم.

هیچ لذتی برایم مثل لذت سرعت مفهوم نداشت.

قاعدتا نباید از شرایطی که حالا در آن قرار داشتم راضی می‌بودم، اما پی در پی و بی اختیار لبخند بود که روی لب‌هایم نقش می‌بست. چگونه سال‌ها خودم را از این لذت محروم کرده بودم؟

سرعت دردهای مرا التیام می‌بخشید. وقتی با سرعت ماشین می‌راندم حواسم از تمام دنیا پرت می‌شد. شبیه پرنده‌ای می‌شدم که بال‌های پروازش را برای اوج گرفتن در آسمان گشوده و هیچ چیزی در دنیا جلودارش نیست.

حالا می‌فهمیدم که اگر حرفه‌ام را ادامه می‌دادم شاید حجم دردهایم تا این اندازه نمی‌شد.

من با فرارم از رانندگی و سرعت، بخشی از وجودم را در گذشته جا گذاشته بودم. حالا می‌فهمیدم که نبود این بخش از زندگی‌ام مرا بیشتر از مسائل دیگر آزار می‌داد، اما آنقدر سرسختی به خرج داده بودم که ذهنم هم باور کرده بود که من فقط دلتنگ رامین هستم نه چیز دیگر.

درست بود که از بابك بدم مي آمد، اما اعتراف مي كردم که از اينکه مرا به اين کار مجبور کرده بود لذت مي بردم و با اينکه اعترافش در زبان غير ممکن بود اما در اعماق دلم چند درصدي ممنونش بودم!

بالاخره به جايي که بابك را ملاقات کرده بوديم برگشتم. ديدن رديفي از ماشين هاي آخرين مدل و اسپورت که کنار هم در يك صف پارک شده بودند و آمادهي رقابت بودند مرا به وجد آورد. مهشيد با ديدن رديف ماشين ها که هر کدام يك رنگ بودند و قيمت هاي نجومی شان از چند فرسخي هم معلوم بود با حيرت زمزمه کرد:

__ يا خدا! اينارو! مانيا اينارو! فضا او مدن يا اهل همین شهرن؟

خدا را شکر مي كردم که در برابر پيشنهاد بابك براي تعويض ماشين مقاومت بي جا نکرده بودم، وگرنه رخس بيچاره ام میان اين غول ها له مي شد.

در جواب مهشيد گفتم:

__ مي بيني که همشون زميني ان! فعلا که با اين وضع رخس من از فضا او مده انگار!
خنده اش گرفت.

بابك از فاصله‌ي چند متری برایمان دست تكان داد.

#کارتینگ

#پارت ۶۱

#زینب_عامل

نگاهم را برای پیدا کردن جای پارک میان ماشین‌ها گرداندم و نهایتاً با حرفه‌ای‌ترین شکل ممکن ماشین پر قدرتم را کنار يك بنز مشکی پارک کردم.

قبل از اینکه پیاده شوم بابك خودش را به ماشین رساند.

دستش را به در چسباند و اجازه نداد پیاده شوم.

_ بشین مانیا. الان شروع می‌شه. منتظر تو بودیم.

مehشید کمر بندش را باز کرد و گفت:

_ مانیا من نمی‌آم. اونقدر با سرعت می‌ری که کم مونده بالا بیارم.

قبل از اینکه چیزی بگویم بابك خندید.

چشم غره‌ای به مهشید رفتم.

احتمالا ميخواست مخ بابك را به كار بگيرد. اين مردك پير خوب بلد بود با قيافه‌ي جذاب و حرکات حساب شده‌اش ديگران را تحت تاثير قرار دهد. جالب بود كه تاثيرش فقط روي زن ها نبود.

اين را موقعي كه به خانه‌مان آمده بود فهميده بودم. درست بود كه ماكان از او خوشش نيامده بود، اما كاملا متوجه احترام‌ي كه پدرم براي او قائل بود شده بودم. به هر حال از نظر من هم بابك فقط يك مار خوش خط و خال بود. حداقل كه نگاه هاي هيزش براي من همين مفهوم را داشت.

مهشيد از ماشين پياده شد و دستش را مشت كرد و به نشانه‌ي موفقيت بالا آورد.

لبخندي زدم. در ماشين را بست و وقتي عقب رفت صداي بابك سكوت ماشين را شكست.

__ مانيا تو بين تمام اين راننده ها فوق العاده تريني. نه بترس كه مي‌دونم نمي‌ترسي و نه به اندازه‌ي سر سوزن استرس داشته باش. مطمئنم كه مي‌بري.

هيچ كدوم از اينايي كه اينجا مي‌خوان رقابت كنن نميدونن رقيبشون يه قهرمانه. پس خيالت راحت باشه.

حرف هایش قوت قلب خوبی بود. محکم و قاطع حرف زده بود. اطمینان زیادی در کلمه به کلمه‌ای که گفته بود جریان داشت و همین اطمینانش مرا هم آسوده کرده بود. اعتماد بنفسم بالا رفته بود و با حرف های بابک و با داشتن ماشینی که خوب می‌توانست با ماشین های دیگر رقابت کند دیگر خودم هم مطمئن شده بودم برنده‌ی این رقابت من خواهم بود. بابک نگاهش را قفل چشمانم کرد.

_ مانیا مشتاق برو و این رقابتو ببر.

حسی در چشمانش موج می‌زد که اذیتم می‌کرد. هیزی نبود. بر عکس چشمانش پیام دیگری را مخابره می‌کردند پیامی که بخاطر شدت هیجانی که در کل وجودم جریان گرفته بود از درکش عاجز بودم.

بالاخره بابک از پنجره‌ی ماشین فاصله گرفت و من بی خیال بررسی نگاهش شدم و به جلو چشم دوختم.

کمر بندم را چک کردم و در حالت آماده باش قرار گرفتم.

صدای مردی که از پشت بلندگو حرف می‌زد را شنیدم که گفت:

_ آماده باشید. به محض شنیدن صدای شلیک رقابت شروع می‌شه. شمارش معکوس شروع

شد... ده... نه... هشت... هفت... شش... پنج... چهار... سه... دو... ي
ك و...

صدای شلیک بلند شد و من تا ته پایم را روی پدال گاز فشار
دادم.

چیزی که در همین چند ثانیه‌ی اول فهمیده بودم این بود که
در این مسابقه حرف اول را سرعت نمی‌زد. کنترل شرایط
مهم‌ترین نکته بود.

تعداد زیاد ماشین‌ها باعث شده بود گرد و خاک ده برابر
بیشتر شود. حتی گاهی چنان وضعی می‌شد که جلو را هم
نمی‌دیدم.

موانع سخت بودند. پیچ‌هایی که اگر می‌خواستی زنده بمانی
باید کمی از سرعتت کم می‌کردی، گرد و خاک و عرض کم
مسیر در بعضی از قسمت‌ها که اجازه نمی‌داد حتی دو
ماشین کنار هم قرار بگیرند.

از همین ابتدای مسیر و با دیدن وضع رانندگی‌ها کاملاً خیالم
راحت شده بود که برد با من است. مسابقه شروع نشده
بعضی‌ها به کل از مسیر جا مانده بودند و هر قدر که پیش
می‌رفتیم به تعدادشان اضافه می‌شد.

اندک استرسم هم از بین رفته بود و حالا دلم می‌خواست
بخندم. بابک برای این مسابقه‌ی مسخره دنبال راننده‌ی حرفه‌ای

بود؟

خودش هم که به راحتی می‌توانست این رقابت مسخره را
ببرد.

نیازی به قهرمان نداشت!

#کارتینگ

#پارت_۶۲

#زینب_عامل

یک پیچ در نزدیکی‌ام بود.

باید کمی سرعتم را کم می‌کردم تا به سادگی این مانع را هم
رد کنم.

عرض این قسمت از مسیر هم کم بود و اجازه نمی‌داد تا دو
ماشین همزمان باهم از پیچ عبور کنند.

ماشینی که پشتم بود بجای کم کردن سرعت بیشتر گاز داد.
همین هم باعث شد تا کمی حواسم پرت شود.

معلوم نبود داشت چه غلطی می‌کرد.

با سرعت از کنارم عبور کرد و درست در چند متری پیچ

روي ترمز زد. گرد و خاك ايجاد شده به حدي زياد شد كه حتي درست نديدم ماشيني كه از سمت ديگر به شكل حرفه‌اي عبور كرد چه مدلي بود!

فحش ركيكي به راننده‌اي كه با كار ابلهانه‌اش مرا عقب انداخته بود دادم و با هدايت كردن ماشين به يك طرف جاده با بدبختي از كنارش عبور كردم و بالاخره اين پيچ لعنتي را هم رد كردم.

يك بي ام دبليو آبي رنگ مقابلم بود كه حدس زدم همان ماشيني بود كه از من جلو زده بود.

پايم را مجدد روي گاز فشار دادم و او را هم پشت سر گذاشتم.

خيالم ديگر راحت شده بود. فاصله ي چنداني با پايان مسير نداشتم و پيروزي در مشتم بود. بالاخره محوطه‌ي بزرگ از دور پيدا شد.

تا چند ثانيه‌ي ديگر از شرّ بابك براي هميشه راحت مي‌شدم. صداي نعره‌ي ماشيني باعث شد تا از آيينه به عقب نگاه كنم. همان ماشين آبي رنگ بود.

پوزخندي زدم و با رفتن به وسط جاده مسيرش را براي عبور از كنارم بستم.

دیگر آخر مسیر بیشتر برایم جنبه‌ی بازی داشت تا رقابت.
وقتی به محوطه کاملاً نزدیک شدیم با دیدن ماشینی که با
فاصله‌ی تقریباً زیادی از من وارد محوطه شده بود و تا خط
پایان فقط چند متر فاصله داشت شوکه شدم.

چگونه ممکن بود؟ من اطرافم را کامل تحت کنترل داشتم. از
رویم پرواز کرده بود که متوجهش نشده بودم؟ شوکه شدم
سرعت عملم را کم کرد. زمانی هم که به خودم آمدم و با گاز
دادن فاصله‌ام را با آن ماشین به چند متر رساندم دیگر دیر
شده بود. چون ماشین مقابلم درست بعد از خط پایان توقف
کرده بود.

چیزی که فکر می‌کردم غیرممکن است رخ داده بود.
من، مانیا مشتاق باخته بودم و این خنده دار ترین اتفاقی بود
که می‌توانست رخ دهد.

گرد و خاک نشست و من انگار تازه توانسته بودم ماشین
مقابلم را تشخیص دهم.

مات شدم. من مانیا مشتاق قهرمان مسابقات کشوری پشت
فرمان یک ماشین چند صد میلیونی به یک پراید باخته بودم!
پایم را روی ترمز فشار دادم. ماشین پشت پراید متوقف شد.
با دیدن پلاک پراید مقابلم برق از سرم پرید.

ماشین خودم بود! رخس خودم.

اینجا چخبر بود؟ نکند خواب نما شده بودم؟

من که پشت ماشین دیگری بودم. چه کسی با ماشین من مسابقه داده بود؟

غیر ممکن ترین اتفاق ممکن شده بود.

میان تمام این غول ها ماشین خودم که يك درصد هم احتمال نمی‌دادم بتواند با این غول ها رقابت کند برنده شده بود.

اما راننده که بود؟ نکند خود بابک پشت فرمان ماشینم بود؟

نگاهم را در اطراف چرخاندم. بابک را دیدم. به ماشین مشکي‌اش تکیه داده بود و صورتش هیچ حسی را بروز نمی‌داد.

پس راننده‌ي ماشین بي صاحب من که بود؟

دستم به دستگیره‌ي ماشین رفت تا خودم سراغ راننده بروم، اما در همان لحظه در سمت راننده‌ي پرایدم باز شد.

مردی از ماشین پیاده شد. مردی که پشتش به بود، اما قامتش بنظرم آشنا می‌آمد. چند قدم به جلو برداشت اما یکدفعه ایستاد و چرخید.

چشمانم را محکم باز و بسته کردم.

خدای من... خودش بود. همان پسری که در ورودم به
رستوران به او برخورد بودم.

اسم لعنتی‌اش نوک زبانم بود... یادم آمد...

شاهان! اسمی که اعتراف کرده بودم مناسب چهره‌ی پر
غرورش است.

یخ بسته بودم. از موضوع سر در نمی‌آوردم. هجوم حس‌های
بد اجازه نمی‌داد که تمرکز کرده و قطعات این پازل را کنار
هم بچینم. من نباید می‌باختم و باخته بودم.

در تله‌ی بزرگ‌تر بابک افتاده بودم.

پسر جوان نزدیک‌تر شد کنار ماشینم مکثی کرد. نگاهش بی
حس بود. انگار که برد در این رقابت اصلاً برایش اهمیتی
نداشته است.

دو قدم دیگر جلوتر آمد و در سمت مرا باز کرد.

#کار‌تینگ

#پارت_۶۳

#زینب_عامل

بي اختيار سرم بالا آمد و نگاهش کردم.

لب هایش تکان خوردند.

_ اعتراف مي‌کنم اولین زني هستي که مي‌بینم رانندگیش تا این اندازه فوق العادست.

هنوز هم مات بودم. هنوز هم نمی‌دانستم چه بر سرم آماده است.

مرد جوان دوباره لب جنباند:

_ باختت بخاطر رانندگیت نبود! بخاطر این بود که اونقدر از خودت مطمئن بودي که فکرش نمی‌کردي ببازي. اونقدر مطمئن که حتي ماشین خودتم ندیدی! چون به فکرتم خطور نمی‌کرد بین اینهمه ماشین میلیونی یه پراید رقابت کنه! اونم پراید خودت!

سوییچ ماشینم را جلوي صورتم تکان داد.

_ اشتباه کردی دخترجون! باید به ماشین خودت اعتماد می‌کردی.

دستم برای گرفتن سوییچم بالا نمی‌آمد. وقتی شرایط را اینگونه دید سوییچ را رها کرد که روی پایم افتاد.

پشت کرد که برود و درست در این لحظه قفل زبان من باز

شد. انگار مغزم بعد از يك شوک و حمله‌ي عصبی تازه به کار افتاده بود.

_ این یه کلک بود. اون پیچ و...

سرش را سمت چرخاند.

_ تو همه ی رقابتا کلک هست! رقابت کننده باید حواسشو جمع کنه! اونقدر جمع که به اعتماد بنفسش نبازه.

همین رفت.

نمی‌توانستم تکان بخورم. اتفاقات را با بدبختی کنار هم چیدم.

نقشه بود. نقشه‌ی شست و رفته‌ای هم بود! این پسر بی شک فامیل بابک بود.

با این نقشه بابک هم مسابقه را برده بود هم مرا در تله انداخته بود.

این مرد از قبل برایم نقشه چیده بود.

حرف هایش... نگاه آزار دهنده‌اش قبل مسابقه... اعتماد بنفس دادن هایش.

بابک مرا مطمئن کرده بود. این اعتماد بنفس کاذب را او با حرف هایش به من تزریق کرده بود و من با این فکر که برنده‌ی میدانم حریف هایم را دست کم گرفته بودم.

احتمالا پرايد من زماني در صف مسابقه ايستاده بود كه خواسته بودم از ماشين پياده شوم و بابك اجازه نداده بود. چون مطمئن بودم هنگام برگشت از تمرين وقتي ماشين ها را از نظر گذرانده بودم ماشين من در صف نبود.

مehشيد... مهشيد چرا متوجه نشده بود؟ او كه از ماشين پياده شده بود.

داشتم جان مي دادم. ناراحتي، حرص و فشاري كه رويم بود به حدي بود كه هر لحظه احتمال مي دادم سرم منفجر شود. تازه مهشيد را ديدم. حال به قدری بد بود كه متوجهش نبودم. با دو خودش را سمتم رساند و با ديدنم ناباور اسلم را صدا زد.

حق داشت. او هم باور نمي كرد من چنين گند زده باشم.

عصبانيتم را سر مهشيد بدبخت خالي كردم. داد زدم:

__ مهشيد تو از ماشين پياده شدي چطور نديدي پرايد لعنتي منم تو صف ماشيناست؟

دستش را روي شانه ام گذاشت.

__ مانيا پرايد كوچيكه احتمالا اون ور تو ته صف بوده. بعدشم كه مسابقه شروع شد اون مردك به حرفم گرفت و حواسمو پرت كرد.

تمام قضیه برایم روشن شده بود.

حتی دلیل حرکت عجیب غریب آن ماشین در آن پیچ هم برایم واضح شده بود.

بابک تمام این برنامه ریزی ها را برای باخت من انجام داده بود.

من برای برد آمده بودم و او شرایط را برای باخت من آماده کرده بود.

شاهان راست گفته بود.

من بخاطر دست فرمانم نباخته بودم. من فقط در دام بابک افتاده بودم.

شاهان به مراتب باهوش تر از بابک بود چون در طول مسیر مسابقه چنان حرکت کرده بود و چنان مرا پشت سرش جا گذاشته بود که اصلاً متوجهش نشده بودم.

این دو نفر خواب هایی برای من دیده بودند. خواب هایی که نمی توانستم حتی یک درصد هم راجع به آن ها حدسی بزنم.

حسی درونم فریاد می زد. مانیا مشتاق در دام عجیبی گیر کرده ای. این تازه شروع بازی است.

#کارتنینگ

#پارت_ ۶۴

#زینب_عامل

مehشید با اضطراب شانهام را ماساژ می‌داد. این شرایط را اصلا نمی‌توانستم تحمل کنم. حجم این شوک برای من بسیار زیاد بود. فکر های زیادی در ذهنم بالا و پایین می‌شدند. فکر هایی که هیچ کدام به انتها نمی‌رسیدند چون آشفته بازار ذهنم این اجازه را نمی‌داد.

تلخ شده بودم. عین زهر. دلم می‌خواست خرخره‌ی بابک را بجوم.

ماشین های دیگر هم کم کم داشتند از راه می‌رسیدند. مهم بود اگر بین این جمعیت با بابک دعوا می‌کردم؟

برای من که اصلا اهمیتی نداشت، شخصیت مسخره‌ی بابک هم به من مربوط نبود. توانش را داشتم اینجا به باد کتک می‌گرفتمش.

مehشید را محکم کنار زدم. از آن جایی که کاملا به اخلاقم واقف بود با دیدن این حرکت از جایش پرید.

__ مانیا خواهش می‌کنم. شرّ درست نکن. اینجا جز ما زن دیگه‌ای نیست یه بلایی سرمون میارن.

سوییچ پراید را که روی پایم بود و حالا بخاطر بلند شدن ناگهانی‌ام از روی صندلی ماشین روی زمین افتاده بود برداشتم و سمتش دراز کردم.

_ ماشینو بردار و برو. همین حالا.

اخم کرد.

_ دیوونه شدي؟ کجا برم؟

صدایم مجدد بالا رفت.

_ بهت گفتم گورتو از اینجا گم کن. همین حالا. نگران منم نباش بعید می‌دونم خوابایی که این مرتیکه برام دیده به اینجا منتهی بشه. نترس این آشغال نمی‌ذاره کسی بهم تجاوز کنه اینجا!

به جاده خاکی زده بودم. از سر عصبانیت هر چه به دهانم می‌آمد با شتاب زیادی به بیرون پرت می‌کردم! مهشید خیلی مراعاتم را می‌کرد.

تلاش هایش برای آرام کردنم بی نتیجه ماند.

حریفم نشد و من با تویی پر سراغ بابک رفتم.

مشغول حرف زدن با شاهان بود.

خیالش از باخت من راحت شده بود که سراغم را نمی‌گرفت.

کنارش که رسیدم بی توجه به حضور شاهان یقه‌اش را در مشت گرفتم.

کلمات را شمرده شمرده در صورتش کوبیدم.

__ عوضی آشغال، تو از جون من چی می‌خواهی؟

شاهان که انگار سوالم برایش به شدت مسخره بود پوزخند غلیظی زد.

کنترل اعصابم در دستم نبود با اخم و نفرت غلیظی داد زدم:

__ تو یکی خفه شو!

این پسر انگار مغزش قادر به تفکیک کلمات و جمله‌ها نبود. اصلاً انگار معنی خفه شو را درست متوجه نشده بود، چون نه تنها عصبی نشد که بلکه لبخند محوی هم زد!

این حجم از خونسردی و آرامشش حالم را بهم می‌زد.

حواسم در پی رفتارهای عجیب شاهان بود که انگشتان بابک دور دستم که یقه‌اش را در دست داشت قفل شدند.

نگاهم را به سرعت از شاهان به بابک انتقال دادم و سعی کردم با تمام قدرت دستم را از دست بابک خارج کنم، اما اجازه نداد و گفت:

__ حالت خوب نیست مانیا. آروم باش عزیزم.

اینبار دستم را با حرص از دستش خارج کردم و خریدم:
_ آره. حال خوب نیست، اما می دونی چرا؟ چون تو حالمو بهم می زنی.
شاهان لب باز کرد تا چیزی بگوید، اما پشیمان شد و بی هیچ حرفی از کنارمان عبور کرد و رفت.
وقتی با بابک تنها شدم گفتم:
_ برنامهت واسه من چیه؟ واسه چی وارد زندگیه من شدی؟ سرش را کنار گوشم خم کرد.
_ از من نترس مانیا مشتاق. من از طرف خدا اومدم تا تو رو از پیله‌ی تنهاییات بکشم بیرون.
داشت چرت و پرت می گفت.
سوالی که ذهنم را به بازی گرفته بود بی اختیار روی لب هایم جاری شد.
_ حالا می خوای چطوری باهام تسویه حساب کنی؟
ابروهایش کمی در هم گره خوردند. وانمود کرد که مشغول فکر کردن است.
_ امشب راجع بهش حتما فکر می کنم!
زیاد سخت نگیر. قول می دم بهترین پیشنهادو بهت بدم!

قبول کردن پیشنهاد های او حماقت محض بود. من فقط ترسم بابت خانوادهام بود. خانواده‌ای که بابک آن‌ها را علناً تهدید کرده بود وگرنه امکان نداشت زیر بار حرف های زورش بروم.

#کارتینگ

#پارت_۶۵

#زینب_عامل

قبل از اینکه از او جدا شوم جوابش را دادم.

_ خوب فکر کن امشب، اما اینو بدون که مانیا دیگه عمرا حرفاتو قبول کنه. دیگه منو نمی‌بینی. چک هشتاد میلیون رو هم برات پست میکنم.

برگشتم تا بروم اما صدایش را شنیدم.

_ می‌بینمت مانیا مشتاق. بهت قول می‌دم از امروز به بعد زیاد همدیگه رو ببینیم!

حرف های معمولی‌اش هم ته مایه‌ی تهدید داشت. وعده‌ی این دیدار ها برایم از تهدید جانی مستقیم هم بدتر بود.

سعي کردم بي توجه باشم، اما خدا مي دانست در دلم چه آشوبي به پا بود.

با قدم هايي که خسته و سست شده بودند سمت ماشينم برگشتم. مهشيد پشت فرمان نشسته بود. واقعا توان رانندگي نداشتم.

وقتي بدن خسته و درب و داغانم را روي صندلي شاگرد انداختم راه افتاد.

مهشيد از ماجرا سر در نياورده بود. اين قضيه ذهنش را شديداً درگير کرده بود. تلاشش براي سکوت فقط چند دقيقه طول کشيد. بالاخره نتوانست کنجاوي اش را مهار کند و لب جنباند.

__ مانيا قضيه چيه؟ چي شد اصلا؟

چشمانم را به بيرون دوختم. صدايم شکننده شده بود و اين آزارم مي داد.

__ همش نقشه بود. نقشه کشيده بود تا من تو دامش بيوفتم.

هنوز هم با قضيه کامل کنار نيامده بودم. ناليدم:

__ واي مهشيد گند زدم. نبايد خامش مي شدم.

مهشيد اخم هاش را درهم کشيد.

__ آخه اين آدم از جون تو چي مي خواد؟ اصلا كي هست؟

مشکل همین جا بود. من هم دقیقا دنبال جواب همین سؤال بودم. تا قبل از مسابقه فکر می‌کردم درد بابک واقعا این مسابقه و برد در آن است، اما حالا مطمئن بودم بابک با هدف دیگری وارد زندگی من شده است.

هدفی که ماشین راندن و مسابقه هیچ جایی در آن نداشت. چشمانم را بستم. سردرد گرفته بودم.

وقتی مقابل خانهدی مهشید رسیدیم گفتم:

__ من میرم خونهدی مانجونم مهشید. دلم بدجور هوس سیگار کشیدن با مانجون رو کرده.

پوفی کشید و با گفتن باشه ای پیاده شد.

قبل از اینکه برود از پنجره گفت:

__ میخوای من برسونمت؟ با اسنپ بر می‌گردم.

سرم را به نشانه ی نفی تکان دادم و بدون اینکه پیاده شوم خودم را از صندلی شاگرد روی صندلی راننده کشاندم. قبل از رفتن ناراحت گفتم:

__ متاسفم که سرت داد زد.

با چشم غره ای جوابم را داد.

بالاخره با مهشید خداحافظی کرده و راهی خانه ی مانجون

شدم.

بغضم شده بود مثل يك توده. توده‌اي به اندازه‌ي يك گردو.

قصد شكستن نداشت. چون من لعنتي بعد از مرگ رامین گریه کردن را فراموش کرده بودم. چشمه‌ي اشك هائم همان پنج سال پیش خشك شده بود.

مانجون با دیدنم فهمید نا آرامم. نگاه نگرانش پر از سوال شد و من فقط يك جمله گفتم.

__ مانجون از چاله در او مدم افتادم تو چاه.

به طرف پذیرايي هلم داد.

__ بشین برات یه شربت بیارم. رنگ به رو نداری که بچه.

خودم را روی زمین انداختم و کف زمین دراز کشیدم.

مانجون بعد از چند دقیقه با سینی شربت آرام آرام به پذیرايي آمد وقتی حالم را دید نگرانی‌اش چند برابر شد.

__ پاشو بگو ببینم چی شده؟ این حالی که تو داری افتادن تو

چاه نیست افتادن تو درّه است!

چه می‌گفتم؟ می‌گفتم بعد از پنج سال با پیشنهاد يك مرد کلاش هوس مسابقه به سرم زده و دوباره گند زده‌ام؟

در حالیکه نگاهم به سقف بود زمزمه کردم:

_ حال از این دنیا بهم می‌خوره کاش جای رامین من مرده بودم.

در جواب جمله‌ام لگد محکمی از طرف مانجون نوش جان کردم.

غر زد:

_ پاشو جمع کن خودتو. سرت جایی خورده؟

در دل قربان صدقه‌ی ناز کشیدنش رفتم.

_ مانجون تا آقاجون بیاد یه سیگار بکشیم؟

سینی را به سمت دراز کرد. از حالت دراز کش بلند شدم و سینی را گرفتم و روی زمین گذاشتم.

دستانش را به زانوانش گرفت و با سختی کنارم نشست.

دستان چروکیده‌اش صورتم را قاب گرفت و گفت:

_ این حالی که تو داری بیشتر شبیه اینه که شکست عشقی خورده باشی.

سرم را روی شانهاش گذاشتم و با بدبختی خندیدم.

_ آره. پسری که عاشقش بودم پیچوندم!

با دستش کمرم را نوازش کرد.

_ بدجوری باخته پس. غمت واسه چیه؟

دستانم بالا آمدند و دور گردنش حلقه شدند.

_ اینو نگي چي بگي! هيچ بقالي نمي گه ماست من ترشه!

#کار تینگ

#پارت_ ٦٦

#زینب_ عامل

با مانجون سیگار کشیدیم و برای بار هزارم خواستم تا قصه‌ي عشق و عاشقی‌اش با آقاجون را برایم تعریف کند. وقتی خسته شد مرا به اتاق فرستاد و دستور داد تا کمی بخوابم و خودش مشغول پختن شام شد. از دستورات مانجون فقط توانستم راهی اتاق شدن را عملی کنم! مگر خواب به چشمانم می‌آمد؟! خسته و کوفته بودم و حتی درد و دل هایم با مانجون هم تغییر چندانی در حال و هوایم ایجاد نکرده بود. سعی کردم با چرخیدن در فضاي مجازي حواسم را پرت کنم، اما بی فایده بود. گوشي را به گوشه‌اي پرت کردم و برای بار هزارم نقشه

هاي بابك را کنار هم چیدم و به دنبال هدفش از این نقشه ها گشتم، اما پازلي که چیده بودم ناقص تر از آن بود که به پاسخی برسم.

آیفون خانه به صدا در آمد. احتمالا آقاجون بود که کلید هایش را در خانه جا گذاشته بود.

تا خودم را تکان دهم و برای باز کردن در از اتاق خارج شوم. صدای مانجون را شنیدم که آیفون را برداشت و در را باز کرد.

همین هم باعث شد تا دوباره در جایم ولو شوم.

هر لحظه منتظر بودم تا صدای آقاجون را در خانه بشنوم تا به بهانه‌ی آن از اتاق خارج شوم، اما شنیدن صدای دختر جوانی که يك هزارم درصد هم شبیه صدای آقاجون نبود و برعکس صد در صد مطمئن بودم صدای پونه است باعث شد بجای بلند شدن از جایم فقط نیم خیز شوم.

امیدوار بودم پونه تنها آمده باشد اما شنیدن صدای دایی و پشت بندش صدای زن و پسرش امیدم را به یأس تبدیل کرد و مرا به این باور رساند که روز گندم به احتمال زیاد گند تر هم می‌شد!

این ها اینجا چه می‌کردند؟ زن دایی که عید را هم به زور به دیدن مانجون و آقاجون می‌آمد. حالا چه معجزه‌ای شده بود که

بي مناسبه به اينجا آمده بود؟

نداي درونم خودش را به رخ کشيد.

" بدبخت اين از شانس توئه! معجزه‌هاي در كار نيست!"

واقعا يك درصد هم نمي‌خواستم از اتاق بيرون بروم.

حوصله‌ي خودم را هم نداشتم چه رسد به دايي و زندايي!

با آرام ترين صداي ممكن بلند شدم و چراغ اتاق را خاموش

کردم. روي نوک پاهایم سر جایم برگشتم بعد از دراز کشیدن

سرجایم لحاف را هم تا بالاي سرم کشيدم. دعا دعا مي‌کردم

متوجه حضور من نشوند اما متاسفانه اصلا مستجاب الدعوه

نبودم، چون صداي شاد پونه را شنيدم که گفت:

_ مانجون اون کفشاي دم در مال مانياست؟

صداي مانجون را نشنيدم بجایش دوباره صداي پر ذوق پونه

پرده‌ي گوشم را لرزاند.

_ واي کجاست پس؟

اينبار مانجون محکم و تاکيد گونه جواب داد:

_ پونه حالش خوب نيست. خسته بود خوابيده. بيدارش نکن

عصبي مي‌شه.

صداي نگران ارسلان را کجاي دلم مي‌گذاشتم؟

_ چش شده مانجون؟

بجاي مانجون زندايي اظهار نظر كرد.

_ چش مي خواد بشه؟ اين دختر جز دعوا و خرابكاري مگه كار ديگه اي هم بلده؟

يعني دلم مي خواست از جايم بلند مي شدم و به پذيرايي مي رفتم و با دستانم آنقدر گردنش را فشار مي دادم تا خفه شود. اينگونه حرص بابك را هم سر او خالي مي كردم! زنيكه مرض داشت. وقتي هم كه من كاري به كارش نداشتم خودش تنش مي خاريد.

بدبختي اينجا بود كه يك قسمت حرف هاش راجع به خرابكاري كاملا درست بود. من امروز اساسي خرابكاري كرده بودم و همين حرصم را چندين برابر مي كرد. خدارا شكر مانجون بود تا حال عروسش را بگيرد.

_ تو بهتره مراقب اون زبونت باشي. راجع به نوهي منم درست حرف بزن.

بالاخره لبخندي محو گوشه ي لب هايم نقش بست. من مانجون را نداشتم چه مي كردم؟

زندايي پر حرص گفت:

_ بايدم ازش دفاع كنين. نور چشميتونه!

صدای دایی بلند شد.

__ بس کنین.

مانجون اما کوتاه نیامد. مخاطبش زندایی بود.

__ معلومه که نور چشمیمه. کی به اندازه‌ی این دختر به من و شوهر پیرم سر می‌زنه و نگرانمون می‌شه؟ شما که سال تا سال هم این ورا پیداتون نمی‌شه.

پوفی کشیدم. واقعا چرا این روز نحس تمام نمی‌شد؟

#کارتینگ

#پارت_۶۷

#زینب_عامل

صداها قطع شده بودند. زندایی بخاطر تشر و حرف‌های به حق مانجون سکوت کرده بود و مانجون هم دیگر ماجرا را کش نداده بود.

درست در لحظه‌ای که فکر می‌کردم دیگر مجبور نیستم با آن‌ها رو به رو شوم در اتاق باز شد و پشت بندش صدای تیک کلید برق آمد.

پونه که انگار نه انگار مشاجره هاي چند دقيقه قبل را که
عاملش من بوده‌ام شنیده باشد با انرژی گفت:

_ کم خودتو به خواب بزن قهرمان. بلند شو ببینم.

خب نقش بازی کردن بیش از این دیگر جایز نبود! لو رفته
بودم چون پونه ادامه داد:

_ از کی تا حالا توی گرمایی موقع خواب لحاف رو می‌کشی
رو سرت؟

لحاف را به گوشه‌ای انداختم. نوری که يك دفعه سمت
چشمانم هجوم آورد باعث شد تا چشمانم را سریع ببندم و غر
بزنم.

پونه گفت:

_ بلند شو بریم پذیرایی. بابا شام خریده.

خمیازه‌ای کشیدم. این مورد دیگر بازی نبود!

_ میل ندارم. حوصله‌ی بحثم ندارم پونه. بهتره من تو اتاق
بمونم.

نزدیک تر آمد و دستم را گرفت و کشید.

_ بلند شو ببینم. چه خودشم لوس می‌کنه. نترس. مانجونت
اجازه نمیده بحث پیش بیاد.

علاوه بر بحث احتمالي يکي از دلایلي که از رفتن به پذیرايي امتناع مي‌کردم ارسال بود.

نمي‌خواستم با دیدن دوباره‌ام فيلش یاد هندوستان کند.

اما حریف اصرار هاي پونه نشدم و بعد از مرتب کردن سر و وضع و برداشتن گوشي‌ام تا در پذیرايي خودم را با آن مشغول کنم از اتاق بيرون آمدم.

دایي همایون دریاي سياست بود. با دیدنم چنان از جایش بلند شد و دستانش را براي به آغوش کشیدنم باز کرد که انگار نه انگار در گذشته چه حرمت هايي که بين ما شکسته بود!

با اکراه سمتش رفتم و بر خلاف او که به جهت سياستش محکم بغلم کرد من ادایي بغل کردن را در آوردم و سریع هم از آغوشش جدا شده و روي يکي از مبل ها که با فاصله‌ي قابل توجهي از جمع آن ها بود نشستم.

مانجون هم آمد و کنارم نشست.

از همین فاصله‌ي دور هم مي‌توانستم نگاه خصمانه زندايي را تشخیص دهم. اثرات بحث اخيرمان بود. به درك! به اندازه‌ي پشيزي براي اهميت نداشت.

جمع در سکوت بود که دایي پيش قدم شکستن سکوت شد. جملاتش فقط و فقط در جهت تحقير من و خانواده‌ام بود و من

مقصر این جریان را ارسلان می‌دانستم که راز دار خوبی نبود.

__ مانیا جان بابت چطوره؟ چرا نگفتی بخاطر بدهی بازداشتش کرده بودن دایی؟ غریبه نبودم که کمکون می‌کردم.

مانجون بیچاره که از همه جا بی خبر بود با هول گفت:

__ مرتضی چشم شده مانیا؟ چرا چیزی نگفتی به من؟

دندان هایم را از حرص روی هم فشار دادم.

دایی احمق حتی رعایت حال مانجون را هم نمی‌کرد. بیشتر از تحقیر کردنش بخاطر این قضیه ناراحت شدم. دست مانجون را گرفتم و با زل زدن در چشمانش گفتم:

__ چیزی نبود دردت به جونم. بدهی داشت که از یه دوست قرض گرفتم و خدارو شکر حل شد.

رو به دایی کردم و ادامه دادم:

__ شما فامیل بودنتون رو پنج سال پیش ثابت کردین دایی جان!

قبل از این که دایی با قیافه‌ی اخم آلودش که بخاطر جواب تند و تیزم بود چیزی بگوید ارسلان گفت:

__ منظورت از دوست همون مرد شصت ساله‌ی میلیاردره؟

می‌خواست حرصم را در آورد و من این کار را بیشتر بلد بودم. مستقیم در چشمانش زل زدم.

_ بله دقیقاً منظورم ایشان بودند.

حالا نوبت زندایی بود که چرت و پرت بگوید. با تمسخر رو به من پرسید:

_ خبریه مانیا جان؟

زنیکه‌ی ابله برای اینکه مرا تحقیر کند می‌خواست مرا به داشتن رابطه با یک مرد میان سال متهم کند.

یک لحظه یاد شاهان افتادم! مورد خوبی بود تا زندایی را حرص دهم. حتی با اینکه بخاطر کار امروزش از او هم مثل بابک متنفر شده بودم!

با لبخندی ژکوند رو به زندایی جواب دادم:

_ خدا بخواد بله! آخه این آقا یه پسر دارن به اسم شاهان که بعد از رامین فکر کنم کیس خوبی باشه برام!

عمدا اسم شاهان را گفته بودم. اینگونه جمله‌ام باور پذیری بیشتری داشت و شاید آن‌ها را به این باور می‌رساند که واقعا خبرهایی است!

#کار تینگ

#پارت_ ۶۸

#زینب_عامل

گاهی در شرایطی نامطلوب تصمیمی می‌گیری که کل زندگی‌ات را متحول می‌کند!

من بلافاصله بعد از آوردن اسم شاهان پشیمان شدم. باید اجازه می‌دادم زندایی به یاوه گویی هایش ادامه دهد. نباید دروغ می‌گفتم چون حالا باید بخاطر این دروغ به مانجون هم ساعت‌ها توضیح می‌دادم.

بماند که تقریباً مطمئن بودم این خبر از طریق زندایی یا ارسال به گوش مامان و بقیه هم خواهد رسید.

درست بود که من از دروغ پشیمان بودم، اما گویا همه تحت تاثیر قرار گرفته بودند.

مانجون در فکر فرو رفته بود. زندایی با حرص تماشا می‌کرد. ارسال ناباور بود و پونه ذوق زده به نظر می‌آمد!

دایی هم که انگار برایش مهم نبود من با چه کسی وصلت کنم. چون کاملاً بی تفاوت بود.

دختر دایی پر ذوق اولین کسی بود که واکنش داد. در حالیکه دستانش را بهم قفل کرده بود و هیجان از سر و صورتش

مي باريد گفت:

_ واي! مانيا راست مي گي؟ چه اسم باحالي هم داره! شاهان!
چيزي نگفتم. يعني چيزي نداشتم که بگويم. نفر بعدي ارسلان
بود که سوال کرد. هنوز در بهت و ناباوري سير مي کرد و
باورش نمي شد که من بعد از رامين به مرد ديگري فکر کرده
باشم. اين بهت و ناباوري در تک تک کلماتي که از ميان لب
هايش خارج مي شد کاملا مشهود بود.

_ شوخي مي کني ديگه. آره؟

واضح بود که مخاطبش فقط و فقط من بودم. سوال او بقيه را
هم متوجه من کرده بود. اين نگاه هاي پرسشگر که مرا نشانه
گرفته بودند اذيتم مي کردند. همه منتظر بودند تا من کم و
کيف اين رابطه را شرح دهم، اما من باز سکوت را بر
توضيح دادن ترجيح داده و نگاه بي حسم را به ارسلان
دوختم. دستانش با قدرت هر چه تمام تر دسته ي مبل را فشار
مي داد. پوستش از شدت فشار سفيد شده بود و بهتي که در
نگاهش بود کم کم داشت جایش را به خشم و عصبانيت
مي داد.

پونه چشمان درشتش را به من دوخت و گفت:

_ نمي خواي بگي اين شاهان خان رو کجا ديدي؟ اصلا
چطور شده که اينهمه جدي شده؟

از جایم بلند شدم. می‌خواستم به حیاط بروم. بس بود هر چقدر این جمع سنگین را تحمل کرده بودم!

همه به جواب های تند و تیزم عادت داشتند. می‌دانستم جواب رکم به پونه بر نمی‌خورد.

_ من عادت ندارم راجع به زندگیم به بقیه توضیح بدم!

پونه ساکت شد و دیگر چیزی نگفت. پوزخند دایی و چشم غره‌ی زندایی سر سوزنی برایم مهم نبودند. همین که قدم اول را برداشتم تا از جمع آن ها خارج شوم، زندایی گفت:

_ خب مامان جان ما امروز اومدیم اینجا راجع به ارسال باهاتون صحبت کنیم.

منظورش از مامان جان مانجون بود. همیشه سعی می‌کرد با دیگران متفاوت باشد! فضولی‌ام کمی گل کرده بود، اما باز هم دلیل نمی‌شد این فضا را تحمل کنم.

از مقابلشان عبور کرده و راه حیاط را در پیش گرفتم. جمله‌ی سریع و بی‌مقدمه‌ی زندایی مرا به خنده وا داشت. هدفش این بود که قبل از رفتن حتما این جمله را بشنوم. مثلا می‌خواست حرص مرا در بیاورد.

_ مامان جان می‌خوایم برای ارسال زن بگیریم!

این جمله نه شوکه‌ام کرده بود نه ناراحت.

از طرفي خوشحال هم نبودم. چون تا حدودی مي دانستم
ارسلان را مجبور به اين کار کرده اند. قسمت خوب ماجرا
براي من اين بود که ديگر هيچ چيز ميان من و ارسلان
نمي ماند.

بايد ثابت مي کردم که من از ابتدا هم دنبال ارسلان نبوده ام.
براي همين ايستادم. هنوز فاصله ي زيادي از جمع نگرفته
بودم. ۱۸۰ درجه چرخيدم. لبخندي کاملا واقعي روي لب
هايم نشاندم و در حالیکه که خيره به ارسلاني بودم که با
چندين حس مختلف و نااميدانه نگاهم مي کرد مخاطبش قرار
دادم:

_ مبارکه پسر دايي! اميدوارم خوشبخت بشي.

جمله ام تظاهر نبود. واقعيت بود. از صميم قلبم گفته بودم. دلم
خوشبختي ارسلان را مي خواست. چيزي که که من
نمي توانستم به او بدهم.

زندايی با فخر بجای ارسلان جواب داد:

_ خوشبخت می شه. عروسم دكتره.

#كارتينگ

#پارت_ ۶۹

#زینب_عامل

اینکه دکتر بودن از کی ضامن خوشبختی بود را نمی‌دانستم، اما کاملاً متوجه شده بودم که زندایی سعی داشت دیپلمه بودنم را به رویم بیاورد. این زن آنقدر کوتاه فکر بود که ترجیح دادم به لبخندی اکتفا کرده و چیزی نگویم. بحث او آب در هاون کوبیدن بود.

دیگر منتظر هیچ کلمه‌ای از جانب ارسال نماندم. حتی نگاه ناراحت مانجون را هم که مطمئن بودم بخاطر نوه‌اش، ارسال است را نادیده گرفتم و خودم را به حیاط رساندم. بقیه‌ی بحث کاملاً به خودشان مربوط می‌شد.

روی تخت گوشه‌ی حیاط نشستم و حیف که همراه سیگار نداشتم. پاهایم را روی تخت دراز کردم. هوا خنک بود. فقط چند روز تا پاییز فاصله داشتیم، اما حال و هوای پاییز زودتر از راه رسیده بود. تنها چیزی که امروز بر وفق مرادم بود همین هوای خنک بود. من از گرما بدم می‌آمد. رابطه‌ام با سرما به مراتب بهتر بود.

گوشی‌ام را چک کردم. بی‌اختیار در هر ثانیه که می‌گذشت منتظر تهدید‌های بابک بودم.

بجز سیگار شاید دلم کمی درد و دل کردن می‌خواست. وقت مناسبی نبود وگرنه برای دیدن رامین می‌رفتم. شاید قران خواندن عباس بهانه‌ای می‌شد تا کمی با او حرف بزنم. از جهاتی من و او شبیه هم بودیم! شاید از جهات بدبختی هایمان.

ده دقیقه‌ای در حیاط به حال خودم بودم. به هر دری فکر می‌کردم. به آینده. به روزهایی که گذشته بود. به خودم به رامین بابک و شاهانی که مدعی شده بودم خبر هایی بینمان است!

صدای پایی باعث شد تا سرم را بالا بیاورم. ارسال بود. سکوت کردم. شاید این آخرین مکالمه‌مان راجع به احساساتش می‌شد و برای همین نمی‌خواستم این فرصت را هم از او بگیرم.

بهتر بود قبل از ازدواجش موضوع علاقه به من را به فراموشی می‌سپرد. ظاهراً قضیه‌ی ازدواجش جدی بود. با صورتی درهم روی تخت نشست. نمی‌دانستم با چه بهانه‌ای از خانه بیرون زده بود.

نمی‌خواستم حرف بزنم. حال خوشی نداشتم. او شروع کرد. _ بخاطر گرفتن حال مامانم بود آره؟ دروغ گفتی مگه نه؟

پشتش به من بود. او لبه‌ی تخت نشسته بود. خودم را سر دادم
و من هم لبه‌ی تخت نشستم.

حالش به شدت بد بود. در يك كلام ظاهرش خراب بودن را
فریاد می‌زد.

نفسم را به بیرون دادم و گفتم:

_ ارسلان تو داری ازدواج می‌کنی. اینکه من برای آینده‌م چه
تصمیمی دارم چه فرقی به حالت داره؟ برو و خوشبخت شو.
پوزخندی زد.

_ پس راسته! دلیل اینکه منو پس زدی این پسر هست.

بلند شدم و مقابلش ایستادم. نگاهش به نگاهم بند شد.

_ نه! پست زدم چون ما کنار هم هیچ آینده‌ای نداشتیم. باور
کن اینطوری به نفع هر دومونه. نمی‌دونم دختر انتخابیت کیه،
اما مطمئنم خوشبخت می‌شی. تو لایق بهترینایی.

او هم بلند شد. مقابلم ایستاد. نگاهش جدی شد و جملاتش
چنان متاثرم کرد که با ناراحتی نامش را صدا زدم.

_ یادته بهت گفتم کاش می‌تونستم دعا کنم به درد خودم دچار
بشی؟

با مکتی ادامه داد.

_ الان اين دعا رو مي‌کنم. اميدوارم دل ببندي باز. هزار برابر بيشتر از دل بستنت به رامين. اونوقت آرزو مي‌کنم اون آدم پست بزنه. اونوقت مي‌فهمي چيا به من گذشته.

_ ارسالن..._

تلخ خنديد.

_ خوشحال باش. دارم ازدواج مي‌کنم. يعني شرم براي هميشه از سرت کنده مي‌شه.

برگشتم و روي تخت نشستم. اين روز را در تقويم بايد نحس ترين روز سال نامگذاري مي‌کردند.

با آخرين جملهام ارسالن را راهي کردم.

_ اگه با نفرين من آروم مي‌شي، هميشه اينکارو انجام بده. اميدوارم اونقدر تو خوشي و خوشبختي غرق بشي که تا ابد فراموشم کني ارسالن. اونوقت شايد اگه يه روزم يادت اومد من کي بودم بفهمي که دليل اينکه تورو از خودم روندم چي بوده.

جملهام که تمام شد راه افتاد، اما نتوانستم صورتش را ببينم. به خانه برگشت در حياط را باز کرد و رفت و حتي منتظر خانواده‌اش هم نشد.

من ماجراي شاهان را تکذيب نکرده بودم چون مي‌خواستم

ارسلان به كل از من نااميد شود. نبايد آينده‌اش را به اميد
اينكه بالاخره روزي من راضي مي‌شوم و در بقيه ي
زندگي‌اش همراهي‌اش مي‌كنم تباه مي‌كرد.
روي تخت دراز كشيدم و به آسمان تاريك و صاف خيره
شدم. ظاهرا پرونده‌ي ارسلان بسته شده بود.

#كارتينگ

#پارت_۷۰

#زينب_عامل

فصل دوم

پاييز از راه رسيده بود. انگار كه آب و هواي شهر هم منتظر
پاييز بود تا خنك شود. شايد هم آب و هوا با تابستان
رودربايستي داشت!

زندگي جريان داشت. روزهايم تغيير خاصي نكرده بودند بجز
تفكرات و نگراني‌هايي كه به افكارم اضافه شده بودند.
چك را با پست براي بابك فرستاده بودم و خبري از او نشده

بود. مي خواستم باور کنم که بابک اتفاقي در زندگي ام آمده و همين گونه هم از زندگي ام کنار مي رود، اما در گوشه اي از مغزم پيامي مدام تکرار مي شد که به زودي با او ملاقات خواهم کرد.

هر روز که سر کار مي رفتم تا زماني که به خانه باز گردم در کوچه و پس کوچه ها چشم دنبال ماشين هاي مدل بالا بود تا شايد يکي از آن ها بابک باشد.

نگراني هاي من از بابت چک رفع شده بود. بابا توانسته بود بالاخره وامي جور کند. با فروختن اندک طلاهاي مامان و چند گرم طلايي که من داشتم و به زور به پدرم داده بودم بالاخره اين پول جور شده بود. به موعده چک هم ديگر چيزي باقي نمانده بود. فقط خدا خدا مي کردم که بابک اين پول را از حساب برداشت کند و براي هميشه از زندگي ام محو شود.

روزي که روز موعده چک بود فرا رسيد. از صبح مضطرب بودم. شب که بابا به خانه آمد و بعد از شام گفت که بابک پول را برداشت کرده چنان آسوده شدم که انگار باري هزار کيلويي از روي دوشم برداشته اند.

اين داستان هم تمام شده بود و شايد بعد از مدت ها مي توانستم راحت سرم را روي بالش گذاشته و بخوابم.

با ذوق نارنگي از ظرف ميوه برداشتم و پوست کردم. نصف

را بدون اینکه تقسیم کنم تا راحت تر بجوشم داخل دهانم
چپاندم و نصف دیگرش را هم سمت لب های بابا دراز کردم
که لبخندی زد و دهانش را باز کرد و نارنگی را با دندان
هایش از دستم گرفت.

مامان در حالیکه سینی چایی به دست داشت از آشپزخانه ی
کوچکمان وارد پذیرایی شد و بعد از آنکه سینی چایی را روی
میز گذاشت با کمی دلخوری گفت:

_ امروز ناهید زنگ زده بود.

همین کافی بود تا به سرفه بیافتم. خوبی و راحتی به ما نیامده
بود، وگرنه چه لزومی داشت زندایی زنگ بزند؟

قبل از اینکه سرفه ام تمام شود و دلیل تماس زندایی را بپرسم
ماندانا زحمتم را با سؤالش کم کرد.

_ چیکار داشت؟

مامان با نگاهی به من آهی کشید.

_ مثل اینکه برای ارسال درخواستگاری رفتن. سه هفته بعدم
جشن نامزدیشه. زنگ زده بود تا دعوتمون کنه.

نفس آسوده ای کشیدم. خدا را شکر این يك مورد خبر خوبی
محسوب می شد. با شوق نارنگی دیگری برداشتم و مشغول
پوست گرفتنش شدم. پنهان کردن لبخند روی لبم کار سختی

بود. نگاه هاي بقيه را روي خودم حس مي‌کردم. همه بجز
ماکان که مشغول خوردن چايي‌اش بود. نارنگي پوست کنده
را داخل پيش دستي رها کردم و با خنده گفتم:

__ چيه؟ چرا اينجوري نگام مي‌کنين؟ نکنه فکر کردين من از
ارسلان خوشم مي‌ومده و الان که داره ازدواج مي‌کنه سر به
بيابون مي‌ذارم؟

حس کردم با جمله‌ي طنزم خيالشان راحت شد.

ماکان ليوان چايي‌اش را روي ميز گذاشت و با شيطنت گفت:

__ خداروشکر ارسلي رو هم شوهر داديم رفت. فقط واقعا
مشتاقم ببينم کدوم دختري حاضر شده زن اين تفلون بشه! بشر
هم اينقدر نجسب!

بابا چشم غره‌هاي به ماکان رفت و مامان با اخم گفت:

__ چشمه مگه پسر برادرم؟ دکتر، خوش قيافه، وضع مالي
خوب، اخلاق خوب.

ماکان که يك ذره هم نظر های مامان و چشم غره‌هاي بابا
بر ايش اهميت نداشت با تخسي گفت:

__ گفتم که مادرم. نجسبه! عين ماهيتابه هاي تفلون مي‌مونه.
بچه ننه هم هست. من مي‌دونم دلت مي‌خواست دومادت بشه،
اما از نظرم اين سوژه هاي پيشنهادي نوشين بيشتتر به درد

مانیا بخورن. اصلاً بنظرم بگرد دنبال یه دوماً بوکسوری
چیزی که از پس بچه‌ی ارشدت بر بیاد.

آخ که من عاشق ماکان بودم. بوسی در هوا برایش فرستادم.
طوری که بابا هم نتوانست خنده‌اش را کنترل کند و با لبخندی
سرش را تکان داد.

ماندانا پوزخندی زد.

_ یه جوری ادای عاشق پیشه‌ها رو در می‌آورد که من فکر
می‌کردم نهایت آگه‌راهی برایش نمونه مانیا رو می‌دزده. چه
زود جا زد.

مامان به طرفداری ارسلان در آمد.

_ مادر، پسره بچه که نیست. وقت زن دادنش. چقدر باید
منتظر این خواهر سرتقت می‌موند.

چشمانم را درشت کرده و به مامان دوختم.

با لب‌هایی که پر بودند از نارنگی با سختی و با اعتراض
گفتم:

_ مامان! من سرتقم؟ دستت درد نکنه. بده نخواستم با این
ناهید درگیر شی! فکرشو بکن من زن ارسلان می‌شدم چه
قیامتی به پا می‌شد. مادام هما نگران نباش. یه داماد اکازیون
پیدا می‌کنم و است. قول می‌دم.

#کار تینگ

#پارت_ ۷۱

#زینب_ عامل

با ناامیدی نگاهم کرد.

_ تو از این کارا بلد بودی که من الان باید دنبال دفتر و کتاب
نوهم بودم.

بی اختیار یاد بچه‌ای افتادم که سقط شده بود. اگر دختر کم
می‌ماند فاصله‌ای برای رفتن به مدرسه نداشت.

البته که جنسیت آن کودک معلوم نبود. من به خاطر رویاهایی
که دیگر نمی‌دیدم مطمئن بودم جنینم دختر بود.

با این حرف مامان، بابا اخم کرد. مامان فهمید که نباید این
حرف را می‌گفت.

سریع و برای اینکه جو شاد میانمان خراب نشود گفتم:

_ قول می‌دم امسال همسر آیندمو بهتون معرفی کنم.

ماکان غش غش خندید و گفت:

_ مانیا یادت باشه دو ماه مونده به جشن نامزدیت زنگ بزن

زندايي رو دعوت كن تا بتركه. حتما هم زنگ بزن. كارت دعوت كه كشف نشده خداروشكر.

خنديدم. راست مي گفتم. زندايي سه هفته مانده به جشن خودش زنگ زده بود و دعوت کرده بود. حتما كارت هاي جشن هم چاپ نشده بودند در غير اينصورت براي اينكه در تصورات خودش ما را حرص دهد به خودش زحمت نمي داد. آنقدر شب هاي اخير خواب نا آرام را تجربه کرده بودم كه امشب دلم مي خواست زودتر بخوابم. خميازه هم به سراغم آمده بود. بلند شدم با گفتن شب بخير به بقيه به اتاق رفتم. شب مراد كه مي گفتم همين امشب بود. بعد از پنج سال بهترين خواب تمام اين سال ها را تجربه کرده بودم.

كار آموزم دير کرده بود. نيم ساعت بود كه منتظرش بودم و در نتيجه بعد از نيم ساعت پيام داد كه مشكلي بر ايش پيش آمده و امروز نمي تواند بيايد.

حيف شد. پر بودم از انرژي و مي خواستم به نوعي اين حال خوب را با كسي شريك شوم، اما بخت با من يار نبود كه حتي كار آموزم هم امروز نيامده بود.

مي خواستم از صفحه ي پيام هايم خارج شوم كه چشمم به پيامي خورد كه مال چند دقيقه قبل بود و متوجهش نشده بودم.

پیام از بانکی بود که در آن حساب داشتم.
با تعجب پیام را باز کردم و با دیدن محتوایش خشکم زد.
هشتاد میلیون پول به حسابم واریز شده بود!
مغزم شروع به هشدار دادن کرد. محال بود که این امر
اتفاقی باشد. مطمئن بودم کار بابک است. غیر ممکن بود که
چنین اشتباهی در سیستم بانکی رخ دهد. آن هم درست زمانی
که چک بابک که دقیقا هشتاد میلیون بود تازه پاس شده بود.
همین دیروز.

من در اشتباهی عمیق سیر می‌کردم.
بابک نه تنها از زندگی‌ام بیرون نرفته بود که با قدرت بیشتری
در زندگی‌ام خودنمایی می‌کرد.

تمام آسودگی خیالی که از دیشب تا به حال حس می‌کردم پر
کشیده بود و دوباره حس های مزاحم و اضطراب تمام وجودم
را پر کرده بودند.

پیامی جدیدی در صفحه‌ی گوشی ظاهر شد.
خودش بود.

با عجله پیامش را باز کردم.

" گفته بودم این پول ته جیبم گم می‌شه و به دردم نمی‌خوره
مگه نه؟ من و تو تا رسیدن به تسویه حساب کلی کار داریم

مانیای عزیزم.

بیرون آموزشگاه منتظرتم. ظاهراً کلاست کنسل شده..."

بلافاصله بعد از خواندن پیام من زجر کننده‌اش از ماشینم که داخل پارکینگ آموزشگاه بود پیاده شدم و خودم را به بیرون آموزشگاه رساندم.

بنزش درست مقابل آموزشگاه پارک شده بود. با قدم‌هایی بلند خودم را به ماشینش رساندم و قبل از آنکه کسی مرا ببیند سوار شدم. خدا را شکر که الان تایم کلاس‌ها بود و هیچ‌کدام از مربی‌ها جز من نبودند و آموزشگاه هم کاملاً خلوت بود. به محض نشستن منتظر ماند و راه افتاد.

وقتی کمی از آموزشگاه دور شدیم سرش را سمتم چرخاند و بعد از نگاهی با دقت به صورتم گفت:

__ دلم برات تنگ شده بود مانیای!

توجهی به جمله‌اش که سعی کرده بود با نهایت احساس باشد نکردم و با تشر پرسیدم:

__ برای چی هشتاد میلیون رو زدی به حسابم؟ اصلاً تو شماره حساب منو از کجا داشتی؟

راهنما زد و ماشین را در گوشه‌ای از یک خیابان خلوت نگه داشت. کامل سمتم چرخید. لبخندی عمیق زد.

_ اون پول حق الزحمه تو بود واسه شرکت تو اون مسابقه.
پیدا کردن اطلاعات حسابت هم مثل خوردن یه لیوان آب بود.
مکثی کرد.

_ مانیا مشتاق من راجع به اینکه چجوری با هم تسویه کنیم
فکر کردم. دوست داری بشنوی؟

#کارتنینگ

#پارت_۷۲

#زینب_عامل

نمی‌خواستم بشنوم. من از این مرد می‌ترسیدم. شاید به روی
خودم نمی‌آوردم، اما واقعا با تمام وجودم از او می‌ترسیدم. از
نقشه‌هایی که برای آینده‌ام کشیده بود.

وقتی کنارش می‌نشستم ناخودآگاه پر می‌شدم از حس‌های
منفی. پر از فکر‌هایی که هیچ‌کدام عاقبت خوبی برای من
نداشتند.

در جواب سؤالش فقط سکوت کرده بودم و نگاه‌های
موشکافانه او می‌گفت که از اینکه توانسته مرا تحت تأثیر

قرار دهد خوشحال است. در نهایت هم خودش بود که دوباره به حرف آمد.

_ این سکوتت یعنی نمی‌خواهی بشنوی؟ نکنه دوست داری خودم دست به کار شم و بی خیال این شم که نظرت راجع به پیشنهادم چی می‌تونه باشه؟

من فقط دنبال جواب يك سوال بودم. اگر واقعا می‌دانستم که چرا دنبالم است تکلیفم با خودم مشخص می‌شد. آن وقت شاید حتی با او همکاری هم می‌کردم.

با خستگی از تمام این سوالات سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و با ناامیدی از اینکه جواب درستی برای سوالم بیابم پرسیدم:

_ تو از من چی می‌خواهی بابک شفیع؟ چرا نمی‌فهمم؟ چرا این پازل لعنتی تکمیل نمی‌شه؟

صدایم رفته رفته تحلیل رفت و در نهایت تبدیل به سکوت شد.

نمی‌دانم چرا حس کردم او هم خسته است. نفسش را عمیق بیرون داد.

_ چرا فکر می‌کنی که حتما باید هدف خاصی داشته باشم؟ کامل سمتم چرخید. پشتش را به در ماشین تکیه داد و نگاه

جدياش را به صورتم دوخت.

_ مانيا من دوست دارم روت سرمايه گذاري كنم. دليل شويي هم كه راه انداختم بخاطر اين بود كه مي دونستم تو به سادگي راضي نمي شي كه باهام همكاري كني.

با سرمايه گذاري روي من چه چيز نصيبش مي شد؟ چقدر سود مي كرد كه چنين نقشه ي بي نقصي طراحي كرده بود؟ پرسيدم. آنچه در سرم رژه مي رفت را بر زبان آوردم.

_ چي نصيب تو مي شه؟

پاكت سيگارش را از فضاي بين دو صندلي برداشت.
يك نخ سيگار بيرون آورد و آتش زد. يك عميقي به سيگارش زد و گفت:

_ خيلي چيزا! اين همه آدم اسپانسر ورزشكار و هنرمندا مي شن چي نصيبشون مي شه؟
پوزخندي زدم.

_ مگه تو محصولي داري براي تبليغ كه مي خواي اسپانسر من شي؟

لبخند محوي زد. بدنش را تكان داد و نزديكم شد.
سيگار را در دستش چرخاند و فيلترش را نزديك لب هايم

کرد.

— از کجا می‌دونی محصولی ندارم؟ نمونه‌ش همون رستوران‌هایی که دیدی! فقط کافی‌ه یه قهرمان ملی بگه که تو اون رستوران یه بار غذا خورده اونوقت اونجا میشه بانکی که من بهش تکیه می‌کنم.

با چندش سیگار را از دستش گرفتم و روی پاکتش که کنارم افتاد بود فشار دادم.

حالم از این احساس صمیمیتش بهم می‌خورد.

ذهنم مشغول حرفش شد.

حرفش در عین منطقی بودن یک جایش می‌لنگید. او اگر دنبال کسی بود تا به قول خودش تبلیغ محصولاتش را بکند می‌توانست سراغ افرادی برود که به اندازه‌ی کافی معروف بودند. بخصوص که تبلیغ در فضایی مجازی هم شدیداً داغ بود. چرا سراغ کسی آمده بود که سال‌ها بود که به فراموشی سپرده شده بود؟

آن هم سراغ یک قهرمان رشته‌ی ورزشی که مردم شناخت چندانی از او نداشتند!

تمام این ابهاماتی که در ذهنم رژه می‌رفتند اجازه نمی‌دادند که حرفش را باور کنم.

#کار تینگ

#پارت_۷۳

#زینب_عامل

بدون اینکه سؤالی کرده باشم گفت:

_ راه هایی که تو ذهنت هست رو قبلا رفتم به اندازه‌ی کافی هم جواب گرفتم. من تجربه کردن راه و روش های جدید رو دوست دارم. می‌خوام مانیا بشه یه برندا! دوست دارم همکاری کنی باهام. حرفه‌ت رو از نو شروع کن دختر. این جایی که الان هستی جایگاه واقعی تو نیست.

حرف هایش چنان گول زننده بود که داشتم کم کم نرم می‌شدم. جالب اینجاست که به اندازه‌ی قانع شده بودم که بخش اعظم آن فکر های مسموم کنار رفته بودند.

چشمانم را ریز کردم و مشکوک گفتم:

_ اینهمه آدم! چرا من؟

لبخندی غرور آمیز زد.

_ همه جا پر شده از جنگ بین زن و مرد برای واژه

برابري. فمنيستا دنيا رو پر كردند. يه زن قهرمان مي‌تونه خيلي مؤثر باشه. بخصوص زن سرسختي مثل تو! نگاهش را از من گرفت و به روبه رويش دوخت.

_ دنيا دنياي رقابته. اوني برنده‌س كه بلده از تمام شرايط به بهترين نحو و به نفع خودش استفاده كنه.

پوزخندي زدم.

_ اينم يه نوع استفاده ابزاري از خانوماست.

كاملا خونسرد و معمولي جواب داد:

_ من كارمو مي‌كنم. نظرات ديگران اهميت چنداني برام نداره. برخلاف نظر تو مطمئنم خيلي از هم جنسات استقبال مي‌كنند از اين جريان.

نفسم را بيرون دادم و گفتم:

_ تمام خواسته‌ت از من اينه كه همكاري كنم باهات؟ اوكي.

نگاهش نگاهم را شكار كرد. مثل كسي بود كه با موفقيت طعمه را در دامش انداخته است.

_ خوبه. پس در درجه‌ي اول از اون آموزشگاه مسخره بيا بيرون. براي هميشه.

چشمان گرد شده‌ام را به صورت جدي‌اش دوختم.

_ چي؟

ابرو هایش را بالا داد.

_ استعفا بده.

مردك ديوانه شده بود. مر بي گري بهترين اتفاقي بود كه در اين پنج سال نصيبم شده بود. نمي توانستم بخاطر نقشه هايي كه او در سر داشت كارم را از دست بدهم. آن هم در اين اوضاع كار و اقتصاد در مملكت.

شيشه ي ماشين را كامل پايين دادم تا هواي خنك پاييزي صورتم را نوازش دهد.

دود سيگار با اينكه براي عادي بود، اما حالا كمی احساس خفگی داشتم كه با باز كردن پنجره حالم خوب شده بود.

_ چرا بايد كار به اين خوبي رو از دست بدم؟ تو مي خواهي همكاري كنم باهات منم گفتم باشه. ديگه به كار و زندگيم چيكار داري؟

بازويم را بي هوا گرفت و آمرانه جواب داد:

_ مانيا من می خوام تو تمام و كمال براي من باشي مي فهمي؟

شمرده شمرده و محكم ادامه داد:

_ تمام و كمال!

امیدوار بودم منظورش از تمام و کمال شامل مزخرفاتی که در ذهنم می‌چرخید نباشد.

بازویم را با اخم از دستش بیرون آوردم.

در را باز کردم. قبل از پیاده شدن گفتم:

_ باید فکر کنم.

پوفی کشید.

_ دوست ندارم جوابت منفي باشه. در جرياني كه بايد با من

تسويه كني. وگرنه من با روش خودم جلو ميرم.

غریدم:

_ منو تهديد نكن.

پیاده شدم و قبل از رفتنش جمله‌ی تاکیدی‌اش را شنیدم.

_ سریع تر فکر کن مانیا مشتاق. تا آخر این هفته منتظر

جوابت هستم.

گاز داد و در چشم به هم زدنی از محدوده‌ی دیدم ناپدید شد.

تایم بعدی کلاس نزدیک بود. تا آموزشگاه فاصله‌ی چندانی

نبود می‌توانستم تا تایم کلاس بعدی‌ام خودم را پیاده به آنجا

برسانم. البته انتخاب دیگری جز پیاده روی هم نداشتم چون

هیچ پولی همراهم نبود.

آرامش به من نیامده بود.

با ذهنی مشوش راه آموزشگاه را در پیش گرفتم.

واقعا نیاز داشتم با کسی مشورت کنم.

فقط مهشید را برای اینکار داشتم. اگر می‌توانستم موضوع را با بابا مرتضی مطرح کنم خیلی خوب می‌شد، اما چه کنم که مجبور بودم فعلا پنهان کاری کنم. دوست نداشتم نگرانم شوند.

باید حتما و هر طور شده مهشید را می‌دیدم.

پیشنهاد بابک در عین ترسناک بودن برایم به جهت اینکه اطمینانی به حرف هایش نداشتم، وسوسه انگیز هم بود.

اگر آن پسر لعنتی آن روز سر راهم قرار نگرفته بود الان چنین موقعیتی را تجربه نمی‌کردم.

اگر دوباره می‌دیدمش حتما یادم می‌ماند که بگویم چقدر از او نفرت دارم!

فقط به درد گرفتن حال زندایی خورده بود!

مغزم این جمله را تکرار می‌کرد.

#کار تینگ

#پارت_ ۷۴

#زینب_عامل

تمام انرژی که سر صبح در وجودم احساس می‌کردم پریده بود. بر خلاف اول صبح که منتظر کارآموز هایم بودم در بقیه‌ی روز هیچ علاقه‌ای به ادامه‌ی کلاس هایم نداشتم. فکرم فقط و فقط حول و هوش بابک می‌چرخید و این اسم تمام روح و روانم را تحت شعاع قرار می‌داد.

هر چه کردم نتوانستم مهشید را پیدا کنم. معلوم نبود کجا مشغول بود که گوشی‌اش را جواب نمی‌داد. حتی به آپارتمان‌ش هم سر زدم و خبری از او نیافتم.

اصلاً دلم نمی‌خواست به خانه بروم. ترجیح دادم امشب را کنار مانجون سپری کنم، اما قبل از رفتنم ترجیح دادم تماس گرفته و مطمئن شوم که ارسال آنجا نیست.

ملاقات با من برایش در حال حاضر سم محسوب می‌شد. وقتی صدای مانجون در گوشی پیچید بعد از سلام و احوال پرسی بلافاصله گفتم:

_ مانجون جون مانیا تابلو نکن. می‌خوام پیام اونجا. زنگ زدم ببینم اگه ارسال اونجاست نیام. اگه اونجاست فقط یه

کلمه بگو باشه همین.

امروز، روز شانسم نبود. چه کسی گفته بود اگر صبحت را با شادی شروع کنی بقیه‌ی روز هم با شادی و خوشحالی سپری می‌شود؟

مانجون با غصه گفت:

__ باشه.

خداحافظی مختصری کردم و گفتم که بعدا به آن‌ها سر می‌زنم.

هر کسی مشکل داشت به سمت مانجون و آقاجون پرواز می‌کرد.

دلم برای ارسال می‌سوخت. معلوم بود که شرایط خوبی ندارد.

دیگر چاره‌ای جز رفتن به خانه نداشتم. هوا داشت رو به تاریکی می‌رفت و گرنه راهی قبرستان می‌شدم تا با رامین گفت و گو کنم.

حوصله‌ی در دسر جدیدی نداشتم و گرنه آن فضا در تاریکی و خلوت بودن هم برایم هیچ ترسی به ارمغان نمی‌آورد. بخصوص که عباس هم همیشه آنجا بود.

در حین رانندگی در مسیر خانه مامان تماس گرفت و تاکید

کرد سریع تر خودم را به خانه برسانم. لحن مضطرب و ناراحتش باعث نگرانی‌ام شد و بنابراین سرعتم را زیاد کردم. ده دقیقه دیگر در خانه بودم و در حالیکه شانه‌های مامان را ماساژ می‌دادم تمام تلاشم را می‌کردم تا آرامش کنم بلکه بگویند چه اتفاقی افتاده است.

لیوان آب را با مصیبت به لب‌هایش چسباندم و مجبورش کردم کمی از آن را بنوشد.

دیگر از شدت اضطرابی که به خودم منتقل شده بود نمی‌دانستم چه کنم. برای بار هزارم در این چند دقیقه پرسیدم: _ مامان تو رو خدا بگو چی شده؟ مردم از نگرانی. با گریه‌ای که بند نمی‌آمد گفت:

_ برو ببین تو اتاق ماکان چیا پیدا کردم. وای مانیا حالا باید چه خاکی تو سرم کنم؟

مامان قصد نداشت واضح توضیح دهد. برای اینکه از قضیه سر در بیاورم با عجله خودم را به اتاق چند متری ماکان که به زور يك تخت و كمد كوچك را در خود جاي داده بود رساندم.

يك تخت و كمد چوبي قهوه‌اي رنگ تنها وسایل تشكيل دهنده اتاق بود. يك ميز گرد و كوچك چوبي هم کنارش تختش بود.

همین.

اتاق کاملا مرتب و تمیز بود. چشم گرداندم تا ببینم مامان حاصل اکتشاف هایش را کجا گذاشته است.

در نهایت چشمم روی چند وسیله‌ای که روی میز چوبی بود متوقف شد.

با یک قدم خودم را به نزدیک میز رساندم و روی تخت نشستم. با دقت به وسایلی که روی میز بود نگاه کردم.

چند قرص، یک چاقوی کوچک ضامن دار با یک بسته سیگار و فندکی که کله‌ی عقابی رویش طراحی شده بود.

وای از دست ماکان. سیگار کشیدن من بس نبود که این شازده هم اضافه شده بود.

تکلیف سیگار و چاقو که معلوم بود، اما نفهمیده بودم دقیقا آن قرص‌ها چیست.

شواهد حاکی از آن بود که بدبختی جدیدی از راه رسیده است.

دوران بلوغ ماکان ظاهرا داشت کار دستمان می‌داد.

کمی بعد مامان در حالیکه چشمانش کاسه‌ی خون شده بودند و پف داشتند در چارچوب در ظاهر شد.

آشفته‌گی در تمام سر و صورتش بیداد می‌کرد.

با دست اشاره‌ای به یافته‌هایش کرد و گفت:

می‌بینی چه بلایی سرمون اومده. این پسر به کی رفته آخه؟
جمله‌اش اشتباه بود. باید از ریشه آن را اصلاح می‌کرد و
می‌گفت این بچه‌های من به چه کسی رفته‌اند!

#کارتینگ

#پارت ۷۵

#زینب_عامل

هیچ کدام از ما نه شباهتی به بابا مرتضی آرام داشتیم و نه
شباهتی به مامان همای محافظه‌کار.

امیدوار بودم مامان از اتفاقاتی که در این چند وقت اخیر
برای من افتاده بود هرگز باخبر نمی‌شد. وگرنه احتمال داشت
زبانم لال بلایی سرش بیاید.

با شرمندگی از رفتارهای هر سه‌مان گفتم:

مامان بقیه کجان؟

بینی‌اش را بالا کشید.

ماندانا با دوستاش بیرونه. ماکانم با بابات رفتن استخر،

الاناست که برگردن.

وسایل روی میز را جمع کردم و گفتم:

_ هر چی رو از هر جا برداشتی برگردون سر جاش مامان.
قبل از اینکه عصبی شود و مخالفت کند ادامه دادم:

_ نذار فعلا بابا بفهمه. به کسی هم چیزی نگو. حتی ماندانا.
من یکی از این قرصا رو می برم داروخونه ببینم چی هست.
راجع به بقیه‌ی چیزا هم آروم آروم با ماکان صحبت می‌کنم.
دعوا و داد و بیداد کاری رو راه نمی‌ندازه.
با ناراحتی سرش را تکان داد.

خرت و پرت های دستم را بجز يك قرص گرفت و با
چهره‌ای غمگین سر جایشان بازگرداند.
دیدن این حالش قلبم را به درد می‌آورد.
کنارش رفتم و دستانم را دورش حلقه کردم.
بوسه‌ای به سرش زدم و گفتم:

_ دردت به جونم. سن بدی داره. درست می‌شه نگران نباش.
حالا هم برو یه دوش بگیر و سر و وضعت رو مرتب کن تا
بابا اینا اومدن متوجه چیزی نشن. منم می‌رم این قرص رو
نشون بدم تا بلکه فهمیدم چیه.

باشه‌ي آرامي زمزمه کرد.

بعد از اینکه از حمام رفتنش مطمئن شدم از خانه بیرون زدم تا سر در بیاورم این قرص دقیقا چیست.

به چند داروخانه سر زدم اما همگی گفتند که از ظاهر آن دقیقا نمی‌توان گفت که چه دارویی است.

دیگر داشتم با خانه‌مان فاصله‌ي زیادی می‌گرفتم، اما تا زمانی که دقیقا متوجه نمی‌شدم ماکان دارد چه بلایی سر خودش می‌آورد نمی‌توانستم بیخیال شوم.

کاش رابطه‌ام با ارسلان کمی دیرتر بهم خورده بود. او بهتر می‌توانست کمک کند.

مقابل داروخانه‌ي جدیدي پارك کردم.

به محض اینکه از ماشین پایین آمدم اولین قطره‌ي باران پاییزی روی صورتم نشست و کمی سردم شد. اهمیتی نداده و مسیرم را سمت داروخانه ادامه دادم.

داروخانه‌ي کوچکی بود که خیلی شلوغ بنظر می‌آمد.

همه جا پر بود از کارتن های دارو و مواد بهداشتی. بوی خاصی از فضا به مشام می‌خورد. حس می‌کردم بوی عطر های جیبی کوچکی بود که در گوشه‌ی پیشخوان گذاشته بودند.

يك پسر و يك دختر جوان كه پشت پيشخوان ايستاده بودند مشغول جواب دادن به مشتري هايي بودند كه نسخه به دست و با چهره هاي خسته منتظر گرفتن دارو هایشان بودند. سر دختر جوان كه خلوت شد با لبخندي آرام مخاطبم قرار داد.

_ بفرمایین.

پوفي کشیدم و با چندم قدم کوتاه درست مقابلش و در سمت ديگر پيش خوان ايستادم. دستم را داخل جيب مانتوام بردم و قرص را بيرون آوردم. دستم كه قرص را گرفته بود مقابل دختر دراز كردم و گفتم: _ مي خواستم بدونم اين قرص دقيقا چيه؟

دختر جوان با دو انگشتش قرص را برداشت و با چشماني ريز شده نگاهی به آن انداخت. از مدل نگاه جست و جو گرش متوجه شدم كه او هم نمي داند اين قرص دقيقا چيست!

پسر کنار دستش را صدا زد و موضوع را با او در مي ان گذاشت.

پسر با دیدن قرص سفید گفت:

_ خانوم اینطوري که همیشه نصف بیشتر قرصا سفید و به همین شکل هستن. باید ورق قرص باشه. یا هم بره تجزیه و آزمایش بشه!
با پوزخندي گفتم:

_ ورق قرص رو داشتم بنظرت میومدم داروخونه بپرسم این چیه!؟

شانه بالا انداخت و حین گرفتن دفترچه‌ی زنی که منتظر بود گفت:

_ به هر حال اینطوري کسی نمی‌تونه کمکتون کنه.

#کارتینگ

#پارت_۷۶

#زینب_عامل

خسته و نا امید شده بودم. اصلا شاید قرص سرماخوردگی بود! بقول پسر نصف قرص های دنیا شکل همین قرص سفید رنگ بودند که با يك خط به دو قسمت تقسیم می‌شدند. ذهنم به کار افتاد. اگر قرص سرماخوردگی یا قرص معمولی بود که

ماکان پنهانش نمی‌کرد. تمام قرص های خانه در سبد کوچکی بود که مامان کنار جعبه کمک های اولیه نگه می‌داشت. واقعا کم آورده بودم.

با نا امیدی قصد داشتم از داروخانه خارج شوم که با باز شدن در کوچکی که پشت سر دختر بود و مطمئن بودم مربوط به انباری داروخانه است سر جایم ایستادم. با این امید که شاید فردی که از آن در بیرون می‌آید بتواند کمکم کند. همین که قامت مرد مقابلم ظاهر شد از فرط تعجب دهانم باز ماند!

این چهره‌ی آشنا در انباری داروخانه کوچکی که تقریبا در مرکز شهر بود چه می‌کرد؟

هنوز متوجه من نشده بود. دختر جوان با دیدنش گفت:

__ تشریف می‌برین آقای دکتر؟

بدون اینکه در چهره‌ی بی‌حالتش تغییری ایجاد شود گفت:

__ بله.

مختصر و مفید.

لباس هایش را از نظر گذراندم. کفش هایش را نمی‌دیدم اما متوجه شلوار جینش شدم.

با آن تیشرت و کاپشن نازک پاییزه‌ای که از روی صندلی خالی پشت پیشخوان برداشت و به تن کرد تنها لقبی که به چهره‌اش نمی‌آمد دکتر بود!

ایستادم فقط و فقط در جهت شوکی بود که دچارش شده بودم وگرنه آنقدر از او کینه داشتم و او را مسبب مشکلات اخیرم می‌دانستم که حتی حاضر نبودم قیافه‌اش را یک دقیقه هم تحمل کنم.

صدای دختر جوان که همین چند دقیقه پیش با او صحبت کرده بودم در گوشم پیچید.

خانوم شما هنوز نرفتید؟ شاید آقای دکتر بتونن کمکتون کنن.

همین جمله کافی بود تا نگاهش را برای یافتن مخاطب آن دختر در آن فضای کوچک بچرخاند و خب همان چرخش چند درجه‌ی سرش کافی بود تا مرا ببیند و او هم مثل من متعجب شود.

حالا چهره‌اش از آن حالت بی‌حسی کاملاً خارج شده بود. در مدل نگاه‌هایمان کاملاً مساوی بودیم! یک به یک! هر دو متعجب و شگفت زده.

اما او زود به خودش آمد و قیافه‌اش مجدد در همان بی‌حالتی

فرو رفت و انگار که تا به حال مرا ندیده است گفت:

__ می‌تونم کمکتون کنم؟

پوزخندم اینبار به مراتب غلیظ‌تر و پر صدا تر بود.

بی هیچ حرفی از داروخانه بیرون آمدم و زیر چشمی نگاه‌های پر تعجب دختر جوان را دیدم.

دل‌می‌خواست در صورتش بگویم و بگویم که اگر آن روز در آن مسابقه‌ی لعنتی‌گند نزده بودی به تمام تلاش‌های من بهترین کمک را در حقم کرده بودی!

در همین مدت کوتاهی که داخل داروخانه بودم باران شدت گرفته بود. شدتش طوری بود که ایستادم و مسیرم را تا رسیدن به ماشین با چشم ارزیابی کردم و وقتی کاملاً مطمئن شدم که با هر سرعتی که خودم را به ماشین برسانم باز هم خیس خواهم شد اولین قدم را برداشتم که در همان لحظه سایه‌ی چتری رویم افتاد.

چرخیدم و به صاحب چتر نگاه کردم. خودش بود! شاهان.

ابروهایش را به حالت اخم کمی به هم نزدیک کرد و گفت:

__ چیزی می‌خواستی؟ بگو شاید بتونم کمکت کنم.

از کنارش گذشتم و به جلو حرکت کردم. قطرات باران با شدت به سر و صورتم برخورد کردند و زودتر از چیزی که

فکر می‌کردم خیس شدم.

اما او پشت سرم ایستاده بود و دیگر تلاشی برای حرف زدن نمی‌کرد.

یادم آمد که قصد داشتم وقتی يك بار دیگر او را دیدم به او بگویم که چقدر از او نفرت دارم.

به عقب چرخیدم. سر جایش ایستاده و متفکر تماشایم می‌کرد. از پشت شیشه‌ی داروخانه دختر و پسری که در داخل مشغول کار بودند را دیدم که در حین پاسخ دادن به مشتری‌ها نصف بیشتر حواسشان هم بیرون و بین ما بود.

لب‌هایم را تکان دادم، اما بجای ابراز نفرت بصورت مستقیم، تمام حرص و کینه‌ام را در لحنم ریختم و گفتم:

__ كمك؟ تو و اون فاميلت، بابك عوضی، شرّ نشین و اسم، كمك پیش کش.

#کار تینک

#پارت ۷۷

#زینب_عامل

با يك قدم بلند خودش را مقابلم رساند و چتر را بالاي سرمان گرفت. صدای برخورد قطرات باران با پارچه‌ي مشكي چتر و صدای ماشین‌هایی که با سرعت از خیابان عبور می‌کردند، باعث شد تا برای شنیدن صدایش بطور واضح حواسم را روی تکان لب‌هایش معطوف کنم.

قدش بلند بود و برای زل زدن به دهانش مجبور بودم سرم را کمی بالاتر نگه دارم.

لحنش ترکیبی بود از غرور و اطمینان.

_ خانم نوری گفت یه قرص داری که می‌خوای بدونی چیه. می‌تونم کمکت کنم.

اصلاً انگار جملات توهین‌آمیز من را نشنیده بود. جمله‌اش که در نهایت آرامش بیان شده بود هیچ ردي از واکنش به حرف‌های پر از کینه‌ي من نداشت.

نگاهم از لب‌هایش روی چشم‌هایش تغییر جهت داد. اطمینانی که داشت فقط مختص کلامش نبود. چشمانش هم این اطمینان را فریاد می‌زد.

همین هم باعث شد تا مانیای عصبی درونم رام شود. این مرد فقط شباهت ظاهری با بابک داشت. نگاه‌هایش هیچ شباهتی به نگاه‌های بی‌در و پیکر بابک نداشت. آرامش و متانت خاصی هم در لحنش داشت که انکارش غیر ممکن بود.

اطمینانی که در چشمانش بود به من هم سرایت کرد و مجابم کرد تا قرص را نشانش دهم. همین که خواستم دستم را به جیبم ببرم گفت:

چند متر پایین تر از اینجا یه کافه هست. بریم اونجا. اینجا هم بارونه هم ممکنه خانم نوری و آقای انصاری از فرط کنجاویشون داروی اشتباه به مردم بدن!

نا خودآگاه به داروخانه نگاه کردم. اسم هایی که نام برده بود قطعاً مربوط به کارکنان داروخانه می‌شد. با دیدن صحنه‌ای که مرد مقابلم چند ثانیه قبل بازسازی کرده بود ابروهایم بالا رفتند. حداقل مطمئن بودم پشت سرش چشم ندارد!

زاویه‌ی ایستادنش را تغییر داد و به سمتی که گفته بود کافه در آنجاست چرخید و من هم عین یک ربات تحت فرمانش کنارش قرار گرفتم که راه افتاد. تعجب کرده بودم که چگونه به این سادگی پیشنهادش را قبول کرده‌ام. دلم نا محسوس می‌گفت تاثیر نیروی چشمانش بود که مجابم کرده بود و عقلم می‌گفت چرند نگو فقط بخاطر ماکان این پیشنهاد را قبول کرده‌ام.

در بین گیر و دار های عقل و دلم به کافه‌ای که گفته بود رسیدیم.

کافه‌ای ساده که در و دیوارش شبیه روزنامه بود! پر از

نوشته و عکس. حس می‌کردم وارد يك کتاب شده ام. فضای کوچک داخل را میز و صندلی های چوبی پر کرده بود. محیط نور کمی داشت همین فضا را کمی خوفناک کرده بود! در بدو ورودمان بوي قهوه مشامم را نوازش کرد. بویی که در تضاد کامل با فضای عجیب اطراف بود.

جالب بود که در این هوای بارانی کافه باز هم مشتري هاي خودش را داشت.

شاهان چترش را پایین گرفت و بعد از اینکه آبش کمی چکه کرد چتر را بست و سمت میز کوچکی که دقیقا در گوشه‌ی کافه بود به راه افتاد. من هم به دنبالش رفتم.

رستورانی که همراه بابک رفته بودم کجا و این کافه‌ی روزنامه وار کجا!

اینجا بیشتر به تیپ من می‌آمد و بیشتر احساس راحتی می‌کردم. حتی با وجود فضای تقریبا خفه‌اش!

عقلم به کار افتاد. برای خوش گذرانی نیامده بودم که مشغول مقایسه و بررسی وضعیت شده بودم!

صندلی بیرون کشیدم و پشت میز نشستم و او هم بعد از درآوردن کاپشنش که قسمت سرشانه‌اش کمی خیس شده بود صندلی مقابلم را بیرون آورد و روبه رویم نشست.

موهاي کوتاهش هم کمی خیس شده بودند!

انگار که باران غافلگیرش کرده باشد.

نگاه کردن و بررسی قیافه‌اش را رها کردم و قرص را از داخل جیب بیرون آورده و مقابلش روی میز گذاشتم.

قرص را با نوک انگشتش که بخاطر سرمای بیرون کمی قرمز شده بود سمت خودش کشید و بدون اینکه آن را در دست بگیرد با دقت نگاهش کرد.

برخلاف نگاه بقیه نگاه او داد می‌زد که قرص را شناخته است. همین هم شد چون با اطمینان ذاتی‌اش گفت:

__ این قرص ریتالینه!

من از این چیزها سر در نمی‌آوردم. اصلاً این اسم را در طول عمرم نشنیده بودم.

ناگهان ترسی سراسر وجودم را فرا گرفت. قبل از اینکه درست راجع به ترسم فکر کرده باشم با هول پرسیدم:

__ روان گردانه؟

حس کردم لبخندش را به سختی کنترل می‌کند. گوشه‌ی چشمانش چین خورد.

بعد مکثی چند ثانیه‌ای طوریکه مطمئن شد از لبخند و چین گوشه‌ی چشمانش در لحنش اثری نیست جواب داد:

_ نه! ظاهرا باعث کاهش استرس و افزايش انرژي و تمرکز مي‌شه.

نفس آسوده‌اي کشيدم که از چشمش دور نمايد. اينگونه که گفته بود اين قرص نه تنها بد نبود که خوب هم محسوب مي‌شد!

با خيالي راحت و انگار که جواب سؤالم را از قبل مي‌دانم گفتم:

_ خب پس. خداروشکر! پس خطرناک نيست! درسته؟

به صندلي‌اش تکیه داد و با نگاه کردن به چشمانم، طوريکه انگار طرف مقابلش يك احمق است زمزمه کرد:

_ من اينو نگفتم!

از حالت خونسردش عصبی شدم، اما قبل از اینکه چیزی بگويم اضافه کرد:

_ مصرف اين قرص بدون تجویز پزشک ممنوعه. استفاده‌ي نابجاي اونم وابستگي و اعتياد مي‌آره.

حتي ممکنه فرد بعد از مصرفش سراغ مواد مخدر يا قرص هاي بدتري هم بره! چون بعد يه مدت مصرف اين قرص براش عادي مي‌شه يا بعبارت ديگه کارايشو براش از دست

مي‌ده.

نفسش را بيرون داد.

_ از خطرناكم خطرناك تره!

بي اراده پرسيدم:

_ از كجا قرصو شناختي؟ هيچ كس تشخيص نداد دقيقا چيه؟

جوابش در عين خونسردي بود.

_ چون خودم قبلا بار ها ازش استفاده كردم!

#كارتينگ

#پارت_ ۷۸

#زينب_ عامل

جوابش چنان صريح و راحت بيان شده بود و طوري راحت به مصرف اين قرص ها در گذشته اعتراف کرده بود که به صحت حرف هاي قبلي اش که در رابطه با مضرات اين قرص ها بود شك كردم!

حالت متعجب صورتم اين شك را كاملا به او القا کرده بود.

عجیب بود. اینبار لبخند محوی زد و حتی می‌توانستم این رد کمرنگ خنده را در لحنش هم تشخیص دهم.

__ بالاخره همه ممکنه اشتباه کنند! اون موقع متوجه بلایی که ممکن بود سرم بیاد نبودم.

سرم را به نشانه‌ی فهمیدن تکان دادم.

تماس گوشی‌ام باعث دستپاچی‌ام شد و این مرد با این نگاهش که مو را از ماست بیرون می‌کشید غیر ممکن بود. متوجه این حالت‌م نشود. می‌ترسیدم فرد پشت خط مامان باشد. فعلا قصد نداشتم از ضرر های این قرص با او صحبت کنم. بهتر بود اول با خود ماکان حرف می‌زدم.

منتظر بودم باز به تنظیمات کارخانه‌اش باز گردد و حالتش را روی همان تم بی‌خیالی و بی‌حسی تنظیم کند، اما باز هم باعث تعجبم شد و با دقتی که تا به حال از او ندیده بودم به حرکاتم زل زد.

می‌توانستم بلند شوم و برای جواب دادن به تماسی که داشتم و نمی‌دانستم از طرف کیست به جای دیگری بروم، اما مغناطیسی که از چشمانش ساطع می‌شد مثل قطب مخالف یک آهنربا از تکان خوردنم جلوگیری می‌کرد. تنها حرکتی که می‌توانستم بکنم این بود که دست از نگاه کردن به چشمانش بردارم و به تماس پاسخ دهم.

فرد پشت خط بابا بود. صدایش که که در گوشم پیچید، آرامش از دست رفته‌ی چند ثانیه قبل دوباره در وجودم جریان یافت.

بی اینکه قصد جلب توجه شاهان را داشته باشم و با عشقی که بی اختیار با شنیدن صدای پدرم در وجودم تزریق شده بود گفتم:

_ جانم بابا جان؟

حس کردن لبخند پدرم حتی از پشت گوشی هم سخت نبود، لحنش طوری بود که انگار از شنیدن صدایم آسوده شده است.

_ کجایی دخترم؟

با نگاه زیر چشمی به اطراف جواب دادم:

_ تو یه کافه تو مرکز شهرم!

_ کاری داشتی اونجا بابا جان؟

با نگاهی پر خشم به شاهان و با همان خشم زمزمه کردم:

_ بله با یه دوست اومدم. شما شامتون رو بخورین. هوا

بارونیه. ممکنه خیابونا ترافیک باشن، دیر می‌رسم.

بابا که خیالش کاملاً راحت شده بود گفت:

_ باشه باباجان. مراقب خودت باش.

چشمی گفتم و بعد از خداحافظی تلفن را قطع کردم.

شاهان با چهره‌ای متفکر و با دقتی فراوان داشت تماشا می‌کرد. حتی وقتی فهمید که من متوجه نگاه عمیقش به خودم شده‌ام تغییر رویه نداد و به همان نگاه‌های عمیقش ادامه داد.

حرف‌های ما ظاهراً تمام شده بود. من فهمیده بودم آن قرص چیست و دیگر لازم نبود مقابل این مرد مغرور بنشینم و تماشایش کنم اما نمی‌دانم چرا پای رفتنم سست شده بود. طوری نشسته بودم که انگار قرار بود تا صبح بی‌وقفه با هم صحبت کنیم. انگار ناگفته‌هایی که بینمان بود از جدا شدنمان جلوگیری می‌کرد. مثل یک نیروی مخفی، اما قوی.

بعد از سکوتی که نسبتاً طولانی شده بود با جدیت پرسید:

__ بابک رو از کجا می‌شناسی؟

مسخره‌ترین سؤال دنیا رو پرسیده بود.

سرم را تکان دادم و با تمسخر خندیدم.

جذب‌ه‌اش برایم به کل زیر سؤال رفته بود.

در سکوت و جدیت داشت خنده‌های پر تمسخرم را تماشا می‌کرد.

خندیدم که تمام شد روی میز و به سمتش

خم شدم و با حرص پرسیدم:

_ يعني مي خواي بگي تو نمي دوني؟
يك ميلي متر هم در جايش جا به جا نشد.
سر جايش با جدیت و كاملا مختصر گفت:
_ نه!

داشت حوصله ام را سر مي برد. با اخم مخاطبش قرار دادم.
_ پس وسط اون مسابقه ي لعنتي دقيقا...
مکت کردم. می خواستم بگویم دقيقا چه غلطي مي كردي، اما
به واسطه ي كمك چند دقيقه قبلش زبانه نچرخيد و ادامه دادم:
_ چيكار مي كردي؟

نگاهش را از صورتم گرفت و به قرص روي ميز داد.
_ فكر نمي كردم بابك باز يه بازي مسخره راه انداخته باشه.
جوابش براي من مبهم بود. هر چند جواب دادن صريحش هم
فرقي در حال ايجاد نمي كرد.
اينبار سوالي كه مدت ها بود ذهنم را درگير کرده بود را بر
زبان آوردم.

_ تو نسبتت با بابك چيه؟ نكنه پسرشي كه اين همه بهش
شبهت داري؟

صورتش جمع شد! سؤالم به مزاجش خوش نيامده بود.

جوابش بیشتر کنجکاو ترم کرد تا دنبال نسبتش با بابک باشم.
_ آخرین چیزی که تو این دنیا می‌تونم تصور کنم اینه که
بابک پدرم باشه!

#کارتینگ

#پارت_۷۹

#زینب_عامل

بعد از تمام شدن جمله‌اش اخم کرد!

میمک صورتش طوری بود که انگار باید بخاطر پرسیدن
سؤال از او عذر خواهی می‌کردم. همان اخم‌های عمیقش هم
باعث شد تا کنجکاویم بطور موقت فروکش کند، اما او چند
لحظه بعد چشمانش را برای چند ثانیه روی هم گذاشت و
انگار که از اعتراف به چنین مسئله‌ای ناراحت بود یا شرم
داشت گفت:

_ بابک برادرمه!

جوابش ابروهایم را مجاب کرد تا به نشانه‌ی تعجب بالا
بروند! حداقل بیست سال بین او و بابک اختلاف بود. آخرین

نسبتي که مي توانستم به آن فکر کنم همين نسبت برادر بود. درست بود که بابک چنان جذاب و سرزنده بنظر مي رسيد که اصلا نمي خورد شاهان پسرش باشد، اما نسبت برادر هم بين آن ها عجيب بنظر مي آمد.

متوجه تعجب و صورتم که شبیه علامت سؤال بود، شد، اما واکنشي نشان نداد. اين يعني خوشش نمي آمد توضيح دهد. بخصوص راجع به زندگي شخصي اش.

نفسم را بيرون دادم.

نگاهم روي دختر خندان و پر آرايش ميز کناري که کيک مي خورد، قفل شد.

ظاهرا در اين کافه بايد خودت براي سفارش دادن مي رفتي. چون در مدت زماني که اينجا بوديم کسي براي گرفتن سفارش نيامده بود. خوب بود که آرامش آدم را بهم نمي زدند!

با اينکه شديداً دلم مي خواست از قهوه هاي خوش بوي اين مکان امتحان کنم و بيشتر راجع به اين مردی که مقابلم نشسته بود بدانم، اما ترجيح دادم بلند شوم و به خانه برگردم. باران شديد بيرون امکان داشت کار دستم بدهد.

به محض بلند شدنم اول با دقت و بعد با بي حسي که دوباره به صورتم بازگشته بود نگاهم کرد. جالب اينکه خودش هم بلند شد و کاپشنش را برداشت و گفت:

_ ماشینت رو جلوي داروخونه دیدم. همراهت میام تا اونجا.
فرصت نداد مخالفت کنم و جلوتر راه افتاد.

کافه انگار صاحب نداشت! چون کسی بخاطر سفارش
ندادنمان و اشغال بیهوده‌ی جا اعتراضی نکرد.

برخلاف برادرش، بابک که با رفتارش نشان می‌داد واکنش
های طرف مقابل برایش حائز اهمیت است، این مرد انگار
در دنیا هیچ چیز و هیچ کس برایش اهمیت نداشت.

حتی برای خوردن يك قهوه هم تعارف نکرده بود!

مست از بوی قهوه قبل از بیرون آمدن از کافه نگاهی اجمالی
به آنجا انداختم.

قطعا برای امتحان این قهوه‌ی خوشبو به اینجا باز می‌گشتم.
به محض پا گذاشتنمان در بیرون کافه شاهان چترش را باز
کرد.

همه جا خیس باران بود و انعکاس نور چراغ‌های برق
اطراف خیابان در سطح آسفالت خیس، فضا را روشن تر و
بقول آدم‌های احساسی رمانتیک کرده بود.

به قدم‌هایمان سرعت دادیم و فاصله‌ی کافه تا ماشین را با
سرعت و بی هیچ کلامی طی کردیم. وقتی مقابل ماشینم
رسیدم همین که خواستم از او جدا شوم سریع گفت:

_ صبر کن دخترجون!

سمتش چرخیدم.

_ مانیا مشتاق.

دستش را داخل جیبش برد و قرص را که تازه یادم آمده بود
در کافه جا گذاشته‌ام مقابلم دراز کرد.

_ اینو یادت رفت خانوم مشتاق.

قرص را از دستش گرفتم.

_ ممنونم جناب شفیع!

تشکر کردم بیشتر شبیه فحش دادن بود.

منتظر بررسی و واکنشش نشدم و سریع خودم را پشت فرمان
ماشین انداختم.

عجب روزی گذرانده بودم.

صبحش را با بابك شفیع! شبش را با شاهان شفیع!

ماندانا مشغول بافت زدن روی موهایم بود. کشیده شدن
موهایم گواه این امر بود وگرنه اصلا دلم نمی‌توانستم لای پلك
هایم را به اندازه يك ميلي متر هم باز کنم تا هنرنمایی‌اش را
ببینم.

آنقدر موهاي کوتاه و بیچاره‌ام را کشید که با خواب آلودگی و
با بدبختي نالیدم:

_ ماندانا تورو به ارواحت قسم ولم کنم. بابا کندي این این
چهار تا دونه زلفمو. سر صبحي چته؟
غر زد:

_ صبح؟ لنگ ظهره کدو تنبل. طفلك مامان بیست بار به اتاق
سر زده ببینه بیدار شدي یا نه.

تا جایی که یادم می‌آمد جمعه‌ها آزاد بودم و تا هر ساعتی که
دل می‌خواست می‌خوابیدم. مامان جمعه‌ها تا زمانی که بیدار
نشوم سراغم نمی‌آمد.

ناگهان اتفاقات دیروز به ذهنم هجوم آوردند.

مامان مدام سراغم را می‌گرفت چون می‌خواست بداند که
فهمیده‌ام قرصی که از اتاق ماکان پیدا کرده‌ایم چیست یا نه؟

#کارتینگ

#پارت_۸۰

#زینب_عامل

چنان با عجله از جایم بلند شده و روی تخت نشستم که ماندانا ترسید و با اخم گفت:

__ چته دیوونه؟

لحاف را کنار زدم و جواب دادم:

__ هیچیم نیست. ماندانا جون مانیا این تخت منو مرتب کن بیا. یه کیك و قهوه مهمون من.

قبل رفتنم لگدی از سمتش نوش جان کردم و صدای بلندش را شنیدم.

__ یادت نره چه قولی دادیا. نرنی زیرش.

خودم را با عجله در آشپزخانه انداختم.

منتظر بودم مامان با دیدنم با عجله سمتم بیاید و جویای ماجرای دیشب شود، اما بلافاصله بعد از دیدنم با تعجب پرسید:

__ این چه قیافه‌ای واسه خودت درست کردی؟

دستم را سمت موهای نیمه بافته شده‌ام بردم.

__ هنر فرزند دومتی. از کله‌ی سحر داره منو میکاپ و شینیون می‌کنه!

هر زمان دیگری بود به شیطنت‌های ماندانا می‌خندید، اما

حالا معلوم بود که دل و دماغ هیچ کاری را ندارد. ماگ مخصوص خودم را که عکس قورباغه‌ای سبز رنگ رویش بود با چای پر کرد و روی میز گذاشت.

بیشتر از این نتوانست فرصت را از دست دهد و بالاخره با چهره‌ای که پر شده بود از نگرانی گفت:

__ چي بود اون زهرماری؟ فهمیدی؟

پشت میز نشستیم و سعی کردم کاملاً عادی بنظر بیایم.

__ واسه افزایش تمرکز و انرژی. نگران نباش.

صدای ماندانا از ادامه‌ی مکالمه‌مان جلوگیری کرد.

__ چي واسه افزایش تمرکز؟

برای اینکه حواسش را پرت کنم گفتم:

__ تخت رو مرتب کردی؟

کنارم نشستم.

__ بله اعلی حضرت.

به موهایم اشاره کردم.

__ خوبه. حالا بیا این شینیونتو تکمیل کن.

با غر به شانهام زد.

__ وای مانیا بخدا هپلی تر از تو توی این دنیا نیست. آخه

چقدر تو شلخته‌ای.

به غر زدن هایش محل ندادم. اثرات خواب هنوز در سر تا پایم مشخص بود.

سرم را روی میز گذاشتم که اینبار مامان غر زد.

_ مانیا کله‌ی چربتو از روی اون میز بردار.

دستانم را به نشانه‌ی تسلیم بالا بردم. و ماگم را برداشتم و مشغول نوشیدن چایی‌ام شدم که ماندانا مامان را مخاطب قرار داد.

_ مامان من واسه نامزدي ارسالن لباس ندارم. بریم خرید توروخدا.

مامان انگار موضوع جذابی برای حرف زدن یافته باشد آمد و کنارمان نشست.

_ مانیا تو هم باید بری لباس بخری. هیچی تو کم‌دست نیست. بس که هر چی مهمونیه پیچوندي و نرفتی.

ماگ را روی میز گذاشتم.

_ هماغون من هر چقدر ساده تر باشم بهتره. بذارین این ارسالن بدبخت مراسمش به خوبی و خوشی تموم شه. اصلاً شاید یه بهانه جور کنم و کلا نیام.

جملاتم به اندازه‌ی کافی پتانسل عصبانی کردن مامان را

داشت.

__ لازم نکرده. همین مونده ناهید تو فامیل شایعه کنه که عاشق پسرش بودی و محلت نداده. می‌ری یه دست لباس خوشگل می‌خری کلی به خودت می‌رسی بعد تو مراسم شرکت می‌کنی.

برای این که بحث شدت نگیرد سرم را به نشانه‌ی موافقت تکان دادم.

مامان حق داشت. از زندایی هر کاری بر می‌آمد. می‌توانست کلی مزخرف بهم ببافد و تحویل بقیه دهد.

از جایم بلند شدم و مامان و ماندانا را با بحث شیرین لباس تنها گذاشتم.

دیروز نتوانسته بودم به خانه‌ی مانجون بروم. دلم برایشان تنگ شده بود.

اینبار بدون اینکه از قبل تماس بگیرم از جایم بلند شدم و بعد از شال و کلاه کردن به خانه‌ی مانجون رفتم. فقط خدا خدا می‌کردم تنها باشند.

خدا را شکر که دعایم مستجاب شد و مانجون و آقاجون را تنها یافتم.

آقاجون در باغچه‌ی کوچکش مشغول بود.

داشت گل در گلدان مي کاشت.

کنارش رفته و صورت چروکیده اش را بوسه باران کردم.
بعد از سال ها خدمت بعنوان قاضي خانواده بازنشسته شده
بود و درست بعد از بازنشستگی اش کارش شده بود باغباني.
چنان با عشق و لذت به گل هایش رسیدگی مي کرد که انگار
بچه هایش بودند.

دستور داد تا ساقه ي گل را نگه دارم تا اطرافش را با خاک پر
کند.

همانطور که ساقه را نگه داشته بودم پرسیدم:

_ زیدت کجاست پیرمرد؟

صورتش کمی درهم شد.

_ چندان روبه راه نیست. ارسلان کلا بهم ریختنش.

با لب و لوجه اي آویزان گفتم:

_ ارسلان چیزی گفته؟

نوڪ بیلچه ي کوچکش را روی خاک هاي گلدان فشار داد.

_ بابا جان همه ی عالم مي دونن که این پسر دلش پیش تو

گیره. چه کنم که منم تو از دواج شما دوتا خیري نمي بینم

وگرنه نمي داشتم کار به اینجا بکشه.

دست از کار کشید و نگاهش را به صورتم دوخت.
_ از طرفی ناهید دست از سر این بچه بر نمی‌داره. می‌ترسم
آخرش این پسر دق کنه.
بیلچه را از دستش گرفتم و خاک سطح گلدان را صاف کردم.
_ آقاجون بدت نیادا این نوهت خیلی ماسته.

#کارتینگ

#پارت_ ۸۱

#زینب_عامل

آقاجون با اخم مصنوعی و لبخندی که معلوم بود پشت لب
های باریکش قایم کرده است، گفت:
_ پشت سر نوهی من بدگویی نکن دختر. با کفش اون راه
نرفتی ببینی پاتو می‌زنه یا نه.
از جمله‌ای که گفته بودم خجالت زده شدم. راست می‌گفت. بی
جا قضاوت کرده بودم. من دقیقاً نمی‌دانستم بین ارسال و
خانواده‌اش چه می‌گذرد. حق نداشتم رفتار هایش را چه
درست و چه غلط قضاوت کنم.

لبم را با شرمندگي گزیدم.

_ ببخشید آقاجون. حق با شماست. اما خب دست خودم نیست.
ارسلان پسر داییمه. بعنوان یه پسر دایي هم واقعا دوشش
دارم. خوشم نمیاد بهش زور بگن. حتي مادرش.
آهي کشید.

_ گفتن این حرفا اونم به تو درست نیست مي دونم، اما تو
عزیز در دونمي. مي دونم درکت از مسائل بالاست.
منتظر به لب هایش چشم دوختم تا ادامه دهد.

_ درد ارسلان زور گفتن نیست بابا. دردش تویی. بسوزه پدر
عاشقي و دوست داشتن.

نگاهم را به برگ هاي كوچك و تازه ي گلي كه حتي اسمش
را هم نمي دانستم دوختم.

_ آقاجون من همه سعیو کردم. همه كاري كردم تا بلکه بتونم
خودمو راضي كنم. نشد. من و ارسلان دو قطب مخالفيم. آخر
عاقبت قصه ي من اون خوب نمي شد.

دستانم را با دو دستش گرفت و چشمانش را كه بين چين و
چروك هاي عميقي گیر افتاده بود به چشمانم دوخت.

_ مي دونم باباجون. غصه نخور عزيزكم. بهترين تصميمو
گرفتي. حالا هم اينجا غمبرك نزن. پاشو برو پيش مانجونت

بلکه با سیگار دود کردن تونستین حال و هواتونو عوض کنین.

دادن چنین پیشنهادی نشان می‌داد که آقاجون از خرابکاری هایم خبر دارد و به رویم نمی‌آورد. با شرمندگی توأم با اعتراض صدایش کردم که گفت:

__ بلند شو برو تو. فکرم نکن حواسم بهت نیست. زن منو هم کم اغفال کن.

با شیطنت بوسه‌ی محکمی روی گونه‌اش کاشتم و بعد از تکاندن خاک اندکی که کف دستانم را کثیف کرده بود به خانه رفتم تا مانجون را ببینم.

مانجون وسط پذیرایی و روی زمین مشغول پاک کردن سبزی بود.

برای اینکه موقع پاک کردن سبزی پاهایش را که درد می‌کردند، دراز کند بساطش را روی زمین پهن می‌کرد. با دیدن گل از گلش شکفت و لبخند زد.

سعی کردم با نهایت انرژی رفتار کنم تا بلکه قسمتی از درد و رنج هایش را فراموش کند.

با شوق به سمتش پرواز کردم. مقابلش روی زمین نشستم و دستانم را دور گردنش حلقه کردم.

_ چطوري عشق من؟

سبزي هاي پاك کرده دستش را در گوشه‌ی سفره‌اي که براي پاك کردن سبزي بود، گذاشت.

_ خوبم مادر. خوب کاري کردی اومدی. ديروز که زنگ زدی و نشد بيای خيلي ناراحت شدم. اين پسر همش چشم انتظارت بود. از حالتاش فهميدم. خيلي براش نگرانم.

آقاجون راست گفته بود. مانجون رو به راه نبود. يك راست سر اصل مطلب رفته بود. فقط وقت هايي که حالش اصلا خوب نبود اينگونه با استرس و در مورد تمام مسائل به راحتی صحبت مي‌کرد. انگار که مي‌خواست از بار فشاري که رويش بود کمي کم کند.

تحمل اين وضعيت براي دشوار بود. ديگر واقعا لازم شده بود تا ارسال آن را از نزديك ببينم و به او بگويم که کمي در رفتارش آن هم در برابر اين پيرمرد و پيرزن مراعات کند. در جواب مانجون بهانه آوردم و گفتم:

_ من برم لباسامو عوض کنم، بيايم کمکت.

باشه‌اي گفت که بلند شدم و به اتاق رفتم.

همانطور که مشغول باز کردن دکمه هاي مانتوام بودم با قاطعيت با ارسال تماس گرفتم.

مطمئن بودم با دیدن نامم در صفحه‌ی گوشی‌اش هر لحظه احتمال دارد دو شاخ ناقابل در سرش سبز شود.
وقتی تعداد بوق‌های تماس زیاد شدند، با این فکر که تمایل ندارد با من صحبت کند، خواستم تماس را قطع کنم که درست در همان لحظه جواب داد.

#کارتینگ

#پارت_۸۲

#زینب_عامل

همانطور که حدس زده بودم صدایش پر بود از تعجب و ناباوری. مطمئن بودم حتی در خوابش هم نمی‌دیده که من با او تماس بگیرم.

_ مانیا خودتی؟

بلافاصله نگرانی هم قاطی تعجبش شد.

_ چیزی شده؟

خودش هم می‌دانست باید حتماً اتفاقی می‌افتاد تا من با او تلفنی صحبت کنم!

خشك گفتم:

_ فعلا اتفاقي نيوفتاده، اما به اين شيوه ادامه بدي ممكنه خيلي
چيزا اتفاق بيوفته.

با سردرگمي جواب داد:

_ چي شده مانيا؟ چرا تو لفافه حرف مي زني؟
نفسم را كلافه بيرون دادم.

_ بايد ببينمت ارسال. پشت تلفن نميشه. تو خونه ي مانجون
اينام، اما اينجا هم جلو آقاجون و مانجون نميشه حرف زد.
امروز عصر يا هر وقت ديگه اي تونستي يه تماس بگير باهام
ببينيم همدیگه رو. نيم ساعت بيشتتر هم وقتت رو نمي گيرم.
پوزخندي زد كه صدايش را شنيدم.

_ بيكارم امروز. ميام اونجا.
تلاش كردم تا منصرفش كنم.

_ نه الان نيا لطفا. بذار واسه وقتي كه اينجا نيستم.
سر دنده ي لج افتاده بود.

_ واسه ديدن تو نيام. واسه ديدن مانجون و آقاجون هم از تو
اجازه نمي گيرم قطعاً!

نتوانستم تاسفم را از رفتار كودكانه اش پنهان كنم.

_ ارسال واقعا با این رفتارات داری ناامیدم می‌کنی.

لحنش اینبار جدی بود.

_ مهم نیست. منم خیلی وقته از تو نا امید شدم. احمق بودم که خودمو زده بودم به نفهمی. خداحافظ.

حتی منتظر نماند جوابش را بدهم و قطع کرد.

شمشیر را برایم از رو بسته بود.

حاضر بودم چهل شبانه روز به درگاه خدا التماس کنم بلکه مهر من از دلش بیرون برود.

هنوز چند ثانیه از اتمام تماس نگذشته بود، اما شدیداً از کارم پشیمان شده بودم. باید صبر می‌کردم تا در وقت مناسب تری با او تماس می‌گرفتم.

خدا خدا می‌کردم که فقط برای عصبی کردنم گفته باشد که به اینجا می‌آید و سر و کله‌اش پیدا نشود.

گویا گند زده بودم. غرق افکار خودم بودم تا بلکه راهی برای منصرف کردن ارسال پیدا کنم که صدای مانجون بین و منو افکارم فاصله انداخت و غر زدن هایش لبخند روی لب هایم نشانده.

_ مانیا پاتختی عمهت نیستا رفتی اون تو بیرونم نمیایی! داری

بزرگ دوزک می‌کنی؟

تا تو بیای که پاک کردن این سبزیها تموم شده.

با یاد آوری سبزیها سریع از اتاق بیرون آمدم و خودم را برای کمک، به مانجون رساندم.

کنارش نشستم و مشغول شدم که با دسته‌ی چاقوی دستش روی دستم کوبید.

این چه مدلشه؟ بده من ببینم. نگفتم که سبزیارو خرد کن گفتم پاکشون کن!

زیر لب ادامه داد:

این وضع سبزی پاک کردنشه دنبال شاهزاده هم هست. اون ارسالان نفهم نمی‌دونم از چیه این دست و پا چلفتی خوشش میاد.

وقتی همه چیز به ارسالان ختم می‌شد یعنی تمام فکر و ذکرش شده بود نوه‌اش. این برایم نوعی زنگ خطر محسوب می‌شد. ساقه‌ی کوچکی از جعفری را کندم و داخل دهانم گذاشتم.

مانجون خیلی اوکی نیستیا. خب باید یادم بدی که چطوری پاک کنم که بعد شوهر کردنم کادوپیچ شده برات پس نفرستم دیگه.

با اخم نگاهم کرد.

وقت یادگیری گذشته دیگه. از این سن به بعد مغزت

نمی‌تونه چیزی یاد بگیره. باید به فکر ترشی انداختنت باشم.

سرم را روی پایش گذاشتم.

_ آخ که چه حالی می‌ده واسه تو ترشی شدن. فقط قول بده منو با اون آبگوشتای خوشمزه‌ت بخوری.

بالاخره اخم هایش تا حدودی باز شدند.

_ پاشو خودتو لوس نکن.

زیر لب جمله‌اش را ادامه داد و باز هم جمله‌اش به کسی ختم نشد جز ارسال.

_ حق داره دوستت داشته باشه!

چنان در خودش غرق بود که حتی فراموش کرده بود دختری که دل نوه‌اش را برده است کنارش نشسته و حرف هایش را می‌شنود.

نگرانی‌ام راجع به مانجون داشت به اوج خودش می‌رسید.

فقط کافی بود تا ارسال را ببینم! یادم می‌ماند تا گوشش را بیچانم!

#کارتینگ

#پارت_۸۳

مشغول تکاندن سفره‌ی سبزی‌ها در باغچه بودم تا بعد از اینکه خاک‌های رویش تا حدی پاک شد آن را در حیاط بشورم که زنگ در زده شد.

مطمئن بودم ارسال است. در با تیکی باز شد و همانطور که حدس زده بودم، قامتش در چارچوب نمایان گشت.

حالا می‌فهمیدم این حجم از نگرانی مانجون برای چیست.

تا به حال او را در این حد آشفته و شلخته ندیده بودم. موهای نامرتب با ریشی که دیگر ته ریش محسوب نمی‌شد روی صورتش خودنمایی می‌کرد.

هر دو داشتیم همدیگر را نگاه می‌کردیم.

همانطور که نگاهش روی صورتم بود نزدیکم شد.

سعی داشت نگاهش در عین خیره بودن بی تفاوت بنظر برسد، اما موفق نبود. شیفتگی لعنتی که در نگاهش بود مقاومت چشمانش را می‌شکست و بیرون می‌جهید.

من مانیا بودم. رُک و بی پرده صحبت می‌کردم. مخفی کردن نگرانی‌هایم هم کار راحتی نبود. حالا به جمع نگران‌های خانگی پشت سرم خودم هم اضافه شده بودم.

دستم را بالا آوردم و به قیافه‌اش اشاره کردم. بدون سلام دادن گفتم:

_ ارسلان این چه قیافه‌ای واسه خودت درست کردی؟
درویش شدی؟

چشمانش را ریز کرد.

_ تو واقعا نگرانم می‌شی؟ اونم نگران من؟
اخم کردم.

_ معلومه که نگرانم می‌شم. تو پسر دایم هستی. دارم
می‌پرسم این چه وضعیه؟ نمی‌گی مانجون و آقاجون با دیدن
این قیافه‌ت از ناراحتی یه بلایی سرشون میاد؟
پوزخندی زد.

_ می‌گم آخه. دردت من نیستم. هیچ وقت نبودم.
از کنارم گذشت تا به خانه برود. اینگونه نمی‌شد. خون خونم
را می‌خورد وقتی می‌دیدم ذره‌ای به مانجون و آقاجون و
احساسشان اهمیت نمی‌دهد. من در بدترین شرایط زندگی‌ام هم
هرگز این پیرزن و پیرمرد را درگیر مسائل و مشکلاتم
نمی‌کردم.

می‌دانستم قلب مهربان و رنجورشان طاقت غصه‌هایم را
نمی‌آوردند.

با سرعت چرخیدم و آستین پیراهنش را کشیده و خریدم:

__ مثلا الان می‌خواهی بگی از درد دوری من به این روز افتادی؟ واقعا...

جمله‌ام را قطع کرده و به تخت رو به رویمان اشاره کرد.

__ نه همون شب کنار اون تخت چالت کردم. همون شب مُردی برام دختر عمه.

داشت دروغ می‌گفت. مثلا می‌خواست و انمود کند من برایش اهمیتی ندارم. کاش واقعا برایش مرده بودم، اما می‌دانستم این چنین نیست.

برای اینکه نشان دهم چقدر مشتاق این اتفاق بوده‌ام نگاهم را به آسمان دوختم.

__ خداروشکر که مردم برات.

سفره‌ی خاکی به دست کنار شیر آب نشستم.

__ قبل رفتنت بمون حرفامو بشنو و بعد برو. رفتی تو هم حداقل طوری وانمود کن که حالت خوبه.

زیر لب برای خودم ادامه دادم:

__ غلط کردم زنگ زدم بهت.

صدای بلند قدم هایش نشان می‌داد که قبل از رفتنش جمله‌ی

زیر لبی ام را شنیده.

به درکی گفتم.

سفره را با آب سرد حیاط شستم. انگشتانم از شدت سرما بی حس شده بودند.

بعد از پهن کردن سفره روی بند به خانه برگشتم.

وضعیت داخل جالب نبود. مانجون و آقاجون با دقت من و ارسالان را زیر نظر گرفته بودند.

تمام سعی ام را کردم تا آرام و خونسرد بنظر بیایم.

دور سفره‌ی ناهار که نشستیم مانجون رو به ارسالان پرسید:

__ مگه امروز نرفته بودین خرید؟ چطوری برگشتی به این سرعت؟

با دهانی باز به ارسالان نگاه کردم. پشت تلفن که گفته بود بیکار است!

#کار تینگ

#پارت _ ۸۴

#زینب _ عامل

نداي درونم يك جمله را با قدرت تمام و براي چند بار تکرار کرد.

"خاک تو سرت مانیا"

واقعا خاک بر سرم! با زنگ زدنم او را از خرید نامزدی‌اش هم منصرف کرده بودم.

با این وضعیت پیش آمده حق می‌دادم زندایی و عروس خانوم ناراحت شوند.

ارسالان کاملاً معمولی و انگار که اتفاق خاصی نیوفتاده است گفت:

_ خرید خاصی نبود که! می‌خواستن برن از دوست بابا حلقه و سرویس بخرن! نیازی به حضور من نبود.

آقا جون اخم کرد. کمی از دوغش را خورد و همین که خواست لب باز کند و چیزی بگوید پشیمان شد و سکوت کرد. پسرک دیوانه حتی برای خرید حلقه هم نرفته بود و مقصر این قضیه هم من بودم.

داشتم از شدت عذاب وجدان می‌مردم.

قاشق را داخل بشقابم رها کردم. اشتهایم به کل کور شده بود. هه! می‌گفت برای خرید حلقه به حضور او نیازی نبوده.

عصبي و ناراحت به بشقابم خيره بودم که مانجون جدي گفت:

_ ارسلان کارت خيلي بد بوده. تو رفتي خواستگاري اون دختر. اون که نيومده خواستگاري تو! آگه قراره اينطوري ادامه بدي برو همه چي رو همين الان بهم بريز. من نمي‌ذارم دختر مردمو بدبخت کني.

ارسلان که تقريبا داشت اداي غذا خوردن را در مي‌آورد سرش را بالا آورد و نگاهش را به مانجون دوخت.

_ مانجون دورت بگردم چرا الكي داري گندش مي‌کني؟ من ديشب بيمارستان شيفت بودم. خسته بودم واسه همين نرفتم. مامانو که مي‌شناسي. خريد کردنش سه ساعت طول مي‌کشه. هستي هم از مامان بدتر!

نمي‌دانستم جمله‌ي قبلي‌اش را باور کنم يا توضيح الانش را. اميدوار بودم واقعا نرفتنش بابت خستگي‌اش بوده باشد نه تماس من و بهانه‌اش براي مهم نبودن خريد.

هويت عروس خانوم هم مشخص شده بود. هستي را مي‌شناختم. سال‌ها قبل وقتي يك بار براي کاري که با ارسلان داشتم به بيمارستان رفته بودم او را آنجا ديده بودم. قيافه‌اش کاملا يادم نمي‌آمد، اما دختر مهربان و آرامي بنظر مي‌رسيد.

مانجون هم گویا هستي را دیده بود چون افکاري که راجع به او در ذهنم رژه مي‌رفت را او بر زبان آورد.

_ هستي قربونش برم که خيلي دختر خوبيه مادر.

آقاجون هم حرف مانجون را تايد کرد.

اما ارسلان انگار هيچ کدام از حرف هاي مانجون را نشنيده بود. چون بي توجه به او رو به من گفت:

_ راستي واسه جشن نامزديم مي‌توني مردي که جديداً وارد زندگيت شده رو هم دعوت کني! اسمش چي بود؟

وانمود کرد دارد فکر مي‌کند و بعد يك دفعه انگار که به جواب رسیده باشد ادامه داد:

_ آهان شاهان.

به سرفه افتادم. مانجون کلاً قضيه‌ي شاهان را به فراموشي سپرده بود. موضوع ارسلان به اندازه‌اي برايش اهميت داشت که قصه‌ي تخيلي شاهان از يادش برود و حالا ارسلان باعث يادآوري‌اش شده بود که مشکوک داشت نگاهم مي‌کرد.

آقاجون که از همه جا بي خبر بود رو به من با تعجب پرسيد:

_ خبريه باباجان؟ شاهان کيه؟

سرفه‌ام را با بدبختي کنترل کرده و در دل فحشي آبدار نثار ارسلان کردم.

_ نه آقاجون... خبر چیه! یه آشنایی سادس یعنی...
گند زده بودم.

همه منتظر ادامه‌ی حرفم بودند و من نمی‌دانستم چه دروغی
ببافم. از طرفی نمی‌خواستم حقیقت را بگویم و ارسال متوجه
شود که قبلاً دروغ گفته‌ام و از طرفی نمی‌خواستم به مانجون
و آقاجون دروغ بگویم!

سعی کردم صورتم را شاد نشان دهم و خدا می‌دانست آن
حرف‌های نامربوط را در آن لحظه چگونه بهم بافتم که
ارسالان با حرص خندید و آقاجون و مانجون با چشمانی گرده
شده نگاه کردند.

_ فعلاً که جشن نامزدیه ارسالانه. مورد من بمونه واسه بعد!

#کارتینگ

#پارت_۸۵

#زینب_عامل

برای فرار از جواب دادن به هر سؤال احتمالی لیوان و
بشقابم را برداشتم و به آشپزخانه فرار کردم. تازه در

آشپزخانه متوجه شدم که فرارم قضیه را بدتر کرده است.
خدای من!

از صبح يك بند داشتم گند می‌زد.

فحشی نثار بابک و برادرش کردم. از وقتی قدم در زندگی‌ام گذاشته بودند انگار نحسی سراغم آمده بود.

باقی مانده غذایم را در ظرف کوچکی ریختم تا اگر بعداً گشنه‌ام شد بخورم.

مشغول شستن بشقاب و لیوانم شدم که چند لحظه بعد ارسالان بقیه‌ی ظرف‌های کثیف را که داخل سینی بزرگی گذاشته بود به آشپزخانه آورد.

سینی را کنار دستم روی کابینت گذاشت و با اخم دستکش‌های زرد رنگ را که از بالای ظرفشویی آویزان بودند برداشت و با تنه‌ی کوتاهی به من برای خودش جا باز کرد تا در شستن ظرف‌ها کمک کند که گفتم:

__ تو برو پیش مانجون اینا. من می‌شورم. چهارتا بشقاب‌ه
همش...

مایع ظرف‌شویی را برداشت و بی توجه به حرفم روی اسکاچ ریخت و بعد از کافی کردن آن مشغول شد.

او مشغول شستن ظرف‌ها شد و من ظرف‌ها را آبکشی

کردم. حس می‌کردم برای گفتن حرفی تعلل دارد. بالاخره
طاقتش تمام شد و پرسید:

_ دوشش داری؟

بی‌حواس جواب دادم:

_ کی رو؟

درست بعد گفتن این حرف متوجه شدم که منظورش که بوده
است.

دست از ظرف شستن کشیده بود و با تمسخر و منتظر نگاهم
می‌کرد.

اخم‌هایم را در هم کشیدم و چشمان پر از خشمم را به نگاه
منتظرش دوختم.

لحنم در تضاد با خشم چشمانم بود. پر بود از التماس!

_ چرا تمومش نمی‌کنی؟

حرف‌هایی که قرار بود در ملاقاتی دو نفره به او بگویم حالا
گفتم.

_ ارسالن یه نگاه به مانجون بکن...

تن صدایم را پایین آوردم.

_ می‌خواهی دق کنه؟

چشمانم را روی هم گذاشتم.

_ فکر کردی تو حالت بده من خوبم؟

سکوت کرده بود.

دوباره به چشمان غمگینش چشم دوختم.

_ اشتباه فکر می‌کنی. خوب نیستم. من خیلی وقته خوب نیستم. از پنج سال پیش خوب نیستم. از وقتی با حماقتم رامینو به کشتن دادم.

آهی کشیدم و شیر آب را بستم.

_ پرسیدی دوشش دارم یا نه؟ هیچ مردی برای من رامین همیشه ارسال. رامین همه چیز من بود. تموم شد. خودم تمومش کردم. این درد رو هم با خودم می‌برم اون دنیا.

حالم بد شده بود. رامین دردی بود که کهنه نمی‌شد. وقتی یادش می‌افتادم. وقتی یاد عاشقانه‌ها و روزهایی که با هم گذرانده بودیم می‌افتادم دلم می‌خواست دنیا برایم در همان لحظه تمام می‌شد. بعد از او کسی به حریم قلبم راه نیافته بود و قصدی هم نداشتم تا کسی را جایگزین او کنم.

گریه نمی‌کردم اما حس می‌کردم تنفسم مختل شده است. دستم را به لبه‌ی کابینت گرفتم و نفسم را به زور بیرون دادم.

وقتی چشمه‌ی اشک هایت خشک می‌شد، وقتی گریه کردن را

فراموش مي‌کردي بغض ها دست به دست هم مي‌دادند تا سناريويي را بازي کنند. سناريويي که به قتل ختم مي‌گشت.

با تمام قدرت آب دهانم را قورت دادم و گوشه‌اي از اين بغض هاي لعنتي را هم همراه آن راهي کردم. فقط مي‌خواستم گوشه‌اي از گلويم باز شود تا بلکه بتوانم حرف بزنم.

دستم را از لبه‌ي کابينت جدا کرده و دوباره به ارسال نگاه کردم. اين بار صورتش فقط پر بود از نگراني.

با صدائي که بيشتري از ناراحت بودن خستگي را فرياد مي‌زد گفتم:

_ ارسال من يه زن مُردم. عزيزي برام که پست زد. وگرنه تو بهترين گزينه بودي برام تا هم خانوادمو از نگراني بابت خودم نجات بدم هم ترحم اطرافيانم رو تموم کنم. من هيچ وقت نمي‌تونستم خوشبختت کنم ارسال. به قلبم اشاره کردم.

_ هنوز فراموشش نکردم.

قصد نداشت بيخيال شود.

_ اون پسر چي؟ شاهان؟

از خدا بابت اين حجم از دروغ گفتن طلب آمرزش کردم.

_ اونم يه آدم زخم خوردهست. هنوز جدي نيست هيچي.
داريم سعي مي‌کنيم ببينم اصلا وجه اشتراكي داريم با هم يا نه؟! همين.

#کارتینگ

#پارت_۸۶

#زينب_عامل

نمي‌دانم چرا حس کردم بعد از شنيدن جوابم کمي آسوده شد.
او آسوده شد و من نگراني‌ام چند برابر گشت.

حال او واقعا هم جاي نگراني داشت.

اين آسودگي که ريش را براي چند ثانيه در چهره‌اش ديدم
مرا ترساند، چون به اين معنا و مفهوم بود که ارسال قصد
ندارد حالا حالا ها اين قصه را تمام کند.

حس مرموزي به من مي‌گفت که حتي کاسه‌اي زير نيم
کاسه‌ي اين ازدواج است.

زندايي مدت ها بود که بدنبال زن گرفتن براي او بود. باور
اينکه بعد از اين همه مدت به اين سادگي زير بار حرف

مادرش رفته باشد بنظرم عجیب می‌آمد.

از طرفی این قبیل رفتار هایش و این کلافگی چهره‌اش مرا به شك می‌انداخت و درست همین جا بود که به این باور می‌رسیدم قصه‌ی این ازدواج هول هولکی‌اش واقعیت دارد و او بالاخره می‌خواهد سرنوشتش را با زنی تقسیم کند. زنی جز من.

شیر آب را باز کردم و بقیه‌ی ظرف‌ها را آب کشیدم. حالم نسبت به چند دقیقه قبل بهتر بود. بخش عظیمی از آن بغض لعنتی را قورت داده بودم. راه تنفسی‌ام حالا باز شده بود و حرف زدن برایم راحت تر بود.

ارسالان دستکش هایش را در آورد و روی ظرف شویی انداخت.

من هم بعد از شستن کامل ظرف شویی شیر آب را بستم و حینی که داشتم دستانم را با حوله خشک می‌کردم گفتم:

__ بیشتر از چیزی که قرار بود حرف زدم.

اما بازم بهت می‌گم. التماس است می‌کنم حواست به این دونفر که دغدغشون شده فقط تو، باشی. من خیلی نگران شونم.

انگشتانش را لای موهای نامرتبش برد و کشید.

حالش کمی بهتر شده بود و مطمئن بودم حرف هایم بویژه آن

قسمت که مربوط به رابطه‌ام با شاهان نامی بود کم تاثیری رویش نداشته.

خداحافظی زیر لبی گفت و از آشپزخانه بیرون رفت و من توانستم با خستگی خودم را روی صندلی بیاندازم.

نفس آسوده‌ای کشیدم. انگار که دیگر خطری مانجون و آقاجون را تهدید نمی‌کند!

هنوز چند دقیقه از خروج ارسلان از آشپزخانه نگذشته بود که مانجون و آقاجون هر دو متفکر وارد آشپزخانه شدند.

مانجون قبل از آنکه کنارم بنشیند پرسید:

__ به این چي گفتي سنگول گذاشت رفت؟

بلند شدم تا چایي بریزم.

__ همون حرفاي هميشگي.

اینبار نوبت آقاجون بود تا سؤال کند.

پشتم به او بود و قیافه‌اش را نمی‌دیدم اما می‌توانستم تعجب را در جملاتش حس کنم.

__ مانیا بابا. خبریه؟ این شاهان کیه؟

مانجون با کنجکاوِي و کمی حرص سؤال شوهرش را با سؤال تایید کرد.

_ راست مي‌گه آقاجونت. اين پسره كيه ديگه؟
سيني چاي به دست کنارشان رفتم. سيني را روي ميز گذاشتم
و خودم کنارشان نشستم.
با صورتي افتاده گفتم:

_ هيچي بخدا. يه چرتي بود گفتم بلکه اين دست از سرم
برداره. وگرنه من شاهانم كجا بود؟
مانجون با چشماني ريز شده تشر زد:

_ راستشو بگو مانيا. اين پسره كيه؟ من كه زنگ زدم از هما
پرسيدم مردي كه بدهي مرتضي رو داده كي بود فقط شروع
كرد به تعريف كردن از اون آدم و اينكه يه دختر داره كه
مانيا مريش بوده. چيزي از پسر اين آقا نگفت.

مغزم سوت كشيد! چرا فكر كرده بودم مانجون بخاطر
ارسلان قضيه‌ي مرا فراموش كرده است. اين حجم از كار آگاه
بازي‌اش را كجاي دلم مي‌گذاشتم؟

نهایتا به اين نتیجه رسيدم كه بهترين گزينه گفتن نصف و
نيمه‌ي حقيقت است.

لبخند زوركي زدم و سعي كردم توضيحاتم بدون هر گونه
گاف داني باشد.

_ خيلي خب تسليم. شاهان برادر اين آقاست. خيلي خيلي

اتفاقي دیدمش، اما بخدا هیچی بینمون نیست. اون شب بخاطر نیش و کنایه‌ی های زندایی مجبور شدم دروغ بگم. یکمیش هم بخاطر ارسال بود البته.

توضیحاتم تمام شده بودند، اما دو فرشته‌ی مقابلم هر کدام با نگاه خاص خود در حال بازجویی از چشمانم بودند.

آقاجون با نگاهی متفکر و مانجون با نگاهی مشکوک!

#کارتینگ

#پارت_۸۷

#زینب_عامل

مقابل دبیرستان ماکان ایستاده بودم و در حالیکه به دیوار تکیه داده بودم منتظر بودم تا ماکان بیرون بیاید تا همراه همدیگر به خانه برویم. می‌خواستم کمی با او صحبت کنم. برای همین هم امروز را با هر بدبختی بود مرخصی گرفته بودم. این قولی بود که به مامان داده بودم.

بیش از ده روز از پیدا شدن آن چاقو و قرص ها از کمد ماکان می‌گذشت و من اجازه نداده بودم مامان به رویش بیاورد. دنبال راهی بودم تا بلکه خودم توانستم به گونه‌ای که

ماكان مقابلم جبهه نگیرد با او صحبت کنم. به هیچ راه و روشی نرسیده بودم، اما دیگر بیش تر از این نمی توانستم مامان را منتظر بگذارم. می ترسیدم همه چیز را به بابا بگویم.

در بزرگ و طوسی رنگ مدرسه باز شد و فوجی از پسران نوجوان بیرون ریختند.

آنقدر در فکر بودم که حتی متوجه صدای زنگ هم نشده بودم.

پسران سر به هوا و شیطان مقابلم، بی اختیار لبخندی روی لب هایم نشاندهند.

بعضی ها کوله‌ای را که پر از گرد و خاک بود روی دوششان انداخته بودند و بعضی ها کیف هایشان را تقریباً دنبال خود می کشیدند.

بین این همه مرد جوان کمتر پسری به چشم می خورد که مرتب بنظر بیاید.

وجود من مقابل مدرسه‌شان سوژه‌ی تفریحشان را جور کرده بود. تقریباً از هر پنج نفرشان یک نفر پیدا می شد که هنگام عبور کردن از مقابلم تیکه‌ای بیاندازد.

تیکه‌هایی که لفظ خوشگل و جان گفتن‌های کش دار تم

اصلي شان بود!

نمي دانستم به اين شرايط بخندم يا گريه کنم.

در آخر لبخندم پيروز ميدان شد. در اين مکان زندگي جريان داشت. اين شور و هيجاني که اينجا بود نا خودآگاه حالم را خوب کرده بود.

غرق در افکار خود حتي فراموش کرده بودم با چشم دنبال ماکان بگردم که خدا را شکر او متوجه من شده بود. اين را از صدايش که درست در بيخ گوشم بود، فهميدم.

برادر کوچکم غيرتي شده بود و همين بيشتتر مرا به خنده مي انداخت!

_ اينجا چيکار مي کني تو؟

وقتش رسيده بود که در قالب مانيايي سرسخت و لج باز فرو روم وگرنه اين بچه کار دستم مي داد.

اخم هايم را در هم کشيدم.

_ او مدم دنبالتم بريم بگرديم و گپ بزنيم يکم.

اخم هايم کار خودش را کرده بود. تن صدايش پايين آمد با اينکه همچنان اخم هايش را حفظ کرده بود.

_ من حوصله ي دور دور ندارم. با ماندانا برين.

دستش را گرفتم و دنبال خودم کشیدم.

_ ماندانا نمیاد. دوتایی می‌ریم.

درست در همین لحظه پسری که هیکنی لاغر و استخوانی داشت و قسمت تیره‌ی پشت لبش نشان می‌داد که بقول شاعران، تازه پشت لبش سبز شده است حین عبور از کنارمان با اشاره به من که دست ماکان را گرفته بودم ماکان را مخاطب قرار داده و پر تمسخر گفت:

_ چیه مشتاق؟ دارن به اسارت می‌برنت؟ چه زندان بانی هم داری!

همین چند جمله‌ی کوتاه و بی‌مفهوم کافی بود تا ماکان دستش را با شدت از دست بیرون بیاورد و عین خروس جنگی به آن پسر لاغر بپرد و یقه‌اش را در دست بگیرد.

کلافه و عصبی قبل از آنکه دعوا شدت بگیرد و به تعداد تماشاچی‌ها هم اضافه شود. بازوی ماکان را از پشت گرفته و کشیدم و رو به آن پسر توپیدم:

_ هی بچه جون سرتو بنداز پایین راهتو بکش و برو. دنبال شرم نباش.

پسر که انگار خودش هم حوصله‌ی دعوا و کتک‌کاری نداشت. یقه‌اش را از دست ماکان بیرون کشید و با قدم‌هایی

بلند دور شد و من فحش ركيك زير لبي ماکان را که نثارش کرده بود شنيدم.

پوفي کشيدم. گويا تفاوت بين دبیرستان هاي دختر و پسر زمين تا آسمان بود.

معلوم نبود معلم هاي بدبخت چگونه اين پسر هاي شرّ و شلوغ و البته تا حدودي بي ادب را کنترل مي کردند.

جلوتر راه افتادم و ماکان هم پشت سرم آمد.

خسته بود و بي حوصله هم بنظر مي رسيد.

سوار ماشين شديم و هنوز چند ثانيه از راه افتادنمان نگذشته بود که با اخم پرسيد:

_ خب چيکارم داري؟

به نيم رخ اخمويش نگاه کردم. موهايش مثل هميشه بلند شده بود و قصد نداشت تا قبل از اينکه داد مامان را در آورد آن ها را کوتاه کند.

#کارتینگ

#پارت_۸۸

#زينب_عامل

روي چانه‌اش ردي از ريش در آوردن ديده مي‌شد و يك جوش كوچك هم درست کنار پره‌ي بيني‌اش بيرون زده بود. نگاهم را به مقابلم دادم.

__ حتما بايد کارت داشته باشم تا بريم بيرون؟
شيشه ي ماشين را كمی پايين داد.

__ حتما بايد كارم داشته باشي تا بياي مدرسه دنبالم و اون خواهر جيغ جيغوت رو هم همراهت نياورده باشي.
دنده را عوض كردم.

__ او هوم حق با تونه کارت دارم. بريم جيگر كي محبوبمون ناهار بخوريم و حرف بزويم خوبه؟
شانه بالا انداخت. اين يعني برايش اهميت نداشت.

اصلا نمي‌دانستم چگونه بايد اين مسئله را با او مطرح كنم. با اين حال فكر كردم خوردن ناهار كمی براي زمان مي‌خورد تا اندكي در مورد چيز هايي كه قرار بود به او بگويم فكر كنم.

وقتي سيخ جگر هايي كه داخل سيني مسي بود را مقابلمان گذاشتند ماكان سخت مشغول خوردن شد و همين هم براي فرصت ايجاد كرد تا فكر كنم كه در ابتدا بايد به او چه بگويم. انگار زيادي در فكر فرو رفته بودم كه لقمه‌ي دستش را سمت

دراز کرد و گفت:

_ تو چرا نمی‌خوری؟

لقمه را از دستش گرفتم.

_ می‌خورم.

دیگر چیزی نگفت و من بعد از اینکه لقمه‌ای که به دستم داده بود را قورت دادم تصمیم گرفتم صحبت را شروع کنم. بهترین فرصت بود چون او هم کم کم داشت به انتهای غذا خوردنش می‌رسید.

صدایم را صاف کردم و گفتم:

_ ماکان تو مشکلی داری؟

دست از غذا خوردن کشید و نگاه سؤالی اش را به چشمانم دوخت.

_ منظورت چیه؟

به چشمانش خیره شدم.

_ منظورم واضحه. می‌گم خدایی نکرده مشکل یا بیماری داری که داری از ما مخفی می‌کنی؟

نانی که در دستش گرفته بود را روی سینی پرت کرد.

_ مامان باز رفته سر کمد و وسایل من آره؟

زیر لب برای خودش ادامه داد.

— می‌گم آخه چرا دو هفته‌س فقط منو می‌بینه اخم می‌کنه.

امان از دست مامان. نفسم را بیرون داده و گفتم:

— ماکان مادره. نگرانته. منم نگرانتم. اون قرصا چیه داری
مصرف می‌کنی؟

بینی‌اش را بالا کشید.

— واسه درس خوندن می‌خورمشون. مگه همیشه دوست
نداشتین درس بخونم و مثل اون ارسی دکتر شم. اینا تمرکز مو
می‌بره بالا.

در کف توجیهاتش مانده بودم. چقدر هم خوب بلد بود غلط
های زیادی‌اش را موجه نشان دهد.

دندان‌هایم را روی هم فشار دادم.

— سیگار و چاقو هم واسه دکتر شدنته؟

بجای اینکه شوکه شود یا حداقل کمی مضطرب یا خجالت زده
بنظر برسد متقابلاً عصبی شد و با حرص گفت:

— کی بهتون اجازه داده تو اتاق من سرک بکشی؟

پوزخند غلیظی زدم. داشتم نهایت سعی‌ام را می‌کردم که
صدایم بالا نرود.

_ همون کسی که به تو اجازه داده سیگار بکشی و سلاح سرد حمل کنی با خودت.

روی میز سمت ختم شد. نگاه یاغی و بُرانش را به چشمانم دوخت.

_ سیگار اگه بده چرا خودت می‌کشی؟ چرا مانجون می‌کشه؟ چشمانم را بستم. گاهی در شرایطی قرار می‌گرفتی که هر توضیحی مسخره بنظر می‌رسید.

چه باید می‌گفتم؟ من سیگار کشیدن را دوست داشتم. هنگام دود کردن سیگار انگار گوشه‌ای از بدبختی‌هایم هم با آن فیلتر بطور موقت دود می‌شد و به هوا می‌رفت.

ماکان چه می‌دانست از فشاری که من تحملش می‌کردم.

او چه می‌دانست خواهرش در حسرت زندگی که از هم پاشیده بود می‌سوخت و می‌سوخت و جز سیگار و دود کردنش چیزی نداشت تا درد‌هایش را با آن تقسیم کند.

این پسر سر به هوا چه می‌دانست از بدبختی‌هایی که گریبان‌گیرم شده بودند و آرزو‌هایی که برای همیشه بر باد رفته بودند.

من با این پسر چه می‌کردم؟

سکوت طولانی میانمان با صدای دینگ پیام شکست.

براي اينكه كمى بر خودم مسلط شوم گوشي را برداشتم تا ببينم مخاطبم كيست.

با ديدن شماره ي بابك با عجله پيام را باز كردم.

متن پيام ترس را بر تمام وجودم مستولى كرد.

" مانيا مشتاق دوره ي فكر كردنت خيلي طولاني شده ديگه.

تا شب نياي خونم تا در مورد برنامه هامون حرف بزنيم
مجبور مي شم برنامه هاي خودمو كه ممكنه اذيتت كنن اجرا
كنم! منتظرتم عزيزم"

#كارتينگ

#پارت_۸۹

#زينب_عامل

تهديد علني اش نفسم را بند آورد. نمي دانستم در جوابش بايد چه بنويسم. حتي موضوع ماكان براي در اين لحظه بي اهميت مي آمد.

ماكان منتظر حرفي از جانب من بود، اما تمام فكر و ذكر من پيش بابك و برنامه هاي بود كه به احتمال زياد براي در آينده

تدارك ديده بود.

بايد كاري مي‌كردم، اما دقيقا نمي‌دانستم چه كاري!
نا خودآگاه از فشاري كه متحمل شده بودم نگاهم را به
صورت اخم آلود ماکان دوخته و با درمآندگي گفتم:

_ من چيکار کنم؟

جمله‌ي ناگهاني‌ام نگاه اخم آلودش را با تعجب معاوضه کرد.
شرآيط طوري بود كه حتي او هم متوجه وخيم بودن اوضاع
شده بود كه با تعجب توأم با نگراني و يا شايد ناباوري از
تغيير يك دفعه‌اي وضعيتم پرسيد:

_ خوبي؟

بطري کنار دستم را برداشتم و چند جرعه از آب داخلش را
نوشيدم.

_ نمي‌دونم! ماکان بايد دنبال يه راه باشم...

هر چه كه از ذهنم عبور مي‌كرد را بي كم و كاست بر زبان
آوردم. در اين لحظه حتي چند ثانيه فكر كردن هم پشت اين
سخنآنم نبود! بر خلاف ده روز و آندي كه با فكر گذارنده
بودم حالا مغزم تمايلي به فعاليت نداشت!

_ بايد يه راه پيدا کنم. يه راه كه بهت بفهمونم راهي كه من
رفتم غلط بوده. حتي با اينكه دوشش دارم هم غلطه. دوست

داشتن از میزان غلط بودن چیزی کم نمی‌کنه.
حرف هایم بی سر و ته بنظر می‌رسیدند اما اعترافات تلخی
بودند که قبولشان داشتم.

هر لحظه از زندگیم بخاطر بلاهایی که با نفهمی سرتون
آوردم بیشتر شرمنده می‌شم. دوست ندارم چند سال بعد تو
جای من و ایستی. نمی‌خوام، چون می‌دونم اصلا جای خوبی
نیست.

شعر " آنچه از دل بر آید لاجرم بر دل نشیند " مصداق کامل
این لحظه بود.

نمی‌توانستم بگویم برادر کوچکم با همین چند جمله‌ی کوتاه
کاملاً متحول شده است، اما این کلافگی که در صورتش
هویدا شده بود نشان از ردی بود که صحبت هایم رویش
گذاشته بود.

جالب بود که حتی در جوابم چیزی بر زبان نیاورد. سکوت
کرده و به فکر فرو رفته بود.

اشاره کردم تا بلند شود. باید او را به خانه می‌رساندم و بعد
به دنبال راهی می‌گشتم تا کارم را با بابک تمام کنم.
از جکرگی بیرون آمدم و سوار ماشین شدیم.

تمام طول مسیر هر دو در فکر فرو رفته و سکوت کرده

بودیم. ماکان را نمی‌دانستم اما فکر من پر شده بود از بابک.

وقتی مقابل خانه نگه داشتم ماکان سمتم چرخید.

_ نمیای خونه؟

گره روسری‌ام را محکم تر کردم تا سر نخورد.

_ نه باید جایی برم. میام. تو برو تو.

سرش را تکان داد. در ماشین را باز کرد تا پیاده شود، اما

لحظه‌ی آخر پشیمان شد و دوباره سمتم چرخید.

حرف هایش احساساتم را دگرگون کرد.

_ تو بهترین خواهی بودی که می‌تونستم داشته باشم. هیچ

وقت باعث ناراحتی ما نبود. همه می‌دونیم که تو نبود. کل

زندگی ما می‌لنگید.

گاهی اعتراف به یک عضو از خانواده زیباترین صحنه‌ی

کائنات محسوب می‌شد.

_ دوستت دارم داداش کوچیکه.

لبخندی زد.

_ منم!

ماکان بچه‌ی یاغی نبود. باهوش بود و تقریباً کاری به کار

کسی نداشت.

باور اینکه سیگار می‌کشد یا چاقو حمل می‌کند برایم سخت بود. این‌ها می‌توانست تاثیر نفر دومی باشد که حدس می‌زدم تازه با او آشنا شده بود. بعدا باید سر از این جریان در می‌آوردم.

ماکان که رفت تازه فهمیدم اصلا تصمیمی جدی برای رفتن به خانه بابک نگرفته‌ام.

چند بار خواستم پیاده شوم و به خانه بروم.

می‌خواستم بی خیال تهدیدهایش شوم، اما حس مرموزی از درون باعث ترس و اضطرابم می‌شد.

حسی که می‌گفت این مرد تقریبا میانسال با تو شوخی ندارد.

می‌دانستم رفتن به آن خانه‌ی درندشت هم کاملا حماقت محسوب می‌شود.

به راحتی می‌توانست هر بلایی سرم بیاورد.

اما از طرفی هم کاملا مطمئن بودم بابک برای اعمالی از جمله تجاوز سراغم نیامده است!

چون برای این کار نیازی به کشیدن این همه نقشه‌ی حساب شده نبود.

همین فکر هم باعث شد تا برای بار دوم دل را به دریا بزنم و راهی قصرش شوم!

#کار تینگ

#پارت_۹۰

#زینب_عامل

زنگ در را فشردم و در بلافاصله با تیکی باز شد!
انگار که شخصی نگهبان شده بود تا پشت اف اف بایستد و به محض صدا دادنش در را برای مهمانان باز کند.
گویا بابک همه چیز را برای رفتنم به آنجا مهیا کرده بود.
وارد حیاط که شدم صحنه‌ی مقابل چشمانم نفسم را برید.
تصویر مقابل چشمانم نفس گیر بود!
دفعه‌ی قبل که به اینجا آمده بودم همه جا سر سبز بود، اما حالا پاییز هنرمند، نقاشی را در این فضا به رقص آورده بود که نفس‌ها را در سینه حبس می‌کرد.
چقدر کار خوبی کرده بودند که برگ‌هایی که روی زمین ریخته شده بود را جارو نکرده بودند. ترکیب رنگ‌های زرد و نارنجی و قهوه‌ای کل حیاط را رنگ‌آمیزی کرده بود. و خانه‌ی مجلل در میان این رنگ‌ها طوری بنظر می‌رسید که

انگار به دام افتاده است.

پاییز قدرتمند خانهای لوکس را در حقارت عجیبی فرو برده بود!

همین صحنه برای لبخندم کافی بود. هر قدر هم که پولدار بودی خدا بلد بود با اشاره‌های قدرتش را به نمایش بگذارد و متوجهت کند دنیا را هم داشته باشی باز در برابر او ذره‌ای ناچیز بیش نیستی.

برای اولین بار به بابک کمی حسادت کردم.

من هم دلم از این حیاط‌ها می‌خواست تا دست مانجون را بگیرم. گوشه‌ای زیر این همه زیبایی خیره‌کننده بساط کنیم و برای بار هزارم داستان دلدادگی‌اش را گوش کنم.

جای ماندانا هم خالی بود تا با دیدن این صحنه‌ی رویایی ذوق زده شود!

بعد پنج دقیقه نگاه خیره‌بالاخره به خودم آمدم.

احتمالا بابک هم از دیر کردنم نگران شده بود!

با قدم‌هایی نامطمئن اما سریع خودم را به خانه رساندم.

صدای صحبت‌هایی که به گوشم رسید باعث شد تا فکر کنم مهمان دارد، اما بعدا احتمال دادم که شاید همان زنی باشد که قبلا در خانه‌اش دیده بودم.

نفس عمیقي کشیدم و خودم را به سالن پر تجمل و بزرگ
رساندم.

ایستادم.

درست پشت به من مردی نشسته بود که حتی از این زاویه
هم خوب می‌شناختمش!

همان کسی که باعث شده بود من در این منجلاب دست و پا
بزنم. قلبم هشدار داد که در رابطه با ماکان کمکم کرده است
و عقم در جواب دلم به درکی نثارش کرد.

صدای پایم کافی بود تا متوجه حضورم شوند. بابک بلافاصله
با دیدنم لبخند عمیقی زد. من از این لبخند های به ظاهر
مهربانانه‌اش بیشتر از اخم و تخمش می‌ترسیدم.

_ مانیا... خوش اومدی... _

تعجب کرده بود که اینقدر سریع خودم را به آنجا رسانده‌ام از
مدل صدا کردن اسمم که توأم با حیرت بود معلوم بود.

حالا او کاملاً می‌دانست پشت سرش چه کسی است، اما باز
هم نچرخید. سر جایش ثابت نشسته بود و داشت قهوه‌اش را
که از بویی که در فضا پخش شده بود، تشخیص دادم قهوه
است را می‌نوشید.

جلوتر رفتم و درست در همان لحظه زن پیشخدمت که قبلاً

هم دیده بودمش، بابک را صدا کرد و بابک با عذر خواهی کوتاهی ما را ترک کرد.

مبلی که رویش نشسته بود را دور زد و مقابلش ایستادم. عوضی! باز هم نگاهم نکرد. نگاهش به بخاری بود که داشت از قهوه‌اش بلند می‌شد. رفتار الانش در تضاد کامل با رفتارش در داروخانه بود. آنجا محترمانه تر برخورد کرده بود. نا خودآگاه از بی محلی‌اش اصلاً خوشم نیامد.

بخاطر وضعیت موجود پر بودم از عصبانیت، بغض و شاید کینه. کینه از مرد مقابلم که اشتباهی انجام نداده بود و شاید تنها ایرادش این بود که بیش از حد باهوش بود.

نمی‌خواستم حس هایم را پنهان کنم. برعکس، میل عجیبی برای تحقیرش داشتم. بی هوا خریدم:

__ می‌دونستی حالمو بهم می‌زنی؟

دستش که فنجان را گرفته بود نزدیکی لب هایش متوقف شد، راه رفته را برگشت و فنجان را داخل نعلبکی‌اش گذاشت. تمام کار هایش با طمأنینه و حوصله بود. بدون ذره‌ای شتاب زدگی. سرش بالا آمد. صورت لعنتی‌اش هیچ حسی را بروز نمی‌داد.

لب هایش فاصله گرفتند.

_ نمی‌دونستم. الان فهمیدم.

فنجان و نعلبکی دستش را روی میز مقابلش گذاشت.

از حرص بابت خونسردی مسخره‌اش دستانم را مشت کرده بودم و حس می‌کردم هر لحظه ناخن‌هایم کف دستم را سوراخ خواهند کرد. سر جایش برگشت و به مبلش تکیه داد.

_ فکر نکنم می‌دونستی... اما می‌خوام الان بدونی که من ازت خوشم می‌آید. حالمو بهم نمی‌زنی!

همین جمله‌اش که ترکیب درستی هم نداشت کافی بود تا برای چند دقیقه‌ی متوالی مات شوم!

#کارتینگ

#پارت_۹۱

#زینب_عامل

نگاهم بی اختیار رویش ثابت شده بود! چه گفته بود؟ کلماتش را بار دیگر در ذهنم مرور کردم و اخم غلیظی روی پیشانی‌ام نشست.

دست‌هایم را با حرص مشت کردم و از میان دندان‌های کلید

شده‌ام غریدم:

__ سعی کن هیچ وقت از من خوشتر نیاد دکتر!

نگاهش موشکافانه روی صورتم می‌چرخید. در واکنش به حرفم هیچ حرکتی از خود نشان نداد. انگار که اصلاً صدایم را نشنیده است. فقط مشغول تحلیل حالت های من بود و من از رفتار های این مرد تا مرز شگفتی پیش رفته بودم. حس می‌کردم علیرغم دکتر بودنش مشکل اساسی روانی دارد! مغزم می‌توانست ساعت ها در مورد او نظریه صادر کند اگر بابک دوباره به جمعمان اضافه نمی‌شد. برای دور شدن از شاهان دیر شده بود.

بابک نزدیکمان شد و با تعجب به اخم و تخم من و حالت ایستادنم در مقابل برادرش که انگار گارد گرفته بودم گفت:

__ چیزی شده مانیا؟

قبل از لب بازکردن شاهان شمرده شمرده جواب بابک را داد!

__ ایشون گفتند بخاطر استفاده از ماشینش تو مسابقه از من متفرن و من حالشونو بهم می‌زنم!

بابک بلاصه بعد از شنیدن این جواب قهقه زد و میان خنده‌اش شاهان را مخاطب قرار داد.

__ کوتاه بیا شاهان!

درست بود که دلیل اینکه به شاهان گفته بودم حال را بهم میزند همین مسئله بود، اما اینکه خودش با حالتی معمولی این را برای بابک تعریف کرده بود برایم عجیب بود. از آن دسته از آدم ها بنظر نمی رسید که بجای دیگران سوالی را جواب دهد.

نمی دانم چرا حسی از درونم می گفت نمی خواهد بابک را در جریان داروخانه و ملاقات اتفاقی مان بگذارم! عقب رفتم و روی مبلی که نزدیکم بود نشستم و دوباره به شاهان خیره شدم.

چنان عمیق با چشمانش نگاهم می کرد که متعجب شدم. نگاهش داشت دستور می داد. دستوری که حس می کردم کاملا به مخفی نگه داشتن برخوردارمان در داروخانه مربوط بود. وقتی که از تاثیر نگاهش مطمئن شد از جایش بلند شد و رو به بابک کاملا خشک گفت:

__ یادت نره چه قولی دادی! بابک مجبورم نکن کاری بکنم که دوست ندارم.

بابک کلافه سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد و من دهانم از این مدل رابطه باز ماند.

جملات شاهان کاملا با احترام بیان شده بود! حتی با وجود

تهدید محسوس‌ی که در آخر جمله‌اش بود، اما قدرتی که در کلماتش بود مرا حیرت زده کرد! این مرد که جای پسر بابک بود روی بابک تسلط کامل داشت!

دنیا وارونه شده بود. بجای اینکه برادر کوچک از برادر بزرگ حساب ببرد دقیقاً برعکس اتفاق افتاده بود. صحنه‌ی بعدی بیشتر متعجبم کرد.

شاهان لبخند محوی زد و بعد از اینکه برادر بزرگش را در آغوش کشید و شانه‌اش را بوسید سمت چرخید و با خداحافظی کوتاهی خانه را ترک کرد.

معادلات این خانواده چنان ذهنم را مشغول کرده بود که حتی فرصت نداشتم به مسئله‌ی خودم فکر کنم.

بابک از به آغوش کشیده شدن توسط برادرش حس خوبی داشت. نگاه شکر گزارش معنی غیر از این نمی داد.

یک لحظه احساس کردم این مرد میانسال آنقدرها هم که بنظر می‌رسد بد نیست و همین قضیه هم کمی حس امنیت به وجودم تزریق کرد.

زن پیشخدمت که نه حرف می‌زد و نه احساسی در صورتش هویدا بود بعد از اینکه میز مقابلم را پر از خوراکی و نوشیدنی کرد تنهایمان گذاشت.

حالا در این فضای بزرگ فقط من بودم و بابک.

از رفتار های شاهان که بنظرم ضد و نقیض بودند چیز زیادی دستگیرم نشده بود از صحبت هایش در داروخانه اینگونه متوجه شده بودم که دل خوشی از بابک ندارد و حالا با رفتارش در هنگام خداحافظی به این نتیجه رسیده بودم که اتفاقا برادرش مهم ترین فرد زندگی اش محسوب می شود.

ذهن فضولم داشت قلقلکم می داد که بیشتر در مورد این خانواده بدانم.

دهان باز کردم تا نظر او را راجع به برادرش بپرسم که با یاد آوری اینکه بابک اطلاع ندارد من از ارتباط بین او و شاهان آگاهم سؤالم را تغییر دادم.

__ این شاهان خان پسرته؟

عمیق لبخند زد.

__ نه ولی خیلی دوست داشتم شاهان پسرم باشه!

دقیقا جواب متضاد برادرش را گفته بود. شاهان در جواب به این سؤالم گفته بود که بابک آخرین فردی در دنیا است که دوست دارد پدرش باشد!

نمی فهمیدم. معماها عین یک کلاف در هم پیچیده شده بودند، طوری که قادر به باز کردنشان نبودم.

بابك سيبی از ظرف میوه‌ی مقابلش برداشت و آن را به دو نیم تقسیم کرد.

_ شاهان برادر مه.

تمام تلاشم را کردم تا متعجب بنظر برسم. بعد از اینکه مطمئن شدم بابك تعجب صورتم را باور کرده است گفتم:

_ تو که برادر به این زرنگی داری چرا رو برادرت سرمایه گذاری نمی‌کنی؟ دیدی که مسابقه رو هم اون برد.

از جایش بلند شد و درست در مبل کناری‌ام نشست.

نصف سیب دستش را سمتم دراز کرد.

_ شاهان با شیوه‌ی خودش زندگی می‌کنه من با شیوه‌ی خودم.

#کار تینگ

#پارت_ ۹۲

#زینب_ عامل

برای اینکه حساسش نکنم سیب را از دستش گرفتم و داخل پیش دستی مقابلم انداختم.

_ با شیوهی خودت راضی‌ش کردی تو مسابقه شرکت کنه؟

گازی به نیمه‌ی سیب دستش زد.

بعد از قورت دادنش جواب داد:

_ تنها کسی بود که مطمئن بودم می‌تونه با تو رقابت کنه.

راضی کردنش سخت بود، اما خب هر آدمی نقطه‌ی ضعیفی

داره. شاهانم همین طور!

به شاهان با آن اطمینان عجیبی که در چشمانش موج می‌زد و

برای خودش قدرت نمایی می‌کرد نمی‌آمد که نقطه‌ی ضعیفی

داشته باشد! آن هم نقطه‌ی ضعیفی که دیگران از آن آگاه باشند!

خیلی دوست داشتم بدانم نقطه‌ی ضعفش چیست. شاید به تلافی

بلائی که سرم آمده بود من هم از نقطه‌ی ضعفش استفاده

می‌کردم. درست مثل بابک!

به امید اینکه بابک جوابم را می‌دهد پرسیدم:

_ و نقطه‌ی ضعفش چیه؟

خندید.

بقیه‌ی سیبش را در پیش دستی من و درست کنار سیبی که من

در آن رها کرده بود رها کرد.

_ خوب نیست نقطه‌ی ضعف برادرمو بهت بگم. بخصوص که

ازش شکستم خوردی! اما...

مکت کرد. لبخندی مرموز روی لب نشاند.

_ اما از اونجایی که برام خیلی عزیزی می‌گم بهت!

از این جمله‌اش اصلاً خوشم نیامده بود. اینکه برایش عزیز هستم. ترجیح می‌دادم از من نفرت داشته باشد، اما اشتیاقم برای شنیدن اینکه نقطه ضعف برادرش چیست را نمی‌توانستم پنهان کنم.

بابک متوجه این اشتیاق شده بود. هر لحظه منتظر بودم که با تمسخر به این اشتیاق مسخره‌ام بخندد، اما برعکس برای چند ثانیه ردی از حسرت و غم را در چشمانش دیدم. هر چند سعی کرده بود این احساس روی لحنش تاثیری نگذارد. چون لحنش با قبل تفاوتی نکرده بود.

_ مادرش!

در این خانه هر ثانیه داشت به تعجبم اضافه می‌شد. آخرین چیزی که فکر می‌کردم نقطه ضعف شاهان باشد دقیقاً مادرش بود!

اینطور که پیدا بود او به خانواده‌اش اهمیت زیادی می‌داد. اما بخشی از تعجبم هم مربوط می‌شد به مدل جواب دادن بابک. نگفته بود مادرمان! گفته بود مادرش!

در این باره هم می‌شد نظریه‌های زیادی صادر کرد.

آنقدر کنجکاو بودم که دلم می‌خواست فقط راجع به خانوادگی عجیب آن‌ها سؤال کنم و او هم همینقدر مطیع جواب دهد، اما ترجیح دادم سکوت کنم.

نمی‌خواستم کنجکاو بی‌ش از حدم کار دستم دهد.

بحث را عوض کرده و سمت خودم کشاندم.

خب! برای چی باز منو دعوت کردی اینجا؟

بابک ابروهایش را بالا داد.

مانیای عزیز مثل اینکه یادت رفته هنوز تسویه حساب نکردیم با هم. تو به من بدهکاری. نمی‌خواهی بدهیتو صاف کنی؟

پوفی کشیدم.

چطوری بدهیمو صاف کنم وقتی پولتو هم نخواستی؟

از جایش بلند شد و به جای قبلی‌اش برگشت.

قصد داشت چشم در چشم حرف بزنیم.

از کارت استعفا دادی؟

رفته بود سر پله‌ی اول. من تحت هیچ شرایطی چنین ریسکی نمی‌کردم.

من هیچ وقت این حماقتو نمی‌کنم.

عصبي شد.

__ تعريف تو از حماقت اشتباهه دختر جون. حماقت يعني
موندن تو اون كار لعنتي!

از کارت استعفا مي دي و ورزش رو از نو شروع مي كني. يه
پيست كار تينگ هست كه ترجيح ميدم تمريناتت رو از اونجا
شروع كني.

كار تينگ فضاي خيلي جذابه. مطمئنم دلت تنگ شده واسه
اون فضا.

قدم بعدي هم شركت تو مسابقه هاست. اول مسابقات دوستانه
بعدي استاني و كشوري و...

قدم بعديت دقيقا ميشه مرحله اي كه مي رسيم به تسويه با من!
يعني برند تبليغاتي من مي شي.

منتها براي رسيدن به اين مرحله حتما لازمه اون شغل بدرد
نخورت رو بذاري کنار و تمرکزت رو بذاري رو كاري كه
من گفتم.

وگرنه به اين زوديا از دست من خلاص نمي شي.

بنظرت برنامه ريزيام عالي و بي نقص نيست؟

چشمكي زد.

__ مطمئنم رقبام بفهمن چي تو سرمه فورا از رو نقشه هام

اسکي ميران!

چشانم را با بدبختي بستم و نفس عميقي کشيدم.

پيستي که گفتي رو ميام، اما محاله از شغلم استعفا بدم.

يك پايش را روي پاي ديگرش گذاشت. كاملا معلوم بود که
لافاهاش کرده ام. نگاه ريز شده‌اش را سمتم دوخت.

آموزش رانندگي به بچه هاي ۱۸ ساله يا زناني پير چه
مزيتي برات داره که حاضر نيستي ولس کني؟

لب هاييم را از هم فاصله دادم.

اين شغل برام امنيت داره. حقوق ثابتش رو هم خيلي لازم
دارم.

پر غرور گفتم:

اگه شغل جديدي بهت پيشنهاد بدم که درآمدهش سه برابر
شغل الانت باشه حاضري استعفا بدي؟

پوزخندي زدم.

نه چون يك درصدم به تو اعتماد ندارم!

#کارتینگ

#پارت ۹۳

#زینب_عامل

سرش را با خنده تکان داد. خنده‌اش بیشتر از سر حرص بود.
رك گویی‌ام اعصابش را متشنج کرده بود.

_ اون هشتاد میلیون هم نمیتونه یه تضمین باشه از طرف
من؟

_ من به اون پول دست نمی‌زنم.

جدي شد. بدون انعطاف.

_ مانیا مشتاق نمی‌ترسی بابت این مخالفت برم سراغ
خانوادت؟

می‌ترسیدم. دقیقا خانواده‌ام نقطه ضعف بود، اما در جواب
بابك خودم را نباختم. سعی کردم خونسرد بنظر بیایم.

_ من مخالفت نکردم. فقط گفتم از کارم استعفا نمی‌دم. وگرنه
هم پیست میام هم مسابقات رو شرکت می‌کنم.

میانمان سکوت برقرار شد. در فکر فرو رفته بود.

انگار داشت روی حرفم فکر می‌کرد. خدا خدا می‌کردم کوتاه
بیاید.

دوباره از جایش بلند شد، اما اینبار کنارم نیامد بلکه از رو به

رو نزدیک شده و مقابلم خم شد و بقیه‌ی سببش را که در پیش دستی‌ام گذاشته بود برداشت و گفت:

__ باشه. قبوله. هر چند می‌دونم بعدا خودت با اختیار خودت و بدون زور استعفا می‌دی!

لبخند پر تمسخری روی لب راندم.

__ به دونستنتون ادامه بدین جناب شفیع!

بقیه‌ی سبب را به دهانش نزدیک کرد.

__ حتما.

عزم رفتن کردم. ظاهرا مسئله فیصله پیدا کرده بود. حتی شده بطور موقت.

بلافاصله بعد از بلند شدنم بابک با لحنی که مهربانی صادقانه‌ای در آن دیده می‌شد گفت:

__ شام رو می‌مونی اینجا؟ می‌گم زودتر شامو آماده کنند تا دیر نرسی خونتون.

با چشمان منتظر نگاهم می‌کرد و من دلیلی نداشتم در مقابل مهربانی‌اش مهربانی خرجش کنم.

__ برای شام خوردن نیومدم اینجا. یادت رفته پیامت رو؟! بیشتر تهدید بود تا دعوت محترمانه به یه شام؟

دستی به ته ریشش کشید.

__ متاسفم. قصد ناراحت کردنت رو نداشتم.

به سمت خروجی راه افتادم. قبل از خارج شدن گفتم:

__ متاسف نباش! چون آگه یه دعوت محترمانه هم بود باز من ردش می‌کردم!

علاقه‌ای برای دیدن واکنشش نداشتم، بنابراین از خانه بیرون زدم.

سوار ماشینم شدم و با ذهنی درگیر از پذیرش اجباری و از سر ناچاری پیشنهاد بابک به راه افتادم.

هنوز مسیر زیادی طی نکرده بودم و با خانگی بابک فاصله‌ی چندانی نگرفته بودم که صدای پی در پی بوق اتومبیلی توجهم را جلب کرد.

از آینه‌ی ماشین به پشت سرم نگاه کردم و در کمال تعجبم کسی را دیدم که انتظارش را نداشتم. بیشتر حدس می‌زدم که با یک مزاحم خیابانی طرف باشم! از آن بچه پولدار های بی درد که در این اطراف زندگی می‌کنند، اما پشت سرم و داخل یک پرشیای سفید کسی نبود جز شاهان!

بوق های پی در پی اش فقط این معنی را می‌داد که خواستار صحبت با من است و من داشتم به این موضوع می‌اندیشیدم

که در فاصله‌ای که من در حال صحبت با بابک بوده‌ام، او نرفته و منتظر بوده است تا من از خانه بیرون بیایم و با هم حرف بزنیم.

علیرغم توهین علنی‌ام در خانه به او کنجاوی لعنتی‌ام اجازه نمی‌داد که بی توجه به خواسته‌اش راه افتاده و مسیر خانه را در پیش بگیرم.

همین کنجاوی بیش از حدم هم باعث شد تا راهنما زده و گوشه‌ای بایستم.

منتظر بودم او هم ماشینش را پارک کند و بعد از پیاده شدن، برای حرف زدن سمت ماشین من بیاید، اما بجای پارک کردن، ماشینش را که اصلاً به تیپ و قیافه‌اش نمی‌خورد و انتظار داشتم مثل برادرش سوار بنز یا ماشین مدل بالایی باشد را کنار ماشین من پارک کرد.

شیشه‌ی سمت شاگرد را پایین آورد و بعد از برداشتن عینک آفتابی‌اش که تاثیر فوق العاده‌ای روی جذابیتش داشت با احترام گفت:

— لطفاً بیا تو ماشین من. خیلی واجبه که با هم صحبت کنیم. با تمسخر و شیطنتی که بی موقع به لحن سرایت کرده بود جواب دادم:

_ حتما مي‌خواي راجع به اينكه از من خويشت او مده باهام
صحبت كني آره؟

يا شوخي‌ام بنظرش بي مزه آمده بود يا جمله‌ام را كاملا
مسخره و تحقير گونه فرض کرده بود كه كاملا با جديت
پاسخ داد:

_ نه مي‌خوام راجع به برادرم باهات صحبت كنم. بابك! شايد
ديگه نخواستي باهات رفت و آمد كني!

موضوع پيشنهادي‌اش به اندازه‌اي جالب بود كه از ماشينم
پياده شده و سوار ماشين او شوم.

#كارتينگ

#پارت_۹۴

#زينب_عامل

به محض بستن در ماشينش پايش را روي پدال گاز فشرد و
در چشم بهم زدني از كوچه‌اي كه در آن بوديم بيرون آمد.
براي حرف زدن عجله داشت و براي همين بلافاصله با ديدن
پاركي در مقابلمان ماشين را پارك كرد و از من خواست

پیاده شوم.

اطاعت کردم و بعد از پیاده شدن دوشادوش یکدیگر سمت پارک حرکت کردیم.

به نیم رخ جدی‌اش چشم دوختم. پلیور سرمه‌ای رنگی پوشیده بود با شلوار کتان مشکی و نیم بوت‌هایی که جذابیت خاصی به قامتش داده بودند.

یک دستش کنارش آزاد افتاده بود و دست دیگر را داخل جیب شلوارش فرو برده بود.

تیپ خودم مثل همیشه ساده و بدور از جذابیت خاصی بود!

مانتو مشکی ساده با شلوار جین و یک جفت کتانی طوسی رنگ. یک سویشرت هم رنگ کفش‌هایم نیز از روی مانتو به تن داشتم!

تیپم فوق‌العاده دلربا بود!

وارد فضای پاییزی و رنگارنگ پارک شدیم.

حس کردم با دیدن فضای زیبای مقابل چشمانش گوشه‌ی لب‌هایش بالا رفتند.

بر خلاف تصورم که فکر می‌کردم اولین نیمکت را برای نشستن انتخاب کند به پیاده روی‌اش تا وسط‌های پارک ادامه داد و من که حسابی کلافه شده بودم غر زدم:

_ جناب دكتر من براي قدم زدن باهاتون نيومدم اينجاها!
ولتون كنن تا فردا مي‌خواين دنبال جا باشين واسه نشستن.
يك نيمكت درست در فاصله ي يك قدمي‌اش قرار داشت و او
با خونسردي فاصله‌ي اندك باقي مانده را طي كرد و روي
نيمكت نشست و در جوابم گفت:

_ همچين قصدي ندارم ماني!

از مخفف اسمم در آخر جمله‌اش يکه خوردم!

گويا صميميت در خون اين دو برادر بود!

آن برادر ماني‌اي عزيزم خطابم مي‌کرد و ايشان که انگار از
هزار سال پيش مرا مي‌شناخت اسمم را بصورت مخفف
مي‌گفت!

زياده روي کرده بود. من اگر بخاطر خانواده‌ام از بابك و اهمه
داشتم و بخاطر آن مدل خطاب كردنش دندان هایش را در
دهانش خرد نمي‌کردم دليل نمي‌شد در برابر برادر كوچكترش
هم کوتاه بيايم.

انگشت اشاره‌ام را به نشانه‌ي تهديد مقابل صورتش که با
کنجکايي براندازم مي‌کرد، بالا آوردم و غريدم:

_ جناب دكتر حواست رو خوب جمع كن. جنابعالي در
صميمي ترين حالت حق داري منو خانم مشتاق خطاب كني.

خوشحال می‌شم اینو به برادرت هم گوشزد کنی. ظاهراً از تو حرف شنوی خوبی داره.

نگاهش برای چند ثانیه روی چشمانم مکت کرد و بعد زاویه‌اش را تغییر داد و به گوشه‌ای از پارک چشم دوخت.

داشتم از حرف زدنش ناامید می‌شدم که جدی پرسید:

__ با بابک کجا آشنا شدی؟

در حالیکه مقابلش ایستاده بودم و او روی نیکمت نشسته بود یک قدم به سمت چپ برداشتم و مسیر دید زدنش را مسدود کردم.

سرش آرام بالا آمد و دوباره به صورتم چشم دوخت.
با تمسخر گفتم:

__ یعنی می‌خواهی بگی تو نمی‌دونی؟

میمک صورتش در برابر لحن پر تمسخرم ثابت ماند! فقط لب هایش تکان خوردند.

__ نه نمی‌دونم. تو اون مسابقه‌ی مسخره هم به اصرار بابک شرکت کردم.

خبیث شدم.

__ حتماً چون دست گذاشته بود رو نقطه ضعف. آره؟

نفس عمیقی کشید.

_ خوشحالم که خودش همه چیزو بهت گفته.

کنارش نشستم.

_ همه چیزو نگفت. فقط گفت استفاده از نقطه ضعف تنها

راهی بود که می‌تونست راضیت کنه! همین.

صورتش را سمتم چرخاند.

_ کجا با برادرم آشنا شدی؟

سردم شده بود. زیپ سویشرتتم را تا نزدیکی چانه بالا کشیدم.

_ یکی رو فرستاده بود آموزشگاهی که کار می‌کنم. از

رانندگیه دختره فهمیدم که مبتدی نیست. دختره بهم گفت تو یه

مسابقه شرکت کنم که ردش کردم.

حرفم را قطع کرد.

_ چرا رد کردی؟

لبخند تلخی زد و نمی‌دانم چه نیرویی وادارم کرد تا راستش

را بگویم.

_ پنج سال پیش بعد از فوت نامزدم قسم خورده بودم دیگه

هیچ تو مسابقه‌ای شرکت نکنم.

#کارتینگ

#پارت ۹۵

#زینب_عامل

اخم کرد.

_ متاسفم!

حس همدردی‌اش را بی پاسخ گذاشتم.

_ بعد بابک خودش او مد سراغم. گفت می‌خواه بشه پله‌ی

ترقی من. بازم ردش کردم تا اینکه بخاطر بدهی پدرم مجبور شدم برم سراغش و او در ازاش ازم خواست تو مسابقه‌ای که خواسته بود شرکت کنم.

مجبور شدم قبول کنم.

با حرص به صورت اخم آلودش نگاه کردم.

_ اونجا هم که سر و کله‌ی جنابعالی پیدا شد و کاسه کوزه‌ی منو بهم ریختی، وگرنه الان خلاص شده بودم.

بعد از مکث کوتاهی که عصبانیتم فروکش کرد ادامه دادم:

_ من حتی بدهی بابکم پرداخت کردم اما عین پول رو دوباره برگردوند به حسابم و گفت برایش کار کنم.

صورتش داشت رفته رفته بیشتر درهم می‌شد. با خشمی
فروخورده پرسید:

_ چه کاری؟

سردرگم گفتم:

_ چه بدونم می‌خوام بشی برند تبلیغاتی من و از این
حرفا!

اولین بار بود که پوزخندش را می‌دیدم.

صورتش خون‌سردی همیشگی را نداشت کلافه شده بود و با
اخم در فکر فرو رفته بود.

چند دقیقه بعد از آن حالتش خارج شد و گفت:

_ بهت دروغ گفته!

ابروهایم از شدت تعجب بالا رفتند.

_ از کجا می‌دونی؟

نگاهش را سفت و سخت به چشمانم دوخت.

_ از اونجاییکه شغل برادرم شغلی نیست که نیاز به تبلیغات
داشته باشه! بابک وارد کننده‌ی دارو هست! تا حالا دیدی تو
تلویزیون اسپرین و استامینوفن تبلیغ کنند؟
چنان شوکه شدم که زبانم بند آمد.

ترس هایم با شدت هر چه تمام تر جان گرفتند و بصورت
همزمان ستم هجوم آوردند. با دهانی باز و حیرت زده
پرسیدم:

_ اون برادر عوضیت قاچاقچی داروئه؟
عاقل اندر سفیه نگاهم کرد.

_ من کی همچین حرفی زدم؟ بابک کاملاً قانونی و با مجوز
تو این کاره.

چشمانش را با خستگی و برای یک لحظه روی هم گذاشت.

_ منظورم اینه که برای کشوندن تو سمت خودش دروغ گفته.
برادر من شغلش طوری نیست که به برند تبلیغاتی نیاز داشته
باشه.

و از اونجایی هم که من همیشه تحت نظرش دارم مطمئنم که
نه تغییر شغل داده و نه شغل جدیدی دست و پا کرده واسه
خودش.

با ناامیدی زمزمه کردم:

_ شاید واسه رستوراننش می‌خواد؟

سؤال مسخره بود. می دانستم. فقط می‌خواستم ترسم هایم را
پشت این سوال مخفی کنم.

دستش را لای موهای کوتاهش برد.

_ نصف اون رستوران مال منه! يادم نمياد دنبال تبليغ براي اونجا بوده باشم! بابك بدون نظر من چنين كاري نميكنه. دليلش هم واضحه. چون من بعنوان شريكش اين اجازه رو بهش نمي‌دم!

با ذهني درگير و سر درگم از جايم بلند شدم.

_ پس واسه چي دنبال منه؟

با چهره‌اي اخم آلود نگاهم كرد.

_ اين دقيقا سوال منم هست!

دستانم را داخل جيب سويشترتم بردم و سوالي كه ذهنم را درگير کرده بود را بر زبان آوردم.

_ بردارت مگه نمي‌دونسته ممكنه تو نقشه هاشو لو بدي.

براي چي مارو با هم رو در رو کرده؟

او هم بلند شد.

_ رو در رو کرده چون اون مسابقه و باخت تو تنها راه به تله انداختنت بوده و از اونجايبكه كه من هيچ وقت به زنای پير و جوون و رنگ و وارنگي كه به زندگيش اومد و شد داشتند اهميت ندادم حدس نزده كه ممكنه پيگير اين ارتباط بشم!

حرف هایش منطقي بود. بر خلاف بابك كه در پايان هر

جوابش سوال جدیدی در ذهنم شکل می‌گرفت، حالا پازلی که برادرش برایم چیده بود کاملاً درست بنظر می‌آمد.

دلایلی نداشت برادرش را در برابر من لو دهد مگر اینکه این هم جزئی از نقشه بابک محسوب می‌شد.

نمی‌توانستم به او هم اعتماد کنم حتی با وجود صداقتی که در چشمانش پیدا بود. نمی‌دانستم باید چه کنم. حالا چگونه باید از دامی که بابک برایم پهن کرده بود می‌گریختم؟

این سوالی بود که بی اختیار از شاهان پرسیدم.

__ حالا من چیکار کنم؟

پوفی کشید.

__ ازش دور بمون. به حرفاش گوش نده تا ببینم چی تو سرش می‌گذره.

یاد خانوادهام و تهدیدهای بابک باعث شد تا بی مهابا بگویم:

__ خانوادهمو تهدید کرده.

این حرفم به شدت خشمگینش کرد. ابتدای جمله‌اش را زیر لب ادا کرد.

__ غلط کرده!

بلند تر ادامه داد:

_ کاري رو که بهت گفتم بکن. نگران نباش حواسم بهش هست. نمي‌ذارم کاري بکنه.

جلوتر راه افتاد.

_ بهتره بریم. مي‌ترسم يکي رو بفرسته دنبالت کنن! بعيد نيست ازش.

اين چه مکافاتي بود که در آن گير کرده بودم؟

بابک که بود؟ از من چه مي‌خواست؟ براي چه پا در زندگي‌ام گذاشته بود؟

اين شاهان که بود؟ چرا براي من مهم بود که برادرش چه نقشه‌اي براي من کشيده است؟

مغزم داشت منفجر مي‌شد.

مسير پارک تا ماشين شاهان را چگونه طي کردیم اصلا متوجه نشدم.

سوار ماشينش شدیم و دوباره مرا به جايي که ماشينم آنجا پارک شده بود برگرداند.

قبل از اينکه پياده شوم کاتي از جيبش بيرون آورد و پشت آن چيزي نوشت و سمت دراز کرد.

_ اين شماره. مشکلي بود بهم زنگ بزن. الانم زنگ بزن تا شمارت بيوفته رو گوشيم.

گوشی‌ام داخل ماشینم جا مانده بود.

کارت را از دستش گرفتم و خواستم پیاده شوم که بلافاصله گفت:

— مانی نظرم عوض شد. باهات تابلو رفتار نکن. یکم باهات راه بیا. می‌ترسم شك کنه. بخصوص که تن به خواستش هم دادی!

چرخیدم و با خشم نگاهش کردم.

فهمید کجای جمله‌اش ایراد دارد که اصلاح کرد.

— عذر می‌خوام. خانوم مشتاق!

انگار چیز جدیدی یادش آمد.

— راستی لو ندادی که منو تو داروخونه دیدی؟

در ماشینش را باز کرد و پیاده شدم.

قبل از اینکه در را ببندم خم شدم و جواب دادم:

— مگه با چشمت و اون نگاه عمیقت دستور ندادی سکوت کنم؟!

گویا امروز قرار بود برای اولین بار حالت های مختلفی از او را رؤیت کنم.

لبخند عمیقي زد که براي اولین بار در چهره‌اش می دیدم. لب
های درشت و خوش فرمش از هم فاصله گرفتند.

_ خوبه!

#کارتینگ

#پارت_۹۶

#زینب_عامل

تیوپ رنگ را با تمام قدرت فشار دادم. آخرین ته مانده‌ی
رنگ داخلش هم بیرون جهید!

با تنگ نظری به تیوپ دستم که شبیه یک تکه کاغذ، نازک شده
بود نگاهی انداختم و از انتهای آن شروع به تا کردنش کردم
بلکه باز هم رنگی در داخلش مانده بود که مانجون دیگر تاب
نیامورد و ماندانا را صدا زد!

_ ماندانا مادر بیا این کاسه‌ی رنگو از این خواهر خسیست
بگیر! تیوپ رنگ رو ناپدید کرد بس که فشار داد. خسته شدم
از یه لنگه پا نشستن!

لب گزیدم و با خنده‌ی ریزی دل از تیوپ رنگ بدبخت کردم

و آن را داخل قوطی‌اش فرو کرده و قوطی را روی میز پرت کردم.

شانه را از روی میز برداشتم و موهای کم پشت مانجون که ریشه هایشان کاملاً سفید شده بود را شانه زدم و با شیطنت مانجون را مخاطب قرار دادم.

__ مشخصه ول خرج بودیا حاج خانوم! بخدا ازت می‌ترسم وگرنه با یه قیچی اون تیوپو می‌بریدم تا ببینی هنوز توش چقدر رنگ مونده...__

تکان شانه هایش نشان از خنده‌اش داشت هر چند در لحنش اثری از این خنده نبود.

__ لعنت بر دل سیاه شیطون! ماندانا...__

ماندانا با دستکش هایی که برای رنگ کردن موهای مانجون به دست کرده بود از اتاق بیرون آمد و با خنده جواب داد:

__ اومدم عشقم. الان میندازمش از خونه بیرون.

همزمان با گفتن این حرفم کنارم رسید و با تنه‌ی کوتاهی مرا به گوشه‌ای هل داد و بعد از اینکه رنگ داخل کاسه را با مقدار مشخصی اکسیدان و کمی روغن زیتون قاطی کرد مشغول رنگ کردن موهای مانجون شد.

همین که رنگ با کله‌ی مانجون برخورد کرد داد مانجون به

پا خاست!

_ وای ماندانا این چقدر سرده! مادر با آب گرم درست می‌کردی خب!

به کل یادش رفته بود که قاطی این مواد قطره‌ای آب نیست.
من و ماندانا غش غش خندیدیم و من در حالیکه خنده‌ام را به سختی کنترل می‌کردم گفتم:

_ قربونت بشم که اطلاعات آرایشیت در حد خودمه! آخه ما کجا تو این آب ریختیم خوشگل خانوم؟

چپ چپ نگاهم کرد و خنده‌اش را فرو خورد.

_ تقصیر توئه دیگه! حواس نمی‌ذاری که واسه آدم!

ماندانا از اینکه فقط من مورد حمله‌ی مانجون قرار گرفته‌ام لبخند دندان‌نمایی زد و بعد زبانش را تا ته برایم بیرون آورد.
چشم غره‌ام را هم بی جواب گذاشت و گفت:

_ مانیا کاش می‌داشتی موهای تورو هم رنگ می‌کردم.

نچ نچی کردم.

_ من خوشم نمیاد کله‌م زرد بشه.

در حالیکه تکه‌ای از موهای مانجون را جدا می‌کرد گفت:

_ کی گفته کله‌ت رو زرد کنی؟ یه چند تا رگه در بیاریم

عالي ميشه. فکرشو بکن موهاتو سشوار بکشيم و حالتم بديم يه کوچولو فوق العاده ميشی.

خميازه‌اي کشيدم.

_ ول کن خواهر من! عروسيه منه مگه؟ همين مامان بزرگ داماد خوشگل موشگل بشه اوکيه همه چي.

بجاي اينکه ماندانا غر بزند مانجون با غر گفت:

_ مانيا فردا عين يه خانوم با کمالات لباس نپوشي و ارايش نکني من مي‌دونم و تو!

همين مونده اين ناهيد پشت چشم نازک کنه واسمون. هر چي ماندانا گفت بگو چشم!

ماندانا جمله‌ي مانجون را کامل کرد.

_ شيرفهم شدي؟ خساستم مي‌ذاري کنار عصر مي‌ريم يه پيرهن مجلسي خوشگل برات مي‌خريم. بسه هر چي بلوز شلوار تنت کردي. تو کمدت يه لباس درست درمون نيست.

کلهام را خار اندم. من چندان با لباس هاي مجلسي راحت نبودم. ترجيح مي‌دادم ساده و به دور از هر تجملي لباس بپوشم.

بخصوص در مراسم فردا که مطمئن بودم هر قدر ساده تر باشم بهتر است. واقعيت اين بود که از واکنش هاي ارسلان تا

حدودي واهمه داشتم.

_ من از پيرهن خوشم نمياد آخه.

داد مانجون مجدد بلند شد.

_ يه جوري ميگه خوشم نمياد انگار قرار تا آخر عمر پيرهن منجوق دوزي شده تنش کنه! همش چند ساعته.

دستانم را به نشانه‌ي تسليم بالا بردم.

_ باشه مانجون جونم! کم خودتو حرص بده. اوامرت مو به مو اجرا مي‌شن. اصلا ميرم آرايشگاه مي‌گم يه جوري آرايشم کنه که چشم عروست در آد خوبه؟

باز هم اخم کرد و من ماندم چگونه خودم را کنترل کنم تا لپ هائيش را گاز نگیرم!

_ لازم نکرده. ساده و متين باشه آرايشت. يه طوري نباشي که شناسيمت!

#کارتینگ

#پارت_۹۷

#زينب_عامل

بعد از شنیدن بقیه‌ی غرغره‌های مانجون با دستورش بلند شدم و به آشپزخانه رفتم تا سری به ناهارمان بزنم. با آموزش های گام به گام مانجون آبگوشت بار گذاشته بودم.

در قابلمه را برداشتم و با لذت به ترکیب خوش رنگ و لعاب داخل قابلمه که حاصل دستپخت خودم بود چشم دوختم که صدای دینگ پیام گوشی‌ام مجابم کرد تا در قابلمه را سر جایش برگردانده و از آبگوشت خوش رنگم دل بکنم.

خیلی وقت بود که منتظر پیامی از جانب بابک یا برادرش بودم، اما خبری نبود.

وقتی بابک بعد از آن ملاقات سراغم را نگرفته بود خیالم آسوده شده بود.

تقریباً مطمئن بودم که شاهان عامل این اتفاق است.

حالا با این فکر که صاحب پیام می‌تواند یکی از این دو برادر باشد با عجله و به سختی گوشی‌ام را از جیب تنگ شلوار جینم بیرون کشیدم و سریع وارد جعبه‌ی پیام هایم شدم.

با دیدن نام ارسال ابروهایم بالا رفتند.

با کنجکاو و نگرانی که نمی‌دانم از کجا سر بر آورده بود پیامش را باز کردم و با دیدن محتوایش اخم هایم درهم شد!

" سلام خوبی؟"

خواستم یاد آوری کنم که یادت نره فردا شاهان خان رو هم
همراهت بیاری! مطمئنم کن که دعوتش می‌کنی وگرنه
مجبور میشم از عمه خواهش کنم که دعوتش کنه"
ارسلان رسماً مخش تاب برداشته بود.

فردا جشن نامزدی‌اش بود و بجای درگیر بودن بابت کاری
های نامزدی‌اش فکرش درگیر دوست پسر خیالی من شده
بود!

از سابقه‌ی بدش مطلع بودم و می‌دانستم اگر جواب مثبت به
خواسته‌اش ندهم واقعا به مامان زنگ می‌زند و از او
می‌خواهد این کار را بکند.

حالا از کجا شاهان پیدا می‌کردم؟

ناگهان فکری به سرم زد. سریع در جوابش تایپ کردم.
"نیازی به این کار نبود واقعا، اما حالا که اصرار می‌کنی
باشه دعوتش می‌کنم!"

خب من اصلا قرار نبود کسی را دعوت کنم. این را نوشتم تا
فعلا بیخیال شود.

چون مطمئن بودم فردا سرش بعنوان داماد آنقدر شلوغ خواهد
شد که یادش برود قرار بوده من همراه شاهان نامی در جشن
نامزدی‌اش شرکت کنم.

تازه در بدترین حالت اگر متوجه هم می‌شد، خودم آنجا بودم و به نحوی می‌توانستم ماجرا را با بهانه‌ای جمع و جور کنم و اجازه ندهم مامان و بقیه از این دروغ باخبر شوند.

وقتی در جواب پیامی دریافت نکردم خیالم راحت شد که ارسال دست کشیده است.

تازه به این نتیجه رسیده بودم که پیامش بیشتر برای امتحان کردن من بوده است.

در غیر اینصورت بابت قبول خواسته‌اش احتمالا پیام دیگر می‌فرستاد.

لبخند خبیثی گوشه‌ی لبم جا خوش کرد.

گویا قصد داشت دروغ مرا برملا ساخته و حال مرا بگیرد اما دقیقا بر عکسش رخ داده بود.

امشب قبل خواب باید اساسی با خدا راز و نیاز می‌کردم تا بلکه جشن فردا به خوشی سپری شود.

شیطان درونم می‌گفت. خوب می‌شد اگر واقعا می‌توانستی برادر بابک را هم همراه خود به این جشن ببری آن وقت واقعا قیافه‌ی زندایی دیدن داشت.

بخصوص که این دو برادر مرز های جذابیت را هم فرسنگ ها جا به جا کرده بودند!

بعد از کمی فکر های احمقانه فحشی نثار ذهن خیال باف و خبیث خودم کردم و دوباره به پذیرایی برگشتم.

کار رنگ کردن موهای مانجون تمام شده بود و او در حالیکه کلاه پلاستیکی زرد رنگی به سر داشت کنار شوفاز نشسته بود و سرش را نزدیک آن کرده بود.

همیشه معتقد بود که گرما اثر مساعدی بر رنگ گرفتن موها دارد.

چشمم را در اطراف گرداندم. از ماندانا خبری نبود. احتمالا داشت با گوشی‌اش شیطننت های خودش را در اتاق اجرایی می‌کرد!

نمی‌دانستم این شیطننتش دقیقا از کجا سر بر آورده بود.

راهم را دوباره سمت آشپزخانه کج کردم.

در این هوای سرد چای می‌چسبید!

بخصوص که مانجون هم بابت رنگ کردن سرش حسابی سردش شده بود!

#کار تینگ

#پارت_۹۸

#زینب_عامل

برای خرید لباس مجلسی مانجون هم همراهی مان کرد. دلیل همراهی اش واضح بود! به سلیقه‌ی من اعتماد و اعتقاد نداشت!

چنان فرز و سریع پاساژ را بالا و پایین می‌کرد و نگاهش را بین لباس‌ها می‌چرخاند که هم من هم ماندانا دهانمان یک متر باز مانده بود!

رفتارش طوری بود که حس می‌کردم در تمام مدتی که ادعا می‌کرد پاهایش درد می‌کنند آقاجون را سرکار گذاشته است!

مشغول بررسی لباس پر زرق و برق ویتترین بود که گفتم:

_ مانجون پاهات در چه حالن؟!_

چشمانش را ریز کرد و لب‌هایش را به نشانه‌ی تفکر کمی به جلو داد.

احتمالا داشت مرا در آن لباس تصور می‌کرد، اما کاملا

متوجه سوآلم شده بود چون جواب داد:

_ لازم نیست نگران من باشی. قبل او مدن یه مسکن خوردم.

زیر لب گفتم:

_ بگو پس! دوپینگ کردی!

با انگشتش به لباس دیگری در ویتترین اشاره کرد.

_ اون پیرهن بلنده که کرمی رنگه خوبه ها!

نگاهی به پیراهنی که گفته بود انداختم.

بسیار شیک و زیبا بود.

دامن لباس بلند بود و کاملاً ساده، اما در بالا تنه ی آن مروارید های درشت کار شده بود که بصورت منظم کنار هم دوخته شده بودند.

تنها عیبی که لباس داشت این بود که به درد من نمی خورد!

قاعدتا من لباسی در این سبک را برای جشن نامزدي خودم بیشتر می پسندیدم!

رو به مانجون با چشمانی گرد شده جواب دادم:

_ مانجون عروس من نیستما!

اخمی کرد.

_ خیلی خب بابا.

ماندانا که مشغول بررسی ویتترین مغازه ی دیگری بود با ذوق صدایمان کرد و دستش را برایمان تکان داد.

همراه مانجون کنارش رفتیم که با اشاره به پیراهن یاسی

رنگی که در ویتترین بود گفت:

وای مانیا این عالیہ. بریم امتحانش کن. مطمئنم خیلی بہت میاد.

نگاہ دقیقی بہ پیراہن مورد نظرش انداختم.

حق داشت. بسیار زیبا بود و بیشتر زیباییاش بخاطر سادگی و رنگ منحصر بفردش بود.

ویژگی مثبت دیگرش کہ باعث شدہ بود چشم های مانجون از دیدنش برق بزنند مدل تقریباً پوشیدہی آن بود.

پیراہنی سادہ با آستین های بلند کہ از جنس حریر بودند و حالتی پفکی و گشادی داشتند کہ در قسمت مچ دست با پارچہی براقی کہ برای تنہی لباس ہم بہ کار رفتہ بود آستین ها ہم تنگ شدہ بودند.

بلندی لباس تا زیر زانو بود و فقط بخشی از مچ ظریف پای مانکن را نمایش می داد.

از کمر بہ پایین لباس کمی گشاد بود و روی نیم تنہ ی بالای آن ہم با ظرافت شکوفہ های ریزی کہ کمی از رنگ لباس تیرہ تر بودند کار شدہ بود.

این لباس بہ دل خودم ہم نشسته بود و نہایتا ہم وارد مغازہ شدیم تا امتحانش کنم.

فروشنده سائز مورد نظرم را آورد و به کمک ماندانا آن را پوشیدم!

آن چنان به تنم نشسته بود که انگار کاملاً برای من دوخته شده بود.

ماندانا با ذوق جیغ خفیفی کشید و مانجون با صدایش از صندلی که برای استراحت روی آن نشسته بود بلند شد و خودش را کنارمان رساند.

بلافاصله بعد از دیدنم لبخندی زد و زیر لب چیزی زمزمه کرده و سمت فوت کرد.

_ از چشم بد دور باشی مادر.

جمله‌ی مانجون این مفهوم را داشت که بالاخره خرید این لباس تصویب شده است.

بعد از آنکه لباس هایم را عوض کردم بیرون آمدم تا با فروشنده حساب کنم که با شنیدن قیمت لباس مخم سوت کشید!

بدون ذره‌ای تردید قصد خارج شدن از مغازه را کردم که مانجون در برابر چشمان از حدقه در آمده‌ام کارت بانکی‌اش را سمت فروشنده گرفت و بعد از کلی چانه زدن مبلغ نامعقولی را برای خرید پیراهن پرداخت کرد.

هر چقدر هم که تلاش کردم منصرفش کنم فایده نداشت و در

آخر با تشرش مجبور شدم سکوت کنم.

وقتي از مغازه بيرون آمديم با حرص گفتم:

_ مانجون معلوم هست داري چيکار ميکني؟ واسه چي اون

همه پول بي زبونو دادي واسه اين دومتر پارچه؟

چپ چپ نگاهم کرد.

_ دوست دارم واسه نوه هام خرج کنم به تو چه بچه؟

مائداناي خندان را مخاطب قرار داد.

_ مادر تو هم کفش ميخواستني هر مدلي دوست داشتني بخر

من حساب ميکنم.

مائدانا با ذوق گونه‌ي مانجون را بوسيد.

_ مامان بزرگ لاکچري کي بودي تو؟

#کار تينگ

#پارت ۹۹

#زينب عامل

مانجون لبخندي به شادي اش زد و رو به من گفت:

_ تو هم باید واسه این لباس کفش بخري.

بجنيين که اثر مسکنا داره کم کم از بين ميره!

مقاوتم براي خريد کفش پاشنه بلند بي فايده بود.

من اصلا نمي توانستم کفش پاشنه بلند بپوشم. دليلش اين بود که آنقدر رانندگي کرده بودم و کفش اسپورت به پا داشتم که پوشيدن کفش هايي که پاشنه هاي بلند داشتند براي حکم مرگ را داشتند.

اما هر کاري کردم مانجون رضایت نداد که کفش پاشنه تخت انتخاب کنم.

کفش هايي که براي انتخاب کردند درست هم رنگ شکوفه هاي لباسم بودند.

ماندانا هم يك جفت کفش پاشنه بلند با همان مدل کفش هايی که برای من انتخاب کرده بوديم، اما به رنگ ديگري انتخاب کرد اينبار اجازه ندادم مانجون حساب کند و خودم هزينه ي آن ها را پرداخت کردم و نهايتا هم با خريد يك روسري آبي روشن خوشرنگ براي مانجون کار خريد هايما هم تمام شدند!

به چهره ي خودم در آيينه نگاهي انداختم.

ماندانا موهاي کوتاهم را که تا سر شانهام بودند چنان زیبا
حالت داده بود که بي اختيار در آيينه به خودم لبخند مي زدم.
با گچ مو برخي از قسمت هاي موهايم را به رنگ نقره اي
در آورده بود که هارموني جالبي با لباس هايم داشت.
آرايشي با تم نقره اي هم روي صورتم نشانده بود که در عين
ملايم بودن صورتم را مليح کرده بود.
بخصوص که خط چشمي که براي کشيده بود چشم هايم را
درشت تر و کشيده تر از حد معمول نشان مي داد.
رژ لبم هم رنگ لباسم بود و از اينکه بيش از حد در چشم
نبود خوشحال بودم.
همگي جز من و ماکان خانه را به مقصد خانه ي دايي ترک
کرده بودند.
قرار بود دنبال مانجون و آقاجون بروند و من و ماکان هم
همراه يکديگر برويم.
ماکان با صدای بلند اعلام کرد که آماده است.
شالم را با احتياط روي سرم انداختم تا حاصل کار ماندانا به
فنا نرود!
هر چند با آن همه تافت و چسب مو بعيد مي دانستم با حمام
کردن هم اتفاقي براي موهايم بيافتد!

از اتاق بیرون آمدم و با دیدن ماکان سوتی کشیدم!
اندک مویی که در صورتش رشد کرده بود را اصلاح کرده
بود. موهای سرش را مرتب بالا داده بود و کله‌اش در اثر
واکس مویی که استفاده کرده بود برق می‌زد.
از همه جذاب تر کراوات مشکی باریکی بود که به اصرار
ماندانا دور گردنش بسته بود.
کراواتی که همراه کت و شلوار آبی رنگش بسیار خوشتیپش
کرده بود.
دستانم را برای به آغوش کشیدنش باز کردم.
_ بیا اینجا ببینمت بچه قرتی! آدم هی دلش می‌خواد ارسال
زن بگیره تو اینهمه خوشتیپ کنی!
لبخندی از سر رضایت زد و دستانش را دورم حلقه کرد.
_ تو هم خیلی خوب شدی.
از آغوشش بیرون آمدم و لپش را کشیدم.
_ کلی باید ممنون ماندانا باشیم!
حالا بزن بریم که داشته باشیم مخ زنی رو.
ببینم امشب چند مرده حلاجیم.
با خنده از خانه بیرون آمدم و سوار ماشین شدیم.

فضاي بينمان را آهنگ شادي پر کرده بود.
وسط راه ماکان دستش را سمت ضبط برد و آن را خاموش کرد.

نیم نگاهی سمتش انداختم.

_ اذیتت کرد؟

من و من کرد.

_ اوم... نه... می‌خوام یه چیزی بهت بگم.

با کنجکاو ی به نیم رخش نگاه کردم. چیزی نگفتم تا خودش ادامه دهد که بعد از مدتی تقریباً طولانی لب باز کرد.

_ مانیا بابت اون قرصا و سیگار متاسفم.

انداختمشون دور. اون روز باهات بد حرف زدم...

سختش بود تا ادامه دهد. لبخند عمیقی روی صورتم نشست.

استرس جزئی که بابت اصرار ارسال مبنی بر دعوت شاهان در وجودم بود با جملات ماکان فراموشم شد.

خوشحال بودم که ماکان خودش متوجه اشتباهش شده و بیشتر خوشحالی‌ام بابت این بود که اجازه نداده بودم بابا در جریان قرار گرفته و برخورد بدی با ماکان داشته باشند.

دستم را روی دستش گذاشتم و فشار دادم.

مسیر صحبت را عوض کردم که لب های او هم به خنده
مزین شدند.

_ هی پسر! امشب فقط باید با خودم برقصی! دختر بازی
ممنوع!

#کار تینگ

#پارت_۱۰۰

#زینب_عامل

مهمانی از ساعت پنج شروع می‌شد و به دلیل بارانی بودن
هوا ما نزدیک یک ساعت تأخیر داشتیم. هوا کاملاً تاریک شده
بود و باران برای لحظه‌ای شدت می‌گرفت و برای لحظه‌ای
از شدتش کاسته می‌شد.

عاشق رانندگی زیر باران بودم. اینکه صدای شادمهر در
فضای ماشین پخش شود و بتوانم ساعت‌ها خیابان‌های شهر
را بالا و پایین کنم، اما حالا فرصتی نبود و باید سریع
خودمان را به مهمانی می‌رساندیم.

دقایقی پیش هم مامان زنگ زده بود و با حرص تأکید کرده
بود بازیگوشی را کنار بگذاریم و سریع‌تر خودمان را به

مجلس پر زرق و برقي که تمام تدارکاتش به عهده‌ي شخص زندايي بود برسانيم!

سال ها بود که خانه‌ي دايي نرفته بودم.

برخلاف پدرم که با تمام بي وفايي هاي دايي که زماني شريکش بود مجبورمان مي‌کرد تا هر سال عيد را براي ملاقاتشان برويم، اما من حاضر به انجام اين کار نمي‌شدم و به هر نحوي شده از زير اين کار در مي‌رفتم. هر از گاهي ماکان هم همراهي‌ام مي‌کرد.

از ماندانا خواسته بودم تا آدرس دقيق را براي من بفرستد.

وقتي وارد کوچه‌ي عريض و طويل مورد نظر شديد فهميدن اينکه در کدام خانه از خانه هايي که در اين کوچه واقع شده‌اند عروسي برپاست سخت نبود.

صداي موزيك داشت به گوش مي‌رسيد و راهنماي خوبي بود.

از ابتدا تا انتهاي کوچه پر شده بود از ماشين هاي گران قيمت که مرا ياد مسابقه‌اي مي‌انداخت که بابک براي تدارک ديده بود.

ماکان نگاهي به داخل ماشين خودمان و نگاهي به بيرون انداخت و با خنده‌اي که به زور کنترل مي‌کرد گفت:

__ خواهرم ماشين تو رو اينجا دزد مي‌بره. يه زنگ بزن

زندايي بيباد در حياطو باز كنه ببر تو حياط پارك كن.
جديتم را حفظ كردم.

_ فكر خوبيه! شمارش رو داري؟

بعد پايان جملهام هر دو زير خنده زديم بعد از اين كه ماشين
را با خنده و تمسخر هاي ماکان بين دو ماشين كه شبیه گول
بودند پارك كردم پياده شدیم تا به داخل برويم.

خدا را شكر باران هم تقريبا تمام شده بود و فقط هر چند ثانيه
يك بار قطره‌هاي به صورت تم برخوردار مي‌کرد كه با اينكه حس
خوبي در وجودم ايجاد مي‌کرد اما اميدوار بودم آرايشم را
خراب نکند.

در حياط باز بود و بدون اعلام حضور وارد شدیم.

ماكان بازویش را سمت گرفت و من با لبخند و غرور از
داشتن چنین برادري دستم را دور بازویش حلقه كردم.

دوشادوش يکديگر سمت ساختمان حرکت کردیم. با هر قدمي
كه نزديك مي‌شدیم صدای آهنگ هم شدت مي‌گرفت.

دایي سه سال پیش به این خانه نقل مکان کرده بود.

اولین بار بود كه به اینجا مي‌آمدم.

حياط چندان بزرگي نداشت، اما ساختماني كه وسط حياط بود
نشان مي‌داد كه با خانه‌اي مدرن و بزرگ رو به رو هستیم.

دیدن این خانه نه تنها ذره‌ای حس حسادتم را بر نمی‌انگیخت، بلکه باعث می‌شد پوزخندی عمیق گوشه‌ی لب‌هایم شکل بگیرد!

عجیب حس می‌کردم که ماکان هم حسی مشابه احساس من دارد.

پله‌های سنگفرش ورودی را طی کردیم و داخل شدیم. خدمتکاری درست در ورودی راهنمایی کرد تا برای تعویض لباس‌هایمان به طبقه‌ی بالا برویم.

ماکان که آماده بود گفت همان‌جا منتظر می‌ماند، اما به او گفتم که نیازی نیست و معطل من نشود.

از رفتنش که مطمئن شدم راه طبقه‌ی بالا را در پیش گرفتم. مدل خانه طوری بود که ورودی را از قسمت پذیرایی خانه کاملاً جدا کرده بود و از این قسمت دیدی به محلی که جشن نامزدی برگزار می‌شد نداشتم.

رو به روی ورودی یک نشیمن کوچک بود که یک دست راحتی ساده در آن چیده شده بود و در گوشه‌ای از این نشیمن هم پله‌هایی بودند که به طبقه‌ی بالا منتهی می‌شد. راه پله‌ای که تقریباً مقابل ورودی قرار داشت.

از کنار راحتی‌ها گذشتم و بالا رفتم.

ظاهرا ما جزو آخرين نفرات مهمان ها بوديم، چون در اين قسمت خبري از هيچ كس نبود.

طبقه‌ي بالا چند اتاق داشت كه فقط در يك اتاق باز بود و من هم به سمت آن رفتم.

اتاق بزرگ و دلبري كه پنجره‌اي به پشت حياط داشت.

وسيله‌ي خاصي جز يك آيينه و ميز بزرگ و رگالي كه براي آويزان كردن لباس ها بود در آن به چشم نمي‌خورد.

باراني‌ام را در آوردم. پيراهنم را در خانه پوشيده بودم و فقط مانده بود كه كفش هايم را به پا كنم.

كفش ها را از داخل ساك بزرگي كه همراه داشتم بيرون آورده و پوشيدم.

قيافه‌ام سر سوزني تغيير نكرده بود. موهايم حالت خودشان را حفظ كرده بودند و حاضر و آماده و راضي از ظاهر خوبم آماده‌ي رفتن بودم.

#كارتينگ

#پارت_۱۰۱

#زينب_عامل

از اتاق بیرون آمدم و با آن کفش هایی که بخاطر بلندی شان تقریباً تلو تلو می خوردم و برای همین هم با نهایت احتیاط قدم برمی داشتم تا بلایی سرم نازل نشود سمت پله ها رفتم. هنوز چند پله بیشتر پایین نیامده بودم که صدایی در ورودی باعث شد تا سرم را بالا بیاورم.

مردی جوان داخل شد و دسته گل بزرگ دستش را به خدمتکار داد و با اشاره‌ی همان خدمتکار نگاهی به سمت پله ها انداخت.

با دیدن چهره اش هاج واج روی پله ها خشکم زد! او هم بلافاصله با دیدنم اول بی تفاوت _ طوریکه انگار مرا نشناخته بود _ و بعد متقابلاً با تعجب و بدون حرکت خیره‌ام شد.

میل عجیبی داشتم روی پله ها بنشینم و این اتفاق را در ذهنم آنالیز کنم.

چطور ممکن بود او در این مجلس حضور داشته باشد؟ یادم نمی‌آمد به حرف ارسلان گوش داده و او را دعوت کرده باشم!

شاهان شفیع سریع تر از من خودش را جمع و جور کرد.

با قدم هاي مطمئن كه مختص خودش بود چند قدم بلند برداشت و خودش را به كنار راحتی هايي كه در نشيمن بودند رساند و همان جا ايستاد.

واضح بود كه منتظر است من از پله ها پايين بيايم.

هيچاني ناگهاني در وجودم احساس مي كردم. دستم را به نرده ي پله ها گرفتم و با طمأنينه پله ها را پايين آمدم و خودم را مقابلش رساندم.

تپش نفس گير بود!

كت و شلوار و ژيله طوسي رنگ با پيراهني سفيد و كراواتي كمی تيره تر از رنگ كت و شلوارش.

دستمالی هم رنگ كراواتش هم در جيب كتش بود. رسمي و جذاب!

صورتش كاملا اصلاح شده بود. موهاي کوتاهش در اثر قطرات باران اندكي كه روي سرش باریده بود برق مي زدند.

نمي توانستم از او چشم بردارم و مطمئن بود او هم اين چنين حسي دارد كه با دقت مشغول بررسي ام است.

همزمان بررسي همدیگر را رها كرديم و درست با هم گفتيم:

__ اينجا چيكار مي كني؟

اتفاق بامزه ي بينمان هم باعث نشد دست از تعجب برداشته و

لبخندي بزنيـم.

جدي گفت:

_ تو بگو!

دستم را به كمرم زدم.

_ اتفاقا بايد تو بگي چون اينجا مراسم جشن پسر داييمه!

چشمان گرد شده اش را به وضوح ديدم و با لحنی پر از حيرت كه انگار جملاتی را كه شنیده بود باور نمی کرد پرسید:

_ ارسلان پسر داييمه؟!!

عقل اندر سفیه نگاهش کردم!

_ بله و حالا جنابعالی بفرمایين با دعوت کی اينجا تشریف آوردين؟

مدل ايستادن و بازجويي كردنم او را به خنده انداخته بود اما سعی در كنترل خود داشت.

جوابش دقیقاً با لحن خودم بود! ته مایه‌ی تمسخر داشت.

_ به دعوت پسر داييمه!

متوجه نشده بودم! ارسلان او را از كجا می شناخت كه دعوتش کرده بود؟ من كه جز يك اسم چیزی به او نگفته

بودم.

داشت به سمت پله هايي که درست سمت راست ورودی بود و این قسمت را به قسمت پایین که محل برگزاری جشن بود، وصل می کرد، می رفت که با دو در حالیکه کم مانده بود زمین بخورم خودم را به او رساندم و گوشه ی کتشی را گرفته و کشیدم.

با جدیت ستم برگشت که پرسیدم:

_ ارسالان رو از کجا می شناسی؟

پله های که پایین رفته بود را دوباره بالا آمد و دستش را داخل جیب شلوارش فرو برد!

_ ارسالان از دوستان قدیمیمه! زمان دانشگاه! فکر کنم تو مهمونی فرصت کافی داشته باشیم تا در موردش صحبت کنیم.

بعد گفتن این جمله کنار رفت تا اول من حرکت کنم، اما من به نقشه های خبیثانه که در ذهنم شکل گرفته بود فکر می کردم.

همه چیز اتفاقی جور شده بود. همان چیزی که دیروز بعد صحبت با ارسالان دلم خواسته بود. حالا واقعا می توانستم از این شرایط به نفع خودم بهره ببرم به ویژه در برابر زندایی! فکر کودکانه ای بنظر می آمد، اما شدیداً مشتاق بودم عملی اش

کنم.

برای همین یک پله پایین رفتم و با چرخیدنم، مقابلش ایستاده و اجازه ندادم پایین بیاید.

سؤالی نگاهم کرد که گفتم:

__ می‌تونی یه کاری برام بکنی؟

حالت سؤالی چهره‌اش را حفظ کرد که ادامه دادم:

__ وانمود کن همراه منی! می‌تونم بهت اطمینان بدم که به نفع دوست دوران دانشگاہته. البته آگه زنی تو زندگیت نیست و ارسال از این موضوع آگاه!

صورتش را به حالت نمایشی و انگار چیز جالبی کشف کرده است جمع کرد و جواب داد:

__ صبر کن ببینم! نکنه تو همون دختر عمه‌ی معروف ارسالانی؟ همون دختری که هستی شدیداً دلش می‌خواست چشاشو از کاسه در بیاره؟

هستی را هم می‌شناخت. موضوع جالب شده بود. واقعا مشتاق بودم با او صحبت کنم.

لبخند زورکی، اما به پهنای صورتم زده و با شادی ساختگی از شنیدن احساسی که در هستی ایجاد کرده بودم جواب دادم:

__ فکر کنم خودشم!

خنده‌اش را رها کرد. این مرد عجیب‌تر از عجیب بود. با هر بخش از رفتارش مبهوت می‌شدم.

خنده‌اش به یک باره قطع شد. انگار یاد چیز جدیدی افتاده بود که در مدت چند ثانیه شدیداً ذهنش را درگیر خود کرده بود.

برای مدتی کوتاه با اخمی که بجای خنده در چهره‌اش نقش بسته بود در فکر فرو رفت و چند ثانیه بعد گفت:

_ بیا بریم! شاید بشه یه کاری کرد که هستی امشب خیالش از جانب تو راحت باشه!

#کارتینگ

#پارت_۱۰۲

#زینب_عامل

قبول پیشنهادم از جانبش هیجان زده‌ام کرد. قبل از آمدن احتمال نمی‌دادم بتوانم در این مهمانی چندان خوش بگذرانم، اما حالا برعکس فکر می‌کردم. حضور این مرد امشب می‌توانست سرگرمی خوبی برایم باشد. هرچند

احتمال در دسر هم موجود بود.

از مقابلش کنار رفتم تا بتواند پله ها را پایین بیاید.

حین اینکه داشتیم کنار هم پایین می رفتیم گفتم:

_ بی زحمت حواست به خانوادم هم باشه! حوصله‌ی داستان جدید رو ندارم.

چیزی نگفت و من بی اختیار ادامه دادم:

_ راستی بابت اینکه برادرت رو کنترل کردی تا مزاحم نشه هم ممنونم.

روی آخرین پله ایستاد.

_ زیاد ممنون نباش! چون یک درصدم از هدفش سر در نیاوردم. بعید می دونم بیشتر از این بتونم سر کارش بذارم. به زودی از سفری که برایش تدارک دیده بودم بر می گرده. وقتی اینگونه راجع به بابک صحبت می کرد ناخودآگاه استرس تمام وجودم را فرا می گرفت.

اگر او خودش را کنار می کشید چگونه باید با بابک رو به رو می شدم؟ بخصوص که اطمینان داده بود بردارش دروغ می گوید و خبری از تبلیغات و این مزخرفات نیست.

احتمالا بخاطر قیافه‌ی نگران و پکرم بود که سرش را نزدیک گوشم آورد تا صدایش را واضح بشنوم.

_ بابك رو هم يه كاريش مي‌كنيم! فعلا تمرکزت رو بذار
واسه بازي امشبت!

سرم را چرخاندم و به چشمانش كه شيطنت خاصي در آن ها
موج مي‌زد نگاهي انداختم.

شيطنت كم‌رنگ چشمانش هم با بابك فرق داشت!

نمي‌دانم چرا بي اختيار به او و حرف هایش اعتماد مي‌کردم.

از وقتي هم كه فهميده بودم دوست ارسلان است اين حس
تشدید شده بود.

ارسلان آنقدر محتاط بود كه با آدم هاي مورد دار و خطرناك
رفاقت نكند.

بالاخره در حاليكه کنار هم قدم بر مي‌داشتيم وارد محل
برگزاري مهماني شدیم.

ترجیح مي‌دادم قبل از نشستن نگاهي به اطراف بياندازم.

تعداد مهمان ها تقريبا زياد بودند. گوشه و کنار سالن پذيرايي
بزرگ مقابلم ميز هاي بزرگي قرار داشتند كه رویشان پر
شده بود از ميوه و شيريني و نوشيدني هاي مختلف.

تعداد زيادي در وسط مشغول رقصيدن بودند و تعدادي هم در
گوشه و کنار نشسته و با يكدیگر صحبت مي‌کردند.

كل سالن با گل هاي ريز سفید و شمع هايي بزرگ كه داخل

استوانه هاي شیشه‌اي بزرگي قرار داشتند تزيين شده بود و
عطر گل ها فضا را پر کرده بودند.

نفس عميقي کشيدم و عطر خوش بوي گل ها را داخل ريه
هايم فرستادم. لبخندي آرام روي لب هايم نقش بست که با
حضور زندايي و خوشامد گويي اش دوام چنداني نداشت.

با صورتي پر از آرايش و لباسي پر زرق و برق که کم از
خود عروس نداشت نزديکمان شد و تقريبا با نادیده گرفتن من
با صميمت فراوان به شاهان خوشامد گفت.

از کنارشان عبور کردم تا خانواده‌ام را پيدا کنم که شاهان
زندايي را با حرفه‌اي ترين شکل ممکن پيچاند و خودش را به
من رساند و گفت:

_ چه زندايي مهربوني داري!

چپ چپ نگاهش کردم که شانه بالا انداخت.

چشمم را به اميد ديدن چهره‌اي آشنا در سالن چرخاندم اما
حضور ارسال و نگاه خيره‌اش فرصت را براي يافتن
خانواده‌ام از بين برد.

بجاي اينکه ما براي تبريك سمت عروس و داماد برويم، آن
ها براي خوشامد گويي کنار ما آمدند!

البته اول ارسال با ديدنم با قدم هاي بلند خودش را کنارمان

رساند و بعد هستي که تقریبا داشت دنبال ارسلان مي‌دويد به جمع ما پيوست.

ارسلان كت و شلواري كرم رنگ به تن داشت و پاپيون مشكي رنگي دور گردنش بسته شده بود. فوق العاده خوشتیپ و برازنده بنظر مي‌رسيد و هستي هم دست كمي از او نداشت.

گریم فوق العاده‌ي صورتش که در عین سنگین بودن اما بسیار ساده دیده می‌شد با لباسی گل‌بهي که دنباله‌ي بلندي داشت و هيكل کشيده و خوش اندامش را قاب گرفته بود از او عروسکی ساخته بود که دلت می‌خواست ساعت ها تماشايش کنی.

وقتي مقابلمان رسيدند ابتدا ارسلان با خيالي راحت با شاهان دست داد و خوش آمد گفت و بعد هستي با شاهان دست داد و بعد از خوشامد گویی بابت دير كردنش غر زد که شاهان جواب داد:

__ منتظر بودم پرستار مامان برسه.

ارسلان توجهش را از شاهان و هستی سمت من معطوف کرد و نگاه مشتاقش را که اذیتم می‌کرد سمتم دوخت.

در نگاهش نوعي آسودگي بود. حدس مي‌زدم اين آسودگي بابت چيست و طرح سؤالش حدسم را به يقين تبديل کرد.

_ قرار نبود تنها بیای مانیا! نگو که دعوتش نکردی؟
از گوشه‌ی چشم دیدم که ابرو های شاهان بالا رفتند.
سعی کردم خونسرد بنظر بیایم. من به شاهان گفته بودم
وانمود کند همراه من است اما به او توضیح نداده بودم که
قبلا به دروغ به ارسلان گفته‌ام که با هم ارتباط هایی داریم و
ارسلان هم از من خواسته است او را دعوت کنم!

#کارتینگ

#پارت_۱۰۳

#زینب_عامل

حالا با سوال ارسلان اگر شاهان را به عنوان همراه معرفی
می‌کردم بدبختی های دیگری شروع می‌شد!
همین که خواستم جواب دهم شاهان لبخندی زد و بازویم را
در دست گرفت.
چنان با جدیت و مطمئن شروع به صحبت کرد که يك لحظه
من هم تمام حرف هایش را باور کردم!
_ ارسلان می‌بینی که! مانی تنها نیست.

به هوش این پسر ایمان آوردم.

ارسلان نامفهوم نگاهش کرد که او با اعتماد بنفس ذاتی اش
ادامه داد:

__ منم مثل تو وقتی فهمیدم مهمونی که دعوتم همون مهمونی
هست که مانی اصرار داره با هم بریم شوکه شدم.
نگاهی محبت آمیز به صورتم انداخت.

__ دنیا خیلی کوچیکه!

ارسلان ناباور خندید و رو به شاهان گفت:

__ حالت خوبه بردیا؟ هیچ معلوم هست چی داری میگی؟
ادامه ی سؤالش با حرص بیان شد.

__ آقای که قرار بود مانیا دعوت کنه اسمش شاهانه نه بردیا!
متعجب شده بودم! بردیا که بود؟ من قبل از آشنایی مان هم
شنیده بودم که بابک او را شاهان خطاب کرده بود.
شاهان جواب داد:

__ خب تو دانشگاه همه منو به اسم شناسنامه ایم می شناسن...
همین جمله کافی بود تا هستی بگوید:

__ وای ارسلان درست میگه. حالا یادم اومد. یه بار داستان
این دو اسمه بودنش رو تعریف کرده بود واسمون. یادت

رفته؟

من که تا آن زمان تقریبا لال شده بودم با صمیمیتی ساختگی
گفتم:

_ من که ترجیح می‌دم شاهان صدایش کنم! هستی لبخند
عمیقی زد و امان از صورت افتاده‌ی ارسلان که واقعا
ناراحت کرد.

آنقدر ناراحت که از گفته‌ام پشیمان شدم. عین سگ!
این وضعیت برای ارسلان اوج بی‌رحمی محسوب می‌شد.
خدا را شکر که سریع بر خودش مسلط شد. دست هستی را
گرفت و مخاطبش قرار داد.

_ بریم عزیزم. بهتره مزاحمشون نشیم.

اجازه نداد حتی هستی چیزی بگوید و تقریبا او را دنبال
خودش کشاند.

واقعا حال خراب بود. صورتم ناراحت و پژمرده شده بود.

شاهان متوجه حال خرابم بود که نفسش را بیرون داد و گفت:

_ نگران نباش. من هستی رو خوب می‌شناسم. حالا که
ارسلان رو تو دام انداخته خودشم خوب بلده عاشقش کنه.
مکثی کرد.

_ در ضمن، می‌تونم با اطمینان صد در صد بهت بگم که بهترین تصمیم رو راجع به پسر داییت گرفتی! تو و ارسلان یه ساعت نمی‌تونستین با هم زندگی کنین!

همین که خواستم جوابش را دهم از من جدا شد و سمت پسری رفت که دستش را برایش بالا برده بود.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم بر اعصابم مسلط شوم حرف‌های آخر شاهان هم تاثیر بسزایی در کنترل رفتارم داشت.

لبخندی روی لب نشاندم و با اندکی جست و جو بالاخره توانستم جمع خانواده‌ام را پیدا کنم.

با قدم‌هایی آرام سمتشان رفتم. اولین کسی که متوجهم شد پدرم بود که با دیدن چشمانش برقی زد و از جایش بلند شد و مرا در آغوش گرفت. زیر گوشم گفت:

_ پدر سوخته تو امشب چرا اینهمه خوشگل شدی؟

دستم را دور گردنش حلقه کردم و گونه‌اش را بوسیدم.

صدای دایی حواسم را جمع کرد. کنار مانجون نشسته بود.

او هم از جایش بلند شد و علیرغم میل باطنی‌ام مرا بغل کرد و بعد از اینکه از آغوشش بیرون آمدم با صدای بلند طوریکه بقیه هم بشنوند گفت:

_ ان شاءالله عروسی خودت دایی جان.

مانجون و آقاجون همزمان ان شاءاللهي گفتند. مامان مهربان
خندید و ماكان چشمكي زد!

از ماندانا خبري نبود که احتمال مي‌دادم مشغول رقصیدن و يا
حرافي با پونه باشد.

محل چندانی به دایی ندادم و سمت آقاجون رفتم. با لبخندي
شیطنت آمیز زیر گوشش زمزمه کردم:

_آقاجون زشته تو جمع با مانجون دل بدي قلوه بگيري! بکش
کنار که مي‌خوام با ننه جونم کله پاچهي افراد حاضر در جمع
رو بار بذاريم!

با خنده لپم را کشید و با تواضع صندلي اش را با صندلي
کناري عوض کرد و من با عشق فراوان میان آن دو موجود
دوست داشتم نشستم.

#کارتینگ

#پارت_۱۰۴

#زینب_عامل

مامان هم به جمع من و مانجون اضافه شده بود و من و

مامان سعی داشتیم مانجون عزیزم را کمی آرام کنیم. مادر بزرگ عزیزتر از جانم علیرغم سن بالایش مثل ستاره‌ای در مجلس می‌درخشید. کت و دامن خوش دوخت بلوطی رنگش با روسری که با هم برایش خریده بودیم را پوشیده بود و بسیار سنگین و متین بنظر می‌آمد، اما چهره‌اش با آن لبخند ساختگی غمی داشت که کسی به اندازه‌ی من و آقاجون متوجهش نمی‌شد.

زیر گوشش لب زدم:

— مانجون بخوای اینطوری دماغ باشی بخدا همین الان مجبورت می‌کنم برگردی خونه.

در جوابم فقط آهی کشید.

چشمانش فقط ارسال را دنبال می‌کردند.

حریفش نشدم و همین هم باعث شد من هم گوشه‌ای بغ کنم که پونه و ماندانا هر دو با انرژی مضاعفی سراغم آمدند.

پونه برخلاف مادرش آرایش ساده‌ای انتخاب کرده بود.

پیراهن عروسکی فوق‌العاده زیبایی به تن داشت و با آن

چهره‌ی ملیحش حسابی توجه‌ها را سمت خودش جلب

می‌کرد. ماندانای زیبا هم دست کمی از او نداشت.

به قدری اصرار کردند و دستم را کشیدند تا برای رقص

همراهشان به وسط بروم که با بی میلی و از سر اجبار از جایم بلند شدم.

بلند شدن من از جایم همزمان شد با نزدیک شدن شاهان شفیع به جمعمان.

با قدم های محکم و پر اطمینان قدم بر می داشت و نزدیکمان می شد.

کنارمان که رسید، دایی به احترامش از جایش برخاست و بعد از دست دادن، او تبریک صمیمانه ای به دایی گفت.

حضورش باعث شد تا قبل رفتن برای رقص همانگونه سر جایم بایستم.

بابا و بقیه داشتند با دقت بر اندازش می کردند. شباهت او به بابک انکار ناشدنی بود و هر کس یکی از این دو برادر را دیده بود با دیدن برادر دیگر ناخودآگاه ذهنش درگیر می شد.

شاهان نگاهش را سمت خانواده ی من دوخت.

مطمئن بودم از دور کاملاً ما را زیر نظر داشته. نگاه پر از کنجکاوی اش برایم این مفهوم را داشت که می خواست خانواده ام را بشناسد. احتمالاً برایش جالب بود.

تا قبل از جمله ای که بابا گفت قصد نداشتم او را معرفی کنم، اما دیگر چاره ای برایم نمانده بود، چون بابا با نگاهی ریز

بین گفت:

__ ببخشید پسر من قبلا شمارو جایی ندیدم؟

شاهان با تواضع لبخندی زد.

__ فکر نکنم!

مامان گفت:

__ خیلی عجیبه منم فکر می‌کنم قبلا شمارو جایی دیدم.

ماکان و ماندانا همزمان ادامه دادند:

__ منم همین طور!

نفسم را بیرون دادم و رو بابا گفتم:

__ ایشون بر دیا شفیع هستند پدر جان.

برادر کوچیک بابک شفیع! تشابه چهرشون مثال زدنیه! منم به جهت همین تشابه فهمیدم کی هستند و حسابی هم شوکه شدم.

اگر شاهان معرفی‌اش نکرده بودم چون نمی‌خواستم دایی و پونه قصه‌ی ساختگی‌ام در گذشته را به یاد بیاورند!

امکان داشت چیزی بگویند و آبرو ریزی کنند! حداقل این کار از دایی بعید نبود.

بابا بلافاصله لبخندی زد و از جایش بلند شد و دست شاهان را با گرمی فشار داد.

همین امر هم زمینه‌ی آشنایی و گفت و گوی شاهان با بقیه‌ی اعضای خانواده را فراهم کرد! من جمله مانجون که نه تنها از حالت دمغ در آمده بود بلکه چنان با چشمانی ریز شده نگاهش را بین من و شاهان می‌چرخاند که بی دلیل استرس گرفته بودم.

احتمالا مانجون فهمیده بود که بر دیا شفیع دقیقا کیست!

مانجون شاهان را مخاطب قرار داد و پرسید:

_ مادر گفتی دوست ارسلا نی؟ شما هم دکتری ماشاءالله؟!

شاهان که انگار از حرف زدن با مانجون نهایت لذت را می‌برد با لبخندی صمیمی جواب داد:

_ بانو اگه منظورتون از دکتری پزشکیه که باید بگم خیر! من مثل ارسلا جان باهوش نبودم. داروسازی خوندم.

مانجون متفکر گفت:

_ خب مادر فرقی نداره که! داروسازی هم جزو رشته های پایه!

همین جمله کافی بود تا ماکان غش غش بخندد.

با خنده رو به مانجون گفت:

_ به به! می‌بینم راه افتادی حاج خانوم!

کي قراره کنکور بدي ان شاءالله؟

همه خندیدند، اما شاهان با تبسمي روي لب با دقت نگاهي به
ماکان کرده و در نهایت رویش را سمت من و ماندانا و پونه
گرداند.

با افعال جمع صحبت مي‌کرد، اما مخاطب جملاتش فقط من
بودم.

_ خب شما مي‌تونين برين خوش بگذرونين. من خيلي دوست
دارم با مانجون عزيز کمي هم صحبت بشم.

چه زود هم صميمی شده بود!

درست مثل زمانی که مرا مانی صدا می‌کرد.

#کارتینگ

#پارت_۱۰۵

#زينب_عامل

با اینکه من علاقه‌اي نداشتم او را کنار خانواده‌ام تنها رها
کنم، چون هنوز هم گوشه‌اي از ذهنم اخطار مي‌داد که ممکن
است تمام اين قضایا نقشه‌ي بابک باشد، اما نهایتا با اجبار و

در حالیکه با حرص داشتم پونه و ماندانا را تماشا می‌کردم به وسط رفتم!

آن‌ها می‌رقصیدند و من داشتم عملاً برایشان کف می‌زدم. در حالت عادی رقصیدن بلد نبودم، حالا که این کفش‌های پاشنه‌دار هم مزاحم شده بودن، اوضاع خراب‌تر هم شده بود.

بنظرم رقص خارجی‌ها آسان‌تر بود. همدیگر را بغل می‌کردند و کمی در سالن راه می‌رفتند! رقص ایرانی هزار جور ترفند و ناز و بدبختی داشت.

اگر مثل چند زوجی که در آغوش یکدیگر راه می‌رفتند من هم یک همراه داشتم بهترین رقص دنیا را به نمایش می‌گذاشتم! با این جملات دلم را آرام کردم و به کف زدنم ادامه دادم.

اصلاً سرم را سمت عروس و داماد نچرخاندم. یک لحظه هم نمی‌خواستم با ارسال چشم در چشم شوم، هر چند سنگینی نگاهش را کاملاً روی خودم احساس می‌کردم.

تصمیم گرفتم کم‌کم سر جایم باز گردم که دستی دور کمرم حلقه شد و مرا در آغوش گرفت.

همراهم از راه رسیده بود. ماکان زیر گوشم با شیطننت گفت:

__ مانیا حاضری رقص فوق‌العاده تانگومونو به نمایش

بذاریم تا زندایی پیش مهمونای فوق لاکچریش به خودش
افتخار کنه؟

غش غش خندیدم. شیطنت کردن عالم را خوب می‌کرد و از
استرس فارغ می‌شدم.

برای همین هم سمتش چرخیدم و مثل دیوانه‌ها و در حالیکه
داشتیم با شدت می‌خندیدیم شروع به رقص مدل خارجی
کردیم.

رقصمان برای دیگران تقریباً عادی محسوب می‌شد البته بجز
صورت هایمان که از شدت خنده قرمز شده بودند، اما ماندانا
و پونه که می‌دانستند جهت مسخره بازی این مدل رقصیدن را
انتخاب کرده‌ایم با دیدنمان شروع به خندیدن کردند و به صف
ایستادند تا ماکان همراهش را که من بودم با آن‌ها عوض
کند.

با تخسی گفتم که محال است ماکان را به آن‌ها بدهم و دوباره
مشغول مسخره بازی شدم که ماکان زیر گوشم گفت:

__ اوه اوه مانیا! ارسی داره میاد. نامزد خنگش معلوم نیست
کجا رفته!

خنده روی لب‌هایم خشک شد. قصد داشتم سر جایم برگردم
که ماکان بلافاصله گفت:

_ صبر کن بابا. همه دارن از اطراف نگامون میکنن. حالت طبیعی صورتتو حفظ کن. من انجام نمي‌ذارم چیزی بشه! در دل قربان صدقه‌اش رفتم.

ارسلان یار رقص پونه شد و ماکان دست ماندانا را کشید و سه نفره حلقه تشکیل دادیم.

همان طور که داشتیم رقص تانگویی سه نفره را اجرا می‌کردیم ماکان با خنده گفت:

_ همچین بدم نیستا!

سوالی نگاهش کردم.

چشمکی زد.

_ اینکه یه آقا با دو تا خانم برقصه.

ماندانا نیشگونی از بازویش گرفت.

_ خیلی سرمستی ماکان خان. چی شده؟

سرش را نزدیکمان آورد.

_ می‌خوام ناهید جونم به حضورمون افتخار کنه.

ماندانا غش غش خندید.

خنده هایش باعث شد تا پونه و ارسلان نزدیکمان شوند.

ارسلان با پوزخندی رو به من گفت:

_ فکر کنم همراه رقصت رو اشتباه انتخاب کردی.
ترسیدم! نمی‌خواستم خانواده‌ام از این دروغ شاخدارم باخبر شوند! آن هم در این مکان و کنار خود شاهان.
با تلاش فراوان خونسردی‌ام را حفظ کردم.
_ خودتم که شریک رقصت اشتباهیه! کو هستی خانوم؟
درست در همان لحظه صدای هستی که حضورش را اعلام می‌کرد ناجی‌ام شد.
او هم تمام تلاشش را می‌کرد تا خونسرد بنظر بیاید، اما غم و حرص کلامش برای من کاملاً مشهود بود.
_ اینجام عزیزم.
حضور هستی باعث شد تا ارسال با اخم کم رنگی از ما فاصله بگیرد.
چشم‌هایم را روی هم گذاشتم.
ماکان و ماندانا و پونه هم ناراحت بنظر می‌رسیدند.
واقعیت ماجرا این بود که تشخیص نمی‌دادم برای کدامشان سخت بود؟
غم کلام هستی بیشتر از پژمردگی صورت ارسال ناراحت کرده بود، اما هنوز هم نمی‌دانستم تحمل این شرایط برای

کدامشان طاقت فرسا بود؟

براي ارسلان که چشمش فقط در پي من مي‌دويد و هر حرکتش فریاد مي‌زد که همچنان دل در گرو من دارد؟ يا براي هستي که عاشق ارسلان بود و طبق گفته هاي شاهان كاملا مي‌دانست که تمام فکر و احساس نامزد در پيش دختری غير از اوست؟

کاش ورد يا جادويي بود که زمزمه‌اش مي‌کردم تا احساس ارسلان را تغيير مي‌داد.

حرف های شاهان اميدوارم کرده بود، همان هم باعث مي‌شد تا بجاي انديشيدن به اينکه هستي نهايتا کم مي‌آورد و از زندگي ارسلان بيرون مي‌رود به اين فکر کنم که روزي خواهد رسيد که ارسلان عاشق هستي خواهد شد. هستي که تمام هستي‌اش خواهد گشت.

#کارتینگ

#پارت_۱۰۶

#زينب_عامل

با آوردن كيك سه طبقه‌ي بزرگي توسط دو مرد جوان سر

جايمان نشستيم.

امشب خبري از عقد و صيغه نبود. فقط جشني بود كه نامزدي اين زوج را با انداختن حلقه بر دست يكدیگر اعلام مي كرد.

مطمئن بودم كه ارسال با اين مراسم مخالف بوده است و اصرار هاي هستي و زندايي او را راضي کرده تا تن به برگزاري چنین مراسمي دهد.

از نظر من يك حلقه رد و بدل كردن ساده به بوق و كرنا نياز نداشت.

مي توانستند بدون خبر كردن ديگران هم در جمع خانوادگي خود اين كار را انجام دهند.

البته قطعا زندايي يك دليل محكم براي اين كار داشت و آن به رسميت شناختن نامزدي و سر و سامان گرفتن پسرش ارسال در جمع فاميل بود.

لبخندي خبيثانه گوشه ي لبم جا خوش كرد!

حسابي دايي و زندايي را با وجودم به زحمت انداخته بودم! انداختن حلقه در دست هستي براي جيج و سوت حاضران، كاملا كافي بنظر مي رسيد.

معكوس اين حركت هم انجام شد و در اين بين با ديدن نگاه

ناراحت ارسلان و مانجون به يکديگر احساس کردم قلبم
مچاله شده است.

خوب بود از ارسلان خواهش کرده بودم که مانجون را
درگير مسائل احساسی خود نکند.

ياسين در گوش خر خوانده بودم!

نوبت به بریدن کيك رسيد و اينبار ارسلان جهت چشمانش را
سمت من تغيير داد.

دلم گرفت. ظاهر شيك و مرتب ارسلان هيچ سنخيتي با
چشمان غمگينش که سمتم دوخته شده بودند، نداشت.

تکهي کوچک کيك را داخل دهان عروسش گذاشت. صدای
جیغ و سوت مجدد بلند شد و پشت بند آن فریاد جوان هايي که
تاکيد مي کردند تا عروسش را ببوسد.

بلند شدم. نمی توانستم بنشینم. نه اينکه تماشايش اين صحنه براي
سخت باشد. نه!

نمی خواستم چشمان ارسلان هنگام بوسیدن عروسش هم در
پي من بدود. اگر او قصد تمام کردن نداشت، من هم قصد
نداشتم پا به پاي او اين اشتباه را تکرار کنم.

موقع رفتن فقط مانجون با لبخندي تلخ بدرقه ام کرد. بقيه
حواسشان به عروس و داماد بود!

هوا سرد بود. کاش در ورودی می‌ماندم.

بجای برگشتن به داخل به گوشه کنار حیاط پاییزی نگاهی انداختم و با دیدن تاب کوچکی در گوشه‌ی حیاط سمت آن رفته و بعد از پاک کردن خیسی اندکش رویش نشستم. دستانم را جلوی دهانم بردم و ها کردم تا بلکه کمی گرم شوم. تقریباً بی‌فایده بود!

تقریباً ده دقیقه بی‌هدف داشتم تاب بازی می‌کردم. نهایتاً سرما مجاب کرد تا به داخل بازگردم، اما با حس اینکه کسی پشت سرم ایستاده فقط از جایم بلند شده و چرخیدم.

هر قدر من تلاش می‌کردم این جریان با خیر و خوشی تمام شود ارسالن مثل یک کودک لجباز عکس من عمل می‌کرد.

معلوم نبود هستی را با چه ترفندی پیچانده و بیرون آمده بود!

نزدیک تر شد. تاب را دور زد. حالا درست پشت سرم قرار داشت. اصلاً نمی‌خواستم سمتش برگردم. حس ترحم تبدیل به خشمی عمیق شده بود. صدای در آوردن کتش را شنیدم. با اکراه سمتش برگشتم. آب دهانش را قورت داد.

__ بیا بپوش سرما می‌خوری.

کتش را سمتم گرفته بود.

هاج و واج از رفتارش و بدون آنکه کت را از دستش بگیرم

نگاهش کردم. نامزدش را ول کرده بود و نگران سرما خوردن من بود.

چند ثانیه بعد به خودم آمدم و با تشر گفتم:

_ اینجا چیکار می‌کنی تو؟ خیر سرت دومیادی باید کنار عروست باشی.

باز هم نزدیک تر آمد. مردمک های لرزانش را به چشمانم دوخت.

_ آرزوم بود تو عروسم باشی!

جمله‌اش برایم از فحش بدتر بود. رسماً دیوانه شده بود. این مرد نه تنها مرا تمام نکرده بود که قصد این کار را هم نداشت.

اسمش را با حرص زمزمه کردم.

_ ارسلان...

دقیقا در اوج ناامیدی‌ام از رفتار های ارسلان و زمانی که می‌خواستم عصبانیتم را سرش خالی کنم صدای شاهان متوقفم کرد. مسبب بدبختی هایم در جایی به دادم رسیده بود که شدیداً به حضورش نیاز داشتم.

_ مانی جان... اینجایی؟ دنبالت می‌گشتم.

سریع چرخیدم. ارسلان در حالیکه دستش در هوا معلق مانده

بود پشت سرم مات شد.

#کار تینگ

#پارت_۱۰۷

#زینب_عامل

شاهان نزدیک تر شد. لحنش مثل همیشه بود. پر از اطمینان.

اما اینبار صمیمیت قاطی کلامش متعجبم کرد.

_ ارسلان جان شما برو داخل. من حواسم به مانی هست!

اگر ارسلان نبود بخاطر این مدل صدا کردن نامم برای بار
چندم گردنش را می شکستم! اما لبخندی عمیق به رویش زدم و
تمام تلاشم را کردم تا نسبت به حال بد ارسلان بی تفاوت
بمانم.

متوجه صدای بهم ساییده شدن دندان های ارسلان شدم. بیشتر
از آن کنارمان نماند، اما قبل رفتنش زمزمه‌ی پر حرصش را
شنیدم.

_ عوضی!

ارسلان که رفت اینبار نوبت شاهان بود تا کنارم بیاید و با

گرفتن کتش سمت من اعصابم را متشنج کند! جواب نگاه پر حرص و متعجبم را داد.

_ قول دادم مراقبت باشم مان..._

قبل از این که اسمم را ناقص صدا کند پر حرص و در حالیکه دندان هایم را روی هم فشار می دادم غریدم:

_ مشتاق! خانوم مشتاق!

نشیده گرفت. کت را از پشتم رد کرد و روی دوشم انداخت.

_ مراقب باش سرما نخوری مانی!

کتش را از روی دوشم برداشتم و روی بازویش انداختم.

ذق ذق پاهایم مجبورم کرد تا دوباره روی تاب بنشینم و با حرص کفش های مسخره را از پایم درآورده و روی زمین پرت کنم.

مشغول ماساژ دادن پاهایم بودم که نشستنش روی تاب را حس کردم.

با جدیت گفت:

_ من باید ازت طلبکار باشم نه تو! گویا ارسال از قبل منتظر همراهت بوده!

دستانم روی مچ پایم خشک شدند.

غر زد:

_ احيانا قصد نداري توضيح بدي؟

پوفي کشيدم و با همان پاهاي برهنه از جايم بلند شده و روبه رويش ايستادم.

او تکان نخورد و با چشماني جدي خيره ام شد.

عجيب براي توضيح دادن اتفاقاتي که رخ داده بود در برابرش مضطرب شده بودم.

هر قدر در برابر ارسالن شير بودم با ديدن نگاه جدي او حسابي دست و پايم را گم مي کردم.

با کلي من و من و به سختي گفتم:

_ متاسفم!

پوزخندي زد.

_ خانوم مشتاق توضيح دادن با متاسف بودن دو تا معقولهي كاملا جداست.

در مورد ابراز ناراحتيت بعدا حرف مي زنيم.

لعنتي! حس مي کردم عمدا دارد موضوع را بزرگ مي کند.
انگار فرصت گير آورده بود تا اذيتم کند.

به خودم آمدم. درست بود که من اشتباه کرده بودم، اما دليلي

نداشت از او بترسم.

بخصوص که او و برادرش علیرغم تمام اتفاقاتی که افتاده بود به اندازه‌ی سر سوزن هم خجالت زده یا پشیمان نبودند. با شجاعت عجیبی که در وجودم احساس می‌کردم شروع به توضیح دادن کردم.

_ ارسلان بابک رو دیده بود. داشت مزخرفات بهم می‌بافت. خیلی اتفاقی مجبور شدم اسم تو رو به میون بیارم بلکه دست از سرم برداشت. گفتم تو پسر بابکی و...

دیگر نتوانستم ادامه دهم. درحقیقت نیازی به ادامه دادن هم نبود، چون خودش بقیه‌ی ماجرا را می‌دانست.

قصد کوتاه آمدن نداشت. جمله‌ی مرا او ادامه داد:

_ و حتماً علاقه‌ی عجیبی بین من و تو در جریان!

آن روی سرتقم بالا آمده بود. بجای عصبانیت و انکار حرفش، صورتم را جمع کرده و با تخیلی گفتم:

_ بافتن این دروغ خیلی حال بهم زن بود برام، اما اون لحظه چاره‌ای نداشتم.

از پرویی‌ام خنده اش گرفت.

بلاخره به هیكلش تكان داد و از روی تاب برخاست.

با لبخندي مرموز نگاهش را روي صورتتم گرداند.

_ عجب! پس چنڊشت شده؟

سرم را به نشانه‌ي مثبت تکان داد.

_ خوبه! سعي کن هميشه از من چنڊشت بشه! چون خيلي قصه‌ي تراژدي رقم مي‌خوره اگه حس است بر عكس از آب در بياد.

اخم هايم در هم شد.

با لبخندي ژكوند ادامه داد:

_ چون سليقه‌ي من و ارسال خيلي متفاوته!

#كارتينگ

#پارت_۱۰۸

#زينب_عامل

با نگاه خيره به صورتش چند بار جمله‌ي پيچيده‌اش را مرور كردم و با رسيدن به يك نتيجه‌ي ثابت از حرف هاش و درك اينكه منظوري جز آن نمي‌توانست داشته باشد چند ثانيه با بهت نگاهش کرده و بعد با جديت پرسيدم:

_ تو مهموني الكل سرو مي شد؟

ابرو هایش بالا رفتند!

مثل خودش لبخند ژکوندي روي لب نشاندم.

_ چرت و پرت مي گي! مست بنظر مي اي!

از رو نرفت.

_ مهم نيست. تو اينطوري فکر کن، فقط لطفا حرفاي منو

حتي در عالم مستيم هم فراموش نکن.

منتظر بودم با تمام شدن سخن راني اش داخل برود اما خم شد

و کفش هاي م را از روی زمین برداشت و جلوي پاهاي م جفت کرد.

_ بپوش بريم!

پاهاي م را از زمین فاصله دادم و حين پوشيدنشان گفتم:

_ فکر کنم تو بيشتري در معرض تجربه ي يه داستان تراژدي

باشي!

ديگر چيزي نگفت و با قدم هايي آرام کنار هم سمت خانه

برگشتيم.

نمي دانستم اين چه عادتي بود که داشت.

يك دفعه سکوت مي کرد و در فکر فرو مي رفت، يا ناگهاني با

چشمانش با دقت نگاهت می‌کرد.

روی پله‌ی آخر که رسیدیم گفت:

__ راستی مراقب برادرت باش. ریتالین‌ها مال اون بود دیگه
درسته؟

ایستادم.

__ از کجا فهمیدی؟

از کنارم عبور کرد.

__ گفته بودم که قبلا خودم مصرف کننده بودم!

بقیه‌ی مهمانی را در کنار مانجون و در حالیکه سعی می‌کردم
حواسش را از ارسال پرت کنم گذراندم و با تمام ناراحتی‌ها
بالاخره آن مراسم که از نظر من کاملا بیخود بود تمام شد.

کش و قوسی به بدنم دادم. پاهایم خشک شده بودند. قبل از
اینکه راه خانه را در پیش بگیرم، در ماشین را باز کردم و
پاهایم را از ماشین بیرون آوردم.

خوابم می‌آمد و تاریکی هوا به این علائم دامن می‌زد.
خمیازه‌های کشیدم که صدایی باعث شد تا از جا بپریم.

__ گفته بودم بهتره این کارو ول کنی! حالا مجبوری با این

حجم خستگی هم به کارای تسویه حسابت با من برسی.
سریع سرم را سمت صدا چرخاندم.
بالاخره بعد از غیبت طولانی‌اش سر و کله‌اش پیدا شده بود.
موهایش کمی بلندتر شده بودند. صورتش بشاش و پر انرژی
بنظر می‌آمد.
اخم‌هایم بی اختیار درهم شدند. نگاهی به اطراف انداختم تا
مطمئن شوم کسی زاغ سیاه‌مان را چوب نمی‌زند. شانس
آوردم که همه رفته بودند.
_ اینجا چیکار می‌کنی؟
به بیرون از پارکینگ آموزشگاه اشاره کرد.
_ مدتی که نبودم خوش گذشت بهت؟ بریم سوار ماشین من
شیم خودت می‌فهمی.
پلک‌هایم را با خستگی بستم.
_ آموزشگاه داره تعطیل می‌شه. پارکینگ اینجا رو می‌بندن
نمی‌تونم ماشینمو بذارم اینجا.
نزدیک شد. فاصله‌مان چنان کم شد که دو قدم به عقب رفتم.
با خنده از رفتار من نیم‌تنه‌اش را داخل ماشین برد و سویچ
را بیرون آورد.

بازویم را گرفت و مرا دنبال خودش کشاند.

__ قبلا بهت گفت از وحشي بازي خوشم نمياد!

چنان قدم های بلندی برمی داشت که فرصت نکردم بازویم را از دستش بیرون بیاورم.

بیرون از پارکینگ سوییچ را به پسری جوان داد و گفت که ماشینم را مقابل خانه اش ببرد.

مرا هم مجبور کرد تا سوار ماشینش شوم.

قبل از سوار شدن کیفم را از داخل ماشینم برداشتم و بعد مجبورا سوار ماشینش شدم و پرسیدم:

__ الان داریم کجا می ریم؟

پاکت سیگارش را تعارفم کرد.

قبلا از سیگارش کشیده بودم و رد آن برایم سخت بود. بی خیال هر اتفاقی شدم و نخي از پاکت بیرون آوردم.

به محض اینکه سیگار را گوشه ی لبم گذاشتم با دستش آن را از لب هایم جدا کرد و از پنجره ی ماشین بیرون انداخت.

مبهوت از رفتارش گفتم:

__ هیچ معلوم است داری چیکار می کنی؟

استارت زد و راه افتاد.

_ آخرین بارته سیگار می‌کشی.

با تمسخر جوابش را دادم.

_ قبلا که مدعی بودی از زنای سیگاری خوشت میاد!

با حالتی شیطنت آمیز که بی نهایت برایم زننده بود گفت:

_ تو فرق داری! من همه جوره از تو خوشم میاد. لازم

نیست بخاطر من دود بدی تو ریه هات!

#کار تینگ

#پارت ۱۰۹

#زینب_عامل

انگشت تهدیدم را سمتش گرفتم.

_ بابک شفیع بهتره مراقب حرف زدنت باشی. من خیلی کله

شق تر از اونیم که فکرشو می‌کنی. بیخیال همه چی می‌شم و

اون وقت تو می‌مونی با اون رویاهای تبلیغی احمقانه‌ت. الانم

زود بگو داریم کدوم جهنمی می‌ریم!

نفس عمیقی کشید و با اشاره‌ی دستش به دم و بازدمش گفت:

_ آروم باش دختر خوب! نفس عمیق بکش. اینطوری. داریم

مي ريم يه جايي كه تو خيلي دلت واسش تنگ شده. يه پيست حسابي.

با اشاره به تاريخي هوا گفتم:

__ اين وقت شب؟

خونسرد جواب داد:

__ مي توني از فردا سر كار نري تا شيفت صبح كار كنيم!

مردك پير انگار گوش هاش را گرفته بود و نمي فهميد كه من چه مي گويم.

بايد به شاهان اطلاع مي دادم كه برادرش سر راهم سبز شده است.

نمي توانستم جلوي بابك پيام بفرستم. تمام حواسش پيش من بود و اصلا نمي خواستم خرابكاري بار بياورم.

دنبال راهي بودم كه با خيال راحت با شاهان تماس بگيرم كه با ديدن سوپر ماركتي فكري به ذهنم رسيد.

با اخم گفتم:

__ دم يه سوپرماركت ننگه دار.

چشمانش را ريز كرد.

__ چيزي لازم داري؟

غریدم:

_ بله از اونجایی که از صبح چیزی کوفت نکردم گشتمه.
می‌خوام یه چیزی بخرم بلکه این معدم ساکت شد.
سرش را تکان داد.

_ می‌ریم شام می‌خوریم بعد می‌ریم پیست.

محکم روی داشبورد کوبیدم. تقریباً داد زد:

_ من برای پیک نیک با تو نیومدم بیرون. بهت گفتم جلوی یه
مارکت نگه دار. همین الان.

با چشمانی گرد شده صورتم را که از عصبانیت سرخ شده
بود از نظر گذراند.

_ مانیا مثل اینکه خیلی گشتمه‌ای؟

یک دستش را به نشانه‌ی تسلیم بالا برد.

_ باشه!

وقتی مقابل یک فروشگاه تقریباً بزرگ توقف کرد با سرعت
از ماشین پیاده شدم و داخل فروشگاه رفتم.

بی هدف چند کیل و بیسکویت از قفسه‌ها برداشتم و با
نگاهی به بیرون و بعد از آنکه مطمئن شدم بابک داخل
ماشینش نشسته است پشت یکی از قفسه‌ها پنهان شدم و

گوشی‌ام را از جیب کاپشنم بیرون آوردم.
پیدا کردن نام شاهان از بین لیست مخاطبینم که با نام دکتر
سیو شده بود کمی طول کشید.

وقت پیادم دادن نداشتم و سریع با او تماس گرفتم.
هر لحظه که بر تعداد بوق‌ها افزوده می‌شد استرس من هم
چند برابر می‌گشت بالاخره جواب داد و من قبل از اینکه
اجازه دهم چیزی بگویم توپیدم:

__ میمیری اون تلفن لامصب تو زود جواب بده؟

فرصت ندادم جوابم را بدهد. هر چند مطمئن بودم شوکه شده
است و حرف زدن را از یاد برده.
با عجله ادامه دادم:

__ بابک او مده سراغم. گفت قراره بریم یه پیست حسابی! یه
کاری کن.

بالاخره صدایش را شنیدم.

__ فهمیدم. قطع کن تا نفهمیده.

سریع تلفن را قطع کردم و داخل جیبم سر دادم همین که از
پشت قفسه بیرون آمدم تا سمت صندوق بروم بابک را دیدم
که در ورودی فروشگاه با چشم دنبالم می‌گشت.

سمت شکلات هاي يك طرف قفسه چرخيدم و وانمود کردم مشغول انتخاب شکلات هستم که بعد از چند دقيقه صدايش را در پشت سرم شنيدم.

_ تا کي قراره خريدات طول بکشه؟ مثل اينکه بدت نمياد تا نيمه شب تو پيست بمونيم.

توجهي به حرف هائش نکردم و با برداشتن يك شکلات از قفسه سمت صندوق رفتم.

قدم هائش نشان مي داد که پشت سرم در حال آمدن است. خوراكي هاي دستم را روي ريل مخصوص ريختم و تازه يادم آمد كيفم را داخل ماشين جا گذاشته ام و پولي همراهم نيست.

لعنتي به حواس پرتم فرستادم که همان لحظه دست بابک دراز شد و کارتي را سمت متصدي فروش گرفت.

خوراكي ها را يك به يك داخل كيسه گذاشتم.

_ لازم نبود حساب کني! مي رفتم كيفمو از ماشين مي اوردم.

کارت و رسيد خريد را از دختر جوان گرفت.

_ يك لحظه هم به لحظات گرسنگيت اضافه بشه احتمال ميره منو مورد حمله قرار بدي!

با اخم لوسي زمزمه کردم و قبل از او از فروشگاه بيرون

آمدم.

#کار تینگ

#پارت_۱۱۰

#زینب_عامل

با اینکه اصلا دلم کیک و بیسکویت نمیخواست، اما با ولع مشغول خوردن شدم تا پی به دروغی که بافته بودم نبرد. حواسم کاملا پرت بود. اصلا نمی توانستم ذهنم را روی یک چیز متمرکز کنم. امیدوار بودم شاهان حرکتی بزنند که از این مخمصه نجات یابم.

گاز بزرگی به بیسکویت زدم و بدون اینکه آن را کامل بجوم قورت دادم که باعث شد شدیداً به سرفه بیافتم.

سرفه های ناگهانی ام چنان شدید بودند که بابک هر اسان ماشین را پارک کرد و در حالیکه با یک دستش آرام به پشتم میزد تا بلکه سرفه هایم قطع شوند، با دست دیگرش در داشبورد را باز کرد و بطری آب معدنی بیرون آورد.

در بطری را باز کرد و دهانه ی آن را به لب هایم چسباند.

_ بخور تا خفه نشدي. چخبرته عزيزم؟

قلبي از آب نوشيدم و در ميان آن گير و دار تمايل شديدي
داشتم در جوابش بگويم که خبر مرگ تو را دارم!

چند ثانيه بعد نفسم کمي سر جایش آمد. از شدت سرفه چشم
هايم پر اشک شده بودند.

بابک با شدت پاکت بيسکوييت را از دستم گرفت و به صندلی
پشت پرت کرد!

لحنش بر خلاف رفتارش کاملاً ملایم بود.

_ حالت خوبه؟

پشت دستم را روی چشم هايم گذاشتم.

_ نه خوب نيستم. از صبح دارم با يه سري شاگرد کودن سر
و کله مي زنم. الانم با اين خستگي بايد با تو در بيوفتم. با تو
که نمي دونم چي از جونم مي خواي؟

چيزي نگفت و عکس العمل نشان ندادنش باعث شد تا دستم را
از روی چشم هايم برداشته و نگاهش کنم.

نگاهش حس عجيبی داشت. رازي پشت اين نگاه غمگين و
مرموز پنهان بود که سر در نمي آوردم.

وقتي متوجه شد که حالت چشمانش جلب توجه کرده است
همان بابک هميشگي شد. با نگاهی دريده!

_ مانیا تو این دنیا تو آخرین کسی هستی که من می‌تونم
اذیتش کنم.

با حرص و تمسخر خندیدم.

_ اونوقت برای چی چنین افتخاری نصیب من شده؟

لبخند عمیقی زد. واقعی بنظر می‌آمد. نگاهش را روی لب
هایم متوقف کرد و من در این لحظه فقط دلم می‌خواست فرار
کنم. اما جملات بعدی‌اش چنان شوکه‌ام کردند که دستم که تا
دستگیره در پیش رفته بود خشک شد.

_ می‌خواهی بدونی؟

فرصت نداد تا موافقت یا مخالفت کنم.

_ برای اینکه من دوستت دارم.

چند ثانیه بعد از شنیدن کلمات آخرش مصمم بودم تا پیاده
شوم.

با ناباوری و خستگی از بازی که راه انداخته بود لب زدم:

_ تو یه روانی هستی. یه آدم مریض.

دستگیره در را کشیدم، اما او سریع تر جنبید و قفل مرکزی
را فعال کرد.

با مشت روی شیشه کوبیدم.

_ در این لگنت رو باز کن. زود باش.

صحبت های من یا بهتر بگویم داد و بیداد هایم مسیر خودش را طی می کردند و صحبت های او مسیر خودش را.

از زمین و زمان جدا شده بود. حالت چهره اش زمان صحبت کردن اینگونه نشان می داد. اصلا انگار صدای من را نمی شنید.

لب هایش را از هم فاصله داد و قسم می خوردم کلمه به کلمه از حرف هایش چنان متعجب و حیرانم کردند که تقلاهایم برای باز کردن در ماشین را به کل به دست فراموشی سپردم.

_ تو نمی دونی. اما من قبل از رامین تو زندگی بودم. قبل از اونم عاشقت شدم. رامین شش سال پیش اومد تو زندگی... با نگاه کردن به صورت مات و مبهوتم ادامه ی حرف هایش را گرفت.

_ اما من هشت ساله می شناسمت مانیا.

لحظه به لحظه ی موفقیت هات رو تو دلم جشن گرفتم. سال هاست که تو دلم جسارتت رو تحسین کردم.

این مردك داشت چه می گفت؟ این چرت و پرت ها چه بود که بهم می بافت.

حتي يك ثانيه هم نمي‌خواستم خز عبلاتش را گوش دهم.

تمام حرف هایش مهمل بودند.

اما چرا چيزي در وجودم بود که مي‌گفت تمام حرف هایش دروغ نیست؟

اطلاعاتي که او در مورد زندگي‌ام داشت قسمتي از حرف هایش را تا حدودي تاييد مي‌کرد.

ياد شاهان و حرف هایش افتاده بودم. گفته بود برادرش در مود کار دروغ گفته است.

اطلاعاتي که در مغزم جريان يافته بود را کنار هم چيدم.

بابك منظورش از اين حرف ها چه بود؟

چه از من مي‌خواست؟

مهم بود؟ حرف هایش براي من اوج بي شرمي او را آشکار مي‌کرد. در ذهن من رسيدن به نتيجه‌ي اين حرف ها هم سخت نبود.

از بين دندان هاي کلید شده‌ام غريدم:

منظورت از اين حرفا چيه عوضي؟ تو هم سن بابامي.
خجالت نمي‌کشي؟

#کار تینگ

#پارت ۱۱۱

#زینب_عامل

نفسش را بیرون داد. با هول گفت:

_ مانیا نمی‌دونم چرا الان بهت گفتم. دنبال یه فرصت بهتر می‌گشتم.

سعی کرد آرام کند اما بی‌فایده بود.

_ عزیزم باور کن قصد بدی از حرفام نداره. فقط می‌خوام بهم یه فرصت کوتاه بدی. ازت می‌خوام یکم بیشتر منو بشناسی.

وقاحت این بشر تا کجا می‌خواست ادامه پیدا کند؟

نمی‌فهمید یا خودش را یه نفهمی زده بود!

تن و بدنم به لرزه افتاده بود. تجربه‌ی چنین موقعیتی چنان برایم دور از ذهن بود که حتی نمی‌دانستم واکنش مناسب چیست.

با صدایی که گاه اوج می‌گرفت و گاه فرود می‌آمد و پر شده بود از تهدید گفتم:

_ همین الان در رو باز می‌کنی تا من برم. وگرنه اونقدر داد

و بيداد مي‌کنم که کل شهر خبردار بشن.
زنگ خوردن گوشي‌اش باعث شد تا حرفش را به فراموشي
بسپارد.
رد تماس داد.

_ مانيا، عزيزم. آروم باش. مي‌دونم شوکه شدي، اما فرصت
بده از خودم دفاع کنم حداقل.

کلمه‌ي دفاع پوزخند عميقي روي لب هاي‌م نشانده. چه دفاعي
در رابطه با مزخرفاتي که گفته بود داشت؟

حرف هاي‌ش از نظرم چنان حال بهم زن بودند که حتي
نمي‌خواستم براي يك بار هم شده آن ها را در ذهنم مرور
کنم.

خجالت هم نمي‌کشيد مي‌خواست دفاع کند.

_ تو فکر کردي چون نامردم مرده مي‌توني به من فکر کني؟
فکر کردي چون قبلا ازدواج کردم تن به خواسته هاي آدم
هوس روني مثل تو مي‌دم؟ چي فکر کردي با خودت؟
يا شايدم فکر کردي بخاطر اون هشتاد ميليون خودمو بهت
مي‌فروشم؟

جملات رگباري‌ام اعصابش را بهم ريخت. اولين بار بود که
او را اين چنين عصبي مي‌ديدم.

_ حق نداری اینطوری قضاوت کنی.

صدای موبایلش دوباره بلند شد و اینبار بجای رد تماس زدن جواب داد و داد زد:

_ چیه شاهان ول نمی کنی؟ می بینی که کار دارم. کارم تموم شد باهات تماس می گیرم.

خواست قطع کند که نمی دانم شاهان پشت خط چه گفت که بابک با تعجب و عصبانیت، مجدد داد زد:

_ یعنی چی؟

مشتش را محکم روی فرمان کوبید.

_ لعنت به این شانس. اومدم.

تلفن را که قطع کرد دوباره دستگیره‌ی در را تکان دادم تا در را باز کند، اما توجهی نکرد و استارت زد و همانطور که داشت دور می زد با لحنی که متضاد با لحن سخن گفتنش با شاهان بود گفت:

_ مانیا عزیزم خواهش می کنم آرام باش. یه مشکلی پیش اومده. الان نمی تونم بیشتر از این راجع به این مسئله صحبت کنم. می رسونمت دم ماشینت. فقط باید قول بدی بعد آرام شدنت حتما حرف بزنیم.

این مورد برای من خیلی مهمه. مهم تر از تمام زندگیم.

دادم زدم:

_ بابك شفيع در اين ماشين لعنتيت رو همين الان باز كن.
نمي خوام حتي يك ثانيه هم كنارت باشم.

تمام جيغ و داد هاي من تا رسيدن به دم خانهاش بي نتيجه ماند. با سرعت سرسام آوري رانندگي مي كرد و ميان فرياد هاي من تمام تلاشش را مي كرد تا آرامم كند.

وقتي مقابل خانهاشان ايستاد و در ماشين را باز كرد تقريبا خودم را به بيرون پرت كردم.

واقعا داشتم بالا مي آوردم. كارش آنقدر واجب بود كه با گفتن اينكه مراقب خودم باشم مرا مقابل خانهاش رها كرد و رفت.

حالم به قدری بد بود كه با قدم هايي لرزان خودم را به ماشينم رساندم و درست لحظه اي كه مي خواستم در ماشينم را باز کرده و سوار شوم صدای بلند شاهان را در كوچه ي خلوت شنيدم:

_ ماني صبر كن. بهم بگو اون لعنتي چيكار کرده باهات؟

#كارتینگ

#پارت_۱۱۲

#زينب_عامل

فقط مي خواستم از اين جهنم خلاص شوم. حرف هاي بابك به قدری منزجرم کرده بودند که حتي حس مي کردم از برادرش هم متنفر شده ام. شباهت لعنتي شان چنان حالم را بهم مي زد که حتي نمي خواستم براي يك ثانيه هم چشمم به شاهان بيافتد. نايستادم. دستم را سمت دستگیره ماشين بردم و محکم کشيدم. قفل بودنش باعث شد تا آه از نهادم برخيزد.

آن مردك پير خرفت بدون اينکه سوييچ ماشينم را که دست کارکنش بود برگرداند رفته بود. آنقدر عجله داشت که يادش رفته بود سوييچ ماشين را به آن پسر داده است تا ماشين را جلوي خانه اش بگذارد. من هم آنقدر عصبی و ناراحت بودم که به کل اين مورد را به فراموشي سپرده بودم.

بسته بودن در ماشين به شاهان فرصت کافي داد تا کنارم برسند.

سرم را به بالاي در راننده چسباندم و با حالي خراب که عصبانيت آن غير قابل انکار بود گفتم:

__ به اون برادر عوضيت زنگ بزن بگو سوييچ ماشين من کجاست؟

جمله ام را نشنیده گرفت و دستش را روي کمرم گذاشت.

_ بیینمت... بابک... _

برخورد دستش با کمرم حالم را بدتر کرد، طوریکه با شدت چرخیدم و دستش را پس زدم.

برای یک لحظه فراموش کردم که او نه تنها تقصیری در این جریان نداشته بلکه با تماسش مرا از دست برادر لعنتی‌اش رها کرده است.

تمام دق و دلی‌هایم از بابک را با فریاد‌های بی‌امانم سر او خالی کردم.

_ به چه حقی به من دست می‌زنی عوضی آشغال؟ نکنه تو هم مثل برادرت ذهنت پره از فکرای مسموم؟ تو چه نقشه‌ای واسم داری؟ همدستشی آره؟

مکت کوتاهم برای نفس گرفتم بود.

_ اصلاً تو و اون برادر خرفتت فکر کردین کی هستین؟ چرا عین بختک افتادین تو زندگی من؟ حالم از هر جفتون بهم می‌خوره! گم شین بیرون از زندگی من.

هر کس دیگری جای او بود حداقل کاری که می‌کرد این بود که تلاش می‌کرد تا آرام کند.

با اوج گرفتن صدایم هر لحظه احتمال داشت که همسایه‌ها هم بیرون بریزند.

اما او با نگاهی سفت و سخت نگاه می‌کرد بدون اینکه
ذره‌ای تلاش برای آرام کردنم داشته باشد.

نگاهش چنان با دقت بود که انگار سر کلاس درس نشسته و
حواسش کاملاً در پی توضیحات استاد است.

درست زمانی که نگاهم که در نگاه جدی‌اش گره خورد لال
شدم.

کلمات از ذهنم پر کشیدند و رشته‌ی جیغ و داد هایم را از
دست دادم!

فاصله میانمان را پر کرد و میچ دستم را با دستان قدرتمندش
گرفت.

_ بریم خونه یکم حالت خوب شه سویچتو پیدا کنیم برو. بعدا
حرف می‌زنیم.

فکر پا گذاشتن در آن خانه عصبی‌ام می‌کرد. تقلا کردم دستم
را از دستش بیرون بکشم، اما اجازه نداد.

_ من پامو تو اون خراب شده نمی‌ذارم. اونم با تو!

انگار که با این جمله‌ام تمام فحش‌های عالم را روانه‌اش کرده
بودم که دستش را از مچم آزاد کرد و محکم روی شانه‌ی
راستم فشار داد. فشار دستش به قدری زیاد بود که پشتم کامل
به ماشینم چسبید.

دستش دیگرش را هم به بالای ماشین چسباند. حالا کاملا در حصار دستانش زندانی شده بودم.

مثل يك ببر زخمي نگاه تيز و برنده‌اش را به چشمانم دوخت. آرام، اما جدي و محکم کلمات را شمرده شمرده کنار هم چید و جذبه‌اش هنگام صحبت کردنش باعث شد تا فقط آب دهانم را قورت دهم.

_ خانوم مشتاق فکر مي‌کني با ارزش ترين چيز زندگي شاهان شفيع چيه؟ بهتره خوب فکر کني قبل از جواب دادن. منتظر به صورتم چشم دوخت و وقتي بهت و سکوتم را دید جدي تر از قبل ادامه داد:

_ نمي‌دوني؟ پس بذار خودم بهت بگم.

تو اين دنياي به اين بزرگي تنها کسي که من حاضر م همه چيزمو فداش کنم حتي جوونمو مادرمه. حالا اين مادر رو تخت بيمارستانه و يه سکتهاي ناقص رو رد کرده و من بخاطر تو و احترام جزئي که برات قائلم ولش کردم اومدم مشکلات رو حل کنم.

فشار دستش را روي شانهام زياد کرد. حس مي‌کردم استخوان تر قوهام در حال خرد شدن است.

_ حالا که تا اينجا اومدم بهتره به حرفم گوش کني. غير از

این باشه و خدایی نکرده تو مدتی که کنار مادرم نبود اتفاقی برایش بیوفته قسم می‌خورم به تمام مقدسات عالم که هزار برابر بدتر از بلایی که می‌ترسی بابک سرت بیاره من سرت بیارم.

به يك باره فاصله گرفت و توانستم نفسم را رها کنم. جملات آخرش کاملا تهدید وار بود. رد عظیمی از خستگی هم در آن‌ها وجود داشت.

_ بهتره تا اون روی سگم بالا نیومده سویچ ماشین لعنتیت رو پیدا کنیم و برگردی خونتون تا ببینم با اون برادرم که شده بلای جونم چیکار باید بکنم!

#کارتینگ

#پارت_۱۱۳

#زینب_عامل

کشیده شدنم پشت سرش دیگر به اختیار خودم نبود. در خانه‌ی بابک را با کلید باز کرد و مرا در وسط حیاط رها کرد و تنها به داخل خانه رفت.

با خستگی روی تخته سنگی که جزوی از دکور حیاط
محسوب می‌شد فرود آمدم.

نفس‌های عمیق و پی در پی که کشیدم هم فرقی در حال
نداشت.

ده دقیقه بعد شاهان کنارم رسید و سوییچ ماشینم را در آغوشم
انداخت.

قبل از رفتنش با پوزخندی گفت:

_ اصرارم بخاطر اومدننت به خونه واسه خاطر یه عده آدم
فضول تو محل بود.

بلند شدم تا بروم که مقابلم ایستاد و نگذاشت.

_ وقتی از یه کسی متنفری یا عصبی هستی و می‌خوای
فحشش بدی لازم نیست داد بزنی تا عالم و آدم خبر دار بشن.
با لحن معمولی هم میشه ابراز نفرت کرد و فحش داد. اتفاقاً
تأثیرش هم بیشتره.

جلوتر از من راه افتاد و با قدم‌هایی بلند و در حالیکه عجله
داشت خانه را ترک کرد.

من هم با هر بدبختی که بود و شوکه از برخورد‌هایی که با
دو برادر داشتم خودم را به ماشینم رساندم.

حرف‌های بابک مرا تا مرز جنون برده و جملات شاهان

خجالت زده‌ام کرده بودند.

مادرش را رها کرده و آمده بود. لزومی نداشت که دروغ بگوید. به احتمال زیاد بابک را هم با همین قضیه از من جدا کرده بود.

یاد حرف های بابک در گذشته افتادم.

گفته بود که برای کشاندن شاهان به مسابقه از نقطه ضعفش بهره جسته است.

حال و روز او در دقایقی پیش کاملاً سخنان بابک را تایید می‌کرد. مادرش طبق گفته های خود او و بابک هم نقطه ضعفش بود هم تمام دارایی اش.

بی اختیار در دلم دعا کردم که اتفاق بدی برای مادرش رخ ندهد.

سمت خانه راه افتادم و در راه تماس مامان نشان داد که نگرانم شده‌اند.

با صدایی که سعی می‌کردم نرمال بنظر بیاید به دروغ گفتم که حال خوب است و در ترافیک گیر کرده‌ام.

میل شدیدی به گریه کردن داشتم. اما هیچ قطره اشکی از چشم هایم نچکید.

زندگی بازی بیرحمانه‌ای را با من شروع کرده بود.

روز به روز بر حجم بغض هایم اضافه می شدند و راهی هم برای شکستنشان نمی شناختم.

ماشین را در گوشه‌ی خیابان پر ترددی پارک کردم و سعی کردم به جملات بابک با دقت بیاندیشم.

گفته بود از هشت سال پیش مرا می شناسد.

هشت سال پیش مرا از کجا پیدا کرده بود؟

مسخره بود.

داستان مردی که بیست سال از خودم بزرگتر بود و هشت

سال عشق مرا در سینه می پروراند و از دور تحت نظرم

داشت، نه تنها مضحك به نظر می رسید که بلکه مرا یاد

سریال های آبکی ترك می انداخت!

اگر در مورد کار شك داشتم که دروغ می گوید یا نه، حالا در

مورد این حرف های گستاخانه اش کاملاً مطمئن بودم که

دروغ محض هستند.

سرم را روی فرمان گذاشتم و خسته از اتفاقاتی که از سر

گذرانده بودم آهی کشیدم.

می دانستم بابک رهایم نخواهد کرد. يك لحظه یاد شاهان افتادم

و با یاد آوری اتفاقات ساعتی قبل این ترس در وجودم شکل

گرفت که نکند بخاطر رفتارم این موضوع اهمیتش را برایش

از دست دهد و حاضر به كمك كردنم نباشد.
من اگر همين روزنه‌ي كوچك اميدم را هم از دست مي‌دادم
ديگر واقعا نمي‌دانستم با بابك چگونه بايد مقابله كنم.
با تصميمي ناگهاني شماره‌ي شاهان را گرفتم.
اصلا نمي‌دانستم هدفم از اين كار چه بود!
احمقانه مي‌خواستم صدايش را بشنوم تا مطمئن شوم مرا با
برادرش تنها نمي‌گذارد.
آن هم بعد از اينكه خودم وحشيانه خواسته بودم گورش را از
زندگي‌ام گم كند!

قرار بود بعد از جواب دادنش چه به او بگويم؟
احمقانه تر تصميم گرفتم تا جويابي حال مادرش شوم!
به درك كه اين حجم از تغيير رويه دادن ممكن بود باعث
شود تا ديوانه قلم‌دادم كند.
زنگ زدم.

اولين بار رد تماس داد...

براي بار دوم امتحان كردم... تماسم رد شد...

بار سوم...

ناباور به صفحه‌ي گوشي‌ام چشم دوختم.

بي شك به مخاطبين ليست سياهش پيوسته بودم!

اما... اما او كه گفته بود بعدا حرف خواهيم زد!

حالا فقط يك سوال داشتم...

چه شده بود؟ واقعا از زندگي ام بيرون رفته و مرا با برادرش تنها گذاشته بود؟

#كارتينگ

#پارت_۱۱۴

#زينب_عامل

دستي روي پيشاني ام نشست و چشمان تب دارم را با خستگي باز كردم. بابا بود كه با نگاهی نگران نظاره ام مي كرد.

لبخند بي جاني رويش پاشيدم. خم شد و پيشاني ام را بوسيد.

_ تو اين پنج سالي كه از اون تصادف گذشته اولين باره كه

مي بينم اينطوري مريض شدي. چي شده مانيا؟ چرا حس

مي كنم داري يه چيزايي رو مخفي مي كني؟

دستم را روي تشك تخت خواب فشار داده و بالا تنه ام را از

تخت جدا کرده و نشستم.

_ باباجونم واسه چي نگراني آخه؟ چيزي نشده كه يكم تب
كردم همين! هوا يهويي سرد شده واسه همون به بدنم شوك
وارد شده. چيز خاصي نيست. يكي دو روزه خوب خوب مي
شم.
دستم را گرفت.

چشمان مهربانش را با عشقي تمام نشدني به صورتم دوخت.

_ هميشه دختر قوي خودم بمون. باشه؟

دستانم را دور گردنش حلقه كردم. سرم را به شانه‌اش
چسباندم.

_ مرتضي خان كم دلبري كن!

بوسه ديگري روي سرم نشاند و با لبخند كوتاهي اتاق را ترك
كرد.

بابا كه رفت بغض هاي هميشگي سمت گلويم هجوم آوردند.

اين روز ها كارم شده بود دروغ گفتن راجع به احوالاتم.

به هر كه مي رسيدم مي گفتم خوب هستم، اما نبودم.

اصلا خوب نبودم. سه روز بود كه در تب مي سوختم و

طوري مريض شده بودم كه حتي نمي توانستم از جايم تكان
بخورم.

تب کردنم را به سرمای ناگهانی هوا ربط داده بودم تا خانواده‌ام نگران نشوند، اما می‌دانستم که سر منشاء این بیماری نه یخ بستن هوا که یخ بستن وجودم بعد از آخرین دیدارمان با بابک بود.

البته که جواب ندادن های شاهان تاثیر بسزایی در این حال خرابم داشت.

همچنان تماس هایم رد می‌شدند و دیگر مطمئن شده بودم هرگز او را نخواهم دید و این فکر چنان مضطرب و ناراحتم کرده بود که بیماری‌ام تشدید شده بود.

وابستگی من به شاهان نامی به دلیل بی‌پناهی‌ام در برابر بابک بود. هیچ کس مثل شاهان نمی‌توانست کمک کند چون هیچ کس بابک را به اندازه‌ی او نمی‌شناخت.

درست بود که تمام امید هایم به یأس تبدیل شده بودند، اما همچنان سعی در گول زدن خودم داشتم و هر چند دقیقه یک بار شماره‌اش را می‌گرفتم و با شنیدن بوق های پی در پی که نشان از رد شدن تماسم داشت آه از نهادم بر می‌خاست.

امروز حالم کمی نسبت به روز های قبل بهتر شده بود، اما هیچ انگیزه‌ای برای بیرون رفتن از اتاقم نداشتم.

بابک در این سه روز سه پیام مختلف عذر خواهی و دلجویی فرستاده بود و خواسته بود مجدد همدیگر را ملاقات کنیم و

چند باري هم تماس گرفته بود که به هيچ کدام از تماس ها و پيام هایش پاسخ نداده بودم و قصد پاسخ دادن هم نداشتم. براي بار هزارم شماره‌ي شاهان را گرفتم و دوباره بوق هاي پي در پي در گوشم طنين انداختند.

چشمانم را بستم و سعي کردم آرامشم را حفظ کنم که تصوير داروخانه‌اي در برابر پلک هاي بسته‌ام شکل گرفت و چنان از جايم پریدم که تخت صداي بدي داد!

چرا در اين سه روز به ذهنم نرسیده بود؟

مي‌توانستم به داروخانه‌اي که او را اتفاقي در آنجا دیده بودم بروم و ردي از او پيدا کنم.

با عجله بلند شدم و لباس هاي گرمم را از داخل کمد بيرون کشیده و پوشيدم.

کلاه پشمي قرمزي روي سرم گذاشتم و شال هم‌رنگش را محکم دور دهانم پيچيدم.

جوراب هاي باب اسفنجي‌ام را برعکس همه در آخر به پا کردم و از اتاق بيرون آمدم.

مامان که انگار پشت در اتاق نگهباني مي‌داد با ديدن وضعيتم با تعجبي فراوان که هيچ کنترلي رويش نداشت گفت:

__ کجا داري ميري شال و کلاه کردي؟ تو مگه حالت خوب

شده دختر؟

واقعا هم شال و کلاه کرده بودم!

باید بهانه‌ای جور می‌کردم. با ذهنی خسته که توانی برایش نمانده بود با هر بدبختی که شده کلمات را کنار هم چیدم.

_ حوصله‌م سر رفته. میرم یکم بچرخم. زود میام. هر چی بیشتر بمونم تو تخت حالم خراب تر می‌شه.

سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد.

_ باشه پس صبر کن منم حاضر شم همراهت پیام.

بابا هم که در خانه بود کنارمان آمد. حرف هایمان را شنیده بود که گفت:

_ بذارین حاضر شیم همگی بریم یه چیزی بخوریم. خیلی وقته با هم جایی نرفتیم.

#کارترینگ

#پارت_۱۱۵

#زینب_عامل

لعنتی بر بخت بدم فرستادم. حالا باید چه بهانه‌ای جور

مي كردم؟

واقعيت را نصفه و نيمه به زبان آوردم. شايد مامان مخالفت مي كرد، اما مي دانستم كه بابا كاملا به خواسته ام احترام مي گذارد.

_ نه لطفا! مي خوام يكم تنها باشم و رانندگي كنم.

همانطور كه انتظارش را داشتم مامان به شدت مخالفت كرد.

_ تنهائي كجا بري تو اين سرما؟ اونم با اين حالت. لازم نكرده. مي خواي تنها باشي برو تو اتاقت!

اعتراض كردم.

_ مامان تورو خدا!

بالاخره همان طور كه انتظار مي رفت بابا پا در مياني كرد.

_ هما جان يه لحظه صبر كن.

نگاهش را سمت من دوخت.

_ مانيا، بابا، مطمئني مي توني تنهائي رانندگي كني؟

لبخندي زدم كه از زير شال چندان معلوم نبود.

_ خب معلومه داش مرتضي!

خنديد.

_ باشه باباجان برو اما مراقب خودت باش.

قبل از اینکه صدای داد مامان بلند شود با عجله از خانه بیرون زدم.

مسیر تقریباً طولانی خانه تا داروخانه را با چنان سرعتی رانندگی کردم که انگار در مسابقه شرکت کرده‌ام.

بخت یارم بود که مانعی از جمله پلیس سر راهم قرار نگرفت.

مقابل داروخانه پارک کردم و با استرس و هیجان از اینکه ممکن است با شاهان رو به رو شوم پیاده شده و سمت داروخانه رفتم.

همان دختر و پسری که قبلاً دیده بودمشان مشغول رسیدگی به صف مشتری‌هایشان بودند!

جلوتر رفتم و به پیشخوان چسبیدم.

__ ببخشید خانم...

شاهان قبلاً فامیلی‌اش را کنارم گفته بود، اما هر چه به مغزم فشار آوردم یادم نیامد و

جمله‌ام ناقص ماند.

دختر که فکر کرده بود برای خرید دارو آمده‌ام گفت:

__ خانم بشینین تا نوبتتون بشه.

شالم را با دست پایین دادم.

_ من با دکتر شفیع کار دارم.

همانطور که داشت داروهایی را داخل کیسه می انداخت و حساب و کتاب می کرد زمزمه کرد:

_ دکتر چند روزه نیومدن اینجا. اگه کارشون دارین با تلفن همراهشون تماس بگیرین.
دستم را مشت کردم.

_ خانم موبایلشونو جواب نمی دن. کار منم فوق العاده واجبه!
شما تلفنی از منزلشون ندارین؟

کیسه‌ی دارو ها را دست زن میان سال داد و با دقت نگاهم کرد و کمی بعد چشمان متعجبش نشانم داد که مرا شناخته است.

حرف هایش تاییدی شد بر حالت نگاه هایش!

_ شما همون دوست آقای دکتر هستین که اون روز اومده بودین؟

نگذاشت جوابش را دهم.

_ ببخشید که نشناختم. نه که صورتتون رو پوشونده بودین... بعدشم که حواسم نبود.

آقای دکتر گفتن آگه یه وقت اومدین اینجا بهشون اطلاع بدم.

برای چند ثانیه در فکر فرو رفت و بعد ادامه داد:

متاسفانه مادر ایشون تو بیمارستان بستری هستند. احتمالاً
واسه همینم جواب تماساتونو ندادند. می‌خواین با برادرشون
تماس بگیرم و ازشون بخوام اطلاع بدن بهشون که دنبالشون
می‌گردین؟

هول شدم. قاعدتاً منظور او از برادر بابک بود. بابک وارد
کننده ی دارو بود و طبیعی بود او را بشناسند. من تحت هیچ
شرایطی حاضر نبودم با بابک رو در رو شوم.

با عجله جوری که دختر جوان هم تعجب کرد جواب دادم:

نه نه!

شاهان دروغ نگفته بود. مادرش واقعا در بیمارستان بود.
وانمود کردم خبر نداشتم مادر شاهان در بیمارستان بستری
است.

نهایت سعی‌ام را کردم لحن ناراحت بنظر بیاید و موفق هم
بودم.

من نمی‌دونستم مادر آقای دکتر بستری هستن. میشه بگین
کدوم بیمارستان؟ حتما باید برم ملاقاتشون...

دختر لبخند موقری زد و اسم بیمارستان را گفت. تشکری

کردم و از داروخانه سریع بیرون آمدم.
برخلاف رانندگی دقایق قبلم حالا با آرامش و طمأنینه
رانندگی می‌کردم و کاملاً شك داشتم که آیا رفتم به بیمارستان
درست است یا نه!

تردیدم در رفتن بخاطر ترس از حضور بابک در آنجا بود.
بالاخره آن زن مادر بابک هم محسوب می‌شد و قطعاً او هم
به اندازه‌ی شاهان نگران مادرش بود.

#کارتینگ

#پارت_۱۱۶

#زینب_عامل

وقتی از پارک کردن ماشینم در خیابانی که بیمارستان مورد
نظرم در آن قرار داشت ناامید شدم، ترافیک سنگین را به جانم
خریدم تا ماشین را داخل پارکینگ نزدیک آنجا بگذارم.

اصلاً نمی‌دانستم وقت ملاقات چه ساعتی است. حتی مطمئن
نبودم که مرا در این ساعت به داخل راه دهند، اما هیچ کدام
از این شك و تردید و علامت سؤال‌ها باعث نمی‌شد قید

ملاقات با شاهان را بزنم. من باید هر طور که شده او را می‌دیدم و با او در رابطه با چرندیاتی که بابک چند روز پیش گفته بود حرف می‌زدم.

بالاخره بعد از کلی انتظار راه باز شد و من وارد پارکینگ شدم.

موقعی که ماشین را به سمت جای پارکی که پسر جوان تازه به بلوغ رسیده‌ای داشت مرا به آن سمت راهنمایی می‌کرد می‌بردم

حواسم فقط در اطراف و در پی ماشین‌های دیگر بود و احمقانه داشتم دنبال ماشین بابک می‌گشتم.

مثل يك بیمار متوهم تصور می‌کردم او در حال تعقیب است. این حجم از ترس و مضطرب بودن برای خودم هم عجیب بود!

برای منی که سرم درد می‌کرد برای تعقیب و گریز!

مسیر نگاهم را از ماشین‌ها سمت پسر جوان چرخاندم. با بی‌حوصلگی و اخم غلیظی روی پیشانی داشت دستش را تکان می‌داد که سریع‌تر پارك كنم تا بیش از این معطل نشود.

با این فکر که بابک هزار ماشین مختلب دارد، دست از جست و جویش برداشتم و حواسم را جمع کردم و با حرفه‌ای

ترین شکل ممکن سریع ماشین را پارک کردم و از آینه جلو صورت پر از تعجب پسر را دیدم.

احتمالا اخم چند لحظه پیشش برای این بود که گمان می‌کرد من یک زن با دست فرمان افتضاح هستم که حتی بلد نیستم ماشین پارک کنم و وقتش را هدر داده‌ام.

از نظر من نود و نه درصد آقایان در مورد رانندگی خانم‌ها نظری مشابه نظر این پسر جوان را داشتند! حتی مردانی که در ظاهر خلاف این موضوع را نشان می‌دادند.

بر خلاف افکار چند دقیقه قبل، نگاه سرگردان من بعد از پیاده شدن از ماشین تا رسیدن به داخل بیمارستان برای دیدن بابک ادامه داشت.

وقتی از فضای بسته‌ی پارکینگ بیرون آمدم تازه متوجه شدت هوای سرد شدم.

قبل از این داخل ماشین بخاری روشن بود و متوجه این موضوع نبودم.

شگفتی بیشترم بخاطر دانه‌های ریز و سبک برف بود که شروع به باریدن کرده بود.

یک برف پاییزی!

باد کمی هم می‌وزید و دانه‌های برف را در هوا پراکنده

می‌کرد و گاه با شدت ملایمی به صورت آدم‌ها برخورد می‌کرد.

شدت سرمای هوا باعث شده بود تا عابران در حالیکه جلوی دهان خود را گرفته بودند به سرعت قدم‌هایشان اضافه کنند.

من هم قصد انجام چنین کاری را داشتم اما حس کرختی و تب‌ناگهانی که سراغم آمده بود قوتی در پاهایم نگذاشته بود. حس می‌کردم گونه‌هایم در حال سوختن هستند.

آب دهانم را قورت دادم و دردی در گلویم احساس کردم.

فقط چشمانم از زیر کلاه و شال معلوم بودند، اما با این حال فرقی در سرمایی که احساس می‌کردم ایجاد نشده بود.

درست لحظه‌ای که مقابل بیمارستان رسیدم بطور ناگهانی باد شدیدی وزید و دانه‌های برف به چشمانم برخورد کردند طوری که مجبور شدم چشمانم را ببندم.

باد شدید چنان لرزه‌ای در تنم انداخت که خودم را مجاب کردم و با جمع کردن تمام توانم بقیه‌ی مسیر را دویدم. هرچند دویدنی آرام بود.

حیاط بیمارستان تقریباً خلوت بود و بجز چند دختر که لباس سفید پزشکی به تن داشتند و با لذت دست‌هایشان را سمت آسمان دراز کرده بودند و باریدن برف لبخندی عمیق روی

صورتشان کاشته بود، کسی را ندیدم.

در دل به آن دختران از این که ککشان هم در این هوای سرد نمی‌گزید حسودی‌ام شد!

داخل بیمارستان شدم. قبل از هر کاری خودم را روی صندلی‌های انتظار که در گوشه‌ی سالن چیده شده بودند انداختم. حالم واقعا بد بود.

حس می‌کردم درد گلویم شدت یافته و در این بین بی اختیار تحریک می‌شدم پشت سر هم آب دهانم را قورت دهم. انگار که می‌خواستم از دردناک بودن این عضو از بدنم مطمئن شوم!

گوشی در جیب کاپشن بلند بادی‌ام لرزید.

با هر سختی بود آن را از جیب بیرون آوردم و با دیدن شماره‌ی خانه نفس عمیقی کشیدم تا صدایم سر حال بنظر بیاید و در دل دعا کردم که صدای پیچ کردن هیچ کادر و دکتری در بیمارستان بلند نشود. اصلا توانایی صحبت کردن در خارج از ساختمان بیمارستان را نداشتم، وگرنه چنین ریسکی نمی‌کردم و به حیاط می‌رفتم.

تماس را وصل کردم که صدای نگران مامان در گوشم پیچید:

__ مانیا هر جا هستی برگرد خونه!

شال را از دهانم کنار زدم تا صدایم واضح باشد.
_ مامان بچه که نیستم. حالم خوبه. یکم بچرخم میام.
_ آخه...
_ میان کلامش پریدم.

_ آخه نداره قربونت برم. قطع کن میام.
با نگرانی دستور داد:

_ خیلی مراقب خودت باش. بخاری ماشینم زیاد کن.

برای بار چندم و کاملاً غیر ارادی آب دهانم را قورت دادم
که درد بدی در گلویم پیچید و حس کردم صدایم در هنگام
زمزمه کردن کلمات آخر خش برداشت!

_ باشه خداحافظ!

صدای خداحافظی مامان را کامل نشنیده تلفن را قطع کردم.
گوشی را مجدد در جیبم سر دادم و برای یافتن اتاقی که مادر
شاهان در آن بستری بود سراغ پذیرش بیمارستان رفتم.

#کارترینگ

#پارت_۱۱۷

#زینب_عامل

تم را به دیوار کنار پذیرش تکیه دادم و از اینکه در مورد
حالم به مامان دروغ گفته بودم از خودم بدم آمد. این روزها
باران دروغ بود که از طرف من بر سر خانوادهام می‌بارید!
مرد جوان و خوش سیمایی که پشت میز نشسته بود اصلا
حواسش به من نبود.

قبل از اینکه دهانم را باز کنم دختری کنار همان پسر آمد و با
مخاطب قرار دادنم گفت:
_ جانم عزیزم؟ بفرمایین.

نفس داغم را بیرون دادم و دستانم را روی پیشخوان گذاشتم.
لب‌هایم تکان خوردند، اما کلمه‌ای از میان آن‌ها خارج نشد.
در اجبار سکوت کرده بودم، چون اصلا نام و نشان مادر
شاهان را نمی‌دانستم!

دختر با نگاهی منتظر و تعجبی که داشت کم‌کم به صورتش
تزریق می‌شد نگاهم می‌کرد.

دستانم را روی پیشخوان در هم قفل کردم و سعی کردم ذهنم
را روی جملاتی که می‌خواستم بگویم متمرکز کنم.

_ راستش... من براي ملاقات مادر آقاي دكتر شفيع اومدم.
دختر ابرو هاش را بالا داد.

_ عزيزم الان كه وقت ملاقات نيست. من نمي تونم كمكي
بهتون بكنم.

سؤالي كه در ذهنم رژه مي رفت را مطرح كردم.

_ شما آقاي دكتر شفيع رو مي شناسين؟

منظورم اينه كه متوجه شدين مي خوام ملاقات كي برم؟
دختر مقنعه ي مشكي اش را كه تقريبا در حال افتادن بود كمي
جلو كشيد.

_ بله كيه كه ايشون رو شناسن! الان چند روزي هست كه
مادرشون اينجا بستري هستن.

شك و ترديد جانم را فرا گرفت. بنظر نمي رسيد شاهان تا اين
اندازه معروف باشد. نكند منظور او بابك بود؟ اين محبوبيت
به بابك بيشتري مي آمد. اما مگر بابك دكتر بود؟

من كه در مورد مدرك هاي تحصيلي او اطلاعي نداشتم،
براي همين با حالي كه شديدت مضطرب بودم پرسيدم:

_ منظورتون دكتر شا... برديا شفيعه؟

سؤالاتم دختر را كاملا به شك و شبهه انداخته بود. سرش را

به نشانه‌ی تایید تکان داد.

با تایید او سوالات زیاد دیگری به ذهنم هجوم آورده بودند که آن‌ها را پس زدم و تلاش کردم پرسیدن آن‌ها را به وقت دیگری موکول کنم و از خود شاهان جویای جواب این پرسش‌ها شوم.

چشمان ملتسمم را به دختر دوختم و سعی کردم لحنم پر از خواهش باشد!

__ من حالم اصلا خوب نیست. واقعیت اینه که دنبال آقای دکتر می‌گشتم. تو دارو خونشون گفتن تو این بیمارستانه. میشه لطفا منو ببرید پیششون؟ یا حداقل از شون بخواین بیان اینجا تا من ببینمشون؟

حالا به تعجب دختر شك هم اضافه شده بود. انگار در قبول خواهش من تردید داشت.

زبانش را روی لب پایینش کشید.

__ عزیزم آقای دکتر زیاد حالشون مساعد نیست، می‌ترسم ناراحت بشن و ...

با اطمینان گفتم:

__ قول می‌دم مشکلی برای شما پیش نیاد...

با تضرع ادامه دادم:

_ خواهش مي‌کنم.

بالاخره رضایت داد و از پشت پیشخوان بیرون و به سمت آمد. لبخند رضایتی روی لب هایم شکل گرفت.

جلو تر از من راه افتاد و من هم دنبالش کردم.

از دو راهرو که در امتداد یکدیگر بودند عبور کردیم. فضای بیمارستان هم تقریباً خلوت بود. حس می‌کردم سوراخ های بینی ام کاملاً کیپ شده‌اند. اندک بوی الکل و مواد ضد عفونی کننده‌ای را که در بدو ورودم به بیمارستان حس کرده بودم، حالا دیگر حس نمی‌کردم.

بالاخره دختر مقابل يك در بسته در انتهای آخرین راهرو ایستاد و آرام با نوک انگشت هایش به در زد.

این و پا و آن پا می‌کردم و هر لحظه منتظر باز شدن در بودم.

از ترس اینکه نکند بابک هم داخل اتاق باشد کمی از در فاصله گرفتم و به دیوار چسبیدم. بی اختیار شالم را هم دوباره تا روی دهانم بالا کشیدم.

چند ثانیه بعد در باز شد و من با دیدن قامت شاهان نفس آسوده‌ای کشیدم.

صورتش شدیداً خسته بنظر می‌آمد و با اخم غلیظی در پیشانی

و میان ابروهایش داشت پرستار را نظاره می‌کرد، طوریکه گویا آن دختر آرامشش را برهم زده بود.

انگشت اشاره دختر جوان سمتم دراز شد و بعد نمی‌دانستم روی جمله‌ی او تمرکز کنم یا نگاه سنگین شاهان که خیره‌ام شده بود و مطمئن بودم فقط با بیرون بودن چشم‌هایم از زیر شال و کلاه باز مرا شناخته است.

_ آقای دکتر این خانوم اصرار داشتند شما رو ملاقات کنن. شاهان بدون اینکه نگاه سنگینش را از رویم بردارد جوابش را داد.

_ ممنونم که راهنماییشون کردین. می‌تونین برین.

دختر نگاه پر سؤال و مشکوکش را بین ما گرداند و نهایتاً با قدم‌هایی نامطمئن از کنارمان عبور کرد.

وقتی قامتش در پیچ راهرو ناپدید شد شاهان نزدیک آمد و مقابلم با یک چرخش نیم دایره ایستاد.

مردمک چشمانش خستگی را فریاد می‌زد و کاملاً برایم مشخص بود که حضورم در اینجا ادیتش می‌کند.

اول او مکالمه را شروع کرد.

_ اینجا چیکار می‌کنی؟

دستم را بالا آوردم و شال را از روی دهانم کنار زدم. صدایم

گرفته بود.

_ هزار بار تماس گرفتم باهات. جواب ندادي. مجبور شدم
بيام اينجا.

#کارتینگ

#پارت_۱۱۸

#زینب_عامل

اخلاقش عوض شده بود. انگار بار سنگيني که روي دوش
داشت به او اجازه نمی‌داد مثل همیشه احساساتش را مخفي
کند. گویی انرژی برای این کار نداشت.
پوزخندش کاملا واضح بود و در تک تک کلماتي که مي‌گفت
تمسخر مشهود بود.

این رفتارش در برابرم باعث شده بود تا احساس ناتواني
داشته باشم.

_ مگه نگفتي منم يکي لنگه‌ي بابک عوضی‌ام؟! خب...کاملا
درست فکر کردي. منم طبق نظرت رفتار کردم و ترجیح
دادم ديگه نبینمت تا حالت بهم نخوره!

جملاتش اصلا به او نمي آمد. مثل كودكي بود كه لج كرده و قصد تلافي كردن دارد.

باز هم آب دهانم را قورت دادم و اينبار حس كردم دردي كه در ناحيهي گلويم حس مي كنم شديد تر شده است. طوريكه صورتم جمع شد. دستم را از زير شال رد كرده و سمت گلويم بردم.

_ تو از هيچي خبر نداري! دليل رفتاراي اون روز منم نمي دوني.

شانه بالا انداخت.

_ علاقه اي به دونستن هم ندارم. مشكل تو و برادرم هيچ ربطي به من نداره.

منتظر نمايد تا جواب مرا بشنود چرخيد و پشت به من سمت اتاق رفت كه تند گفتم:

_ حتي اگه بفهمي داداشت مدعيه عاشقم شده هم علاقه اي به دونستن بقيه اش نداري؟

قدم هاش متوقف شدند. سرش را سمت چرخاند. با صورتي پر از تعجب و ناباوري و با صدايي بلند گفت:

_ چي؟

ديگر توانايي ايستادن و توضيح دادن نداشتم. رمقي در پاهام

احساس نمی‌کردم و همین هم باعث شد تا همانگونه که پشتم به دیوار چسبیده بود آرام آرام به پایین سر بخورم.

قبل از اینکه با سرامیک های کف بیمارستان برخورد کند بازویم توسط شاهان گرفته شد و بعد دستش را دور کمرم حلقه کرد و کمک کرد روی یکی از صندلی های آبی رنگ پلاستیکی راهرو که با میله های فلزی به صندلی کناری اش وصل بود، بنشینم.

خودش هم روی صندلی بغلی نشست و کلاه را از روی سرم برداشت.

موهایم به پیشانی ام چسبیده بودند و به شدت عرق کرده بودم. دستش را به پیشانی ام چسباند و با حیرت و نگرانی گفت:

__ دختر تو که الان تشنج می‌کنی!

سریع از جایش بلند شد و گفت:

__ مانی کمکت می‌کنم تا بلند شی. به من تکیه بده تا بریم اتاق دراز بکشی. فکر کنم باید بستری بشی.

در مدت چند ثانیه رفتارش به کل عوض شده بود!

من برای حرف زدن آمده بودم. نمی‌خواستم در بیمارستان ماندگار شوم. ماما نگرانم بود و منتظر بود تا به خانه برگردم.

سرم را به نشانه‌ی منفي تكان دادم، اما وقتي دست قدرتمندش مجدد دور كمرم پيچيد و بلندم كرد چاره‌اي جز اطاعت نديدم. پلك هاي‌م داشتند روي هم مي‌افتادند.

فقط مسير وارد شدن تا اتاق را ديدم و زماني كه روي كاناپه مشكي رنگي داخل اتاق دراز كشيدم پلك هاي‌م كامل بسته شدند.

در بين خواب و بيداري معلق بودم. حس خفگي داشتم و تمام تلاش هاي‌م براي باز كردن پلك هاي‌م در نهايت بي‌نتيجه مي‌ماند و همين هم حس خفه شدن را در وجودم تشديد تر مي‌كرد. از اين جدال بي‌نتيجه با پلك هاي‌م خسته و نهايتا هم تسليم آن‌ها شدم. به ثانيه نكشيد كه در دنياي بي‌خبري و خواب فرو رفتم.

با حس حركت چيزي سرد روي بازويم و پشت بند آن با حس سوزش شديدي در همان قسمت پلك هاي‌م را از هم فاصله دادم.

اول با كمی گنگي به اطرافم نگاهي انداختم و ناله‌ي خفيفي كردم. زني سفيد پوش كه تقريبا مسن هم بود لبخندي به رويم پاشيد.

_ بیدارت کردم خانم گل؟ الان میرم بیرون تا راحت بخوابی!

سینی فلزی کوچک که کنار دستش روی میز بلندی که چند کثو داشت، گذاشته بود را برداشت و بی هیچ حرفی بیرون رفت.

بعد از این که با نگاهم مسیر رفتنش را دنبال کردم، سرم را به طرف دیگر چرخاندم.

پرده‌ی پنجره‌ی تقریباً بزرگ که در تیررس نگاهم بود کنار رفته بود و توانستم شب تاریک و دانه‌های برف را که پشت سر هم فرود می‌آمدند را تشخیص دهم.

دیدن دانه‌های برف باعث شد تا صحنه‌های بیرون زدن از خانه تا ملاقات با شاهان در ذهنم مرور شوند و ناباور سر جایم نیم خیز شدم.

ساعت چند بود؟ هنوز صدای نگران مامان در گوشم می‌پیچید.

به دنبال ساعت به دیوارها نگاهی انداختم و با دیدن عقربه‌های ساعت که دو و نیم نیمه شب را نشان می‌داد پتوی رویم را کنار زدم تا از جایم بلند شوم.

باید به خانه بر می‌گشتم. حتما مامان تا به حال از نگرانی سخته کرده بود.

پاهایم را از تخت آویزان کردم و همین که خواستم از تخت
پایین بیایم در اتاق باز شد و پشت بندش صدای نگران شاهان
در اتاق کوچک پیچید.
_ چیکار داری می‌کنی؟

#کار تینگ

#پارت ۱۱۹

#زینب_عامل

با چند قدم بلند خودش را کنارم رساند دستش را روی شانه‌ام
گذاشت و مجبورم کرد دراز بکشم که با خستگی و نگرانی
گفتم:

_ الان مامانم از نگرانی می‌میره! من باید برگردم خونه.
گردنش را ماساژ داد و خمیازه‌های کشید.

_ نگران نباش، الان مادرت خواب هفت پادشاهو می‌بینه.
فکر می‌کنن خونه‌ی دوستت مهشیدی!
مهشید را از کجا می‌شناخت؟

فشار دستش روی شانه‌ام را زیاد کرد و وقتی مطمئن شد

دراز کشیده‌ام پتو را هم تا نزدیکی چانه‌ام بالا کشید.

در فضاي خالي تخت نشست و پاهایش را آویزان کرد و با نگاهی که جز خستگی پیام دیگری نداشت، اما با لحنی نرم و مهربان پرسید:

__ حالت خوبه؟

فکر من درگیر مهشید و جمله‌ی قبلی‌اش بود. خودش فهمید چون توضیح داد:

__ مادرت چند باز زنگ زد. مجبور شدم تو تلگرامت بچرخم بلکه از مخاطبات دوستی چیزی پیدا کردم. اتفاقی عکس اون دختری رو دیدم که اون روز تو مسابقه همراهت بود.

باز هم خمیازه کشید. چشمانش شدیداً قرمز و خسته بودند.

__ باهات تماس گرفتم و جریان رو بهش توضیح دادم و گفتم به مادرت بگه که رفتی خونه‌ی اونا و اونجا خوابت برده و این داستانا... ازش خواستم بگه گوشیتو خاموش کرده تا راحت بخوابی. گوشیتم خاموش کردم تا سند باشه... چشمکی زد.

__ خداروشکر که گوشیت رمز نداشت. وگرنه مجبور می‌شدم با مادرت صحبت کنم.

هوش و ذکاوتش در پیچاندن بقیه ستودنی بود.

نگاهي به سِرْمُ کرد و گفت:

_ آهان راستي، دوستت هم اومد اینجا...

اصرار داشت شبو بمونه نداشتم. گفت صبح بر مي‌گرده.

چشمانش را قفل چشم هابيم کرد.

_ فکر کنم وقتشه تشکر کني ازم!

دليل حال روز من خود او بود. من از استرس و اضطراب به اين حال افتاده بودم.

از استرس اينکه بدون او نتوانم از پس برادرش بر بيايم. نه تنها دليلي براي تشکر نمي‌ديدم، بلکه دلم مي‌خواست تا جايي که مي‌توانم کتکش بزنم.

با نيچه لبخندي نگاهم مي‌کرد و با ديدن اخم من همان نيچه لبخند به لبخندي کامل تبديل شد. با صدائي که از ته چاه در مي‌آمد گله کردم.

_ عادتته وقتي ديدي يکي به کمکت نياز داره ولش کني؟ اون گوشي وا موندهت رو چک کردي ببيني چند بار تماس گرفتم؟ نگاهم را سمت پنجره چرخاندم.

چراغ اتاق خاموش بود و فقط نور اندکي که مربوط به سفيدي برف و چراغ هاي حياط بیمارستان بود و از بيرون پنجره به داخل مي‌تابيد اتاق را روشن کرده بود.

پوزخندي زدم.

__ ببخشيد يادم رفته بود تو بلك ليستت بودم.

سرش را نزديك گوشم آورد.

__ ماني تو الان قهري با من؟

يك لحظه نفسم از مدل ادا كردن جمله‌اش بند آمد!

يك طوري گفته بود! يك طوري كه نمي‌دانستم چگونه آن را توصيف كنم. از ماني گفتنش خوشم آمده بود! شايد هم از اول خوشم مي‌آمد... لحنش فرق داشت. محتاط نبود. شيطنت كلامش عريان بود، در حاليكه هميشه سعي مي‌كرد حس هائيش مخفي بماند. حداقل در برابر من كه اينگونه بود. حالم دگرگون شد بگونه‌اي كه اصلا دلم نمي‌خواست نگاهش كنم، اما او عقب نرفت.

__ حالم بد بود. خيلي بد. مادر من تمام داراييمه. گذاشتمت تو بلك ليستم تا خودم به وقتش باهات تماس بگيرم. نمي‌خواستم دق و دلي خستگيامو سر تو در بيارم. مي‌دونستم زنگ مي‌زني بهم. اعصابم خراب بود.

من چرا باورش مي‌كردم؟ چرا حرف هاي بابك را به اندازه‌ي سر سوزن باور نداشتم، اما حرف هاي اين مرد را باور مي‌كردم؟

برای چه به او اعتماد داشتم؟ مگر او و بابک برادر نبودند؟
پس برای چه بین آن‌ها این حجم از تفاوت را قائل بودم؟
جمله‌ام کاملاً بی ربط بود.

__ بهتره بری بخوابی. هر صدم ثانیه سه بار خمیازه می‌کشی.

عقب رفت و برای بار چندم خمیازه کشید. تنها فرقی که داشت این بود که خمیازه‌اش اینبار توأم با خنده بود طوری که من هم به خنده افتادم، اما سریع جلوی خنده‌ام را گرفتم.
خنده‌اش که تمام شد از تخت پایین آمد.

فکر کردم قصد ترک اتاق را دارد، اما تخت را دور زد و سمت پنجره رفت.

پشت به من ایستاد و نگاهش را از پنجره به بیرون دوخت.

__ وقتایی که خسته و ناراحتم اینطوری می‌شم! نگاه به خمیازه هام نکن. خوابم نمی‌گیره. یک سره بین اتاق تو و مامان در رفت و آمد بودم.

سمتم چرخید. زمزمه کردم:

__ متاسفم که تو در دسر انداختمت! فقط می‌خواستم راجع به بابک باهات حرف بزنم.

از وقتی که وارد اتاق شده بود، صحبتی از بابک به میان نیامده بود، اما من دلم می‌خواست باری که بابک روی دوشم

گذاشته بود را با او شريك شوم.

به تنهائي توانايي تحمل چنين چيزي را نداشتم.
دستانش را داخل جيب هاي شلوارش فرو برد.
_ خوابت نمياد؟

سرم را به نشانهي منفي به طرفين تكان دادم.
يك پايش را بالا برد و كف آن را به ديوار تكيه داد. نيم پوت
هاي چرم مشكياش در آن زير نور اندكي كه از پنجره
مي تابيد برق مي زدند.

_ فكر كنم متوجه شدي كه دارم از شنيدن چيزايي كه قراره
بگي فرار مي كنم.

جمله اي كه تو راهرو گفتي...

كمرم را از تخت فاصله دادم و نشستم.

_ اون روز كه به بهانهي پيست اومده بود دنبالم يه سري
حرف زد. منم مثل تو دلم مي خواست نشنوم يا فكر كنم داره
مسخره م مي كنه يا حرفاش شوخييه، اما كاملا جدي بود.

#كارتينگ

#پارت_۱۲۰

#زینب_عامل

چشمانش را با خستگی روی هم گذاشت و زمزمه ی زیر لبی اش را شنیدم.

_ بابک...بابک...چه مرگته؟!

آهی کشیدم. واقعا چه مرگش بود؟ باید ابراز علاقه اش را باور می کردم؟

برای چه باید مردی با شرایط او از دختری مثل من خوشش می آمد؟

حس نمی کردم اصلا يك درصد هم شبیه معیار های يك مرد پنجاه ساله باشم. آن هم مردی مثل بابک.

اما اگر حدس و گمان هایم به احتمال يك درصد اشتباه بود آنوقت چه؟ اگر واقعا راست گفته بود؟

بابک از گذشته ی من کاملا خبر داشت. حتی بارداری من را هم می دانست، چیزی که خودم از آن بی اطلاع بودم. اگر واقعا در مورد سال هایی که مرا می شناخت و به من علاقه مند شده بود راست گفته بود چه باید می کردم؟

ولی کدام آدم عاشقی زنی که دوست داشت را تهدید می کرد؟

تهدید به آسیب رساندن به خانواده‌اش!

شاید هم این تهدیدها فقط در حد حرف بود تا مرا سمت خودش بکشاند و واقعا قصد انجام چنین کارهایی را نداشت.

حس کردم سرم در حال انفجار است. ذهنم پر بود از سؤال‌های متعدد. سؤال‌هایی که نمی‌توانستم جوابشان را پیدا کنم. نمی‌توانستم چون بابک را به درستی نمی‌شناختم.

شاهان او را بهتر می‌شناخت، شاید او می‌توانست به سؤال‌اتم پاسخ درستی بدهد.

نیم‌نگاهی به چهره‌ی متفکرش کردم.

بابک گفت که هشت ساله منو می‌شناسه... هشت ساله بهم علاقه داره و از دور داره دنبالم می‌کنه چون بخاطر اختلاف سنیمون نمی‌تونسته نزدیک بشه...

حس کردم با شنیدن این حرف‌ها خستگی‌اش چند برابر شد، اما نمی‌توانستم سکوت کنم. باید می‌پرسیدم. باید مطمئن می‌شدم که بابک دروغ می‌گوید و علاقه‌ای در کار نیست. باید هدف او را از این کارها می‌فهمیدم.

برای همین هم چشمانم را بی‌حرکت سمت او دوختم.

ممکنه راست گفته باشه؟

نگاهش ناباور شد. با عصبانیتی که سعی در مهارش داشت

نزدیک آمد.

لبه‌ی تخت نشست و هیستریک خندید!

میان خنده هایش با حرص گفت:

__ مثل اینکه تو هم چندان بدت نیومده!

همین جمله برای آتشی کردنم کافی بود.

خجالت نمی‌کشید که این حرف را می‌زد؟

من اگر قصد ازدواج یا تور کردن مردی را داشتم که ارسلان
برایم بهترین گزینه بود.

با مشت محکم به سینه‌اش کوبیدم.

__ کم مزخرف بگو! آگه سؤال کردم ازت برای اینه که

می‌خوام تکلیفم روشن باشه. آگه نزدیک شدنش از سر علاقه

باشه واقعا حداقل اینطوری می‌دونم چطوری باید رفتار کنم تا

دست از سرم بر داره. در غیر اینصورت باید بگردم دنبال

هدفش واسه این دروغا و نزدیک شدنا.

سفت و سخت نگاهم کرد.

__ حرفاشو باور کردی؟

چه مرگش شده بود؟ غر زدم:

__ بنظرت آگه باور کرده بودم اینهمه برا دیدنت و حرف زدن

باهات خودمو به در و دیوار می‌زدم؟ چت شده تو؟

محلی به جملاتم نداد. سؤال بعدی‌اش را پرسید:

__ دوست داری حرفاش واقعیت داشته باشه؟

پلیورش را از قسمت بازو گرفتم و تکانش دادم.

__ تو چه مرگته؟

دستش مچ دستم که روی بازویش بود اسیر را کرد.

__ جواب سؤال من یه کلمه‌ست مانی! دوست داری یا نه؟

پر تحکم ادامه داد:

__ آره یا نه؟

مطمئن و متعجب از مدل سؤال کردنش جواب دادم:

__ معلومه که نه!

نفسش را بیرون داد. نوعی آسودگی در رفتارش دیدم که

باعث شد تا تقریباً عصبی بگویم:

__ تو حالت خوبه؟ این بازجویی هات واسه چیه؟

جوابش بی ربط به سؤال بود.

__ تو با همشون فرق داری!

مچ دستم را کشیده و از میان انگشتان داغش جدا کردم!

احتمالا او هم تب کرده بود!

_ با کیا؟

دستش را بالا آورد و روی شانهام گذاشت.
نگاهش معمولی بود، اما لحنش تمسخر داشت. تمسخری که
برادرش را نشانه گرفته بود.

_ با همه ی اونایی که بابک یه روزی عاشقشون شده بود!

#کارتینگ

#پارت ۱۲۱

#زینب_عامل

چشمانم گرد شدند.

_ منظورت چیه؟

چشمانش را ریز کرد.

_ چیه؟ چرا تعجب کردی؟ نکنه فکر کردی تو تنها کسی
هستی که بابک بهش پیشنهاد داده؟

دستش را از روی شانهام برداشت و بلند شد.

اینبار دستش روی میله‌ی فلزی انتهای تخت نشست.

__ بین مانی تو این هشت سالی که بابک ازش حرف زده من حداقل هشت تا زن مختلف رو تو زندگیش دیدم!

در ثانی فکر کردی بابک شخصی هست که از کسی خوشش بیاد و هشت سال از دور تماشاش کنه؟ جاه طلب تر از بابک تو زندگیم ندیدم من!

انگار که چیزی یادش آمده باشد گفت:

__ و یه چیز دیگه... بنظرت برای بابک به دست آوردن تو اونم وقتی که جوون تر از الانش بوده و سن کم تو هم تمام شرایط رو برای خر کردنت فراهم می‌کرد سخت تر بوده؟ عین یه مجنون عاشق نشسته تا تو نامزد کنی و این همه اتفاق بیوفته؟ بنظرت از آدم باهوشی مثل بابک اینکارا بعید نیست؟

پازلی که قطعه به قطعه چیده بود درست و منطقی بنظر می‌آمد. هیچ گوشه‌ای از آن نه بیرون زده بود و نه فضای خالی باقی مانده بود!

اما چرا؟ این چرا داشت مرا تا مرز جنون می‌برد.

یک مرد پنجاه ساله با شرایط بابک چه هدفی از این خواسته‌ها می‌توانست داشته باشد؟ اصلا چرا در این سن و سال زن و بچه‌ای نداشت؟

شاهان حتما جواب این سؤال را می‌دانست.

__ برادرت چرا تو این سن زن و بچه نداره؟

عاقل اندر سفیه نگاهم کرد!

__ کی گفته نداره؟

یعنی چه؟ یعنی زن و بچه داشت و علنی ابراز احساسات می‌کرد.

قبل از اینکه سؤالی بپرسم خودش توضیح داد:

__ ده سال پیش از زنش جدا شد. یه دخترم داشت. زنش همراه دخترشون از ایران رفتند و دیگه خبری ازشون نشد.

یعنی ده سال بود که دخترش را ندیده بود؟ چگونه امکان داشت؟

شاهان انگار داشت گذشته را سکانس به سکانس مرور می‌کرد.

__ دخترش به سنی رسیده بود که خودش تصمیم بگیره با کی زندگی کنه. تا قبل طلاق مادرش نمی‌تونست انتخاب کنه، اما بعد طلاقشون دیگه پدرش رو نمی‌خواست. مقصر هم بابک بود البته! زندگیشونو کرده بود لجن زار.

چهره‌ام در هم رفت. ناراحت شده بودم. نمی‌دانستم برای که! برای دختر بابک یا همسرش یا خودش؟ شاید هم برای هر سه!

چون زندگي سه نفر از هم پاشيده بود.

با ناراحتي كه به لحنم سرايت کرده بود زمزمه كردم:

_ متاسفم.

ابروهايش بالا رفتند.

_ فكر مي‌كردم با شنيدن اين دلت خنك شه!

آهي كشيدم. از دست دادن سخت بود. فرقي نمي‌كرد طرفت مرده باشد يا رفته باشد. نتيجه‌ي هر دو دوري و تنهائي بود.

تازه بيشتر كه فكر مي‌كردم به اين نتيجه مي‌رسيدم كه مردن از گم و گور شدن بهتر بود. وقتي كسي را با دستان مرگ از تو مي‌گرفتند تكليفت مشخص بود. انتظار بيهوده نمي‌كشيدني! مي‌دانستي ديگر تمام شده است. ديگر راهي براي ديدار مجدد نيست، اما وقتي فاصله هاي قابل محاسبه كسي را از تو دور مي‌كرد درد تاممي نداشت. انتظار بود و انتظار. تلخي بود و تلخي...

آهي كشيدم. من نوع اولش را تجربه کرده بودم و سال ها بود كه تلخ شده بودم. نمي‌دانستم اگر رامين تركم مي‌كرد و هميشه چشم به راهش مي‌ماندم حالم چگونه رقم مي‌خورد.

_ بدبختي ديگران خوشحالي و دل خنكي نداره. از دست دادن خيلي سخته... بخصوص اگه ته دلت اميد به برگشتش هم

داشته باشي.

فهميده بود در حال مرور كردن داشته هايي بودم كه ديگر آن
ها را نداشتم.
با شك پرسيد:

_ فراموشش نكردي؟ نه؟

سرم را بالا آوردم و نگاهش كردم.

_ نامزدتو مي گم.

خنديدم. تلخ!

_ مگه به اين راحتيه؟ بهترين روزاي زندگيمو کنار رامين
تجربه كردم.

به پايين تخت تكيه داد.

_ چه فرقي با ارسال داشت كه بعد اينهمه سال اونو
فراموش نكردي، اما ارسال با اون همه علاقهش توجهت رو
جلب نكرد؟

ارسالان هميشه از تو مي گفتم پيش ما. واقعا دوستت داشت.
تو هم نبود.

رامين لنگه ي خودم بود. خنده ي تلخ تبديل به زهر خند شده
بود.

_ دیوونه بود!

با اخم ادامه دادم:

_ چرا فکر می‌کنی ارسال برام مهم نبود؟ اتفاقا اگه مهم نبود

به علاقه‌ش جواب می‌دادم. ارسال محتاطه و سر به زیر!

من اهل ریسک و سر به هوا. جفت هم نبودیم!

حوصلمون کنار هم سر می‌رفت.

بحث از مسیر اصلی‌اش خارج شده بود. درد من ارسال

نبود. حالا و در این لحظه درد من بابک بود.

با خستگی گفتم:

_ حالا با داداشت چیکار کنم؟

#کارتینگ

#پارت_۱۲۲

#زینب_عامل

سرش را برای لحظاتی پایین انداخت.

داشت فکر می‌کرد. چند ثانیه بعد جواب داد:

_ زنگ زد جوابشو بده. باهات قرار بذار و منطقي ازش
بخواه که دست از سرت برداره. بگو که امکان نداره بتوني به
اين خواستهش جواب بدي...
میان حرفش پریدم.

_ تو حالت بده ها! باید بستري شي. خودت میاگی داداشم
داره دروغ میگه بعد از من میخوای برم باهات قرار بذارم
و پیشنهادشو رد کنم؟
دستش را به نشانه آرام کردنم بالا آورد.

_ ببین مانی... من يك درصد فرض رو بر این میگیرم که
داره راست می‌گه. باید منطقي پیشنهادشو رد کنی و بعدا اگه
دست به تهدید زد من جمعش می‌کنم. نمی‌خوام وقتی هیچی
کاملا معلوم نیست رو در روش وایستم. تو گذشته به اندازه‌ی
کافی پرده های احترام بینمون دریده شده!
گذشته؟ از کدام گذشته حرف می‌زد؟

باز شدن ناگهانی در اتاق و پشت بندش روشن شدن چراغ نه
تنها باعث شد تا سؤالم را از یاد ببرم که مردمك چشمانم در
واکنش به نوری که به آن‌ها برخورد کرده بود جمع شدند.
قبل از اینکه بتوانم فرد وارد شده به اتاق را تشخیص دهم
شاهان همیشه خونسرد غریب:

_ به تو یاد ندادن قبل از وارد شدن به جایی در بزنی؟
طرف مقابلش شاکی تر بود. صدای ظریف و گوش نواز يك
دختر که عصبانیتش هم نتوانسته بود صدای جذابش را تحت
شعاع قرار دهد.

_ نمی‌دونستم ساعت سه نصف شب تو اتاق مریض من جلسه
برگزار کردی؟

سرم سمت دختر چرخید. مقنعه مشکی با روپوش سفید
پزشکی و شلوار جین یخی رنگ به تن داشت. کفش های
اسپورت آل استارش توجهم را جلب کردند و بعد آرام سرم را
بالا آوردم و به چهره‌ی خشمگینش نگاه کردم.

صورتی ظریف و شکننده داشت. لب های باریک که به لطف
رژ لب بزرگتر دیده می‌شدند. بینی عمل شده با چشمانی
قهوه‌ای رنگ.

جذاب ترین قسمت صورتش موهای هایلایت شده‌اش که
تقریباً نصف بیشتر آن از زیر مقنعه بیرون زده بود با
ابروهای پر پشتش بودند که مشخص بود طبیعی و بدون
دستکاری هستند.

شاهان پر تمسخر خندید!

_ هه! مریضت؟ باشه من میرم تا ساعت سه نصفه شب به

مريضت برسي خانوم دكتر! بعلاوه مي توني منو خر فرض
كني و فكر كني من نمي دونم خانم اكبري گزارش مو به موي
رفت و آمد منو بهت مي ده.

سمت در رفت و با عصبانيت دختر را جا گذاشت اما قبل از
اينكه كامل از اتاق خارج شود اول دختر جوان را مخاطب
قرار داد و گفت:

_ راستي يادم رفت بهت بگم به تو هيچ ارتباطي نداره كه من
ساعت سه نصفه شب با كي قرار مي دارم!

مخاطب جملات آخرش من بودم و چيزي كه باعث شده بود
با صورتي متعجب نگاهش كنم لحن فوق العاده ملایم و
مهربانانه اش در صحبت با من بود. بخصوص كه صميميتي
كه قاطي اش کرده بود ديگر بيش از اندازه اغراق آميز بنظر
مي رسيد.

_ ماني قول بده خوب استراحت كني و زودم خوب شي! منم
قول مي دم اون مشكلو حلش كنيم. دوتايي باهم!

لحظه آخر چشمان من كاملا گرد شدند و من لب گزیدنش
براي جلوگيري از خندیدنش را كامل و واضح دیدم، اما دختر
جوان پشتش به شاهان بود و فقط دندان هایش را روی هم
فشار می داد. مي توانستم حرص را در تك تك رفتارش ببينم.
حق هم داشت. شاهان فوق العاده بي ادبانه برخورد کرده بود.

من جاي دختر بودم فحش آبداري نثارش مي کردم.
ذهنم شروع به زنگ زدن کرد.
" کلا اين خانواده ثبات اخلاقي ندارن! اون از بابک اينم از
اين "

صدايي مرا به خود آورد.

_ حالت خوبه؟

خصوصت خاصي در جملاتش بود. من اين وسط چه کاره
بودم؟ گویا قصد داشت تلافی رفتار های شاهان را سر من در
بیاورد. سرم را به نشانه‌ي مثبت تکان دادم.
با پوزخند و تحقیر گفت:

_ تو روز نامزدي ارسال خوشگل تر بنظر مي رسيدي!
هستي گفته بودا. من باور نمي کردم سليقه ي برديا يکي مثل
تو باشه!

پس اين دختر يکي از افراد اکيب دوستانه‌ي شاهان و ارسال
بود.

مشخص بود که اکيب حوصله سر بري دارند! نگاهی به
اسمش که روي قسمت سينه‌ی روپوشش نوشته شده بود
انداختم.

_ سروين اعتمادي.

#کار تینگ

#پارت_۱۲۳

#زینب_عامل

مانیا نبودم اگر دمش را قیچی نمی‌کردم. چگونه به خودش اجازه می‌داد این چنین با توهین و تحقیر حرف بزند؟ اگر شخصیت درستی از خود نشان می‌داد سعی نمی‌کردم به چیزی که وجود نداشت وانمود کنم. چون می‌دانستم حتی اگر می‌فهمید چیز جدی بین من و شاهان نیست نهایتاً به گوش هستی می‌رساند و هستی هم طبق تعاریف شاهان با سیاست تر از آن بود که این مسئله را به ارسال بگوید، اما حالا با این مدل حرف زدن و نگاه از بالا به پایینش ترجیح می‌دادم حالش را بگیرم.

لبخندی ژکوند روی لب هایم نشاندم.

_ فکر نکنم ناراحتی شما بخاطر ظاهر من باشه؟ درسته؟ این حجم از حرص دلش می‌تونه این باشه که سلیقه شاهان به شما نمی‌خوره.

پوزخند زد. بیشتر از سر حرصش بود.

_ شاهان؟

لبخند ژکوندم را تکرار کردم.

_ نگین که اسمی که دوست داره با اون صداش کنن رو هم بهتون نگفته!

ندای درونی‌ام تاکید می‌کرد که کم مزخرف بگو!

خدا را شکر که به اندازه‌ای حالش گرفته شد که از اتاق بیرون رفت و با خزعبلاتش حالم را بیشتر از این بهم نزد. انگار از دماغ فیل افتاده بود!

چند دقیقه‌ای از رفتن سروین نگذشته بود که درست در لحظه‌ای که قصد خوابیدن داشتم باز هم در باز شد و اینبار سر و کله‌ی شاهان پیدا شد اما قبل از اینکه وارد شود توپیدم:

_ چراغ رو خاموش کن. درم پشت سرت ببند می‌خوام بخوابم. مرده شور تو و ارسال و اکیپ حال بهم زنتونو ببرن!

غش غش خندید! چراغ را خاموش کرد و قبل از بستن در جمله‌اش را شنیدم.

_ بابک رو از قلم انداختی!

چشمانم را بستم و لبخندی بخاطر حرفش روی لب‌هایم نقش بست.

مehشيد دستش را به نشانه‌ي خاك بر سرت بالا آورد.
_ دختره‌ي كله شق من ديشب از استرس مردم كه. تو كه از
منم سالم تري.

خميازه‌اي كشيديم و كلاهم را روي سرم گذاشتم.
_ چيه نكنه انتظار داشتې بيابي و پشت در اتاق عمل بشيني تا
خبر مرگمو واست بيارن؟
لگدي به ساق پايم زد.

_ لال شي الهي. تقصير اين پرسست بابا. چنان پشت تلفن
جدي و خشن حرف مي‌زد كه ترسوند منو آخرشم يه جوري
قطع كرد كه نتونستم درست و درمون راجع بهت بپرسم.
دستش را دور گردنش انداختم و لپش را بوسيدم.

_ غر نزن. بزن بريم حسابداري. مردك شل مغز با بستري
كردنم اينجا كلي خرج گذاشته رو دستم.
سرش را با افسوس تكان داد.

_ عوض تشكر كردنته؟

شانه بالا انداختم.

_ وظيفه شو انجام داده.

_ روت رو برم دختر.

به عقب هلم داد.

_ بکش کنار تا منم مریض نشدم.

گوشی‌ام را که شاهان صبح تحویل داده بود از روی تخت
چنگ زدم.

_ بدو تا سر و کله‌ی بابک پیدا نشده.

بعد از پرداخت هزینه‌ی بیمارستان و پشت بندش هزینه‌ی
قابل توجه پارکینگ اخم‌هایم را در هم کردم. رسماً حسابم
خالی شده بود.

صبح با مامان حرف زده بودم و بعد از کلی غر زدن گفته
بود که امروز ناهار را در خانه‌ی مانجون خواهیم بود و یک
راست از خانه‌ی مهشید به آنجا بروم. خودم هم دلتنگ
مانجون و آقاجون بودم و از این پیشنهاد استقبال کردم. مهشید
را دم باشگاهی که در آنجا مربی بود پیاده کردم و راهی
خانه‌ی مانجون شدم.

تا وقتی که لباس‌هایم را در آوردم و به جمع پیوستم مامان
دنبالم کرد و یک بند غر زد.

بالاخره به بهانه‌ی گرسنگی‌ام توانستم از دستش خلاص شوم.
بابا، آقاجون و ماکان مشغول درست کردن تلویزیون بودند و

من هم به جمع ماندانا، مامان و مانجون در آشپزخانه پیوستم
و مشغول نوشیدن چای شدم.

مامان قندی برداشت و رو به مانجون پرسید:

__ مامان خانوم از عروس جدیدت چخبر؟ این ورا اومده؟

مانجون لیوان چایی اش را روی میز گذاشت.

__ دو بار اومدن. هر دوبارم ارسال، دختره‌ی طفلك رو با
بی محلی هاش کلی اذیت کرده...

جمله اش را به يك باره نصفه نیمه رها کرد. انگار تازه یادش
آمده بود من آنجا هستم و امکان دارد خودم را مقصر این
اتفاقات بدانم.

بلند شدم تا به جمع آقایان بپیوندم.

با حرص گفتم:

__ بس که این نوهت بی شعوره! خاک بر سرش کنم پسره‌ی
دوزاری!

صدای داد اعتراض مامان بلند شد.

__ مانیا...

بی توجه از آشپزخانه بیرون آمدم و وانمود کردم حرف های
يك دقیقه قبل مانجون را نشنیده‌ام!

پس این شاهان چه می‌گفت که هستی راه و چاه سر به راه
کردن ارسلان را بلد است؟
صدای آقاجون مرا از افکارم جدا کرد.
تسلیم شده بودند!

_ مانیا دخترم بیا! این تلویزیون مثل همیشه فقط به دست
خودت درست میشه!

#کارتینگ

#پارت_۱۲۴

#زینب_عامل

خودم را به سختی و در حالیکه بازویم از فشاری که به آن
وارد شده بود درد گرفته بود پشت میز بزرگ و قدیمی
تلویزیون جا کردم.

هر چقدر به آقاجون گفته بودم تلویزیون را عوض کند گوشش
بدهکار نبود. نگاهی به فیش های رنگارنگ انداختم و در
حالیکه مراقب بودم سرم به جایی اصابت نکند گفتم:

_ آقاجون دورت بگردم این فکستنی رو عوض کن دیگه!

باور کن این بدبخت عمرشو کرده. بذار به آرامش برسه! چي مي‌خواي از جونس؟

کل کل مان شروع شده بود و بابا با خنده بحث هاي مان را دنبال مي‌کرد.

_ مانيا اين يادگاره ايام جوونيه! هر وقت مي‌خواي درستش كني عين پيرزنا غر مي‌زني. ولي من بازم مي‌گم. خودتو خسته نكن. تا وقتي من زندهم اين تلويزيونم اينجا ميمونه. عطسه‌اي كردم.

_ کوتاه بيا پير مرد!

لحن مصنوعيش كه خبر از عصبانيت دروغينش را داشت باعث شد تا بابا هم وارد بحث شود!

_ پير مرد باباته.

بابا مثلا ناراحت شده بود.

_ آقاجون لطفا منو قاطي دعواتون نكنين.

صداي بلند ماندانا باعث شد تا ما سكوت كنيم.

_ مانيا گوشيت تو اتاق خودشو كشت.

اول خواستم بيخيال شوم، اما با فكر اينكه فرد پشت تلفن مي‌تواند بابك باشد از صرافت تعمير تلويزيون افتادم و با

سختي از پشت ميز تلويزيون بيرون آمده و به اتاق رفتم.
حدسم درست بود. خودش بود. بابك.

دو تماس از دست رفته با يك پيام از طرفش داشتم.
پيامش را باز كردم و محتوايش كاملا مجابم كرد كه با او
تماس بگيرم.

" مانيا لطفا گوشيتو جواب بده. وگرنه همين الان براي عذر
خواهي حضوري خدمتت مي رسم. ميام در خونتون. مي دوني
كه اينكارو مي كنم!"

دندان هايم را با حرص فشار دادم. درست بود كه در خانه
نبوديم، اما بي شمار همسايهي فضول داشتيم. شماره اش را
گرفتم. شروع مكالمه اش با حيرت بود.

_ باورم نميشه خودت زنگ زدي! مثل اينكه تهديدم كار ساز
بود. خوبه كه باورم داري.

دلَم مي خواست داد بزنم و فقط خدا شاهد بود كه چقدر كنترل
ولوم صدايم سخت و طاقت فرسا شده بود.

_ عذر خواهيتو بكن مي خوام قطع كنم.

خنديد!

_ عزيزم مي دوني كه اصرارم برا دیدنت فقط واسه عذر
خواهي نيست. مانيا بايد ببينمت. بايد حرف بزنيم. تا كي

مي‌خواي فرار كني؟ فكر مي‌كني تو اين چند روز سخت بوده
برام كه بيام پيشت؟ مراعاتت رو كردم.

طوري حرف مي‌زد كه انگار يك چيزي هم بدهكارش شده
بودم. فضا طوري نبود كه بيشتر از اين به مكالمه ادامه دهم
چون ممكن بود هر لحظه صدايم بالا رفته و بقيه را هم باخبر
كنم.

نمي‌دانم حماقت بود يا نه، اما باز هم به برادر اين مرد و
حرف هاش اعتماد كردم و کوتاه آمدم.

_ باشه. كي و كجا بيام؟

قبل از اينكه اجازه دهم جوابم را دهد ادامه دادم:

_ فقط حواستو جمع كن! آخرين بارت باشه كه هي زرت و
زرت با من تماس مي‌گيري!

محلي به لحن تهديد وارم نداد.

_ فردا ظهر ساعت يك تو رستورانم. خوبه؟

گوشي را از گوشم فاصله داد و يك ذره هم براي اهميت
نداشت كه صدايم را شنیده است يا نه.

_ تا فردا.

دستانم مشت شده بود و به قرار فردايي مي‌اندیشيدم كه معلوم
نبود بابك براي چه خواب هايي دیده است.

در اتاق ناگهانی باز و قامت ماندانا در چارچوب پدیدار شد.
صورتش هیجان داشت، اما فضولی مجال نداد تا هیجانش را
بروز دهد. با اشاره به موبایل دستم گفت:
_ کی بود؟

این روز ها مثل نقل و نبات دروغ می‌گفتم.
_ مهشید.

بحث را عوض کردم.
_ چته تو؟

چشمانش را درشت کرد.

_ خبر خوبی برات ندارم. دایی اینا دارن میان اینجا! با
عروس خانومشون. دایی زنگ زده بود به مانجون وقتی
فهمید ما اینجایم گفت که اونا هم میان.

همین را کم داشتم. گل بود به سبزه هم آراسته شده بود.
سرماخوردگی از يك طرف بابك از طرف دیگر و حالا
مصیبت حضور دایی و خانواده‌اش بود که بر سرم نازل
می‌شد.

با حرص غریدم:

_ این همایون چه مرگشه؟ نکنه قضیه‌ی پنج سال پیش و

عوضي بازي هاش رو فراموش کرده که حالا با ما احساس
صمیمیت می‌کنه؟

#کارتینگ

#پارت_۱۲۵

#زینب_عامل

چشمکي زد.

_ احتمالا می‌خواد پز عروس و خانوادهي پولدار شو بده.
گوشي را داخل جیب شلوارم سر دادم و از کنار ماندانا عبور
کرده و از اتاق خارج شدم.

_ غلط کرده با زنش ناهید.

ماندانا هيني از گستاخي ام کشید.

_ مامان بفهمه چي گفتي کله‌تو می‌کنه.

پوزخندي زدم.

_ بهتر! خلاص می‌شم از دست این زندگي نکبت.

در بیشترین فاصله ممکن با دایی و خانواده‌اش نشسته بودم. بقیه حرف می‌زدند و من با وجود سرما خوردگی که باعث شده بود اصلاً میلی به خوردن چیزی نداشته باشم ترجیح می‌دادم خودم را با غذایم مشغول کنم تا بلکه مهمان‌های ناخوانده مانجون زحمت را کم کنند، اما مثل همیشه خیالاتم باطل بودند.

دایی لیوان دوغش را روی سفره گذاشت. دستش را مقابل دهانش گرفت سرفه‌ی کوتاهی کرد و بعد مرا مخاطب قرار داد و با پرسیدن سؤال ناگهانی‌اش مرا در چنان مخمصه‌ای انداخت که برای لحظاتی کاملاً خشکم زد و حس کردم تب شدید دیشب دوباره سراغم آمده است.

— مانیا دایی انگار عروس بعدی شما هستی ها! دختر من باید از هستی جان بشنوم که بین تو و دکتر شفیع خبرایی هست؟ پس این آقا شاهانی که می‌گفتی اون روز ایشون بودند! من احمق چرا فکر اینجایش را نکرده بودم؟ چرا فکر نکرده بودم که ممکن است دایی بعداً از زبان ارسلان یا هستی متوجه این جریان شده و به این ترتیب فاجعه‌ای جدید پدید بیاید؟

سؤال او کافی بود تا بابا، ماما و بقیه‌ی اعضای خانواده‌ام با حس‌هایی که برجسته‌ترین آن‌ها حیرت و ناباوری بود

نگاهم کنند.

مامان با لحنی که نامطمئن بود گفت:

— چي مي گي همایون؟ منظورت چیه؟

دایی ابرو بالا انداخت.

— مگه بهتون نگفته؟

اینبار همه‌ی نگاه‌ها سمت من چرخیدند و بیشتر از همه نگاه
آزرده‌ی بابا و نگاه کنجکاو ارسلان آزارم می‌دادند.

زندایی فرصت اظهار فضل یافته بود.

جمالاتش فقط نیش و کنایه داشتند.

— والا من تا جایی که یادمه همیشه از احترامی که مانیا

برای خانوادش قائل بود می‌گفتین! مانیا ازت بعیده دوست

پسرت رو از خانوادت مخفی کنی.

این زنیکه داشت زیاده روی می‌کرد و من توانایی این را

داشتم که گردنش را خرد کنم.

حرف زندایی برای اینکه صورت پدرم از ناراحتی و خشم

قرمز شود کاملاً کفایت کرده بود و من در همین لحظه دلم

می‌خواست بمیرم.

صدایی از جوان‌ترها به گوش نمی‌رسید و فقط منتظر بودند

تا من سناریویی که دایی راه انداخته بود را کامل کنم.

دایی نیشخندی زد.

__ والا واقعیتش وقتی خود مانیا پیش من گفت باورم نشد بعید می‌دونستم بعد خدا بیامر ز رامین بازم به کسی دل ببندد، اما خود دکتر شفیع به ارسال و هستی تو جشن نامزدیشون گفته که انگار جدی هستن. منم خوشحال شدم شنیدم. گفتم پیرسم ببینم کی شیرینی می‌خوریم اما انگار اصل کاری که مادر و پدر عروس باشن خبر ندارن.

بابا در سکوت فقط تماشا می‌کرد. دایی پدرم را تا می‌توانست تحقیر کرده بود. با گفتن این حرف‌ها چنان جو سازی کرده بود که انگار من هیچ ارزش و احترامی برای پدرم قائل نیستم و من داشتم بخاطر عرق شرمی که روی پیشانی پدرم نشسته بود جان می‌دادم.

مامان اما صبر و حوصله‌ی بابا را نداشت. توجهی به جمع نکرد و توپید:

__ مانیا داییت چی می‌گه؟

آقا جون با تاکید نامش را صدا کرد و من درمانده بودم که چه توضیحی دهم.

خانواده‌ام ارسال نبودند که بتوانم گولشان بزنم. اگر به وجود

چنين چيزي اعتراف مي‌کردم قطعا پدرم پيگير ماجرا مي‌شد و آن وقت آبرويي براي مني‌ماند. اگر واقعيت را هم به زبان مي‌آوردم غرورم زير پا له مي‌شد و تا ابد سوژه‌ي تمسخر دايمي و زنش مي‌شدم و نمي‌توانستم تصور کنم ارسال با فهميدن اين موضوع چگونه رابطه‌اش را ادامه مي‌داد.

مامان بار ديگر غريد:

_ مانيا با توأم؟ چخبره اينجا؟

لب هاي من را در حالي تکان دادم که اصلا اميدي به خارج شدن کلمه‌اي از ميان آن ها نداشتم.

درست در همان لحظه مانجون با تمام قدرت به کمک شتافت و قلبم يادش آمد که بتپد. مگر مي‌توانستم عاشق و شيفته‌ي اين زن نباشم؟

من تا عمر داشتم او را مي‌پرستيدم.

با تحکم سکوت جمع را شکست.

_ من مي‌دونستم. خودمم از مانيا خواستم به کسي چيزي نگه!

حس کردم بابا نفس آسوده‌اي کشيد. انگار راه تنفسي‌اش تازه باز شده بود که پرسيد:

_ چرا مادر جون؟

مي‌دانستم دروغ گفتن چقدر براي مانجون سخت است. از

اینکه او را در چنین شرایطی قرار داده بودم از خودم متنفر شدم.

_ برای اینکه اولش جدی نبود. صلاح دیدم تا احساسشون بهم جدی نشده به شما چیزی نگن. مانیا که بچه نیست. سی سالشه. از پس خودش بر میاد. بابا به چشمانم خیره شد.

_ باباجون الان قضیه‌تون جدی شده یا نه؟

من باز هم سکوت کردم، چون نمی‌دانستم چه جوابی دهم، اما گویا دیگران آن را به نشانه‌ی خجالت گذاشته بودند! صدای دایی دیگر داشت روی اعصابم می‌رفت.

_ مانیا تو از کی اینهمه خجالتی شدی؟

گنجایش تحمل بیش از این، این فضا را نداشتم.

خودش مجبورم کرده بود عروسش را که تازه وارد جمع بود نادیده گرفته و تحقیرش کنم.

از جایم بلند شدم و سفت و سخت به چهره‌ی دایی که پر بود از لذت بازی دادنم خیره شدم.

_ از وقتی که دیگران به خودشون اجازه می‌دن تو

خصوصي ترين روابط من دخالت کنن.
دایي صورتش سرخ شد و زنش به حمایت از او برخواست.
_ مانیا داییت منظور بدي نداشت که....
نگذاشتم جمله‌اش را تکمیل کند.
_ حُسن نیت شما از پنج سال پیش برای من و خانواده ثابت
شده‌ست!

#کار تینگ

#پارت_۱۲۶

#زینب_عامل

هنوز چند قدم بیشتر از کنار سفره دور نشده بودم که برای
بار دوم صدای نیش و کنایه زدن زندایي بلند شده و باعث شد
تا بایستم.

اینبار قصد کرده بود مامان هما را تخریب کند.

_ هما جان بفرما اینم حاصل تربیت شما. والا بچه های من
جرات نمی‌کنن با بزرگتر از خودشون اینطوری صحبت کنن.

دندان هایم را روی هم ساییدم. به پشت سرم چرخیدم. قصد

داشتم نشانش دهم که تربیت صحیح يك كودك چگونه باید باشد.

اما صدایی عصبی و جدی زودتر از من زندایی را نشانه گرفت.

آقاجون که تا آن لحظه ساکت بود، تند و عصبی گفت:

_ ناهید بهتره مراقب رفتارت باشی. به کسی اجازه نمی‌دم به دختر و نوه‌ی من توهین کنه. حداقل از عروست خجالت بکش.

لب های زندایی شروع به لرزیدن کردند.

عادتش بود. تا می‌دید نمی‌تواند از پس کسی بر بیاید و کسی روی حرفش حرفی می‌زد عین کودکان سه ساله شروع به گریه کردن می‌کرد.

با صدایی که می‌لرزید به سختی گفت:

_ آقاجون پس همایون چی می‌شه؟ چطور اجازه می‌دین نوه‌تون به تنها پسرتون توهین کنه؟

آقاجون با افسوس سرش را تکان داد و لا اله الا اللهی زیر لب زمزمه کرد. بعد با جدیت جواب زندایی را داد. البته اینبار لحنش کمی ملایم تر از قبل بود.

_ دخترم شما دارین تو زندگی دیگران سرک می‌کشین. پسر

دوماد كردي يه بار شد هما يا مرتضي نظري بدن و چيزي
بپرسن؟

مانيا هم هر وقت عروس شد شما هم دعوت مي شين. نياز به
اينهمه عجله نيست.

در دل قربان صدقه‌ی آقاجون رفتم.

ديگر منتظر شنيدن بقيه‌ی صحبت ها و حرف ها نماندم.

مي دانستم اگر دايي بي قصد و غرض اين سؤال را مي پرسيد،
بدون آنكه هدف تخريب شخصيت پدر و مادرم را داشته
باشد، بابا در برابر جواب تند من و تشر زدن هاي آقاجون
سكوت نمي كرد و مقابلمان مي ايستاد، اما بابا هم كاملا
مي دانست قصد دايي چيزي جز ناراحت كردن ما نبوده است
و براي همين سكوت کرده و چيزي نگفته بود.

وارد اتاق شدم. هندزفريام را از كيفم برداشته و داخل گوش
هايم فرو بردم و روي زمين دراز كشيدم.

به سقف خيره شده و مشغول گوش دادن آهنگ شدم.

حتي يك لحظه هم دلم نمي خواست صدايي از بيرون گوشم را
اذيت كند. صداي ملايم آهنگ كم كم داشت كرختي را به
وجودم تزريق مي كرد. لاي پلك هايم بي اختيار بسته شدند و
براي چند ثانيه توانستم فارغ از اتفاقاتي كه امروز از سر

گذرانده بودم آرامش را تجربه کنم، اما این حس لطیف چندان طول نکشید و دستی که با شدت تکانم داد باعث شد تا ترسیده از جایم بپریم.

صدای آهنگ اجازه نداده بود متوجه باز شدن در شوم و این تکان ناگهانی حسابی مرا ترسانده بود.

قبل از اینکه خودم هندزفري را از گوش هایم در بیاورم مامان آن را با دو انگشت محکم کشید و به احتمال زیاد باید به فکر هندزفري جدید می بودم.

با جدیت گفت:

__ بلند شو حاضر شو داریم می ریم خونه.

سرم را به نشانه‌ی تایید تکان دادم و گفتم:

__ باشه. حالا چرا اینهمه عصبی هستی هماجون؟

با ناراحتی جواب داد:

__ زهرمار و هماجون. همه‌ی عالم و آدم خبر دارن دختر من

با کی دل می‌ده و قلوه می‌گیره جز من.

در دل هزار بار دایی را لعنت کردم.

از جایم برخاستم. چشمانش اشکی شده بودند.

__ مگه ما چیکارت کردیم که شدیم نامحرم؟

دستانم را دور تنش حلقه کردم.

_ دورت بگردم مامان. اصلا قضیه اونطوری که شما فکر می‌کنین نیست بخدا!

_ پس چطوریه بابا جان؟

همانطور که مامان در آغوشم بود قامت پدرم هم در چارچوب در نمایان گشت.

ماندانا و ماکان هم عین دو موش فضول از بغل بابا سر خوردند و وارد اتاق شدند.

مامان از آغوشم بیرون آمد و حالا همه چشم به دهان من دوخته بودند تا جریان را واضح و کامل توضیح دهم.

دستانم را در هم گره کردم و آب دهانم را قورت دادم. تنها اتفاق مثبتی که امروز افتاده بود این بود که دیگر احساس دردی در گلویم نداشتم. این هم نتیجه‌ی بستری شدن دیشبم در بیمارستان بود!

دقیقا نمی‌دانستم باید چه بگویم. در گیر و دار گفتن یا پیچاندن ماجرا بودم که صدای بلند مانجون بین افکارم فاصله انداخت.

در حالیکه يك دستش را به پایش گرفته

بود وارد اتاق شد و رو به مامان گفت:

_ واسه چي و ایستادین؟ مگه نمی‌خواستین برین خونتون؟

پاشين برين ديگه. مانيا اينجا مي مونه امشب.

مامان اعتراض كرد.

_ مامان تورو خدا! ما نبايد بفهميم تو زندگي اين خانوم چخبره؟

مانجون اخم كرد.

_ به وقتش مي فهمين.

به بازوي بابا زد.

_ مرتضي، پسر م دست زن و بچه هاتو بگير و ببر خونتون.
به وقتش خودم همه چي رو مي گم. به من كه اعتماد داري
مادر؟

بابا آهي كشيد و چشمي زير لب گفت.

مامان اما قصد کوتاه آمدن نداشت.

_ مامان آخه...

مانجون حرفش را قطع كرد.

_ مي خواني اين بچه رو ببري خونتون كه چي بشه؟ تا يه
هفته سيم جينش كني كه چي به چيه؟ گفتم برين خونتون!
همين الان.

#کارتینگ

#پارت ۱۲۷

#زینب_عامل

تحکم کلامش طوری بود که همه يك به يك از اتاق خارج شدند. قبل از اینکه بابا بیرون برود گفتم:

_ ببخشید که شرمندتون کردم.

چیزی در جوابم نگفت و اتاق را ترك کرد.

بی اعتنایی اش قلبم را به درد آورد. خیلی کم پیش می آمد که بابا نسبت به من اینگونه رفتار کند. این مدل برخورد کردنش نشان می داد که حسابی او را رنجانده ام.

ماکان انگار پشت در ایستاده بود تا اتاق خالی شود. چون بلافاصله وقتی بابا بیرون رفت کله اش را از لای در داخل آورد و با چشمتی گفت:

_ دمت گرم مانیا. سلیقه تو دوست دارم.

تند و چابک بالش کوچکی که روی زمین افتاده بود را برداشتم و سمتش پرتاپ کردم. جا خالی داد و در حالیکه قهقهه می زد بریده بریده زمزمه کرد:

_ دمت گرم آجی بزرگه خوب همایون و ناهید رو شستی و پهن کردی.

با این حرفش لبخندی کوچک گوشه‌ی لب هایم شکل گرفت اما این لبخند با فکر و استرسی که ذهن و وجودم را احاطه کرده بود دوام چندانی نیافت.

من از چاله درآمده و در چاه افتاده بودم. مانجون نگذاشته بود من با خانواده‌ام بروم چون قصد داشت خودش بازجویی‌ام کند. ترجیح می‌دادم مامان نقش بازجو را ایفا کند چون مطمئن بودم اگر مانجون این وظیفه را بر عهده می‌گرفت تا حقیقت را نمی‌فهمید دست بردار نبود. پیچاندن مانجون غیرممکن بود.

همانطور که حدس می‌زدم شد.

وقتی خانه خالی شد مانجون بلند صدایم کرد تا به پذیرایی بروم و من هم بالاجبار اطلاع کردم.

آقاجون هم حاضر و آماده بود و با گفتن اینکه برای خرید میوه و دیدار دوستانش بیرون می‌رود من و مانجون را تنها گذاشت و پرونده‌ی من را به همسرش محول کرد.

مانجون در حالیکه روی یکی از مبل‌ها نشسته بود و سیگاری هم در دست داشت گفت:

_ چرا عین هویج و ایستادی اونجا؟ بیا بشین کارت دارم.
با آرام ترین قدم های ممکن سمتش راه افتادم. در دنیا اگر یک
نفر وجود داشت که من از او حساب ببرم قطعاً آن یک نفر
مانجون بود.

قدم های آرام حرصش را در آورد. دود سیگارش را از
بینی اش بیرون داد و اخم کرد.

_ الکی عین لاکپشت حرکت نکن. بالاخره که می رسی اینجا.
عین کودکی که حاضر و آماده برای تنبیه است روی مبل
کناری اش نشستم و مشغول بازی با انگشتانم شدم.
با چشم های ریز شده نگاهم کرد.

_ خواستگاریت نیومدم که منتظری بزرگتر حرف بزنی. یالا
بگو ببینم جریان این شازده چیه؟
نالیدم.

_ مانجون...

سیگارش را محکم داخل جا سیگاری فشار داد و خاموش
کرد.

_ زهرمار و مانجون. چه غلطی کردی که موقعی که همایون
جریان این پسر رو ازت پرسید رنگت عین گچ سفید شد؟ شده
بودی مثل میت!

لبخند زورکي زدم.

_ مانجون قبلا که بهت توضیح داده بودم این دروغارو سرهم کردم تا ارسال بیخیالم شه. یادت رفته؟

نگاهش را سفت و سخت به چشمانم دوخت.

_ مانیا یه بار دیگه می‌پرسم. این پسره کیه؟

چه صنمی با تو داره؟

با تاکید ادامه داد:

_ کم دروغ بگو. من تو رو عین کف دستم می‌شناسم. خودم بزرگت کردم. جریان این پسره چیه؟ چیه که تو مهمونی یه چشمش فقط به تو بود؟

يك تاي ابرويم بالا رفت. چرا متوجه نگاه هاي شاهان به خودم در مهماني نشده بودم؟ در آن گیر و دار حس کردم جریان خنکی از دلم در حال عبور کردن است. با تشر مانجون از فکر و خیالاتم بیرون آمدم.

_ مانیا این قیافه‌ی تو می‌گه جریان هر چی که هست خیلی هم جدیه.

ادامه‌ی جمله‌اش طوری بود که انگار با خودش حرف می‌زد.

_ حتما هم خیلی جدیه. چون پسره هم خودش تایید کرده.

دنبال راه فراری بودم که سریع پرسید:

_ گوشت کجاست؟

با چهره‌ای پر از سؤال دست راستم را سمت جیب شلوارم بردم و گوشه‌ام را بیرون آورده و سمتش گرفتم.

دستور داد:

_ زنگ بزن به این شاهان خان؟

در حالیکه چشمانم قد نعلبکی شده بودند بلند گفتم:

_ چی؟

عصبی شد.

_ کری مگه؟ دارم بهت می‌گم زنگ بزن به این شازده.

می‌خوام باهات حرف بزنم.

از روی مبل بلند شدم و مقابلش روی زمین زانو زدم. با ناله گفتم:

_ مانجون تورو خدا. آبرو ریزی می‌شه. می‌خوای به پسر

مردم چی بگی آخه؟

انگشت اشاره‌اش را بالا آورد.

_ مانیا قسم به روح مادر خدایم رزم آگه الان زنگ نرنی به

این پسره همین الان از خونه بیرونت می‌کنم و از یاد می‌برم
نوه‌ای به اسم تو داشتم!

مانجون جدي بود. شوخي نداشت. آنقدر جدي بود که خودش
دست به کار شد و با انگشتش تنها دکمه‌ی گوشی را که در
دستم بود فشار داد و پشت بندش صفحه‌ی گوشی روشن شد.
با اشاره گفت:

__ یالا، سریع!

هیچ کسی قدرت نداشت در برابر این زن بایستد. راه دیگری
جز اطاعت برایم نمانده بود و همانطور که نام‌های مخاطبینم
را بالا و پایین می‌کردم داده‌های ذهنم را هم بالا و پایین
می‌کردم تا بلکه راه فراری پیدا کنم که مانجون گوشی را از
دستم گرفت و گفت:

__ بده ببینم! اسمش رو چی ذخیره کردی؟

کلمه‌ی دکتر با آرام‌ترین شکل ممکن از میان لب‌هایم خارج
شد.

گوشی را که دم گوشش گذاشت فهمیدم کار خودش را کرده
است. قلبم داشت به تندی می‌زد و هزار مدل فکر و خیال از
سرم می‌گذشت. در دلم چندین مدل نذر و نیاز کردم تا بلکه

این جریان ختم به خیر شود و دعا کردم شاهان همچنان مرا در بلك لیست خود ذخیره کرده باشد.

وقتی مانجون اخم هایش را در هم کشید و من هم آن صدای ضعیف شاهان را از پشت گوشي بعلت سکوت مطلق خانه شنیدم آه از نهادم برخواست و همزمان يك حس عجیب در وجودم جوشید.

_ جانم مانی؟

مانی خطاب کردن این پسر آخرش کله‌ی من را به باد می‌داد!

مانی گفتنش به يك طرف! جانم گفتنش را کجای دلم می‌گذاشتم؟ اصلاً از کی جانش شده بودم و خبر نداشتم؟
کارم در آمده بود. چگونه باید این لحن صمیمی را رفع و رجوع می‌کردم؟

مانجون با نارضایتی از جمله‌ای که شنیده بود و کاملاً سرد و خشك گفت:

_ سلام!

دیگر صدای شاهان را نشنیدم اما قیافه‌اش را در ذهنم تجسم کردم در حالیکه ابروهایش بالا رفته و خطاب کرده بود " شما؟"

احتمالاً تجسم کاملاً درست بود چون مانجون خصمانه و با

تمسخر تقریبا خرید:

_ مامان بزرگ مانی!

#کار تینگ

#پارت_ ۱۲۸

#زینب_ عامل

اصولا باید بعد شنیدن این جمله آن هم با عصبانیتی که مانجون آن را بر زبان آورده بود خودم را برای دعوای حسابی آماده می‌کردم، اما به قدری این جمله را بامزه ادا کرده بود که بی‌هوا زیر خنده زدم.

حتم داشتم تا به حال کسی این چنین با درایت و زیرکی حال شاهان شفیع را نگرفته بود.

مانجون با مشاهده‌ی خنده‌ی از ته دلم با نوک پایش ضربه‌ی قابل قبولی به شکم زد و چنان چشم غره رفت که کاملا حساب کار دستم آمد و ترجیح دادم سکوت کرده و بیشتر از آن عصبی‌اش نکنم، چون احتمال داشت ترکش هایش اینبار مرا نشانه روند.

گوش هایم را تیز کردم تا صدای شاهان را بشنوم اما مانجون
چپ چپ نگاهم کرد و با فشار دادن قسمت پایینی دکمه‌ی
بزرگی که در کنار گوشی بود صدای آن را کم کرد!
کاملاً شمشیر را از رو بسته بود.

تازه تازه داشتم بعد از آن خنده‌ی عمیق به فاجعه‌ای که در
حال رخ دادن بود پی می‌بردم.

مانجون و شاهان در حال مکالمه بودند و هر لحظه ممکن بود
مانجون سؤالی بپرسد که دیگر در برابر شاهان آبرویی برایم
نماند.

اصلاً نمی‌خواستم يك لحظه هم به ذهنش خطور کند که از این
بازی مسخره خوشم آمده و عمداً این جریان را کش می‌دهم.

با استرس و نگرانی به لب‌های مانجون چشم دوخته بودم تا
آن سؤال مورد نظرش را که مرا تا این اندازه مضطرب
کرده بود بپرسد، اما جمله‌ای به مراتب بدتر بر زبان آورد
طوری‌که از جایم پریدم بلکه بتوانم گوشی را از دستش بگیرم.

__ پسر جان من باید از نزدیک ببینمت و باهات حرف بزنم.

آدرسو بهت می‌گم نیم ساعت بهت وقت می‌دم پاشی بیای
اینجا. وگرنه هر طور شده این شهر رو می‌گردم تا پیدات
کنم!

مگر امکان داشت؟ مانجون می‌خواست چه کند؟ برای چه از او می‌خواست به اینجا بیاید؟

اسمش را با التماس صدا کردم اما او شمرده شمرده آدرس خانه را به شاهان داد و احتمالا شاهان چشمی عمیق در جواب مانجون گفت که کمی اخم‌های مانجون از هم باز شدند و لب زد:

__ خوبه! منتظرم.

مکالمه‌اش که تمام شد تلفن را به سمتم دراز کرد.

خشکم زده بود. رسماً شاهان را به اینجا دعوت کرده بود و او هم احتمالاً بدون هیچ چانه‌زدنی پذیرفته بود، چون مکالمه‌شان کوتاه‌تر از آن بود که شاهان بتواند فرصت مخالفت کردنی بیابد.

مانجون گوشی را تکان داد:

__ چته بچه؟ برق گرفتت؟ دستم خشک شد. بگیر این ماسکاتو!

واقعا اگر از سنم خجالت نمی‌کشیدم‌های‌های گریه می‌کردم. گوشی را گرفتم و با صدایی که از ته چاه در می‌آمد گفتم:

__ مانجون دقیقاً می‌خواهی چیکار کنی؟

دستش را به مبل گرفت و با سختی از جایش بلند شد.

_ دقیقا می‌خوام بفهمم نوه‌م چه غلطی می‌کنه؟
با چهره‌های آویزان و لحنی که پر از زاری و اعتراض بود
نالیدم:

_ مانجون... آخه چرا می‌خواهی آبروی منو بخاطر هیچی
ببری؟ بابا بین من و اون پسره هیچی نیست بخدا. اومد اینجا
چی می‌خواهی بهش بگی؟
نیشگون محکمی از بازویم گرفت.

_ هیچی نیست و جانم مانی می‌گه بهت، یه چیزی باشه که
احتمالا از پشت تلفن... لا اله الا الله... دهن منو باز نکن
مانیا.

با شانه‌های فرو افتاده و لب‌هایی که آویزان شده بودند
خواستم راه اتاق را در پیش بگیرم و به بدبختی که دچارش
شده بودم بیاندیشم که مانعم شد و گفت:

_ اشتباه کردم گوشیتو برگردوندم. بدش به من!
قبل از اینکه خودم اقدام به دادن گوشی کنم آن را از دستم
کشید و غر زد:

_ این گوشی دست تو باشه زنگ می‌زنی بهش آموزش
می‌دی حقیقت رو کتمان کنه. می‌شناسمت! این گوشی تا
وقتی اون پسر برسه دست من می‌مونه.

با تاکید ادامه داد

در ضمن حقم نداري سمت تلفن خونه بري! حواسم شش
دنگ بهته. عين بچه آدم بشين همين جا تا اين شاهان خانت از
راه برسه.

دستوراتش که تمام شدند از کنارم عبور کرد و مسیر
آشپزخانه را در پیش گرفت.

فکر همه جایش را هم کرده بود!

از اینکه تنها امیدم برای حرف زدن با شاهان آن هم از طریق
تماس را از دست داده بودم حس بدبختي عجيبی داشتم. رسماً
دیگر راه نجاتی نمانده بود.

عجب غلطي کرده بودم که همراه مامان به خانه نرفته بودم.
مانجون تا تمام ماجرا را از زیر زبان شاهان بیرون نمی کشید
ولش نمی کرد.

نه راه پس داشتم و نه راه پیش.

چاره‌اي جز صبر کردن و منتظر ماندن نبود. باید می‌نشستم
تا ببینم مانجون چه بلایی بر سرمان می‌آورد. البته فرصت
خوبی بود تا راهی برای ریز ریز کردن دایی همایون هم پیدا
کنم! دایی اینبار خوب در کاسه‌ام گذاشته بود.

مانجون با ظرف میوه در يك دستش و پیش دستی‌هایی که

در دست دیگرش بود از آشپزخانه بیرون آمد. پوزخندی زد. داشت برای پذیرایی از مهمانش آماده می‌شد.

جای شکرش باقی بود که بجای میوه برای پذیرایی از شاهان چماق حاضر نکرده بود!

با تمام دلخوریی هایم دلم نیامد لج کرده و به کمکش نروم.

#کار تینگ

#پارت_۱۲۹

#زینب_عامل

ظرف میوه را از دستش گرفتم و روی میز مقابل مبل سه نفره گذاشتم که گفت:

_ بلند شو برو یه شونه به اون جنگل سرت بزن.

با اخم گفتم:

_ مگه دارن میان خواستگاریم؟

پیش دستی ها را کنار ظرف میوه قرار داد.

_ مگه حتما باید بیان خواستگاریت که یکم مرتب باشی؟

نگاهی به پلیور خاکستری گل و گشاد و شلوارم انداخت:

_ به نگاهی هم به کمد آقاجونت بکن بلکه یه تنبونی چیزی پیدا کردی!

تعجبم زیاد ادامه دار نشد. کاملاً قصد تحقیر کردنم را داشت!

_ تنبون آقاجونت رو بپوشی بهتر از این لباساته!

لب برچیدم. اول می‌خواستم لج کنم و به حرف های مانجون اهمیت ندهم، اما بعد حسی از درون وادارم کرد تا با عجله خودم را به اتاق برسانم و نگاهی به سر و وضعم بیاندازم.

به اندازه‌ی کافی همه چیز قر و قاطی شده بود دیگر نیازی نبود من هم شبیه کارگران مزرعه باشم!

موهایم را شانه کردم و گذاشتم همان طور باز بمانند. آبی هم به سر و صورتم زدم.

پلیور خاکستری‌ام را مرتب کردم و پاچه های شلوار مشکوام را که کمی بلند بودند و چین خورده بنظر می‌آمدند به داخل تا کردم.

نگاهی اجمالی در آینه به خودم انداختم. نسبت به قبل کمی بهتر بنظر می‌رسیدم.

وقتی صدای اف اف در خانه پیچید مثل تیری که از چله‌ی کمان رها شده است از اتاق بیرون پریدم تا توصیه های لازم

را به مانجون بکنم. هر چند مطمئن بودم
اهمیتی به آن ها نخواهد داد.
آرام آرام داشت سمت اف اف می رفت که از پشت سرش بلند
و سریع گفتم:

_ مانجون جان من آبرو داری کن!
مقابل اف اف رسید.

_ لازم نکرده تو به من رفتار صحیح رو یاد بدي!
دکمه ی اف اف را فشار داد.

_ برو راهنمایش کن تو!

فرصت خوبی بود تا در این مسیر کوتاه با شاهان حرف زده
و کمی ماجرا را برایش شفاف سازی کنم.

از خانه بیرون آمدم. حیاط بخاطر بارش برف سنگین دیشب
پوشیده از برف بود و سرمای استخوان سوز هوا باعث
می شد وقتی دهانم را باز می کنم بخار از دهانم بیرون زند.
چنان مضطرب و هول کرده بودم که حتی فرصت نکرده
بودم کاپشنم را به تن کنم.

با عجله دمپایی های بزرگ آبی رنگ را پایم کرده و سمت
در دویدم.

درست در همان لحظه هم در حیاط باز شد و اول دسته گل بزرگ و پشت بند آن قامت شاهان نمایان گشت.

دسته گلش برای چه بود؟

قدم هایم را آرام تر کردم. چرخید در را پشت سرش بست.

وقتی مجدد به سمتم چرخید متوجهم شد و من هم توانستم تیپش را از نظر بگذرانم!

شلوار مشکی با پلیور خاکستری! دقیقا عین خودم!

تنها فرقی با من در پالتوی مشکی کوتاهی بود که به تن داشت و شال بلندی بود که دور گردنش انداخته بود.

البته که نمی توانستم دمپایی های آبی رنگ خودم را با نیم بوت های چرمی او که دیشب هم در پایش دیده بودم مقایسه کنم!

زیادی خوشتیپ شده بود، اما تصادفی که در ست شدت ناخواسته ی لباس هایمان بود هم نتوانست از اضطرابم بکاهد.

هر دو همزمان شروع به نزدیک شدن به دیگری کردیم و درست در وسط حیاط به همدیگر رسیدیم.

زبانم در دهانم نمی چرخید. هر لحظه منتظر بودم اخم کرده و با عصبانیت جویای موضوع شود. کاملا دسته گلش را و اینکه آدمی که ناراحت و عصبی است با دسته گل جایی

نمی‌رود را فراموش کرده بودم.

اخم که کرد مطمئن شدم توپش پر است، اما وقتی سؤالش را با اخم پرسید فهمیدم که دلیل اخم های او هیچ ارتباطی به نگرانی های من ندارد. حتی سلام هم نداده بود.

_ تو مگه دیشب از تب نمی‌مردی که حالا با یه پلیور نازک تو این هوای سرد اومدی تو حیاط؟

دسته گل را به دست چپش داد و دست راستش را بالا آورد و پشت آن را بی هوا به گونه‌ام چسباند. غافلگیر شدم اما سریع به خودم آمده و عقب کشیدم. با هول گفتم:

_ داری چیکار می‌کنی؟ الان مانجون از پنجره می‌بینتمون و روزگار دوتامونم سیاه می‌کنه! نه که پرونده‌ی فعلیم خیلی سبکه همینم مونده که برخورد با نامحرم اضافه بشه بهش! انگار نه انگار که با او حرف زده بودم.

_ خداروشکر تب نداری!

عاقل اندر سفیه نگاهش کردم که نیمچه لبخندی زد.

_ نگرانیت کاملاً بجاست. مانجونت کاملاً داره با ریز بینی نگامون می‌کنه!

چشمک ریزی زد.

_ البته در مورد اضافه شدن جرم برخورد با نامحرم به

پرونده‌ت، باید بگم نگران نباش چون یه جورایی همیشه گفت
من دکترم. دکترم محرم آدمه!

در جمله‌ی اولش گیر کرده بودم و اصلا نمی‌توانستم به
جمله‌ی شیطنت آمیزی که بعد از آن گفته بود توجه کنم.
با استرس و ناله وایی زمزمه کردم که لبخندش عمیق تر شد.
دستانم را بالا آوردم و سعی کردم موضوع را سر بسته به او
توضیح دهم چون فرصت نبود. همانطور که داشتم دستانم را
تکان می‌دادم گفتم:

_ ببین بذار بهت توضیح بدم چي شد که اینطوري شد؟
دسته گل را بالا آورد و در حالیکه نگاهش به آن بود دستی به
گلبرگ های لطیف رز ها کشید.

_ من براي ملاقات تو اینجا نیومدم که تو بخوای توضیح
بدي.

لال شدم!

نگاهش را از گل ها جدا کرد و با لبخندی ژکوند صورت
حیرت زده‌ام را از نظر گذراند.

در حالیکه چشمان من هم روی لب های خندانش ثابت شده
بودند دستانم را بالا آوردم تا دسته گل را از دستش بگیرم که

از کنارم گذشت و خونسرد گفت:

__ گلا رو براي تو نخریدم. براي مانجون عزیزه! ایشون منو دعوت کردند اینجا. نه تو!
این مردک دیوانه بود.

خودش مسیر خانه را در پیش گرفت و من هم چرخیدم تا پشت سرش به خانه بروم که نگاهم به مانجون افتاد. پشت پنجره ایستاده بود و با چشمان تیز بینش برایم خط و نشان می‌کشید!

#کارتینگ

#پارت_۱۳۰

#زینب_عامل

همه چیز را از پشت پنجره دیده و به احتمال زیاد جرم جدیدی به جرم هایم اضافه کرده بود.

سریع سرم را پایین انداختم و دستانم را که از سرما گز می‌کردند مقابل لب هایم گرفتم تا گرمای نفسم آن ها را نیز گرم کند.

ذهنم مدام حول محور رفتار شاهان می‌چرخید. نه تنها از تماس مانجون ناراحت نبود که برایش گل هم خریده بود! یاد بر خوردش زمانی که می‌خواستم گل‌ها را از دستش بگیرم افتادم و اخم‌هایم در هم شد. نکند مردک فکر می‌کرد برای اینکه آن گل‌ها را از او بگیرم خر ذوق شده بودم؟ یادم می‌ماند تا این بی‌ادبی‌اش را تلافی کنم.

صدایی از درونم اعلام وجود کرد.

"اگه برات مهم نبود واسه چی دنبال تلافی کردن هستی؟" صورتم را جمع کردم.

ببند دهنتو!

دست از فکر‌های پراکنده و بیهوده‌ام برداشتم و پا تند کردم تا خودم را به شاهان که جلوتر از من رفته بود برسانم. مقابل در ورودی خانه خم شده بود و در حال در آوردن نیم بوت‌هایش بود.

مرا که دید عقب کشید و دستور داد:

برو تو زود باش! یخ زدی.

پشت چشمی نازک کردم و بی‌تعارف جلوتر از او وارد خانه شدم و منتظر ایستادم تا او هم بیاید.

بالاخره داخل شد. با چشم های ریز شده نگاهی به من که طلبکار ایستاده بودم انداخت و گفت:

_ بخاطر گلا اینطوری اخم کردی؟

اجازه نداد جواب دهم. شاخه گلی از بین گل ها که غنچه‌ی بامزه‌ای داشت را جدا کرد و سمتم گرفت.

_ بفرما مانی خانوم. اینهمه اخم و تخم نداره که....

صدای مانجون حسی که در شرف جوانه زدن در وجودم بود را پراند.

_ بیاین تو! ورودی خونه واسه خلوت کردن ساخته نشده. اسمش روشه!

مانجون امروز مرا به باد می‌داد؟ من با شاهان چه ارتباطی داشتم که در ورودی خانگی مادر بزرگم با او خلوت کنم؟ در برابر این پسر دیگر آبرویی برایم نمانده بود.

تازه این شروعش بود. معلوم نبود وقتی مقابل هم بنشینند چه سخنانی برای بی‌حیثیت کردن من رد و بدل کنند.

شاهان ابروهایش را بالا داد و بالا رفتن گوشه‌ی لب هایش را دیدم.

ظاهراً هر قدر من خودم را به آب و آتش می‌زدم تا این دو نفر با هم رو به رو نشوند شاهان مشتاق این دیدار بود و

سوال اساسي من اين بود که چرا؟ دقيقا چه مرگش شده بود؟
صداي مانجون مرا علاوه بر خجالت زده کردن بيشتري
مضطرب کرده بود.

تند و فرز گلي که شاهان سمتم گرفته بود را از دستش جدا
کردم و با عجله آن را سر جایش داخل دسته گل برگرداندم!
آستين پالتويش را گرفته و کشيدم.

_ بيا برو تو الان مياد سياه و كبودمون مي‌کنه.
سرش را با لبخند تکان داد و جلوتر از من وارد پذيرايي شد.
مانجون در وسط پذيرايي دست به کمر و با اخم ايستاده بود.
شاهان بلافاصله با ديدنش با قدم هايي بلند سمتش رفت و بعد
از سلام دادن دسته گل را مقابلش بالا گرفت.

_ مانجون عزيز اين گلا براي شماست.
مانجون چشم هایش را ريز کرد.

_ مطمئني براي منه؟

با خجالت نامش را صدا زدم.

_ مانجون...

مانجون سؤالي نگاهم کرد؟ يعني حرفت را بگو و من فقط
توانستم زورکي لبخند بزدم.

اما شاهان در کمال احترام پاسخ مانجون را داد و مانجون هم رضایت داد تا گل ها را از دست او بگیرد و بالاخره من هم نفس آسوده‌ای کشیدم!

_ بله مطمئنم!

راند اول با موفقیت طی شده بود!

مانجون گل ها را روی گوشه‌ای از میز گذاشت.

_ دستت درد نکنه. بشین!

شاهان چشمی گفت و بعد از اینکه مبل تک نفره‌ای انتخاب کرد روی آن نشست و مانجون هم درست در مقابلش جاگیر شد.

من هم عین موجودی آواره آن وسط ایستاده بودم و نمی‌دانستم دقیقا کجا جای بهتری برای نشستن و کنترل نامحسوس اوضاع است.

آن قدر سر پا ایستادم طولانی شد که دیگر خود شاهان صدایش درآمد. در حالیکه تمام تلاشش را می‌کرد که در حضور مانجون بیش از حد صمیمی بنظر نیاید با مخاطب قرار دادم گفت:

_ خانم مشتاق نمی‌خواین بشینین؟

این دقیقا اولین باری بود که در زندگی‌اش با من اینگونه

رسمی صحبت می‌کرد!

حتی در اولین برخوردمان هم اینگونه رسمی نبود.
حرف زدن توأم با احترامش هم جالب بود و شاید کمی جذاب!
نگاهم بی اختیار سمت مانجون چرخید. همان طور که حدس
می‌زدم مانجون در جواب دادن به شاهان پیشتازی کرد و
چنان شاهان را به باد تمسخر گرفت که رگه های اندکی از
حیرت را در چشمان شاهان دیدم.

_ خانوم مشتاق؟! عجب! پشت تلفن که خوب مانی صداش
می‌زدی! چي شد شد خانم مشتاق؟

این مرد هنوز مامان بزرگ مانی را درست نشناخته بود!
شاید فکر می‌کرد مانجون حرمت مهمان بودنش را نگه دارد
و چیزی را به رویش نیاورد، اما سخت در اشتباه بود.
جو کمی سنگین شده بود و من خودم هم نمی‌دانستم چه بگویم.

#کارتینگ

#پارت_۱۳۱

#زینب_عامل

شاهان اما جز همان تعجب اندك واكنش و حس ديگري بروز
نداد. انگار در لاک خود فرو رفته بود. درست مثل اولين
برخورد هايمن.

تعجب که از چهره اش رخت بر بست خونسرد و بدون آنکه
ذره اي صميمت پشت تلفنش را انکار کند جواب داد:

__ البته که من ترجیح میدم خانم مشتاق رو مانی صدا بزنم،
اما فکر کردم این لحنم ممکنه از نظر شما گستاخی باشه و
ناراحتون کنه!

خب مانجون به این سادگی ها کوتاه نمی آمد، اما با توجه به
شناختی که از او داشتم می دانستم که از صداقت و خونسردی
شاهان خوشش آمده است.

__ پس نظر دیگران و راحتیشون هم برات مهمه؟
شاهان نگاهش را به مانجون دوخت.

__ الزاما نه همه! آدمایی که برایشون احترام قائلم. نظر و
راحتی این افراد صد در صد برام مهمه.

بالاخره مانجون نگاهش را از شاهان گرفت و سرش را
سمت من چرخاند.

نمی دانستم از اینکه بطور موقت بیخیال شاهان شده است
خوشحال باشم یا از اینکه هدف بعدی اش من هستم گریه کنم!

يك نگاه كلي به سر و پايم انداخت.

وضعيت طوري بود كه انگار در جلسه ي دادگاه بوديم.

_ تو مي خواي تا آخر شب عين آفتاب گردون اونجا وايستي و
كلهت رو بين ما دو نفر بچرخوني؟

ادامه ي صحبتش بيشتري با خودش بود تا من!

_ واسه من شده پاندول ساعت!

سرم را خار اندم.

_ خب ميام پيش شما بشينم.

غر زد:

_ لازم نكرده. برو چند تا چايي بريز بيار.

پوفي كشيديم و با غر غر زير لبي از دست مانجون و با
نارضائيتي اول مكث كوتاهي كرده و بعد به ناچار سمت
آشپزخانه رفتم.

در آشپزخانه با عجله كابينت ها را به دنبال سيني و فنجان ها
زير و رو كردم. بعد پيدا كردنشان با سر سمت سماور رفتم
تا چايي بريزم كه ديدم مانجون چاي دم نكرده است!

با حرص كمی چاي داخل قوري ريختم و بعد از باز كردن
آب داغ داخل قوري آن را به امان خدا رها كردم و براي

شنیدن مکالمه‌ی آن‌ها خودم را به ورودی آشپزخانه رساندم.
سؤال مانجون و جواب شاهان را با فاصله‌ی کم از یکدیگر و
واضح شنیدم.

__ کارت چیه پسر جان؟

__ من داروسازی خوندم.

با حرص زیر لب گفتم:

__ آخه تو چیکار داری پسر مردم چیکاره‌ست؟ آه! خدایا خودت
آبرومو حفظ کن. انگار پسره اومده خواستگاری!

غر زدن مانجون حرصم را بیشتر درآورد و قوری که سر
ریز شده بود اجازه نداد جواب شاهان را بشنوم.

__ نپرسیدم چی خوندی! پرسیدم چیکاره‌ای؟ کارت چیه؟

قوری را روی سماور گذاشتم و با دستمال به جان کابینت
افتادم که پر شده بود از آب داغ سماور.

باید منتظر می‌ماندم تا چای دم بکشد برای همین دوباره به
جای قبلی‌ام برگشتم تا ادامه‌ی صحبت هایشان را بشنوم.

__ پس در آمدت خوبه؟

دیگر دلم می‌خواست سرم را به جایی بکوبم. آخر مانجون
چگونه می‌توانست چنین سؤالی بپرسد؟ به درآمد او چکار

داشت؟

من فکر می‌کردم جویای رابطه‌ای که بین ما جریان دارد شود، اما سوال هایی که مشغول پرسیدنشان بود به مراتب بیشتر خجالت زده‌ام می‌کردند.

گویا واقعا باورش شده بود که بین من و شاهان اتفاقاتی در حال رخ دادن است و در حال برنامه ریزی برای آینده‌ی نوه‌اش بود!

جواب شاهان برای بار چندم شرمگینم کرد.

_ خداروشکر. خوبه!

با عجله سمت قوری رفتم تا چای بریزم. با توجه به سابقه‌ای که از مانجون سراغ داشتم امکان داشت حالا قشر دکتر و داروساز را کلا زیر سوال ببرد.

چای‌های کم رنگ نشان از دم نکشیدن مناسب چای داشت اما اصلا اهمیت ندادم و سینی به دست با عجله از آشپزخانه بیرون آمدم.

آنقدر عجله داشتم که نصف چای‌ها داخل سینی ریختند.

می‌دانستم اگر سینی را ابتدا مقابل مانجون گرفته و تعارفش کنم بخاطر وضعیت موجود آن نه تنها گوشم را می‌پیچاند که مجبورم می‌کند چای‌ها را عوض کنم برای همین مستقیم

سمت شاهان رفتم.

خم شدم و سینی چای را مقابلش گرفتم.

نگاهی دقیق به داخل سینی انداخت و دستش را سمت یکی از فنجان ها برد.

_ فنجونات بالا آوردن دختر!

این جمله را آرام و زیر لبی گفت. اما من شنیدم و علیرغم خنده‌ای که تا نزدیکی لب هایم آمد خودم را کنترل کرده و کاملاً مصنوعی چشم غره‌ای به او رفتم.

البته مانجون تمام این رفتار هایم را بی جواب نگذاشت و وقتی سینی چای را دید با چشمانش قسم خورد که ادبم می‌کند! بالاخره کنار مانجون نشستم.

و او هم فرصت پیدا کرد تا دنبال جواب سؤال اخیرش که من آن را نشنیده بودم باشد.

_ خب نگفتی با مانیای من دقیقا کجا آشنا شدی؟

با شنیدن سوالی که مانجون مجدد مطرحش کرده بود، تمام تنم یخ بست. اگر شاهان جوابی می‌داد که معلوم می‌شد اصلاً بابک دختری نداشته است که من مربی‌اش بوده باشم رسماً بدبخت می‌شدم.

آنوقت چگونه باید آنهمه اتفاق را توضیح می‌دادم؟

شاهان نگاهی به چهره‌ی ترسیده‌ی من انداخت و رو به مانجون با همان خونسردی ذاتی‌اش گفت:

_ امکانش هست من و شما خصوصی حرف بزنیم؟ بدون حضور مانی؟
تعجب کردم.

برای چه چنین درخواستی داشت؟ مگر می‌خواست از چه چیزی صحبت کند که من نباید در جریان قرار می‌گرفتم؟
کنجکاو‌ی امانم را بریده بود. این مرد چه در سرش می‌پروراند؟

حتی مانجون هم تعجب کرده بود که پرسید:

_ حالا چرا خصوصی؟

شاهان وقتی در قالب بی‌حسی فرو می‌رفت اصلاً نمی‌توانستی هیچ حدسی در مورد رفتارهای بعدی‌اش بزنی!
به گونه‌ای خونسرد و عادی برخورد کرده بود که بجای اینکه او مضطرب باشد حالا ما مضطرب بودیم!

رك و بي پرده جواب داد:

_ یه حرفایی هست که دوست دارم مانی از اون‌ها باخبر

نشہ. فعلا ترجیح می‌دم بین خودمون بمونه!

#کار تینگ

#پارت_۱۳۲

#زینب_عامل

این موضوع را خیلی راحت بیان کرده بود. در لفافه حرف زده بود. واضح اعلام کرده بود دوست ندارد من از محتوای گفت و گویشان با خبر شوم. هر کسی نمی‌دانست فکر می‌کرد او نوهی مانجون است و من يك غریبه‌ام!

مگر می‌شد او با مادر بزرگم حرف بزند و من در جریان حرف هایش نباشم. اصلا مگر موضوعی هم وجود داشت که گوشه‌ای از آن به من مربوط نباشد؟ شاهان خانوادگی من را توسط خودم شناخته بود و امکان نداشت درباره‌ی موضوعی حرف بزند که من در آن نقشی ایفا نکنم.

بیش از این نمی‌توانستم سکوت کنم و به تماشای برنامه‌هایی که برایم تدارک می‌دیدند بنشینم. با جدیت تمام پرسیدم:

_ راجع به چي می‌خواين صحبت کنين که من نباید بدونم؟
مگه بخاطر من اینجا جمع نشدیم؟

مانجون نگاهی گذرا به من انداخت و بعد سرش را سمت شاهان برگرداند. گویا سؤال خودش هم همین بود، اما شاهان توجهی نکرد. دوباره حرف خودش را زد.

_ این حرفارو فقط می‌تونم با شخص مانجون درمیان بذارم نه تو! آگه ممکنه ما رو نیم ساعتی تنها بذار.

امکان نداشت چنین کاری کنم. هر چقدر او به خصوصی ماندن این مکالمه مبادرت می‌ورزید من کنجکاو تر می‌شدم تا موضوع را بدانم.

مدل حرف زدنش مانجون را در فکر فرو برده بود. او سکوت کرده بود، اما من دلیلی برای سکوت کردن نداشتم. پیشنهاد شاهان را کاملاً جدی رد کردم.

_ ممکن نیس! فکر نکنم حرف خصوصی بین شما دو نفر باشه. من که غریبه نیستم. بگین تا منم...

جمله‌ی مانجون حرفم را نیمه‌کاره گذاشت.

_ پاشو برو تو اتاق!

ناباور مانجون را صدا زدم، اما وقتی برای بار دوم و با جدیت به چشمانم زل زد و تاکید کرد که تنهایشان بگذارم، راهی جز قبول کردن نیافتم.

آنقدر عصبی شده بودم که دیگر اهمیتی نداشت شاهان آنجا مهمان است.

پر حرص برخاستم و پر حرص تر و با پوزخند در حالیکه مسیر اتاق را در پیش گرفته بودم گفتم:

__ بفرمایین! تنهاتون می‌ذارم تا حسابی درد و دل کنین. انگار اینجا اونیکه غریبه‌ست منم.

رفتارم بنظر کودکانه می‌آمد اما کاملاً غیر ارادی بود.

وارد اتاق شدم و در را پشت سرم بستم.

در چند دقیقه‌ی اول آنقدر عصبانی بودم که اصلاً دلم نمی‌خواست بدانم در چه موردی صحبت می‌کنند، اما این عصبانیت دوام چندانی نیافت و بالاخره حس کنجکاو ی بر آن غلبه کرد.

گوشم را به در چسباندم بلکه بتوانم صدایی بشنوم، اما حتی صدای پچ پچ هم به گوشم نرسید!

آرام و با کمترین سر و صدا دستی‌گره در را پایین دادم و کمی از لای در را باز کردم، اما باز هم بی‌فایده بود.

انگار از عمد با آرام‌ترین شکل ممکن حرف می‌زدند. شاید هم حدس زده بودند که ممکن است گوش بایستم و برای همین هم صدای صحبت کردنشون چنان آرام بود که به گوش

نمی‌رسید.

اگر اتاق داخل راهرو نبود و در جای آشپزخانه قرار داشت می‌شد از طریق حرف هایشان را شنید ولی در این نقطه از خانه امکان چنین کاری وجود نداشت و من هم بعد از کمی تلاش و فهمیدن اینکه به نتیجه نخواهم رسید از صرافت این کار افتادم.

در تمام مدتی که در اتاق بودم فقط طول و عرض آنجا را طی کردم و فقط به این اندیشیدم که صحبت خصوصی شاهان با مانجون چه می‌تواند باشد؟

هزار مدل فکر و خیال در سرم جولان می‌داد.

نکند داشت تمام اتفاقات رخ داده را برای مانجون تعریف می‌کرد؟

دیگر منتظر هر اتفاقی بودم!

وقتی دقیقاً نیم ساعت بعد مانجون صدایم کرد ندانستم چگونه خودم را از اتاق بیرون انداختم.

با عجله خودم را به پذیرایی رساندم و وقتی شاهان را دیدم که سر پا ایستاده و قصد رفتن دارد با اخم سمت مانجون چرخیدم.

— چی شده؟

لحن آرام مانجون آخرين چيزي بود که منتظرش بودم.
بخصوص که در تک تک کلماتش صمیمت نامحسوسی هم به
چشم می خورد.

_ آقای دکتر رو بدرقه کن دخترم!

آقای دکتر؟ دو بدو ورودش به خانه که پسر خالی بود! چگونه
در این نیم ساعت تبدیل به آقا و دکتر شده بود؟

هاج و واج مانجون را نگاه کردم که شاهان با چند قدم بلند
خودش را به مانجون رساند دستش را سمت مانجون دراز
کرد و با لبخندی گفت:

_ منو شاهان صدا کنین لطفا. خیلی خوشحال شدم که مجدد
دیدمتون. از همون مهمونی مهرتون به دلم نشسته بود.
واقعا اینجا چخبر بود؟

مانجون دست شاهان را گرم فشرد.

_ به مادرت سلام برسون پسرم. ان شاءالله که حالشون بهتر
شه. هر وقت خواستی می تونی بیای اینجا!

#کارترینگ

#پارت_۱۳۳

#زینب_عامل

نیم ساعت وقت خیلی کمی برای چنین صمیمیتی نبود؟ انگار معجزه اتفاق افتاده بود. دیگر نمی‌توانستم این وضعیت را تحمل کنم. با عصبانیت از اینکه تقریباً مرا آدم حساب نکرده بودند و چیزی از محتوای گفت و گویشان که منجر به صمیمیتشان هم شده بود برایم آشکار نکرده بودند برای بار دوم گفتم:

_ مثل اینکه اینجا غریبه منم نه ایشون.

مانجون چشم غره‌ای رفت.

_ کاپشنتو بیوش و برو ایشون رو بدرقه کن. غر هم نزن.

سکوت شاهان و چشمانش که منتظر سمتم دوخته شده بودند به من فهماند که خود او هم مشتاق همراهی‌ام است.

با این امید که شاید قصد دارد در مورد آن نیم ساعت راز آلود صحبت کند کوتاه آمدم و با برداشتن کاپشنم و پوشیدن آن برای بدرقه‌اش رفتم.

تا رسیدن به کنار ماشینش که همان پرشیای سفیدی بود که قبلاً هم دیده بودم چیزی نگفت و سکوت کرد.

وقتی کنار ماشین رسیدیم با ریموت قفل درها را باز کرد و

گفت:

_ اگه ممکنه په چند لحظه بشین کارت دارم.
هیجان زده از اینکه قصد گفتن رازي که با مانجون مطرح کرده است را دارد داخل ماشینش نشستم.

استارت زد و کمی بعد بخاري ماشین را روشن کرد.

بعد کاملاً ستمم چرخید و پرسید:

_ ماني گفتي بابك اولش بهت پیشنهاد مسابقه داد درسته؟

متعجب سرم را به نشانه‌ي مثبت تکان دادم.

سوال بعدی‌اش ادامه‌ي سؤال قبلي بود!

_ و بعدش وقتي رد کردی قضیه‌ي بدهي پدريت پیش اومد و

یه نزول خور و بعدشم بابك از این طریق مجابت کرد که

پیشنهادشو قبول کنی.

تعجب به لحنم هم سرایت کرده بود.

_ آره خب! واسه چي اینارو می‌پرسی؟ قبلاً که برات تعریف

کردم.

توجهی به سؤالم نکرد. سؤال بعدی‌اش دیگر بیش از حد

عجیب بود.

_ اسم اون نزول خور رو می‌دونی؟

گفتم:

_ نه يعني مي دونستم اما الان يادم نيست.
دستش بازويم را اسير كرد و با جديت به چشمانم خيره گشت.
_ حتما بابات اسم و آدرسشو دقيق مي دونه. من اين اطلاعات
رو لازم دارم. از بابات پيرس و بهم بگو باشه؟
ابروهايم را بالا دادم.

_ اين اطلاعاتو واسه چي مي خواي؟
دستش را از بازويم جدا كرد. نفسش را با خستگي بيرون داد
و به صندلي ماشين تكيه كرد.
_ تو كاري رو كه گفتم بكن به وقتش مي گم بهت. فقط دست
بجنبون لطفا.

در يك لحظه ياد پولي كه افتادم كه بابك به حسابم برگردانده
بود و قبولش نكرده بود.

پولي كه دست نخورده در حسابم مانده بود و اتفاقات متعدد
باعث شده بود آن را به فراموشي بسپارم. ياد آوري اين اتفاق
باعث شد تا با جديت بگويم:

_ تو هم همين الان يه شماره حساب بهم بده!
سرش به سمتم چرخيد. سوالي نگاهم كرد.

_ جا داره بهت بگم به وقتش توضیح می‌دم، اما قضیه اینه که اون پولی که بابک بهم قرض داد ازم پیش نگرفت و هنوز تو حسابمه بهتره بدمش به تو!
سرد گفت:

_ اون پول مال بابکه. به وقتش بر می‌گردونی به خودش.
خسته به در ماشین اشاره کرد.

_ خب دیگه بنظرم برگرد خونه! منم خیلی خسته‌م می‌خوام برم. فقط اون اسم نزول خور رو زود برسون بهم.

چنان سرد و رک گفته بود پیاده شوم که جا خورده بودم. لحن رکش به شخصیتم برخورد کرده بود. چنان خستگی‌اش را بیان کرده بود که انگار می‌خواست بگوید تو باعث آن شده‌ای.

البته همین طور هم بود. شاهان توسط من پایش به این بازی باز شده بود، اما دسته گل و برخوردش با مانجون باعث شده بود اینگونه فکر کنم که چندان او را در موقعیت ناراحت کننده‌ای قرار نداده‌ام، ولی انگار اشتباه فکر می‌کردم.

واقعا دلم می‌خواست پیاده شوم، اما نمی‌توانستم کنجاوی‌ام را نسبت به آن نیم ساعتی که با مانجون گذرانده بود پنهان کنم. برای همین از جایم تکان نخوردم و در عوض با اخمی که بابت لحنش روی پیشانی‌ام نقش بسته بود پرسیدم:

_ به مانجون چي گفتي؟

با ترس ادامه دادم:

_ نكنه قضيه ي منو و بابك رو براش تعريف كردي؟
پوفي كلافه كشيد.

_ راجع به بابك حرفي نردم خيالت راحت باشه.
سماجت كردم.

_ پس چي گفتي بهش؟

سرش را بي هوا نزديكم آورد. آنقدر نزديك كه وقتي لب
هايش را از هم فاصله داد گرمای نفس هایش را روي
صورتم حس كردم. از اين كارش جا خوردم.

در حالیکه انگار داشت با يك كودك نفهم صحبت مي كرد
گفت:

_ بنظرت اگه دلم مي خواست تو جريان رو بفهمي با مانجون
تنها حرف مي زدم؟

سؤالش كه تمام شد نگاهش را منتظر به چشمانم و بعد لب
هايم دوخت تا جوابش را دهم.

مدل هجومی رفتارش باعث شد تا دستپاچه شوم. آب دهانم را
قورت دادم و نگاهم را از لب هاي درشتش به شیشه ي جلوي

ماشین دوختم. خودم را از تک و تا نیانداختم. با تخسی گفتم:
_ نگو! از مانجون می‌پرسم.

دستش را به شانهام گرفت و مرا به صندلی چسباند. با حیرت نگاهش کردم که با افسوسی که در چشمانش بود خم شد و در ماشین را باز کرد و در حالیکه با سر به در اشاره می‌کرد تا پیاده شوم گفت:

_ خوبه منم دعای می‌کنم تا مانجون بر ملا کنه این رازو! خدا پشت و پناهت باشه!

لحن و افسوسی که بخاطر حیرت زده شدن من در نگاهش بود به اندازه‌ی کافی قدرت داشت تا بی‌خداحافظی از ماشین پیاده شده و با دو به خانه برگردم!

#کارتینگ

#پارت_۱۳۴

#زینب_عامل

رستوران تقریباً شلوغ بنظر می‌آمد. حتی با وجودی که

سرماي هواي بيرون استخوان سوز بود، باز هم برخي ها
بيخيال تفريحشان نشده بودند.

پيدا كردن بابك در شلوغي اين مكان براي كاري حوصله سر
بر و اعصاب خرد كن بود.

خيلي دلم مي خواست قرار امروز را به هر نحوي شده كنسل
كنم اما مي دانستم بالاخره بايد هر طور كه شده با او رو در
رو شوم. هميشه كه نمي توانستم از او فرار كنم.

از ورودي فاصله گرفتم و داخل شدم.

در اطراف چشم گرداندم، اما ردي از بابك نديدم.

كلافه نفسي كشيدم و تصميم گرفتم با او تماس بگيرم و اطلاع
دهم كه در رستوران منتظرش هستم.

همين كه دستم را داخل كيفم بردم تا گوشي ام را بيرون بياورم
صدائش از پشت غافلگيرم كرد. پر از احساس و گرما!

_ خوش اومدي عزيزم!

سعي كردم خونسردي ام را حفظ كنم. روي پاشنه ي پا سمتش
چرخيدم.

در يك كلام تپيش بي نظير بود!

آنقدر با كت و شلوار و كراواتش جذاب بود كه براي چند
ثانيه يادم رفت بايد اخم و تخم كنم.

موهاي براق، صورت اصلاح شده، لبخندي جذاب و كت و شلوار مشكي اتو كشيده مدلي جذاب از او ساخته بود! ياد شاهان در روز نامزدي ارسلان افتادم.

انتخاب اينكه کدام برادر جذاب تر است واقعا سخت بود. حتي با اينكه بابك سن بالايي داشت با اين حال باز هم با قدرت مي توانست با برادر كوچكترش از نظر جذابيت رقابت كند! ظاهرا نگاه خيره ام به مذاقش خوش آمده بود كه لبخند محو اما پر مفهومي زد.

همان هم تلنگري شد تا من به خودم بيايم و بالاخره اخم كنم. سعي كردم لحنم كاملا ناراضي باشد.

_ من بايد برم. عجله دارم. زود هر چي مي خواي بگي بگو.

در حاليكه اشاره مي كرد تا دنبالش بروم جواب داد:

_ عجله بي عجله. كلي دلم برات تنگ شده!

دندان هايم را روي هم فشار دادم و زير لب غريدم:

_ دلت غلط كرده مردك پير خرفت.

به كنار هر ميز خالي كه مي رسيديم منتظر بودم تا بابك بنشيند، اما او از كنار تمام آن ها بي توجه عبور كرد و وقتي وارد يك راهروي عريض و طويل شديم بالاخره صبر من سرآمد و گفتم:

_ کجا داري ميري؟ مگه قرار نبود حرف بزنيم؟

چرخيد و لبخند به لب جواب داد:

_ گفتم واسمون اتاق خودمو بچينن. اينطوري راحت تريم.

با تمسخر گفتم:

_ يادمه قبل مدعي بودي کسي اينجا تو رو بعنوان صاحب

رستوران نمي شناسه! چي شد پس؟

تک خندهاي کرد.

_ عصبی نشو. دروغ نگفتم. بخاطر تو و اينکه به بهترين

شکل ممکن ازت پذيرايي کنم مجبور شدم سيمتمو لو بدم.

راه افتادن مجددش فرصت اعتراض به پذيرايي

اختصاصي اش را از من سلب کرد و دوباره مجور شدم

دنبالش کنم.

طول راهرو پر بود از تابلو هاي نقاشي شدهي نفيس. چند

گلدان بزرگ و زيبا هم در گوشه و کنار به چشم مي خورد.

اين قسمت اصلا شبیه فضاي رستوران نبود.

وقتي مقابل در چوبي کنده کاري شدهاي ايستاد من هم پشت

سرش متوقف شدم و منتظر ماندم تا در را باز کند.

در را که باز کرد کنار ايستاد تا اول من وارد شوم.

با اخم جلوتر رفتم و از کنارش عبور کرده و داخل شدم.
تصویر مقابل چشمانم به اندازه‌ای زیبا و خیره کننده بود که
در همان لحظه‌ی ورود بی اختیار مات شده و بی حرکت
ماندم.

کف اتاق آنقدر سبد سبد گل های رنگارنگ چیده شده بود که
سرامیک هایش مشخص نبود.

میز چوبی بزرگی در وسط اتاق قرار گرفته بود که رویش
سرویزی را با نظم و ترتیب خاصی چیده بودند.

از همه خیره کننده تر فضایی برفی بیرون بود که کاملاً از
پشت شیشه های بزرگ اتاق قابل رؤیت بود. درختانی که
شاخه هایشان پر بود از برف یکدست و سفید و بامزه تر از
آن ها آدم برفی کوچکی بود که زیر درختان درست کرده
بودند.

این قسمت طوری بود که انگار که يك دیوار اتاق را فقط از
شیشه ساخته بودند. دیواری که به بیرون دید داشت.
نفسم از این حجم زیبایی بند آمده بود.

من چندان اهل گل و سورپرایز نبودم، اما این فضا به قدری
زیبا و حرفه‌ای چیده شده بود که نمی‌توانستم انکار کنم که از
آن خوشم آمده است.

صدای بابک از لذت منظره‌ای که دیده بودم کاست.

نمی‌دانم چرا نمی‌توانستم نسبت به او خوش بین باشم. حتی با اینکه تمام تلاشش را می‌کرد تا بتواند توجه‌ام را جلب کند.

__ اینجا اختصاصی برای تو چیده شده؟ خوش است او مد عزیز دلم؟

عزیز دلم گفتن هایش باعث حالت تهوع می‌شد.

پوزخندی زدم و ترجیح دادم وانمود کنم که چندان تحت تاثیر قرار نگرفته‌ام.

__ نیاز نبود اینقدر خودتو به زحمت بندازی!

خودش را مقابلم رساند و به چشمانم خیره شد.

__ نیاز بود. چون دلم می‌خواست منو بابت تمام دروغ‌های گذشته ببخشی. ببخش که باهات رو راست نبودم.

لبخند مهربانی زد. شاید هم داشت تظاهر به مهربانی می‌کرد.
ادامه داد:

__ زحمتی هم نبود، چون من هر چی دارم متعلق به توئه! فقط ازت می‌خوام یه فرصت کوچولو بهم بدي.

ناباور از حرف هایش که کاملاً جدی بنظر می‌رسیدند زمزمه کردم:

_ چي تو سرته بابك شفيع؟ چه نقشه‌اي براي من كشيدي؟
كمي خم شد تا هم قدم شود سرش را جلوتر آورد. چشم هایش
را روی صورتم گرداند.

_ نقشه‌ي خوشبختيمونو مانيا مشتاق!

#كارتينگ

#پارت_۱۳۵

#زينب_عامل

نياز شديدي به كشيدن سيگار داشتم.
دود سيگار اين فضاي زيبا را تا حد زيادي آلوده و خراب
مي‌کرد، اما سيگنال هاي مغزي من كه بطور مداوم خواستار
نيكوتين بودند فضاي زيبا حالي‌شان نبود.

مقصر بابك بود كه حرف هايي مي‌زد كه به زعم خودش
روي من تاثير بسزايي داشتند، اما اين جملات به ظاهر
عاشقانه جز اينكه مرا عصباني كنند و روح و روانم را بهم
بريزند نتيجه‌ي ديگري در پي نداشتند.

عاشقانه هايي كه بابك براي من تدارك ديده بود در گوشه هايي از ذهنم مرا به گذشتهام و رامين وصل مي كرد. البته كه رامين نه در توان داشت و نه بلد بود كه اينگونه مثل بابك دلبري كند، اما لبخند هاي مهربانش كافي بود تا من اسيرش شوم.

ياد روز هايي كه پر شر و شور بودم و کنار رامين حس خوشبخت ترين زن جهان را داشتم باعث شد تا مزه ي تلخي در ته گلويم حس كنم.

بي تفاوت به جمله ي فوق عاشقانه ي بابك از كنارش عبور كردم. در پوسته ي سر سختم فرو رفته بودم. يكي از دو صندلي پشت ميز را بيرون كشيدم و نشستم.

كيفم را روي پايم گذاشتم و بعد از آنكه سيگار و فندكم را برداشتم كيف را روي زمين انداختم.

سيگار را بين لب هايم گذاشتم و همين كه فندك را بالا آوردم تا آن روشن كنم بابك گفت:

__ قرار بود ديگه سيگار نکشي آخه!

سيگار به لب پوزخندي زدم و فندك را جلوتر آوردم و سيگار را روشن كردم.

اولين پكم به سيگار عميق بود و با لذت. مطمئن بودم كه بابك

هم هوس کرده است. چشم هایش لو می‌داد که خمار شده است.

دود را از ریه هایم بیرون دادم.

_ این قراریه که خودت با خودت گذاشتی! یادم نمیاد در این رابطه باهات توافقی کرده باشم.

سرش را تکان داد و با چندم قدم خودش را به صندلی مقابلم رساند و نشست.

_ درسته! فراموش کرده بودم زنی که باهات توافق کردم مانیا مشتاق سر سخته نه هر زن دیگه‌ای که راحت حرفمو گوش بده!

پك دیگری به سیگار زدم و با خیره شدن به چشمانش فهمیدم که دیگر با شکستن سد مقاومتش برای آتش زدن سیگار فاصله‌ی چندانی نیست.

_ اول اینکه مانیا مشتاق با احدی توافق نمی‌کنه و اگر بکنه سر حرفش می‌مونه!

دوم اینکه سعی نکن با این مدل حرف زدناات مثلا منو تحت تاثیر قرار بدي، چون حال من از این مدل تعریفا بدتر بهم می‌خوره...

مکت کردم که با لبخند گفت:

_ و سوم اینکه...؟

خم شدم و پاکت سیگارم را از داخل کیفی که روی زمین انداخته بودم برداشتم و سمتش دراز کردم.

_ و سوم اینکه بهتره قبل از اینکه چشمت بیشتر از این رسوات بکنن یکی هم تو بکشی!

قهقه زد!

خنده‌اش که تمام شد دستش را دراز کرد تا نخي از پاکت بیرون بیاورد که دستم را عقب کشیدم.

_ به خوبی سیگارایی که خودت می‌کشی نیستن. بهتره از سیگارای خودت دود کنی!

شوکه شد! رسما با این کارم شخصیتش را لگد مال کرده بودم، اما او خودش را نباخت و لبخند به لب از جیب داخل کتتش پاکت سیگارش را بیرون آورد.

من هم پاکت خودم را دوباره سر جایش باز گرداندم.

خاکستر سیگار را در برابر چشمان ریز بین و تا حدودی متعجب او داخل بشقاب گرد و سفید رنگ مقابلم تکاندم و گفتم:

_ خب جناب! بفرما. گفتم حضوری قراره عذر خواهی کنی. منتظر زانو زدنت باشم یا با حرف خاتمه‌ش می‌دی؟

از من تقلید کرد و او هم خاکستر سیگارش را داخل بشقاب خودش تکاند. چه زود تعجبش فروکش کرده بود. برخلاف لحن شیطانی من با آرامش گفت:

__ اوایل نزدیکت نشدم چون من پا گذاشته بودم تو میانسالی و تو یه دختر شر و شور و جوون بودی! بعدشم که جرأتشو پیدا کردم رامین اومد تو زندگیت.

یکی از لپ هایم را پر از باز کردم و با خارج کردن یک دفعه‌ای هوا از داخل آن صدایی مثل باز کردن در نوشابه در آوردم.

__ روح رامین شاد که حسابی زد تو پرت!

سیگارش را داخل بشقاب خاموش کرد!

__ مانیا وقتی با رامین دیدمت برات خوشحال بودم. داشتم به خودم این رو می‌قبولوندم که رامین بهترین گزینه برات بوده. تو باهش خوش بودی. همین برا من کافی بود.

همیشه ته سیگار تلخ تر بود. حالا که انتهای سیگارم مصادف شده بود با این جملات بابک حس می‌کردم تلخی این سیگار بیشتر هم شده است.

من یک زندگی را به باد داده بودم.

این حماقتم را تا آخرین لحظات عمرم هم فراموش نمی‌کردم.

بابك مرور خاطراتش را ادامه داد.

او ميخواست حرف بزند، اما من براي شنيدن يا نشنيدن آن ها دو دل بودم.

دوست داشتم بشنوم تا کنجکاو ي هايم ارضاء شود و دوست نداشتم چون ياد خاطرات رامين و روزهای شيريني که از دست رفته بودند آزردهام مي کردند.

#کارتینگ

#پارت_۱۳۶

#زينب_عامل

_ وقتي اون تصادف اتفاق افتاد حال من بدتر از همه بود.

سرش را به طرفين تکان داد.

_ دلم نميخواد اون روزارو مرور کنم، اما بدون مرگ

رامين منو خوشحال نکرد.

چند ثانيه مکث کرد.

_ دليلشم تو بودي. ناراحتي تو ناراحتي من بود. بيشرتم وقتي

حالم بد شد که فهميدم کلا هر چي مسابقه و رقابت هست رو

کنار گذاشتی.

جملات آخرش آرام بودند.

_ شاید همینم دلیل شد که بالاخره جرأت از دست دادم
دوباره پیدا کنم.

نگاهش نگاهم را شکار کرد.

_ می‌خوام تورو با مانیای واقعی آشتی بدم.

پر تمسخر خندیدم. فیلتر سیگار را داخل بشقاب محکم فشار
دادم و گفتم:

_ تو مشاور خانواده و روان پزشک فوق العاده‌ای می‌شدی!
خوب شر و ور می‌گی!

عین دکتر ملکی صحبت می‌کنی.

ابروهایم را بالا دادم.

_ مورد دومی که ازش متنفرم همینه! شعاری حرف زدن.
نمی‌دونم با خودت آشتی کن و به دنیا لبخند بزن و کوفت و
زهرمار و خلاصه این طور مزخرفات!

دستانم را به طرفین باز کردم.

_ دنیا همین اشغال دونه که می‌بینی. همه چیزم رفته رفته
بدتر می‌شه.

جمله‌ی آخرم با لبخند عریض و طویلی که بیشتر جنبه‌ی تمسخر داشت همراه بود.

دکتر ملکی روانپزشکم بود که بعد از بهبود یافتن نسبی جسم مامان مجبورم کرده بود با او حرف بزنم. مدت زمانی که دکتر نصیحتم می‌کرد جزو بیخودترین زمان‌های زندگی‌ام بود. من دنبال دو گوش برای شنیده شدن حرف‌هایم بودم، اما کار دنیا برعکس شده بود و ملکی دو گوش مفت گیر آورده بود تا وراجی کند. آخر کار هم با کوبیدن مستقیم این حرف در صورتش از شرکت در جلسات بعدی‌اش خودداری کردم. بابک کامل به صندلی‌اش تکیه داد.

__ اشتباهت همین جاست. این تویی که دنیا رو عادت می‌دی چطوری باهات همراه شه! تو خودت این روتین زندگی رو انتخاب کردی. وگرنه اون روز تو اون مسابقه برق چشاتو دیدم. دیدم که چقدر دلت تنگ شده بود واسه حرفه‌ای که داشتی.

خمیازه‌های کشیدم. وانمود کردم سخنانش حوصله‌ام را سر برده است.

__ ول کن ارشاد کردن منو. اومدم اینجا حرفای آخرو بزنیم و خداحافظی کنیم.

ابروهایش را بالا داد.

_ خداحافظي؟

آرنجم را روي ميز گذاشتم و چانه‌ام را روي كف دستم قرار دادم.

_ او هوم! خداحافظي. حتي اگه تو سر پيشنهادت باشي من ردش مي‌کنم.

با انگشتش روي ميز ضرب گرفت.

_ هر خواستگاري حق داره بدون دليل رد شدنش چيه درسته؟ منم تا دليل قانع کننده نشنوم ولت نمي‌کنم. نزديك ده سال چشم انتظار بودن كار راحتی نيست.

دستم را از زير چانه برداشتم و با بالا و پايين كردن آن مقابلش به هيلكش اشاره كردم.

_ تو بيست سال از من بزرگتري! دليلي قانع کننده تر از اين؟
ضرب انگشتانش قطع شد!

_ خودت مي‌دوني منم مي‌دونم كه بيست سال اختلافي نيست كه بخواي بخاطرش منو نشناخته رد كني. آره قبول دارم اختلاف زياديه، اما تو هيچ شناختي رو من نداري. شك ندارم كه معاشرت بيشتري با من اين اختلاف رو از ذهنت پاك مي‌كنه.

بابك مرد باهوشي بود. بايد راه ديگري مي‌افتم. ياد حرف

های برادرش افتادم. طبق گفته های شاهان می دانستم که بابک
قبلا زن و بچه داشته است، اما وانمود کردم که نمی دانم و
پرسیدم:

_ تو چرا تا این سن مجرد موندی؟

نگاه عاقل اندر سفیه اش شبیه شاهان بود!
لحن بیانش هم شباهت زیادی به او داشت.

_ من کی گفتم تا امروز مجرد بودم؟
کمی روی میز خم شدم.

_ پس زن داری؟

تک خنده ای کرد.

_ من اینو هم نگفتم!

چشمانم را با حرص روی هم گذاشتم. برای چه داشت طفره
می رفت؟ انگار داشت بازی می کرد. پر حرص غریدم:

_ پس چی؟

در آرامش جواب داد:

_ ده سال پیش زنم جدا شد و از ایران رفت.

سعی کردم چهره ام تا حدودی متعجب بنظر بیاید.

_ که اینطور... بچه چی؟

رد اندكي از عصبانيت را در چشمانش ديدم. انگار پرس و
جو در رابطه با گذشته‌اش او را عصبی کرده بود. دستش را
سمت کراواتش بود و گرهش را کمی شل کرد.
_ به دختر داشتم.

چشمانم را ریز کرده و به آزار دادنش ادامه دادم.
_ داشتی؟

کلافه گفتم:

_ با مادرش مهاجرت کرد.

گفتن این جمله برایش سخت بود. دل‌تنگی عمیقی را در
چشمانش ديدم و از اینکه عمداً با یادآوری گذشته آزارش داده
بودم از دست خودم ناراحت شدم. با صورتی آویزان به
دروغ گفتم:

_ متاسفم. قصدي نداشتم. همین طوری پرسیدم!
نفس عمیقی کشید.

_ مهم نیست بالاخره باید می‌فهمیدی.

انگشت اشاره‌ام را روی لبه‌ی گیلای که کنار بشقاب کثیف
شده از خاکستر بود کشیدم.

_ اینم یکی از دلایلی که باعث می‌شه ردت کنم. من هرگز

نمی‌تونم با مردی باشم که زن و بچه داشته.
نگاهم به لیوان بود و حالت چهره‌اش را نمی‌دیدم، اما جمله‌ی
جدی و عاری از هرگونه شوخی‌اش باعث شد تا سرم را بالا
بیاورم.

_ تو این زمینه زیاد صاحب نظر نیستی!

پر حرص خندیدم.

_ منظورت چیه؟

لبخند خونسرد و عمیقی زد.

_ چون برخلاف اختلاف سنیمون تو این یه مورد برابریم.

همونطور که من قبلا زن و بچه داشتم تو هم قبلا شوهر و
بچه داشتی!

#کارتینگ

#پارت_۱۳۷

#زینب_عامل

خب جمله‌اش ظاهراً صحیح بود، اما شدیداً به من برخورد کرده بود. جوری بیان کرده بود که انگار او از سر من هم زیاد بود!

از گفته هایش اینطور برداشت می‌کردم که بخاطر تجربه‌ای که من هم مانند او در گذشته داشتم به مردی جوان‌تر از او و شاید هم مجرد نمی‌توانم فکر کنم.

تلاش برای خونسرد بودنم بی‌فایده بود. هیستریک خندیدم و گفتم:

__ آهان منظورت اینه چون قبلاً یه بار ازدواج کردم یه مرد پنجاه ساله‌ی خودخواه از سرم زیاد آره؟ حق ندارم به یه پسر مجرد فکر کنم؟

واژه‌ی پنجاه را عمداً غلیظ بیان کرده بودم و کلمه‌ی خودخواه را هم عمداً استفاده کرده بودم تا جوابی برای بی‌ادبی نامحسوس جمله‌ی قبلی‌اش باشد!

به محض تمام شدن جمله‌ام ابروهایش در هم گره خوردند. دستش روی میز مشت شد و جدی جواب داد:

__ من کی همچین حرفی زدم؟

نمی‌دانستم دلیل اخم غلیظش بخاطر توهین‌های مختصری بود که در حرف‌هایم به او نسبت داده بودم یا داشت تظاهر

به ناراحتی می‌کرد تا مرا به این باور برساند که منظورش را اشتباه فهمیده‌ام.

لحنش کمی نرم شد و شروع به توضیح دادن کرد.

__ من فقط دارم میگم این دلیل موجهی برای رد کردن من نیست. همین! بخصوص که همسر سابق و دختر منم دیگه تو ایران زندگی نمی‌کنن! پس قاعدتا کسی مزاحم من و تو نمی‌شه.

پر تمسخر گفتم:

__ آهان که اینطور! پس شما بفرمایین چه دلیلی باید برای رد کردن جناب شفیع بیارم تا دست از سرم برداره؟ بگم ازت متنفرم کافیه؟

خندید! گویا این دو برادر عصبانیت بلد نبودند. هر قدر من زود از کوره در می‌رفتم به همان اندازه او خونسرد بود. در آرامش و کاملاً متین جوابم را داد.

__ فعلاً هیچ جواب ردی رو قبول نمی‌کنم. پس باید بگم هیچ دلیلی!

مانیا ما هیچ شناختی از هم نداریم. تو فقط یه فرصت بهم بده. اگه بعد از اون احساسات همین نفرتی بود که گفتی قبوله! من از زندگی بی‌چون و چرا می‌روم بیرون.

بابك يك سریش واقعی بود!

انگار اصلا حرف های مرا نمی فهمید. خیلی راحت و با چند جمله‌ی مسخره و کلیشه‌ای اختلاف بیست ساله‌ی بینمان با گذشته‌اش را عادی جلوه داده بود و طوری وانمود کرده بود که گویا این مسائل ذره‌ای اهمیت ندارند.

وقتی اصرارهایش را می‌دیدم و تلاشی که برای راضی کردنم میکرد شاید اندکی باور می‌کردم که در قلب او نسبت به من احساساتی جریان دارد، اما در همین لحظه صدای شاهان دم گوشم وز وز می‌کرد که می‌گفت برادرم زن های مختلفی را به زندگی‌اش راه داده است.

این هم سوالی بود که باید می‌پرسیدم.

می‌خواستم صداقت بابك را در این رابطه بسنجم. اینگونه شاید کمی صحت ادعاهایش برایم آشکار می‌شد.

چنگالم را برداشتم و با نوک آن خاکستر داخل بشقاب را جا به جا کردم، قبل از اینکه بتوانم سؤال را بپرسم بابك پرسید:

خب نظرت راجع به پیشنهادم چیه؟

بجای جواب دادن به سؤالش من هم پرسیدم:

بعد همسرت هیچ زن دیگه‌ای تو زندگی‌ت نبوده؟

سؤال باعث شد تا ابروهایش بالا بروند.

دلیل تعجبش برای من واضح بود. این سؤال برایش پیش آمده بود که منی که تا این اندازه در برابر او گارد گرفته بودم و مصمم ریش می‌کردم چگونه به یک باره نظرم عوض شده بود و دربارهی گذشته اش کنجکاو شده بودم! آن هم در مورد زن هایی که به زندگی اش رفت و آمد داشتند!

هیچ چیز نگفتم و در سکوت به او که با دقت به صورتم خیره شده بود خیره شدم.

کمی بعد نفسش را فوت کرد و گفت:

__ بوده!

با پوزخندی گفتم:

__ اون موقع منم بودم تو زندگیت؟

کلافه شد، اما کمی بعد جدی و کوتاه زمزمه کرد:

__ بودی!

نیشخندی زدم.

__ مشخصه چقدر علاقه داشتی بهم!

از جایش بلند شد.

چند قدم در اتاق زد و بعد کنار باکس گلی زانو زد.

شاخه‌ای گل سفید رنگ از بین گل ها جدا کرد و بعد سمت

آمد.

کنارم ایستاد و بعد از آنکه گل را به بینی‌اش نزدیک کرد و بویید، آن را درست کنار دستم روی میز گذاشت و گفت:

_ ببین مانیا... این دوتا معقوله از هم جداست. من تو رو دوست داشتم، اما نداشتتم و تو این نبودنات نمی‌تونستم تنها بمونم! چون بدتر داغون می‌شدم.

#کارتینگ

#پارت_۱۳۸

#زینب_عامل

چقدر افعال متضاد صرف کرده بود!

سرم را بالا آوردم و نگاهش کردم.

_ عجب!

نگاهم پر تمسخر بود.

بابک يك دستش را به میز تکیه داد.

_ می‌خواستی بهت دروغ بگم که کسی نبوده؟

بنظرم ديگر ادامه‌ي اين مکالمه فايده‌اي نداشت.
دستم را سمت کيفم بردم و بعد از برداشتنش از جايم بلند شدم.
بند کيف را روي شانه‌ام انداختم.

_ من اصولاً از تو چيزي نمي‌خوام بابک شفيع!
اشاره به کيف روي شانه‌ام کرد.

_ کجا داري ميری؟ ناهارم نخورديم! صحبتامونم به نتيجه‌ي
خاصي نرسيد.

خميازه‌اي کشيدم تا به او بفهمانم که چقدر صحبت کردن با او
کسلم کرده است بعد در حالیکه سمت خروجي مي‌رفتم در
کمال پررويي گفتم:

_ ناهار نمي‌خورم چون از رستوران‌ت بدم مياد و در مورد
صحبتامونم بايد بگم حرف من همون بود که اول گفتم. ديگه
مزاحم نميشي!

لحنش انعطاف نداشت!

_ ترجيح ميدم جمله‌ي آخرتو نشنیده بگیرم.

تند سمتش چرخيدم.

_ بابک شفيع بذار همون يه ذره احترامی که بخاطر کمک به
پدرم برات قائلم نابود نشه!

اینکه چي ترجیح مي‌دي هم ذره‌اي برام اهمیت نداره.

دیگر ماندن جایز نبود. در را باز کردم و با قدم‌هایی بلند از رستوران بیرون آمدم.

بررسی رفتار بابک حتی در مسیر رفتن به قبرستان هم رهایم نمی‌کرد.

خب بابک از آزمون سربلند بیرون آمده بود. دروغ نگفته بود. همین هم مرا به شك انداخته بود. نکند واقعا راست می‌گفت؟

لازم بود با کسی در این مورد مشورت کنم و کسی جز شاهان به ذهنم نمی‌رسید، اما با توجه به برخورد آخرش يك ذره هم دلم نمی‌خواست با او تماس بگیرم. مردك مغرور خودخواه فکر می‌کرد از دماغ فیل افتاده است.

پایم را روی گاز فشار دادم و بیخیال فکر کردن به این دو برادر در دسر ساز شدم.

امروز می‌خواستم سري به رامین بزنم.

هوا سرد بود و فکر کردن به عباس و اینکه ممکن است لباس مناسبی نداشته باشد رهایم نمی‌کرد.

برای همین هم کل بازار را زیر و رو کرده بودم و با پول اندکی که اضافی داشتم برایش يك کاپشن خریده بودم.

فقط امیدوار بودم اندازه‌اش باشد.

وقتي بالاي قبر رامين رسيدم كسي آن اطراف نبود.

كيسهي پلاستيكي بزرگي كه كاپشن در آن قرار داشت را روي زمين گذاشتم و خودم هم کنار قبر روي دو پا نشستم. زمين خيس از ولو شدنم روي زمين جلوگيري کرده بود.

همين كه لب هاييم را براي خوش و بش كردن با رامين از هم باز كردم گوشي ام زنگ خورد و حرف در دهانم ماسيد.

گوشي را از كيفم بيرون آوردم و ديدن نام دكتر همزمان هم باعث خوشحالي ام شد از اينكه خودش تماس گرفته است و هم با يادآوري رفتارهاي اخيرش اخم كردم!

وقتي صداي زنگ گوشي ادامه دار شد احساساتم را به كناري راندم و تماس را وصل كردم.

گوشي را دم گوشم گذاشتم و منتظر ماندم تا مكالمه را شروع كند. پر انرژي و با شيطنتي فراوان گفت:

__ ماني خودتي يا مانجون پشت خطه؟

ركب نمي خورم اينبار!

غر زدم:

__ خودمم چيه زنگ زدي؟

خودم هم از لحم تعجب كردم! خوب بود نياز به مشاوره اش داشتم و اينگونه برخورد مي كردم!

غر زدن من از لحن خوشحال و پر انرژی اش کم نکرد.

_ چي شده ماني خانوم؟ عصبی تشریف داری!

نگاهی به چهره‌ی خندان رامین انداختم.

_ نکته فکر کردی باید با دمم گردو بشکونم که تو زنگ

زدی؟ شما دو تا برادر آسایش رو از من گرفتین!

جمله‌اش حس هایم را قلقلک داد! دلیل رفتار مرا بهتر از من

می‌دانست! یا او خیلی باهوش بود یا من خنگ بودم!

_ خب فکر کنم دلیل ناراحتیت به برخوردارم تو ماشین برگرده!

من رفع سوء تفاهم کرده بودم. منتها تو سال تا سال تلگرامت

رو چک نمی‌کنی انگار! چون پیامی من همچنان سین نخورده

باقی موندند!

صدای سلام عباس حواسم را از شاهان پرت کرد.

نگاهی به لباس های نازک تنش انداختم. انگار نه انگار که

زمستان بود. از حالتش عصبی شدم. این مرد اصلاً به خودش

توجهی نداشت. حتی اگر پول کافی برای خرید لباس گرم

نداشت حداقل می‌توانست پتویی چیزی روی دوشش بیاندازد،

اما انگار نه انگار! با حرص و بی توجه به اینکه شاهان

پشت خط است بلند گفتم:

_ عباس این چه وضع لباس پوشیدنه؟ تو سردت نمیشه تو این

هوا؟ نمی‌گی یه بلایی سرت میاد مردک کله شق؟
قبل از اینکه جواب عباس پرده‌ی گوشم را بلغزاند صدای
سؤال کردن شاهان گوشم را پر کرد.
لحنش نه تنها شیطنت نداشت بلکه کاملاً جدی بود!
_ عباس کیه؟ مانی تو کجایی؟

#کارتینگ

#پارت_۱۳۹

#زینب_عامل

موبایل را از گوشم فاصله دادم و همان طور که ابروهایم بالا
رفته بودند نگاهی به آن انداختم.
توضیح عباس اجازه نداد تعجبم کش دار شود.
_ سردم نیست. عادت دارم.

نمی‌دانستم جواب شاهان را بدهم یا جواب عباس را!
يك لحظه شیطنتی در وجودم جوشید. نمی‌دانم چرا دلم
می‌خواست کنجکاو‌ی شاهان را بیشتر تحریک کنم. برای همین
هم با لحنی صمیمی و بلند طوریکه شاهان کاملاً صدایم را

بشنود عباس را مخاطب قرار دادم.

هیچ وقت به خودت اهمیت نمی‌دی تو! همش باید از دستت حرص بخورم.

کیسه‌ی کنار دستم را برداشتم و سمت عباس گرفتم.

برات کاپشن خریدم. بیوشش. مراقب خودتم باش.

عباس اخم کرد و کیسه را از دستم گرفت.

بالاخره فرصت کردم تا گوشتی را به گوشتم بچسبانم و واکنش شاهان را بسنجم.

نمی‌دانم دقیقا چه مرگم بود اما شیطنت هایم شبیه شیطنت دختر های دبیرستانی شده بود که با این روش ها دوست پسرشان را مورد آزمون قرار می‌دادند!

صدایی از پشت خط شنیده نمی‌شد برای همین گفتم:

دکتر هنوز پشت خطی؟

اگر قطع کرده بود پس چرا صدای بوق اشغال به گوشتم نمی‌خورد؟

دوباره زمزمه کردم:

...الو...

بالاخره حرف زد.

_ هستم.

هر لحظه منتظر بودم تا سؤال چند لحظه پیشش را تکرار کند، اما خبری نشد و بجایش با همان جدیت لحظاتی قبل گفت:

_ تونستی اسم و آدرس اون نزول خور رو از بابات بپرسی؟
با این سوالات شیطنت فراموشم شد!

یاد برخورد های سرسنگین بابا باعث شد تا آهی بکشم. بعد از جریانی که دایی مطرح کرده بود هم مامان و هم بابا از دستم دلخور بودند. مدل رفتار کردنشان اجازه نمی داد که سمتشان بروم. از طرفی هم نمی دانستم باید با چه بهانه ای مشخصات آن مرد را از پدرم بپرسم.
ناامید جواب دادم:

_ نه. فکر نکنم به این زودی بتونم آدرسی پیدا کنم. فعلا بابا بخاطر یه سری جریانات ازم ناراحته.
خونسرد بود.

_ بابات از اینکه منو ازش مخفی کردی ناراحته؟ می خوای من باهاشون حرف بزنم؟
داشت شوخی می کرد؟

غریدم:

_ همون با مانجون صحبت كردي واسه هفت پشتم بسه!
بحث را ادامه نداد.

_ به هر حال عجله كن. من اسم اين آدمو لازم دارم.
يك لحظه چشمم به عباس خورد. كاپشن را تنش كرده بود و
داشت با آستين هاش ور مي رفت. لباس دقيقا اندازه اش بود.
جمله ي اينبارم كاملا بي اختيار بود و هيچ نيت شوم و پليدي
نداشتم.

_ واي عباس چقدر بهت مياد. اندازه ي اندازه ست!
همين جمله ام باعث شد تا بالاخره صداي معترض شاهان بلند
شود.

_ مثل اينكه خيلي بد موقع تماس گرفتم!
كارات با عباس جانت تموم شد بهم پيام بده بايد ببينمت.
مي خوام راجع به همين نزول خوار بهت يه چيزايي توضيح
بدم.

بوق هاي اشغال پي در پي كه در گوشم پيچيد، لبخند دندان
نمايي زدم.

_ يك يك مساوي دكتر جان!
لبخندم را براي عباس تكرر كردم كه خم شد و روي صندلي

تاشوي کوچکي که همراهش آورده بود نشست. نگاهم کرد.
يکي از آرزوهایم این بود که این مرد را بدون ریش و سیبیل
ببینم!

دستانش را داخل جیب کاپشنش برد و گفت:

_ ممنونم که اینو واسم خریدی.

دستی به عکس رامین کشیدم.

_ مبارکت باشه.

خوب بود که درباره‌ی این موضوع بیشتر صحبت نکرده
بوده بود. نمی‌خواستم خدایی نکرده شرمنده شود.

قرآن جیبی‌اش را از جیب شلوار کهنه‌اش بیرون آورد، اما
قبل از اینکه شروع به خواندن کند لب زد:

_ یه چیزی ته چشمت می‌بینم که جدیده!

قبلا نبود.

نگاه از سنگ قبر سیاه گرفتم.

_ چی؟

بجای جواب دادن به سؤال قرآن خواندن را شروع کرد.

پی حرفش را نگرفتم. اصلاً منظورش را نفهمیده بودم.

دوباره چشمانم را به رامین دوختم و آه عمیقی کشیدم. اگر

عباس قرآن نمی‌خواند تمام حرف هایی که از دلم عبور می‌کردند را بلند بر زبان می‌آوردم، اما می‌دانستم رامین باز هم صدایم را می‌شنود.

" ای پسر هی بی معرفت! آگه نرفته بودی الان اینهمه مصیبت دامنمو نگرفته بود.

نه بابکی بود که ازش فرار کنم نه شاهانی بود که مجبور باشم بخاطرش به بقیه دروغ بگم!"

قطعا توهم بود، اما لبخند روی سنگ قبر عمیق تر شده بود! انگار سنگ تراشی به جانش افتاده و خطوط لبخند پسر جوان را پر رنگ تر کرده بود!

#کارتینگ

#پارت_۱۴۰

#زینب_عامل

مسواک را زیر آب گرفتم تا خمیر دندان روی آن شسته شود. وقتی مطمئن شدم کامل تمیز شده است آن را سر جایش گذاشتم و در آینه نگاهی به دندان های سفید شده ام انداختم.

از دسشویی بیرون آمدم و به اتاقم رفتم.

ماندانا مشغول خواندن رمان بود.

در را پشت سرم بستم و گفتم:

_ کم از این رمانا بخون. کلا متوهمت کرده این کتابا. بشین
یکم از علی شریعتی بخون با حقایق زندگی رو به رو شی!
خمیازه‌های کشید و کتاب را بست.

_ والا هر قدر من آرزوی زندگی به سبک رمانارو دارم این
فضاها بیشتر برای تو که بنظرت همشون توهمه پیش میاد.
همش در رفتی این مدت بشین یکم از این شاهان خانت بگو
ببینم چشم سفید!
زیر لحاف خزیدم.

_ بابا هیچی بین من و اون پسر نیست. الکی جو دادم تا
ارسلان ولم کنه.

بالشش را سمت پرتاپ کرد که به سرم برخورد کرد. آخی
گفتم که غر زد:

_ کم دروغ بگو! من تو رو می‌شناسم. یادته یه بار از
مصاحبه بر گشتم جلوی آموزشگاهت تا با هم برگردیم خونه؟
اون موقع اولین بار بود که داداش بزرگه رو دیدم. تو اون
روز خیلی عصبی بودی. چیزی هم نگفتی. بعدش که بابک

شفیع اومد خونمون و اونهمه با احترام برخوردار کرد هی از خودم می پرسیدم مانیا چرا اون روز با این مرد اینطوری برخوردار کرد؟ می دونستم بی رسم بخاطر اخلاق گندت توضیح نمی دی.

مکثی کرد و برقی در چشمانش پدیدار شد.

_ وقتی این شاهان خان سر و کلهش پیدا شد فهمیدم اون روز چرا داشتی داداششو می زدی! فکر کنم اون روزم بابک خان می خواست تو رو با داداشش آشنا کنه. آره؟ چون تو فقط تو بحثای خواستگاری و آشنایی اینطوری پاچهی بقیه رو می گیری!

حرف های ماندانا چنان شوکه ام کردند که به زور لبخندی زدم.

چرا من احمق برخوردار او و بابک را مقابل آموزشگاه فراموش کرده بودم؟

خوب بود که خودش برای خودش این معما را حل کرده بود وگرنه نمی دانستم چگونه باید رفتار آن روزم را توضیح می دادم.

البته تا حدودی معما را درست هم حدس زده بود! منتها بابک مرا برای خودش می خواست نه برادرش!

خیلی دلم می‌خواست بدانم که چرا در مورد آن روز و
عصبانیتم زودتر نپرسیده است که خودش در ادامه جوابم را
داد:

__ البته اون روز فکر کردم مشکل کاری چیزی تو آموزشگاه
پیش اومده اما بعدا فهمیدم قضیه از چه قراره!

خواهر ساده‌ی من! چه خوش خیال ماجرا را برای خودش
تفسیر کرده بود!

اگر شاهان را می‌شناخت حتما می‌فهمید که او از آن دسته
مرد هایی نبود که دیگران برایش تصمیم بگیرند و دختر
انتخاب کنند!

سرفه‌ای مصلحتی کردم.

__ زیاد این داداشارو جدی نگیر! من قصد شوهر کردن ندارم
ماندانا خانوم.

دستش را عمودی زیر سرش قرار داد.

__ من که می‌گم این کیس برات برخلاف بقیه جدی تره.

کاملاً مصلحتی خمیازه‌ای کشیدم تا وانمود کنم خوابم می‌آید.
می‌دانستم با دانستن اینکه صبح زود سر کار می‌روم با این
کارم بحث را خاتمه خواهد داد.

__ اشتباه می‌کنی خواهر من. من یه بار شوهر کردم واسه

هفت پشتم بسمه.

بالشش را مجدد سمتش پرت کردم که آن را در هوا گرفت.

— باشه تو راست می‌گی.

چیزی نگفتم و بالاخره همانگونه شد که انتظارش را می‌کشیدم.

ماندانا خوابید، اما من علیرغم خستگی هایم خوابم نمی‌آمد. يك سري اتفاق که مربوط به امروز بودند مدام در ذهنم جلو و عقب می‌شدند.

گوشي را از روي عسلي کنار تختم برداشتم تا کمي گيم بازي کنم که همان لحظه يادم آمد شاهان گفته بود در تلگرام برايم پيغام گذاشته است.

باز هم فراموش کرده بودم. از اينکه ممکن بود همچنان منتظر سين خوردن پيام هایش باشد لبخندي روي لب هایم نقش بست و با هيچاني ناشناخته بعد از مدت ها تلگرامم را باز کردم.

جز چند مخاطب و چند کانال که مدت ها بود آن ها را چك نکرده بودم چیز ديگري در صفحه‌ي گوشي به چشم نمی‌خورد.

نگاهم را بالا و پايين کردم و بالاخره با دیدن اسم دکتر و عکسي خندان از شاهان کنار يك زن، چت مخصوص به او

را پیدا کردم که شماره ۲ آبی رنگ گوشه‌ی آن نشان می‌داد
دو پیام از او دارم.

انگشت شستم را روی عکسش زدم و صفحه‌ای جدید حاوی
دو پیام نمایان شد.

قبل از اینکه پیام‌ها را بخوانم عکسش را باز کردم تا
بررسی‌اش کنم!

زن کنارش احتمالاً مادرش بود. زنی مسن که روسری به سر
داشت. شاهان دستش را دور شانه‌ی او حلقه کرده بود و هر
دو به دوربین لبخند می‌زدند. در این عکس موهای شاهان به
نسبت بلندتر بودند و چهره‌اش شادتر از همیشه بنظر می‌آمد.
همین یک عکس را هم در پروفایلش داشت. از اینکه بیشتر از
آن نتوانسته بودم فضولی کنم اخمی بین دو ابرویم جا خوش
کرد.

#کار تینگ

#پارت_۱۴۱

#زینب_عامل

بالاخره از دید زدن همان یک عکس دست کشیده و سراغ پیام
ها رفتم که در همان لحظه هم شاهان آنلاین شد و به فاصله‌ی
چند ثانیه بعد پیامی جدید در صفحه‌ی گوشی ظاهر گشت که
توجهم را جلب کرد.

" چه عجب! بالاخره سرت خلوت شد!"

بیخیال خواندن پیام های قبلی شدم و با نیمچه لبخندی که روی
لب هایم نقش بسته بود تایپ کردم.

" چقدر طلبکاری دکتر! صدا نکن می‌خوام پیامی عذر
خواهیتو با دقت بخونم!"

يك ايموجي كه عينك آفتابي به چشم داشت انتهاي جمله‌ام
اضافه کردم و برایش فرستادم.

منتظر و با هیجان به صفحه چشم دوختم تا جوابم را دهد که
پیامش رسید و باز هم از هوش و دقت این مرد شگفت زده
شدم.

" مطمئن باشم که عکس پروفایلمو خوب چک کردی؟"

با پررویی جواب دادم.

" چک شده خیالت راحت!"

کمی بعد پیام جدیدش برایم ارسال شد و اگر ماندانا خواب
نبود از ته دل به این لجبازی کودکانه اش می‌خندیدم!

" حیف که چند روز از ارسال پیام گذشته و نمی‌تونم کاری کنم که برای تو هم پاك بشن وگرنه حتما از لذت خوردن عذر خواهی هام محرومت می‌کردم"

در حالیکه شانه‌هایم از خنده‌ی خفهای که بخاطر ماندانا سعی در کنترلش داشتم می‌لرزیدند دستم را روی کیبورد گوشی‌ام حرکت دادم.

"خب حالا که به نیت پلیدت دست نیافتی مثل یه پسر خوب بشین یه گوشه تا من لذت ببرم از خوردن پیامات"

واقعیت امر این بود که ترجیح می‌دادم این پیامک بازی‌ها ادامه پیدا کند تا اینکه پیام‌های عذر خواهی‌اش را بخوانم! حال با این کل کل‌ها خوب شده بود!

حدوداً يك دقیقه خبری از هیچ پیامی نشد طوریکه تقریباً مطمئن شدم به حرفم گوش داده و دست از نوشتن برداشته است، اما همین که خواستم سراغ دو پیام بلایی‌اش بروم پیام جدیدش مرا از این کار منصرف کرد.

يك کلمه نوشته بود. ساده، اما نمی‌دانم چرا بخشی از دلم بابت این کلمه‌ی ساده لرزیده بود.

"مانی..."

این کلمه‌ی چهار حرفی طوری بود که انگار کسی کنار گوشم

صدایم کرده بود.

دستانم بی اختیار حرکت کرده و جانم را تاپ کردم ، اما درست در لحظه‌ای که می‌خواستم ارسال کنم پشیمان شدم و آن را پاک کردم. من داشتم چه غلطی می‌کردم؟

این احساس هیجان از کجا در وجودم سر بر آورده بود؟ من که اولین بارم نبود که با یک پسر چت می‌کردم. پس چه مرگم شده بود؟

دستم را روی قلبم گذاشتم. حرف عباس سریع از گوشه‌ی ذهنم رد شد. گفته بود ته چشمانم چیز جدیدی دیده است! به ماندانا نگاهی انداختم. او هم گفته بود این گزینه برایم جدی تر است.

ناگهان ترسی تمام وجودم را فرا گرفت.

کاش می‌شد گوشه‌ی را خاموش کنم و بخوابم، اما حسی از درون به من می‌گفت که او به صفحه‌ی گوشه‌ی اش چشم دوخته و منتظر جوابم است. همین احساس هم اجازه نمی‌داد که از حرف زدن با او دل بکنم.

علامت سؤالی برایش فرستادم. به ثانیه نکشید که سؤالش در صفحه‌ی گوشه‌ی ام چشمک زد.

"عباس کیه؟"

آب دهانم را قورت دادم. چرا پرسیده بود؟ اصلا به او چه
ارتباطی داشت که عباس کیست؟ این جمله را برایش نوشته
و فرستادم.
"برات مهمه؟"

باز کوتاه جواب داده بود. درست مثل برادرش! هرگز
نفهمیده بودم کدام يك از این دو برادر شبیه دیگریست! بابک
شبیه شاهان بود یا شاهان شبیه بابک؟
"مهمه"

#کارتینگ

#پارت_۱۴۲

#زینب_عامل

به ثانیه نکشید که قلبم از تپش ایستاد.
جوابش واضح تر از آن بود که بتوان آن را انکار کرد و یا
برداشت دیگری از آن داشت.
در جوابم توضیح نداده بود. من پرسیده بودم آیا برایت مهم
است؟ و او جواب داده بود مهم است. حتی اگر برایم بله

می‌نوشت ممکن بود خودم را گول بزنم و آن را طور دیگری تفسیر کنم. مثلاً فکر کنم بله‌اش حالت سؤالی دارد و یادش رفته کنارش علامت سؤال تایپ کند و می‌خواهد دوباره سؤال را تکرار کنم!

اما او واضح نوشته بود مهم است. این جمله‌ی کوتاه اما کامل چیزی نبود که وانمود کنم آن را نفهمیده‌ام.

اما چرا؟ چرا برایش مهم بود؟ چرا مهم بود که عباس کیست؟ تمام وجودم فریاد می‌زد تا چرایش را از او بپرسم اما ترس ناشناخته‌ای مرا از این کار منع کرد.

چند مدل دلیل برای این چرا در ذهنم جولان می‌داد. یکی از این دلیل‌ها چنان ترسی به وجودم انداخت که نتوانستم مستقیم چرایش را از خودش بپرسم!

می‌ترسیدم جوابش شبیه همان دلایلی باشد که در ذهنم جریان داشتند!

حالا که برایش مهم بود باید جوابش را می‌دادم و می‌گفتم عباس کیست؟

در ذهنم دنبال توضیحی گشتم تا بتواند ارتباط من و عباس را توجیه کند.

در آخر درمانده از فکر‌های بی‌سر و ته‌م‌نوشتم:

" توضیحش پیچیده‌ست! "

واقعا هم ارتباط من و عباس پیچیده بود. نه می‌توانستم بگویم دوست هستیم و نه می‌توانستم ادعا کنم غریبه‌ایم!

کاش این بحث را کش نمی‌داد. دلم می‌خواست شب بخیري برایم بفرستد و من با فهمیدن اینکه مکالمه‌ی نوشتاریمان تمام شده و دیگر کسی منتظر جواب دادنم نیست با خیالی آسوده و راحت بخواب بروم، اما جوابی که داد بیشتر مستأصلم کرد.

" من آدم کم حوصله‌ای نیستم "

واضح نگفته بود، در لفافه گفته بود، اما من کامل متوجه منظورش شده بودم.

منظورش این بود که هر چقدر هم ارتباط من و عباس پیچیده باشد باز هم او حوصله‌ی این را دارد که توضیحاتم را بشنود. برای اینکه صحبت‌هایمان بیش از این کش دار نشود شروع به تایپ جملات ذهنم کردم.

" بعد مرگ رامین و به واسطه‌ی همین اتفاق باهانش آشنا شدم. شاید یه روزی تو هم دیدیش. مرد خاصی! یه غریبه‌ی آشنا "

بعد از ارسال پیام پشیمان شدم!

من واقعیت را در مورد عباس توضیح داده بودم، اما اگر

کسی که عباس را نمی‌شناخت و آن را می‌خواند ممکن بود برداشت غلطی از جملاتم داشته باشد.

سریع با انگشتم پیام را لمس کردم تا آن را پاک کنم، اما دیر شده بود چون جواب شاهان که در صفحه‌ی گوشی‌ام پدیدار گشت نشان از این داشت که پیامم را خوانده است.

"مردی که برای تو خاص باشه حتما خیلی خاصه!"

همانگونه که فکر می‌کردم شده بود!

عباس برایم خاص بودن از لحاظی که احتمال می‌دادم شاهان به آن می‌اندیشید.

عباس خاص بود چون شبیه کسی نبود!

از دنیا بریده بود و انگار فقط روزها و ثانیه‌ها را برای رفتن می‌شمرد.

همه فکر می‌کردند او دیوانه یا مریض است، اما همین آدم گاهی چنان حرف‌هایی می‌زد که دهانت از حیرت باز می‌ماند.

عباس برایم خاص بود چون روزگار کاری کرده بود تا او از آدم‌های رنگارنگ و هزار چهره‌ی شهر دوری‌گزیند و یک رنگ بماند.

من همیشه موقع حرف زدن با او فکر می‌کردم تنها کسی که

واقعا مي‌تواند غم مرا در از دست دادن رامين كامل درك كند
اوست.

فكر اينكه شاهان را از برداشت اشتباهش از حرفم آگاه كنم
فقط چند ثانيه طول كشيد و بعد بدون اينكه آن را عملي كنم
پشيمان شدم.

اگر وجود عباس به همان علت ترسناكي كه در ذهنم بود
برايش مهم جلوه مي‌كرد همان بهتر كه فكر مي‌كرد سر و
سري بين من و عباس وجود دارد.

من اصلا دلم نمي‌خواست بعلت علاقه‌اي كه به احتمال يك
هزارم درصد ممكن بود در اين مرد نسبت به خودم شكل
بگيرد براي من مهم باشم.

من ديگر دلم تجربه ي عشق و عاشقي نمي‌خواست.

افكارم را پس زدم و در دل خنده‌اي هم كردم! كه گفته بود
شاهان از من خوشش مي‌آيد؟ دلم دست بكار شد و بلافاصله
جواب داد " خودش گفته بود! يادت نيست؟! "

اخي كردم و احساساتم را به عقب راندم و براي من نوشتم:
" ول كن عباس رو دكتر! امروز برادرت رو ديدم. يعني با
هم قرار گذاشته بوديم "

#کارتینگ

#پارت ۱۴۳

#زینب_عامل

چشم به صفحه‌ی گوشی دوخته بودم تا جوابش را ببینم. جواب دادنش اینبار بیشتر از حد معمول طول کشید، اما وقتی آن را خواندم انگار جسمی روی قلبم فشار آورد.

"ظرفیت امشب پره دیگه! شنیدن حرفات با بابک هم بمونه واسه قرار حضوریمون!"

فردا خوبه واسه ملاقاتمون؟"

خوب نبود! اصلا خوب نبود. من فرصت می‌خواستم تا افکار نابسامانم را کمی سامان داده و فکری به حال احساسات ضد و نقیضی که دچارشان شده بودم بکنم.

برای همین هم بهانه آوردم.

"فردا صبح تا ۶ عصر سر کارم. فکر کنم بمونه واسه یه وقت دیگه بهتره!"

لجبازی هم مشترکا در خون هر دو برادر بود.
"فردا شش و ده دقیقه جلوی در آموزشگاهم. فقط آدرس رو

برام بفرست."

اگر حرفش را رد می‌کردم ممکن بود شك کند که از او فرار می‌کنم! برای همین به ناچار باشه‌ای نوشتم و همراه اسم و آدرس آموزشگاه برایش فرستادم.

کمی بعد يك فایل صوتی از طرفش برایم ارسال شد. همراه فایل پیامی بود که نمی‌دانستم آن را به پای شیطنت هایش بگذارم یا به پای احساساتش که از آن واهمه داشتم.

"اون عکس گلی که تو پروفایلته رو عوض کن و یه عکس از خودت بذار! تو فضولی کردن طرفین باید مساوات رعایت بشه!

راستی این آهنگم قبل خواب گوش بده.

خوب بخوابی مانی! فردا می‌بینمت!"

آفلاین شد و من هم دیگر دلیلی ندیدم شب بخیری برایش بفرستم.

پشت دستم را به گونه‌ام که تب دار بود چسباندم و زیر لب زمزمه کردم:

_لعنتی!

چند نفس عمیق پشت سر هم کشیدم و بالاخره سراغ پیام‌های قدیمی‌اش رفتم که انگار سحر شده بودند و تا به حال فرصت

خواندنشان را نیافته بودم!

البته امیدوار بودم با خواندن آن پیام ها نیازی به کشیدن نفس عمیق نداشته باشم.

بالاخره پیدایشان کردم.

يك پیام بلند چند سطري و يك پیام کوتاه تر از آن.

سراغ پیام بلند رفتم.

"ماني حس مي‌کنم امروز از دستم دلخور شدي! نمي‌خوام بگم رفتارام بي منظور بودند، چون هيچ آدمي بي منظور کاري رو انجام نمي‌ده. توضيحش الان در توانم نيست، اما امیدوارم کدورتی از من تو دلت نباشه. شاید يه روز دليلشو بهت گفتم!"

چند بار این پیام را خواندم، اما واقعا منظورش را دقیق نفهمیدم.

رفتار هاي آن روزش کلا عجيب بود. صميميتش با مانجون و اخم و تخم هایش با من. خودش نوشته بود که با دليل و منظور این رفتار ها را کرده است، اما من دقیقا نفهمیده بودم چرا؟

با اینکه ذهنم مشغول پیام اولش بود اما با کنجکاوي پیام دومش را هم خواندم و لبخندي عميق بر لبانم نقش بست.

" راستي يادم رفت بگم. من آدم حسودي نيستم اما شديدًا به تو بابت داشتن مانجون حسادت مي‌کنم. خدا خيلي دوستت داره که همچين فرشته‌اي تو زندگيت قرار داده."

چشمانم را با لذت بستم و به مانجون عزيزم فکر کردم. اصلاً نتوانسته بودم از زير زبانش بکشم که شاهان آن روز به او چه گفته بود.

هر چقدر سعي کرده بودم بي فايده بود. آخر هم تهديد کرده بود که اگر باز هم اصرار کنم از راز بينشان سر در بياورم از خانه بيرونم مي‌کند!

چشمانم را باز کردم و نگاهی به ساعت گوشي‌ام انداختم. ساعت يك و بيست و پنج دقيقه‌ي نيمه شب بود.

درست لحظه‌اي که مي‌خواستم گوشي‌ام را کناري گذاشته و بخوابم ياد فايل صوتي افتادم.

عين کودكاني که اسباب بازي کادو گرفته‌اند با ذوق و هيجان از جايم بلند شدم و روي نوک پاهایم سمت کيفم که گوشه‌ي اتاق روي زمين افتاده بود رفتم.

آرام و بي صدا زيپ کيف را باز کردم و هندزفري‌ام را از آن بيرون آورده و سر جايم برگشتم.

با عجله هندزفري را به گوشي وصل کردم و منتظر ماندم تا

آهنگ دانلود شود.

وقتي دانلود آن كامل شد دكمه ي پخش را لمس کرده و
هندزفری را داخل گوش هایم فرو بردم.

صدایي موسیقي بي کلام آرام و محزوني در گوشم پیچید.
موسیقي معروفی بود. هر چند بی کلام بود. به ذهنم فشار
آوردم و بالاخره اسم آهنگ یادم آمد. آهنگ ساری گلین بود.
لحاف را روی سرم کشیدم و در حالیکه مشغول گوش دادن به
آهنگ که مثل لالایی بود بودم، چشمانم آرام آرام گرم خواب
شدند.

داشتم در عالم بیخبری خواب فرو می‌رفتم، اما باز هم
نمی‌توانستم به این موضوع نیاندیشم که این موسیقي بی کلام
اصلا به شاهان شفیع مغرور و تا حدودی لج باز نمی‌آمد!

#کارتینگ

#پارت_۱۴۴

#زینب_عامل

تکان دستی باعث شد تا به سختی لای یکی از پلک هایم را باز

کنم.

ماندانا در حالیکه حاضر و آماده بود گفت:

_ تو مگه نباید بری سرکار؟

خمیازه‌های کشیدم و با کش و قوس دادن به بدنم پرسیدم:

_ ساعت چنده؟

سمت آینه‌ی کوچک میز آرایش مشترکمان رفت و در حالیکه داشت مقنعه‌اش را درست می‌کرد جواب داد:

_ هفت و نیم. بلند شو تا دیرت نشده.

دستم را روی تخت فشار داده و تنم را از تخت فاصله دادم که درد شدیدی زیر سینه‌ام پیچید.

آخی بی اختیار از بین لب‌هایم خارج شد که ماندانا با تعجب ستم چرخید و لب زد:

_ چی شده؟

دستم را روی محلی که درد می‌کرد گذاشتم و در حالیکه دنبال عامل درد می‌گشتم نگاهم با گوشه‌ی ام که روی تخت افتاده بود و سیم‌گره خورده‌ی هندزفری که کنارش افتاده بود، برخورد کرد و از سر به هوایی خودم حرصم گرفت.

دیشب بدون اینکه گوشه‌ی ام را روی میز بگذارم خوابم برده بود

و احتمالاً با چرخیدنم در خواب گوشي بخت برگشته زيرم
گير افتاده بود!

ماندانا منتظر جوابم بود که با سرم به گوشي اشاره کردم.

_ از ديشب تا حالا روي گوشيم خوابيدم.

چشمکي زد.

_ با شاهان جونت مشغول بودي؟

پرتاپ کردن بالش جايز نبود. با تندي از جايم نيم خيز شدم
که با خنده‌اي بلند و سريع از اتاق بيرون رفت.

من هم در حالیکه با دستم روي قسمت دردناک زير سينه‌ام را
ماساژ مي‌دادم خودم را به سرويس بهداشتي رساندم و بعد از
شستن دست و صورتم به آشپزخانه رفتم تا به بقيه که مشغول
خوردن صبحانه بودند بپيوندم.

کمتر پيش مي‌آمد که در اين وقت صبح همه بيدار باشند.

ماکان که اکثر اوقات بدون خوردن صبحانه و با غر زدن
هاي مامان راهي مدرسه مي‌شد. ماندانا هم که عموماً تا لنگ
ظهر مي‌خوابيد. من هم اگر خواب نمي‌ماندم صبحانه

مي‌خوردم و گرنه با لقمه هاي مامان راهي کار مي‌شدم.

تنها مامان و بابا بودند که هميشه صبح زود کنار يکديگر با

لذت مشغول خوردن صبحانه مي‌شدند، طوريکه گاهي دلم

نمی‌آمد خلوت قشنگشان را با قرار گرفتن در کنارشان بر هم زدم.

با دست و صورتی مرطوب وارد آشپزخانه شدم و سلام و صبح بخیر بلند بالایی دادم.

بقیه جوابم را دادند و من از کنار ماکان عبور کردم تا کنارش بنشینم و حین عبور دستی به کله‌ی ژل زده‌اش کشیدم و گفتم:

__ چطوری خان داداش؟

قبل از اینکه ماکان فرصت جواب دادن پیدا کند مامان با اخم گفت:

__ دستتو زدی به کله‌ی داداشت بعدشم حتما می‌خواهی با اون دستا صبحونه بخوری؟

ابروهایم بالا رفتند! سرچشمه‌ی اخم‌های مامان از جای دیگری بود نه کله‌ی ماکان

و من دقیقاً می‌دانستم این سرچشمه از کجاست!

برای اینکه حساسش نکنم دستانم را مجدد در ظرفشویی آشپزخانه شستم و کنار ماکان نشستم.

یکی از لیوان‌های چایی وسط میز را برداشتم و گفتم:

__ خیلی وقت بود همگی با هم صبحونه نخورده بودیم!

هما بانو طعنه زد.

_ تو خانواده‌ای که بچه‌ها مامان باباشون رو غریبه بدونن
سالی یه بار پیش میاد دور هم صبحونه بخورن.
ماکان از زیر میز با پا محکم به پام زد! یعنی منظورش با
توست.

ماندانا هم که مقابلم نشسته بود چشمانش را داخل حدقه
چرخاند که یعنی کارت ساخته است!

جالب بود که بابا هم سکوت کرده بود و مثل همیشه که از
مامان خواهش می‌کرد سر سفره بحث نکند چیزی نگفته بود.
سکوت بابا به مراتب از طعنه‌ی مامان برایم بدتر بود.

چایی‌ام را با شکر شیرین کردم و در حالیکه با قاشق کوچک
آن را هم می‌زدم گفتم:

_ مادر من اگه منظورت از بچه‌هات که غریبی می‌کنن منم
که باید بگم من غریبه نشدم با شما فقط موضوعی مهمی نبوده
که به شما بگم.

#کارتینگ

#پارت_۱۴۵

مامان پوزخندی زد.

_ موضوع مهم از نظر تو چیه اونوقت؟ می‌خواهی یه بارکی شوهر کن بعد خواستی مارو هم دعوت کن عروسیت!

همین جمله‌ی پر حرص اما بامزه‌ی مامان کافی بود که ماکان در حالیکه مشغول خوردن چایی بود به سرفه بی‌افتد. خنده‌اش گرفته بود و نتوانسته بود چایی را درست قورت دهد.

احتمالا در ذهنش مرا تصور کرده بود که لباس عروسی پوشیده‌ام و در حالیکه کلاه سفید لبه داری که رویش با پرهای سفید پوشیده شده بر سر دارم در حال تماس با مامان هستم تا به او اطلاع دهم که می‌خواهم عروسی کنم و شاهان هم با یک بادبزن کنارم ایستاده و با کنجکاو می‌زند و منتظر است ببیند نتیجه‌ی گفت و گوی من با مادرم چگونه پیش خواهد رفت!

لعنت بر من! خودم هم با این تصورات خنده‌ام گرفت، اما با هر مصیبتی بود خودم را کنترل کردم و در حالیکه با دست به پشت ماکان می‌کوبیدم تا سرفه‌اش قطع شود گفتم:

_ مامان این حرفا چیه می‌زنی؟ اگه داری بخاطر خزعبلات

داداشت طعنه و کنایه می‌زنی که باید بگم دستت درد نکنه
واقعا!

فکرشم نمی‌کردم حرفای داداشتو باور کنی!
در بین حرص خوردن هایش هم فراموش نمی‌کرد برای ما
لقمه بگیرد.

بربری دستش را که رویش پنیر و گردو بود به دستم داد!
_ اگه دروغ می‌گفت چرا همون موقع نگفتی دروغه؟ اونم تو
که احادی جرات نمی‌کنه بخاطر کله شقیقیت چیزی بگه؟

گازی به لقمه‌ی دستم زدم. جرعه‌ای از چای شیرینم را هم
نوشیدم و بعد از اینکه لقمه را فرو دادم گفتم:

_ بابا من واسه دست به سر کردن ارسال گفتم یکی تو
زندگیم هست...

جمله‌ام کامل نشده بود که روزه‌ی سکوت بابا شکست.

چشمانش را صاف به صورتم دوخت.

_ من بهت دروغ گفتن رو یاد دادم؟

سوال بابا که کاملاً جدی بیان شده بود باعث شد تا بقیه کامل
سکوت کنند.

ناباور زمزمه کردم:

_ بابا... _

نتوانستم جمله‌ام را کامل کنم، زیرا شرمندگی تمام وجودم را فرا گرفته بود.

او به من دروغ گفتن را نیاموخته بود، اما من لعنتی در مدت کوتاهی دروغ پشت دروغ بود که به خانواده‌ام تحویل داده بودم.

خدا شاهد بود که اگر دروغ می‌گفتم بخاطر خودشان بود. من نمی‌خواستم مشکل جدیدی بوجود بیاورم. بعد از تصادف من خانواده‌ام تازه داشت به روال عادی گذشته بر می‌گشت. دلم نمی‌خواست این آرامش را بر هم بزنم.

لقمه‌ی دستم را روی میز گذاشتم که بابا در حالیکه به لیوان چایی‌اش خیره بود گفت:

_ تو به اندازه‌ای بزرگ شدی که بتونی خودت تنهایی واسه خودت تصمیم بگیری. درست و غلطم بهتر از هر کسی از هم تشخیص می‌دی. لازم نیست ارتباطت با این جوون رو انکار کنی. هر وقت فکر کردی وقتش رسیده با خانوادمون آشناس کن.

مامان غر زد:

_ مرتضی کم زیر بغل این دختر هندونه بذار.

نفسم را بیرون دادم. اوضاع وخیم تر از چیزی بود که فکرش را می‌کردم.

ترجیح دادم سکوت کرده و توضیحی ندهم. با گذشت زمان وقتی می‌دیدند واقعا مردی در زندگی من وجود ندارد متوجه می‌شدند که در مورد از سر باز کردن ارسال دروغ نگفته‌ام.

برای اینکه جو بینمان عوض شود به ماندانا اشاره کرده و گفتم:

__ تو سر صبحی کجا شال و کلاه کردی؟ همیشه که تا لنگ ظهر می‌خوابیدی!
چشمانش برقی زدند.

__ دیروز از کاریابی بهم زنگ زدند. گفتند یه شرکت به یه خانومی برای امور دفتریشون نیاز داره. شرایطش بهم می‌خورد گفتن زنگ بزنم و برم واسه مصاحبه.
با تعجب پرسیدم:

__ ساعت هفت و نیم صبح می‌خوای بری مصاحبه کاری؟
خرده نانی که روی مقنعه‌اش ریخته بود را در برابر چشمان تیزبین مامان در سفره تکاند.
__ اون سر شهره بابا. تا برسم ساعت میشه ده. دیگه ترافیک و

اینارم حساب کردم و خلاصه گفتم همون اول کاری بدقول
نشم.

تکه‌ای نان داخل دهانم گذاشتم.

__ خب اون سر شهر باشه که کل حقوقت خرج رفت و آمدت
میشه!

دستانش را بالا آورد و با هیجان جواب داد:

__ اون آقای که از کاریابی زنگ زده بود گفت شرکت
معتبریه. اتفاقاً گفتم که مسیرش دوره گفت اگه تو مصاحبه
قبول بشم حتما این مورد رو حل می‌کنم. حالا یا سرویس
میدن بهم یا هم هزینه‌ی ایاب ذهابمو می‌دن.

بابا با لبخندی داشت دختر کوچکش را که با هیجان از مورد
جدید کاری که برایش پیش آمده بود توضیح می‌داد نگاه
می‌کرد.

در آخر هم وقتی صحبت‌های ماندانا تمام شد با مهربانی
گفت:

__ موفق باشی دخترم!

بی توجهی بابا نسبت به خودم باعث شد تا به ماندانا حسادت
کنم، اما جمله‌ی ماکان اجازه نداد که حسم بیش از این
پیشروی کند.

_ من که چشم آب نمی‌خوره آناستازیا قبول شه تو
مصاحبه!

ماندانا عاشق کارتون سیندرلا بود و ماکان برای این حرصش
دهد همیشه او را آناستازیا صدا می‌کرد.

قبل از اینکه داد خواهرم بلند شود پس گردنی محکمی به
ماکان زدم.

_ شاهزاده خان تو بهتره به فکر جوجه هایی باشی که آخر
هر ترم تولید می‌کنی! لازم نکرده نگران ماندانا باشی.

#کارتینگ

#پارت_۱۴۶

#زینب_عامل

سرم را کج کردم و از آینه‌ی بغل ماشین نگاهی به صورتم
انداختم. همه چیز مثل همیشه بود! ساده و بی‌آرایش و
شلخته!

انگشت اشاره‌ام را داخل مقنعه‌ام بردم و چند تار موی بلندم را
از آن بیرون کشاندم.

ماندانا اکثر اینکار را می‌کرد و بسیار هم جذاب دیده می‌شد.
با بیرون ریختن موها و دیدن قیافه‌ی جدیدم خنده‌ام گرفت!
شبیه پیری زلیخا در فیلم یوسف پیامبر شده بودم! زمانی که
کور شده بود و از درد فراغ یوسف می‌نالید!

تارهای موهایم را دوباره داخل مقنعه فرو بردم که ضربه‌ای
به شیشه‌ی سمت شاگرد خورد.

سرم به آن سمت چرخید. شاهان بود. شیشه سمت شاگرد را
پایین دادم که گفت:

__ پیاده شو بریم تو ماشین من. خسته‌ای حتما. من می‌روم.
با چشمانی ریز شده گفتم:

__ سلام عرض شد!

حس کردم تنظیماتش دوباره روی مردی که برای اولین بار
با او برخورد کرده بودم برگشته بود. مردی که خواندن
احساساتش از رفتارهایش سخت بود و شاید ناممکن.

بی حس خاصی جواب سلامم را داد!

این در حالی بود که من با توجه به پیامک‌های دیشب انتظار
داشتم صمیمی‌تر برخورد کند!

سمت ماشینش رفت. شانه بالا انداختم و بعد از بالا دادن
شیشه‌ی سمت شاگرد و برداشتن کیفم از ماشین پیاده شده و

دنبالش رفتم.

وقتی کنارش در پرشیاي سفیدش نشستم
گفت:

_ من خیلی گرسنمه. بهتره بریم رستورانی جایی! یه سری
عکس و مدارکم هست که باید نشونت بدم.
باشه‌ای گفتم که راه افتاد.

در طول مسیر سکوت کرده بود. سکوتش مرا کلافه می‌کرد.
زیر چشمی نگاهش کردم. کاپشن کاربني بادي به تن داشت
که فوق العاده به او می‌آمد.

ته ریش کم رنگی هم روی صورتش دیده می‌شد. فرصت
بررسی بقیه‌ی اجزای صورتش را از دست دادم. لب هایش
تکان خوردند.

_ لازم نیست زیر زیرکی نگام کنی. راحت باش!
خونسرد گفتم:

_ با این مدل نگاه کردن راحت ترم.

گوشه‌ی لب هایش از نیم رخ تکان خوردند. این یعنی لبخند
زده بود.

اشاره‌ای به ماشینش کرده و پرسیدم:

_ تو چرا ساده زیستی؟ چرا مثل بابک ماشینای خفن سوار نمی‌شی. اصولاً هر وقت داداشتو دیدم با یه مدل ماشین بوده.

نیم‌نگاهی ستم انداخت و عادی جواب داد:

_ چون مثل بابک پولدار نیستم.

کمی جا خوردم. چگونه چنین ادعایی می‌کرد در حالیکه داروخانه داشت و برادرش هم چنان خانه و زندگی بهم زده بود!

قبل از اینکه چیزی بگویم توضیح داد:

_ ثروت کلان بابک یه ارث پدری بود که با هوش اقتصادی ذاتی که بابک داشت تبدیل شد به چیزی که الان هست! یعنی ده‌ها برابر!

به او نمی‌آمد هوش اقتصادی‌اش ضعیف باشد! نکند پدرشان در تقسیم ارث مساوات را رعایت نکرده بود؟ با این افکار پوزخندی زدم.

_ یعنی چی؟ اون باباهه واسه تو ارث نداشته؟ مگه می‌شه؟ راهنما زد به چپ پیچید.

_ بله می‌شه، چون بابای بابک بابای من نیست، عموی منه! البته عموم بود!

جمله‌اش را در ذهنم بالا و پایین کردم. یعنی چه؟ در آنصورت که بابک پسر عمویش می‌شد! با صورتی پر از سؤال پرسیدم:

__ پس چرا به بابک می‌گویی داداش؟ اینطوری که پسر عموت می‌شه؟

نگاهی به صورتم انداخت و بلند خندید!
احتمالا فوق العاده خنگ بنظر می‌آمدم.
خنده‌اش که تمام شد گفت:

__ بابک داداشمه چون مامانش مامان منم هست! پدرامون جداست مادرمون یکیه! برادر ناتنی هستیم.

شوکه از نسبت های عجیبشان زمزمه کردم:

__ یعنی بابایی تو با زن داداشش ازدواج کرده؟ چه عجیب!
اصلا باورم نمیشه. تو خیلی شبیه بابکی.

پشت چراغ قرمز ایستاد و سرش را کامل سمتم چرخاند.

__ در اصل بابک خیلی شبیه پدر منه، من شبیه بابک نیستم.

درک روابط پیچیده‌ی خانواده‌شان فعلا در توانم نبود. با اینکه کنجکاو بودم از خانواده‌ی عجیبشان بیشتر بدانم اما سکوت کردم و او هم تا رسیدن به رستوران مد نظرش چیزی نگفت.

فکر می‌کردم بخواهد مرا به یک جای فوق العاده شیک با غذاهای عجیب غریب که جدیداً خیلی مد شده بود ببرد، اما کاملاً در اشتباه بودم.

رستورانی که انتخاب کرده بود فضایی چندان جالبی نداشت. قدیمی بود و داخل فضایی آن بجز صندلی‌ها و میزهای فلزی کهنه و سیله‌ای تزیینی خاصی به چشم نمی‌خورد اما عطر برنج ایرانی چنان مستم کرده بود که بی توجه به فضای درب و داغان آنجا من هم گرسنه‌ام شده بود.

#کارتینگ

#پارت_۱۴۷

#زینب_عامل

پشت میز مستطیلی نشستیم و کمی بعد پسر جوانی برای گرفتن سفارش آمد. وقتی پیشخدمت سفارش را گرفت و رفت شاهان از کیف چرمی قهوه‌ای رنگی که با خودش آورده بود چند کاغذ بیرون آورد و در همان حال پرسید:

_ از پدرت اسم اون یارو رو پرسیدی؟

آهی کشیده و در حالیکه با جعبه‌ی دستمال کاغذی مشغول

بودم پاسخ دادم:

_ نه فعلا اوضاع بينمون جالب نيست.

کاغذها را روی میز گذاشت و کیف را روی صندلی کنارش قرار داد.

_ آگه از این شرایط اذیتی من می‌تونم با پدرت صحبت کنم.

سرم را بالا آوردم و چپ چپ نگاهش کردم.

_ نخیر! لازم نکرده.

سرد زمزمه کرد:

_ هرطور راحتی.

کاغذهای روی میز را سمت سر داد و گفت:

_ اینا فرم استخدام چند تا از کارکنای بابک هستن. به

عکسشون نگاه کن ببین اون مرد نزول خور بین ایناست؟

با شك به صورتش خیره شدم:

_ یعنی می‌گی ممکنه بابک...

چشم روی هم گذاشتنش به نشانه‌ی تایید مجالی نداد تا جمله‌ام را کامل کنم.

تپش‌های قلبم شدت گرفته بودند.

سرم را پایین انداختم و به کاغذهای آچهاری که مقابلم روی

میز بود نگاه کردم. در گوشه‌ی هر کدام از صفحات يك
عكس كوچك سه در چهار چسبانده شده بود.

آب دهانم را قورت دادم. شاهان انگار متوجه ترسم شده بود
که با لحنی دلگرم کننده گفت:

__ مانی نگران نباش لطفا! این فقط در حد یه حدسه. شاید من
دارم اشتباه می‌کنم.

عکس مرد غریبه‌ای که در اولین صفحه بود را نگاه کردم و
با کمی راحتی از اینکه اولین برگ حذف شده است سرم را
بالا آوردم و آرام اما ناراحت زمزمه کردم:

__ اگه اشتباه نکرده بودی چی؟

حس کردم برای لحظه‌ای خواست دستم را بگیرد و بعد
پشیمان شد، اما نگاه مطمئنش را به چشمانم دوخت و جواب
داد:

__ بازم نگران نباش چون من هستم. اجازه نمی‌دم بابک آسیبی
به تو و خانوادت برسونه.

دستش را دراز کرد و برگه‌ها را از مقابلم برداشت.

__ اصلا اینارو بذار برای بعد غذا. فعلا بهم بگو بابک تو
قرارتون چیا بهت گفت؟

مخالفتی با کارش نکردم، زیرا از درست بودن حدس و گمان

هائش واهمه داشتتم.

در عوض تمرکز م را روی سواش گذاشتم. پر حرص خندیدم
و جواب دادم:

__ فرصت مي خواد تا منو عاشق خودش کنه!

با توجه به پیام های دیشب حدس می زدم با شنیدن این حرفم
اخم کند، اما به صندلی اش تکیه داد و خونسرد با خود زمزمه
کرد:

__ شایدم واقعا راست می گه و دوستت داره!

با نارضایتی از شنیدن جمله ای که گفته بود غریدم:

__ هیچ معلوم است تو چی می گی؟

خونسردی امروزش دقیقا داشت روی اعصابم راه می رفت.

__ اره معلومه چی می گم. ممکنه واقعا دوستت داشته باشه!
حتی اگه احتمالش کم باشه.

پر تمسخر پرسیدم:

__ بعد اونوقت می شه بفرمایین از کجا به این نتیجه رسیدین؟

مرد جوانی که سینی غذا ها را آورده بود اجازه نداد تا جوابم
را بدهد. اما وقتی مرد پیش خدمت رفت شاهان در حالیکه
دیس مخصوص به غذاهای سفارشی اش را مقابلش می کشید

گفت:

_ چون تو چیزی داره که بابک نداشته.

سؤالی نگاهش کردم. سنگینی نگاهم مجبورش کرد تا سرش را بالا بیاورد و بیشتر توضیح دهد.

_ تو جسوری! بعد فوت نامزدت دوباره سر پا شدی، اما بابک هیچ وقت جسارت جمع کردن زندگیشو نداشته.

دهان باز کردم تا منظور دقیقش را بپرسم که چنگال دستش را به نشانه‌ی سکوت بالا آورد و گفت:

_ من ترجیح می‌دم موقع غذا خوردن فقط غذا بخورم!

جمله‌ی جدی و صریحش از صحبت کردن منع کرد. هر چند بد هم نشده بود. غذای سفارشی فوق العاده خوشمزه‌ام مرا هم از صرافت حرف زدن انداخته بود.

با اشتها شروع به خوردن کردم و با خودم اعتراف کردم که شاهان ادای آدم‌های گرسنه را در آورده بود و آن کسی که واقعا گرسنه بود من بودم.

بعد از آن کافه‌ی روزنامه‌ای که در نزدیکی داروخانه‌اش بود این رستوران هم جزو جاهایی بود که قطعا با ماندانا و ماکان بعدا اینجا سر می‌زدیم.

تا تمام شدن غذایمان کسی حرفی نزد اما به محض اینکه غذا

خوردنمان تمام شد شاهان در حالیکه با دستمال کاغذی دور دهانش را پاک می‌کرد گفت:

_ راستی تا یادم نرفته بگم. جمعه‌ی این هفته دعوت شدی به یه مهمونی!

#کارتینگ

#پارت_۱۴۸

#زینب_عامل

هاج و واج نگاهش کردم. دستمال مچاله شده‌ی دستش را روی میز انداخت.

_ دورهمی بچه‌های دانشگاهست. تو خونگی یکی از بچه‌ها. ارسال و هستی هم هستن. از منم خواستن حتما تورو با خودم ببرم.

متعجب گفتم:

_ چرا من؟

چشمانش شیطان شدند. آرنجش را روی میز گذاشت و سرش را جلو آورد. با شیطنت جواب داد:

_ چرا تو؟ چون خودت خواستی اون اکیپ حال بهم زن فکر کنن تو دوست دختر می که از قضا منم خیلی دوستت دارم!
لحن شیطننت آمیزش با آن چشمانش که روی تک تک اجزای صورتتم در گردش بود نفسم را برید. لعنت بر من که خودم را در چنین منجلا بی انداخته بودم.

سرفه‌ای مصلحتی کردم و وقتی بر خودم مسلط شدم با پررویی تمام سعی کردم از حجم تقصیرات خودم کم کنم!
_ من با اکیپتون چیکار داشتم؟! من فقط می‌خواستم ارسال کنم از سرم باز کنم.

خلال دندان‌های از جعبه‌ی استوانه‌ای شکل روی میز بیرون آورد.

_ مسئله همینجاست. تو با اکیپ ما کار نداشتی، اما حالا اکیپ ما با تو کار دارن!

شانه بالا انداختم که یعنی به من مربوط نیست.

_ به هر حال من نمی‌تونم پیام. من جمعه‌ها در بست در اختیار مانجونم. اگه یه جمعه نرم خونشون دارم می‌زنه. سرش را تکان داد.

_ اگه مشکل مانجونه من خودم حلش می‌کنم و ازشون اجازه می‌گیرم یه جمعه هم کنار ما باشی.

شوکه نگاهش کردم. مگر چقدر با مانجون صمیمی شده بودند که می‌خواست با او تماس گرفته و اجازه بگیرد تا من همراهش به مهمانی بروم؟

من از این صمیمیت مرموزانه خوشم نمی‌آمد. حس می‌کردم مانجون را از من ربوده است. اخم کردم و عین بچه‌های لجباز پاسخ دادم:

__ کلا دوست ندارم پیام تو جمع شما. حال نمی‌کنم باهاتون. دیگر اصرار نکرد.

__ هر طور می‌لته. من فقط وظیفه داشتم دعوتت کنم. همین! برگه‌هایی که نیم ساعت پیش از مقابلم برداشته بود را دوباره سمتم برگرداند و گفت:

__ آماده‌ای ببینیشون؟

سرم را تکان دادم. اولین صفحه را که قبلا دیده بودم کناری گذاشتم.

به هر برگ ای که می‌رسیدم با ترس و وحشت به عکسش نگاه می‌کردم. وقتی برگه‌ها به پایان رسید و با چهره‌ای آشنا برخورد نکردم نفسی از سر آسودگی کشیدم که شاهان متوجه قضیه شد و لبخندی زد.

برگه‌ها را روی هم گذاشته و مرتبشان کرده و سمتش گرفتم.

_ اینارو چطوري کش رفتي؟ شك نکنن بهت؟
در حالیکه برگه ها را داخل کیف می گذاشت گفت:
_ ممکنه شك هم بکنن! به هر حال مجبور بودم ریسک کنم.
نمی تونستم بشینم و منتظر باشم تا تو اسم برسونی بهم.
مکثی کرد. خیره ام شد و ادامه داد:
_ بخصوص تو این شرایط که انگار وجود من بدجور
میونهی تو و پدرت رو شکرآب کرده.

#کارتینگ

#پارت_ ۱۴۹

#زینب_عامل

قاشق ماست را داخل دهانم بردم. مزه ی ترشش باعث شد تا
چشمانم را ببندم.
چشمانم که بعد چند ثانیه خود به خود باز شدند؛ پیاله ای که با
ماست پر کرده بودم را کنار زدم و قاشق را هم داخلش رها
کردم.
کسی جز من و ماندانا خانه نبود. ماکان با دوستانش بیرون

رفته بود و مامان و بابا هم براي خريد مايحتاج خانه رفته بودند.

من هم در خانه مانده بودم و فكرم درگير صحبت هايي بود كه در رستوران با شاهان داشتم. درست بود كه ثابت نشده بود آن نزول خوار فرستاده ي بابك است، اما من يك لحظه هم نمي توانستم از فكر كردن به اين موضوع دست بردارم. اگر واقعا بابك پشت اين قضيه بود معماها پيچيده تر مي شدند و هزاران سؤال به سؤالاتم اضافه مي گشت؛ البته كه نمي توانستم منكر تشديد شدن ترسم شوم.

بايد هر طور شده اسم و آدرس آن مرد را پيدا مي كردم. شاهان داشت تمام تلاشش را مي كرد؛ حتي ريسك کرده و اطلاعات كاركنان بابك را هم كش رفته بود، نمي شد من همچنان دست روي دست گذاشته و منتظر كشف شدن خود به خودي ماجرا باشم.

با تمام اين اوصاف مغزم ياري ام نمي كرد!

با چه بهانه اي بايد اسم آن مردك را از پدرم مي پرسيدم؟ آهي از سر بيچارگي كشيدم و ناگهان فكري به ذهنم رسيد. خانه كه خلوت بود، شايد مي توانستم چيزي در اتاق مشترك مادر و پدرم پيدا كنم.

همین فکر باعث شد تا از جایم بلند شوم و آرام و روی نوک پا وارد اتاقشان شوم.

همه چیز مرتب سرجایش بود.

در اتاق چیزی جز یک میز آرایش و کمدی کوچک و تخت خواب به چشم نمی‌خورد.

با امید یافتن سر نخي اول سراغ کمد رفتم و بعد بقیه‌ی سوراخ سنبه‌ها را گشتم و در آخر دست از پا دراز تر از اتاق بیرون آمدم.

کلافه و بی‌حوصله می‌خواستم خودم را با تلویزیون سرگرم کنم که ماندانا گوشی به دست و کسل سراغم آمد.

گوشی‌ام را سمت گرفت و غر زد:

__ کشت خودشو! صداشو نمیشنوی؟

گوشی را از دستش گرفتم و به شماره‌ی ناشناس روی صفحه‌اش نگاه کردم.

شانه بالا انداختم و تماس را وصل کردم و ماندانا هم بی‌خیال و بی‌حوصله دوباره به اتاقمان برگشت.

صدای سلام ظریفی که در گوشم پیچید ذهنم دنبال صاحب صدا گشت، اما به نتیجه‌ای نرسید.

زن پشت خط با صدایی آرام گفت:

_ نشناختي مانيا جان؟

سکوت کرد تا جوابش را دهم، اما همین که خواستم چیزی بگویم گفت:

_ هستي ام!

ابروهايم بالا رفتند! با من چکار داشت؟

با تعجب و در حالیکه تمام تلاشم را می‌کردم تا لحنم بیش از حد خشک نباشد گفتم:

_ سلام. خوبي هستي جان؟ ببخشيد که نشناختم.

متواضع جواب داد:

_ خوبم عزيزم. من عذر مي‌خوام که مزاحمت شدم.

کنجکاو ي باعث شد تا سريع بگويم:

_ نه خواهش مي‌کنم اين چه حرفيه. فقط چيزي شده؟ يه ذره تعجب کردم از تماس.

کمي مکث کرد. انگار داشت کلمات را کنار هم می‌چید. بعد از مکث کوتاهی سراغ اصل مطلب رفت و گفت:

_ واقعيته اينه که با برديا صحبت کردم و گفت که تو نمياي واسه دور همي پس فردا.

می‌شه بگي چرا دعوت برديا رو رد کردی؟

گیج و متعجب شده بودم! هستی برای این زنگ زده بود؟ که من دعوت شاهان را رد کرده بودم؟

_ خب من تو اون جمع غریبم. فکر نکنم زیاد بهم خوش بگذره! از طرفی جمعه ها هم همیشه میرم پیش مانجون واسه همین دعوتش رو رد کردم.

صدای نفس عمیقش را شنیدم.

_ میشه ازت خواهش کنم جمعه بیای به این مهمونی؟

این چه خواهشی بود؟ برای چه میخواست من در این مهمانی شرکت کنم؟

_ چرا اینو میخوای؟

حس می کردم او را در موقعیت سختی قرار داده ام. طول کشید تا جوابم را دهد و وقتی جوابم را داد حس کردم کمی صدایش می لرزد. شاید بغض داشت!

_ میخوام ارسالان شما دوتا رو کنار هم ببینه.

پوفی کشیدم. امان از دست ارسالان! میان تمام مصیبت هایی که بر سرم نازل شده بودند ارسالان هم شده بود قوز بالای قوز.

معلوم نبود چگونه با هستی برخورد می کرد که او حاضر شده بود غرورش را زیر پا بگذارد و از من چنین درخواستی

داشته باشد.

_ حضور من اوضاع رو بدتر نمی‌کنه!؟

_ نه بر عکس! اگه کنار بردیا باشی بهترم می‌شه! حالا می‌ای؟

#کارتینگ

#پارت_۱۵۰

#زینب_عامل

نمی‌دانستم چه بگویم؟ باید در جوابش چه می‌گفتم؟

من نمی‌خواستم در آن مهمانی شرکت کنم چون حس مبهمی در وجودم در حال شکل‌گیری بود که مرا می‌ترساند. وگرنه دلیل رد دعوتشان هیچ ربطی به اینکه ممکن بود با ارسالن برخورد کنم نداشت. علیرغم تمام کنجکاوی که نسبت به آن مهمانی در وجودم بود باز هم این حس مبهم اجازه نمی‌داد که در آن مهمانی باشم.

از طرفی هستی غرورش را زیر پا گذاشته بود و من نمی‌خواستم با رد کردن خواهشش او را خرد کنم.

اصرار مجدد هستی تمام مخالفت‌هایم را در هم شکست.

_ خواهش مي‌کنم مانيا.

چشمانم را روي هم گذاشتم و صدايي ناواضح از ميان لب
هايم خارج شد. چيزي شبیه به باشه!
اما انگار هستي گوش هايش را كاملا تيز کرده بود که بعد از
زمزمه‌ي ناواضح من با شعفي خاص گفت:

_ واي مانيا. يك دنيا ممنونم ازت. جبران مي‌کنم.

دلَم به حال شرايط اسفناکش سوخت. حتما خيلي ارسلان را
دوست داشت که خودش را در چنين وضعيت سختي قرار
داده بود.

نا خواسته لب هايم از هم فاصله گرفتند.

_ هستي من واقعا متاسفم. هيچ وقت نمي‌خواستم شما دو نفر
رو تو چنين شرايطي قرار بدم. مکالمه را سريع پايان داد.

_ ناراحت نباش من از پس اين شرايط برميام. تو مهموني
مي‌بينمت. سلام برسون.

تند و بي وقفه صحبت کرده بود. حتي منتظر نماند تا
خداحافظي کنم.

تلفن را که قطع کردم تازه فهميدم در مخمسه‌ي جديدي
افتاده‌ام. حالا بايد با شاهان تماس گرفته و اطلاع مي‌دادم که

پشیمان شده‌ام!

انجام این کار را به بعد موکول کردم و به اتاق رفتم.
ماندانا روی تخت دراز کشیده و با بی حوصلگی به سقف
خیره شده بود.

سمتش رفتم. پایم را بالا آورده و به رانش کوبیدم.

_ چته تو؟ باز درد کار گرفتی؟

انگار داغ دلش تازه شده بود. بلند شد و روی تخت نشست.

_ گند زدم تو مصاحبه. کار بی کار! خاک بر سر بی عرضه‌م
کنن.

کنارش نشستم و موهایش را که روی صورتش ریخته بودند
را پشت گوشش فرستادم.

_ حالا که خبری نشده. شاید زنگ زدن.

سرش را به شانهام تکیه داد.

_ قبول شده بودم تا الان خبر داده بودند. وقتی خبری نیست
یعنی این کارم پر!

دستم را دور شانهاش حلقه کردم.

_ نشدم نشد. فدا سرت. حتما قسمت نبوده...

میان حرفم پرید.

_ بحث قسمت و حکمت نیست. بحث بی عرضگی منه.
همه‌ی دوستانم شاغل شدن بجز منه بی عرضه.

هلش دادم تا از سرش را از روی شانهام بلند کند. چپ چپ
نگاهش کردم و همین که خواستم به رگبار فحش ببندمش
گوشی‌ام مجدد زنگ خورد.

با دیدن نام دکتر سریع از جایم پریدم که ماندانا بی حال خندید
و گفت:

_ چیه جاخوردی؟ آقای یار تماس گرفتن؟

در حالیکه راه پذیرایی را در پیش گرفته بودم خریدم:

_ ببند اون دهندو!

قبل از اینکه از اتاق کامل خارج شوم تماس را وصل کردم.
صدایش پر انرژی بود.

_ سلام!

سعی کردم لحنم آرام باشد. احتمال داشت ماندانا در حال
فضولی کردن باشد.

_ عليك سلام. چه عجب یه بارم سلام دادی!

اهمیتی به حرفم نداد. بی مقدمه گفت:

_ هستی گفت نظرت راجع به مهمونی عوض شده!

ابروهايم بالا رفتند.

_ چه اطلاع رساني قوي دارين! خب بايد بگم نظرم راجع به مهموني عوض نشده...

خبیثانه منتظر واکنشش ماندم که زمزمه کرد:

_ يعني چي؟ هستي که گفت...

حرفش را قطع کردم.

_ مثل قبل نظرم اينه که مهمونيتون فوق العاده كسل كننده خواهد بود و حوصله‌ي منم سر خواهد رفت، اما نظرم راجع به اومدن يا نيوستن عوض شده. ميام.
با شوخي گفت:

_ حالا ميشه بفرمايين چطور شده که افتخار حضورتون رو نصيب من و دوستانم كردين؟

_ به شبكه‌ي خبر رسانيتون نمي‌خوره در باب اين موضوع اطلاعات در اختيارتون قرار نداده باشن!
خيلي آرام تر ادامه دادم:

_ قراره نقش بازي كنيم گويا!

جمله‌اش شوخي بود اما لحنش جدي بنظر مي‌آمد.

_ مثل دوتا آدم که عاشق و شيداي هم شدند؟

او هومي زمزمه كردم.

پرسيد:

_ مطمئني از پس اين نقش بر مياي؟

سؤالش مرموز بود. منظورش را نفهميده بودم. گيج گفتم:

_ خودت چي؟ مطمئني از عهدش بر مياي؟

جدي تر شد!

_ برميام! مطمئنم!

#کارتینگ

#پارت_ ۱۵۱

#زينب_عامل

بالاخره جمعه‌ی روز مهمانی از راه رسيد.

دوره‌می از ساعت ۳ شروع مي‌شد و تا بعد از شام ادامه داشت!

در اين دوره‌می که بدون مناسبت بود چگونه مي‌خواستند اوقات خوشي را سپري کنند هيچ نظري نداشتم.

از آنجاییکه دور همی دوستانه بود انتخاب لباس بجز چند دقیقه، وقت خاصی از من مطالبه نکرد!

یک بافت سفید ساده و یک شلوار جین نود سانتی که مچ پاهایم را به نمایش می‌گذاشت همراه یک جفت کتانی سفید تیپ من را تشکیل می‌دادند!

موهای کوتاهم را هم صاف دورم ریخته بودم.

ساعت یازده صبح را نشان می‌داد و قطعا حاضر شدن برای رفتن به مهمانی آن هم در این ساعت خیلی زود بود، اما من قصد داشتم اول به دیدن مانجون بروم و بعد از ناهار راهی مهمانی شوم.

از آنجایی که همه عادت کرده بودند جمعه‌ها خانه نباشم و روزم را کنار مانجون و آقاجون سپری کنم کسی به موهای صاف شده و کیف بزرگ دوشی‌ام شک نکرد. گاهی برای رفتن به خانه‌ی مادر بزرگم از این ناپرهیزی‌ها می‌کردم که بیشترین دلیلش غر زدن‌های مانجون بود.

کیف بزرگم را هم به نشانه‌ی آن گذاشته بودند که شب را آنجا خواهم ماند.

ساعت نزدیکی‌های دوازده بود که به خانه‌ی مانجون رسیدم. پر انرژی وارد خانه شدم اما وقتی آقاجون را حاضر و آماده دیدم که می‌خواست از خانه بیرون برود بادم خوابید و بعد از

سلام دادن متعجب پرسیدم:

_ کجا به سلامتی حاج آقا؟

کلاه لبه دارش را که در دست داشت روی سر گذاشت و
جواب داد:

_ داریم با همسر جانمان می‌ریم ناهار بیرون!

صورت‌م را لبخندی پر کرد.

_ آخ جون! پس قراره حسابی خرج کنی واسمون.

با خنده جواب داد:

_ بله قراره حسابی خرج کنم؛ منتها نه واسه شما واسه خانوم
خودم.

جلوتر رفتم و یقه‌ی کتتش را مرتب کردم.

_ یعنی می‌خواهی بگویی بی‌مانیا می‌بینی در؟

مانجون که مشغول بستن روسری‌اش بود از اتاق بیرون آمد
و بجای آقاجون جوابم را داد:

_ بله بدون تو می‌ریم در در! در در شما هم به راهه. اون

دکتر خوشتیپ میاد دنبالت!

قبل از اینکه با چشمان از حدقه در آمده‌ام سوالی کنم توضیح
داد:

_ تماس گرفت گفت دور همی دارین. هستی و ارسالم که اونجان خیالم راحت. برو یکم به خودت برس گفت خودش میاد دنبالت.

اینجوری عین غربتی ها پا نشی بری پیش کلی دکتر ها! پسره رو بی ابرو نکن!

تخته گاز داشت می راند و اصلا به من که لحظه به لحظه بر تعجبم اضافه می شد اهمیتی نمی داد!

_ بلکه پا قدم این پسره خوب بود و تونست تو رو از پیله ی پنج ساله ی تنهایی خودت بیرون بیاره.

جای سؤالی مانده بود؟

آن ها در حال رفتن بودند و سؤال های من هم بی شمار! نگاه پر تعجبم را به آقاجون دوختم که شانهای بالا انداخت یعنی من حریفش نیستم!

بعد هم دست مانجون را گرفت و از خانه بیرون رفتند و من ماندم و خانه ی خالی با تپیی که از نظر مانجون شبیه غربتی ها بود!

پوفی کشیدم. حالا فهمیده بودم این بیرون رفتن دو نفره چه دلیلی داشته است.

می خواستن احتمال بهانه گیری های من برای در رفتن از این

مهماني را به صفر برسانند!

بعد از مدت ها بود که من به چنین دور همي دعوت شده بودم و مانجون ميخواست کاري کند که نوه اش دوباره به حالت سابق بازگردد براي همين قصد نداشت اين فرصت را از دست دهد.

مي دانستم که آقاجون محتاط تر از او بود و امکان داشت از مانجون بخواهد که راحت م بگذارد، اما در کل همانطور که خودش هم اشاره کرده بود حريف زنش نمي شد.

کسي که به مانجون اطلاع داده بود چنين مهماني برگزار خواهد شد شاهان بود.

شواهد حاكي از آن بود که اين دونفر نه تنها با هم صميمي شده بودند بلکه با يکديگر ارتباط هم داشتند.

معلوم نبود مردك هفت خط چگونه مخ مانجون را زده بود! كيفم را روي مبل انداختم و پالتوي کوتاه خاکستري ام را در آوردم.

تا آمدن شاهان حداقل سه ساعت وقت باقي بود.

قبل از هر چيزي به آشپزخانه رفتم و املت مفصلي براي خودم درست کردم. از ناهار که خبري نبود؛ صبحانه هم نخوره بودم، بنابر اين املت بهترين گزينه براي م محسوب مي

شد.

غذایم که تمام شد اول به اتاق رفتم و آرایش کم رنگی کردم بعد آن هم ترجیح دادم چرت کوچکی بزنم. زودتر آرایش کرده بودم چون می‌ترسیدم خواب بمانم. فقط رژ نزده بودم که آن را به بعد از بیدار شدنم موکول کردم. روی کاناپه‌ای که در پذیرایی بود ولو شدم. چشمانم گرم خواب شده بودند که صدای گوشی چرتم را پاره کرد.

#کارتینگ

#پارت_۱۵۲

#زینب_عامل

گوشی را روی میز مقابل کاناپه گذاشته بودم، با اوقات تلخی و در حالیکه چشمانم تقریباً بسته بودند جواب دادم:

_بله؟

انتظار هر کسی را داشتم جز ارسلان!

_سلام. خواب بودی؟

از حالت دراز کش بلند شدم و نشستم.

_ سلام. آره در حال چرت زدن بودم. کاري داري؟

سوالم را بي جواب گذاشت.

_ کجايي؟

جواب سؤالش بي اختيار از دهانم خارج شد و بعد بلافاصله پشيمان شدم.

_ خونه ي مانجون اينام.

_ ميام اونجا!

سريع ميان حرفش پريدم.

_ اينجا مياي چيکار؟

انگار داشت سوار ماشين مي شد، چون صداي باز شدن در ماشين را شنيدم.

_ ميام حرف مي زنيم.

سريع تر از چيزي قطع کرده بود که بتوانم مخالفتي کنم.

لعنتی بر خودم فرستادم. اگر راستش را نگفته بودم در دردم نمی افتادم.

سعي کردم خودم با او تماس بگيرم و از آمدن منعش کنم اما گوشي اش را خاموش کرده بود. زير لب غريدم:

_ مرتیکه‌ی زبون نفهم! آخه میای اینجا چیکار؟

من هرگز ارسلان را در زندگی‌ام جدی نگرفته بودم. حضور یا عدم حضور ارسلان برایم فرق چندانی نداشت.

ارسلان همیشه به بهترین شکل عصبانیت را به من هدیه می‌داد، اما تماس الانش ره آورد دیگری بنام ترس هم برایم داشت.

کسی خانه نبود و من اصلاً دلم نمی‌خواست با پسردایی‌ام که نامزد داشت و هنوز علاقه‌اش به من را هم فراموش نکرده بود در يك خانه تنها باشم!

دلیل ترسم بخاطر این نبود که احتمال می‌دادم آسیبی از سوی او به من برسد.

دلیل ترسم اشتباه بودن این مسئله بود.

ارسلان در حال حاضر تعهد داشت، حتی اگر مسائل گذشته هم وجود نداشتند باز هم بنظرم حضور من و او در يك خانه آن هم دو نفره نه تنها اشتباه بود که احساس گناه را هم در وجود من تشدید می‌کرد.

ارسلان کلید خانه‌ی مانجون را داشت. من هم داشتم. خود مانجون به هر دویمان کلید داده بود، بنابراین شانس اینکه در را برایش باز نکنم را از دست داده بودم.

مي توانستم خانه را ترك كنم، اما تا ساعت سه كجا بايد آواره مي شدم؟

اگر به هستي قول رفتن نداده بودم يك راست به خانه بر مي گشتم.

ناگهان فكري به ذهنم خطور كرد و در يك تصميم آني در حاليكه طول و عرض پذيرايي را طي مي كردم با شاهان تماس گرفتم.

طول كشيد تا تماسم جواب داده شود و وقتي صداي يك زن ناشناس در گوشي پيچيد وسط پذيرايي متوقف شدم!

اول فكر كردم زن پشت خط مادرش است، اما صداي ظريف پشت گوشي كه دوباره كلمه‌ي بفرماييد را تکرار كرد مرا به اين باور رساند كه احتمال مادر بودن اين زن را کنار بگذارم!

شماره‌ي شاهان در گوشي‌ام سيو بود وگرنه مي گفتم اشتباه تماس گرفته‌ام.

با تمام اين اوصاف با شك پرسيدم:

__ ببخشيد من با آقاي دكتر شفيع تماس گرفتم. اشتباه كه نشده؟

صداي ظريف پشت گوشي جواب داد:

__ خير درسته! ايشون دارن دوش مي گيرن شما اسمتونو

بگین من بهشون می‌گم تماس گرفته بودین.

جملات دختر هزار مدل فکر و خیال به ذهنم روانه کرد، حتی با اینکه شاهان را جمع خطاب کرده بود، اما از آنجایی که فرصت نداشتم تمام آن افکار را پس زده و با عجله گفتم:

__ ببینید من فرصت ندارم. کارم خیلی واجبه لطفا سریع گوشی رو بدین دست شاهان!

دختر با اکراه قبول کرد و مدتی سکوت برقرار شد.

همین سکوت کافی بود تا ذهنم اظهار نظر هایش را شروع کند.

" عمدا به دختر گفتم گوشی رو بده به شاهان؟ می‌خواستی با گفتن شاهان بهش بگی که تو صمیمی تری باهاش آره؟ می‌دونستی دختره رفت گوشی رو تو حموم بده به شاهان جونت؟! "

پوفی کشیدم و سرم را تکان دادم. حیف ممکن بود کسی آن سویی خط صدایم را بشنود وگرنه فحش آبداری نثار ذهن مریض خود می‌کردم!

به گفتن لعنتی آرامی بسنده کردم و وقتی صدای شاهان در گوشی پیچید تمام حرصم را سر او خالی کردم.

__ بفرمایین.

قطعا دوش گرفتنش تمام شده بود چون اگر در حمام بود صدایش در فضاي داخل حمام اكو مي شد.

باز صداي درونم بكار افتاد.

"خيالت راحت شد گوشي رو تو حموم نرسوندن بهش!"

به خودم آمدم.

_ الان چه وقته دوش گرفته؟

صداي متعجبش بلند شد. احتمالا تعجبش از عصبانيتم بود.

_ ببخشيد من بعد قبل از دوش گرفتن با شما هماهنگ مي شم.

دندان هايم را روي هم فشار دادم و با ديدن ساعت و محاسبه ي اين كه تا رسيدن ارسالن زمان زيادي باقي نمانده است جواب جمله اش را به زمان ديگري موكل كردم و تند گفتم:

_ زود حاضر شو بيا دنبالم. خونه ي مانجونم. سريع بيا.

احتمالا شاخ درآورده بود. در خوابش هم نمي ديد كه با او تماس گرفته و از او بخوادم زودتر از موعد دنبالم بيايد. آن هم با اين عصبانيت و عجله!

_ باشه ولي فكر نمي كني زوده؟

جملاتم بي وقفه و پشت سر هم بودند.

_ ببین نمی‌تونم زیاد حرف بزنم. ارسال زنگ زد گفت داره
میاد اینجا. بهش گفتم

تو میای دنبالم اما گوش نداد. الانه که برسه. فقط تورو خدا
دست بجنبون.

برخلاف من او خونسرد جواب داد:

_ باشه، تو برو با خیال راحت حاضر شو من تا بیست
دقیقه‌ی دیگه اونجام.

#کارتینگ

#پارت_۱۵۳

#زینب_عامل

بعد از اینکه تماس را قطع کردم با عجله به اتاق برگشتم و
هر چه وسایل آرایشی روی زمین پخش و پلا داشتم جمع
کردم و داخل کیفم ریختم.

وقتی مطمئن شدم همه چیز را برداشته‌ام از اتاق بیرون دویدم
و بعد از پوشیدن پالتویم که روی مبل انداخته بودم و سر

کردن شالم؛ با استرس و یا شاید هم هیجان روی یکی از مبل ها نشستم.

هر چه دعا و راز و نیاز بلد بودم به زبان آوردم تا اول شاهان از راه برسد، اصلاً دلم نمی‌خواست دعوی جدیدی با ارسال راه بیوفتد؛ بخصوص که من در دعوا راه انداختن با خانواده‌ی دایی‌ام کاملاً مستعد بودم!

از آنجایی که من شدیداً آدم مستجاب‌الدعوه‌ای بودم همانطور که انتظارم می‌رفت ارسال زودتر رسید! در نزد خودش کلید انداخت و وارد حیاط شد.

صدای باز شدن در مرا از جا پراند و قبل از اینکه او بتواند وارد خانه شود من خودم را به حیاط رساندم.

ماندن دونفره‌مان در حیاط به مراتب بهتر بود!

وقتی به حیاط رسیدم که او نزدیک ورودی خانه بود. بنابراین فاصله‌مان به اندازه‌ی چند قدم می‌شد.

نگاهش کردم. چهره‌اش سرد و بی‌روح بنظر می‌آمد. چند قدم جلوتر آمد و با گفتن سلامی زیر لبی خم شد تا کفش‌هایش را در بیاورد که گفتم:

هیچ کس تو خونه نیست.

مکت نکرد. کفش‌هایش را در آورد و پرسشی نگاهم کرد.

_ آقاجون و مانجون ناهار رفتن بیرون.

نیشخندی زد.

_ چطور شده سوگلیشون رو نبردن با خودشون؟

مرا می‌گفت. فرصتی برای جواب دادن پیدا نکردم چون خودش ادامه داد:

_ بردیا... ببخشید شاهان جانتون که نرسیدن هنوز. نکنه تا وقتی که بیاد می‌خوای تو حیاط منتظرش بمونی؟ جلوتر از من وارد خانه شد اما ایستاد و دوباره سمت برگشت. با چشمانی که پر شده بودند از تمسخر گفت:

_ نکنه ترسیدی بلایی چیزی سرت بیارم؟

اولین بار بود که ارسال را اینگونه گستاخ و بی ادب می‌دیدم. رسماً به جاده خاکی زده بود!

انگار من بیش از حد معمول سکوت کرده بودم. شاید فراموش کرده بودم کدام مانیا هستم!

پوزخندی زدم. او از باب تمسخر درآمده بود و من هم از باب تحقیر وارد شدم!

_ از آدمی مثل تو بایدم ترسید. از نظر من مردی که تعهد داشته باشه و باز دست از سر یه دختر مجرد برندهاره خیلی ترسناکه.

دستم را بي هوا و در يك آن گرفت و داخل خانه کشيد.
حرکتش چنان سريع بود که شوکه شدم و توانايي هر نوع
واکنشي را از دست دادم.

وقتي وسط راهروي ورودي رسيديم به خودم آمدم و در
حاليکه دستم را مي کشيدم تا آن را از بين انگشتان قوي اش
جدا کنم داد زدم:

_ ولم کن لعنتي! چي از جونم مي خواي آخه؟

عصبي سرش را سمت چرخاند و توپيد:

_ کولي بازي در نيار مي خوام باهات حرف بزنم.

آنقدر اعصابم خراب شد که پايم را بالا آوردم و محکم به
زانویش کوبيدم! غافلگیر شد و دستم از دستش رها گشت.

_ من و تو چه حرفي با هم داريم آخه؟ تو زن داري
مي فهمي؟

دندان هایش را روي هم فشار داد.

_ مانيا.....

دستش را مشت کرد و سراغ اصل مطلب رفت.

_ كي تو رو دعوت کرده واسه مهموني امروز؟

دستم را به کمرم زدم.

_ یعنی تو نمی‌دونی کی دعوت‌م کرده؟

بازویم را گرفت و تا پذیرایی مرا با خودش کشان کشان برد.
گوشی‌تلفن را از روی میز مخصوصش برداشت و به دستم داد.

_ زنگ بزن بهش بگو کلا پشیمون شدی یا هم بگو همراه
من میری تو اون خراب شده.

از شدت حرص خندیدم.

_ بخدا که تو حالت خوب نیست. رسماً قاطی کردی. هستی
رو ول کردی اومدی منو ببری تو اون به اصطلاح خراب
شده؟

کنترلش را از دست داد و فریاد هایش ستون‌های خانه را به
لرزه انداختند.

_ آره من خوب نیستم. من خوب نیستم چون تو نمی‌ذاری
خوب باشم. تو منو چی فرض کردی؟ خر؟ مانیا تو صنمت با
این مرتیکه چیه؟

خواست نزدیکم شود که عقب‌تر رفتم.

_ اون روز وقتی بابا ازت راجع به این پسر پرسید چرا لال
مونی گرفتی؟ اگه واقعا با هم رابطه دارین چرا نگفتی؟ فکر
کردی من احمقم؟ این بازی رو راه انداختی تا منو دست به

سر کني؟

ماجرا براي روشن شده بود. حالا مي فهميد دليل تماس هستي چه بود!

مي خواست ما در آن مهماني باشيم تا شكي كه به جان ارسلان افتاده بود از بين برود.

ارسلان داد و فرياد هائيش را ادامه داد.

_ فكر كردي من نفهميد مانجون دروغ گفت؟ تو چي فكر كردي راجع به من؟

صداي آيفون حرفش را قطع كرد.

از ترس اينكه مبادا نگذارد در را باز كنم بدون اينكه كاملا دقيق بدانم پشت در كيست به حدسياتم بسنده كردم و با دو خودم را به اف اف رساندم و دكمه اش را فشار دادم.

#كارتينگ

#پارت_ ۱۵۴

#زينب_عامل

با اين كارم خشم ارسلان چند برابر شد. چند ثانيه سرجايش

ایستاده چشمانش را بست تا خونسردی‌اش را بازیابد، اما در نهایت موفق نشد و با چند قدم بلند خودش را مقابلم رساند و بعد از نگاهی عمیق و خشمگینی که به صورتم انداخت از میان دندان های کلید شده‌اش خرید:

_ داري چه غلطي مي‌کني؟

صدای پای نفر سوم و پشت بند آن داد زدنش اجازه نداد من چیزی بگویم.

_ خودت داري چه غلطي مي‌کني؟

سر هایمان سمت شاهان چرخیدند.

معلوم نبود با چه سرعتی خودش را به داخل رسانده بود.

با قدم هایی سریع آمد و کنارم ایستاد و چشمان خشمگینش را به ارسلان دوخت.

حالا ارسلان درست در مقابلش بود. دستش را بالا آورد و یقه‌ی او را در دست گرفت و تکانش داد.

_ با توأم! کر که نیستی؟ گفتم دقیقا داشتی چه غلطي مي‌کردی؟

ارسلان با خشم دستان شاهان را از یقه‌اش جدا کرد و عقب تر رفت. او همیشه محتاط بود و از دعوا واهمه داشت.

_ آقا طلبکارم هست. تو باید جواب بدی تو خونہی

مادربزرگ من چیکار می‌کنی؟

شاهان خونسرد دستانش را داخل جیب شلوارش فرو برد.

__ برخلاف تو من قبل از او مدتم به مانجون خبر داده بودم که میام دنبال مانی. لازم نکرده کاسه‌ی داغ‌تر از آش شی واسه من!

چشمانم را بخاطر بحثشان روی هم گذاشتم و با خستگی گفتم:

__ تمومش کنین لطفا!

ارسلان اما قصد شنیدن نداشت. مخاطبش شاهان بود.

__ تو دقیقا از این نقش بازی کردن چی عایدت می‌شه؟ حتما خیلی مهمه که آدم مغروری مثل تو حاضر شده تن به چنین فضاحتی بده!

شاهان چشمانش را ریز کرد.

__ چی می‌گی تو؟

ارسلان غرید:

__ دارم میپرسم در آوردن این ادا و اصول عاشقانه چه سودی واست داره؟

شاهان سرش را سمت من که کمی عقب‌تر از او ایستاده بودم برگرداند و طوریکه انگار باز هم متوجه سؤال ارسلان

نشده است از من پرسید:

__ این دیوونه چي مي گه ماني؟

باید کاري مي کردم تا شك ارسالان نسبت به صحت این رابطه کاملاً بر طرف می شد.

براي همین با حالي متمسخر گفتم:

__ داره مي گه ما الكي داريم اداي آدمايي كه با هم رابطه دارن رو درمياريم. سؤالش اينه كه تو چرا تن به اين كار دادی؟

شاهان با شنیدن جوابم خندید و دوباره نگاهش را به ارسالان دوخت. خندان لب زد:

__ پس تو فكر مي كني كه ما داريم ادا در مياريم كه همدیگه رو دوست داريم. آره؟

مکثی کرد و کاملاً جدی ادامه داد:

__ چطوري ثابت كنيم كه ادا نيست؟ دلت مي خواد جلوي تو همدیگه رو ببوسيم؟

جمله‌ی ناگهانی و گستاخانه‌اش به قدری شوکه آور بود که ارسالان جاي خود؛ من هم خشکم زد. مردك دیوانه داشت براي خودش چه بلغور مي کرد؟

ارسالان نگاهی به صورتم انداخت و متوجه شوکه شدنم شد. احتمالاً فهمیده بود شاهان بلوف زده است.

شاهان که نگاه ارسلان را دید سمت چرخید و ابروهایش را به نشانه‌ی سوتی ندادند به بالا حرکت داد. پشتش به ارسلان بود و او متوجه این کارش نشده بود، برای همین هم با خونسردی رو به شاهان گفت:

__ ببوسش!

لعنتی به هر چه مهمانی و گول زدن دیگران بود فرستادم. ارسلان این را گفته بود چون با دیدن نگاه شوکه‌ام بعد از شنیدن جمله‌ی شاهان مطمئن شده بود که بین ما خبری نیست! حالا باید چه غلطی می‌کردم؟ یا بعبارت درست ترش چه غلطی می‌کردیم؟

در فضایی گیر کرده بودم که بالاخره راه را در اعتراف دیدم. به درك که ممکن بود ارسلان باز هم فیلش یاد هندوستان کند.

همین که خواستم لب‌هایم را از هم فاصله دهم دستی با خشونت دور کمرم حلقه شد و مرا سمت خود کشاند.

حالا رسماً در آغوش شاهان بودم.

با بهت به چهره‌ی خونسرد، اما جدی‌اش چشم دوختم. حالا وقت آن رسیده بود که من بپرسم دقیقاً داشت چه غلطی می‌کرد؟

به علت قد کوتاه من و قد بلند شاهان ارسلان دیدي به من
نداشت و حالا بهت صورتم را نمی‌دید.

نمی‌خواستم به اتفاقي که ممکن بود رخ دهد فکر کنم. امکان
نداشت این مرد بتواند مرا ببوسد! آن هم به خاطر يك مسئله‌ي
احمقانه که بیشتر شوخي بنظر می‌رسید.

اگر این اتفاق می‌افتاد قسم می‌خوردم که گردنش را
می‌شکستم. این کار از نظر من سوء استفاده بود!

ارسلان منتظر اجرائي حکم بود و من هر لحظه منتظر بودم تا
شاهان رهايم کند.

اما وقتي سرش خم شد و لب هاي درشتش دقيقا مقابل لب
هايم توقف کردند روح از تنم بیرون رفت.

خيلي نزديك بود. آنقدر نزديك که وقتي نفس می‌کشید گرمایی
که از بین لب هایش خارج می‌شد را دقيقا روي لب هايم حس
می‌کردم.

قلبم روي دور تند افتاده بود و نفس کم آورده بودم.

دستم بي اختيار بالا آمد و روي شانهاش بند شد. می‌خواستم
او را به عقب هل دهم چون با دستي که دور کمرم حلقه کرده
بود عملا تن هايمان بهم چسبیده بودند.

همین که سرش کمی تکان خورد مطمئن شدم که اینکار را می‌کند و مرا می‌بوسد و درست در لحظه‌ای که به خودم آمدم و خواستم او را به عقب هل دهم ارسلان با قدم‌هایی بلند خانه را ترک کرد و در را پشت سرش کوبید.

صدای کوبیده شدن در توسط ارسلان همزمان شد با هل دادن شاهان توسط من و باز شدن حلقه‌ی دست او از دور کمرم.

من گر گرفته بودم، اما او خونسرد و معمولی انگار که هیچ اتفاق خاصی نیافتاده است داشت تماشا می‌کرد.

خونسردی بی‌حد و حصرش برایم یاد آوری کرد که باید حسابی گوشش را بیچانم.

درحالی که خشم تمام وجودم را فرا گرفته بود داد زدم:

__ هیچ معلوم هست داری چه غلطی می‌کنی؟

امروز هزار بار این جمله تکرار شده بود!

__ این چه کاری بود؟ تو... تو داشتی...

شانه بالا انداخت!

__ من چی؟ من بوسیدمت؟ نه! پس اینهمه داد و قال واسه چیه؟ نکنه واسه اینه که واقعا دلت می‌خواست اینکارو بکنم؟!

ناباور نگاهش کردم. داشت چه می‌گفت؟

قبل از اینکه جمله‌اش را کامل هضم کنم چشمتی زد!
_ گفته بودم از پس نقشم برمیام! حالا عملی ثابت شد برات.
چرخید و راه خروجی را در پیش گرفت.
_ تو ماشین منتظرتم. تا شب قراره کلی پلان و سکانس با هم
بازی کنیم مانی خانوم!

#کارتینگ

#پارت_۱۵۵

#زینب_عامل

سریع تر از آنی رفت که بگویم من غلط می‌کنم که با تو
سکانس و پلان بازی می‌کنم!
همین پلانی که بازی کرده بودیم به اندازه‌ای انرژی از من
گرفته بود که نفس کم آورده بودم.
و حالا مدام یک سوال در ذهنم چرخ می‌خورد. شاهان شفیع
چرا داشت کمکم می‌کرد؟
حتی ارسال هم در صحبت هایش به این موضوع اشاره
کرده بود. گفته بود که با این غرورش چه عایدش می‌شود

که تن به این کار داده است؟

اصلا من چه مرگم بود؟ حس می‌کردم ناخودآگاه به شاهان اجازه داده بودم پایش را فراتر از حد خود بگذارم.

این مرد جذاب بود! از آن دسته مردانی نبود که بتوانی بی توجه از کنارشان عبور کنی، اما من باید مراقب خودم می‌بودم.

شاهان شفیع اصلا به من نمی‌خورد، یا اگر درست ترش را می‌گفتم من به او نمی‌خوردم!

با ذهنی پر از دغدغه و قلبی که دستخوش تغییراتی شده بودند که انگار برایم اجتناب ناپذیر بودند کیف بزرگم را برداشتم و از خانه بیرون زدم.

کاش می‌توانستم به این مهمانی نروم. بنظرم امروز برای ارسال به اندازه‌ی کافی نقش بازی کرده بودیم!

تمام نیروها داشتند مرا از رفتن به آن مهمانی منع می‌کردند، اما یادآوری تماس هستی بر تمام این نیروها فایده‌آمیز و بالاخره من با نارضایتی و اخم کنار شاهان نشستم و او بی هیچ حرفی راه افتاد.

دل نمی‌خواست نگاهش کنم. بعد از آن فاجعه‌ای که در خانه رخ داده بود ترجیح می‌دادم تا جایی که می‌شد فاصله‌ام را با

او رعایت کنم. ظاهراً او از برادرش خطرناک تر بود!
برادری که مدتی بود تقریباً سراغم را نگرفته بود و حس
می‌کردم مشغول برنامه ریزی برای نازل کردن بلای جدیدی
بر سرم بود.

کاش معمای این برادرها برایم حل می‌شدند!

شاهان بیش از آن نتوانست سکوت کند و وقتی دید من بی
توجه به او و بدون گفتن جمله‌ای از پنجره به خیابان‌های یخ
زده و هوای گرفته خیره شده‌ام گفت:

— چی شده؟ چرا اینهمه پکری؟

حتی حال نداشتم جوابش را بدهم، اما او مصر بود تا مرا به
حرف بیاورد.

— با شمام مانی خانوم!

لب‌هایم تکان خوردند.

— راهی که انتخاب کردم غلطه. آخر و عاقبت نداره.

بیشتر با خودم زمزمه کرده بودم، اما او کاملاً شنیده بود.

— بخاطر ارسال ناراحتی؟

سردرد خفیفی که داشتم باعث شد تا دستم را روی سرم
بگذارم.

_ هر طور که فکرشو بکنی برایش توضیح دادم که نباید منو بخواد.

نزدیک سرعت گیر پایش را روی ترمز فشار داد و دنده را عوض کرد.

_ اون تورو نمیخواد. خودشو میخواد. حسی که ارسالان داره عشق نیست. اگه تورو بدست بیاره هم سعی می‌کنه عوضت کنه! اتفاقا تلاش می‌کنه تورو شبیه هستی کنه. یه خانوم دکتر جذاب که به خودش بیاد.

سرم را به سمتش چرخاندم و نیم رخش را نگاه کردم.

_ پس در اینصورت چرا با خود هستی نمی‌سازه؟

او هم سرش را سمت چرخاند و برای چند ثانیه نگاه هایمان در هم قفل شدند.

_ برای اینکه هستی انتخاب خودش نبوده!

مثل رشته‌ی تحصیلیش. می‌خواست با به دست آوردن تو ثابت کنه که بلده واسه خودش تصمیم بگیره. همین! این پسر هیچ عشق اسطوره‌ای به تو نداره؛ برای همین می‌گم که کم هستی رو تو زندگیش قبول می‌کنه، در غیر اینصورت هستی بعنوان یه دوست به اندازه‌ای برام مهم بوده که نذارم خودشو با ارسالان بدبخت کنه.

کامل چرخیدم و کمرم را به در ماشین تکیه دادم که بلافاصله
قفل درها را زد!

چشمانم را ریز کردم و پرسیدم:

_ تو چرا داری کمک می‌کنی؟

گوشه‌ی لب هایش بالا رفتند.

_ در حقیقت تو برام اهمیتی نداری! من دارم به هستی و
ارسالان کمک می‌کنم.

دلَم از قسمت اول جمله‌اش گرفت. با اینکه می‌دانستم تقریباً
دروغ می‌گوید! واقعا من برایش اهمیتی نداشتم؟ پس چرا
داشت خودش را می‌کشت تا بفهمد عباس کیست؟ حتی گفته
بود برایش مهم است که بداند عباس کیست. برایش مهم بود
چون من برایش مهم بودم.

نمی‌توانست مرا احق فرض کند. با اینکه بهتر بود واقعا من
برایش اهمیتی نداشته باشم، اما حقیقت طور دیگری بود.
احساست ضد و نقیضی وجودم را فرا گرفته بودند. احساسی
میان خواستن و نخواستن، با این حال يك چیز واضح بود. او
برایم مهم بود و مطمئن بودم من هم برایش مهم هستم.
می‌مردم اگر این را مستقیم به او نمی‌گفتم. اصلاً شاید بهتر
بود به او همه چیز را می‌گفتم و از او می‌خواستم فاصله‌ها
را رعایت کنیم.

بي گدار به آب زدم.

_ بهتره دروغ نگی. اتفاقا مطمئنم که برات مهم هستم!
همونطور که تو هستی!

من آدم ترسوئی نبودم. فرار از احساسات هم مشکلی را حل
نمی‌کرد.

_ تو از من خوشت میاد شاهان شفیع! بذار حدس بزنم اون
روز به مانجون چی گفتی. احتمالاً راجع به من نبوده؟
در کمال تعجب راهنما زد و ماشین را گوشه‌ی خیابان نگه
داشت.

چشمان نافذش را سمتم دوخت.

#کارتینگ

#پارت_۱۵۶

#زینب_عامل

_ درست فهمیدی! قبلا هم گفتم من از تو خوشم میاد مانی
مشتاق! خیلی هم خوشم میاد. حرف مشترکی هم بجز تو با
مانجون نداشتم که بزنم. اینم بگم...

منتظر و با قلبی که تپش هایش بیشتر و نامنظم تر شده بود به لب هایش چشم دوختم.

_ شك ندارم تو هم از من خوشتر میاد.

نفس داغم را بیرون دادم. مردك جذاب لعنتی برای چه فکر می‌کرد من از اعتراف کردن می‌ترسم؟ من که همین چند ثانیه پیش گفته بودم او برایم مهم است. من شجاع تر از آن بودم که او تصورش را می‌کرد.

نیشخندی زدم.

_ فکر می‌کنی اعتراف به این قضیه خیلی واسم سخته؟

زودتر می‌گفتم بهت آگه به غلط بودنش ایمان نداشتم!

دستش را به پشتی صندلی شاگرد تکیه داد و سمتم خم شد. با اخم گفت:

_ کجاش غلطه؟

اخم من غلیظ تر بود.

_ تو مثل اینکه یادت رفته من کیم و چطوری باهات آشنا شدم! همه‌ی اینا به کنار آدما باید با هم قد و قواره‌ی خودشون بگردن. من و تو هم قد و قواره‌ی هم نیستیم.

خندید! نمی‌توانستم تشخیص دهم لحنش جدی است یا شوخی می‌کند.

_ من بحث قد و قواره رو متوجه نمیشم! مگه من از تو خواستگاری کردم؟ یا مثلا گفتم دوست دخترم شی؟ من فقط از تو خوشم میاد. بیشتر از هر زنی که تو زندگیم دیدم. همین!

همانطور که او متوجه حرف های من نمی شد من هم متوجه حرف های او نشده بودم. آدم ها مگر می توانستند بی هدف و خیال از هم دیگر خوششان بیاید؟

هر کس دیگری جای من بود احتمالا با جملات شاهان از خجالت آب می شد، اما من بیخیال گفتم:

_ فرق من و تو همین جاست. برای همینم شاید از نظر تو این خوش او مدن غلط نباشه، اما از نظر من هست. من مثل تو فکر نمی کنم. پس بهتره از این به بعد از من خوشت نیاد. چون منم همچین تصمیمی دارم.

انگشت اشاره اش را سمت لب هایم گرفت.

_ یادت رفته رژ بزنی! بنظرم یه فکری بکن برایش.

چپ چپ نگاهش کردم. فکر کردم قصد دارد مسیر صحبتمان را عوض کند. اما دوباره راه افتاد و گفت:

_ تو خواستنی تر از چیزی هستی که من بخوام طبق خواسته ی تو عمل کنم.

دست خودم نبود که از جمله‌اش خوشم آمده بود، اما به روی خودم نیاوردم و گفتم:

_ بخدا که خودتم نمی‌فهمی چی می‌گی!

ابروهایش بالا رفتند. چیزی نگفتم.

از کل این بحث فقط این را فهمیده بودم که ما از همدیگر خوشمان می‌آمد. شاید خفیف بود اما نمی‌شد انکارش کرد.

منتها فرقی که داشتیم این بود که من فکر می‌کردم این لاقه‌ی خفیف خطر ساز است و از نظر او هیچ جدیتی در کار نبود که مرا بترساند.

واقعیتش کمی آسوده شده بودم. اتفاقا بد هم نبود که از او خوشم بیاید و نگران اتفاقات بعدش هم نباشم! البته اگر می‌توانستم مثل او ساده به قضیه نگاه کنم.

در نهایت بیخیال فکر و خیال شدم.

کیفم را باز کردم و از بین کوهی از خرت و پرت‌ها رژ قرمز رنگی بیرون آوردم و خونسرد آفتاب‌گیر را پایین دادم و مشغول زدن رژ جذابم شدم.

کارم که تمام شد شاهان با اعتراض گفت:

_ گفتم رژ بزن نگفتم خودکشی کن!

رژ را داخل کیف انداختم. با اینکه دلم شدیداً سیگار

می‌خواست اما بیخیالش شدم و جواب شاهان را دادم.

— هی دکتر یادت نره که تو فقط از من خوشت میاد و داری ادای دوست پسر مو درمیاری همین! پس بهتره حد و حدود خودتو رعایت کنی!

پایش را روی گاز فشار داد.

— امیدوارم پشیمون نشی بعدا!

درست بیست دقیقه‌ی بعد من در وسط جمعی بودم که بیشتر شبیه پاتختی بود تا دوره‌ی ساده!

دقیقا طبق گفته‌های مانجون من در میان انبوهی از قناری‌های حاضر در مهمانی نقش یک غربتی را بازی می‌کردم.

تعداد بیشتر از آن بود که فکرش را می‌کردم. شاید حدود ۳۰ نفری می‌شدند و چنان لباس پوشیده بودند که من بعید می‌دانستم حتی در عروسی ماندانا هم چنین انتخاب‌هایی داشته باشم!

شاهان اشاره کرد تا حرکت کنم که با حرص گفتم:

— مطمئنی این یه دور همی ساده‌ست؟

دستش دور شانهام حلقه شد و سرش را کنار گوشم آورد.

— اینا عادتشونه شور همه چی رو در بیارن.

با خشم نگاهی به چهره‌ی بشاش و بعد دستش که دور شانهام حلقه شده بود انداختم.

_ گفته بودم اکیپتون حال بهم زنه؟

بدون اینکه دستش را از دور شانهام باز کند سرش را به نشانه‌ی تاکید تکان داد.

_ حرفمو پس می‌گیرم. اکیپتون خیلی فراتر از واژه‌ی حال بهم زنه!

با خنده گفت:

_ حالا کجاشو دیدی!

صدای پر شور پسر جوانی که مخاطبمان قرار داد اجازه نداد تا مکالمه‌مان ادامه پیدا کند.

_ بچه‌ها ببینین کی اومده. بردیا خان اونم با حضرت یارشون!

صدای بلندش توجه همه‌ی حاضرین را سمت ما جلب کرد.

خودش با لبخندی عمیق نزدیکمان آمد و بعد از خوش و بش کردن با شاهان رو به من گفت:

_ خوش اومدی...

نمی‌دانم چرا بنظرم فوق العاده آدم چاپلوسی آمد برای اینکه

حالش را گرفته باشم تا از راه نرسیده احساس صمیمیت نکند
گفتم:

_ خانم مشتاق!

شاهان لب زیرینش را گاز گرفت تا خنده‌اش رها نشود و پسر
جوان که کف شده بود با دستپاچگی زمزمه کرد.

_ بله خیلی خوشبختم از آشناییتون. من حامدم.

خب خدا را شکر که افعالش از حالت مفرد به جمع تغییر پیدا
کرده بودند.

شاهان دستش را از دور شانهام باز کرد و اینبار انگشتانش
را لای انگشتانم سر داد و در برابر چشمان کنجکاو و نگاه
دپرس شده‌ی حامد بی تفاوت از کنارش عبور کردیم تا این به
اصلاح دورهمی را که از نظر من دست کمی از عروسی
نداشت را شروع کنیم!

#کارتینگ

#پارت_۱۵۷

#زینب_عامل

اگر حامد با آن صدای بلند و نخراشیده‌اش حضورمان را اعلام نکرده بود می‌توانستم بدون جلب توجه اول کمی اوضاع را بررسی کنم و افرادی را که آشنا هستند را شناسایی. اما مردك چنان داد و فریاد راه انداخته بود که همه هر کار و صحبتی که داشتند را ول کرده بودند و با نگاه‌هایی که فضولی از چند فرسخی هم در آن‌ها مشخص بود و در حالیکه بعضی‌ها با یکدیگر پچ پچ می‌کردند ما را تحت نظر داشتند. این برخورد‌ها اذیت می‌کردند. ترجیح می‌دادم در ابتدای مهمانی آرام و بی‌سر و صدا گوشه‌ای بنشینم و بعد کم‌کم با حاضرین آشنا شوم.

نمی‌شد به شاهان طعنه‌نزنم. با تمسخر و حالیکه با سر به دوستانش اشاره می‌کردم گفتم:

_ دوستات آدم ندیدن تا حالا؟

دستم را میان دستش فشرده شد.

_ مثل تو خواستی؟ بعید می‌دونم!

چشمانم را ریز کردم.

_ تو مطمئنی فقط از من خوشت می‌اد و احساست در این حده؟

جمله‌ام که مشکوکانه بیان شده بود خنده‌اش را بلند کرد و حاضرین کنجکاو تر شدند. صدایش میان صدای دختری که ظاهری لوند داشت گم شد اما من کلماتش را شنیدم و آن‌ها را کنار هم چیدم.

_ گاهی خودمم مطمئن نیستم.

ته مایه‌ی طنزی که در جمله‌اش بود مجابم کرد تا آن را جدی نگیرم. از طرفی حواسم پرت جمله‌ی دختر شد که دیگران را خندانده بود.

_ آخر الزمان شده! بردیا با یه دختر خانوم جذاب میاد مهمونی و تازه بلند بلندم می‌خنده!

چند نفر با خنده حرف دختر را تایید کردند و ذهن من درگیر این مسئله شد که یعنی مرد کناری‌ام تا این حد خشک بوده است؟ من که بجز چند برخورد اول رفتار خشک چندان‌ی از او ندیده بودم.

چند قدم دیگر جلوتر رفتیم. حالا دیگر درست مقابل بقیه بودیم.

شاهان با جدیت جواب دختر را داد.

_ نکنه فکر می‌کردین من تا آخر عمر تنها می‌مونم؟

بقیه درگیر پاسخ به سوالش بودند و من درگیر این شده بودم

که یعنی قبلا کسی در زندگی‌اش نبوده است؟ مگر می‌شد؟
صدای پسری که عینک به چشم داشت توجهم را جلب کرد.
_ داداش وقتی کرور کرور خواستگار رو رد کردی تو
دانشگاه ما هم فکر کردیم عذب می‌مونی تا آخر عمر.
صدای آشنای دختری که پر بود از تمسخر باعث شد تا از
چشم از پسر عینکی بگیرم.

_ ماشاءالله به انتخابش!

دیدن این دختر شب سردی که در بیمارستان سپری کرده
بودم را برایم یاد آوری کرد.
سروین بود. همان خصومتی که در بیمارستان داشت را
همچنان حفظ کرده بود.
سکوت بیش از اینم باعث می‌شد تا این جماعت بیشتر از حد
وراجی کنند. برای همین درحالی‌که اخم کمرنگی روی
پیشانی‌ام نشانده بودم گفتم:

_ شما همیشه از یه مهمون جدید اینطور استقبال می‌کنین؟
دوره‌ش می‌کنین و تیکه می‌ندازین بهش؟

از آنجایی که کسی انتظار چنین حرف رک و سنگینی را
نداشت و از طرفی، خیلی‌ها هم سکوت مرا به نشانه‌ی
خجالت‌م گذاشته بودند با شنیدن سوالم شوکه شده و ساکت

شدند.

سکوتی که با صدای کف پسری مو بور شکسته شد و پشت بند آن با خنده گفت:

__ همیشه انتخابات شاهکار بودن بردیا!

شاهان اخم کرد و من از این تعریف نه تنها خوشم نیامد که بوی حسادت عمیقی را هم از پشت کلمات حس کردم. تا به الان که هیچ کدام از حاضران توجهم را جلب نکرده بود.

وقتی هستی را دیدم که جمع را کنار زد و خودش را کنارم رساند خیالم راحت شد.

لبخند صمیمی زد و گفت:

__ بیا مانیا جان. اینجا وایستی اینا تا صبح به وراجیشتون ادامه میدن. بریم لباساتو عوض کن عزیزم.

لبخندی زدم و با کمال میل همراهی اش کردم.

واحد آپارتمانی که مهمانی در آن برگزار می شد متراژی در حدود دویست متر داشت با دکوراسیونی شلوغ و مدرن.

وارد اتاقی شدیم که يك كمد دیواری بزرگ داشت با رگالی که برای آویزان کردن لباس ها گوشه‌ی اتاق گذاشته بودند. يك کتابخانه‌ی کوچک با اتو پرسی سفید رنگ هم در گوشه‌ی

دیگر اتاق به چشم می‌خورد که کنارش يك آینه‌ی بزرگ به دیوار تکیه داده بودند.

هستی با لبخند به دیوار تکیه داد و گفت:

__ منتظر می‌مونم تا لباساتو عوض کنی با هم بریم.

سرم را تکان دادم و شال و پالتویم را در آوردم و از رگال آویزان کردم.

تقریباً آماده بودم! فقط کتانی هایم را از کیف بیرون آورده و پوشیدم و در آینه موهایم را مرتب کردم.

چشم از آینه گرفتم و به هستی که با تعجب نگاهم می‌کرد گفتم:

__ ببخشید اصولاً ما تو دور همی های ساده پیرهن مجلسی
تمون نمی‌کنیم. البته اگه واقعا این مهمونی دور همی ساده
باشه!

خندید و با اشاره به خودش گفت:

__ بنظرت منم زیاده روی کردم؟

هستی سر همی ساده و شیک قرمز و مشکی رنگی به تن کرده بود و موهای لایت شده اش را هم محکم بالای سرش دم اسبی بسته بود. آرایش نسبتاً غلیظی هم داشت.

با اینکه بنظرم او هم در يك دور همی ساده اغراق آمیز تیپ

زده بود جواب دادم:

#کارتینگ

#پارت_۱۵۸

#زینب_عامل

_ تو بهتر از دوستان انتخاب کردی!
در حالیکه در اتاق را باز می‌کرد زمزمه کرد:
_ به اعتماد بنفس تو واقعا غبطه می‌خورم مانیا. کاش بتونیم
بیشتر معاشرت کنیم با هم.
جلوتر از او از اتاق بیرون آمدم.
_ در حقیقت اعتماد بنفس من بالا نیست، بلکه اعتماد بنفس
دخترای الان خیلی کم شده.
این يك حقیقت بود. بسیاری از دختران امروزی حتی با
وجود تحصیلات و امکانات زیاد از عدم اعتماد بنفس
برخوردار بودند.
گاهی همین مسئله هم باعث می‌شد هزار مدل دستکاری رو
چهره‌شان انجام دهند، در حالیکه این افراد نمی‌دانستند جذابیت

هاي ظاهري دوام چنداني ندارند و طرف مقابل بعد از مدتي كه ظاهر بر ايش تكراري مي‌شود دنبال چيز فراتري در وجود طرفش مي‌گردد. چيزي كه به او انگيزه و اعتماد لازم براي ادامه ي رابطه را بدهد.

از نظر من اعتماد بنفس موضوع مهمي بود. آدم هايي كه در اين مورد ضعيف بودند با مشكلات عمده‌اي مواجه مي‌شدند. هستي خودش را كنارم رساند. با آن كفش هاي پاشنه بلندي كه پوشيده بود يك سر و گردن از من بلند تر شده بود. با كنجاوي پارسيد:

_ خب بنظرت چطور ميشه اعتماد بنفسو تقويت كرد؟
ايستادم و نگاهش كردم.

_ با شناخت خودت و قبول اينكه واقعا چي هستي و از زندگي چي مي‌خواي.
در فكر فرو رفت كه ادامه دادم:

_ وقتي خودتو بشناسي و به خواسته هاي خودت احترام و ارزش قائل باشي نظر ديگران برات در اولويت دوم قرار مي‌گيره.

شروع به بازي با انگشتانش كرد.

_ مردا از زنای با اعتماد بنفس خوششون مياد درسته؟

دستش را گرفتم.

_ هیچ کسی تو دنیا آدم ضعیف النفس رو دوست نداره هستی. منتها برای اینکه دیگران دوستت داشته باشن اول باید خودت خودتو دوست داشته باشی و به خودت اعتماد کنی.

دستش را رها کردم و گفتم:

_ من خیلی رفتم تو فاز روان شناسی! بیخیال دختر؛ گوشیمو یادم رفته بیارم تو برو من خودم میام. خندید.

_ بخوای منتظرت می‌مونم.

سرم را به نشانه‌ی منفي تکان دادم.

_ نه برو ببینم چیکار می‌کنی. همش به ارسالن نجسب. بذار بفهمه که تو بدون اونم یه زن مستقلى که بلده خودشو جمع و جور کنه. سعی کن امروز خیلی بهت خوش بگذره.

لبخند عریض و طویلی زد.

_ تو و بردیا خیلی بهم میان. ارزش رد کردن پیشنهاداشو داشته.

تشکری کردم و در حالیکه به خیال های پوچش که در مورد من و شاهان داشت لبخند می‌زدم به اتاق برگشتم تا وسایلی که یادم رفته بود را بردارم.

گوشي، پاكٲ سيگار و فنډكم!

هوس لعنتي كه در جانم افتاده بود بيخيالم نمي‌شد.

پاكٲ سيگار و فنډك را با هر بدبختي بود در جيب شلوار
جين تنگم فرو كردم و پليورم را رويش انداختم و از اتاق
بيرون آمدم و به جمع پيوستم.

گويا ارسالن تازه از راه رسيده بود. در بدو ورودم او را
نډيده بودم.

بي محلي هاش آسوده‌ام كرد و لبخندي روي لب هاش نشانډ.
حرف هاش شاهان در مورد ارسالن كاملا ذهنم را درگير
كرده بودند. من هرگز از زاويه ي ديد او به موضوع نگاه
نكرده بودم.

روي يكي از راحتی ها و در كنار هستي كه با لبخند صډايم
كرده بود نشستم. نگاه هاش زير زيركي را روي خودم
احساس مي‌كردم.

حتي متوجه نگاه هاش متعجب هم شده بودم كه حدس مي‌زډم
بخاطر لباس هاش ساده‌ام بودند.

تقريباً همه نشسته و مشغول حرف زډن بودند و گاهي اين
احساس به من دست مي‌ډاد كه موضوع پچ پچ هاش ديگران
من هستم.

وقتي شاهان با لبخند کنارم آمد پچ پچ ها هم فرو نشستند.

شاهان هم مثل من ساده لباس پوشیده بود.

پیراهن سفید و شلوار کتان مشکی. در لباس پوشیدن اغراق نکرده بود. مثل بعضی از دوستانش که با کراوات و پاپیون قصد خفه کردن خود را داشتند.

زیر گوشم با اشاره به میز بزرگی که رویش پر شده بود از خوراکی های مختلف گفت:

— چیزی می خوری برات بیارم؟

با آنکه خوراکی ها هوس انگیز بودند، اما من بعد از آن املت مفصلی که در خانه ی مانجون خورده بودم میلی به غذا نداشتم. برای همین جواب دادم:

— نه چیزی بخوام خودم بر می دارم.

زمزمه ی آرامش را شنیدم.

— خوبه!

سروین که درست رو به رویمان نشسته بود با نگاه تحقیر آمیزش رو به من پرسید:

— خب مانیا جان شما تو دانشگاه چی خوندي؟

به پشتی راحتی تکیه دادم و پا روی پا انداختم. خونسرد گفتم:

_ من دانشگاه نرفتم!

جوابم تمام حاضرین را شوکه کرد. حق می‌دادم فکر نمی‌کردند انتخاب شاهان شفیع یک دختر دانشگاه نرفته باشد. به نیم رخ شاهان نگاه کردم. انگار که برایش اهمیتی نداشت مشغول نوشیدن محتویات لیوانی شد که هنگام نشستن کنارم در دستش بود.

بقیه خجالت می‌کشیدند بیشتر فضولی کنند بخصوص که من گربه را دم حجله کشته بودم و رک گویی‌ام باعث شده بود همه حدشان را رعایت کنند، اما سروین قصد داشت خودنمایی کند و شاید هم مرا تحقیر.

دل‌م برایش سوخت اما خودش خواست که بعد از پرسیدن سؤال تحقیر آمیزش چنان جوابش را دهم که دیگر فکر معاشرت با من به سرش نزنند.

_ مگه می‌شه تو این دوره ز مونه کسی دانشگاه نره؟ موندم بردیا که دکتری داره چطوری با این موضوع کنار اومده؟! بحث در این مورد خیلی عمیق و زیاد بود. اگر مثل آدم پرسیده بود و قصد خراب کردن مرا نداشت، من هم با احترام تبادل نظر می‌کردم و می‌گفتم که دلایلم برای نرفتن به

دانشگاه چه بوده است، اما بنظرم وقتش رسیده بود تا دمش را قیچی کنم.

لبخند آرام، اما مرموزی زدم. بقیه با دقت به لب هایم چشم دوخته بودند تا ببینند جوابم چیست.

بالاخره لب باز کردم.

_ عزیزم شما میخواستی دکتر بشی من عاشق گاز و دنده بودم. شما شدی یه دکتر معمولی؛ من شدم یه قهرمان رالی! فکر نکنم چیزی باخته باشم این وسط.

صورت قرمز شده از خشمش رضایت را به وجودم باز گرداند.

آنقدر احمق بود که تعریفی برایش نداشتم. تازه نمیفهمید که چرا شاهان پیش میزنند!

ظاهرا جواب من برای دیگران کنجاوی آورده بود. چون یکی از دخترها که مثل خودم ریزه میزه بود با هیجان گفت:

_ وای خدای من تو قهرمان رالی هستی؟

وای من خیلی هیجان زده شدم. میشه یکم بیشتر بگی برامون از حرفت؟

حرف زدن از روزهایی که بهترین خاطرات را برایم داشتند، اما نابود شده بودند در توانم نبود. کارتینگ، رالی و

سرعت تمام عشق و علاقه‌ی من بودند که سال‌ها بود از آن‌ها دور مانده بودم. یاد آوری گذشته چیزی جز حسرت برایم نداشت. دوست نداشتم از گذشته حرف بزنم و ممنون شاهان شدم که فهمیده بود دردم چیست که به موقع به دادم رسید.

— شما موضوع دیگه‌ای ندارین حرف بزنین؟ می‌تونین از آخرین بلاهایی که سر مریضای بدبختتون آوردین برای هم تعریف کنین. مانی منو راحت بذارین. خودم می‌خوام باهش خلوت کنم.

مانی من! ترکیب جدیدی که مجابم کرد تا با حسی که در وجودم جریان یافته بود نگاهش کنم.

بیشتر بود! این حس بیشتر از یک خوش آمدن ساده بود.

شاهان گولم زده بود تا ترسم را فراموش کنم، وگرنه حالا می‌فهمیدم که این احساسات نه تنها ترسناک بودند که خطر هم بدنبالشان داشتند.

من چرا نمی‌فهمیدم او برادر مردی است که مدعی است عاشقم شده است؟

او چرا نمی‌فهمید من زنی هستم که برادرش به او ابراز احساسات کرده؟

سؤال این بود...

ما چرا تا این اندازه نفهم شده بودیم؟

#کارتینگ

#پارت_۱۵۹

#زینب_عامل

لحن جدي و عاري از هرگونه شوخي شاهان ديگران را
مقاعد کرد که سرگرم کار هاي خود شوند. پسري که
کراوات مشکي دور گردنش بسته بود آهنگ شاد و پر سر و
صدايي را گذاشت و ديگران با ترغيب شدن به رقص
بالاخره حواسشان از سمت ما پرت شد.

سرم را نزدیک گوش هستي بردم.

_ براي چي نشستي و فقط ارسالان رو نگاه مي کني؟ قرار
بود خوش بگذروني! بلند شو برو و برقص و شاد باش.

مي توانستم نگاه سنگين ارسالان را روي خودم حس کنم.
مطمئن بودم کنجاو است تا بداند زير گوش هستي چه گفته ام.

هستي با نا آرامي زمزمه کرد:

_ مانيا حالش خوب نيست انگار. مي ترسم ناراحت شه!

نگاهم را سمت ارسال چرخاندم. با دیدن نگاه من عین
کودکان سرش را سمت دیگری چرخاند! قسم می‌خوردم چنان
بلایی سرش بیاورم که به پای هستی بیافتد! پسرک خنگ
بیشعور!

نگاهش کرده بودم چون مطمئن بودم با این کار حواسش را
جای دیگری می‌دهد و دیگر نمی‌تواند ما را تحت نظر داشته
باشد.

بدون اینکه نگاهم را از رویش بردارم زیر لب طوری که
هستی بشنود گفتم:

__ یادت که نرفته! اولویت اول خودتی! الان یه چند دقیقه بعد
طوری که تابلو نشه بلند می‌شی و می‌ری وسط. از ته دلت
می‌گی و می‌خندی. مهمونی که تموم شد فرصت داری با
آرامش با نامزدت راجع به حال بدش صحبت کنی.
هستی از مدل نگاه خصمانه‌ام به ارسال خنده‌اش گرفت و در
حالی که به سختی خودش را کنترل می‌کرد گفت:

__ حس انجام یه ماموریت مهم رو دارم.

بالاخره نگاه از ارسال گرفتم و حس کردم با این کارم او
راحت شده است و می‌تواند به فضولی‌اش ادامه دهد!
چشمکی به هستی زدم.

_ موفق باشي!

چند دقیقه از مکالمه‌مان نگذشته بود که سروین سمت هستي آمد و در حالیکه تمام زورش را می‌زد تا مرا نادیده بگیرد دست هستي را گرفت و کشید.

_ بلند شو بریم برقصیم. خلوت بعضیا رو بهم نزن.

لبخندی زدم که هستي جوابم را با لبخندی داد و سروین با تعجب و اخم نگاهم کرد.

حق داشت؛ طعنه زده بود و انتظار داشت من پاچه‌اش را بگیرم، اما از آن جایی که با بردن هستي به وسط به نقشه‌مان کمک کرده بود، ممنونش بودم.

هستي و سروین که رفتند اول نگاهی به ارسال انداختم. حالا بیخیال من شده بود و داشت با چشم نامزدش را دنبال می‌کرد.

وقتي هستي با ناز و عشوه شروع به رقصیدن کرد اول تعجب و بعد اخم و عصبانیت را در چشمان ارسال دیدم و برایش افسوس خوردم. آنقدر این دختر با ناز پسردایی بد قلم بازی کرده بود که انتظار داشت عین یک خدمتکار در رکابش باشد، اما کور خوانده بود. من بلد بودم این پسر را چگونه ادب کنم تا قدر نامزدش را بیشتر بداند.

تقریباً بجز چند نفری که مشغول حرف زدن بودند بعلوهی

من و ارسلان، همه در وسط می‌رقصیدند.

سرم را سمت جایی که شاهان نشسته بود چرخاندم تا پیدایش کنم، اما جایی خالی‌اش متعجبم کرد.

نفهمیده بودم کی رفته بود.

فرصت خوبی بود تا مکانی پیدا کنم و سیگاری آتش بزنم. با اینکه از سیگار کشیدن در جمع هیچ ابایی نداشتم، اما نمی‌خواستم جلوی بقیه سیگار بکشم. همانطور که هرگز در زندگی‌ام این کار را نکرده بودم. سیگار فقط و فقط همدم تنهایی‌های من بود؛ مگر در مواقعی خاص که دونفره بودن آن لذت بیشتری برایم داشت. مثل سیگار دود کردن با مانجون!

با خودم به این نتیجه رسیدم تراس خانه بهترین گزینه است. لحظه‌ی رسیدنمان مقابل آپارتمان شاهان با نشان دادن تراسی که چند پسر در حال خوردن نوشیدنی و حرف زدن بودند اشاره کرده بود که قرار است به آن واحد برویم.

در ذهنم مختصات خانه را از بیرون تصور کردم تا دقیقاً بفهمم راه تراس از داخل کجاست. مقابلم که تا چشم کار می‌کرد مبل و میز بود که چیده شده بودند، برای همین بدنم را به عقب چرخاندم و به پشت سرم نگاه کردم، اما فرصت چندانی برای کنکاش نیافتم چون صدای شاهان جست و جویم

را متوقف کرد.

__ دنبال چیزی می‌گردی؟

چرخیدم و دوباره مثل حالت قبل نشستم.

__ داشتم می‌گشتم ببینم تراسی که موقع او مدن بهم نشون داده بودی دقیقا کدوم وره!

با دست سمت چپش اشاره کرد که سمت راست من می‌شد.

به جایی که اشاره کرد بود نگاه کردم و لبخندی زدم. با زیرکی آدرس را پیدا کرده بودم.

پرده‌ی سفید رنگی که وجود داشت دری که به تراس ختم می‌شد را کامل پوشانده بود و برای همین پیدا کردنش سخت شده بود.

شاهان با بشقاب بزرگی که در دست داشت کنارم نشست و بشقاب را روی ران پاهایم گذاشت.

نوشیدنی که در دست دیگرش گرفته بود را هم سمتم گرفت.

__ بفرما!

نگاهی به محتویات بشقاب کردم. تقریبا از شیر مرغ تا جان آدمیزاد داخل آن پیدا می‌شد!

از بین تمام محتویات بشقاب که شامل سالاد و چند مدل دسر

و شیرینی بود زیتون درشتی انتخاب کردم و در دهانم گذاشتم. بشقاب را هم از روی پایم برداشتم و روی میز مقابلم قرار دادم.

#کارتینگ

#پارت_۱۶۰

#زینب_عامل

لیوان نوشیدنی را از دست شاهان که منتظر نگاهم می‌کرد گرفتم و بعد از خوردن جرعه‌ای از آن و مزه کردن طعم ترشش، لیوان را هم کنار بشقاب گذاشتم که شاهان سکوت بینمان را شکست.

_ فکر نمی‌کردم از اون دخترای در حال رژیم باشی! آخه اون روز تو رستوران با اشتها غذا می‌خوردی. نگاهش کردم.

_ مگه رژیم گرفتن بده؟

دستش را از پشت سرم رد کرد و دقیقاً بالای سرم، روی راحتی تکیه داد. حالا من به نوعی در آغوشش بودم! البته

اگر فاصله‌ی کوتاه بینمان را نادیده می‌گرفتیم.

__ نه. اینکه به همه چی بگی پیف پیف من رژیمم بده.

سرم را به نشانه‌ی فهمیدن تکان دادم.

__ نه رژیم نیستم. تو خونه‌ی مانجون املت خوردم. میل ندارم.

با شیطنت پرسید:

__ آشپزیت خوبه؟

به پشتی راحتی تکیه دادم. سرم با دستش برخورد کرد، اما حس شیطنتی اجازه نداد سرم را از دستش جدا کنم. او هم دستش را عقب نکشید. با همان شیطنتی که از او به من سرایت کرده بود جوابش را دادم.

__ آشپزیم که عالی‌ه! به تنهایی می‌تونم چند مدل تخم مرغ بپزم.

بلند خندید و خنده‌اش باعث شد تا من هم عمیق لبخند بزنم.

خنده‌اش که تمام شد سرش را نزدیکم آورد.

حرکت نوازش گونه‌ی چیزی را لای موهایم احساس کردم و با فهمیدن اینکه این حرکت آرام مختص دست شاهان است ضربان قلبم شدت گرفت.

صدایش کمی تا قسمتی خمار بود وقتی زیر گوشم گفت:

__ اینهمه محاسن داری نمی‌ترسی این حس من فراتر بره؟

سرم را روی دستش چند درجه چرخاندم و حرکت انگشتانش را تا حدی مختل کردم. بدون اینکه چیزی بگویم فقط نگاهش کردم که تاکید کرد:

__ لطفا دلبری نکن! اونم اینجوری!

گاهی تشخیص شوخی یا جدی بودن رفتارها و حرف هایش واقعا سخت بود. باز هم نفهمیده بودم داشت شوخی می‌کرد یا جدی بود.

من با شوخی جوابش را داده بودم و به طبع باید این جملات او که در جواب به حرف هایم زده بود را شوخی تلقی می‌کردم، اما چیزی لا به لای جملاتش حس می‌کردم که اجازه نمی‌داد این فکر را که تمام گفته هایش شوخی است داشته باشم.

دستش را از پشتی راحتی جدا کرد و نفس عمیقی کشید! کمی بعد دست دراز کرد و لیوان نوشیدنی که برای من آورده بود را برداشت و یه نفس بالا داد.

وقتی لیوان خالی را روی میز گذاشت با ابروهای بالا رفته از تعجب گفتم:

_ دهنی بود!

جوابش برایم غیر قابل پیش بینی بود. حالا مطمئن بودم شوخی می‌کند!

_! چرا زودتر نگفتی پس؟ واجب شد یه سر به سرویس بهداشتی بزنم!

چپ چپ نگاهش کردم. لبخندی زد و با گفتن " الان بر می‌گردم" از جایش بلند شد و تنه‌ایم گذاشت.

تنها که شدم اول به هستی نگاه کردم که در حال بگو بخند بود و در همان حال هم خودش را تکان می‌داد، بعد نگاهم سمت ارسال چرخید.

نه تنها مرا نگاه نمی‌کرد که چشمانش اینبار فقط روی هستی زوم شده بودند.

گوشه‌ی لب‌هایم بالا رفتند. خوب بود.

خدا می‌خواست این مهمانی ره آورد خوبی را با خود به همراه می‌آورد.

حالا که شاهان نبود و کسی هم حواسش سمت من جلب نشده بود آرام از جایم بلند شدم و سمت تراس رفتم تا به خواسته‌ام یعنی سیگار کشیدن جامه‌ی عمل بپوشانم!

آرام پرده را کنار زدم و در را باز کردم.

هجوم هوای سرد سمت لوزه‌ی بدي به تنم انداخت اما اهمیت ندادم و کامل وارد تراس شدم و در را پشت سرم بستم.

هوا تقریباً داشت تاریک می‌شد و هر از گاهی دانه‌ی سبک برفی در برابر چشمانم با نرمی سقوط می‌کرد و روی زمین می‌افتاد.

پلیور روی شلوارم را کنار زدم و پاکت سیگار و فندکم را بیرون آوردم.

نخی از پاکت بیرون کشیدم و میان لب‌های رژ زده‌ام قرار دادم.

سیگار را با فندک روشن کردم و پک عمیقی به آن زدم و دود را با لذت داخل ریه‌هایم فرو بردم.

پاکت و فندک را داخل جیبم بازگرداندم و در حالیکه زانوهایم را به دیواره تراس تکیه داده بودم به دودی که از میان لب‌هایم خارج می‌شد خیره شدم.

لرزیدن گوشه‌ی در جیب دیگر شلوارم لذتم را تا حدودی مختل کرد، اما دیدن شماره‌ی مانجون باعث شد تا لبخند بزنم.

تماس را که وصل کردم در حال کام گرفتن از سیگار بودم.

__ کجایی ورپریده؟

دود سیگار را بیرون دادم.

_ مگه منو نسپرده بودي به شاهان جوننت؟ انتظار داري کجا
باشم خوشگله؟

با حرص گفتم:

_ مانيا اونجا موقعيت سيگار کشيدنه؟ همين کارارو ميکني
که سي سالتو و هنوزم موندي ور دل من ديگه! مي ميري يکم
متمدن رفتار کني؟

با خنده گفتم:

_ اتفاقا الان سيگار کشيدن يه خانوم از نظر خيليا متمدن
بودنه. جون مانجون بد هوس کرده بودم.

جملاتش قهقهام را بالا برد. من عاشق اين پيرزن دوست
داشتني بودم.

_ آخرش تو هم اين سيگارو ترك کني من نمي تونم. يه جوري
خمار حرف مي زني که خودمم هوس کردم! شب يه راست
بعد مهموني برگرد اينجا. مراقب خودتم باش.

با خنده گفتم:

_ برو پيرزن! الكي من نفهميدم با عجله قطع كردي تا بري
سيگار دود کني مثل نوهت!

خنده اش را پنهان کرد.

_ فضولیش به تو نیومده بچه پررو!

#کارتینگ

#پارت_۱۶۱

#زینب_عامل

منتظر نماند تا چیزی بگویم و قطع کرد. من هم با خنده
گوشی را به جیبم برگرداندم.

مانجون یکی از بزرگترین سرمایه‌هایی بود که من در
زندگی‌ام داشتم. من و او فارغ از نسبتی که داشتیم دوست
بودیم. می‌دانستم او با هیچ کس دیگری اینگونه صمیمی
برخورد نمی‌کرد. زیر لب شکر گفتم. من در زندگی چیز‌هایی
با ارزش زیادی از دست داده بودم، با این حال همیشه خدا را
شکر می‌گفتم که مانجون را دارم.

نفس عمیقی کشیدم. هوای سرد حالم را جا آورده بود. سیگار
دستم را بالا آوردم. وقتی مشغول حرف زدن با مانجون بودم
بیشتر آن سوخته بود و دیگر قابلیت دود کردن نداشت. آن را
روی لبه‌ی دیوار تراس خاموش کردم.

هوای سرد اراده‌ام را درهم شکست و مجابم کرد تا يك نخ

دیگر هم آتش بزنم. در دل لعنتی به این هوس فرستادم که دست از سرم بر نمی‌داشت و آواره‌ام کرده بود.

هنوز يك يك كامل هم به سیگار دوم نزده بودم که صدای باز شدن در تراس باعث شد تا به عقب بچرخم. با دیدن همان پسر مو بوری که در بدو ورودمان تعریف نامحسوسی از من کرده بود ابروهایم بالا رفتند.

دیدم که او هم از اینکه مشغول سیگار کشیدن بودم تعجب کرد، اما به روی خودش نیاورد و لبخند عمیقی رویم پاشید. پوزخندی زدم و رویم را برگردانم.

بی توجهی‌ام به او به حدی واضح بود که دمش را روی کولش گذاشته و برود اما با سماجت آمد و درست کنارم با فاصله‌ی کمی ایستاد و گفت:

__ قهرمان رالی و سیگار! ترکیب جالبیه!

چیزی نگفتم. دوست نداشتم سر صحبت با او باز شود. بعضی از افراد بودند که آدم بی دلیل و بدون اینکه شناختی از آن افراد داشته باشد از آن‌ها خوشش نمی‌آمد. این پسر مو بور هم برای من جزو همان دسته محسوب می‌شد. هیچ انرژی مثبتی از سمتش دریافت نمی‌کردم. سکوت‌م را که دید خودش را معرفی کرد.

_ من کامرانم.

سرم را به نشانه‌ی فهمیدم تکان دادم، البته بیشتر این معنی را می‌داد که شرت را کم کن!

حرف زدن اینبار برایش سخت شده بود، اما باز هم عقب نشینی نکرد.

_ راستش هیچ وقت فکر نمی‌کردم بردیا با یه دختر سیگاری دوست شه!

نیشخندی زدم. زیرکانه بود. برای باز کردن نطق من راه خوبی را در پیش گرفته بود.

خاکستر سیگار را تکاندم. ذرات ریز خاکستر بلافاصله توسط باد ملایم تار و مار شدند.

با خونسردی گفتم:

_ خب الان که دیدی دوست شده از این به بعد فکرشو بکن! لبخند زورکی زد.

_ رابطه‌تون جدیه؟

امروز همه دنبال جواب این سؤال بودند. آن از وضع ارسال این هم کامران! تکلیف ارسال که مشخص بود چرا این سؤال را می‌پرسید، اما نمی‌فهمیدم منظور این پسر از این سؤال چیست؟

با هيزي كل هيكلم را برانداز كرد.

_ با اينكه خيلي معمولي هستي با اينحال خيلي هم جذاب بنظر ميائي.

جمله‌اش مزخرف بود. مثلا مي‌خواست مرا تحت تاثير قرار دهد.

پكي به سيگار زدم.

_ تو الان داري با دوست دختر دوستت لاس مي‌زني؟
لبخند دندان نمائي زد.

_ تو نمي‌توني انتخاب برديا باشي. اون سال هاست يكي رو داره. شايد لو نده، اما حداقل من بارها تلفناتي مشكوكش رو ديدم. هيچ وقت نخواست ما بفهميم اون دختر كيه.

فرصت فكر كردن به خودم را ندادم. ترجيح مي‌دادم حرف هائيش را مهمل به حساب بياورم. با اعتماد پرسيدم:

_ از كجا مي‌دوني اون دختر من نيستم؟

اعتماد او به جوابش بيشتري بود.

_ از اونجاايكه اتفاقي يه بار صداي اون زن رو شنيدم و صداي اون هيچ شباهتي به صداي تو نداشت.

چشمانم را ريز كردم:

_ و حالا چي مي خواي از من؟

بادي به غبغب انداخت.

_ اگه رابطه‌ت با برديا جدي نيست مي توني به...

اينبار صداي باز شدن در تراس بلند تر بود.

شاهان با اخم هايي در هم کنارمان آمد و با عصبانيت عميقي
كامران را مخاطب قرار داد:

_ اگه رابطه‌ش با من جدي نيست چي؟ با تو دوست بشه؟

به وضوح جا خوردن كامران را ديدم.

فكرش را نمي‌كرد شاهان صدايش را شنيده باشد.

#كارتينگ

#پارت_۱۶۲

#زينب_عامل

پوزخندي روي لب هايم جا خوش كرد. يك آخر را به سيگارم
زدم. مثل اينكه قسمت بود امروز شاهان به همه ثابت كند در
ارتباط با يكدیگر كاملا جدي هستيم!

شاهان نگاه خشمگینی ستم انداخت و فاصله‌اش با کامران را به صفر رساند.

— دور و بر خودم و دارایی هام نبینمت؛ وگرنه از روت رد می‌شم. الانم اگه کاری به کارت ندارم بخاطر احترامیه که واسه صاحب مهمونی قائلم.

شدت کلماتش به حدی بود که اینبار کامران دمش را روی کولش گذاشته و تنه‌ایمان بگذارد.

وقتی تنها شدیم شاهان نزدیک آمد، مچ دستم را گرفت و به فیلتر سیگاری که در دستم خاموش شده بود اشاره کرد.

— این آشغال چیه دستت؟

تند گفته بود، با این حال رعایت کردم و عادی جوابش را دادم.

— سیگار!

ناباور پرسید:

— تو سیگار می‌کشی؟

مچم را از لای انگشتانش بیرون کشیدم.

— او هوم.

پر حرص خندید و عقب تر رفت.

_ چه راحت تاییدش می‌کنه!

چشمانم از تعجب گشاد شدند. برای چه این مسئله بنظرش بزرگ و غیر عادی می‌آمد؟ مگر من اولین زنی بودم که در دنیا این کار را می‌کرد؟

چشمانش را بست و دستانش را به لبه‌ی دیوار کوتاه تراس تکیه داد.

_ خانواده‌ت می‌دونن؟ مانجون چي؟ اونم می‌دونه نوه‌ش اهل دوده؟

سؤالش قهقهام را به هوا برد. بخصوص که همین چند دقیقه پیش مانجون را هم دنبال دود و دم فرستاده بودم.

خنده‌ام علاوه بر تعجب عصبانیتش را هم پر رنگ تر کرد.

_ برای چي می‌خندي؟ چیز خنده داري گفتم؟

خنده‌ام را با هر بدبختی بود کنترل کردم و جواب دادم:

_ خیالت راحت دکتر! خواجه حافظ شیرازی هم می‌دونه مانیا مشتاق سیگاریه!

از دیوار تراس جدا شد و نزدیک تر آمد. با پوزخندی گفت:

_ وقتی افتخارت دود و دمه پس الکی راجع به قهرمانی رالی و ورزش بلوف نزن. به همین افتخارت برس.

مات شدم. توهين کرده بود. بي پرده! يك طور بدی گفته بود.
لحنش گزنده بود.

مدل جمله‌اش به شخصیتم برخورد. شدیداً ناراحت شدم.
او چه می‌دانست؟ او از دردی که کشیده بودم چه می‌فهمید؟
او از گذشته‌ام و آرزوهایی که بر باد رفته بودند چه
می‌دانست که به خودش اجازه می‌داد اینگونه برایم نطق کند؟
يك چیزی ته گلویم گیر کرده بود. این مرد وحشیانه قضاوتم
کرده بود. لحن بدش طوری بود که انگار من گناهی
نابخشودنی انجام داده‌ام. يك طوری گفته بود که انگار راجع
به قهرماني هایم دروغ گفته بودم. او نمی‌دانست رالی خط
قرمز بود. نمی‌دانست چقدر روی این مسئله حساس بودم.
انگشت اشاره‌ام را بالا آوردم و مقابلش گرفتم.

__ با من درست حرف بزن. بهت اجازه نمیدم پا از حدت
فراتر بذاری.

سعی کرده بودم لرزش صدایم را تا جایی که می‌توانم کنترل
کنم.

فیلتر سیگار را با حرص از دستم گرفت و از تراس به پایین
پرت کرد.

__ این رفتار توئه که که به دیگران این اجازه رو می‌ده

چطوري باهات رفتار کنن. توي احمق مي‌دوني چرا اون مرتيکه داشت بهت پيشنهاد مي‌داد؟ چون همين وايستادنت اينجا و سيگار دود کردنت اين رو تو ذهنش ايجاد کرده که يه آدم راحت الوصولي!

بيش از حد زياده روي کرده بود.

پر حرص يقه‌اش را در مشت گرفتم.

_ قضاوت‌ا و رفتاراي آدمايي احمقي مثل تو و اون دوستت قد يه ارزنم واسم مهم نيستن. بهتره دوتاتونم برين به درك.

دستم را از يقه‌اش جدا کرد و قبل از اينکه از تراس خارج شود با بي رحمي گفت:

_ رفتار من برات مهم نيست و اونوقت تن و بدنت اينجوري داره مي‌لرزه و کم مونده گريه کني! آره تو راست مي‌گي.

#کارتینگ

#پارت_۱۶۳

#زينب_عامل

رفت و اجازه نداد تا توضيح دهم اگر تن و بدنم به لرزه افتاده

بود بخاطر این نبود که از او خوشم می‌آمد و می‌ترسیدم
خدایی نکرده با دیدن سیگار دستم خالی در احساسش وارد
شود، بلکه دلیش مرور تک تک ثانیه‌ها و لحظه‌هایی بود که
برایم جز درد چیزی را یاد آوری نمی‌کردند.

مانیای پنج سال پیش پر از امید و شور زندگی منتظر
لحظه‌ای بود که زندگی جدیدش را با رامین زیر یک سقف
شروع کند. نه می‌دانست سیگار چیست نه اصلاً دلش چنین
چیزهایی می‌خواست. تمام عشق و علاقه‌اش در پیست‌ها و
سرعت خلاصه شده بودند. با شوق ساعت‌ها ورزش
می‌کرد، ویراژ می‌داد و دنبال شرکت در رقابت‌ها بود.

خوب یادم می‌آمد. صحنه به صحنه‌ی آن روزها را.

رامین وضع مالی خوبی نداشت، خانواده‌اش هم خودشان به
سختی امرار معاش می‌کردند، اما مگر آن زمان با عشقی که
به رامین داشتم این مورد برایم مهم بود؟

من آن روزها به قدری لبریز از امید و شور زندگی بودم که
به این یقین رسیده بودم ما می‌توانیم کنار هم پیشرفت کنیم و
به هر چه می‌خواهیم دست یابیم.

هر روز زیر گوش رامین لالایی می‌خواندم که چه روزهایی
قرار است در کنار هم بگذرانیم و برایش از روزهایی که در
ذهنم از آینده تجسم کرده بودم تعریف می‌کردم. روزهایی که

در آن صبح ها تند تند و با عجله صبحانه می خوردیم و دنبال کار می دویدیم و شب خسته و کوفته کنار هم دراز می کشیدیم و می خندیدیم از اینکه آن روز را هم برای ساختن زندگی مان تلاش کرده ایم. از جمعه هایی که قرار بود فقط رامین آشپزی کند و من سر به سرش بگذارم. از قهر ها و آشتی هایمان. از روز هایی که سخت، اما شیرین بودند.

اما مشکلات قبل از اینکه به زیر يك سقف برویم شروع شدند. اصلا مسئله همین سقف لعنتي بود که نداشتیم. بابا که آن زمان وضعیت مالي خوبی داشت از ما خواهش کرد تا اجازه دهیم کمکمان کند، اما ما جوان بودیم و کله هایمان پر از باد.

رامین از پیشنهاد بابا ناراحت شده بود. حس بي عرضگي داشت. اینکه حتي نتوانسته است يك خانه ي چهل متری اجاره کند. درد رامین درد من بود. نمی توانستم غصه خوردنش را ببینم و دم نزنم. من نامزدش نبودم، رفیقش بودم. شريك غم و شادي اش. اینبار هم شريكش شدم. با هم غصه خوردیم و با هم هزاران راه حل برای جمع کردن کمی پول طرح کردیم. نشد که نشد. به هر دري زدیم انتهایش به بن بست ختم می شد.

کم کم ناامیدی داشت پیروز می شد و بر امیدهایمان چیره می گشت. دیگر انگیزه مان برای تلاش کردن هم داشت از بین

می‌رفت. تقصیری هم نداشتیم. خیلی از آدم‌ها وقتی بعد از تلاش‌های فراوان نتیجه نمی‌گرفتند انگیزه‌شان کور می‌شد. کار به جایی رسیده بود که کمتر همدیگر را می‌دیدیم و اگر هم کنار هم بودیم آنقدر بی‌حوصله بودیم که حتی یادمان می‌رفت حال یکدیگر را بپرسیم. آرزوهایمان یک به یک داشتند لباس به تن کرده و از ذهن و روحمان کوچ می‌کردند. احساسمان فروکش کرده بود و من هر لحظه منتظر مرگ پرنده‌ی احساسمان بودم. داشت جان می‌کند.

بالاخره یک روز صبرم تمام شد. نمی‌توانستم. نمی‌توانستم دست روی دست بگذارم و تماشا کنم. نمی‌توانستم مرگ احساس و آرزوهایم را تماشا کرده و دم نزنم. بارها پیشنهاد شرط بندی‌ها را شنیده بودم. بارها هم بابا تذکر داده بود که این پول‌ها حرام هستند و زندگی را نابود می‌کنند، اما بابا نمی‌دانست ما خودمان در حال نابودی بودیم.

با خودم فکر کردم یک دفعه که ایراد ندارد. اگر می‌بردیم با پول آن می‌توانستیم به راحتی یک خانه‌ی نقلی اجاره کنیم. این پول‌ها برای ما بزرگ محسوب می‌شدند و گرنه برای آن بچه پولدارها پول توجیبی بود.

رامین اول چندان موافق نبود، اما کارد که به استخوان می‌رسد بشر راضی به انجام هر غلطی می‌شود.

او هم مجاب شد. حالا انگار آن پرنده کمی جان گرفته بود. بال هایش تکان می‌خورند و قلبش به کار افتاده بود. امید به روحمان بازگشته بود و دوباره لبخند می‌زدیم، غافل از اینکه خبری از وصال نیست و جدایی در پیش داریم.

آن شب را تا صبح کنار هم بودیم. در اتاق کوچک رامین در خانه‌ی کوچکتر اما با صفایشان. تا صبح خندیده و از آرزوهایمان حرف زده بودیم. اسم بچه‌هایمان را انتخاب کرده بودیم بی‌خبر از آنکه واقعا بچه‌ای در راه داریم. همدیگر را با عشق در آغوش کشیده و بوسیده بودیم و از کجا می‌دانستیم این آخرین هم‌آغوشی‌مان است؟

رامین را بوسیده و بوییده بودم و از کجا می‌دانستم حتی به مراسم خاکسپاری‌اش هم نخواهم رسید؟ سرش را روی سینه‌ام گذاشته بود و گفته بود "مانیا امشب حالم عجیب خوبه"

اما من بی‌اختیار زمزمه کرده بودم.

#کار تینگ

#پارت_۱۶۴

#زینب_عامل

"رامين من خيلي دلتنگم. نمي‌خوام از كنارت يه لحظه هم جم بخورم."

سفت بغلم كرده و قربان صدقه‌ام رفته بود.

"فردا همه چي تموم ميشه. ديگه از اين به بعد با خيال راحت مي‌توني تا آخر عمرت تو بغل خودم باشي قهرمان من" من هميشه قهرمانش بودم.

راست مي‌گفت تمام شده بود. يك جوري تمام شده بود كه حالا بعد از گذشت پنج سال هم اصلا نمي‌توانستم آن را هضم كنم. فرديش همه چيز تمام شده بود.

آن هم درست لحظه‌اي كه فكر مي‌كرديم بدبختي هايمن تمام شده‌اند. هرگز قبل شروع مسابقه نفهميده بوديم كه راننده‌ي جوان ماشين كناري‌مان در عالم مستي است و در فضا سير مي‌كند.

آخرين صحنه را هميشه يادم مي‌ماند.

پرنده‌ي كوچك غرق خون بود.

روز هاي بعد ترش براي من درد بود و درد. تلخي بود و تلخي. جام زهري بود كه هر ثانيه سر مي‌كشيدم. كاش تا ابد در كما مانده بودم.

بیدار که شده بودم اولین کسی که صدا زده بودم رامین بود. او در تمام روز هایی که در اغمء بودم مرا صدا کرده بود. هیچ کدام از افرادی که کنارم بودند جواب نمی دادند. رو بر می گرداندند و یا حرف را عوض می کردند. دلم گواه بد می داد، اما هنوز ایمانم را به حرف های رامین از دست نداده بودم. آخرین حرف های او پر از امید رهایی بود. او واقعا رها شده بود و من خبر نداشتم.

بابا گفت در آی سیو بستری است. گریه کردم. التماس کردم هرطور شده مرا پیشش ببرند. گفتند فعلا نباید از جایم تکان بخورم. تمام تنم خرد و خاکشیر بود. فقط منتظر بودم بتوانم خودم را تکان دهم، تا برای دیدنش بروم. آن روزها نمی دانستم برای دیدنش باید راهی قبرستان شوم.

بستری بودنم در بیمارستان خیلی طولانی شده بود. آنقدر که دیگر تمام پرستار ها و دکترهای بیمارستان را می شناختم. دیگر برخی از شب ها اجازه نمی دادم کسی کنارم بماند. اهالی آن بیمارستان همه برایم آشنا بودند!

کم کم حالم به بهبودی می رفت. حالا به کمک فیزیو تراپی چند قدمی راه می رفتم اما وقتی صحبت رامین می شد همه تاکید می کردند که اول کامل خوب شوم و بعد به دیدنش بروم تا او هم روحیه بگیرد. هنوز هم در مخیله ام نمی گنجید که

ممکن است مردی که قهرمانش بودم برای همیشه ترکم کرده باشد.

يك شب وقتي كسي کنارم نبود يواشكي بلند شدم تا به دیدن رامین بروم. دلتنگی‌ام چنان عمیق بود که مطمئن بودم اگر نمی‌رفتم مرا از پا در می‌آورد. سخت بود، برداشتن هر قدم چند دقیقه‌ای وقت می‌برد، اما جنگیده و خودم را به جایی که مدت‌ها بود می‌گفتند رامین آنجاست و آدرسش را می‌دادند رسانده بودم.

مقابل‌آی سیو ایستاده و از پشت شیشه نگاه کرده بودم. چهره‌ی آشنایی آنجا نبود. از چند پرستار پرسیده بودم که رامین کجاست و آن‌ها که مرا کامل می‌شناختند با ناراحتی فقط نگاهم کرده بودند.

پرستاری که برای چکاپم رفته بود و جای خالی‌ام را دیده بود با ترس دنبالم می‌گشت. مرا پشت سرش ندیده بود که بلند و با استرس از دوستانش پرسیده بود.

" وای بچه‌ها این دختری که نامزدش تو تصادف کشته شده تو تختش نیست. شما ندیدینش؟"

دوستانش با ترس نگاهم کرده بودند و آن لحظه من به این فکر کرده بودم مگر چند نفر در این بیمارستان وجود دارند که تصادف کرده‌اند و نامزدشان کشته شده؟ اصلاً چند نفر

وجود داشتند که تختشان در این لحظه خالی بود؟
روز های بعد تر از آن سخت تر و جانکاه تر بود.
من بعد از مدت ها تازه مادر و پدر رامین را دیده بودم که به
دیدنم آمده بودند. روز های قبل تر احمقانه فکر می کردم آن ها
مراقب پسرشان هستند.

دیوانه وار خودم را به پایشان انداخته و از آن ها که يك
چشمشان اشك بود و چشم دیگرشان خون حلالیت خواسته
بودم. مسبب مرگ پسرشان من بودم.
آن روز در بیمارستان قیامتی بر پا بود. همه گریه می کردند.
هر پرستاری که وضعم را می دید نمی توانست بی تفاوت از
کنارم رد شود و دلداری ام می داد، اما مگر آرام می شدم؟
یک روز آنقدر جیغ زدم و گریه کردم آخر دکتر راضی شد
تا مرا سر خاک رامین ببرند.

آنجا که رسیدم همه را از دورم پراکنده کردم. دلم خلوت
کردن می خواست.

با فریاد صدایش کردم. آرزوهایمان را تکرار کردم. مشت
هایم را روی تخته سنگ سرد کوبیدم. به لبخند روی قبر
ناسزا گفتم. دیوانه شدم. وسط گریه هایم قهقهه زدم.
آنقدر حالم بد بود که دوباره برای مدتی طولانی بستری ام

کردند.

اینبار نه جیغ بود و نه داد. فقط سکوت بود و سکوت.
فقط به این فکر می‌کردم که چرا غرور بی جایمان را کنار
نگذاشته و از بابا کمک نگرفته بودیم؟
همان روز ها هم کم کم فهمیدم گریه بی فایده است و قرار
نیست چیزی عوض شود.
از بیمارستان که مرخص شدم دانستم بلاهای جدیدی در
انتظارمان هستند.
حالا دیگر سیگار جایگزین نداشته هایم بود.
پرندہی کوچک نبضش خاموش شده بود و امید ها مرده بودند.

وسعت غدهای که در گلویم گیر کرده بود آنقدر زیاد بود که
راهی برای نفس کشیدن نمانده بود.
کف تراس روی زمین افتادم. صدای آهنگ بلند تر از آن بود
که کسی صدای افتادم را بشنود.
مدت ها بود که چنین حملات عصبی سراغم نیامده بودند.
چشمانم را بستم و در ذهنم تکرار کردم.

"مانیا قوی باش. بلند شو. تو ضعیف نیستی. به مامان هما فکر کن. به بابا مرتضی. به مانجون و آقاجون. ماندانا و ماکان. تو نباید کم بیاری. بلند شو دختر. تو یه قهرمانی. یادت که نرفته رامین چی می‌گفت؟"

مشتم را با سختی بالا آوردم و چند بار تا جایی که می‌توانستم روی سینه‌ام کوبیدم.

آنقدر این کار را تکرار کردم که خدا رحم کرد و هوا به ریه‌هایم باز گشت.

مثل ماهی که مدت‌ها از آب دور مانده باشد دهانم را باز کرده و با ولع هوای سرد و زهر دار را به ریه‌هایم کشیدم که سوزش بدی در قفسه‌ی سینه‌ام پیچید.

نفس کشیدم که به حالت طبیعی بازگشت، سرم را به دیوار تراس تکیه دادم و کمی در حالت ماندم. وقتی کمی گذشت و مطمئن شدم حالم بهتر شده است دستم را به دیوار گرفتم و بلند شدم.

بیشتر از آنچه که باید در تراس مانده بودم. سرما طوری به جانم رخنه کرده بود که مطمئن بودم تب خواهم کرد.

چند نفس عمیق کشیدم. با دست به صورتم کوبیدم. حالا کمی بهتر بودم.

بعد از آنکه خاک اندک پشت شلوارم را که در اثر افتادن کف تراس کثیف شده بود با دست تکاندم، در تراس را باز کردم و آرام بدون اینکه توجه کسی را جلب کنم وارد خانه شدم.

#کارتینگ

#پارت_۱۶۵

#زینب_عامل

بقیه همچنان مشغول رقصیدن بودند و از این جهت خیالم راحت شد که کسی حواسش به من نیست.

به میزی که رویش خوراکی چیده بودند نگاهی کردم. دنبال نوشیدنی یا خوراکی شیرینی بودم. حس می‌کردم فشارم افتاده است.

با قدم هایی آرام و قلبی که در اثر شوک وارده به آن نسبت به قبل همچنان تندتر می‌زد خودم را به میز رساندم و به آن تکیه دادم.

نگاه سرگردانم را روی آن چرخاندم. آنقدر دسر و خوراکی های مختلف روی میز بود که سرگیجه گرفتم.

بالاخره با دیدن ظرف شیرینی دستم را سمتش دراز کردم و یکی از شیرینی ها را برداشتم و با اکراه گازی به آن زدم. انرژی بدنم چنان تحلیل رفته بود که می‌ترسیدم با گرفتن تکیه‌ام از میز زمین بخورم.

نصف باقی مانده‌ی شیرینی را روی میز رها کردم و دوباره با قدم‌هایی آرام از کنار میز جدا شدم.

به سمت نزدیکترین راحتی دو نفره که در سمت راست میز بزرگ بود قدم برداشتم و خودم را روی آن انداختم.

لعنت بر من که کاری کرده بودم که حالا مجبور شوم در اینجا باشم. دلم می‌خواست از این سر و صدا فرار کنم. دلم جایی بین سنگ قبر‌های سیاه می‌چرخید و کنار لبخندی تاریک متوقف می‌شد.

هوس صوت قرآن خواندن عباس را داشتم.

چشمانم را بستم و سرم را به پشتی راحتی تکیه دادم.

همیشه وقتی این شوک را سپری می‌کردم دلم هوای رامین را می‌کرد. وقتی هم حال کمی بهتر می‌شد به سمت قبرستان پرواز می‌کردم.

کاش حالا هم می‌توانستم این فضایی خفه را ترک کنم.

صدای آشنایی که او را مسبب حال خرابم می‌دانستم رشته‌ی

افکارم را پاره کرد.

_ تو چت شده؟ خوبی؟ رنگت چرا شده عین گچ؟

حق داشت! نمی دانست چه بلایی سرم آورده است! حوصله اش را نداشتم. دلم يك اتاق خالي مي خواست تا تنهاي تنها باشم.

با چشمان بسته جوابش را دادم:

_ برام یه آژانس بگیر. می خوام برم.

پایین رفتن تشك راحتی که رویش نشسته بودم و عطر تندش که زیر بینی ام پیچید متوجه ام کرد که کنارم نشسته است.

_ مانی ببینمت!

چشمانم را باز کردم و بدون اینکه سرم را از پشتی راحتی بردارم فقط نگاهم را سمتش دوختم. نمی دانم در صورتم چه دید که نه تنها نگران تر شد که دستپاچگی هم به رفتارش اضافه گشت.

دستم را سریع میان دستش گرفت.

_ چشات چرا شده کاسه‌ی خون؟ گریه کردی؟

نفسم را آه مانند بیرون دادم و زیر لب برای خودم زمزمه کردم:

_ کاش می تونستم.

در يك حرکت ناگهاني دستش را از فاصله ي كمي كه بين راحتی و كمرم بود عبور داد و سفت كمرم را اسير دستش كرد و با جدیت گفت:

__ بلند شو. كمكت مي كنم لباساتو بپوشي بعدشم مي ريم.

فشاري كه دستش به كمرم آورد مجبورم كرد كمي از پشتي راحتی فاصله بگيرم.

با اخم گفتم:

__ تو بهتره با آدماي سيگاري نگردي. آژانس مي گيرم خودم. با حرص تك خنده اي كرد.

__ مثلا الان مي خواي منو از رفتارم پشيمون كني؟

جالب بود! مثل اينكه بدهكار هم شده بودم. با اين رفتار حق به جانبش خشمم به اوج خود رسيد. حال بدم را فراموش كردم و سعي كردم خودم را از حصار دستش جدا كنم، اما اجازه نداد و محكم تر كمرم را گرفت. لحنش ملایم تر شد.

__ الان وقت لجبازي نيست ماني. حالت خوب نيست. دوست ندارم با اين حال و روزت بحث كنم. بذار وقتي خوب شدي با انرژي و اساسي حالمو بگير!

حتما اين كار را انجام مي دادم و بعد حسابش را مي رسيدم،

اما اگر همین حالا موقتی حالش را نمی‌گرفتم دلم خنک نمی‌شد.

پوزخندی روی لب‌هایم نشاندم.

— شاید یکم ازت خوشم اومده باشه، اما اونقدر اواسم مهم نشدی که وقت و انرژیمو واست حروم کنم!

نه تنها ناراحت نشد که لبخندی زد و سرش را کنار گوشم آورد.

نفس‌هایش گوشم را قلقلک می‌داد.

— ببین شاید تو اونقدری ازم خوشت نیاد که انرژی‌تو واسم حروم کنی، اما من اونقدری ازت خوشم میاد که این حرفت تو روحیه‌م تاثیر منفی بذاره!

سرم را عقب بردم و به لبخندش اشاره کردم.

— پس چرا داری می‌خندی؟

بلند شد و در حالیکه همچنان کمرم را با دستش قفل کرده بود کمک کرد تا من هم بلند شوم.

#کارتینگ

#پارت_۱۶۶

#زینب_عامل

_ واسه اینکه حال من گرفته شه تو شاد می‌شی؛ خوشحالی تو هم خوشحالی منه!

رسماً سرکارم گذاشته بود. لبخندش وسعت گرفت و بعد که اخم های مرا دید اضافه کرد:

_ اوه اوه! ببخشید قول می‌دم الان صورتمو شبیه کسایی کنم که حسابی کف شدن!

رفتارش عجیب بود! فکر نمی‌کردم بعد از تنشی که در تراس بینمان رخ داده بود باز هم صمیمی برخورد کند، اما کاملاً در اشتباه بودم.

دستم را روی دستش گذاشتم تا آن را از دور کمرم باز کند. درست بود که افت فشار داشتم، اما خودم می‌توانستم راه بروم.

مخالفتی با کارم نکرد و کنار همدیگر سمت اتاق رفتیم.

هنوز چند قدمی از رقصنده ها که در کمال تعجبم ارسال هم به آن ها اضافه شده بود دور نشده بودیم که صدای حامد بلند شد و خوشمزگی هایش را از سر گرفت.

_ شما دو تا کجا دارین می‌رین؟ بیاین وسط بابا. جون می‌ده

الان تانگو برقصين!

شاهان نگاه جدي و بي انعطافش را سمتش دوخت! همان
براي خفه شدنش كافي بود!

دست مرا كه روي پا بند نبودم گرفت و از کنارشان گذشتيم و
توانستم نگاه پر تعجب بقيه را روي خودمان حس كنم.
متوجه شده بودند وضعيت چندان رو به راه نيست.

به محض اينكه به اتاق رسيديم پشت سرمان صداي ارسال
را شنيدم.

دنبالمان آمده بود.

با نگراني شاهان را كه كنارم بود پس زد و مقابلم ايستاد.

__ مانيا چي شده؟

ارسالان قبلا هم با اين حالت هايم رو به رو شده بود و كاملا
آن ها را مي شناخت. از طرفي تشخيصش اينكه چه بر روزم
آمده است براي او كه پزشك بود اصلا سخت نبود.

__ باز حمله عصبي بهت دست داده؟

صورت شاهان را نگاه نمي كردم اما مطمئن بودم كنجكاو
است جريان را بداند براي همين هم كاري به ارسالان نداشت
و به او اجازه داد تا ادامه دهد.

قبل از اینکه بتوانم ارسال را متقاعد کنم که حالم خوب است
او با نگرانی ادامه داد:

— چي شده يهو؟ مگه تو خوب نشده بودي؟ الان دو سالي
مي‌شه که این حمله‌ها سراغت نیومدن!

جملات بعدی‌اش رگباری بودند و من کاملاً می‌دانستم که
هدفش من نبودم و بلکه می‌خواست تلافی‌کاری که شاهان با
او در خانه‌ی مانجون کرده بود را در بیاورد و گرنه صحبت
از رامین همیشه برایش سخت بود!

— باز یاد رامین افتادي؟ همیشه وقتی به رامین خدایبامرز
فکر می‌کنی اینطوری می‌شی!

مثلاً خواسته بود به شاهان بفهماند که من همچنان به رامین
فکر می‌کنم. هر چند نیت درستی نداشت، اما حرف‌هایش
کاملاً درست بودند.

دستم را بالا آوردم و قبل از اینکه بتوانم متوقفش کنم شاهان با
جدیت گفت:

— ارسال من هستم. نگرانی تو بی‌مورده!

جدیتش باعث شد تا ابروهایم بالا بروند.

نگرانی او هم بی‌مورد بود!

دیدن هستی که در قاب در ایستاده بود و چشم‌هایش با

حسرت و غم ارسالان را نشانه گرفته بودند به من فهماند که جدیت شاهان از کجا نشأت می‌گیرد. نگران من نبود، نگرانی‌اش برای هستی بود که در سکوت ایستاده و با غم نگاهمان می‌کرد. احتمالاً او هم ارسالان را تعقیب کرده بود. وجود هستی باعث شد تا با تمام حرصم از شاهان همراهی‌اش کنم.

_ شاهان میشه پالتومو بدی بی زحمت!
نگاه عمیقی به صورتم انداخت که نفهمیدم مفهومش چه بود. با حرارت جوابم را داد. او بهتر از من در نقشش فرو رفته بود.

_ آره عزیزدلم. الان میارم برات.
ارسالان با خصومت حرکات شاهان را دنبال کرد و وقتی شاهان خیلی راحت پالتوام را از میان آن همه لباس پیدا کرد و آن را از پشت سر روی دوشم انداخت و کمک کرد تا آن را بپوشم سریع از اتاق بیرون رفت و هستی هم دماغ دنبالش رفت.

حالم بد بود بدتر هم شده بود. وقتی آن‌ها را در حال رقصیدن دیده بودم به بهبود رابطه‌شان امیدوار تر شده بودم، اما حالا حس می‌کردم همه ی امیدهایم به باد رفته بودند و شاهان را

مقصر این اتفاق می‌دانستم.

وقتی مطمئن شدم جز خودمان کسی آن اطراف نیست با حرص سمتش چرخیدم و شالم که روی بازویش انداخته بود را برداشتم.

به سمت کیفم رفتم تا با برداشتنش خودم تاکسی گرفته و به خانهدی مانجون برگردم که با یک حرکت سریع کیف را جلوتر از من برداشت و پر تحکم گفت:

_ با هم می‌ریم. لازمه حرف بزنی با هم.

با خستگی به کیف چنگ زدم اما رهائش نکرد.

_ من دارم می‌میرم. فقط می‌خوام برم خونه. حوصله‌ی حرف زدن ندارم. بخصوص با تو. اصلاً الان خودم اسنپ می‌گیرم. نیازی به تو ندارم.

با جدیتی که برایم عجیب بود دستم را گرفت و مجبورم کرد دنبالش بروم.

_ اول از رو نعش من رد شو بعد اسنپ بگیر!

#کارتنینگ

#پارت_۱۶۷

#زینب_عامل

از اتاق خارج شدیم. پالتویش را در حالیکه همچنان دستم در دستش بود از روی دسته‌ی یکی از مبل‌ها برداشت. بقیه که متوجه شده بودند در حال رفتن هستیم با نگاهی مشکوک نظاره‌مان می‌کردند تا اینکه سروین مسئولیت رفع ابهام این مسئله را بر عهده گرفت.

_ بردیا کجا؟ مهمونی که تازه شروع شده.

عملاً مرا نادیده گرفته بود تا بفهماند بود و نبود من در این مهمانی مهم نیست.

شاهان انگار نه انگار که صدایش را شنیده است خداحافظی سرسری کرد و وقتی حامد سوال سروین را تکرار کرد جواب داد:

_ پرستار مامان قراره زود بره باید برگردیم خونه.

با همدیگر از خانه بیرون آمدیم.

جواب ندادن سوال سروین دلم را خنک کرد و لبخند محوی گوشه‌ی لبم نشانده. بخصوص که او بعداً جواب حامد را داده بود.

هیچ رقمه نمی‌شد این دختر را سر جایش نشانده، اما شاهان به

بهترین شکل و بدون اینکه مستقیم توهینی کند اینکار را کرده بود و این پیام را رسانده بود که بهتر است موقع حرف زدن روی کلماتش دقت کند. حداقل من که چنین برداشتی کرده بودم.

وقتی منتظر آسانسور بودیم غر زدنش را شنیدم.

__ باید جاسوس آمریکا می‌شد! همش دنبال فضولی تو زندگی منه!

سروین را می‌گفت. با خبائثت و پوزخندی عمیق گفتم:

__ خب لابد عاشقته! دختر بدی بنظر نمیاد!

در آسانسور را باز کرد و داخل شدیم. در حالیکه چپ چپ نگاهم می‌کرد گفت:

__ من ترجیحم اینه که فقط تو ازم خوشت بیاد!

چقدر از اعتراف امروز پشیمان بودم! حالا فهمیده بودم او راه به راه این موضوع را به رویم می‌آورد. سرم را به دیوار براق آسانسور تکیه دادم.

__ همین الان اعلام می‌کنم که از گفته های صبحم پشیمونم!

رو مخ ترین پسری هستی که تو زندگیم دیدم.

پشت دستش را بی هوا به گونه‌ام چسباند.

__ مثل اینکه این سرما خوردگی قرار نیست ولت کنه!

با اخم فاصله گرفتم. گوشي ام را از جيبم بيرون آوردم و بعد از روشن كردنش وارد برنامهي اسنپ شدم. محل ندادم كه با اخم نگاهم مي كند. لوكيشن را انتخاب كردم و با لمس گزينه‌ي درخواست منتظر ماندم.

چند لحظه بعد كه آسانسور ايستاد، تكيه از ديوارش گرفتم تا خارج شوم كه شاهان مانع شد و بازويم را گرفت.

با تعجب نگاهش كردم. با لحنی آرام كه مهرباني‌اش بيش از پيش مشهود بود زمزمه كرد:

__ هر دختری جای تو تو اون تراس بود ادای آدمای روشن فکرو درمیاوردم و محلش نمی‌دادم.

به گوشي ام اشاره كرد:

__ لطفا اون گوشي رو بذار کنار و همراه بيا. تو اين هوا ماشين گيرت نمياد. لطفا بذار حرف بزويم.

جمله‌اش پر از معنا و مفهوم بود. هزار مدل برداشت از آن مي‌توان داشت.

در آسانسور را باز كرد. پشت به من كرد تا خارج شود. من هم پشت سرش بيرون رفتم و تلاشم را كردم كه خودم را به او كه مشغول پوشيدن پالتويش بود برسانم كه گفت:

__ بمون همين جا. هوا خيلي سرده. ماشينو روشن كنم گرم

شه صدات مي‌کنم.

__بهتره نگران من نشي.

چرخيد تا برود. قدم اول را برداشت.

__منم دوست ندارم هي نگرانت بشم، نگران نباش!

آنقدر پیچیده حرف می‌زد که دلم می‌خواست کتکش بزنم.

از سر لج مبهم حرف زدنش بیخیال ایستادن در پارکینگ شدم و بدون آنکه به حرفش گوش دهم دنبالش راه افتادم.

فاصله‌مان زیاد بود و متوجه نشده بود دنبالش می‌کنم.

وقتی وارد کوچه شدم از اینکه به حرفش گوش نداده بودم به غلط کردن افتادم.

برف سنگین تر شده بود و با شدت می‌بارید و هوای تاریک سوز عجیبی داشت.

از صرافت گرفتن اسنپ هم افتادم. راست می‌گفت، با این وضعیت آب و هوا اصلاً ماشینی در این اطراف پیدا نمی‌شد.

با مصیبت خودم را به ماشین رساندم.

کف زمین لیز بود و با توجه به بی‌حالی که داشتم احتمالش می‌رفت زمین بخورم.

وقتی به ماشین رسیدم و کنار شاهان نشستم با اخم گفتم:

_ کلا با حرف گوش دادن رابطه‌ی حسنه‌ای نداری!
قبل از راه افتادن پالتویش را در آورد و در برابر چشمان
متعجبم رویم انداخت. آرام راه افتاد و بعد از مدتی بخاری را
روشن و رویم تنظیم کرد.

سرماي هوا از رد پالتویش ممانعت کرد، اما نتوانستم بي
تفاوت بمانم.

_ خودت سرما مي خوري!
دنده را با ملایمت عوض کرد.
_ نگرانم نباش.

حرف خودم را به خودم برگردانده بود. چیزی در جوابش
نگفتم و سکوت کردم.

گرماي بخاري ماشين تمام تنم را کرخت کرده بود. دلم
مي خواست بخوابم. بخصوص که او هم سکوت کرده بود و
این بر شدت میلم برای خوابیدن اضافه می کرد، اما درست
در لحظه‌ای که چشمانم را روی هم گذاشتم با احتیاط پرسید:

_ ماني تو تراس چي شد دقيقا؟

بالاخره زمان کنجاوي‌اش رسیده بود. با حرف هایی که
ارسالان زده بود منتظر این سؤال از جانبش بودم.

خوابم با پرسشش پریده بود.

_ بیخیال دکتر! دوست ندارم راجع بهش حرف بزنم.

لحنش پر تحکم بود.

_ اول اینکه اسم من شاهانه! دلم می‌خواد همونطور که با صدا کردن اسمم خواستی پالتو تو واست بیارم بازم همون طوری صدام کنی.

من سر کارم دکترم والسلام! تازه خانوادم دو تا اسم گذاشتن روم گذاشتن تا کسی بهانه‌ای نداشته باشه. دوم اینکه من باید بدونم تو تراس چی شد. حس می‌کنم حرفام روی تو تاثیر بد داشتند.

#کار تی‌نگ

#پارت_۱۶۸

#زینب_عامل

روی شیشه‌ی بخار گرفته‌ی ماشین تصویر بی‌مفهومی کشیدم. چند خط کج و معوج.

_ توضیحش سخته. پرتم می‌کنه تو گذشته.

خواست دنده را عوض کند که دستم را با شتاب روی دستش گذاشتم و مانعش شدم.

_ چیکار داری می‌کنی؟ می‌خواهی به کشتنمون بدی؟ جاده لیزه با دنده سنگین برون. ترمز بگیری کارمون ساخته‌س!
من ناخودآگاه وقتی کنار یک راننده می‌نشستم تمام حواسم در پی رانندگی‌اش بود و واکنش‌هایم خارج از کنترل. آنقدر دست کارآموز‌هایم را گرفته بودم تا از حرکات اشتباه جلوگیری کنم که اینکار برایم عادت شده بود
لبخند روی لبش را کجای دلم می‌گذاشتم؟
مثلا دعوايش کرده بودم.

_ چقدر رانندگی کنار تو سخته! حالا خوبه یه بار با دوز و کلک بر دم ازت. مکثی کرد:

_ چشم خانم قهرمان! هر چی شما بگین.

يك لحظه قلبم از کار ایستاد. صدای ناقوسی در ذهنم بلند شد. شبیه رامین گفته بود.

خیلی شبیه به او صدایم کرده بود. فرق لحنشان فقط در صمیمیت مختصری بود که بین خانم قهرمان و قهرمان من دیده می‌شد.

چرا امروز تمام نمی‌شد! چرا خاطرات دست از سرم بر

نمی‌داشتند؟ اصلا این مرد امروز چه مرگش بود؟ چرا قصد
جانم را کرده بود؟

يك بار ديگر آن حمله‌ي عصبی سراغم می‌آمد کارم تمام بود.
حالا فضاي ماشين را نمی‌توانستم تحمل کنم. دوباره تصاویر
داشتند تکرار می‌شدند و سرم سنگین شده بود.
باز حس خفگی داشتم. باز داشتم مرور می‌کردم و باز داشتم
حسرت می‌خوردم.

صدای شاهان را شنیدم. اسمم را صدا کرده بود. احتمالا
متوجه حال بدم شده بود.

در آن گیر و دار یک لحظه اتفاق بدتری افتاد. ماشين چرخید!
مردك احمق با شدت ترمز گرفته بود که باعث شده بود
ماشين کمی لیز بخورد.

با این کار صحنه‌ي آن تصادف لعنتی بیشتر در ذهنم پر رنگ
شد.

خدای من! داشتم می‌مردم. دستم را سمت گلویم بردم. نفس
هایم را گم کرده بودم. چشمانم می‌سوخت و حس می‌کردم
سرم در حال انفجار است.

ماشين ایستاد. بعدا فهمیدم که برخوردش با جدول کنار خیابان
از لیز خوردن بیش از حد آن جلوگیری کرده و متوقفش کرده

بود. با توقف ماشین مرد کناری ام فرصت یافت تا با تمام قوا سراغم بیاید.

به شدت نگران و وحشت زده بود. سریع شانه هایم را گرفت و مرا سمت خودش برگرداند. لب هایش تکان می خوردند، اما حالا صدایش را نمی شنیدم، فقط حرکت لب هایش مقابل چشمانم بود. گوش هایم پر شده بودند از صدای شکستن شیشه و پرتاب شدن اشیاء به این طرف و آن طرف.

شاهان سیلی های آرامی به صورتم زد. سیلی بعدی اش محکم تر بود و مرا از گذشته به حال پرتاب کرد.

نمی دانم حضور او بود یا خواست خدا که دچار وضعیتی که در تراس شده بودم نشدم. دستم را به نشانه ی خوب بودن بالا آوردم.

به سختی نفس عمیقی کشیدم. سینه ام می سوخت.

— خوبم شاهان. هول نکن چیزی نیست.

نفس آسوده اش را بیرون داد و در يك لحظه قبل از آنکه اهمیتی به این بدهد که کجا هستیم تنم را در آغوش کشید.

خشک شدم. اینجا نه ارسلانی وجود داشت و نه هستی که برایشان فیلم بازی کنیم. پس او دقیقا داشت چه می کرد؟

بین ما داشت چه اتفاقی رخ می داد؟

صدای بی وقفه‌ی ضربان قلبش را شنیدم و با صدای لرزان
گفتم:

هیچ وقت دیگه منو قهرمان صدا نکن! تو ترس خوب
گفتی. من یه آدم سیگاری به درد نخورم! قهرمان به من
نمیاد.

صدایش غم داشت.

وای! خدارو شکر خوبی! خیلی ترسیدم.

با فاصله‌ی کوتاهی افزود:

تو درد منو نمی‌فهمی مانی! تو از خاطرات بد من چیزی
نمیدونی.

انگار او هم شوکه شده بود و رفتارش حاصل همین امر بود.
چند ثانیه بعد تنم را از تنش فاصله داد. جدی ادامه داد:

درسته تو ترس تند رفتم. اما بازم از موضع عقب
نمی‌کشم. تو حیفی اینطوری زندگی کنی.

کامل از او جدا شدم و بی حال به صندلی‌ام چسبیدم.

این حرفارو هزار بار شنیدم. لطفا تو تکرارش نکن. سیگار
تنها چیزیه که برام مونده. کسی نمی‌تونه جداش کنه از من.

کمر بندش را باز کرد.

قصد راه افتادن نداشت.

برف کامل روی شیشه‌ی جلویی را در مدتی که ماشین را متوقف کرده بود پوشانده بود.

بیرون را به سختی می‌توانستم ببینم.

شاهان دستش را لای موهای کوتاهش برد و محکم آن‌ها را کشید. عجیب بود. حال او هم خراب شده بود.

با تك خنده‌ی تلخی گفت:

_ چطوری نصیحتت کنم گذشته رو فراموش کن وقتی خودم نمی‌تونم. وقتی همین گذشته‌ی لعنتی بلایی سرم آورده که با دیدن سیگار کشیدن تو داغ می‌کنم! در حالیکه می‌تونستم با آرامشم در این مورد حرف بزنم.

حالا نوبت من بود تا نگرانش شوم. لب زدم:

_ خوبی؟

سرش را سمت چرخاند.

_ نیستم. خوب نیستم. مانجون بهم گفت که خودت رو مقصر اون تصادف می‌دونی و عذاب وجدان داری.

امان از دست مانجون! کل زندگی‌ام را برای این مرد روی دایره ریخته بود.

با دردی که در لحنش بود ادامه داد:

__ باز خوبه تو می‌تونی از عذاب وجدانت حرف بزنی.

من دردمو به هیچ کس نمی‌تونم بگم. حتی به مامانم که نزدیک ترین کسمه.

مگر چه رازی در گذشته‌ی او پنهان بود؟ چه کرده بود که حتی نمی‌توانست آن را با مادرش در میان بگذارد؟

خیلی دوست داشتم بپرسم. خیلی دلم می‌خواست کنجکاوای کنم. کنجکاوای را از نگاهم خوانده بود که گفت:

__ خیلی دوست دارم بهت بگم، اما نمی‌شه. نمیتونم.

به خودش اشاره کرد.

__ منو ببین! وضعیتم خیلی بدتر از توئه!

نمی‌تونی بفهمی گاهی چقدر از خودم بدم میاد مانی! حتی دلم نمی‌خواد خودمو تو آینه نگاه کنم.

نمی‌توانستم چیز هایی را که می‌گفت تصور کنم. فکر های مختلفی در رابطه با کاری که در گذشته انجام داده بود از ذهنم عبور کردند. یک لیست کامل از کار های خلاف مثل دزدی، تجاوز و... که هیچ کدام به او نمی‌آمدند. در نهایت با شك پرسیدم:

_ چرا انجامش دادی؟

سرش را روی فرمان گذاشت. صدایش انگار از ته چاه در می‌آمد.

_ چون مجبور بودم. چون راه دیگه‌ای واسم نمونده بود. اون لحظه انتخاب دیگه‌ای نداشتم.

همان طور که سرش روی فرمان بود صورتش را سمت چرخاند. مثل پسر بچه‌های معصوم کوچکی شده بود که از بازی خسته شده بودند.

_ گذشته هامون منو سمتت جذب می‌کنه مانی. حس میکنم تو بهتر از هر کسی حالمو می‌فهمی. تو بهتر از بقیه می‌تونی درکم کنی. هر چند بقیه هیچی نمیدونن؛ حتی این حرفایی که به تو زدم. واسه همینم انتظاری از هیچ کس ندارم. متعجب از حرف‌های گنگش نگاهش کرده و با خستگی خندیدم.

_ شاهان شفیع چقدر ما دو تا بدبختیم!

#کارتینگ

#پارت_۱۶۹

#زینب_عامل

شانه هایش تکان خوردند. حرفم به خنده‌اش انداخته بود. خنده‌ای از سر ناچاری و تلخی. این مدل خنده‌ها از هزار جور گریه‌ی دردناک تلخ‌تر بودند. فقط ما دو نفر می‌دانستیم پشت این نقاب‌های پر خنده چه پنهان بود.

شاهان حق داشت. من غمی که در گذشته داشتم را با همه‌ی اطرافیانم تقسیم کرده بودم. با مانجون، آقاجون، پدرم، مادر و حتی ماندانا و ماکان.

نمی‌دانستم اگر تنها بودم و مثل او کسی نبود تا دردم را به او بگویم چه بلایی بر سرم می‌آمد.

بنظر می‌آمد او فشار سنگینی را تحمل می‌کرد. فشاری که او را مجبور کرده بود به واسطه‌ی شباهتی که در گذشته‌اش با من حس می‌کرد گوشه‌ای از درد هایش را برای من بازگو کند.

مردی مثل او وقتی به این حال و روز می‌رسید یعنی ظرفیتش رو به پایان بود.

کمر بندش را بست و خواست دوباره راه بیافتد که برای عوض کردن حالش گفتم:

__ یه بار دیگه اونطوری ترمز کنی گردنتو می‌شکنم!

قبل از اینکه حرکت کند با شیطننت و در حالیکه وانمود میکرد
واقعا از من حساب برده است گفت:

_ اصلا مي خواي بيا خودت برون! پالتویش را که رویم
انداخته بود تا زیر چانه‌ام بالا کشیدم.

_ ترجیح میدم بخوابم!

دنده را روی يك گذاشت و حرکت کرد.

_ من جاي تو باشم بجاي خواب حواسمو جمع مي‌کنم تا بلایي
سرم نیاد.

نیم نگاهی سمتش انداختم.

_ بعید نیست ازت یه بلایي سرمون بیاري!

خواب چند دقیقه‌ی پیش کامل از سرم پریده بود.

وقتی در ترافیک شدید و سنگینی گیر کردیم آه از نهادم بلند
شد.

با این ترافیکی که من می‌دیدم تا صبح اسیر بودیم!

غر زدم:

_ خاك بر سرشون كنم چهار تا دونه برف مي‌باره همه ي

راه ها مسدود ميشه. بي عرضه ها! فقط بلدن ملتو بچاپن!

شاهان کمی از شیشه‌ی سمت خودش را پایین داد تا بتواند

نگاهی به جلو بیاندازد.

پایین آمدن شیشه همانا و هجوم هوای سرد داخل ماشین همانا.

دیگر گرمای بخاری هم رویم تاثیری نداشت. آب بینی‌ام راه افتاده بود. معلوم نبود چرا تا این اندازه بنیه‌ام ضعیف است. شیشه را بالا داد و خونسرد گفت:

_ اعتراض سیاسی نکن! بگیر بخواب چون حالا حالا ها خلاص نمی‌شیم از این ترافیک.

راست می‌گفت برف رفته رفته داشت سنگین تر می‌شد و ما یک متر هم از جایمان جا به جا نشده بودیم.

از سر بی حوصلگی فقط داشتم خودم را به جلو و عقب تکان می‌دادم. حوصله‌ام سر رفته بود.

شاهان روی فرمان ماشین ضرب گرفته بود.

راه کمی باز شد و با حرکت اندک ماشین به یک فرعی رسیدیم که شاهان راهنما زد و وارد آن فرعی شد که خلوت تر بود.

پوفی از سر کلافگی کشیدم که سکوت بینمان با صدای گوشی شاهان شکسته شد.

گوشی را روی آیفون گذاشت که صدای همان دختری که صبح با او حرف زده بودم در گوشی پیچید.

_ سلام آقاي دكتر. خوب هستين؟ ببخشيد تماس گرفتم.
مجبور شدم. مي خواستم بپرسم كي مي رسين خونه؟
شاهان در حاليكه تمام حواسش به مقابلش بود جواب داد:
_ خانم رحماني من تو راهم. فقط بايد يكي از دوستانم
برسونم خونشون. راه ها بستهس ممكنه يكم دير كنم. امكانش
هست يكم بيشتتر بمونين؟
دختر انگار معذب شده بود. از صدايش مشخص بود كه به
سختي جملات رو كنار هم مي چيند.
_ من خيلي خيلي عذر مي خوام ازتون. مي ترسم دير كنم و...
ادامه ي جمله اش را تغيير داد.
_ خودتون كه از وضعيتم با خبرين.
شاهان نفسش را بيرون داد. خستگي از سر و صورتش
مي باريد.
_ باشه خانم رحماني. صبر كنين ببينم مي تونم با كسي تماس
بگيرم تا بيداد پيش مامان؟ تا پنج دقيقه ي ديگه خبرتون مي كنم.
تماس را كه قطع كرد قبل از اينكه فرصت كند به كسي زنگ
بزند پرسيدم:
_ چيزي شده؟

کلافه جواب داد:

__ پرستاره مامانه. باید بره و تا تورو برسونم باید به یکی زنگ بزنم بره پیش مامان.

واقعیت این بود که از یک طرف از اینکه هویت آن دختر آشکار شده بود خوشحال شدم و از یک طرف دیگر دلم برایش سوخت.

با اینکه دلم خانه و رخت خواب گرم و نرم را میخواست و ممکن بود با پیشنهادم اسیر کوچه و خیابان شوم اما گفتم:

__ تو برو خونتون. من همین جا پیاده می‌شم و خودم میرم. عاقل اندر سفیه نگاهم کرد.

__ دیگه چی؟! تو این آب و هوا؟ معلوم نیست ماشین پیدا کنی یا نه. اونم با این حال و روزت.

ابروهایش را بالا انداخت.

__ غیر ممکنه!

دلایلم کاملاً قانع کننده بود و از طرفی تحکم کلامش طوری نبود که بتوانم مخالفت کنم برای همین راه جدیدی مقابل پایش گذاشتم. خونسرد زمزمه کردم:

__ اوکی پس بریم خونتون!

#کار تینگ

#پارت_ ۱۷۰

#زینب_ عامل

تعجب را از چشمانش خواندم و با تمسخر گفتم:

_ بیا دوباره از شدت شوک ترمز نگیری!

با لبخندی که بر لب داشت دوباره با پرستار مادرش تماس گرفت و گفت که تا بیست دقیقه دیگر خودش را می‌رساند که البته بخاطر وضعیت خیابان‌ها دقیقاً چهل و پنج دقیقه رسیدنمان طول کشید.

وقتی ماشینش را داخل پارکینگ ساختمان سه طبقه قدیمی پارک کرد از تعجب ابروهایم بالا رفتند. انتظار خانه‌ی بزرگ تر و مجلل تری داشتم.

خانه‌ی درندشت بابک کجا و این مکان ساده و قدیمی کجا. با ورود ماشین به پارکینگ چراغ‌ها اتوماتیک روشن شدند و توانستم اطرافم را ببینم.

دیوار برخی از قسمت‌ها ریخته بود و رنگ لوله‌های

مختلفي که در دیوار ها مشاهده می‌شدند کامل ریخته و زنگ زده بودند.

دستم را سمت دستگیره‌ی ماشین بردم و زودتر از شاهان پیاده شده و اطراف را با دقت بیشتری بررسی کردم.

کوهی از اثاثیه‌های کهنه در گوشه‌ی پارکینگ جمع شده بودند. کلا فضایی خفای داشت که دل آدم می‌گرفت.

یاد حیاط بی نظیر خانه‌ی بابک افتادم. پاییزش هوش از سر آدم می‌برد.

شاهان از ماشین پیاده شد و سمت آمد.

پالتویش که در دستانم بود را سمتش گرفتم.

__ خونه‌ت به خودت نمیداد! دقیقا مثل ماشینت که بهت نمیداد.

پالتو را از دستم گرفت و به سمت خروجی پارکینگ که منتهی به راه پله‌ها می‌شد اشاره کرد.

__ هم خونه‌م بهم می‌داد. هم ماشینم. تعجب می‌کنی چون مدام تو ذهنت داری منو با برادر میلیاردرم مقایسه می‌کنی.

کاملا درست می‌گفت. من ناخواسته این عمل را در ذهنم مرتکب می‌شدم. شاید اگر بابک نبود پذیرفتن او با این شرایط آسان تر می‌شد.

دنبالش وارد راه پله‌ها شدم. خانه حتی آسانسور هم نداشت.

همان طور که داشتم پشت سرش از پله ها بالا می‌رفتم
پرسیدم:

__ بدون آسانسور رفت و آمد واسه مادرت سخت نیست؟
مریضن خب!

جوابش کمی تاخیر داشت. آرام زمزمه کرد:

__ نه. مامان مشکل چندانی با نبود آسانسور نداره.

شانه بالا انداختم و دیگری چیزی نگفتم.

خانه‌شان در طبقه‌ی اول بود. شاید برای همین گفته بود
مادرش مشکلی در این خصوص ندارد. تا طبقه‌ی اول تعداد
پله ها زیاد نبود.

منتظر بودم که در را با کلید باز کند اما دستش را روی زنگ
در فشار داد.

قبل از اینکه در مورد این کارش سوالی بپرسم صدای دختر
جوان از آن سوی در بلند شد و فهمیدم بخاطر پرستار مادرش
خودش در را باز نکرده است.

همین احترامی که برای آن پرستار قائل بود شخصیتش را در
نظرم بیش از پیش بالا برد.

مشتاقانه منتظر باز شدن در و دیدن پرستار مادرش بودم!

این کنجکاوای خارج از حیطه‌ی کنترل بود.

در را زني تقريباً ۴۰ ساله باز کرد.

چشمانم گرد شدند. انتظار دیدن دختری جوان تر را داشتم. صدای پشت تلفن خیلی ظریف بود و مطابقتی با این چهره نداشت.

با خودم فکر کردم شاید اشتباه کرده‌ام اما وقتی زن سلام داد فهمیدم که اشتباه نکرده‌ام و این صدای ظریف متعلق به خانم رحمانی پرستار مادر شاهان است. البته حدس زدم سنش کمتر از آن چیزی که واقعا بنظر می‌آمد باشد.

شاهان جواب سلام خانم رحمانی را داد و دستش را پشت کمرم گذاشت و تعارف کرد تا داخل شوم.

کفش‌هایم را در آوردم و جلوتر از او داخل خانه شدم.

به خانم رحمانی سلام کوتاهی دادم که با لبخندی محجوب جوابم را داد.

فرصت بررسی خانه را با دیدن دختر کوچکی که موهای طلایی بلندی داشت و آن‌ها را از دو طرف بافته و روی شانه‌هایش انداخته بود از دست دادم.

آنقدر بامزه زانوهایش را در بغل گرفته و اخم کرده بود که دلم برایش ضعف رفت.

شبیه دختر رویاهایم بود. حسرتی قلبم را پر کرد. من هم

می توانستم دختری به سن و سال او داشته باشم اگر...

بیخیال این افکار شدم و با لبخند نزدیکش شدم. کیفم را روی زمین گذاشته و دستم را سمتش دراز کردم.

— سلام سیندرلا! اسم من مانیاس!

اصلاً انگار صدایم را نشنید چون بلافاصله از جایش بلند شد و به سمت چیزی که دیده بود دوید.

کنجکاو به پشت سرم چرخیدم و همان لحظه دختر در آغوش شاهان حل شد.

شاهان بوسه‌ای روی گونه‌ی دخترک کاشت.

— سلام. چطوری قشنگ من؟ دلم کلی واست تنگ شده بود.

دختر کوچک دستانش را سفت دور گردن شاهان حلقه کرد.

— از ظهر همش منتظرت بودم که بیای. منم خیلی دلم واست تنگ شده بود. می‌خواستم نقاشی‌ای جدیدمو نشونت بدم.

صمیمیت این دو نفر آنقدر عجیب بود که از ذهنم گذشت.

"نکنه دخترشه؟"

قبل از اینکه این فکرم پر و بال بگیرد خانم رحمانی با خجالت به دختر کوچک تشر زد:

— جانان مامان بیا پایین. آقای دکتر رو خسته کردی.

شاهان دستش را بالا آورد که یعنی چیزی نیست و بعد گفت:

#کار تینگ

#پارت_۱۷۱

#زینب_عامل

_ ببخشید عمو! شما سري بعد که اومدي پيشم يه نقاشي خوشگل واسم بکش منم قول مي‌دم يه کادوي قشنگ واست بگيرم که جبران بشه.

مادر جانان که يك سره در حال اين پا و آن پا کردن بود دست دخترش را گرفت و سعی کرد او را از آغوش شاهان جدا کند.

_ جانان خیلی دیرمون شده. آقای دکتر رو هم که دیدی بیا لباس بپوش بریم.

شاهان که استرس خانم رحمانی را دید جانان را روی زمین گذاشت و پرسید:

_ زنگ زدين بيان دنبالتون؟

خانم رحمانی سریع کاپشن جانان را از آویز لباسی که کنار

در نصب شده بود برداشت و در حالیکه با عجله آن را تن دختر می‌کرد جواب داد:

__ بله اتفاقاً پیش پای شما حاجی زنگ زد گفت دم دره.
تند تند اضافه کرد.

__ شام و داروهای مادرتونم دادم. یه ساعتی می‌شه که خوابیدن. اما خودتون که می‌دونین ممکنه بیدار بشن دوباره.
شاهان سرش را تکان داد و او هم بلافاصله بعد از اینکه لباس‌های دختر را پوشاند دستش را گرفت و از خانه خارج شدند.
جالب بود که حتی در مورد من هم کنجاوی هم نکرده بود.
یا کلا خانم کنجاوی نبود یا این قبیل رفت و آمد ها در این خانه برایش عادی بودند.
وقتی رفتند غر زدم:

__ دلم پیش دختر بچه موند. تو رو دید محلم نداد.

لبخندی زد و پالتویش را روی مبل قهوه‌ای قدیمی رنگ انداخت.

__ آخ مانی نمی‌دونی چقدر دلم می‌خواد یه روز یه دختر بچه مثل جانان داشته باشم. عاشق این فسقلیم.
دوباره حسرت هایم سراغم آمدند و با دل تنگی زمزمه کردم:

_ دختر منم اگه زنده بود الان تقریبا هم سن این خانوم کوچولو بود.

مشغول باز کردن ساعتش بود و بعد از شنیدن جمله‌ام خشک شدن دستش را روی مچ دستش دیدم.

بیخیال باز کردن ساعت شد و ناباور پرسید:

_ تو... تو بچه داشتی؟ اما آخه...

نگذاشتم ادامه دهد.

_ منم وقتی مثل تو فهمیدم شوکه شدم.

چرخیدم و روی نزدیک ترین مبلی که نزدیک بود نشستم.

انگستانم را به بازی گرفتم.

_ بابک بهم گفت که موقع تصادف باردار بودم. حتی

جنسیتشو هم نمی‌دونم! اما قبلا همش خواب یه دختر بچه رو می‌دیدم!

دستش را داخل جیب شلوارش فرو برد.

_ قبلا نگفته بودی بهم!

تلخ لبخند زدم.

_ مرورش سخت بود برام.

با چند قدم نزدیکم شد. خم شد و دستش را روی دستانم

گذاشت و فشار داد.

_ به روزي مياد که دوباره مادر ميشي. تو لايق بهترينايي.
من مي بينمت که دست دختر و همسرت رو گرفتي و داري تو
خيابون قدم مي زني.

حرف هاش شيرين بودند. رويهايي که بنظر قشنگ
مي رسيدند، اما چه کسي جز رامين مي توانست پدر دختر من
باشد؟

چه کسي مثل او مي توانست دوست داشتن را به من هديه
دهد؟

بعد از گذشت پنج سال هنوز هم کسي در زندگي ام نبود که
حس کنم مي تواند شريك لحظات زندگي ام باشد.
خنديدم و سر به سرش گذاشتم.

_ رمان زياد مي خوني؟! عين خواهرم ماندانا حرف مي زني!
اونم مثل تو رويايي فکر مي کنه.

دستش را از روي دستانم برداشت و چشمکي زد.

_ به اون خانم زيبا مياد اينطوري قشنگ حرف بزنه و فکر
کنه.

چپ چپ نگاهش کردم.

_ من در مورد خواهرم با کسي شوخي ندارم دکتر! حتي با

تو يکي!

خونسرد گفتم:

_ شاهان!

سرم را تکان دادم.

_ همون که تو گفتم.

سمت آشپزخانه‌ي کوچکي که درست در تيررس نگاهم بود رفت و پرسيد:

_ چي مي‌خوري؟ چاي؟ شير داغ؟ قهوه؟

گوشي‌ام را از جيب پالتويم در آوردم و در حالیکه باز هم وارد برنامه‌ي اسنپ شده بودم گفتم:

_ هيچ کدوم. يه آژانس لازم دارم تا قبل از اينکه مانجون خفهم کنه برگردم خونه.

شير آب را باز کرد. صدائش ميان صداي شر شر آب کمي ناواضح بود.

_ مانجون خبر داره شام کنار مني. گفتم بهش ممکنه دير کنيم. خيالت راحت باشه. يه چيزي بخوريم خودم برات آژانس مي‌گيرم.

در حالیکه نگاهم را در اطراف خانه مي‌چرخاندم جوابش را

دادم.

_ با این وضع خیابونا الان آژانس بگیری احتمالا فردا صبح برسم خونه.

جمله‌اش شیطنت آمیز بود.

_ خب امشب رو پیش من و مامان بمون. صبح خانم رحمانی بیاد خودم دربست در خدمتم. می‌رسونمت.

نگاهم روی عکس سه نفره ی دیوار مقابلم مکث کرد. عکسی سه نفره از بابک و شاهان و مادرشان.

_ راضی به زحمتت نیستم!

از آشپزخانه بیرون آمد و اول نگاهی به ساعت و بعد به من کرد.

ظاهرا این جمله‌اش جدی بود.

_ زحمتی نیست خانوم.

به گوشی‌ام اشاره کرد.

_ من یه سر به مامان بزنم فکر کنم بیدار شده باشه. تو هم کم

اون برنامه اسنپ رو شخم بزن. نگران نباش. شام رو که

خوردیم یه جوری راهیت می‌کنم بری خونتون. نمی‌ذارم شب

رو اینجا بمونی. حالا فعلا صبر کن تا با مامان گلم آشنا بشی.

زشته صاحب خونه رو ندیده بری.

عشقي که در هنگام صدا کردن مادرش بود لبخند روی لبم کاشت.

بابک گفته بود نقطه ضعف شاهان مادرش است.

فقط برایم عجیب بود که چرا طوری حرف زده بود که انگار خودش اهمیت چندانی به مادرشان نمی‌داد، در حالیکه عکس سه نفره‌شان روی دیوار که صمیمیت آن‌ها را نشان می‌داد چیز دیگری می‌گفت!

#کارتینگ

#پارت_۱۷۲

#زینب_عامل

حالا که شاهان به اتاق مادرش رفته بود بالاخره وقت این را پیدا کردم که نگاه عمیقی به اطراف بیاندازم. خانه اسباب و اثاثیه‌ی چندانی نداشت.

یک دست مبل قدیمی قهوه‌ای رنگ و پرده‌هایی که با مقاومت عجیبی می‌خواستند از ورود نور آفتاب و مهتاب در خانه

جلوگيري کنند!

يك بخاري که در سمت چپم قرار داشت و فرش خوش نقش و نگاري که وسط خانه پهن شده بود.

روي ديوار ها هم بجز همان عكس سه نفره يك تابلوي ون يكاد نصب شده بود.

آشپزخانه درست مقابلم بود. آنجا هم قديمي بود. از كابينت هاي ام دي افش که رنگ آن در برخي قسمت ها پريده بود مي شد فهميد که مال سال ها پيش هستند.

متعجب شده بودم و به اين فکر مي کردم که چرا مادر شاهان به شکل و ظاهر خانه اش آنچنان اهميت نمي دهد؟

حداقل مطمئن بودم که به قدری وضعشان خوب است که دستي به سر و صورت خانه بکشند. مثلا كابينت ها و پرده ها را عوض کنند. حتي آدمي مثل من که کمترین اهميت را به سر و شکل خانه مي داد به اين نتيجه رسیده بود که اين خانه به تغيير اساسی نیاز دارد. مانده بودم اگر مامان يا ماندانا اينجا بودند ممکن بود چه نظراتي داشته باشند. آن ها که فکر و ذکرشان فقط در پی مد و دکوراسيون خانه بود.

صدای شاهان باعث شد تا نگاهم را از آشپزخانه گرفته و به سمت راستم بچرخانم.

_ بفرما مامان خانوم. ببین امشب چه مهمون گلی داریم.
با دیدن زن نحیف و لاغر اندامی که روی صندلی چرخ دار
نشسته بود و با چشمانی بی فروغ نگاهم می‌کرد شوکه شدم.
عکسی که در پروفایل شاهان دیده بودم خیلی سرزنده تر و
شاداب تر بود.

انتظار داشتم مادرش جوان تر باشد.

حس کردم مادرش با دیدنم لبخندی زد. سعی کرد چیزی
بگوید اما صدایی از بین لب‌هایش خارج شد.

از جایم بلند شدم و سلام دادم. شاهان چشمانش را روی هم
گذاشت که یعنی می‌توانم جلوتر بروم و صمیمی تر برخورد
کنم.

با لبخندی که از نظر خودم بخاطر همان شوک اولیه کمی
مصنوعی بنظر می‌رسید جلوتر رفتم.

کنار ویلچر زانو زدم و دست نحیف و لاغر زن را در دست
گرفتم.

_ خیلی خوشبختم از دیدنتون. اسم من مانیاس.

شاهان از پشت سر خم شد و کنار گوش مادرش گفت:

_ من مانی صدایش می‌زنم مامان. بیشتر بهش میاد مگه نه؟

مادرش اخم کرد و شاهان با خنده گفت:

__ ماهي خانوم هنوزم به مخفف صدا کردن من گیر مي ديا.
بيخيال!

این جمله اش باز هم از همان لبخند هاي مليح و کم رنگ
روي لب هاي مادرش نشانده.

از این مکالمه ي يك طرفه ي مادر و پسري لبخندي هم روي
لب هاي من شکل گرفت. از کنار ويلچر بلند شدم.

شاهان صندلي مادرش را دور زد و مقابلش ايستاد. بعد خم
شد و با ملایمت و آرامي او را در آغوشش گرفت. مثل اینکه
وسيله ي شکستني در دست گرفته باشد با احتیاط او را بلند
کرد و بعد از طی کردن مسافتي آرام مادرش را روي مبل
گذاشت و خطاب به من گفت:

__ ماني جان مي شه بي زحمت از اتاق اون دو تا بالشي که
رو تخت گذاشتمو بياري يادم رفت خودم بيارم. اتاق سمت
چپ ورودي.

سرم را به نشانه ي تاييد تکان دادم و سريع به سمت جايي که
آدرسش را داده بود رفتم.

اتاق مادرش يك تخت يك نفره ي بزرگ داشت که کنارش
دستگاه اکسیژن قرار داده بودند. روي عسلي کنار تخت هم

پر بود از انواع و اقسام قرص که کنارشان پارچ آبی همراه
يك لیوان پلاستیکی قرار داشت!

بیخیال بررسی های بیشتر شدم و با برداشتن دو بالشی که
روی تخت بود به پذیرایی و کنار شاهان برگشتم.

دیدم که دستش را دور شانه‌ی مادرش حلقه کرده و مراقب
بود او نیافتد.

کنارش که رسیدم با تشکر کوتاهی بالش ها را از من گرفت و
دو طرف مادرش قرار داد.

پتویی که کنارش بود را هم برداشت و روی پاهای مادرش
مرتب کرد.

در آخر هم بوسه‌ای محبت آمیز روی پیشانی‌اش نشانده و در
حالی که با عشق به او زل زده بود خطاب به من گفت:

__ دیدی چه مامان خوشگلی دارم مانی خانوم؟
با شیطنت گفتم:

__ بزخم به تخته خیلی. ولی تو انگار به پدرت رفتی.

غیر مستقیم گفته بودم که یعنی تو زشت هستی!

مشخص بود که مادرش فقط از نظر جسمی مشکل داشت
چون کاملاً متوجه شوخی‌ام شده بود که دوباره لبخند زد. این
بار کمی عمیق تر از قبل.

همین هم صدای اعتراض شاهان را بلند کرد.

عه! اینطوریه؟! پس باید بگم بابای خدایا مرزم خیلی خوشگل تر از مامانم بود.

با گفتن این جمله مادرش برگشت و با نگاهی پر از عشق و حسرت شاهان را نگاه کرد.

عشقی که در نگاهش بود را می‌توانستم درک کنم. من همچنان به جنینی که پنج سال پیش از دست داده بودم عشق می‌ورزیدم، اما این حسرت عمیق برای چه بود؟

#کارتینگ

#پارت_۱۷۳

#زینب_عامل

حالا جواب سؤالم های دقایق قلم را گرفته بودم.

مادر شاهان با نبود آسانسور مشکلی نداشت چون عملا نمی‌توانست تکان بخورد. وضعیت درب و داغان خانه هم بخاطر بیمار بودن این زن بود.

آدم نا خودآگاه با دیدن رابطه‌ای که میان این دو نفر بود به

حالشان غبطه مي خورد اما تا حدودي غم هم در دل آدم
سرازير مي گشت. کاش مادرش کمي سرحال تر بود.

شاهان نگاهي سمت انداخت و با هول گفت:

_ آخ ماني ببخشيد! پاك يادم رفت غذا سفارش بدم.

نگاهي به ساعت روي ديوار انداختم و با ديدن ساعت هفت و
چهل و پنج دقيقه گفتم:

_ من شبا دير شام مي خورم. گشنه نيستم. فقط اگه لطف کني
و يه آژانس برام بگيري ممنونت ميشم.

بي اختيار اضافه کردم:

_ مامان ماهي هم استراحت مي کنه.

با گفتن اين جمله برقي که در چشمان شاهان درخشيد را ديدم.

اما با اين وجود اخمي مصنوعي کرد و جواب داد:

_ اول شام بخوريم بعد قول ميدم تا ده خونتون باشي.

واقعيت امر اين بود که مقابل مادرش خجالت مي کشيدم تا
بيشتر از اين مخالفت کنم. وقتي هم که زير لب گفتم:

_ آخه...

شاهان با تحکم حرفم را قطع کرد و بالاخره قبول کردم امشب
را کنار او شام بخورم.

_ دیگه آخه بی آخه!

من و مادرش را تنها گذاشت و برای سفارش دادن غذا به اتاقش رفت.

مادرش با مهربانی نگاه می‌کرد.

نمی‌دانستم باید چه بگویم. سکوت بینمان برای من آزار دهنده بود. برای همین و برای خالی نماندن عریضه گفتم:

_ پسر تون شمارو خیلی دوست دارن. خیلی رو شما حساسن. رابطه‌ی مادر و پسری شما خیلی قشنگه. برادر و مامان من که یک سره در حال جنگن.

لب هایم کمی آویزان شدند.

_ می‌دونید نه اینکه من و خواهر و برادرم بچه های بدی باشیم! نه! فقط یکم حرف گوش کن نیستیم.

او همچنان داشت بی حرف تماشا می‌کرد.

چقدر کار شاهان سخت بود. اینکه مدام با مادرت حرف بزنی و او جز نگاه کردن و لبخند و اخم های جزئی نتواند جوابی به تو بدهد خیلی سخت و طاقت فرسا بود.

حتما خیلی از این شرایط ناراحت بود.

شاهان که از اتاق بیرون آمد و کنارمان برگشت نفسم را بیرون دادم. واقعا نمی‌دانستم در نبود او چگونه باید شرایط را

مدیریت کنم.

همین که خواست به آشپزخانه برود اف اف به صدا در آمد.
در ورودی آشپزخانه ایستاد و گفت:

_ مانی می‌شه لطفا تا من چایی رو دم می‌کنم آیفونو جواب
بدی. فکر کنم خانم زمانیه. همسایه بغلیمون. احتمالا واسه
مامان آشی چیزی پخته. صبح موقع رفتن از خونه دیدمش.
خودش گفت امروز واسه مامان آش می‌پزه.

سرم را تکان دادم و از جایم بلند شدم و سمت آیفون رفتم.
آیفونشان هم قدیمی بود و برای همین مانیتوری نداشت تا
بتوانی فرد پشت در را در آن ببینی.
گوشی را برداشتم و زمزمه کردم:

_ بله؟

صدایی نیامد. فکر کردم شاید فرد پشت در صدایم را نشنیده
است برای همین اینبار کمی بلند تر از قبل گفتم:
_ بفرمایین.

صدای آشنای مردی که در گوشم پیچید باعث شد تا سر جایم
خشک شوم.

_ باز کن مانی! منم بابک!

چند قدم از آیفون دور شدم و گوشی را هم از گوشم فاصله دادم.

خدای من! فاجعه به بار آمده بود. بابک اینجا چه کار داشت؟ ندای درونی‌ام سریع جواب داد.

" احمق خونهی مادرشه!"

حالا چه باید می‌کردم؟ بابک صدای مرا شناخته بود که خونسرد با بردن نامم گفته بود تا در را باز کنم. او هم از شنیدن صدای من شوکه شده بود که بار اول جواب نداد بود. قلبم داشت از سینه‌ام بیرون می‌زد. هجوم افکار مختلف به ذهنم باعث حالت تهوع شده بودند.

صدای شاهان میان افکارم فاصله انداخت. پر انرژی گفت:

_ کیه مانی؟ خانوم زمانی؟

لب هایم را تکان دادم اما صوتی از بینشان خارج نشد.

صدای آیفون دوباره به صدا در آمد و من داشتم به این فکر می‌کردم که بابک چطور کلید خانه ی مادرش را ندارد؟

صدای مجدد آیفون شاهان را از آشپزخانه بیرون کشاند.

احتمالا حالم افتضاح بنظر می‌رسید که بلافاصله با دیدنم با لحن پر از نگرانی گفت:

_ چي شده؟

با چشم به آيفون اشاره كردم.

با اينكارم سريع گوشي آيفون را گرفت و چند ثانيه بعد با
ديدن چهره ي شوکه شده اش فهميدم که او هم از حضور
ناگهاني بابک بي خبر بوده است، اما مثل همیشه سريع بر
خود مسلط شد و با خونسردي گفت:

_ بيا بالا.

و در را باز کرد.

#کارتینگ

#پارت_۱۷۴

#زينب_عامل

از جمله ي شاهان بيشر از شنيدن صدای بابک شوکه شدم.
حالا که بابک تا چند دقيقه ي ديگر اينجا بود من دقيقا بايد چه
واکنشي نشان مي دادم؟

مضطرب زمزمه كردم:

_ فهميد من اينجام! حالا چيکار کنيم؟

شاهان سمت چرخید. اول نگاهی به مادرش انداخت و بعد دستانش را روی شانه هایم گذاشت و با اطمینان، اما با تن صدای آرامی گفت:

_ نگران چی هستی؟ راحت و خونسرد باش. بالاخره بابک می فهمید ما در ارتباط هستیم. البته اگه تا الان نفهمیده بود!

بابک زرنگ تر از این حرفاست مانیا، بخوای بر اش نقش بازی کنی فوراً می فهمه! پس اگه پرسید حقیقت رو می گیم! تو پیش منی چون می خواستی کمکت کنم تا شرّ بابک از سرت کنده شه! همین.

به مبل کنار مادرش اشاره کرد.

_ برو بشین پیش مامان. خیالت راحت باشه. تا وقتی من هستم بابک نمی تونه اذیتت کنه.

کمی خیالم راحت شد، اما باز هم استرسم از میان نرفته بود. قبل از اینکه سمت مبل کنار مادرش بروم آرام و زیر لب زمزمه کرد:

_ سعی کن مامان متوجه چیزی نشه.

سرم را آرام تکان دادم و با قدم هایی بلند خودم را کنار مادر شاهان رساندم.

لبخندی مصنوعی به صورت زن بیمار پاشیدم و کنارش

نشستم.

نشستن من همزمان شد با زنگ در ورودی که شاهان با مکت کوتاهی در را باز کرد و بابک با دستانی پر داخل آمد. سلام کوتاهی به شاهان داد و نگاه کنجکاوش را در خانه گرداند.

چشمانش دنبال من بودند. شاید صدای پشت آیفون را باور نکرده بود.

با دیدنم کنار مادرش ابروهایش بالا رفتند و نیمچه لبخندی زد!

انتظار هر واکنشی جز لبخند زدن را از او داشتم.

قبل از اینکه سمت بیاید پلاستیک های دستش را دست شاهان داد و گفت:

__ شام خریدم. شما که چیزی نخوردین؟

شاهان پلاستیک های غذا را از دستش گرفت و راهی آشپزخانه شد.

__ نه نخوردیم.

بابک پالتوی مشکیش را در آورد و شالش را هم از دور گردنش باز کرد.

_ نمی‌دونستم مهمون داریم! وگرنه بیشتر می‌گرفتم.
صدای خونسرد شاهان از آشپزخانه به گوش رسید.
_ تو نگران مهمون من نباش. خودم شام سفارش دادم.
بابک چیزی نگفت و در عوض سمت من و مادرش آمد.
با اکراه از جایم بلند شدم و سلام دادم.
لبخندی زد و دستش را سمتم دراز کرد.
اگر مادرش نگاهمان نمی‌کرد غیر ممکن بود با او دست
بدهم، اما نمی‌خواستم او حساس شود و بنابراین علیرغم میل
با او دست دادم که گفت:
_ مانیا دلم واست خیلی تنگ شده بود. هر چند برام عجیبه
اما از این که اینجایی خوشحالم.
صدای بهم خوردن چیزی در آشپزخانه حواسم را پرت کرد.
نگاهم روی دانه‌های ریز برفی که روی موهایش در حال
آب شدن بودند و برق می‌زدند خشک شد و زیر لب تشکر
کوتاهی کردم.
تعارف کرد تا بنشینم و بعد در کمال حیرتم کنار مادرش
نشست و با محبت او را در آغوش گرفت.
بر خلاف شاهان او مادرش را با اسم صدا نمی‌کرد.

_ چطوري مادر من؟ دلم واسه شما هم تنگ شده بود خانوم خانوما.

خيره ي مادرش شدم تا واکنشش را ببينم. اينبار در چشمانش حسرتي وجود نداشت. غم بود و غم. آنقدر که مي توانستم برق اشك را در چشمان اين زن رنجور ببينم.

بابك بوسه اي روي موهاي سفيد مادرش نشاند و من داشتم به اين فکر مي کردم که چرا قبلا طوري پيش من حرف زده بود که انگار مادرش اهميتي برايش ندارد؟

غرق در افكارم بودم و صداي شاهان رشته ي خيالاتم را از هم گسست. به چشمانش نگاه کردم. كي آمده بود که متوجه اش نشده بودم؟

_ دستم خشك شد دختر!

چشم از صورتش گرفته و به سيني چايي که مقابلم گرفته بود نگاهی انداختم و زمزمه کردم:

_ نمي خورم!

خودش يكي از فنجان هاي چاي را روي ميز مقابلم گذاشت و خونسرد گفت:

_ چرا نمي خوري؟ نكنه بابك رو ديدي اشتهاش كور شده؟

نيم نگاهی به بابك انداخت. اين دو برادر مرز هاي خونسردي

را کیلومتر ها جا به جا کرده بودند. بابک بدون آنکه اخم کند یا واکنشی نشان دهد کاملاً معمولی نگاهمان می‌کرد. البته که این نگاه عادی‌اش دلهره‌ام را بیشتر می‌کرد. با انگشت گوشه‌ی چشمانم را ماساژ دادم.

_ امروز در کل روز گندی داشتم. بنظرم هر چه زودتر برگردم خونه بهتره. مزاحم شما هم نمی‌شم.

قبل از اینکه بابک چیزی بگوید شاهان با اخم جواب داد:

_ بعد شام خودم می‌رسونمت. حالا که بابک اینجاست خیالم از بابت مامان راحت!

#کارتینگ

#پارت_۱۷۵

#زینب_عامل

صحبت خاصی رد و بدل نمی‌شد و همین بیشتر مرا نگران می‌کرد. جو به طرز عجیبی آرام و مشکوک بود.

افکار مختلفی به ذهنم هجوم آورده بودند و پر رنگ‌ترین آن‌ها این بود که به این می‌اندیشیدم که نکند شاهان در این مدت

مرا بازیچه‌ی دست خودش کرده باشد؟

اما همین که این فکر در ذهنم رژه می‌رفت سوال دیگری در سرم شکل می‌گرفت.

او چرا باید چنین کار را می‌کرد؟

دیگر افکار مرموز و مزاحم آنقدر زیاد شده بودند که حس سر درد سراغم آمده بود.

واقعا کاش می‌شد از این جو سنگین فرار کنم. اینجا و با این شرایط حس یک زندانی را داشتم. دلم رها شدن می‌خواست.

شاهان که چایی‌اش را خورد، بلند شد و مادرش را که انگار دیگر نایی برای نشستن بیش از آن نداشت را دوباره در آغوش کشید و به اتاقش برگرداند.

خیلی دلم می‌خواست از او خواهش کنم که من و بابک را تنها نگذارد. نه اینکه به تنهایی توانایی مقابله با او را نداشته باشم.

نه. اما امروز انرژی زیادی از دست داده بودم و خستگی بیش از پیش داشت به روح و تنم فشار می‌آورد.

وقتی با بابک تنها شدیم سر صحبت را باز کرد و همان جا هم فهمیدم اگر تا به حال سکوت کرده است نه بخاطر من که بخاطر مادرش بوده است.

فنجان خالی چایی‌اش را روی میز گذاشت.

_ خب مانيا! بهم بگو اينجا چيكار مي‌كني؟ اصلا تو داداش
منو از كجا اينهمه مي‌شناسي كه دعوت شدي خونه‌ش؟
فنجاني را كه شاهان خودش مقابلم گذاشته بود را برداشتم و
محتوياتش را مزه مزه كردم. تقريبا سرد شده بود.
چشمانم را روي چشمان كنجاو بابك تنظيم كردم و جواب
دادم:

_ كسي منو اينجا دعوت نكرده. خودم اومدم. فكر كنم
برادرت رو بهتر از هر كسي بشناسي. خيلي محافظه كار تر
از اونيه كه يه غريبه رو دعوت كنه به خونه‌ش!
خنده‌ي كوتاهي كرد و از جايش بلند شد.
با ابروهائي بالا رفته نزديكم آمد و درست روي مبل كناري‌ام
نشست.

سرش را نزديك گوشم آورد و آرام زمزمه كرد:

_ راست مي‌گي، اما كلا برادر من محافظه كار تر از اونيه
كه يه غريبه رو راه بده خونه‌ش! اگه اينجايي يعني ديگه
براش غريبه نيستي!

قبل از اينكه من چيزي بگويم صداي شاهان ميانمان فاصله
انداخت. حتما مادرش خوابيده بود.

با پوزخندي جواب بابك را داد:

_ معلومه که غریبه نیست. ظاهرا تو نیت خیر داری!
اینطوری که نسبتم پیدا می‌کنیم با هم.
بابک فاصله‌اش را با من زیاد کرد و به مبل تکیه داد. نفسش
را بیرون داد و گفت:

_ پس جریان اینه! بحث علاقه‌ی من به مانیا!

شاهان پوزخندش را تکرار کرد.

_ نگفته بودی عاشق شدی باز!

باز را با تاکید تکرار کرده بود. اصرار داشت بگوید من
برای بابک با زنانی که قبلا در زندگی‌اش بوده‌اند فرقی ندارم
و فقط وانمود به عشق و عاشقی می‌کند.

بابک اما به روی خودش نیاورد.

_ خب حالا بدون. من دلم می‌خواد بقیه‌ی عمرمو کنار مانیا

باشم. دلیلی برای دادن توضیح به کسی هم نمی‌بینم. من و
مانیا دو تا آدم بالغیم. خودمون می‌تونیم واسه زندگی‌مون بدون
دخالت دیگران تصمیم بگیریم.

عملا گفته بود که شاهان دخالت نکند. شاهان اما خونسرد
خندید.

نزدیک تر آمد و همانطور که دستانش را داخل جیب شلوار
فرو برده بود مقابلمان ایستاد.

_ يك من دخالت مي‌كنم چون يكي از طرفين خودش ازم خواسته كه دخالت كنم. دو تجربه بهم ثابت کرده هر چقدر تو زندگي تو بيشتر دخالت كنم بيشتر از به لجن كشيدنش جلوگيري مي‌كنم.

سه من به تجربه و خواست خودم پيش ميرم. در حقيقت اولويتم خودمم نه ديگران!

منظورش از به لجن كشيدن زندگي بابك چه بود؟ مگر در گذشته چه اتفاقاتي افتاده بودند؟

فرصت فكر كردن به سوالاتم را نداشتم. چون چشمان خشمگين بابك نشان مي‌دادند خونسرديش از بين رفته است. نمي‌خواستم دعوا راه بيافتد. براي همين مداخله كردم.

_ چخبرتونه؟ مهمون داري بلد نيستين؟

اصلا كو اين شام؟ من گرسنهم.

ظاهرا بحث را بطور موقت فيصله داده بودم، چون ديگر هيچ كدام ديگر ادامه ندادند.

شاهان با اشاره به آشپزخانه گفت:

_ ميز رو چيدم. منتظرم غذا هايي كه خودم سفارش دادم برسند.

از جايم بلند شدم و سمت آشپزخانه رفتم.

_ با فيل طرف نيستين كه! جتهي من نشون ميده چقدر غذا ميخورم! نگران نباشين شما هم سير مي شين!
جملهي جدي ام مجبورشان كرد دنبالم به آشپزخانه بيابند.
دور ميز كنار هم نشستيم و مشغول غذا خوردن شديم. البته
تقريباً هر سه نفرمان با غذا بازي مي كرديم.
چند برنج در نوك قاشق به دهانم بردم كه بابك گفت:
_ ارتباط شما دو نفر با هم چيه؟ اصلاً از كي اينهمه صميمي
شدين كه به خونهي هم رفت و آمد مي كنين؟!
شاهان بشقابش را پس زد.

#كارتينگ

#پارت_ ۱۷۶

#زينب_ عامل

_ خودت مارو باهم آشنا كردي يادت نرفته كه؟ بهم گفته
بودي يه مسابقه ي دوستانه و يه حال گيري ساده ست! نگفته
بودي قراره دختري كه عاشقش شدي رو تو دام بندازي!
به خودش اشاره كرد.

_ اونم توسط من! منم که احمق! بخاطر مامان راضي شدم.
هنوز تصوير تك تك صحنه هايي که به شاهان باخته بودم در
گوشه ي ذهنم جولان مي دادند.
بابک هم بشقابش را پس زد.
_ تو از چي ناراحتي دقيقا؟
من در جوابش پيشروي کردم.
_ از اين ناراحته که برادرش مي خواد بقيه ي عمرشو با يه
زن هم سن دخترش بگذرونه.
بابک ابرو بالا انداخت.
_ نه مانيا جان! من شاهانو مثل کف دستم مي شناسم. اين
آخرين دليلي مي تونه باشه که بخواد با ارتباط من و تو مخالف
کنه.
سرش را سمت شاهان چرخاند.
_ مگه نه؟
منتظر به لب هاي شاهان چشم دوختم. انتظار داشتم قضيه را
ماست مالي کند اما برخلاف چيزي که در ذهنم بود جواب
داد:
_ کاملا درسته! بيست سال، اختلاف سن زياديه. اما اگه دو

طرف عاشق هم باشن ارزش اینو داره که این بیست سالو نادیده بگیرن! حتی از نظر آدمی مثل من بیشتر از بیست سالم مهم نیست.

دستش را بالا آورد و به من و بابک اشاره کرد.

__ منتها اگه واقعا عشقی باشه! من بین شما چیزی به این اسم رو نمی بینم! بنابراین رك بهت بگم بابك. اگه بازم بخوای رو زندگیت قمار کنی، اینبار باید از رو نعش من رد شی.

بابك پر حرص خندید. خونسردی موقتی اش هم به باد رفته بود.

__ طوری وانمود نکن که انگار برادر بزرگ تر تویی و من یه بچه‌م!

اینبار در کمال تعجب شاهان هم عصبی شد.

موضوع بحثشان دیگر به من مربوط نبود و به گذشته‌ای مربوط می شد که من هیچ اطلاعی از آن نداشتم.

__ نه تو بزرگ بودی همیشه! اونی که بچه بود و زیر پا له شد من بودم.

جمله اش که تمام شد از جایش با سرعت برخاست و راه خروج آشپزخانه را در پیش گرفت که بابك با تندی گفت:

__ من تو این سالها همه سعیمو کردم که جبران کنم واست...

شاهان حتي نگذاشت جمله‌ي بابك تمام شود. راه رفته را برگشت و مقابل بابك روي ميز خم شد.

فکش از شدت حرص مي‌لرزید.

__ چطوري جبران کني؟ با خريدن رستوران و داروخونه واسه من؟ فکر کردي اينا مهمن واسم؟ همين الانشم بخاطر مامانه که قبول کردم کنارت بمونم. بلدي جبران کني بجاي به رخ کشيدن پولات يه کاري کن مامان دوباره سر پا بشه و باهام دو کلمه حرف بزنه.
بابك از هم جایش بلند شد.

__ مشکل تو اينجاست که فکر مي‌کني اون زن فقط تو رو بدنيا آورده و من هيچ اهميت و احترامی براش قائل نيستم.

هر دو سعی داشتند ولوم صدایشان تا حد ممکن پايين باشد. معلوم بود نگرانند که مبادا مادرشان صدای مشاجرهمشان را بشنود.

شاهان پشتش را به ما کرد و از کشيدن موهاي سرش فهميدم که حال درستي ندارد.

بابك مرا مخاطب قرار داد.

__ مانيا بلند شو من مي‌رسونمت.

منتظر بودم شاهان مخالفتي کند و مثلا بگويد خودم او را

میرسانم اما سکوتش مجابم کرد تا از جایم بلند شده و بگویم:

__ من مزاحم کسی نمیشم. خودم می‌رم.

بابک بازویم را گرفت.

__ تو هیچ وقت مزاحم من نیستی. برف شدید الان ماشین گیرت نمیداد.

در کمال ناباوری ام شاهان حرف برادرش را تایید کرد و من از اینکه کاری کرده بود کنار بابک باشم از دستش عصبی شدم.

__ لطفا بذار بابک برسونتت.

دل نمی‌خواست با بابک بروم، اما روی دنده‌ی لج افتادم و برای اینکه من هم حرص شاهان را در بیاورم باشه‌ی خونسردی زمزمه کردم و زمانی که از کنار شاهان عبور کردم تا کیفم را از پذیرایی بردارم تعجب را از نگاهش خواندم.

دیگر جز خداحافظی سرسری چیزی بینمان رد و بدل نشد و همراه بابک از خانه بیرون آمدیم.

هوا به شدت سرد بود و بارش برف قصد متوقف شدن نداشت.

با عجله سوار ماشین شاسی بلند بابک شدم و همین که او هم کنارم نشست و استارت زد از اینکه پیشنهادش را قبول کرده بودم پشیمان شدم.

واقعا تحمل حضورش بخصوص از وقتی صحبت های اخیرش را شنیده بودم سخت شده بود.

از شاهان اصلا انتظار نداشتم مرا همراه بابک بفرستد. بخصوص که اضطرارم را هم دیده بود. اما حالا فهمیده بودم خودم باید به تنهایی از پس بابک بر بیایم.

سیگار آتش زدنش نشان می داد که اعصابش خراب است. جالب بود که او پاکت سیگار را تعارف نکرد و با حرص آن را پشت ماشین پرت کرد. واقعا قصد ترک دادنم را داشت! رفتار های شاهان قابل هضم تر بود. خودش سیگاری نبود و از سیگار کشیدن دیگران هم خوشش نمی آمد، اما بابک سیگار را برای من نمی پسندید در حالیکه خودش به راحتی سیگار دود می کرد.

راه افتاد و بعد از اینکه چند پک پشت سر هم به سیگار زد پرسید:

__ مانیا تو واقعا امشب اینجا چیکار می کردی؟

دستانم را زیر بغلم زدم.

_ برادرت گفت که بهت مي خواستم ببينم اون حرفاي چند روز پيشت شوخي بود يا نه؟
خنده اش هيستريك بود.
_ شوخي؟! مانيا احساسات آدم مهم ترين بخش زندگي هر فرده.

چرا فكر كردي شوخي مي كنم راجع به احساسم؟ چرا باور اينكه عاشقتم برات سخته؟
حقيقت را گفتم.

_ چون يه درصدم بهت اعتماد ندارم بابك شفيع!
سؤالش بي مهابايش ماتم كرد.

_ چطور به برادرم اعتماد كردي پس؟ نكنه بعد سال ها احساسات دچار تغيير و تحول شدن؟
سرعتش را كم تر كرد و سرش را سمت چرخاند.
_ شاهان مرد جذابيه! تو درگيرش شدي. آره؟

#كارتينگ

#پارت_۱۷۷

ترس من از سؤال بابك بخاطر خودم بود نه لو رفتن چيزي!
سؤال او مرا هم به چالش مي‌كشيد. واقعا چرا به شاهان
اعتماد کرده بودم؟
مگر چه چيزي در رفتار او بود که باعث مي‌شد قابل اعتماد
بنظر برسد؟

ذهنم از اينهمه سؤال خسته شده بود، اما قصد نداشتم در
برابر بابك کوتاه بيايم يا طوري رفتار کنم که فکر کند خودم
را باختهام. براي همين بيخيال سؤال گستاخانه‌اش پرسيدم:
_ اگه بگم از داداشت خوشم مياد و دلم پيشش گيره دست از
سرم بر مي‌داري؟

شيشه‌ي ماشين را کمی پايين داد و فيلتر نيمه سوخته‌ي
سيگارش را با حرص و شتاب به بيرون پرت کرد.

_ نه! بهت مي‌گم شاهان اهل زندگي مشترك نيست. اون هيچ
وقت مادرشو نمي‌ذاره بيداد و اسه تو وقت صرف کنه. پس
الکي ذهن و روحتو درگير آدمي که بهت اهميت نميده نکن.
انگشت اشاره‌ام را سمتش گرفتم.

_ اونوقت تو چي؟ روحمو درگير تو کنم؟ تو بهم اهميت

میدی؟ تو بهم اهمیت میدی و من بخاطر اینکه سایهت از رو
سر من و خانوادم کم شه اینهمه راه کوبیدم اومدم تا از
برادرت بخوام لطف کنه و مانع تو بشه؟
صدایم بالاتر رفت.

_ تو اینطوری به آدما اهمیت میدی؟ با زور؟ با تهدید؟ این
چه عشق مسخره‌ایه؟

صدای او نسبت به من آرام تر بود.

_ زور؟ من جز اینکه تو رو با اصرار بکشونم تو مسابقه کجا
زور گفتم؟ به زور گفتم می‌خوام بدهی پدرتو بدم؟ من به زور
اومدم خونتون؟ به زور اومدم کلانتری؟

مانیا تنها کاری که تورو مجبور به انجامش کردم همون
مسابقه بود که اونم پشتش هدف داشتم. دلم می‌خواست تورو
به حال و هوای ماشین روندن گذشتهت برگردوندم.
قدیما خیلی سرزنده تر و شاد تر بودی.

من فقط و فقط می‌خواستم زنی که دوسش دارم رو با
رویاهش آشتی بدم. همین.

بنظرم بحث بی فایده بود. بابک حتی اگر ریگی به کفش هم
داشت با این صحبت و جدل‌ها باز هم امکان نداشت اعتراف
کند. شاهان راست گفته بود. برادرش بیش از حد زرنگ بود.

يك هفت خط به تمام معنا!

ولوم صدایم را پایین تر آوردم.

_ باشه! تو راست می‌گی! تو می‌خواستی دوباره منو به گذشته‌م وصل کنی، اما این راهش نبود جناب شفیع!

نفسش را بیرون داد.

_ حق با توئه! من راه غلط رو رفتم. دنبال یه راهی بودم بهت نزدیک بشم فقط.

منم آدمم و جایز الخطاء. فرصت جبران می‌خوام. این حقمه و تو نمی‌تونی اینو ازم دریغ کنی.

پوزخند کم رنگی زدم و گفتم:

_ پولی که ازت گرفتم رو پس بگیر! بهترین جبرانه.

معلوم بود حسابی کلافه‌اش کرده‌ام. مثل شاهان دستش را لای موهای پریشانش فرو برد و کشید.

_ اجازه بده در مورد جبرانش خودم تصمیم بگیرم! بحث اون چندر غاز پولم فراموش کن!

چندر غاز! مبلغی نزدیک صد میلیون تومان برایش چندر غاز محسوب می‌شد!

دقیقا همان مبلغی که مرا به این حال و روز انداخته بود.

دیگر چیز خاصی نگفتم و با دادن آدرس خانه‌ی مانجون تا رسیدن به مقصد سکوت کردم. حتماً یک روز این مبلغ را که همانطور بی استفاده مانده بود را به او باز می‌گرداندم.

موقع خداحافظی هم حرف خاصی بینمان رد و بدل نشد و وقتی مانجون در را باز کرد و وارد خانه شدم بلافاصله صدای خرچ خرچ لاستیک‌های ماشین بابک را روی برف شنیدم که نشان از رفتنش داشت.

خانه‌ی تاریک بیانگر آن بود که آقاجون خوابیده است. وقتی برای خوابیدن می‌رفت تک تک چراغ‌های خانه را خاموش می‌کرد و گاهی داد مانجون از این رفتارش در می‌آمد.

نمی‌دانم مانجون در این تاریکی چگونه در را باز کرده بود.

آرام و با کمترین سر و صدا وارد خانه شدم. دستم را به دیوار گرفتم تا زمین نخورم که چراغ‌های ورودی روشن شدند و مانجون مقابلم ظاهر گشت.

در حالیکه سعی می‌کرد تن صدایش آرام باشد گفت:

__ مانیا آروم بیا برو تو اتاقت. جا انداختم واسه دوتامونم. هوا سرده، آقاجونتم سرما خورده عصری بیرون بودیم. نیم ساعت پیش به زور خوابید. اونقدر غر زده که سر سام گرفتم.

مگر می‌شد به این غر زدن های بامزه نخندم؟
در حالیکه سعی می‌کردم خنده هایم بی سر و صدا باشند سرم
را تکان دادم و گفتم:

__ بدون من برین ددر اینطوری می‌شه!

با عجله جواب داد:

__ الان بهش خبر میدن چراغ روشن کردیم باز بیدار میشه.
بجنب مادر.

باشه‌ی آرامی گفتم و هر دو بعد از خاموش کردن چراغ ها و
بعد از آن که چشمان به تاریکی عادت کرد سمت اتاق رفتیم.

وقتی لباس هایم را عوض کردم و کنار مانجون زیر لحاف
خزیدم و او سرم را در آغوشش گرفت خستگی هایم از تنم
پر کشیدند.

با محبت نوازشم کرد و پرسید:

__ خوش گذشت بهت مادر؟

انصاف نبود دروغ بگویم اما توان گفتن حقیقت را هم در
خودم نمی‌دیدم.

آهی کشیدم و زمزمه کردم:

__ من خیلی می‌ترسم مانجون!

#کار تینگ

#پارت_ ۱۷۸

#زینب_ عامل

صدایش نگران شد.

_ چي شده دخترم؟

سرم را داخل شانهاش فرو بردم.

_ مانجون من ديگه تحمل هيچي رو ندارم. اگه گذشته تکرار بشه. اگه بازم يکي رو از دست بدم بخدا ميميرم اينبار.

حرصي شد.

_ زبونتو گاز بگير بچه. اون پسرهي الدنگ بردتت مهموني يا عزا؟

سرم را از شانهاش جدا کردم.

به پشت روي تشك افتادم و نگاهم را به سقف دادم.

_ تقصير اون نيست مانجون. من خودم رفتم تو گذشته.

رامين رو ديدم و حس کردم چقدر نمک شناس شدم.

دستم را روی قلبم گذاشتم.

__ مانجون اینجا کسی جز رامین جا نداشت. حالا حس می‌کنم
یه چیزایی داره عوض می‌شه. من خیلی می‌ترسم مانجون.
من از عشق و عاشقی اصلاً خاطره‌ی خوبی ندارم.

دل نمی‌خواد دیگه دل بدم به کسی. همون یه بار واسه هفت
پشتم بس بود.

دستم را گرفت و آن را به گونه‌اش چسباند.

__ عشق و دوست داشتن همینه! خطر داره. باید دلتو بزنی به
دریا. سخته؛ اما شیرین.

نگاهم را از سقف به او دادم.

__ مانیاتو خودتو از همه چی محروم کردی.

تو این پنج سال عین ربات زندگی کردی. حتی یادت رفت که
گاهی باید بزنی زیر گریه. بلند. چی شد تهش؟ خوشبخت
بودی؟ نه!

مردمک هایش لرزان شده بودند. مانجون عزیزم بخاطر من
چشمانش پر از اشک شده بود.

اما مثل همیشه لحنش عاری از هرگونه لرزشی بود.

__ بسه اینطور زندگی کردن مادر. دستتو بگیر به زانوت.
یا علی بگو و بلند شو. دلتو باز کن به روی کسی که این روزا

با اسمش نگات عوض میشه. فکر نکن من نپرسیده و نشناخته
تورو سپردم دستش امروز.

لبخند تلخي زدم.

مانجون نمي دانست اين مرد امروز چگونه مهمان نوازي
کرده بود.

نمي دانست که ادامه ي حرف هایش را گرفت.

_ پسر خوبیه مانیا. یکم خودتو راحت بذار. بذار احساساتتم
یکم به کار بیوفتن. بخدا رامین خدایا مرزم راضي نیست
اینطوري زندگي کنی. سي سالتہ. من دلم مي خواد خودم لباس
عروس تنت کنم. دلم مي خواد نتیجه هامو بغل کنم. باید دست
بجنبونی. مانجونت دیگه رسیده آخراي خط دختر.

فکرش هم نفسم را قطع مي کرد. من سر مانجون شوخي
نداشتم. نبود او را يك ثانيه هم نمي توانستم تحمل کنم.

او در حال حاضر تنها سنگ صبورم بود. همه ي چيزي که
داشتم و نفسم به نفس هایش بند بود.

عصبي غر زدم.

_ پيرزن لطفا واسه من اول و آخر نکن. بخواي بچه هاي منو
ببیني حالا حالا ها باید غر زدنامو عين شوهرت تحمل کنی.

لحاف را روي سرم کشیدم.

_ اصلا نخواستم درد و دل کنم. بجای کم کردن غصه هام یه داغ می‌ذاری رو دلم.

حس کردم در حال خندیدن است که سرم را از زیر لحاف بیرون آوردم.

_ همین طوری حرصم بده و بعد به ریشم بخند! خمیازه‌ای کشید.

_ همش تو زندگی‌م به تو امیدوار بودم که اهل غر زدن نیستی. حالا می‌بینم لنگه‌ی اون آقا جونتی. بقول ماکان امروز فقط رو مخم بوده.

حالا لبخند به لب‌های من هم برگشته بود.

چشمانم را بستم و دوباره لحاف را روی سرم کشیدم.

تصویر پشت پلک‌های بسته‌ام مردی بود که مادرش را با عشق در آغوش کشیده بود.

شاهان برایم مهم شده بود.

حالا با جرأت اندکی که مانجون به وجودم تزریق بود می‌توانستم برای خودم اعتراف کنم.

اعتراف می‌کردم که دچار تحولاتی شده بودم که انکار نشدنی بودند.

ترس از قلبم رخت برنبنسته بود اما مي خواستم به احساسم
بيشتر فكر كنم.

شاهان براي مهم شده بود. وگرنه به راحتی رفتار امروزش،
که مرا همراه بابک فرستاده بود را نادیده مي گرفتم.

به من نمي آمد که قهر کنم و ناز و نازکشي راه بياندازم، اما با
اين حال مي دانستم تمام وجودم منتظر توضيحي از جانب
شاهان بابت اين رفتارش است.

معادلات احساسی ام در حال بهم ريختن بودند و حسی در
دروم مي گفت خبر هايي در راه است.

#کارتینگ

#پارت_۱۷۹

#زینب_عامل

فصل سوم

کاپوت ماشین را بالا زدم و به دود سفیدی که از ماشین
بيرون مي زد نگاهی کردم.

اگر کمی هم دیر کرده بودم موتور جوش می‌آورد.

پارکینگ آموزشگاه تقریباً خالی شده بود.

مجید که از مربی‌های خوب آموزشگاه بود و کارش تمام شده بود و می‌خواست از پارکینگ خارج شود با دیدن کاپوت بالا زده‌ی ماشینم گفت:

__ چي شده مشتاق؟

عادتش بود. همیشه مشتاق صدایم می‌کرد.

دستم را در هوا تکان دادم.

__ چيزي نيست. يكم آب بريزم تو رادياتورش حل مي‌شه. تو برو.

بي خيال حرفم کنارم آمد و نگاهی دقیق به موتور ماشین انداخت.

__ اوه اوه! حتما ببرش تعمیرگاه. اینطوری بمونه کلی خرج دستت می‌ذاره. چه دودي هم بلند شده ازش.

لگد آرامی به سپر رخش زدم.

__ هر چي هم سگ دو مي‌زنيم تهش بايد خرج اين لگنا كنيم. دل او هم پر بود.

__ والا اين كار آموز آخري من اونقدر با كلاچ ماشينم ور

رفت که صفحه کلاچم سوخت.
نذر چهار ده معصوم کردم تا قبول شه از دستش راحت بشم.
غش غش خندیدم.
_ هر چی آدم باهوشه گیر تو میوفته.
چشمانش را ریز کرد.
_ انصافا تو توي کارآموزات شانس داري مشتاق!
نچ نچي کردم.
_ کارآموزا خوب نیستن. مسئله اینجاست که من کارمو بلدم.
چپ چپ نگاهم کرد.
_ استاد کار بلد صبر کن برم یه آفتابه آب بیارم بلکه تونستی
تا دم یه تعمیرگاه بری.
راهش را سد کردم.
_ نمی‌خواه بابا. بیا برو به زن و زندگی‌ت برس. خودم راست
و ریش می‌کنم.
دستانش را داخل جیب کاپشنش فرو برد و بیخیال از کنارم
عبور کرد و گفت:
_ قدیما تعارفي نبودي مشتاق. نرگس امروز نوبت دکتر
داشت. قراره برم مطب دنبالش. نترس هنوز وقت هست.

رفتنش فرصت نداد تا حال زنش را بپرسم.

نرگس همسرش بود که ماه‌های آخر بارداری‌اش را طی میکرد. مجید وقتی همسرش باردار شده بود با يك جعبه شیرینی به آموزشگاه آمده و با خوشحالی ما را هم شريك شادي‌اش کرده بود. خیلی ذوق پدر شدنش را داشت.

چند دقیقه بعد مجید با آفتابه‌ای که از آب پر شده بود برگشت.

خم شد و آب را داخل رادیاتور ریخت و من هم خم شدم تا وضعیت را بررسی کنم.

هر دو سرمان داخل کاپوت ماشین بود و متوجه اطرافمان نبودیم.

ناگهان صدای فوق‌العاده‌آشنایی که سلام داد باعث شد تا با عجله و بدون اینکه متوجه کاپوت باشم که ممکن بود به سرم برخورد کند کمر راست کنم، اما درست در همان لحظه دست صاحب صدا روی سرم نشست.

بجای سر من دست او با شدت به لب‌های کاپوت برخورد کرد و آخ کوتاهی از بین لب‌هایش خارج شد.

اما محلی نداد و با دست دیگرش کمرم را گرفت و مرا از ماشین به اندازه‌ی چند قدم دور کرد.

صدای مؤاخذه‌گرش را شنیدم.

_ حواست كجاست ماني؟

بي هوا آمده بود. سؤال هم مي پرسيد!

مجيد هم با نگاهی متعجب و پر از سؤال سمتان چرخيد و با دیدن دست شاهان دور كمرم لبخند شیطنت آميزي زد.

_ مشتاق خبريه؟

قبل از اينكه فرصت جواب دادن پيدا كنم شاهان با جدیت جواب مجيد را داد و من هاج و واج ماندم.

_ قطعا به وقتش شمارو هم بعنوان يه همكار خبر مي كنيم! مجيد لبخند گل و گشادي زد و دستش را سمت شاهان دراز كرد.

_ ان شاءالله. چه خبری بهتر از این؟! من مجيدم.

شاهان مردانه دستش را فشرد.

_ برديا!

عجيب بود كه خودش را شاهان معرفي نكرده بود.

مجيد سرش را تكان داد.

_ خوشبختم.

بعد مرا مخاطب قرار داد.

_ خب مشتاق فعلا مشكل ماشينت حل شده انگار. من ديگه

باید برم. نرگس الان دادش در میاد.

از شاهان کمی فاصله گرفتم.

— مرسی داداش. به نرگس سلام منو برسون.

چشم بلند بالایی گفت و بعد از خداحافظی ترکمان کرد.

حالا تنها شده بودیم.

به صورتش که ته ریش چند روزه‌ای رویش دیده می‌شد
نگاهی کردم.

از آخرین دیدارمان خیلی می‌گذشت. دقیقا از بعد آن مهمانی
خبری از او نداشتم.

يك هفته‌ی اول عین دیوانه‌ها صبح تا شب حواسم را به
گوشی‌ام داده و هر لحظه منتظر تماس و عذر خواهی‌اش
بودم، اما وقتی يك هفته تمام شد و از او خبری نشد مطمئن
شدم که او راست می‌گفته و طبق گفته‌های خودش فقط
سطحی از من خوشش می‌آمد نه بیشتر.

به حرف‌های بابک که گفته بود او اهل زندگی با يك زن
نیست اعتماد کرده و تصمیم گرفتم او را برای همیشه از
زندگی‌ام خط بزنم و دیگر تحت هیچ شرایطی سراغش را
نگیرم.

سخت نبود! من وقتی مردی که عاشقش بودم را خاک کرده

بودم، فراموش کردن کسی که تازه داشت کمی در قلبم برای خودش جا باز می‌کرد اصلاً کار سختی نبود.

می‌خواستم خشک و رسمی برخورد کنم، اما نگران دستی بودم که حائل سرم شده بود.

_ دستت که چیزیش نشد؟

دست چپش را جلو آورد. همان دستی بود که سرم را با آن گرفته بود.

_ خودت نگاهش کن ببین چیزیش نشده باشه.

با اخم هایی درهم نگاهم را به دستش دوختم.

خراش سطحی که کمی خون از آن بیرون زده بود مجابم کرد تا از داخل ماشین دستمال کاغذی آورده و سمتش بگیرم.

#کارتینگ

#پارت_۱۸۰

#زینب_عامل

با سر به دستمال اشاره کرد.

_ خب چرا گرفتیش سمت من؟ زخممو تمیز کن.

حالا که من کاری با او نداشتم چرا سراغم آمده بود؟
دستمال کاغذی را روی زخمش فشار دادم و درحالیکه نگاهم
جایی بجز صورتش بود با لحنی بی انعطاف پرسیدم:
_ واسه چی اومدی اینجا؟

دست راستش را بالا آورد و روی دستم که مشغول فشار
دادن دستمال روی زخمش بود گذاشت.

_ چرا نگاه نمی‌کنی؟

گرمای دستش حسی در وجودم را قلقلک داد. خواستم دستم را
از حصار دستانش رها کنم که اجازه نداد و محکم تر آن را
گرفت.

طوری که مجبور شدم سرم را بالا آورده و نگاهش کنم. جدیتم
را در صدایم جمع کردم.

_ دیگه ازت کمکی نمی‌خوام. خودم مشکلمو با برادرت حل
می‌کنم. می‌تونی بیخیالم شی.

با مکت تقریباً طولانی لحن محکمش را شنیدم.

_ نمی‌تونم!

نگاهش را در چشمانم قفل کرد.

_ من بخاطر خودت انجام. نه بابک.

اینبار موفق شدم دستم را آزاد کنم. با جدا کردن دستم،
دستمال کاغذی هم رها شد و روی زمین افتاد. اخم کردم.

_ چرا؟ مگه چی شده؟

دستانش اینبار روی شانه هایم نشستند.

_ بریم یکم با هم بگردیم. باشه؟

عاقل اندر سفیه نگاهش کردم و پر تمسخر خندیدم. دستانم را
بالا آورده و گفتم:

_ تو حالت خوبه؟ من چرا باید با تو پیام گردش؟

سرش را کمی نزدیک تر آورد. فشار دستانش روی شانه هایم
زیاد شده بودند.

_ تو باید با من بیای چون امروز دقیقاً نوزده روزه که خبری
از همدیگه نداشتیم و هر کدوم منتظر تماس اون یکی بودیم!
لبخند محوی زد.

_ خیلی هم دلتنگ هم بودیم!

دو دستم را هم زمان سمت دستانش بردم و آن ها را از شانه
هایم پایین انداختم.

_ خواب دیدی خیر باشه دکتر! اینطوری که تو می‌گی من
دلتنگ بابام نمی‌شم!

در ضمن بهتره همه چي رو همينجا تمومش كنيم. ديگه مزاحمت نميشم! تو هم نباش.

كاپوت ماشين را پايين انداختم و همين كه خواستم سوار ماشين شوم گفتم:

__ نوزده روز نبودم تا فكر كنم. مي خواستم ببينم با خودم چند چندم. داشتم تمرين مي كردم با خودم ديگه بهت فكر نكنم. داشتم تمرين مي كردم ديگه ازت خوشم نياد! خودمو به در و ديوار مي كوبيدم كه دستم نره سمت گوشي و بهت زنگ بزنم. تپش هاي قلبم شدت يافت. قصد کوتاه آمدن نداشت.

__ يه جا خونده بودم يه عادت تو بيست و يك روز شكل مي گيره. به خودم گفتم بيست و يك روز باهات تماس نگيرم همه چي فراموشم ميشه. پسر بچه ي هيچده ساله كه نيستم.

تا نوزده دووم آوردم ماني! نشد كه بشه بيست و يك! آب دهانم را به سختي قورت دادم. نفس گير حرف مي زد. حرف هاش دلبري محض بودند!

حرف هاي مانجون در گوشم زنگ خوردند! واقعا بايد به خودم فرصت مي دادم؟ يا بهتر بود بگويم به خودمان؟ نزديكم شد. تنش را به ماشين تكيه داد.

ته ريش جذاب ترش کرده بود! مردانه تر و محکم تر از

همیشه بنظر مي آمد.

ز مزمه كردم:

_ چي از من مي خواي؟

سردرگم گفتم:

_ نمي دونم ماني! من خيلي چيزا مي خوام و در عين حال
نمي توانم بخوامشون! اما در حال حاضر تو پايان روز هيچدم
فهميدم نمي توانم روز نوزدهم رو هم بدون نديدننت سپري كنم.
واسه همينم اول از مانجون سراغتو گرفتم و الانم كه اينجام.
دوست دارم باهات گپ بزوم و كنارت يه قهوه با كيك بخورم!
نظرت چيه؟

لبم را به دندان گرفتم و چند ثانيه بعد گفتم:

_ داره يه سري بلا سرمون مياد درسته؟

خنديد.

_ درسته!

نفسم را بيرون دادم.

_ و بعدش قراره چي بشه؟

براي بار دوم دستم را گرفت.

_ بيا يه مدت به قبل و بعدش فكر نكنيم. هوم؟ من نوزده روز

فکر کردم و به هیچ نتیجه‌ای نرسیدم.

قرار نبود به این سرعت و سادگی کوتاه بیایم، اما چه مرگم شده بود که سکوت کرده بودم؟ مگر خودم تصمیم نگرفته بودم او را از ذهن و زندگی‌ام خط بزنم؟

چرا تا این اندازه سست شده بودم؟

تماس به موقع گوشی‌ام مرا از جدال بین عقل و قلبم نجات داد.

گوشی را از داخل ماشین برداشتم و به محض وصل کردنش صدای جیغ پر از شادی ماندانا در گوشی پیچید.

__ مانیا کجایی؟ وای دارم میمیرم از خوشحالی!

تعجب کردم.

__ چی شده؟ گوشم کر شد روانی!

با هیجان داد زد:

__ استخدام شدم مانیا. جون تو منم باورم نمی‌شه!

هیجانش به من هم سرایت کرده و لبخندی عمیق روی لب هایم نقش بست.

__ واقعا؟

پر انرژی خندید.

_ آره خواهر جونم. الان نزديك آموزشگاهيم. داريم با ماکان
ميایم دنبالت. قراره بهتون سور بدم! جايي نري فقط! سه تايي
بريم يه کافه ي دنج!

امروز همه مرا به کافه دعوت مي کردند!

حالا بايد کدامشان را رد مي کردم؟

چيزي که واضح بود اين بود که آن يك نفر ماندانا نبود.

در حالیکه نگاهم به شاهان بود جواب ماندانا را دادم.

_ مبارکه! منتظرتم خواهر ي!

تماس را که قطع کردم به شاهان گفتم:

_ امروز بايد تنهائي کيك و قهوه بخوري چون دعوت

خواهرم برام ارجعيت داره.

خونسرد گفتم:

_ فکر نکنم خواهرت با من مشکلي داشته باشه! همگي با هم

مي ريم! اينطوري بيشرتم خوش مي گذره!

#کارتینگ

#پارت_۱۸۱

متوجه بود چه می‌گوید؟ من در این مدت بجز تکذیب ارتباطم با او مقابل خانواده‌ام کاری انجام نداده بودم. حالا چگونه همراه او و خواهر و برادرم برای خوش گذرانی می‌رفتم؟
با تخریب جواب دادم:

_ به تو شاید خوش بگذره، اما بعید می‌دونم به ماکان و ماندانا هم خوش بگذره!

بی توجه به من در ماشینم را باز کرد و با کمی گرداندن نگاهش داخل ماشین کیفم را پیدا کرد. آن را برداشت، سوییچ را هم از روی ماشین درآورد و بعد از اینکه ماشین را در برابر چشمان متعجبم قفل کرد جواب داد:

_ می‌دونی من به چی اهمیت می‌دم؟

قبل از اینکه جوابی دهم ادامه داد:

_ توی جمله‌ت به خودت اشاره نکردی! یعنی این دور هم بودن به خودت خوش می‌گذره. همین کافیه واسه من. خنده‌ای که می‌آمد روی لب هایم بنشیند را مهار کردم.

من سال ها بود خودم را از محبت های زیر پوستی جنس مخالف محروم کرده بودم. درست بود که از شاهان خوشم

مي آمد و حرف هایش باعث جزو و مد احساساتم مي شدند، اما همچنان اين توان را در خودم نمي دیدم که وارد رابطه ي جدي با کسي شوم.

در حقيقت بين خواستن و نتوانستن گير کرده بودم.

هنوز هم بعد گذشت سال ها هيچ مردی را به اندازه ي رامین دوست نداشتم و پذيرش وارد شدن به رابطه ي احساسی جديد فوق العاده براي من سخت بود. يکی از دلایلیش ترس بود. من ترس از دست دادن داشتم.

از دست دادن رامین آنقدر ضربه ي بزرگی براي من محسوب مي شد که احتمالاً بايد تا آخر عمر تاثيرات مخربش را بر دوش مي کشيدم.

اما مسئله ي ديگري که بود اين بود که من ناخواسته سمت شاهان کشيده مي شدم.

صداقت خاصی را در حرف هایش حس مي کردم و مطمئن بودم بعد از ديدن رابطه ي فوق العاده ي که بين او و مادرش در جريان بود اين احساسات تشديد شده بودند. از نظر من مردانی که به پدر و مادر خود اهميت مي دادند و به آن ها احترام مي گذاشتند بسيار قابل اعتماد تر بودند.

نمي دانستم او را مجاب به رفتن کنم و قرارمان را به روز ديگري موکول کنم يا دل را به دريا زده و چند ساعتی را با

جمع چهار نفره مان بگذرانم.

بين دو راهي مانده بودم كه با جمله‌ي محكمش تسليم شدم.

_ ماني من اون كيك و قهوه‌ي معروف رو كنارت مي‌خورم.
باهات گپ مي‌زنم و بعدش بر مي‌گردم واسه مامان ماهي
تعريف مي‌كنم امروز چيا شد. حالا انتخاب كن. با من مياي يا
ترجيح مي‌دي تو دور همي چهاره نفره بيشتتر بهمون خوش
بگذره؟

سرم را با تاسف بخاطر زور گويي بي منطقش تكان دادم و
كيفم را از دستش گرفتم.

فرصت فكر كردن تمام شده بود و انتخاب ديگري براي من مانده
بود چون سرم را كه چرخاندم قامت ماندانا را مقابل درب
پاركينگ آموزشگاه ديدم.

دستم را بالا آوردم و براي من تكان دادم.

ماندانا با هيچان ستم دويد. طوريكه شاهان بي اختيار كنار
كشيد!

با شدت خودش را در بغلم انداخت و در حاليكه از ته دل
مي‌خنديد گفت:

_ واي مانيا خواهرت شاغل شده! خيلي حس خوبي دارم.

آنقدر ذوق داشت كه كلا شاهان را ندیده بود.

با خنده گفتم:

_ دارم روزي رو مي بينم که ماندانا له و لورده از سرکار برگشته! يه دختر هپلي که اونقدر وقت نکرده ورزش کنه هیکلش بهم ريخته و شده قد يه بشکه. صبحا همیشه خواب مي مونه و با عجله در حالیکه شبیه دراکولاست میره سر کار و... و

با حرص به عقب هلم داد و غر زد:

_ اه دختره ي نکبت! عوض تبریک گفتنته؟!!

سلام شاهان او را از جا پراند.

با شدت چرخید و با دیدن شاهان هین بلندي کشید.

شاهان در حالیکه نیمچه لبخندي روی لب هایش جا خوش کرده بود گفت:

_ تبریک مي گم بهت ماندانا جان!

چشم غره اي بخاطر لحن صمیمی اش رفتم که لبخندش را عمیق تر کرد.

ماندانا با دستپاچگی جواب داد:

_ واي ببخشید... يعني من شمارو ندیدم. واي گند زدم انگار...

با مشت به بازویش کوبیدم.

_ چته بچه؟ جن ندیدی که!

لبش را گاز گرفت که یعنی خفه شو این مدل حرف زدن زشت است. بعد در حالیکه تمام تلاشش را می‌کرد تا هول نباشد زمزمه کرد:

_ ببخشید آقای دکتر من انگاری مزاحمتون شدم!

شاهان مهربان لبخندی رویش پاشید.

_ شاهان صدام کن لطفا! اتفاقا خوب شد

اومدین. من و مانی می‌خواستیم بریم شام بیرون حالا که شما و ماکان هم هستین بیشتر بهمون خوش می‌گذره!

جالب بود! کیک و قهوه هویتشان به شام تغییر کرده بود! عجیب تر اینکه اینبار خودش را بردیا معرفی نکرده بود! صدای غر زدن ماکان فرصت جواب دادن را از ماندانا گرفت.

بلند و بدون اینکه به اطراف توجه کند داد زد:

_ نامادری سیندرلا کجا موندی؟ حیف اسم آناستازیا که من

بهت می‌گفتم! رفتی مانیا رو صدا کنی یا کشفش کنی؟

درست در پایان جمله‌اش متوجه حضور شاهان شد.

جالب اینکه بلافاصله با دیدن شاهان اخم غلیظی روی

پیشانی‌اش نشانده و با آن غیرت تازه جوانه زده در وجودش
خودش را با عجله کنارمان رساند.
نگاهی با اخم به شاهان انداخت.

سلام دادن شاهان اجازه نداد چیزی بگوید.
با غرور نوجوانانه‌اش دست شاهان را فشرد و رو به من با
اخم گفت:

__ نگفته بودی قرار داری!

چپ چپ نگاهش کردم. شاهان با خنده‌ای که معلوم بود به
سختی کنترل می‌کند رو به ماکان گفت:

__ اتفاقی شد. مانی هم نمی‌دونست قراره بریم بیرون.

ماکان نگاه گستاخش را به صورت شاهان دوخت.

__ منظورت مانیاست دیگه اره؟ دکتر ببخشید که قرارت رو
بهم زدیم. اما من و خواهرام امشب قراره با هم بریم بیرون!
جا داشت کله‌ی ماکان را بکنم، اما به طرز عجیبی از غیرتش
خوشم آمده بود و از طرفی خنده‌ام هم گرفته بود.

برادرم آنقدر بزرگ شده بود که غیرت خرچمان کند.
می‌دانستم بخش قابل توجهی از رفتارش نمایش گونه است،

زیرا قبلا گفته بود که از شاهان خوشش آمده است. اینگونه رفتار می‌کرد تا مثلا بگوید بزرگ شده است و حواسش به خواهرانش است.

شاهان همیشه خونسرد در برابر رفتار برادرم لبخندی زد، اما قبل از اینکه چیزی بگوید ماندانا با پا ضربه‌ای به ساق پای ماکان زد و با لبخندی زورکی گفت:

__ ماکان داره مزاح می‌کنه. من خیلی خوشحال می‌شم شما هم با ما بیاین. بیشتر خوش می‌گذره بهمون.

شاهان از فرصت پیش آمده نهایت استفاده را کرد و زمزمه کرد:

__ من که اصلا نمی‌تونم دعوت شمارو رد کنم. فکر کنم با ماشین من بریم بهتر باشه. ظاهرا ماشین مانیا جوش آورده.

برای اینکه ماجرا فیصله پیدا کند و ماکان که با اخم شاهان را نظاره می‌کرد چیزی نگویید جلوتر راه افتادم و گفتم:

__ بیاین بریم. شاهان راست میگه ماشین من ممکنه خراب شه تو راه بمونیم. بذارین تو همین پارکینگ بمونه! با ماشین شاهان می‌ریم.

#کارتینگ

#پارت_۱۸۲

#زینب_عامل

جلوتر رفتیم بقیه را مجبور کرد تا دنبالم بیایند. ماشین شاهان دقیقاً مقابل آموزشگاه پارک شده بود. با نزدیک شدن به ماشینش او قدم هایش را سرعت بخشید تا قبل از رسیدن ما درهای آن را باز کند.

عبور سریع ماکان از کنارم متعجبم کرد. با نگاهم دنبالش کردم و با دیدن اینکه سریع خودش را به ماشین رساند و در صندلی کنار راننده نشست ناباور و از سر حرص خندیدم! صندلی شاگرد را اشغال کرده بود تا من مجبور شوم در عقب بنشینم و کنار شاهان نباشم! از ذهنم گذشت.

"چقدر بچه‌س خدایا"

ماندانا انگار تازه از شوک دیدن این صحنه بیرون آمده بود. با اخم گفت:

_ یعنی ما هم بخوایم یکی رو تور کنیم این جوجه فوکولی
نمیداره! چه مرگشه آخه!؟

آبرومونو برد جلوی شاهان!

با شناختی که از شاهان داشتم بعید می‌دانستم این شیطنت

ماکان را بی پاسخ بگذارد. مگر اینکه بخاطر حضور ماندانا رعایت حالش را می‌کرد!

در جواب خواهرم سکوت کردم.

من و ماندانا هم در پشت جاگیر شدیم و شاهان بعد از استارت زدن در حالیکه شیطننت از سر و صورتش می‌بارید به عقب چرخید و همانطور که حدس می‌زدم با نگاهی عمیق به صورتم پرسید:

__ خب عزیزدلم کجا بریم؟

کودک درونش فعال شده بود! شك نداشتم که برای حرص دادن ماکان مرا اینگونه صدا کرده است! دومین بار بود کلمه‌ی عزیزدلم را از زبانش می‌شنیدم! کلمه‌ای که از نظرم فوق العاده لوس هم بیان شده بود.

همانطور که متوجه شده بودم قصدش فقط تکان دادن ماکان بود! چون لبخند عمیقی که با جمله‌ی ماکان روی لب هایش نقش بست باعث شد تا با چشم‌هایم برایش خط و نشان بکشم.

__ دکتر همون مانی صداش بزن! در ضمن روز روز، آناستازیاست! خودشم تصمیم می‌گیره کجا بریم.

با جمله‌ی ماکان نگاه شاهان روی ماندانا ثابت شد و منتظر به لب هایش چشم دوخت.

ماندانا با خجالت آدرس کافه‌ای که مدنظرش بود را گفت و شاهان هم سرجایش برگشت و بعد از بستن کمر بندش گفت:

__ باشه بعد شام می‌ریم کافه‌ای که شما گفتین!

مهلت مخالفت به کسی نداد و پایش را روی گاز فشرد.

تمام طول راه را با نگاهی که از آن شیطنت می‌بارید از آینه تحت نظر داشت.

و من متوجه شده بودم تمام این کارها را عامدانه انجام می‌دهد. عکس العمل‌های ماکان نه تنها اعصابش را خراب نمی‌کرد که برایش نوعی سرگرمی و تفریح هم محسوب می‌شد.

خبائتش باعث شده بود تا برای ماکان دل بسوزانم!

مسیر که طولانی‌تر از حد معمول شد نگاهی به شاهان انداختم. در کمال تعجبم اخم کرده و جدی رانندگی می‌کرد. پرسیدم:

__ میشه بگی دقیقا داری کجا میری؟

در قالب خونسردی همیشگی‌اش فرو رفت و اخم‌هایش را کنار زد.

__ جایی که هم بخاطر کار پیدا کردن ماندانا جشن بگیریم هم بهمون خوش بگذره!

لحن جدي اش کمي متعجبم کرد. در تضاد با نگاه شیطنت آمیز
دقایق قبلش بود!

قطعا ماندانا و ماکان هم متوجه این تغییر نشده بودند! چون
تغییر واضحی نبود!

تمام وجودم شده بود سؤال که چه اتفاقی افتاده است که شاهان
در عرض چند دقیقه در قالب جدي اش فرو رفته است؟
تا رسیدن به مقصدي که مد نظرش بود سکوت کرد.

وقتي مقابل رستوراني که مي شد گفت تقریبا خارج از شهر
بود توقف کرد سکوت آزار دهنده اش را شکست.

__ خب! اینم از جايي که مي خواستم بیارمتون!

حس مي کردم يك نوع ریاکاري يا شاید هم مخفي کاري در
لحنش در جریان است!

نمي دانم چرا ولي تمام وجودم مي گفت که شاهان مثل زماني
که تازه در ماشين نشسته بودیم واقعا از ته دل شیطنت
نمي کند و مشغول تظاهر کردن است.

دنبال فرصتي بودم تا او را تنها گیر بیاورم و بپرسم دقیقا چه
شده است!

وقتي از ماشين پیاده شدیم تا سمت رستوران برویم این
فرصت نصیبم شد شانه به شانه ي او و در حالیکه از ماندانا و

ماکان جلوتر راه می رفتیم گفتیم:

— چیزی شده؟ سر حال بنظر نمیایی!

حتی سعی نکرد نگاهم کند! دروغ تحویل داد که
خونسردی اش هنگام بیان آن، هر کس دیگری جای من بود را
مجاب می کرد که راست گفته است.

— من عالی ام!

حدس های متفاوتی از ذهنم عبور کردند و پر رنگ ترینش
این بود که نکند حضور ماکان و ماندانا ادیتش کرده است؟ یا
شاید هم رفتار ماکان ناراحتش کرده بود.

اما بلافاصله هر دوی این حدس ها را منطقم رد کرد.

اگر اینگونه بود ابتدای دیدارش با ماندانا و ماکان آنگونه
صمیمی رفتار نمی کرد.

حتی کاملاً متوجه شده بودم که رفتار های ماکان سرگرمش
کرده اند.

شانه بالا انداختم و حضور ماندانا که با هیجان اطراف را
رصد می کرد و ذوق و شوقی که از سر و صورتش می بارید
اجازه نداد بیشتر از آن دگیر رفتار های شاهان شوم.

با دیدن فضای رستوران فهمیدم دلیل ذوق کردن ماندانا دقیقاً
چیست!

رستوران اعیانی که شاهان انتخاب کرده بود با آن زرق و برقی که در هر قدم آن قابل مشاهده بود دقیقا باب میل روحیه‌ی تشریفات طلب و تجملات پرست ماندانا بود.

#کارترینگ

#پارت_۱۸۳

#زینب_عامل

سرم را سمت ماکان چرخاندم تا واکنش او را هم بخاطر حضور در چنین مکانی بسنجم!

کنجکاو‌ی در چشمان او هم پیدا بود، اما ذوق خاصی مثل ماندانا نداشت. این مکان بیشتر برایش تازگی داشت تا جذابیت!

به ورودی رستوران که رسیدیم مردی با لباس خاص و کلاه مخصوصش به استقبال ایستاده بود.

با دیدنمان خوشامد گفت و با دستش اشاره کرد تا وارد شویم.

مرد تقریباً مسن بود و داشتم فکر می‌کردم پول درآوردن چقدر سخت است. چرا باید مردی به آن سن و سال که کم کم

وقت بازنشستگی‌اش بود دربان می‌شد و مقابل دیگران که اکثراً جوان‌های پولدار و بی‌دغدغه بودند تا کمر خم می‌شد؟ شاهان ایستاد، کنار رفت تا اول من و ماندانا داخل شویم.

این کارش باعث شد تا افکارم را فراموش کرده و لبخند محوی بزنم. با وارد شدن به فضای فوق‌العاده زیبای داخل من هم نتوانستم کنجاوی‌ام را کنترل کنم و با دقت همه جا را از نظر گذراندم.

جذاب‌ترین بخش رستوران کف شیشه‌ای آن بود که زیرش گل‌کاری شده بود!

گل‌ها مصنوعی بودند اما چنان رنگ‌های زنده‌ای داشتند که حس می‌کردی واقعی‌اند.

کف سالن طوری بود که آدم ناخودآگاه با احتیاط قدم بر می‌داشت که مبادا گل‌های زیر پایش له شوند.

تعجبم از این بود که با توجه به گل و لایی که در اثر آب شدن برف‌های چند روز پیش در بیرون وجود داشت و قطعاً توسط کفش‌ها به داخل هم می‌رسید، چگونه کف این سالن تا این اندازه تمیز مانده بود؟

با راهنمایی مردی که کت و شلوار مشکی شیکی به تن کرده بود گوشه‌ای دنج را انتخاب کردیم و دور یک میز گرد و

بزرگ نشستیم.

هنوز چند ثانیه بیشتر از نشستمان نگذشته بود که شاهان گفت:

__ تا شما از منو چیزی انتخاب کنین من دست و صورتمو بشورم و برگردم.

بعد بلند شد و ترکمان کرد و من مطمئن بودم که شستن دست و صورت فقط بهانه‌ای برای ترک میز بوده است! دیگر به همه چیز مشکوک بودم.

وقتی سه نفرمان تنها شدیم ماندانا با ذوق گفت:

__ وای مانیا! چقدر تو خوش شانسی آخه! چقدر جنتلمنه این پسر!

سریع سرش را سمت ماکان چرخاند.

__ تو خجالت نمی‌کشی رفتی جلو نشستی؟ آبرومون رفت! واسه من غیرتی میشه جوجه فوکولی!

جوجه فوکولی هم لقب جدید ماکان بود.

ماکان چشم غره‌ای رفت.

__ خوب کردم! به تو چه اصلا؟ مرتیکه مانی مانی راه انداخته واسه من! خجالت نمی‌کشه پیش ما!

قبل از اینکه من بتوانم چیزی بگویم ماندانا صورتش را چنگ انداخت و با حرص گفت:

_ یواش! الان میاد می شنوه! آبرومون میره پیشش. تو سر پیازی یا تهش؟ به تو چه؟

ماکان تخس جواب داد:

_ من خود پیازم!

ماندانا خنده اش گرفت.

_ پیاز که شاهانه!

رفتار های عجیب شاهان ذهنم را شدیداً مشغول کرده بود و از اینکه صدای جر و بحث ماکان و ماندانا اجازه نمی داد تا فکر و کنم و ببینم مشکل دقیقاً کجاست عصبی شده و توپیدم:

_ چخبر تونه شما دو تا؟

نگاهم را روی ماکان قفل کردم.

_ فکر کردی مثلاً با این مدل غیرت نشون دادن خیلی تحت تاثیرش قرار دادی؟

ندیدی بیشتر مایه ی تفریحش شدی؟

یه طوری رفتار کن که نگه چقدر بچهای.

ماکان پوزخندی زد و بدبین نگاهم کرد.

_ مثل اینکه به تو بیشتر از پیازه برخورده!
پوفي از سر کلافگی کشیدم و ترجیح دادم بیشتر از آن بحث
نکنم چون او سعی داشت در برابر فهمیدن مقاومت کند!
بیچاره شاهان! نمی‌دانست پیاز شده است!
برگشت شاهان که لبخند بر لب داشت ماندانا و ماکان را هم
مجبور به سکوت کرد.
وقتی پشت میز نشست با دقت به دستانش نگاه کردم تا ببینم
اثری از رطوبت در آن‌ها هست یا نه! دقتم روی دستانش
توجه‌اش را جلب کرد، اما به روی خودش نیاورد.
منو را برداشت و گفت:

_ انتخاب کردین؟

دیدن ردي از رطوبت روی موهاي کم پشت دستانش
امیدوارم کرد که دروغ نگفته است! اما هنوز هم فکر
می‌کردم یک جای کار می‌لنگد.

نگاه سؤالی‌اش را از منو بالا آورد و به من دوخت!
شانه بالا انداختم.

_ فرقی نداره واسم!

منو را بست و روی میز گذاشت.

_ ماني مي‌دونستي اين جمله يكي از رو مخ ترين جملات
تاريخ بشريته؟!

ماكان از جمله‌اش خوشش آمده بود و لبخندش را به سختي
كنترل مي‌کرد.

ابرو بالا انداختم و منو را برداشتم.

با باز كردن منو و ديدن ليستي از غذاهاي مختلف بلافاصله
ذهنم درگير قيمتشان شد!

هيچ عددي تحت عنوان قيمت کنار غذاها نوشته نشده بود و
من قطعاً اگر قرار بود انتقادي به اين رستوران شود اين
مورد را قيد مي‌کردم!

اگر تنها بودم شايد برايم مهم نبود چه چيزي سفارش دهم، اما
حضور خواهر و برادرم باعث شد تا محتاط به ليست غذاها
نگاه كنم و بگويم:

_ من جوجه مي‌خورم!

به اميد اينكه ماندانا و ماكان هم پيروي خواهند كرد!
شاهان بلافاصله با ملايمت منو را گرفت.

_ همون رو گزينه‌ي فرقي برام نداره بمون لطفاً! جسارت
نباشه اجازه بدين من سفارش بدم!

دقیقا نیم ساعت بعد روی میز پر بود از انواع کباب ها و سالاد های متنوع و من جز حساب و کتاب اینکه هزینه‌ی این حجم از غذاها چقدر خواهد شد کاری نمی‌توانستم انجام دهم و اشتهایم کور شده بود!

کنترل این حس دست خودم نبود.

مطمئن بودم شاهان دردم را فهمیده است که در لفافه گفت:

__ اخم نکن مانی! غذا تو بخور سرد شد.

به اجبار من هم مشغول شدم.

هنگام غذا خوردن او را زیر نظر داشتم. آرام اما با اشتها غذا می‌خورد و مثل سری پیش که گفته بود موقع غذا خوردن فقط باید غذا خورد تمام حواسش را به خوردن داده بود.

این عادتش را دوست داشتم. سکوتش باعث شده بود بقیه هم بی هیچ حرفی مشغول خوردن باشند. تنها کاری که وسط غذا خوردنش می‌کرد این بود که در سکوت دیس های کباب را سمت ماندانا و ماکان می‌گذاشت تا راحت باشند.

حواسش به همه چیز بود.

وقتی غذایمان تمام شد شاهان اینبار ماندانا را خطاب قرار داد و پرسید:

__ خب ماندانا جان یکم از کار جدیدی که پیدا کردی بگو!

ماکان نیشخندی زد.

__ کار جدید نه دکتر جان! اولین کاری که صاحب کارش
مخش تعطیل شده و استخدامش کرده.

درست بود که ماکان ماندانا را مسخره کرده بود و کار
میزدی ماندانا خونش در نمی‌آمد، اما لحن ماکان نشان می‌داد
که یخش آب شده و می‌خواهد با شاهان صمیمی تر شود.
قبل از اینکه ماندانا دادش بلند شود شاهان سرش را از سمت
ماندانا به سمت ماکان چرخاند و مثل خودش نیشخندی زد.

__ شغل خود شما چیه آقای مهندس؟

سؤال جدی‌اش ماندانا را به خنده انداخت و بجای ماکان من
خونسرد جواب دادم:

__ خوردن و خوابیدن و حمایت از خواهران بزرگتر!

#کارتینگ

#پارت_۱۸۴

#زینب_عامل

جواب خونسردانه‌ام باعث اخم ماکان، خنده‌ی بلند ماندانا و

لبخند کوتاه شاهان شد.

شاهان با نگاه کوتاهی به ماندانا منتظر ماند تا کمی از کارش توضیح دهد و ماندانا با هیجان جواب داد:

__ کار من زیاد کار عجیب و غریبی نیست. کارای دفتری رو بهم سپردن تو یه شرکت کوچیک که کارشون پخش محصولات بهداشتیه.
شاهان مهربان گفت:

__ خیلی خوبه! منم وقتی ۱۳ ۱۴ سالم بود تو یه مکانیکی کار می‌کردم! مطمئنم اگه تلاش کنی چند سال دیگه کارای خیلی بهتری هم پیدا می‌کنی.

هر سه‌مان تعجب کردیم! از نظر ما شاهان پسر یک خانواده با وضع مالی خوب بود که مادر و پدرش مراقب بودند که فقط درس بخواند و دانشگاه رشته‌ی خوبی قبول شود. شنیدن اینکه او شاگرد مکانیک بوده است مرا شدیداً متعجب کرده بود.
تعجبمان را که دید خنده‌اش گرفت.

__ مکانیکی یکی از هزار تا کاریه که کردم! معلم خصوصی بودن و دستیار دندان پزشک بودن و کلی کار دیگه هم انجام دادم!

اینطوری نگام نکنین من از اون دسته بچه درس خونایی که

خودشونو تو اتاق حبس میکنن نبودم! محض اطلاعاتون
مشروطم شدم تو دانشگاه!

اطلاعات تازه کشف شده از زندگی اش باعث شده بود تا
تصویر جدیدی از او در ذهنم شکل بگیرد.

تصور کردن او در لباس یک شاگرد مکانیکی یا یک معلم و
دستیار دندان پزشکی هر کدام نوعی تحسین در دلم ایجاد
می کردند.

یک نتیجه‌ی گیری کلی از این اتفاقات داشتم. او تلاش کرده
بود. برای تک تک چیزهایی که داشت صادقانه جان کنده بود.

آن هم از سن کم. همین موضوع باعث می شد برای او احترام
بیشتری قائل باشم و نگاه‌هایی پر تحسین ماندانا و ماکان هم
نشان می داد آن‌ها هم حسی مشابه حس من دارند.

در رابطه با کار ماندانا هم ذهنم درگیر شده بود. فکر می کردم
در همان شرکتی که از کاریابی تماس گرفته و گفته بودند
موقعیتش بسیار عالی است استخدام شده است، اما ظاهراً این
شرکت همان شرکت نبود. باید بعداً راجع به این قضیه با او
صحبت می کردم.

ماندانا که دیگر یخش کامل آب شده بود و دستپاچگی اولیه را
در رفتارش نداشت پرسید:

_ عاشق داروسازي بودين؟ يا شما هم مثل ارسلان به زور
خوندين اين رشته رو؟

جدي جواب داد:

_ من به زور داروسازي نخوندم، اما عاشقش هم نبودم. هر
چند بعدا كه رفتم دانشگاه عاشقش شدم.
مكث چند ثانيه‌اي كرد.

_ نميشه به ارسلان و خانواده هايي مثل خانواده هاي اون
خرده گرفت. تو جامعه‌ي ما امنيت شغل هايي مثل پزشكي
بيشتره و طبيعيه مادر و پدر ا بخاطر تضمين آينده‌ي بچه
هاشون دلشون بخواد تو رشته هايي مثل اين ا درس بخونن.
من از طرف خانوادم تحت هيچ فشاري نبودم. نشستم فكر
كردم و با آينده نگري انتخاب رشته كردم. هر چند بابك هم تو
انتخاب رشته ي داروسازي دخيل بود. اون خيلي اطلاعات
داشت و راهنماييم مي‌كرد و متعقد بود داروسازي با روحيه
من بيشر از پزشكي سازگار تره. درستم مي‌گفت!
چند برداشت از جملات اخرش داشتم.

بابك از روحيات شاهان كاملا آگاه بود و زير و بم او را
مي‌شناخت. اين نشان مي‌داد اين دو برادر قبالا صميمي تر از
الان بودند.

يك خلاء در اين ميان وجود داشت و آن هم اتفاقي بود كه باعث شده بود ميان اين دو نفر تيره و تار شود.

من فهميده بودم كه هر دو برادر حاضرند براي هم هر كاري كنند، اما اين وسط اتفاقي افتاده بود كه انگار بعضي از حرمت ها شكسته بودند.

بعد از كمی صحبت شاهان گفت:

_ خب بنظرم بهتره بریم کافه‌ای که ماندانا جان مد نظرشه. عجله‌اش را هم درك نمی‌کردم.

جمله‌اش چاره‌ای بر ایمان نگذاشت جز اینکه بلند شویم.

تعلم ماندانا نشان می‌داد که ترجیح می‌داده است بجای رفتن به کافه‌ای که در ذهن داشت همین جا بنشیند و به صحبت کردن ادامه دهد، اما من حس می‌کردم شاهان برای رفتن عجله دارد.

از ذهنم عبور کرد که شاید اتفاقي افتاده است و او بخاطر ما و در اجبار کنارمان نشسته است. برای همین هم من سریع تر از بقیه بلند شدم و آن‌ها هم به تبعیت از من برخاستند. شاهان کمی جلوتر از ما رفت.

زودتر از ما هم از رستوران خارج شد.

وقتی کنارش رسیدیم، سوییچ ماشینش را سمتم گرفت و گفت:

_ افتخار ميدي چند تا لايي بکشي برامون؟ به مناسبت شاغل شدن خواهرت؟

متوجه اهدافش نشده بودم. سردرگم نگاهش کردم و با فکر اینکه این پیشنهاد را داده است تا جبران جلو نشستن ماکان را بکند لبخندي روي لب هاييم شکل گرفت.

اگر من راننده مي شدم ديگر ماکان نمي توانست جلو بنشيند!

#کارتینگ

#پارت_۱۸۵

#زينب_عامل

لبخند به لب سوييچ ماشين را از دستش گرفته و پشت فرمان نشستم.

بين ماشين خودم و ماشين او فرق زيادي بود. ماشين او سنگين تر بود و لايي کشيدن با آن هم سخت تر بنظر مي آمد، اما نه براي من که روح و جسم در دنده و کلاچ خلاصه شده بود.

خيلي وقت بود با سرعت نرانده بودم و هر وقت قصد چنين

کاري داشتم دچار هيجان مي شدم.
هيجانم به بقيه هم منتقل شده بود.
به محض نشستن پشت فرمان گفتم:
_ کمر بندارو ببندين! محکم!

همه اطاعت کردند و چند ثانيه ي بعد در حال پرواز بوديم.
حواسم کامل به مقابلم بود، اما می توانستم صدای جیغ های
کوتاه ماندانا و ایول گفتن های ماکان را بشنوم!
تنها کسی که با جدیت سکوت کرده بود و من همچنان از
درکش عاجز بودم شاهان بود.
براي يك لحظه نگاهش کردم و دیدم که کاملاً زیر چشمي از
آيينه ی بغل به پشت سرمان نگاه مي کند!
همان نگاه کوتاه کافي بود تا دردش را در اين مدت بفهمم!
يك نفر داشت ما را تعقيب مي کرد و قطعاً آن يك نفر بابک
بود!

چرا از همان اول به فکرم نرسیده بود؟
حالا حواس من هم جمع شده بود.
نگاهي به عقب انداختم و پايم را تا ته روي گاز فشار دادم.
کل مهارتم را بکار بردم و از بين چند ماشين چنان لايي

کشیدم که ماکان از ترس به صندلی اش چسبید و ماندانا با
استرس گفت:

_ وای مانیا تو رو خدا یواش تر! به کشتنمون میدی!

شاهان با شك به صورتم خیره شد.

حس کرده بود متوجه چیزی شده‌ام!

برای اینکه شكش را به یقین تبدیل کنم خطاب به ماندانا گفتم:

_ ماندانا از تو کیفم سویچ ماشینمو بردار! امشب اونقدر

خوردیم که جا واسه کیك و قهوه‌ی تو نیست دیگه! بمونه

واسه یه روز دیگه. شمارو میذارم دم آموزشگاه ماشین منو

بردارین با ماکان برین خونه. منم با شاهان میام. کارش دارم.

ماکان غیرتی شد! مشكلش با جمله‌ی آخرم بود.

_ دیر وقته! بهتره همه با هم برگردیم خونه!

از آینه با چشم غره نگاهش کردم.

_ من از تو راهنمایی نخواستم! فقط کاری که گفتم رو بکنین.

تمام!

می‌دانست ادامه می‌داد ممکن بود عصبی شوم و حرف های

بدتری بزنم. واقعا هم با فهمیدن اینکه کسی تعقیبمان می‌کند

پتانسیل این کار را داشتم!

برای همین با اخم سکوت کرد.

اگر شاهان در برابر پیشنهاد سکوت نکرده بود امکان نداشت ماندانا کوتاه بیاید، اما سکوت آزاردهنده‌ی او ماندانا را به این باور رسانده بود که شاهان هم دیگر حوصله‌ی کافه رفتن را ندارد. برای همین او هم سکوت کرد و دیگر تا رسیدن به دم آموزشگاه میانمان صحبتی رد و بدل نشد.

وقتی ماکان و ماندانا با ماشین من از کنارمان با زدن بوق خداحافظی عبور کردند سریع رو به شاهان گفتم:

__ بابک داشت تعقیبمون می‌کرد؟ آره؟

کلافه نفسش را بیرون داد.

__ خودش که نه اما یکی داشت زاغ سیاهمون رو چوب می‌زد. نخواستم شبنون خراب شه.

چشمانم را بستم و سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم.

__ چی می‌خواد از جونم؟

پوزخندی زد.

__ دقیقاً از روزی که اومدی داروخونه واسه اون قرص دارم فکر می‌کنم بابک چی تو سرشه! مانی من یه ثانیه هم نمی‌تونم باور کنم بابک تو رو دوست داره.

اما هرچی این پازلو می‌چینم و بهم می‌ریزم نمی‌فهمم چرا

دنبالته.

دست بردم و کمر بندم را باز کردم.

_ چرا نمي توني باور کني که دوستم داره؟
اخم کرد.

_ تو از بابک چي مي دوني جز اينکه برادر منه و يه آدم
ثروتمند هست؟

بابک اگه مرد زندگي بود که...
ادامه نداد.

دستم را سمت بازویش بردم و تکانش دادم تا ادامه دهد.
_ مرد زندگي بود چي؟

دستش را روي دستم گذاشت.

_ ولس کن ماني. دوست ندارم راجع به اون روزا حرف
بزنم.

دستم را عقب کشيدم.

_ خيلي خب! حالا که تعقيبمون کرده و فهميده باهميم چي؟
الان چي مي شه؟

سرش را سمت چرخاند و لبخند زد.

_ چيز خاصي نمي شه! بابک مي دونه من با هر کسي نمي پرم!

بنابراین نتیجه می‌گیره داره یه اتفاقاتی بین ما میوفته که با
خانوادت هم در رفت و آمد. احتمالا تا الان ارتباطم با
مانجون رو هم فهمیده.
استرس به جانم هجوم آورد.
پر حرص گفتم:

_ اونوقت تو چرا اینهمه خونسردی؟
لبخندش را تکرار کرد.

_ مانی بابک برادرمه! بالاخره که چی؟ شاید یه ماه بعد من
خواستم ازت خواستگاری کنم! نمی‌تونم که زنی که عقل و
هوشمو تحت تاثیر قراره داده از نزدیک ترین عضو خانوادم
پنهان کنم؟ می‌تونم؟

منطق حرفش را رها کرده بودم و دنبال جزئیاتی بودم که بین
کلماتش به کار برده بود.

فرق بارزی که شاهان و رامین داشتند میان اعترافاتشان بود!
رامین عاشقانه هایش لطیف بود و شاهان با جدیت از
احساساتش حرف می‌زد.

رامین فرصت را برای ناز کردن فراهم می‌کرد اما شاهان
طوری حرف می‌زد که انگار چاره‌ای جز پذیرش آنچه گفته
بود را نداری!

#کار تینگ

#پارت_۱۸۶

#زینب_عامل

نگاهم را به جلو دادم و گفتم:

_ درست نیست برادرت از یه ارتباط نیم بند برداشته غلطی
بکنه! درسته ما یکم دیدگاهمون نسبت بهم عوض شده اما هیچ
ارتباط جدی بینمون نیست که بابک برا خودش داستان سر هم
کنه.

جمله‌اش باعث شد تا سرم را با شدت سمتش برگردانم و
هاج و واج نگاهش کنم.

_ من از جدی شدن ارتباطم با تو هیچ ترسی ندارم!
حس کردم گردنم درد گرفته است.
با ناباوری گفتم:

_ این نوزده روز خیلی روت تاثیر داشته انگار. زده به
سرت نمی فهمی چی می‌گی.

سرش را نزدیکم آورد و با چشمانی ریز شده نگاهم کرد.

_ من نمیفهمم چي مي گم؟ مگه خودت نبودي گفتي آدما بي هدف نمي تونن از همدیگه خوششون بیاد؟

محکم جواب دادم:

_ آره من گفتم اما...

حرفم را قطع کرد.

_ خوب هدف تو از اینکه از من خوشت میاد چیه دقیقا؟

سؤالش بی جواب ماند! واقعا من چه هدفی داشتم؟ من يك بار شاهان را در کنارم بعنوان همسر یا حتی دوست پسرم تصور نکرده بودم. من سال ها بود که دور چنین ارتباط هایی را خط کشیده بودم.

صدایش حواسم را پرت کرد.

_ خب؟ چي شد پس؟ نکنه فکر کردی من و تو تا آخر عمرمون وقتی دلتنگ هم شدیم باید بریم کافه کیک و قهوه بخوریم؟

چرا به این قسمت ها فکر نکرده بودم!

چرا هر خواستگاری داشتم ردش کرده بودم و با خودم روراست نبودم که ترس هایم مرا دوره کرده اند؟

برای يك لحظه شاهان را در يك نسبت مشخص کنارم تصور کردم و حضور ناگهانی بابک او را مثل يك چراغ در ذهنم

خاموش کرد.

شاهان را شاید بعد ها تصادف از من جدا نمی‌کرد، اما شك نداشتم بابتك این کار را انجام می‌داد. باید قبل از آنکه کسی با جدا کردن من و او از هم نابودم می‌کرد خودم از او جدا می‌شدم! حالا که بیش از حد به او وابسته نبودم کار راحت تر بود.

تند و بی فکر گفتم:

__ بیا جدا بشیم. همدیگه رو نبینیم هیچ وقت!
ابروهایش بالا رفتند و ناباور و پر حرص خندید.

__ چي می‌گی تو؟

سعی کردم دلایلم را کنار هم بچینم.

__ این ارتباط آخر و عاقبت نداره! من و تو عین زمین و آسمونیم. از لحاظ سوادم بهم نمی‌خوریم حتی... تو دکتری و من...

جمله‌ام را کامل کرد.

__ تو هم یه راننده‌ی حرفه‌ای که سوادش تو رشته‌ی ورزشی خودشه! تعریف من از سواد با تعریف بقیه یکی نیست!
بخوای اسم ده تا دکتر بی سواد برات می‌شمرم.

خب برو سراغ دلایل بعدیت...

کوتاه نیامدم.

_ بابك! تو نمیتونی با زنی ارتباط داشته باشی که برادرت
بهش ابراز علاقه کرده.
پوزخندی زد.

_ تو هم نمی تونی جای من تصمیم بگیری.
معارض نامش را صدا کردم.

_ شاهان...

ملایم بازویم را گرفت.

_ جان شاهان؟

قلبم فرو ریخت. دستش را از روی شانهام بالا تر آورد و
گونهام را نوازش کرد.

_ من می‌دونم مشکل تو هیچ کدوم از این دلایلی که گفتی
نیست. تو می‌ترسی.

منتها نه از بابك، از گذشته‌ت می‌ترسی.

خواستم نگاهم را بدزدم که دست دیگرش هم بالا آمد و روی
گونه‌ی دیگرم نشست. راه فرار را بسته بود و ناچار به
چشمان خوش‌رنگش خیره شد.

_ من بهت حق می‌دم. منتها با فرار که چیزی درست

نمی‌شه. اصلا فرض کنیم رابطه‌ی ما همین جا تموم بشه و
بعدش خداحافظ!

تهش چي ماني؟ تو که نمی‌خواي تا آخر عمرت دغدغه‌ت
آموزش دادن رانندگی باشه؟ تا کی می‌خواي مجرد بموني؟
مگه دلت نمی‌خواد دوباره مادر بشي؟
دستانش را پس زدم.

_ من عطاي اينارو به لقاش بخشيدم. خیلی وقته. زندگي
الانمو دوست دارم. آرامش الانمو با هيچي عوض نمی‌کنم.

_ از کدوم آرامشت صحبت می‌کني؟ از تنگي نفست تو
بالکن؟ از گذشته‌اي که می‌ترسي حتي مرورش کني و قصد
داري آیندتو هم بخاطرش حروم کني؟ دقیقا این آرامشی که
گفتی کجای زندگيته؟

دندان هایم را روی هم فشار دادم.

_ تو چي می‌خواي از من؟

جدي بود.

_ با گذشته‌ت روبه رو شو. رامین رو تو یه گوشه از قلبت
حفظ کن. می‌دونم رامین کسی نیست که از خاطرت پاک شه.
بذار تو قلبت بمونه ماني نه تو ذهنت.

تو زندگي رو براي خودت جهنم كردي و يه تصوير خيالي از

آرامش برا خودت ساختی.

دستانم را دور فرمان ماشین قفل کردم.

حقیقت را عریان برآیم به نمایش گذاشته بود.

_ لطفا دیگه ادامه نده.

درخواستش را محکم ادا کرده بود.

_ لطفا بذار کمکت کنم!

#کارتینگ

#پارت_۱۸۷

#زینب_عامل

بحث جالبی را شروع نکرده بود. چرا اطرافیانم فکر میکردند من نمی‌خواهم گذشته را کنار بگذارم؟

من می‌خواستم، اما نمی‌شد. عذاب وجدان یقه‌ام را گرفته بود و قصد رها کردنش را هم نداشت. هر وقت تصمیم می‌گرفتم گذشته را برای همیشه رها کنم چشمان مظلوم رامین مقابلم ظاهر می‌شدند و انگار این پیام را مخابره می‌کردند که چطور می‌توانم بی تفاوت به این که او را به کام مرگ

فرستاده‌ام زندگي کنم.

فراموش کردن گذشته کار من نبود! شدني نبود.

تلخ شدم.

گذشته‌ي من چيزي نيست که بتونم فراموشش کنم! تو آگه
ز رنگي گذشته‌ي خودتو فراموش کن! همون گذشته‌اي که فکر
مي‌کني وجه تشابه‌مونه!

دستش را لاي موهايش برد. با اشاره به گذشته‌ي خودش
کلافه‌اش کرده بودم، اما لحنش نشاني از اين کلافگي نداشت.

اشتباهت همينجاست! من نگفتم چيزي رو فراموش کن،
گفتم باهات کنار بيا.

دست از عذاب دادن خودت بردار و از اون قسمت زندگيت
عبور کن.

پوزخندي زدم.

چقدر خوب حرف مي‌زني دکتر! دقيقا مثل همون
روانپزشكي که کلي پول خرجش کردم و شفائي نگرفتم.
دستم را سمت گوشم بردم.

من گوشم از اين حرفا پره. درد من الان نه گذشته‌س نه
چيز ديگه. درد من فقط برادرته! بابک... دارم ديوونه مي‌شم
از اينکه نمي‌تونم بفهمم چرا دنبالمه. يه شب خواب راحت

ندارم. خسته شدم.

عمدا بحث را عوض کرده بودم. هدفم را فهمید اما به روی خودش نیاورد.

نفسش را بیرون داد.

__ تنها کسی که می‌تونه درد بابکو بفهمه منم. نمی‌خواستم بهت بگم اما چند روز پیش اتفاقی وقتی داشتم می‌رفتم خونش یه مرد مشکوک رو دیدم که از خونش زد بیرون.

نمی‌شناختمش. مطمئن بودم مربوط به کارشه، اما بابک عادت نداره تو خونه قرار کاری بذاره. فکر می‌کنم این آدم به جریان اون نزول خوار ربط داشته باشه.

قلبم از شنیدن حرف هایش به تاپ تاپ افتاده بود.

__ چرا فکر می‌کنی اون نزول خوار به بابک ربط داره؟

__ یکی از دلایلم اینه که پول رو برگردونده به حسابت! اگه نزولی که روی بدهی پدرت اومده رو کسر کنیم بدهی بابات چیز زیادی نبوده. پدرت با پرداخت بدهیش در حقیقت حق الزحمه‌ی کاری که اون مرد واسه بابک انجام داده رو

پرداخت کرده. بابکم از این جریان استفاده کرده و با نگرفتن بدهیش از پدرت خواسته ثابت کنه در برابر تو پول براش اهمیت نداره! در حالیکه منطقی به قضیه نگاه کنی متوجه

می‌شی بجز یه بخش کوچیک بدهی بقیه‌ی اون پول حق پدرته!

نقشه‌ی تر و تمیزی بنظر میاد.

با شك پرسیدم:

__ بابك تو كارش زياد صادق نيست نه؟ يعني منظورم اينه كه
اهل رشوه دادن و...

خنده‌اش جمله‌ام را نیمه‌کاره رها کرد.

__ ماني كار بابك خيلي عظيمه! بده بستونم توش زياده! تو يه
همچين معاملاتي صادقانه كار كردن يعني باخت واسه
طرفين!

بابكم مرديه كه به كم قانع نيست پس طبيعيه با اين جور
مسائل درگير باشه.

از ذهنم عبور كرد كه او به كم قانع است كه وارد بازي بابك
نمي‌شود! در غير اينصورت از رفتار بابك مشخص بود كه
چقدر دوست داشت شاهان را كنار خودش داشته باشد.
آب دهانم را قورت دادم.

__ فقط يه راه وجود داره كه بفهميم فرضيه هات راجع به
داداشت درسته يا نه؟ من بايد اون مردی كه اون روز دم
خونه‌ی بابك دیدی رو ببینم.

با خاطري جمع زمزمه کرد:

__ فكر كنم تا چند روز ديگه عكش برسه دستم.

کنجاو پرسیدم:

__ چطوري؟

چشمان پر از شیطنتش را سمتم دوخت.

__ توسط ستاره!

__ ستاره کیه؟

لبخند عمیقی لب هایش را پوشش داد. چشمکی زد.

__ منشي بابتك كه ارادت ویژه داره نسبت بهم. خب مجبور شدم يكم با دلش راه بيام تا حاضر شه كمكم كنه. مشخصات اون مردو دادم كه گفت مي شناسه و قبلا تو شركت ديدتتش قرار شد هر وقت اون آقارو تو شركت ديد يه عكس بگيره و برام بفرسته.

يك درصد هم فكر نمي كردم او براي رسيدن به اهدافش كسي را بازي بگيرد. هر چند عصبانيتم از جاي ديگري هم بود. غلط كرده بود كه با دل منشي شركت برادرش راه آمده بود. ذهنم اعلام حضور كرد.

" دختره ي نمك شناس بخاطر تو اينكارو كرده "

پيش زدم.

__ ميشه دقيقا بگي چطوري با دل اين خانوم راه اومدي؟

خنده‌اش را جمع کرد و با جدیت گفت:

__ به کارایی کردم که بیشتر دوست داشتیم با تو بکنم!
منظورش چه کاری بود؟ چرا واضح نمی‌گفت. بی فکر گفتم:
__ مثلا چه کاری؟ نکنه رفتی و باهات...

به موقع جمله‌ام را قطع کردم. انگار مغزم از کار افتاده بود.
اصل ماجرا را اول کرده بودم و به جزئیات چسبیده بودم، اما
دیگر دیر شده بود چون شاهان چیزی را که نباید از حرفم
برداشت می‌کرد برداشت کرده بود که با لبخندی واقعی گفت:
__ اون کارایی که تو ذهنته رو من دوست دارم فقط با خودت
تجربه کنم!

لعنتی!

با جدیت اضافه کرد.

__ اتفاقا تو این نوزده روزم خیلی بهشون فکر کردم.
داشت بازیام می‌داد یا جدی بود؟ لعنتی چرا درست حرف
نمی‌زد؟

#کارتینگ

#پارت_۱۸۸

#زینب_عامل

پر حرص خریدم:

_ تو این نوزده روز کوفتی دقیقا به چیا فکر کردی؟ چرا واضح حرف نمی‌زنی؟

چشمانش روی صورتم چرخ خورد و روی لب هایم توقف کرد.

_ مثلا به این فکر کردم که بوسیدن تو چه حسی می‌تونه داشته باشه!

شوکه از جمله‌اش نگاهش کردم. چقدر راحت این موضوع را بیان کرده بود! مسئله‌ی جدیدی در ذهنم تداعی گشت که تا به قبل آن به این موضوع نیاندیشیده بودم.

شاهان از سر تفریح نمی‌گفت که جدي به من فکر می‌کند. حرفش کاملا حقیقت داشت.

آدم ها وقتی در رابطه با فردي جدي می‌شدند کم کم فکر می‌کردند که آغوش یا بوسه های آن فرد چه حسی برایشان دارد.

حالا تمام جملاتش را مرور می‌کردم و می‌فهمیدم من ذهنش را مشغول کرده‌ام.

چشمانش همچنان روی لب هایم توقف کرده بودند.
مصلحتی سرفه کردم تا بلکه جو سنگین بینمان عوض شد.
من نباید او را بازی می‌دادم. من اهل رابطه‌ی جدی با کسی
نبودم. بهتر بود بیخیال من شود.

آدم خجالتی نبودم، اما حرف‌های بی‌پرده‌اش باعث شده
بودند کمی گر بگیرم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_ شاهان بنظرم تو داری خیلی جدی‌تر از چیزی که وانمود
می‌کنی به من فکر می‌کنی و این خیلی خطرناکه!
سرش را تکان داد.

_ هر ثانیه برام جدی‌تر از ثانیه‌ی قبل می‌شی! خطرناک
باشه یا نه من از پس کنترلش برنمیام!
_ باید بریبای!

جدی بودم و او حرفم را به شوخی گرفته بود.
محکم‌تر ادامه دادم:

_ شاهان شفیع از پس احساساتت بریبا. هدف بابک مشخص
بشه برام بعدش ترجیح میدم دیگه همدیگه رو نبینیم. ببین تو
برام قابل احترامی. بعد مدت‌ها تونستی نظرمو به خودت

جلب کني، اما فقط در همین حد. مثل يه دوست معمولي نه
بيشتر...

سرش را چرخاند.

_ داري فلسفه ي الكي مي بافي. خودتم بهتر از من مي دوني.
دليل فرارت از منم بخاطر همون ترسيه كه گفتم. بيخيال
ماني. درستش مي كنيم باهم.

جمله ي آخرش طوري بود كه يعني بحث را تمام كن و ادامه
نده.

ترجيح مي دادم روي جملات آخرش بيشتري فكر كنم بنا بر اين
سكوت كردم و او گفت:

_ خب خودت برون سمت خونتون منم برميگردم با ستاره
حرف بزمنم ببينم خبري نشده.

چشم غره اي سمتش رفتم و استارت زدم.

اين ستاره فاميلى نداشت كه با اسم كوچك و صميمي صدايش
مي زد؟

خودش را به بي تفاوتي زده بود. وسط راه يك دفعه و بي هوا
گفت:

_ ماني برادرت كه ديگه قرص مصرف نمي كنه؟

متعجب جواب دادم:

_ نه چطور؟

شانه بالا انداخت.

_ همینطوري پرسیدم.

با اینکه به جوابش شك داشتم اما سکوت کردم که جمله‌اش شکم را بر طرف کرد.

_ نشونه‌اي از مصرف قرص ندیدم تو چهره‌ش. پرسیدم تا مطمئن شوم.

آهاني گفتم و دیگر کلامي بینمان رد و بدل نشد.

مقابل خانه وقتي مي‌خواستم از ماشين پیاده شوم، دیدن بابا که مقابل در ایستاده بود مضطربم کرد.

براي فرار دیر شده بود چون ما را کنار یکدیگر دید و قدم هایش که مي‌خواستند سمت خانه بروند متوقف شدند.

با ناله گفتم:

_ وای بابام!

شاهان نگاهش را به رو به رو دوخت و با دیدن پدرم سریع از ماشين پیاده شد.

من هم به ناچار پیاده شدم و دنبالش رفتم.

اخم هاي بابا خجالت زده‌ام کردند.

شاهان مؤدبانه سلام کرد و بابا رو به من گفت:

_ برو بالا مانیا.

زیر لب نالیدم:

_ بابا...

دستش را پشت کمر گذاشت و جدی گفت:

_ جانم بابا؟ شما برو بالا من یکم با این جوون حرف دارم.
خوب شد دیدمش می‌خواستم شمارشو ازت بگیرم و باهش
حرف بزنم.

شاهان لبخند محوی زد که احساس می‌گفت فقط برای آرامش
من بوده است.

چاره‌ای جز رفتن به بالا نداشتم.

با اکراه از آن‌ها فاصله گرفتم و بی‌میل بالا رفتم.

تمام مدتی که منتظر بابا بودم در اتاق راه رفتم. طوریکه
دیگر ماندانا هم کلافه شد.

هر قدر هم از مامان خواستم با بابا تماس بگیرد زیر بار
نرفت.

انتظارم آنقدر طولانی شد که ماندانا و مامان برای خواب
رفتند.

وقتي ديدم خبري نيست من هم به اتاقم رفتم.
بابا آنقدر دير برگشت كه فرصت صحبت با او را پيدا نكردم.
تصميم گرفتم با شاهان صحبت كنم كه با شنيدن صداي زني
كه اعلام مي‌كرد گوشي شاهان خاموش است بادم خوابيد!
شرائط طوري بود كه ديگر چاره‌اي جز خوابيدن نداشتم.
اما فكر و خيال اينكه بين پدرم و شاهان چه حرف هايي رد و
بدل شده است اجازه نمي‌داد بخوابم.

#كارتينگ

#پارت_۱۸۹

#زينب_عامل

آنقدر اين پهلو و آن پهلو شدم كه خسته شدم و آرام به بالكن
رفتم تا سيگاري دود كنم بلكه اين فكر و خيال ها رهايم
كردند.

به ندرت پيش مي‌آمد كه در خانه سيگار بكشم، اما وقتي
نمي‌توانستم هوسم را كنترل كنم تسليم مي‌شدم.
هنوز چند كام از سيگار نگرفته بودم كه در بالكن باز شد و

بابا در حالیکه پتویی در دست داشت کنار آمد.
با دیدن بابا سیگار را از لب هایم فاصله دادم و خجالت زده
آن را روی پاکت سیگارم که خالی بود فشار داده و خاموش
کردم.

نزدیکم آمد و پتوی دستش را روی شانه هایم انداخت.
با غمی مشهود گفت:

_ وقتی می بینم سیگار می کشی قلبم به درد میاد. مثل اینکه
داری تیشه به ریشه ی خودت می زنی.

سرم را پایین انداختم.

_ متاسفم که همیشه اذیتت کردم.

دستش را دور شانه ام انداخت و سرم را به سینه اش چسباند.

_ تو نور دیده ی منی. جون منی. من آگه حرفی می زنم یا
چیزی میگم بخاطر خودته.

می دونم چرا به سیگار پناه بردی.

سرم را داخل سینه اش پنهان کردم.

_ دوشش داری؟

فرصت نداده بود تا سرم روی سینه اش بماند با هول عقب
کشیدم.

_ بابا... _

دستانش صورتم را قاب گرفتند.

_ بالاخره باید زندگی جدید بسازی برای خودت. پسر بدی بنظر نمیاد. هر چند من خوب نمی‌شناسمش. تو بخوای تحقیق می‌کنم راجع بهش.

لبه‌ی پتو را در دستم گرفتم.

_ نمی‌دونم! نمی‌تونم احساسمو بهش بفهمم. دوست دارم باهش معاشرت کنم و گپ بزنم. وقتی کنارمه حس خوبی می‌گیرم ازش، اما وقتی وقتش می‌رسه جدی فکر کنم بهش می‌گم نه. من اهل زندگی مشترک نیستم. به دردم نمی‌خوره.

بابا هم حرف‌های شاهان را تکرار کرد.

_ تو می‌ترسی مانیا.

دستم را گرفت.

_ گذشته تکرار همیشه باباجان.

با ناراحتی گفتم:

_ اگه شد چی؟ اگه تکرار بشه چیزی از من نمی‌مونه.

بغضم را قورت دادم.

_ نه بابا. من ریسک نمی‌کنم. چون اینبار پای جونم وسطه. تا

مطمئن نشم از روزاي آینده ريسك نمي‌کنم.
شما راست مي‌گين. من مي‌ترسم. من از گذشته و بلاهايي که
سرمون اومده مي‌ترسم. از اينکه باز يکي ديگه رو هم به هر
نحوي از دست بدم مي‌ترسم.
آهي کشيدم.

_ من به داشته هام قانع بابا. بيشتري نمي‌خوام.
پتو را روی دوش پدرم انداختم و درحاليکه راه اتاقم را در
پيش گرفته بودم گفتم:
_ شبتون بخير.

از بانك بيرون آمدم. نفس عميقي کشيدم. لبخندي روی لب
هايم جا خوش کرد.
آخرين قسط ماشينم را هم پرداخت کرده بودم و حالا انگار
بار سنگيني از روی دوشم برداشته شده بود.
لبخند به لب پشت فرمان نشستم و بوسي براي رخس
فرستادم.
_ بالاخره تمام و کمال مال من شدي جناب رخس. آي لاو يو
سو ماچ!

خندهام دوام چنداني نداشت، بابتك عادت داشت زمان هايي كه
حالم خوب بود با تماس بي موقعش خوشي ها را كو فتم كند.
جوابش را ندادم كه پيامي با اين عنوان فرستاد.
" سلام مانيا. لازمه امروز حتما ببينمت. مي خوام براي يه بار
تكليفمونو روشن كنم!"
تعجب كردم.

منظورش از تكليفمان چه بود؟
پيام ديگري به دستم رسيد.

" مگه نمي خواي يه باركي همه چي تموم شه؟ پس بيا به
رستورانم تا امروز تمومش كنيم. بسه هر چي سردرگم
مونديم و دور خودمون چرخيديم يك ساعت ديگه منتظرتم
نياي ميفهمم از كش دادن اين رابطه بدتم نمياد"
پوزخندي زدم. دست پيش را گرفته بود كه پس نيافتد.

من از خدايم بود كه حرف هائيش راست باشد و اين قرار به
آخرين قرارمان تبديل شود.

كنجكاوي ام به جهت اينكه مي خواستم بدانم مي خواهد چگونه
قضيه را تمام كند مجابم كرد تا سر اين قرار بروم.

#کارتینگ

#پارت_۱۹۰

#زینب_عامل

درست چهل و پنج دقیقه‌ی بعد مقابل رستوران‌ش بودم. به طرز عجیبی امروز رستوران‌ش خلوت بود.

بابک کاری کرده بود که حتی به این موضوع هم شک کردم که نکند خودش باعث خلوتی رستوران باشد!

از سر تاسف بابت افکارم لبخندی روی لب‌هایم شکل گرفت. رسماً دیوانه شده بودم. پیاده شدم و با خونسردی ظاهری و تپش قلبی که سراغم آمده بود وارد رستوران‌ش شدم. درست در تیررس نگاهم نشسته بود.

انگار که می‌دانست من دقیقا چه ساعت و دقیقه‌ای خواهم رسید نگاهش به ورودی بود و با دیدنم یک ذره هم حالتی از تعجب در صورتش پیدا نشد. بلکه مثل همیشه که با دیدنم لبخند می‌زد. لبخند روی صورت داشت.

لبخند‌هایی که خرج هر کسی جز من کرده بود قطع به یقین تا به کنون حاجت روا شده بود!

کنارش که رسیدم مثل یک مرد متشخص به احترامم از جایش

بلند شد و صندلي مقابلش را براي بيرون كشيد تا بنشينم و من به اين مي‌اندشيدم كه اگر اين مرد فقط ده سال بزرگتر از خودم بود واكنش من در برابرش به چه شكلي مي‌شد؟! حالا تنها بهانه‌ام براي رد كردنش همان بيست سال اختلاف سن بود! البته در ظاهر!

در باطن قضيه علاوه بر سن معادلات و مجهولات اصلا اجازه نمي‌دادند درست به شخصيت و خواسته‌ي او بيانديشم. شيك پوشيده بود. لباس هاي فاخرش او را جوان تر و شاداب تر نشان مي‌دادند.

كت و شلوار خاكستري رنگش هيكل درشتش را بخوبي قاب گرفته بود و با آن موهاي واكس خورده كه تارهاي جوگندمي‌اش تك و توك در بين موهايش ديده مي‌شدند نه تنها پير بنظر نمي‌آمد كه برعكس بر جذابيتش هم اضافه شده بود و مي‌توانست به راحتی دل از هر زني ببرد! البته اگر آن زن مثل من ذهنش درگير هزار سؤال بي جواب نبود.

برخلاف او من مثل هميشه ساده بودم!

شالي آبي تيره با مانتوي مشكي پوشيده بودم و کنار هم نشستن ما مثل يك وصله‌ي ناجور بود كه هر كسي از دور

ميديدمان متوجه آن مي شد.

نگاه خيرهام باعث شد تا سر صحبت را باز کند.

_ چطوري عزيزم؟

هنوز از صرافت گفتن عزيزم نيافتاده بود.

سر اصل مطلب رفتم.

_ چي شده كه باز منو كشوندي اينجا؟

با سر به منو اشاره كرد.

_ بمونه براي بعد ناهار؟

اخم هايم در هم رفتند و قبل از اينكه چيزي بگويم با نيچه لبخندي گفت:

_ اوه بانوي جوان! شما واسه ناهار خوردن تشريف نياوردين اينجا!

داشت اداي خودم را در مي آورد.

بي حوصله گوشي ام را از كيفم بيرون آوردم كه نشان دهم تا وقتي صحبت اصلي را شروع نكرده است به او توجهي نخواهم داشت.

با اينكه در صفحات پيام گوشي ام بي هدف مي چرخيدم، اما زير چشمي حواسم در پي اش بود.

دست راستش را داخل جیب کتش برد و چیزی از آن بیرون آورد.

کنجکاو با عث شد تا گوشی را روی میز بگذارم و نگاهش کنم.

یک جعبه مربعی شکل بود. با قابی آلبالویی رنگ و براق که جنسش از چوب بود.

جعبه‌ی چوبی را درست در وسط میز، مقابلم گذاشت و در آن را باز کرد.

با دیدن انگشتر تک نگین و درشت وسط جعبه خشکم زد. منظورش از این کار چه بود؟

انگشتر با آن سنگ تقریباً درشتی که داشت و شک نداشتیم الماس است می‌درخشید و من فقط هاج و واج تماشایش می‌کردم.

جمله‌ی واضح بابک معمای انگشتر را برایم حل کرد و باعث شد تا نگاهم را از روی جعبه گرفته و به بابک دهم تا مطمئن شوم شوخی نمی‌کند و جدی است!

__ با من ازدواج کن!

آنقدر شوکه شده بودم که حتی نمی‌توانستم حرف بزنم!

پس منظورش از تمام کردن این بود؟ می‌خواست جامه‌ی

عمل به تصمیمات و خواسته هایش بیوشاند؟

نگاه مات شده‌ام را که دید درخواستش را مجدد تکرار کرد.

__ با من ازدواج کن مانیا. این تنها چیزیه که من واقعا می‌خوام.

چشمانش در گفتن جمله‌ی آخرش چنان صداقت داشتند که برای یک لحظه باورم شد که واقعا راست می‌گوید و تنها خواسته‌ی او در این دنیا بدست آوردن من است!

چه باید می‌گفتم؟ اصلا چه واکنشی باید نشان می‌دادم وقتی از درک مرد مقابلم عاجز بودم؟

بابک وقتی دید جوابی نمی‌دهم با پوز خندی گفت:

__ دلیل سکوتت شاهانه آره؟

شاهان؟ از او هم می‌ترسیدم! بیشتر از بابک! شاهان احساسات مرا دستخوش تغییرات کرده بود و من در یک هفته و نیم گذشته که سعی کرده بودم نادیده‌اش بگیرم عمیقا دل‌تنگش شده بودم.

وقتی دیده بود سعی در دوری دارم دیگر بیش از آن اصرار نکرده بود تا همدیگر را ببینیم.

منتظر به لب‌هایم چشم دوخته بود. نگاه کوتاهی به انگشتری که مقابلم می‌درخشید و خودش را به رخ می‌کشید کرده و

گفتم:

_ شاهان رو چقدر دوست داري؟

جدي گفت:

_ شاهان تمام چيزيه كه تو اين دنيا برام مونده.

به چشمانش خيره شدم. قبل از اينكه بتوانم چيزي بگويم
گوشي ام كه روي ميز بود شروع به زنگ خوردن كرد.
با ديدن نام دكتر هول شدم اما قبل از اينكه دستم به گوشي
برسد بابك در برابر چشمان حيرت زده ام گوشي را از مقابلم
چنگ زد.

#كارتينگ

#پارت_۱۹۱

#زينب_عامل

فقط اميدوارم بوم با ديدن نام دكتر از خير جواب دادن به آن
بگذرد.

اما برخلاف انتظارم جواب داد و گوشي را روي بلندگو
تنظيم كرد كه صداي شاهان بينمان پيچيد.

_ ماني كجايي؟ فرار بسه ديگه! امروز حتما بايد ببينمت!
پوزخند بابك فرصت حرف زدن را از من ربود. لحن شاهان
آنقدر صميمي بود كه ديگر جاي انكاري باقي نماند.
وقتي شاهان دوباره الو گفت بابك با خندهاي كه ظاهر را داشت
تفريح مي كرد اما باطنا از روي عصبانيتش بود زمزمه كرد:
_ صبر كن من بگم چرا مي خواي ببينيش!

سكوت پشت خط كه در اثر شوكه شدن بود چند ثانيه طول
كشيد. همين كه شاهان با حرص نام بابك را صدا زد بابك با
خنده گفت:

_ ستاره رو خوب تخليه اطلاعاتي كردي! عكسا دستت
رسيد؟

شوك بعدي كه از سمت بابك وارد شد سنگين تر بود.
از شاهان پرسیده بود عكس ها دستت رسیده اند؟
پس حقيقت داشت. آن مرد نزول خوار اجير شده ي بابك بود!
اما چرا؟
اصلا ما چرا آنقدر احمق بوديم كه فكر مي كرديم او متوجه
نمي شود.
شاهان بي توجه به سوال بابك غريد:

_ مانيا كجاست؟

موقع عصبانيت يادش مي رفت تا اسمم را مخفف كند!

بابك اذيتش كرد!

_ دوست داري كجا باشه؟

خونسردي از لحن شاهان پر كشيده بود.

_ بابك با من بازي نكن! چي فكر كردي با خودت؟ فكر

كردي اجازه ميدم با اون دختر بازي كني؟ چه مرگته تو؟

بابك هم خونسردي اش را فراموش كرد.

_ من چه مرگمه يا تو؟ از كي تا حالا په زن برات اونقدر

مهم شده كه بخاطرش دم و دستگاہ برادرتو زير و رو

مي كشي و جاسوسيشو مي كني؟

شاهان هيچ شوخي در لحنش نداشت.

_ از وقتي خودت باهاش آشناي كردي!

بذار راحتت كنم بابك. دستت به مانيا نمي رسه چون من

نميدارم! دنبال دليلي؟

بذار واضح بگم پس! من اين دخترو دوست دارم! فهميدي يا

واضح تر بگم؟

قلب من رفت كه بايستد و بابك ناباور به گوشي خيره شد.

حال بابڪ واقعا بد شده بود. فکش داشت از حرص مي لرزيد و مي توانستم رگ هاي پيشاني اش را که بيرون زده بودند به وضوح ببينم.

از بين دندان هاي کلید شده اش غريد:

__ پاتو از اين جريان بکش بيرون شاهان! مانيا به درد تو نمي خوره.

خنده ي شاهان بدتر عصبي اش کرد.

__ به درد تو که جاي باباشي مي خوره حتما؟

بابڪ نذار يه ذره حرمتي که بينمون هست از بين بره. من نمي دونم چي از جون اون دختر مي خواي، اما مطمئنم دوشش نداري. من بيشتر از اينکه نگران مانيا باشم نگران خودتم. نگران اون فکرايي که تو ذهنته!

بابڪ با حرص گوشي را قطع کرد و جملات شاهان نصفه و نيمه ماند.

قبل از اينکه بتواند چيزي بگويد ناباور از کاري که با پدرم کرده بود پرسيدم:

__ چرا؟ چرا اون نزول خوارو فرستادي سراغ پدرم؟ چرا منو وارد اين بازي کثيفت کردي؟ تو از من چي مي خواي؟ چرا اومدي تو زندگيم؟

از جایش بلند شد! درست همزمان با بلند شدنش گوشی‌ام مجدد زنگ خورد، اما بیخیال جواب دادنش شدم. حتما شاهان بود. اول باید جواب سؤالم را از بابك مي‌گرفتم بعدا با او صحبت مي‌کردم.

بابك دستش را سمت جعبه‌ي انگشتر برد و آن را برداشت. جعبه‌ي باز انگشتر را مقابل صورتم گرفت و زمزمه کرد:

__ من تا به این لحظه فقط تورو مي‌خواستم مانيا. خواستگاريمو قبول مي‌كردي بهترين زندگي رو واست مي‌ساختم. فقط مي‌خواستم زن زندگيم باشي!

لبخندش ترسناك بود. بوي كينه مي‌داد و نفرت! هيچ ابايي هم از ابراز آن نداشت.

قبل از رفتنش جمله‌اش را تكميل كرد و تمام ترس هاي دنيا را در دلم جا گذاشت. سوالاتم هم بي جواب ماندند.

__ از امروز به بعد خيلي چيزا مي‌خوام! كم كم متوجهشون مي‌شي.

با قدم هايي بلند از ميز دور شد و من با ترس به جمله‌اش فكر كردم و نهايتا هم به خانواده‌ام رسيدم.

صداي گوشی از پيشروي افكارم جلوگيري كرد.

آب دهانم را قورت دادم و گوشی را از روي ميز برداشتم. به

محض وصل کردن تماس صدای نگران شاهان در گوشم
پیچید:

_ الو مانیا... _

چشمانم را بستم و به دروغ گفتم:

_ خوبم من!

_ کجایی الان؟

نگاهم را در سالن تقریباً خلوت رستوران چرخاندم.

_ رستوران بابک!

تند گفتم:

_ همونجا باش. جایی نرو. رسیدم.

گوشی را بدون اینکه قطع کنم روی میز انداختم. مگر حالی
برایم مانده بود که بلند شوم و جایی بروم؟

تمام فکر و ذکرم پیش جمله‌ی آخر بابک بود!

اگر قرار بود آسیبی به خانواده‌ام وارد کند، تسلیمش می‌شدم!

بابک پر نفوذ آنقدر قدرت داشت که من به تنهایی نتوانم

مهارش کنم. اگر سراغ خانواده‌ام می‌رفت کاری از من بر
نمی‌آمد جز اینکه پیشنهاد ازدواجش را قبول کنم.

سرم را با خستگی روی میز گذاشتم. منطقم از کار افتاده بود.

کاش شکستن بغض فراموشم نشده بود.
بغض هاي تلنبار شده در گلويم خسته‌ام کرده بودند. ميل
شدیدی به باریدن و خالی شدن داشتم.
زندگی داشت سخت به روح فشار می‌آورد و من نمی‌دانستم
چگونه باید کمی از این حجم فشار روی شانه هایم بکاهم.

#کار تینگ

#پارت_۱۹۲

#زینب_عامل

مسخره بود، اما تلاش کردم تا گریه کنم تا خالی شوم.
نمی‌شد! فایده نداشت.

تنها نتیجه‌اش سوزش بی حاصل چشام بود.

من خسته نیاز به يك تکیه گاه امن داشتم و وقتی دقایقی بعد
صدای نگران شاهان در گوشم طنین انداخت و دستش نوازش
گونه روی سرم که به میز تکیه داده بودم نشست حسرت
خوردم که چرا گذشته‌ام اجازه نمی‌دهد مردی مثل او را برای
همیشه کنارم داشته باشم.

صدایش نگرانی را فریاد می‌زد. برای اینکه خیالش آسوده شود سرم را از میز فاصله دادم و بی حال نگاهش کردم. با دیدن صورتم با عجله مبلی که تا چند دقیقه پیش برادرش روی آن نشسته بود را با دستان قدرتمندش نزدیک کشید و رویش نشست.

دستانش صورتم را قاب گرفتند و صدایش گوشم را پر کرد. _ سر تو بیار بالا ببینمت... _

سرم را بالا آوردم و با خنده‌ای که پر بود از خستگی و اعلام بدبختی هایم زمزمه کردم:

_ داداشت ازم رسما خواستگاری کرد... _

فراموش کرد که بابک حداقل نزدیک ۲۰ سال از خودش بزرگتر است.

_ رسما غلط کرد!

یاد جمله‌ی بابک افتادم که برایم از هر تهدیدی بیشتر بود و بی فکر و منطق لب زدم:

_ اگه بره سراغ خانوادم پیشنهادشو قبول می‌کنم! باهش ازدواج می‌کنم.

اخمش وحشتناک بود! دندان هاش را روی هم سایید!

_ تو هم رسماً غلط می‌کنی!

فرصت نکردم چیزی بگویم! چشمانش را با خستگی روی هم گذاشت و پوفی کشید.

ناخواسته این جمله را بر زبان رانده بود و چشم روی هم گذاشتنش نشان می‌داد که از عصبی شدنش پشیمان است. چند ثانیه بعد چشمانش را باز کرد و جدی و بی انعطاف خیره‌ام شد.

_ هیچ معلوم هست چی می‌گی تو؟ این چرت و پرتا چیه می‌گی؟ مگه شهر هرته بابک خانوادتو اذیت کنه؟! تو چت شده مانی؟ روحیه‌تو چرا باختی؟ هر چقدر جلوی کسی که تهدیدت می‌کنه ضعف نشون بدی اون آدم بیشتر موفق می‌شه. بابکم دنبال همینه...

به صورتی که احتمالاً بی حال و رنگ پریده بود اشاره کرد.
_ که خودتو ببازی. می‌دونه وقتی خودتو ببازی راحت تر به هدفش می‌رسه.

دستم را روی پیشانی‌ام گذاختم.

_ هدفش... هدفشو چطوری بفهمم؟

عقب کشید. به مبلی که رویش نشسته بود تکیه داد. نه تنها من که او هم درمانده شده بود.

_ حالا که فهمیده ستاره برام چه کاری انجام داده محتاط تر میشه. به احتمال زیاد دورادور حواسش به من هست، اما بالاخره یه راهی پیدا می‌کنم تا سر از کارش دربیارم.

_ بلایی سر اون دختر بدبخت نیاره؟ بخاطر ما درگیر شد.

_ احتمالاً از شرکتش اخراجش کنه! نگران ستاره نباش. نمی‌ذارم بیکار بمونه. یه جا بندش می‌کنم.

دستش را داخل جیب کاپشنش برد و گوشی‌اش را بیرون آورد.

_ حالا بیا عکسارو ببین! شاید يك درصد زود قضاوت کرده بودیم و همون آدم نبود.

همین يك جمله انگار هزاران در امید را به رویم باز کرد. می‌دانستم احتمال اینکه اشتباه کرده باشیم خیلی کم و نزدیک به صفر است، اما همان امید اندک هم برایم کافی بود تا با هیجان منتظر به شاهان چشم بدوزم تا عکس‌ها را نشانم دهد.

مکثی روی صفحه‌ی گوشی‌اش کرد و بعد آن را سمتم چرخاند.

خوب به صفحه‌ی گوشی‌اش نگاه کردم. خودش بود! همان مردی که آن روز در کلانتری با وقاحت مقابلم نشسته و دنبال پولش بود.

همان قیافه و همان لبخند کریه!

قیافه‌ی آویزانم گویای همه چیز بود. دیگر نیازی نبود به او توضیح دهم تا متوجه شود اشتباه نکرده‌ایم. تحمل فضایی اطراف برایم سخت شده بود.

از جایم برخاستم. کیف و گوشی‌ام را برداشتم و شاهان هم به نیابت از من از جایش بلند شد.

دوشادوش یکدیگر از رستوران خارج شدیم و من به این فکر کردم که هر وقت پا در این مکان گذاشته‌ام با حرف‌ها و اتفاقات جدیدی مواجه شده‌ام که زیر و رویم کرده‌اند.

هوای سرد بیرون کمی حال مرا بهتر کرد.

شاهان تا کنار ماشین همراه آمد. وقتی چرخیدم تا خداحافظی کنیم پرسید:

__ مگه نباید الان سرکار باشی؟ امروز که نه جمعه‌س نه تعطیل رسمی.

نگاهی به ماشینم انداختم. بدنه‌ی سفیدش در این هوای آلوده و پر از گل و لای شهر کاملاً کثیف شده بود. زمستان که می‌رسید کاملاً بیخیال تمیز کاری ماشین می‌شدم. چون چند دقیقه بیشتر طول نمی‌کشید تا به حالت سابقش باز گردد!

__ قسط آخر رخشو امروز پرداخت کردم! خیر سرم بعد مدت

ها تعطیل کردم تا یکم خوش بگذروم که بابک زحمت خوش گذشتن بهمو کامل بر عهده گرفت.

اخم ریزی کرد.

_ الان می‌خواهی کجا بری؟

وقت‌هایی که حالم بد بود فقط یک جا بود که بلد بودم بروم و خودم را خالی کنم!

کنار رامین و آن سنگ قبر سیاه و مخوف!

ریموتم خراب شده بود برای همین هم سوییچ ماشین را داخل قفل در سمت راننده فرو بردم.

#کارتینگ

#پارت_۱۹۳

#زینب_عامل

_ سر خاک رامین. بعدشم خونه قطعاً!

دستش را دراز کرد و قبل از آن که بتوانم در ماشین را باز کنم سوییچ را از دستم بیرون کشید.

نگاهش کردم.

_ داري چيکار مي کني؟

دستش را سمت دراز کرد.

_ امروز پنجشنبه نيست که مي خواي بري سر خاک! خونه هم بري جز اينکه بشيني و به اتفاقات امروز فکر کني و اعصابتو خراب تر کني اتفاق خاصي نميوفته برات.

وقتي ديد دستم را بالا نمي آورم خودش دستم را گرفت و در حالیکه مرا سمت ديگري مي برد گفت:

_ من برات پيشنهادهاي بهتري دارم. بيا بريم و باهم خوش بگذرونيم و بعدا که يکم ريکاورتي شديم بشينيم فکر کنيم ببينيم بابک مي خواد دقيقا چيکار کنه! اتفاقا اگه يکم حالمون خوب شه بهترم مي تونيم فکر کنيم.

خيلي دوست داشتم پيشنهادهش را قبول کنم. دلم مي خواست حتي براي چند ساعت هم که شده حواسم از اتفاقات اطرافم پرت شود و ذهنم کمي آرام.

اما دلایل زيادي سد راهم بودند. از جديتي که در ارتباطمان داشت اتفاق مي افتاد. از وابستگي که روز به روز بيشتري و بيشتري مي شد و از ترس هايي که تامي نداشتند.

همين ها هم باعث شدند تا پاهيم به زمين بچسبد. بهانه تراشيدم.

_ تو مگه کار نداری؟ کجا بریم؟ تازه مادرت هست.

در کمال تعجبم خندید.

بدون اینکه از موضعش عقب نشینی کند دوباره با فشاری که به دستم آورد مرا دنبال خودش کشاند.

_ سعی نکن از من فرار کنی.

_ فرار نمی‌کنم.

در ماشینش را برایم باز کرد و کنار ایستاد تا سوار شوم.

_ پس سوار شو!

قبل از اینکه سوار شوم نگاهم را روی صورتش تنظیم کردم.

_ پشت تلفن به بابک یه چیزی گفتم.

ابرو بالا انداخت.

_ پشت تلفن به بابک خیلی چیزها گفتم. خوب؟

دستم را همچنان در دستش داشت. یک قدم عقب رفتم و دستم را از بندش رها ساختم.

_ تو برام از بابک خطرناک تری! نمی‌تونم.

خواستم عقب گرد کنم و دور شوم. حتی فراموش کرده بودم سویچ ماشینم دست اوست.

قدم اول به دو نرسیده کمرم را اسیر بازویش کرد.

_ تو دوستم داري! نمي توني باور کني بعد رامين کسي تو
زندگيت اومده که بهش علاقه مند شدي!

عصبي شدم. از اينکه همه دردم را مي دانستند و تحت فشارم
مي گذاشتند خسته شده بودم، اما او قصد کوتاه آمدن نداشت.

_ بذار من بهت بگم با خودت چه تصميمي گرفته بودي!
اينکه يا ازدواج نکني يا اگه کردي يه ازدواج بي حس و
علاقه باشه فقط براي اينکه خانوادت نگران نشن و نگن
آيندهت خراب شد. اونطوري ترسات مي ريخت.
توپيدم:

_ آره تو کاملا درست فکر کردي! هنوزم تصميم اينه! تو
آخرين مرد روي اين کره خاكي هستي که من بهش جدي فکر
مي کنم. اصلا اينبار به اولين خواستگارم جواب مثبت ميدم.
مي رم پي زندگي که تو چند ثانيه پيش داشتی تعريف
مي کردي. بي حس و بي عشق! اينطوري خيالم راحتۀ اگه
يارو افتاد مرد عين خيالم نيست. ديگه پنج سال از زندگيم
حروم نميشه! ديگه از صبح تا شب خودمو غرق کار نمي کنم
تا بلایي که سرم اومده رو فراموش کنم. ديگه بغض خفهم
نمي کنه هر ثانيه و ساعت!

با هر خواب و کابوسي تا مرز مردن نمي رم!

ديگه خيالم راحتۀ زندگي مي کنم!

بعد یه عمری مردن منم زندگی می‌کنم. بعد عمری گور به گور کردن آرزو هام منم آرزو می‌کنم. بعد عمری شاید منم تونستم گریه کنم.

نفس کم آورده بودم. سرم داشت نبض می‌زد و قلبم بی‌امان خودش را به در و دیوار سینه‌ام می‌کوبید.

دستانم را مشت کردم و و لبم را محکم گاز گرفتم تا لرزش شدید فکم را کنترل کنم.

به ثانیه نکشید که فشار دستش دور کمرم بیشتر شد و در آغوشی گرمش فرو رفتم و پشت بندش نوازش دستی روی کمرم بغض در گلویم نشانید.

حتی محل نداده بود جلوی رستورانی هستیم که از قضا از مالکانش بود!

نه برایش مهم بود که در خیابان هستیم و نه نگاه افرادی که با تعجب و لب‌گزیدن از کنارمان عبور می‌کردند.

نه تنها قصد رها کردن نداشت که گره دستانش دورم تنگ‌تر شد.

صدایش در گوشم پیچید و حقایقی را زمزمه کرد که بیشتر از هر چیزی از آن‌ها واهمه داشتم.

_ مرگ طبیعت دنیا است. وقتی عاشق شدی دیگه فرقی نداره

اون آدم تمام و کمال مال تو باشه يا يکي ديگه! غمش ميشه
غم تو!

در دشم ميشه درد تو! تلخه مي دونم، اما نمي توني از اين فرار
کني. حتي اگه تو دو تا سياره ي جدا هم زندگي کنين.

کمی بعد راضي شد تا کمی فاصله بگيريم.

اينبار وقتي مجبورم کرد تا سوار ماشين شوم مخالفتي نکردم.
به اندازه ي کافي سوژه ي رهگذراني که از کنارمان عبور مي
کردند شده بوديم.

در ماشين که نشستيم دستمالي از جعبه ي دستمال کاغذي
ماشين بيرون آورد و نزديک صورتم کرد.

با تعجب مسير دستش را دنبال کردم.

دستمال را روي لبم فشار داد.

_ لبِت خون اومده. بس که زير دندونات فشارش دادِي.

متوجه اش نشده بودم.

#کارتینگ

#پارت_۱۹۴

#زينب_عامل

خواستم دستمال را از دستش بگیرم که دست دیگرش مانع شد.

_ منم ترساي مشابه تورو دارم. شاید چند برابرم بیشتر!
برخورد انگشتش با لب زیرینم حواسم را پرت کرده بود. او ترس از دست دادن چه کسی را داشت؟
حواس پرتم اجازه نمی‌داد تمرکز کرده و به جواب برسم.
خودش جواب سؤال نپرسیده‌ام را داد.

_ وضعیت مادرمو دیدی که!
آب دهانش را قورت داد و کمی فشار دستش را روی لبم بیشتر کرد.

_ تو خیلیارو داری! خیلیا که حاضرین برات هر کاری بکنن!
حتی برادرت ماکان که اونطوری حواسش بهت هست و غیرتی می‌شه برات!
دستمال خونی را از لب هایم جدا کرد.

_ من تو دنیا فقط مامانو دارم و حالا هم دلم پیش تو گیر کرده!

تک خنده‌ای کرد.

_ مي بيني وضعيت من خيلي داغون تره! بخصوص كه تو هم به زندگيم نيومده مي خواي بري!

حرف هائيش غم محسوسي را در خود جاي داده بودند. همين كافي بود تا اسمش را صدا بزنم.

_ شاهان..._

جدي نگاهم كرد. و جب به و جب صورتم را با چشمانش بلعيد.

يك دفعه و بي هوا سرش را جلو آورد و تا بفهم قصدش چيست گوشه ي لب هايم شكار لب هائيش شدند!

توان تكان خوردن هم نداشتيم. لب هائيش صامت گوشه ي لب هايم جاي گرفته بودند!

مكشش چند ثانيه طول كشيد! شايد سه ثانيه و شايد كمتر! اما همان سه ثانيه كافي بود تا هجوم احساسات مختلف به تمام وجودم را احساس كنم!

قلبم ديگر خسته شده بود بس كه تند تيپيده بود.

از اتفاقي كه افتاده بود ناباور بودم.

جدي شده بود! همه چيز جدي شده بود. جدي تر از چيزي كه فكرش را مي كردم و فكرش را مي كرد!

نزديك به يك ماه و نيم پيش فكر مي كرديم فقط سطحي از هم

خوشمان مي آيد، اما حالا مي ديديم كه اين احساس جريان يافته
در وجودم چيزي فراتر است.

خوشم آمده بود. خوب يا بد دلم تکرارش را مي خواست و
عقلم دلم را ملامت مي کرد.

فاصله گرفتنش فقط به اندازه ي چند ميلي متر بود تا لب هایش
از اسارت آزاد شوند و بتواند حرف بزند.

موقع گفتن جمله اش چشمانش را بست. لبخندي نفس گیر روی
لب هایش نقش بست.

_ گفته بودم دلم مي خواد بدونم بوسيدنت چه حسي داره؟

چشمانش را باز کرد و لبخند دلربايش را تکرار!

_ مثل سقوط آزاد بود!

لب هایم بي اختيار فاصله گرفتند.

_ نبايد اينكارو ...

اجازه ي تکميل جمله ام را نداد.

_ سزاي کسي كه اينطوري اسم آدمو صدا مي کنه همينه!

اينبار خواستي صدام کني قبلش بايد اين ريسکو قبول کني!

حالا شديم يك يك ماني خانوم!

#کارتینگ

#پارت ۱۹۵

#زینب_عامل

ریسک بود. بوسیده شدن توسط او ریسک بزرگی بود!
زیرا او روحم را در می‌نوردید عین یک ماهیگیر کارکشته
ماهی دلم را اسیر تور عظیمش می‌کرد که برای به دام
انداختنش سمت پرتاپ کرده بود. دمی که برایم پهن کرده بود
راه گریزی نداشت. راه گریزی نداشت چون من دل به این
دام بسته بودم!

زمانی فکر می‌کردم اگر بعد از رامین با مرد دیگری رو به
رو شدم و به او علاقه پیدا کردم احتمالاً علاقه‌ام شبیه به
علاقه‌ای خواهد بود که به رامین داشتم، اما حالا که احساساتم
را دوره می‌کردم می‌فهمیدم که شبیه نبودند. اصلاً شبیه هم
نبودند!

شبهاتی نداشتند، اما درک تفاوت هایشان هم سخت بود.
طوری که از عنوان کردن آن عاجز بودم.

تنها چیزی که برایم واضح بود این بود که این احساس را
دوست داشتم. شیرین نبود!

مثل مزه‌ي رابطه‌اي که با رامین داشتم!
ترش بود! باعث می‌شد چشمانم را ببندم و لذت ببرم!
عقب کشید و استارت زد.
_ گاهی وقتا خوب نیست مزه‌ي یه چیزی بره زیر دندون آدم!
ناشیانه نگاهش کردم. ماشین حرکت کرد.
_ نباید می‌بوسیدمت! حالا هی دلم می‌خواد تکرارش کنم!
خیلی مزه داده بهم!
قطعا نیازی نبود بفهمد که من هم از کارش خوشم آمده است!
سکوت را بر گفتن هر چیزی ترجیح دادم و خودم را به او
سپردم تا هر کجا که می‌خواهد برود، اما او تمام تلاشش را
می‌کرد تا ذهنم را از اتفاقاتی که افتاده بود منحرف کند.
_ الان یعنی خجالت کشیدی از من؟
لبخند محوی زدم که از چشمش دور ماند.
_ کجا داریم می‌ریم؟
صحبت را عوض کردم. بهتر بود کم تر روی چند دقیقه پیش
زوم می‌کردیم.
خندید.
_ بحثو خوب عوض کردی. باشه. قبوله. می‌ریم یه جایی که

حسابي خودمونو تخليه كنيم.

او هومي گفتم كه ادامه داد:

__ دلم مي خواد مانجونم ببريم با خودمون، اما با اين اخم و تخم تو نمي شه. جفت گوشامو مي بره مي ذاره كف دستم كه نوه شو ناراحت كردم.

او سعي اش را مي كرد تا حواسم پرت شود، اما اتفاقي كه از سر گذرانده بوديم چيزي نبود كه به سادگي از ياد برود. با تمام تلاش هاي شاهان همچنان نمي توانستم جملات آخر بابك را فراموش كنم.

آهي كشيدم كه شاهان دستش را دراز كرد و دستم را گرفت.

__ اينطوري آه نكش. دنيا كه به آخر نرسيده. دستم را روي پايش گذاشت.

__ نگرانم! دست خودم نيست. دلم شور مي زنه. بابك اينبار شوخي نداشت. خيلي جدي بود.

منتظر بودم شاهان حرفم را تكذيب كند! دلگرمي دهد و بگويد اشتباه کرده ام، اما سكوت بي مقدمه اش با ابروهائي كه در هم گره خوردند و معلوم شد در فكر فرو رفته است اين را به من تفهيم كرد كه او هم نگران است.

نگراني شاهان فقط يك معني داشت و آن اين بود كه بابك

لاف نزده است.

اصلا دليلي نداشت بابت بيخود و بي جهت مرا تهديد کند.
درد بابت ازدواج نبود. يك قصه‌اي پشت اين ماجرا وجود داشت.

قصه‌اي که فعلا براي ما مبهم بود.

بابت مردي نبود که بخاطر رد پيشنهاد ازدواجش کسي را تهديد کند.

قصه‌ي مبهم پشت قضيه چه بود نمي‌دانستم، اما هر چه که بود ازدواج با من بابت را به چيزي که مي‌خواست مي‌رساند.

اگر قضيه‌ي نزول خوار نبود شايد مي‌توانستم ساده تر از کنار آخرين حرف هاي او عبور کنم، اما وجود آن مرد نشان مي‌داد که چقدر رسيدن به هدف براي بابت مهم بوده است.
شک تمام وجودم را پر کرده بود.

به نيم رخ اخم آلود شاهان نگاه کردم و از ذهنم عبور کرد که نکند او هم مشغول نقش بازي کردن است؟
من که شناخت درستي از او نداشتم.

دوستش گفته بود مخفيانه با يك زن ارتباط دارد. زني که کسي او را ندیده است.

نکند او هم دستیار برادرش بود و این نقشه‌ی تر و تمیز را
برای به دام انداختنم کشیده بودند؟
حتی اگر بر فرض محال این فرضیه درست بود باز هم سؤال
بزرگترم بی جواب می‌ماند. یک چرای بزرگ!
شاید وقت مناسبی نبود اما دلم می‌خواست درباره‌ی زن
مشکوک‌ی که با او در تلفن صحبت می‌کرد صحبت کنم.
می‌خواستم واکنشش را ببینم.
کمی از شیشه‌ی ماشین را پایین دادم تا هوای ماشین عوض
شود.

بحث را اینگونه شروع کردم.
_ تا حالا زنی تو زندگی‌ت بوده که عاشقش شده باشی؟

خونسرد گفت:

_ بوده! مادرم!

سمتش چرخیدم و با دقت صورتش دقیق را تحت نظر گرفتم.
_ خودتم فهمیدی منظورم چی بود! هر زنی بغیر از مادرت.
منظورم نامزدی، دوست دختری چیزی هست.
گوشه‌ی لب هایش بالا رفتند.

_ از این سوآلا دوست دارم. اینجور سوآلا یعنی خیلی برات مهم!

شیطنت می‌کرد.

_ او هوم! درست فکر می‌کنی. حالا بوده یا نه؟

نیم نگاهي سمتم انداخت.

_ دوران دانشگاه دوست دختر داشتم! البته بعد از یه مدت

بیشتر نقش دوست پسرشو به اجبار بازی می‌کردم. بعدش

صبرم تموم شد بهم زدم همه چی رو!

مرموز اضافه کرد:

_ اتفاقا می‌شناسیش کی بوده!

ابروهایم بالا رفتند.

خنده‌اش گرفته بود.

_ بگم کی بود احتمال داره بری و دیگه پشت سرتم نگاه

نکنی!

ناباور نگاهش کردم و زمزمه کردم:

_ فقط نگو که سروین بوده!

غش غش خندید.

_ مانیا باور کن پیشنهاد از طرف خودش بود.

چرخیدم و به صندلی تکیه دادم.

_ واقعا دلم می‌خواد برم و پشت سرمو نگاه نکنم. خیلی بد سلیقه بودی! این دختر یک بند رو اعصاب منه.
با خنده گفت:

_ تازه یه مدت اونقدر مامان اصرار داشت می‌خواستم تسلیم شم و ازدواجم بکنیم!

چشمانم را نمایشی روی هم گذاشتم.

_ بزن کنار می‌خوام پیاده بشم!
نگاهش کردم. صورتش پر بود از خنده.

_ دوشش داشتی؟

خنده‌اش کم کم به لبخندی کم رنگ تبدیل شد.

_ یه مدت واقعا نیاز داشتم یکی کنارم باشه. سروین اونقدر اصرار داشت به رابطه‌مون که قبول کردم. خب اوایل همه چیز خوب بود. خوب بودیم باهم. کم کم فهمیدم سروین مناسب نیست. اون تو یه دنیای دیگه سیر می‌کرد. یه آدم می‌خواست که بتونه به بقیه پز بده و بگه این شوهرمه.

برای همینم باهش بهم زدم. ادامه دادن این ارتباط حماقت بود.

وقتش رسیده بود سر اصل مطلب بروم. هر چند همچنان دلم
میخواست بیشتر از ارتباط او و سروین بدانم اما فعلا
بیخیالش شدم و گفتم:

_ اون روز تو بالکن دوستت یه چیزی راجع بهت گفت.

يك تاي ابرویش را بالا داد و منتظر نگاهم کرد.

سعی کردم لحنم بی تفاوت باشد و کنجکاویام بیش از حد
مشهود نباشد.

_ گفت دیده که با یه زنی تلفنی و مخفیانه حرف می زنی!

پوزخندی زد! صورتش درهم رفته بود و عصبی بنظر
می رسید.

_ خیلی احمق بوده که خواسته اینطوری ذهنیتتو نسبت به من
خراب کنه!

#کارتینگ

#پارت_۱۹۶

#زینب_عامل

حالتش برایم طبیعی بنظر نمی آمد. کم دیده بودم که عصبی

شود. همیشه ظاهر خونسرد و پوسته‌ی سختی که داشت را حفظ می‌کرد. حالا واکنشش برایم دو مفهوم داشت. یا با کامران مشکل داشت و عصبانیتش بخاطر این بود که او سعی کرده بود رابطه‌ی ما را بهم بزند، یا واقعا زنی که کامران مدعی‌اش بود وجود داشت و با حرف‌هایی که کامران زده بود و لو رفتن این جریان او را ناراحت کرده بود. با پوزخندی میان افکارم پرید.

__ من چرا باید با زنی مخفیانه صحبت یا ملاقات کنم؟ اینکه یکی رو دوست داشته باشی کجاش ایراد داره که بخوای مخفیتم کنی؟ اگه کامران فکر کرده دارم مخفیانه حرف می‌زنم بخاطر این بوده که هیچ وقت دوست نداشتم کسی وارد مسائل خصوصی زندگیم بشه. بخصوص آدمی مثل کامران که بیشتر از اینکه حواسش به زندگی خودش باشه حواسش به کاراییه که من می‌کنم!

حس خوبم از بوسه‌اش پر کشیده بود. شاهان داشت به نوعی می‌پیچاند! هنوز هم واضح نگفته بود چنین زنی در زندگی‌اش نیست! فقط يك سري توضیحات به ظاهر منطقی کنار هم چیده بود.

دیگر حس می‌کردم مغزم تا انفجار فاصله‌ای ندارد. کاش خوابم می‌گرفت و برای مدت نامعلومی به خواب می‌رفتم.

حسي مثل کما که قبلا هم تجربه‌اش کرده بودم.
خسته از توضیحاتش دوباره بحث را عوض کردم دیگر برایم
مهم نبود که مشکل دوستش با او چیست که دنبال گرفتن آتو
از اوست.

_ مي‌توني آدرسي از اون مرد نزول خوار پيدا کني؟
با شك نگاهم کرد. اجازه ندادم سؤالي بپرسد.
_ مي‌خوام باه‌اش حرف بزنم.
جدي گفت:

_ بيخيالش شو! فکر کردي بابک به اون مرد توضیح داده که
براي چي باید سر راه پدريت قرار بگيره؟ اون فقط پول گرفته
و بي خبر از همه جا نقششو بازي کرده.

احتمال اینکه آن مرد از همه چیز بي خبر باشد خیلی زیاد و
نزدیک به صد بود. حتي اگر به احتمال يك صدم درصد خبر
هم داشت قطعاً بابک جوري دهانش را مي‌بست که نم پس
ندهد.

توقف شاهان گوشه‌ي خيابان متعجبم کرد، اما قبل از اینکه
بتوانم بپرسم چه شده است پياده شد.
با چشم مسير رفتنش را نگاه کردم. مقابلش بجز يك بستني
فروشي چیز ديگري نبود!

در این هوای سرد قصد خرید بستنی داشت؟

شک داشتم تا زمانیکه با دو بستنی قیفی به دست برگشت.

بستنی ها از این فاصله هم هوس انگیز بنظر می رسیدند. هر قدر که به ماشین نزدیک می شد محتویات روی بستنی ها که پر بود از تکه های شکلات و انواع مغز ها را بهتر می دیدم. کنارم که نشست یکی از بستنی ها را سمتم گرفت.

خوردن بستنی در هوای سرد برایم غیر عادی نبود! قبلا هم اینکار را بار ها کرده بودم. تعجبم از دکتر کنارم بود که اهل چنین کار هایی است که بیشتر جنبه ی شیطنت داشتند.

حجم بستنی آنقدر زیاد بود که ناخودآگاه با فکر اینکه باید آن را کامل بخورم ترسیده و اشتهايم کور شد!

شاهان که با بستنی خودش مشغول بود پرسید:

_ چرا نمی خوری؟ سردته؟

بی میل تکه گردوی روی بستنی را میان دندان هایم گرفتم و داخل دهانم بردم.

_ خیلی بزرگه! واسه هیکل تو خوبه بیشتر.

کمی مکث کرد. بعد بی هوا سرش جلو آمد و گاز بزرگی به بستنی من زد.

حجم قابل توجهی از آن را بلعید.

بستنی دهانش را که قورت داد با جدیت گفت:

__ حالا مناسب هیكلت شد. با خیال راحت بخورش! خواستی

بازم می‌تونم کوچیکترش کنم واست!

به بستنی گاز زده نگاهی کردم.

__ با اینکه دکتری، اما اصلاً بهداشتو رعایت نمی‌کنی! چرا

فکر کردی بستنی دهنیتو می‌خورم من؟

متکبر جواب داد:

__ لطف کردم بهت! الان از قلم خوشمزه تر شده.

چشمکی زد.

__ امتحانش کن.

امتحانش کردم! قطعاً که مزه‌ی فوق‌العاده‌ی بستنی رب‌طی به

دهنی بودنش نداشت.

شیرینی‌اش کاملاً اندازه بود و طعم ملایم و انیل همراه با آن

مغزها ترکیب لذت‌بخشی بوجود آورده بود.

وقتی به خودم آمدم که ته‌مانده‌ی نان بستنی را هم قورت

دادم.

شاهان خندید!

_ دیدي گفتم دهني من خوشمزه تره!

خودم هم خندهام گرفت.

_ خيلي دل خجسته‌اي دارم! بابك عملا تهديدم کرده و نشستم

کنار تو و بستني مي‌خورم!

#کارتینگ

#پارت_۱۹۷

#زينب_عامل

_ من جاي تو باشم بجاي فکر کردن به بابك به اين فکر مي‌کنم بابام با پسري که برام مهم شده و اتفاقي هم مچمون رو دم در خونمون گرفته چيا بهم گفتن.

اشاره‌اش به شبي بود که همراه بابا رفته بود.

_ احتمالا از همون حرفا که با مانجون بهم گفتن. فرقي هم نداره البته به بابا گفتم برام جدي نيستي و الكي خودشو خسته نكنه!

_ خودتم خوب مي‌دوني که به پدريت دروغ گفتي! غير اين بود امروز بعد بوسيدنت آروم نمي‌مونيدي. با اخلاقي که ازت

می‌شناسم احتمالاً می‌زدی تو گوشم!

چشم غره‌ای رفتم:

_ چرا انتهای هر بحثو وصل می‌کنی به اون بوسه؟

پشت چراغ قرمز ایستاد.

_ چون هیچ بحثی به اندازه‌ی صحبت راجع به بوسیدن

واسم لذت بخش نیست.

نگاهم را به خیابان دادم.

_ با سروینم از این بحثا می‌کردی؟

پنج ثانیه تا سبز شدن چراغ باقی مانده بود. آماده‌ی حرکت شد

و دنده را روی یک گذاشت.

همزمان با حرکتش جوابم را داد.

_ سروین بیشتر علاقه داشت با من از این بحثا بکنه. بحث

رو اینطوری ببندم واست، هیچ زنی نمی‌تونست احساساتمو

مثل تو دستخوش تغییرات کنه مانی مشتاق!

هیچ مردی بعد از رامین هم نمی‌توانست مثل او مرا تکان

دهد!

_ از کی فهمیدی دوستم داری؟

داخل یک فرعی پیچید.

_ از همون اول نظرمو جلب کردی!

فکرم سمت مسابقه کشیده شد.

_ منظورت روز مسابقه‌س؟

نچی کرد.

_ منظورم روزیه که تو ورودی رستوران بهت پیشنهاد دادم پشت یه میز بشینیم و راحت تر دیدم بزنی و تو گفتی نیازی نیست و به اندازه‌ی کافی با دقت نگام کردی!

یاد آن برخوردمان لبخند روی لبم هایش کاشت. شباهت بی اندازه‌اش به بابک باعث شده بود ناخودآگاه خیره‌اش شوم.

هرچند او مدعی بود بابک شبیه پدرش است نه او شبیه بابک!

_ خیلی شبیه بابکی! موندم چرا ارسال وقتي براي بار اول بابکو دید متوجه نشد با تو ارتباط داره.

_ احتمالا داغ کرده بوده حالیش نبوده!

ارسال عادتش بود برای من داغ کند! بی دلیل و بی جهت!

حالا که با شاهان در حال مرور گذشته بودیم یاد يك جمله از او افتاده بودم. یادم بود که روزیکه بدنبالش به بیمارستانی

رفته بودم که مادرش آنجا بستری شده بود گفته بود که

مطمئن است ارسال مرا دوست دارد این در حالی بود که

بعدا ادعا کرد ارسال بخاطر ارضاي عقده هایش در پی من است.

دو جواب کاملا ضد و نقیض در دو زمان متفاوت باعث شد تا بگویم:

_ یادمه یه بار گفتمی مطمئنی ارسال دوستم داره!
سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد.

_ یادمه! اینو گفتم چون می خواستم ازت حرف بکشم. ببینم
دلیلت واسه رد ارسال چیه!
هوش و ذکاوتش ستودنی بود!

راه زیادی را رفته بودیم و خسته از مقصدي که انگار قرار
نبود از راه برسد خواستم اعتراض کنم اما توقف شاهان
مقابل يك پیست سوارکاري و پشت بند آن بوق زدنش راه
اعتراضم را بست.

در را برایش باز کردند و نگاه من تا زمانیکه ماشین وارد
مکان ناشناخته‌ی مقابلم شود به تابلویی بود که رویش عکس
چند اسب که در حال تاختن بودند ترسیم شده بود.

در طول عمرم پا در چنین جایی نگذاشته بودم.

اعتراف می‌کردم حضور در این مکان آنقدر برایم هیجان
داشت که توانایی‌اش را داشتم که ملاقاتم با بابک را به طور

کامل فراموش کنم.

شاهان وقتی نگاه کنجاو و هیجان زده‌ام را دید گفت:

__ یکی از معدود لطفایی که بابک در حقم کرده این بوده که
منو آورده اینجا و بهم سوار کاری یاد داده!

تو پیدم:

__ می‌خواهی حال رو به بهبودمو خراب نکنی اسم داداشتو نیار
جلوم!

چیزی نگفت وارد محوطه ی پیست شد.

درست بود که در سفیدی که از آن وارد شده بودیم در بزرگی
بود، اما حتی تصورش را هم نمی‌کردم با چنین مکان با
عظمتی پشت آن در رو به رو شوم.

فضا آنقدر بزرگ بود که انگار وارد یک جزیره شده بودی!

در فاصله‌ی قابل توجهی از ما می‌توانستم اسب‌ها و سوار
کاران را تشخیص دهم.

فاصله‌ی زیاد باعث شده بود تا کوچک بنظر بیایند.

شاهان ماشین را به طرف راست چرخاند و تمام آن صحنه‌ها
از دیدم محو شدند.

مسافتی را طی کرد و به محلی رسید که برای پارک کردن

ماشین ها اختصاص یافته بود.

ماشین را پارک کرد و پیاده شدیم. به محض پیاده شدنمان مرد میانسالی که چکمه های مشکی بلندی به پا کرده بود و کت چرم مشکی رنگی هم به تن داشت نزدیکمان شد و با دیدن شاهان گل از گلش شکفت.

_ ببین کی اینجاست...

شاهان سلام داد که مرد که قدش کمی بلند تر از شانه های شاهان بود او را سخت در آغوش کشید و دلتنگ زمزمه کرد:

_ تو که بی معرفت نبودی! راهتم که دور نیست که سال تا سال این ورا نمیای.

#کار تینگ

#پارت_ ۱۹۸

#زینب_ عامل

_ گرفتار بودم پهلوون.

مرد بلند خندید از آغوش شاهان بیرون آمد و با اشاره به من گفت:

_ گرفتاريت ايشونه؟ دختر مونو معرفي نمي کني؟
شاهان بي تعارف دستش را دور شانهام حلقه کرد. نگاهي پر
محبت سمتم روانه کرده و رو به مرد جواب داد:
_ مي شه گفت بله! مانيا خانوم از دوستان خيلي عزيزمه!

مرد اخمي مصنوعي کرد.

_ د نشد که! من منتظر شيريني بودم.

شاهان نگاه کوتاهي سمتم انداخت. انگار دلش مي خواست
واکنشم را ببينيد. خودم را به بي تفاوتي زدم و او هم سرش
را سمت مرد چرخاند.

_ اونم در آینده!

روي جمله اش مکث کردم. براي تکان خوردن قلبم کافي بنظر
مي رسيد.

جمله ي مرد اجازه نداد مکث طولاني باشد.

_ ان شاءالله. به پيست سوارکاري ما خوش اومدي دخترم.
من تنهاتون ميذارم. خوش باشين.

لفظ دخترمش به دلم نشسته بود.

تشکري کردم و او همانطور که گفته بود تنهائيمان گذاشت.
تنها که شديد شاهان دستش را از دور شانهام باز کرد و اينبار

انگشتانش را لای انگشتان دستم سر داد و با فشار دستش
مجبورم کرد حرکت کنم.

_ بریم که قراره حسابی خستهت کنم امروز.

فکر می‌کردم باید مسیر طولانی را طی کنیم تا به جایی که
مشغول سوار کاری بودند برسیم، اما وقتی یک مسیر مستقیم
را طی کردیم شاهان به سمت راستش تغییر مسیر داد که
متوجه شدم به سمت اصطبل اسب ها می‌رود.

کنجکاو و هیجانم مجابم کرد تا سرعت قدم هایم را با او
هماهنگ کنم.

داخل اصطبل شبیه به آن چیزی بود که در فیلم ها دیده بودم.

گویا چند اصطبل متعدد در این مکان وجود داشت چون
فضای تقریباً تاریکی که ما واردش شده بودیم کوچک تر از آن
بود که بتوان در آن تعداد اسب های زیادی را نگه داری
کرد.

در جای جای اصطبل سطل های بزرگ و علوفه دیده
می‌شدند.

شاهان دستش را روی کمرم گذاشته و کاملاً مراقبم بود.

_ مانی مراقب باش پات به جایی گیر نکنه.

حواسم را به مقابلم دادم و با احتیاط تر قدم برداشتم.

صدای ناگهانی اما آرام شیهه باعث شد تا از جا بپریم که
خنده‌ی بلند شاهان را بدنبال داشت.

کمرم را سفت تر گرفت.

_ نترس دختر خوب!

نفسم را بیرون دادم.

_ غافلگیر شدم فقط.

_ بیا دوباره غافلگیر نشی.

منظورش را دقیقاً نفهمیدم! بخصوص که شیطنت نهفته‌ای در
آن جریان داشت. وقتی در کوتاهی را باز کرد و وارد فضای
تقریباً بزرگی شد بیخیال تحلیل منظورش شدم.

این قسمت نسبت به بیرون تاریک تر بود، اسب بزرگ و سیاه
رنگی که در گوشه‌های ایستاده و مشغول خوردن علوفه بود
چیزی نبود که من بتوانم با دیدنش ذوقم را پنهان کنم.

اسب کامل سیاه بود و پوستش از شدت تمیزی برق می‌زد.
موهای دمش بلند بودند که هر از گاهی آن‌ها را تکان می‌داد.
با هیجان زمزمه کردم:

_ وای خدای من! چه قشنگه!

صدایم باعث شد تا اسب سرش را بالا بیاورد و گوش تیز

کند.

شاهان دستم را کشید و مرا نزدیک تر برد.

_ نترس بیا دست بزن بهش.

اینبار صدای شاهان باعث شد تا اسب کلا بیخیال خوردن علوفه شود و صدایی از خود درآورد طوریکه انگار صدای شاهان را شناخته بود. شاهان سرش را نوازش کرد و گفت:

_ چطوری پسر؟

دستم را روی پوست مخمل گونه‌اش کشیدم. می‌توانستم گرمای بدنش را حس کنم.

چند بار نوازشش کردم و گفتم:

_ خودت زینش می‌کنی؟

او هومی گفت و از گوشه‌ی اصطبل زینی که روی زمین بود را برداشت.

_ آره. زیاد با کسی راحت نیست.

عقب تر رفتم تا فضای کافی برای زین کردن اسب را داشته باشد.

_ اسمش چیه؟

زین را پشت اسب انداخت و بعد از تنظیم کردنش، مشغول

بستن بند هاي زين زير شكم اسب شد.

_ طوفان!

اسم جالبی داشت. به چهره‌ی اصیلش می‌آمد.

کار زين کردن اسب که تمام شد دهانه‌ي افسارش را کشید و همراه هم از اصطبل بیرون آمدیم.

بیرون اصطبل پسری جوان که موقع رفتن به داخل او را ندیده بودم مشغول شستن پاهاي اسب دیگری بود.

شاهان با دیدنش گفت:

_ چطوري میعاد؟

پسر با شنیدن صدای شاهان شلنگ آب را رها کرد و با صمیمیت گفت:

_ به ببین کی اینجا است؟ راه گم کردی دکتر!

شاهان بی توجه به اصطبل اشاره کرد.

_ یه اسب آروم زين کن واسم. امروز می‌خوام سوار کاری یاد بدم!

پسر بلند خندید و چشم بلند و بالایی گفت.

وقتی داخل اصطبل شد شاهان را مخاطب قرار دادم:

_ بعید می‌دونم مستعد باشم تو این زمینه!

سمتم چرخید و ناگهانی بینی‌ام را بین انگشتانش فشار داد.

_ مانیایی که اونطوری ماشین می‌روند سوارکاری هم می‌تونه بکنه. قول می‌دم بیشتر از ماشین روندن عاشقش بشی.

#کار تینگ

#پارت_ ۱۹۹

#زینب_ عامل

می‌عاد چند دقیقه بعد با اسبی قهوه‌ای رنگ که چند لکه‌ی سفید در پشتش داشت برگشت.

افسار اسب را به دست شاهان داد و دوباره مشغول شستن پای اسبی شد که در اثر انتظار حوصله‌اش سر رفته بود و گاهی پایش را تکان می‌داد.

اسب قهوه‌ای رنگ نسبت به طوفان کوچکتر بود.

شاهان افسار هر دویشان را گرفت و تا یک قسمتی آن‌ها را دنبال خود کشاند.

وقتی به محلی تقریباً خلوت رسیدیم گفت:

_ خب ماني بيا و سوار شو!

اشاره‌اش به اسب قهوه‌اي بود که قد کوتاه تري داشت.

با هيچان نزديك اسب شدم.

از پايين سوار شدن روي اسب سخت بنظر نمي‌آمد اما وقتي

يك بار امتحان كردم و نتوانستم شاهان با خنده گفت:

_ ببين پاتو که كردي تو قلاب زين، يالاي اسبو محکم بگير و

خودت رو بکش بالا.

اگه لبه‌ي زينو محکم بکشي از جاش تگون مي‌خوره و تعادلت

رو از دست مي‌دي. پس يالاشو بگير.

با صورتي افتاده گفتم:

_ دردش مياد آخه!

اينبار خنده‌اش بلند تر بود.

از پشت سرش را کنار گوشم آورد.

_ مي‌تونيم يه کاري کنيم که آقا اسبه دردش نياد! مثلا من

بغلت کنم و بذارمت اون بالا!

بدون اينکه خجالت بکشم سرم را به شانه‌اش تکیه دادم.

_ بغل نمي‌خوام، اما کمکم کن تا اسب بيچاره کچل نشه.

نفسش را بيرون فرستاد و سرش را تکان داد.

ظاهرا بیش از حد نزدیکش شده بودم.

برای بار دوم پایم را داخل قلاب زین فرو بردم و آرام یال های اسب را گرفتم. هر چند عذاب وجدان داشتم!

شاهان دستش را بند کمرم کرد و با هل دادنم کمکم کرد تا سوار اسب شوم.

وقتی کامل روی اسب نشستم و سرم را بالا آوردم هیجان کل وجودم را گرفت.

انگار بالای یک بلندی ایستاده بودم! جایی که تعادل هم نداشتم. اسب کمی تکان خورد که هینی کشیدم.

شاهان دستش را روی یال های اسب کشید و گفت:

__ آروم باش. دست به افسارش نزن. اصلا هم نترس این اسب خیلی آرومه.

حینی که این حرف ها را تکرار می کرد سراغ طوفان رفت و در یک حرکت سریع و فرز سوارش شد.

فاصله مان خیلی کم بود طوری که با یک حرکت کوچک بازوهایمان بهم بر خورد می کردند.

شاهان افسار طوفان را کمی حرکت داد که اسب به جلو حرکت کرد. حالا او جلوتر بود و فاصله مان بیشتر شده بود.

کمی از روی اسب خم شد و افسار اسبی که من سوارش شده بودم را هم گرفت و گفت:

— مانی دستت رو محکم بگیر به زین و اصلا نترس. فقط قراره آروم حرکت کنیم. یکم ممکنه بالا و پایین بپری، اما استرس نداشته باش چیزی نمیشه. حواسم هست بهت.

جملاتش کافی بود تا خودم را به دستش بسپارم چند ثانیه بعد که اسب حرکت کرد تازه فهمیدم سوارکاری چقدر سخت است!

همیشه وقتی در فیلم‌ها می‌دیدم که چگونه سوارکاری می‌کنند از ذهنم می‌گذشت که اسب راندن کاری ندارد من هم سوار اسب شوم به همین سادگی می‌توانم بتازم و هر جا که دلم خواست بروم، اما حالا با حرکت ساده‌ی اسب و بالا و پایین رفتنم فهمیده بودم که چه کار سختی است.

هیچ چیز مثل این ایده نمی‌توانست مرا غرق خود کند. چنان هیجان زده بودم که همه چیز را فراموش کرده بودم.

یادم رفته بود برادر مردی که افسار اسب‌ها را در دست داشت چند ساعت پیش از من رسماً خواستگاری کرده بود! ظاهراً شاهان افسار ذهنم را هم در دست گرفته بود تا سمت بابک کشیده نشود.

یادم رفته بود این مرد، پشت تلفن واضح به برادرش گفته بود

که دوستم دارد.

و یادم رفته بود که بابک تهدیدم کرده بود!

تهدید به خواستن چیز های بیشتر!

سوار کاری و بودن کنار شاهان کلا باعث شده بود همه چیز را فراموش کنم.

کنار سوار کاری حرف زدیم و خندیدیم.

با حوصله توضیحات مفیدی راجع به سوار کاری داد که باعث شد بعد از يك ساعت راحت تر روی اسب بنشینم در میان توضیحاتش از شیطنت کردن هم دست نمی‌کشید.

طوری که چند بار از ته دل خندیدم.

از گذشته و آینده بریدم و در حالمان غرق شدم.

لذت بردم و بعد از مدت ها حس کردم چقدر کارهایی که در این چند ساعت انجام داده بودم شبیه زندگی کردن بودند.

همه چیز خوب بود تا وقتی که مامان زنگ زد.

تن صدای نگرانش برای برهم زدن تمام زحماتی که شاهان کشیده بود کافی بود.

ابرهایی سیاه دوباره برگشتند. فراموشی ها کنار رفت و زندگی هم فاصله گرفت.

مامان با نگرانی پشت تلفن گفت:

__ مانیا از ماندانا خبر داری؟

قطعا که بابک به این زودی و در چند ساعت تهدیدش را عملی نکرده بود، اما من نگران عقلش از کار افتاده بود.

دیگر تاب نشستن روی اسب را نداشتم ناغافل و بدون اینکه کنترلی روی رفتارم داشته باشم یک پایم را از قلاب بیرون آوردم و پایم را از بالای سر اسب رد کردم و خودم را از روی اسب پایین انداختم.

آنقدر هول کرده بودم که پای دیگرم قبل از اینکه کامل از قلاب بیرون بیاید به آن گیر کرد و با افتادن وحشتناکم روی زمین صدای داد بلند و نگران شاهان هم بلند شد.

درد شدیدی که در کل وجودم پیچید آنقدر زیاد بود که به کل مامان را پشت تلفن فراموش کردم.

چند ثانیه طول نکشید که شاهان با عجله خودش را کنارم رساند و نگران مرا که از شدت ضعف کم مانده بود بیهوش شوم را در آغوش کشید و صدا کرد.

__ مانیا منو نگاه کن ببینم. چی شد یهو؟ کجات خورد زمین؟

با دست به گوشی‌ام که با فاصله از من روی زمین افتاده بود

اشاره کردم و کلمات به زور از میان لب هایم خارج شدند.
_ شاهان... مامانم... جوابشو بده...

#کار تینگ

#پارت_ ۲۰۰

#زینب_ عامل

وقتی دیدم به حدی نگران است که توجهی به گوشی ندارد
خواستهام را جور دیگری مطرح کردم.

_ شاهان من خوبم!

از شدت درد نفسم به سختی بالا می آمد، اما سعی کردم در
لحتم تاثیر زیادی نگذارد.

_ جواب مامانمو بده لطفا. الان نگران می شه.

با شك به صورتم نگاه کرد و گوشی را برداشت.

همانطور که سلام و احوال پرسید می کرد کنارم نشست و
شانهام را ماساژ داد.

توانستم صدای نگران مامان را بشنوم.

_ وای خدا مرگم بده! مانیا چش شد؟ شما کی هستین؟
شاهان مسلط انگار که هیچ اتفاق خاصی نیافتاده است جواب داد:

_ من شاهانم خانم مشتاق! مانیا خوبه فقط پاش گیر کرد خورد زمین. نگران نباشین. دست و صورتشو بشوره تماس می‌گیره باهاتون.

هیچ ردی از اخم های روی پیشانی‌اش در صدایش نبود.
بی شک مامان شوکه شده بود. حواسم در پی دردی که در زانویم پیچیده بود رفت و دیگر صدایش را نشنیدم.
شاهان تماس را قطع کرد. بلافاصله سرش را به پشت سرم چرخاند و پر تحکم گفت:

_ چیزی نیست! به سوار کاریتون برسین.
جمله‌اش نشان می‌داد پشت سرم یک عده به تماشایم ایستاده‌اند که من در اثر درد زیاد متوجه‌شان نشده بودم.
نفس عمیقی کشیدم که شاهان خودش را کنار پایم رساند و گفت:

_ مانیا می‌تونی پاتو تگون بدي؟
قبل از اینکه حرکتی بکنم تاکید کرد:

_ اگه ديدي خيلي دردت مياد اصلا تگون نخور، چون ممکنه شکسته باشه.

بعيد مي دانستم شکسته باشد اما با اين حال با محتاط ترين حالت ممکن پايم را تکان دادم.

فکرم درگير ماندانا بود. کجا رفته بود که مامان دنبالش مي گشت؟

از شدت نگرانی برای ماندانا حتي کم کم داشتم درد را هم به فراموشي مي سپردم. بيچاره مامان! زنگ زده بود خيالش راحت شود بدتر نگران شده بود.

با نگرانی دنبال گوشي ام گشتم که شاهان دستش را زير بغلم برد و کمک کرد بلند شوم.

_ بریم يه نگاهی به زخمت بندازم.

بي توجه به زخم زمزمه کردم:

_ گوشيم کو؟ بايد ماندانا رو پيدا کنم.

اينبار علنا عصبی شد.

_ مانيا بس کن تورو خدا! خودتو مي بيني اصلا؟ ماندانا که بچه نيست پيداش مي شه! قول مي دم برگشتيم خونه سُر و مرو گنده خونه باشه.

کمک کرد تا بايستم. کف پايم که به زمين چسبيد درد

وحشتناكي در وجودم پيچيد. حالا ديگر شك داشتم كه پايم
نشكسته باشد!

تمام وزنم را روي بازوي شاهان انداخته بودم و باز هم راه
رفتن براي سخت بود.

شاهان وقتي شرايط را اينگونه ديد بدون اينكه اهميتي دهد در
يك مكان عمومي هستيم و بقيه نگاهمان مي‌کنند دستش را
زير پاهام برد و مرا عين يك پر گاه بلند كرد. تا خواستم
اعتراض كنم گفتم:

__ ممكنه پات شكسته باشه. نمي‌تونني راه بري.

تا کنار ماشين فاصله‌ي زيادي بود. ما اين مسير را با اسب
آمده بوديم و حالا شاهان در شرايطي داشت اين مسير را پياده
باز مي‌گشت كه من را هم در آغوش داشت.

خجالت زده شده بودم. از صبح دردسر بود كه براي من درست
مي‌کردم.

وسط راه ديگر نتوانستم سكوت كنم و با خجالت گفتم:

__ لطفا منو بذار زمين. كمتر درد مي‌كنه اينطوري. خيلي
مونده برسيم. آروم آروم ميام خودم.

بدون اينكه به روي خودش بياورد به راه خودش ادامه داد:

__ نگران نباش! سبك تر از اونني هستي كه كمتر درد كنه.

فقط دستاتو دور گردنم حلقه کن.

ناچار از اینکه ممکن است خسته شود با ملایمت دستانم را بالا برده و دور گردنش حلقه کردم.

اینبار غرق در اتفاق تازه‌ای شدم.

غرق در احساسی جدید.

بوی عطرش داشت تمام وجودم را تحت تاثیر قرار می‌داد. نه تلخ بود و نه تند.

ملایم بود و با ملایمتش تاثیری ژرف روی حس بویایی‌ام گذاشته بود.

دل‌م می‌خواست چشمانم را ببندم و عطرش را به ریه‌هایم بکشم.

مثل رایحه درمانی آرامش‌برایم به ارمغان آورده بود.

اعتراف می‌کردم داشتم غرق می‌شدم.

غرق احساسی که ثانیه به ثانیه داشت شدت می‌گرفت. من احساس ترسناک درونم را دوست داشتم.

سرم را هم آرام روی سینه‌اش چسباندم.

تپش‌های بی‌امان قلبش گوشم را پر کرد.

نمی‌دانستم این تپش‌های تند حاصل خستگی‌اش بود یا حاصل

احساساتش!

وقتی کنار ماشین رسیدیم آرام و با احتیاط مرا روی زمین گذاشت.

نفسش را بیرون فرستاد.

#کارتینگ

#پارت_۲۰۱

#زینب_عامل

عرق روی پیشانی‌اش نشسته بود.

خسته شده بود. هر چند به روی خودش نمی‌آورد. حق هم داشت. مسیری را که طی کرده بود طولانی بود.

نتوانستم بی تفاوت بمانم. دستم ناخودآگاه بالا آمد و روی پیشانی‌اش نشست.

با نوک انگشت عرق پیشانی‌اش را پاک کردم. نگاه بی تابش روی صورتم چرخید. سینه‌اش بالا و پایین می‌شد.

به ماشین تکیه دادم و او حواسش بود تا زمین نخورم.

وقتی از جایم مطمئن شد در ماشین را هم باز کرد و بعد آرام

و با احتیاط در حالیکه لنگ می‌زد کم کم کرد تا سوار ماشین شوم.

نشستنش پشت فرمان کمی طول کشید.

وقتی استارت زد گفتم:

_ گوشیمو بده شاهان.

اخم کرد، اما اجازه ندادم چیزی بگوید.

_ سرزنشم نکن. نگران ماندانام. باید به مامانم خبر بدم که حالم خوبه. حتما منتظر تماسمه.

پوفی کشید و گوشیم را که در جیبش بود بیرون آورد و به دستم داد.

اول با نگرانی با ماندانا تماس گرفتم. خاموش بود.

اضطرابم بیشتر شد.

قبل از اینکه به این فکر کنم که ممکن است ماندانا کجا باشد با مامان تماس گرفتم.

بوق اول تمام نشده جواب داد، اما کمی در عین اینکه لحنش نگران بود سر سنگین هم صحبت می‌کرد که فکر می‌کردم بخاطر شاهان است.

_ مانیا کجایی؟ کجا خوردی زمین؟

_ خوب مامان. میام خونه توضیح می‌دم. زنگ زدم تا نگران نشی. از ماندانا خبری نشد؟

لحنش آرام شد.

_ چرا از محل کارش زنگ زدن خونه! دوست جدیدش بود. گوشیشو یادش رفته مونده تو شرکت. دوستش گفت یکم کاراش طول کشید می‌رسه الان.

هم خیالم راحت شد و هم از استرس بیهوده‌ی خودم حرصی شدم.

چقدر منفي بافي کرده بودم! آن هم بیخود و بی‌جهت!

شاهان را هم در دردمس انداخته بودم. از خودم و رفتارم خجالت زده بودم.

کولی بازی درآورده بودم.

ناراحت از رفتارم خواستم با مامان خداحافظی کنم که اینبار ملاحظه کردن را کنار گذاشت.

_ مانیا خیلی خودمسر شدي! فوراً برگرد خونه من باید تکلیفمو با تو روشن کنم. با یه مرد غریبه تو کوچه و خیابون چیکار می‌کنی؟

دردمس تازه ایجاد شده بود. عصبانیت مامان نشان می‌داد که بابا صحبت چندانی در رابطه با شاهان با او نداشته است.

بحث نکردم. بالاخره باید با این جریان رو به رو می‌شدم.

_ باشه هما خانوم. رسیدم خونه حرف می‌زنیم. فعلا.

با گفتن فعلا راه را برای صحبت های دیگر بستم.

گوشی را داخل کیفم که در ماشین بود انداختم و گفتم:

_ شاهان لطفا منو برسون خونمون. می‌دونم اوج پرروییم رو

می‌رسونه اما یه فکری هم به حال ماشینم بکن. فک نکنم با این

پا بتونم رانندگی کنم.

شاهان سرعتش را بیشتر کرد و گفت:

_ اول باید بریم بیمارستان. وقتی مطمئن شدیم پات چیزیش

نشده می‌رسونمت خونتون. نگران ماشینتم نباش.

_ شاهان مامانم حساس شده...!

با اخم جمله‌ام را ناقص گذاشت.

_ من برایشون توضیح میدم. سوء تفاهمی هم بود رفع میکنم.

آروم باش لطفا!

آرام نبودم، اما مجبوراً سکوت کردم.

خودم هم ترجیح می‌دادم اول به بیمارستان بروم.

اگر خدایی نکرده پایم شکسته بود از کار و زندگی می‌ماندم.

خدا را شکر که در بیمارستان ویلچر بود و دیگر نیازی نبود

شاهان بغلم کند.

اورژانس بیمارستان آنقدر شلوغ بود که تا نوبتم برسد و معاینه شوم و از پایم عکس بگیرند چند ساعتی طول کشید. مامان اینبار وقتی زنگ زد کاملاً عصبی بود و هیچ نرمشی در رفتارش نداشت.

مجبور شدم راستش را بگویم که با نگرانی گفت به بیمارستان می‌آید.

هر کاری کردم مانعش شوم حریفش نشدم و گفت صبر کنیم تا خودش را با آژانس برساند.

شاهان در این بین حواسش به همه چیز بود.

حتی برایم ساندویچ هم خریده بود تا ضعف نکنم.

وقتی از او بیش از پیش شرمنده شدم که

پرستار مادرش تماس گرفت و شاهان مجبور شد با همسایه‌شان هماهنگ شود تا زمانی که به خانه‌شان برسد پیش مادرش باشد.

دیگر داشتم از خجالت آب می‌شدم.

زمانی خجالتم به اوج خود رسید که مامان را شاکی و اخم آلود در راهروی بیمارستان دیدم.

آه از نهادم برخاست.

اخم های مامان و نگاه پر غضبش این وعده را می داد که رفتار ملایمی با شاهان نخواهد داشت.

لعنت بر ماندانا که با حواس پرتی اش همه چیز را بر هم زده بود.

یادم می ماند گوشش را بیچانم.

#کارتینگ

#پارت_۲۰۲

#زینب_عامل

نگاهم را به قدم های مامان سپردم و در ذهنم شمردم که با برداشتن چند قدم به ما خواهد رسید، شمارشم زیاد طول نکشید چون با دیدن ماندانا پشت سر مامان که نفس نفس می زد و معلوم بود دویده است اخم هایم درهم شدند.

این آشی بود که ماندانا برایم پخته بود.

قطعا يك وجب روغنش را به خورد خودش می دادم!

مقابل مامان مجبور بودم حفظ ظاهر کنم. بنابراین گذاشتم تا

حساب کار ماندانا را به وقتش برسم.

مامان که مقابلمان رسید اول نگاه خشونت آمیزی سمت شاهان روانه کرد.

فقط دعا دعا می‌کردم کمی رعایت کند. می‌دانستم مامان مثل بابا خوددار نیست و احتمال دارد هر لحظه چیزی به شاهان بگوید که بیش از حد مقابل او خجالت زده شوم. برای امروز به حد کافی گند زده بودم. نیازی نداشتم مامان روز گندم را تکمیل کند.

اما بخت با من یار نبود. چون مامان شمشیرش را از رو بسته بود.

بدون اینکه سؤالی از من بپرسد و حتی جویای حالم شود با اخم و تخم گفت:

— شما دقیقاً با دختر من چیکار دارین؟ میشه بگین تکلیف ما هم معلوم بشه؟

صدای مامان گفتن ماندانا زودتر از من بلند شد. تازه خودش را به ما رسانده بود.

پشت سر مامان ایستاده و با سر به شاهان سلام داده بود.

چشمانش هم پر از التماس بود!

التماس به شاهان برای اینکه با مامان بحث نکند.

شاهان مثل همیشه خونسردی‌اش را حفظ کرد. کاملاً متین و مؤدبانه سلام داد و بعد گفت:

_ خانم مشتاق اجازه بدین توضیح بدم. امروز تقصیر من شد همه چی. من از مانیا خواهش کردم همراهم بیاد.

مامان اجازه نداد توضیحش را تکمیل کند.

طوری‌که مجبور شدم آستین پالتویش را بگیرم و بکشم بلکه دست از سر شاهان بردارد.

_ انگار شما سؤال منو متوجه نشدی؟ من کاری با امروز ندارم. کلا می‌خوام بدونم که چه نسبتی با دختر من داری که افتادی دنبالش؟

مامان اگر می‌دانست کسی که دنبال دیگری بوده است من بوده‌ام نه شاهان تا این اندازه مرا پیش او خرد و خفیف نمی‌کرد.

هیچ تغییری در حالت چهره‌ی شاهان به وجود نیامد.

با همان حالت خونسردی قبلی جواب داد:

_ شما حق دارین از دست من دلخور باشین. شرایط ما یکم پیچیده شد. خودمونم انتظار چنین اتفاقاتی رو نداشتیم. اگه اجازه بدین من براتون کامل توضیح می‌دم. من خدایی نکرده قصد بدی نسبت به دخترتون ندارم خانم مشتاق!

مامان محکم مچ دستم را گرفت و مجبورم کرد آستینش را رها کنم.

این یعنی من بیشتر از آنکه با پسر مردم مشکل داشته باشم با تو و رفتار های تو مشکل دارم.

_ ببین پسر م اینطوری که نمی‌شه! شما هفت پشت غریبه‌این بهم! نمی‌شه که دست همو بگیرین برین تو کوچه و خیابون! اصلا خانوادهی شما می‌دونن با دختر من در ارتباطین؟ می‌خواین با هم ارتباط داشته باشین. خب هر چیزی رسم و رسوم خودشو داره...

میان حرفش نمی‌پریدم شاهان را مجبور می‌کرد همین امشب دسته گل و شیرینی خریده و به خواستگاری‌ام بیاید!

_ مامان خواهش می‌کنم تمومش کن.

محکم گفته بودم. تا حدودی با عصبانیت.

می‌دانستم رفتارم بد بوده است. نباید جلوی شاهان اینگونه با مادرم حرف می‌زدم اما او تخته گاز داشت می‌رفت و معلوم نبود انتهای جملاتش به چه چیزی ختم شود.

حالا خوب بود در جریان اینکه من به خانگی شاهان رفته‌ام یا او مرا بوسیده است نبود، وگرنه خودش همینجا خطبه‌ی عقده‌مان را جاری می‌کرد.

جمله‌ام به مذاقش خوش نیامد و اینبار تیر و ترکش هایش مرا نشانه گرفتند.

_ تمومش کنم که تو به این خودسریات بیشتر ادامه بدی؟
اصلا ما برات مهم هستیم؟

شاهان خونسرد با این جمله‌ی مامان اخم هایش درهم رفت.
می‌دانستم چرا اینگونه شده است. خودش را خیلی کنترل کرد
تا به مامان نگوید که اتفاقاً تمام هوش و حواس مانیا سمت
شماست. بجایش با اخم و جدیت مامان را مخاطب قرار داد:

_ خانم مشتاق الان موقعیت خوبی برای بازخواست کردن
مانیا نیست. اجازه بدین حالش یکم خوب شه. حتی ناهارم
نخورده و الان با این بحثا بیشتر ضعف می‌کنه.

من همین جا بهتون قول می‌دم شمارو با مادرم آشنا کنم. در
حقیقت اگر مادرم حالشون بهتر بود تا الان اینکارو کرده
بودم، اما الانم دیر نشده. مانیا حالش بهتر شه حتما اینکارو
می‌کنم.

چنان جدیتی در کلامش بود که مامان سکوت کرد.

شاهان به پاکت ساندویچ کنار دستم که روی صندلی بود
اشاره کرد و پر تحکم تر ادامه داد:

_ لطفا شما ازش بخواین که یه چیزی بخوره. منم برم ببینم

عکس حاضر شد تا به دکتر نشون بدم و پیام.

#کار تینگ

#پارت_۲۰۳

#زینب_عامل

شرمندگی ام حد و حدود نداشت. بیشتر وقتی شرمنده شده بودم که مجبور شده بود به وضعیت مادرش اشاره کند.

مامان اگر می دانست مادرش را با چه وضعیتی رها کرده و دنبال دکتر و درمان دخترش افتاده است حتم بیشتر از من خجالت می کشید.

شاهان بیشتر از آن کنار ما نماند و از کنارمان دور شد.

قبل از اینکه بتوانم چیزی بگویم ماندانا که تا آن زمان با استرس سکوت کرده بود با حرص گفت:

_ وای مامان این چه برخوردی بود آخه؟ پسره بیچاره چیکار کرده که اینطوری حرف می زنی باهاش؟

مامان با اخم نیشگون محکمی از بازوی ماندانا گرفت که آخش درآمد.

_ تو يکي کاسه‌ي داغ تر از آش نشو واسه من.

طوري دهان ماندانا را بست که حالا حالا ها فکر حرف زدن به سرش نزند. ماندانا با اخم در يك طرفم نشست و مامان با برداشتن پاکت ساندويچ در طرف ديگرم و پاکت را به طرفم دراز کرد.

_ بيا بخور! رنگ به رو نداري!

چشمانم را بستم و لب گزیدم تا خودم را کنترل کنم. وقتي فکر کردم کمی بر خودم مسلط شده‌ام با ناراحتي پاکت ساندويچ را از دست مامان گرفته و گفتم:

_ مرسي که سکه‌ي يه پولم کردي جلوش! آخه الان وقت اين حرفا بود؟ جاي اينکه حال منو بپرسی پسر مودمو سين جيم مي‌کني؟

فرصت مي‌دادي خودم توضيح مي‌دادم بهت.

بدون اينکه ذره‌اي از رفتارش پشيمان باشد جواب داد:

_ به اندازه‌ي کافي وقت داشتی توضيح بدي!

انگار که چيز جديدي يادش آمده باشد بازويم را گرفت و مجبورم کرد نگاهش کنم.

_ تو که گفتي خبري نيست و فقط براي از سر باز کردن ارسالان بوده؟ ايني که من ديدم يه تشر ديگه بهت مي‌زد منو

از بیمارستان بیرون می‌کرد!

به قیافه‌ی مامان خوب نگاه کردم.

خوشش آمده بود. به زور خودش را کنترل می‌کرد تا لبخند

نزند. از اینکه می‌دید بعد از رامین مردی پیدا شده است که

در زندگی‌ام نقشی جدی یافته بی اندازه خوشحال بود.

چشمانش این را فریاد می‌زدند.

می‌مردم اگر به رویش نمی‌آوردیم.

_ شما هم که بدت نیومده! ظاهرا اخم و تخمت فقط واسه اون

بنده خدا بوده! وگرنه داری الان منو با لباس عروس تصور

می‌کنی در حالیکه خودتم موهاشو شینیون کردی و داری اسپند

دور سر منو و دومات می‌چرخونی!

ماندانا چنان آبی زیر خنده زد که از جا پریدم!

جالب اینکه مامان هم جمله‌ام را انکار نکرد و لبخند دندان

نمایی زد.

_ از بچگی زبون دراز بودی!

سرم را با تاسف تکان دادم.

_ اینطوری نگام نکن! مادر نشدی درد منو بفهمی. نمی‌دونی

چقدر نگران خودت و آینده‌تم.

صحبت را کش ندادم. خسته بودم. پایم هم درد داشت. به

پشتي صندلي تكيه دادم و آرام زمزمه كردم:

_ اومد مراعاتشو بكن. زشته بخدا.

لبخندي زد و به ساندويچ اشاره كرد.

_ بخورش! ناراحت نشه. معلومه خيلي نگرانته.

شاهان نگران بود. من هم نگران بودم!

نگراني جديدم در رابطه با مامان بود.

مطمئن بودم از اينجا كه بيرون رفتيم جريان را كامل و جزء

به جزء براي مانجون تعريف مي كرد. حتما مانجون هم

اطلاعات خود را به مامان انتقال مي داد و دو نفره بساط

عروسي من را مي چيديدند.

اگر شاهان مي فهميد اين جريان تا چه اندازه براي خانواده ي

من جدي است قطعا پا به فرار مي گذاشت.

هنوز تكليف احساساتمان كامل مشخص نشده بود و آن وقت

مادر من به فكر ازدواج و راه انداختن عروسي بود.

شاهان كمي بعد با نايلون بزرگي كه مربوط به عكس پاييم بود

برگشت.

مامان و ماندانا با ديدنش بلافاصله بلند شدند.

شاهان مقابلم ايستاد و گفت:

_ خب خداروشکر چيزي نشده! دکتر عکس پات رو دید.
ضرب دیده فقط. يه چند تا دارو نوشت که سر راه مي‌گیريم.
با خجالت گفتم:

_ خيلي ممنونم! ما خودمون با آژانس بر مي‌گرديم. لطفا برو
پيش مادرت.
لبخندي زد.

_ نگران مامان ماهي نباش. به بابکم سپردم حواسش باشه.
من مي‌رسونمتون. داروهاتم سر راه مي‌گیرم. تعارف رو بذار
کنار لطفا. اگه واقعا مي‌خوای به من لطف کنی يه چيزي
بخور ضعف نکني.

مامان انگار نه انگار که موقع رسيدن کم مانده بود شاهان را
بزند با ملايمت گفت:

_ ممنون پسر! اگه کاري داری و مادر بهت نیاز دارن
تعارف نکن. ما خودمون مي‌ريم!

جملاتش طوري بود که انگار بيشتري تمایل داشت شاهان ما را
برساند!

آخر از دست اين خانواده دق مي‌کردم.

شاهان لبخند مهرباني زد.

_ هستم در خدمتتون خانم مشتاق. کاري ندارم من.

با حرص پاکت دست نخورده‌ی ساندویچ را به ماندانا دادم تا دستم را به صندلی گرفته و از جایم بلند شوم.

شاهان اینبار عقب ایستاد، تا مامان و ماندانا کمک کنند. به احترام مامان اینکار را کرده بود. با این وجود گفت:

__ کمک نمی‌خواین؟

مامان تشکری کرد و من خدا را شکر کردم که از شاهان کمک نخواسته تا به این ترتیب بتواند ما را بهتر و بیشتر کنار هم نظاره کرده و خیالبافی‌هایش را تکمیل کند!

#کار تینگ

#پارت_۲۰۴

#زینب_عامل

تا رسیدن به مقابل خانه هزار بار مردم و زنده شدم!

مامان يك ذره آبرو برایم نگذاشته بود. از ریز و درشت زندگی شاهان پرسیده بود!

از اینکه کجا دنیا آمده است تا اینکه وضعیت مالی‌اش در حال حاضر چگونه است؟

من حرص مي‌خوردم و شاهان با خنده‌ی فرو خورده‌ای که درست پشت لب هایش توقف کرده بود سؤال هاي مامان را با متانت و حوصله جواب می‌داد.

بدون شك من اگر جاي شاهان بودم تا اين اندازه حوصله به خرج نمي‌دادم.

وقتي مقابل خانه‌مان توقف كرد مامان گفت:

_ بفرما داخل يه چايي بخور پسر!

پسرم پسرم كردنش بدتر حرص مي‌داد!

قبل از اينكه شاهان بتواند چيزي بگويد سريع و با جديت گفتم:

_ مامان جان به اندازه‌ي كافي مزاحمش شديم! مثل اينكه فراموش كردي مادرش منتظره برگرده!

مامان اخم ريزي كرد و همراه ماندانا با تشكر و خداحافظي از ماشين پياده شدند.

فهميده بودند كه مي‌خواهم با شاهان تنها صحبت كنم، بنابر اين بدون اينكه منتظرم بايستند به داخل رفتند.

وقتي از رفتنشان مطمئن شدم سرم را سمت شاهاني كه لبخند عميقي روي لب هایش داشت برگرداندم و با شرمندگي گفتم:

_ واقعا معذرت مي‌خوام! مامان من خودش مي‌بره و مي‌دوزه

و تا به خودت بیای تن آدم می‌کنه!

لبخندش به خنده تبدیل شد.

_ من که روز به روز بیشتر عاشق خانوادت می‌شم! اول

مانجون دلمو برده بود حالا هم مادرت....

کمر بندم را باز کرده و زیر لب زمزمه کردم:

_ یکم با دل مامان راه میومدی کت و شلوار دوماهی تنت

می‌کرد. کلا مادر من خیلی خیالبافی می‌کنه! خدا به داد من برسه.

با حرفم خنده‌اش شدت گرفت. با شیطنت گفت:

_ من که علاقه مند شدم بیشتر با خانوادتون رفت و آمد کنم.

بعد پایان جمله‌اش چند ثانیه مکث کرد. شیطنت از کلامش پر

کشید و جملاتش طرحی جدی به خود پیدا کردند.

_ شاید خیالبافی های مادرت تبدیل به واقعیت شدند!

دوست نداشتم راجع به این قضیه صحبت کنم. ترس هایم

دوباره در شکل و شمایل جدیدی مقابلم ظاهر می‌شدند و تمام

خوشی های لحظه‌ای که از حضورش در وجودم شکل گرفته

بودند را زایل می‌کردند.

عامدانه بحث را تغییر دادم.

_ شاهان بابت امروز خیلی ممنونم! خیلی اذیت شدی. من دیگه میرم. به مادرت سلام برسون.

او هم دست برد و کمر بندش را باز کرد.

_ توقع داشتم بهتر تشکر کنی ازم! مثل همون اتفاق ظهر تو ماشین!

شانه بالا انداخت.

_ همیشه توقعات آدم برآورده نمیشن خب!

کمکت می‌کنم تا دم آسانسور تون بری.

جلوتر از من پیاده شد. ماشین را دور زد و با گرفتن بازویم کمکم کرد تا پیاده شوم.

در خانه را باز گذاشته بودند. برای همین تنها با هل دادن در وارد پارکینگ شدیم و در حالیکه دستم را به بازوی شاهان بند کرده بودم تا دم آسانسور با قدم هایی آرام طی کردم.

در آسانسور را باز کرد تا من وارد شوم و قبل از خداحافظی کردن تاکید کرد:

_ خیلی مراقب خودت باش. بین دارو هات مسکن هست. قبل خوابت بخور حتما. تا چند روز دیگه خوب می‌شی.

وقت نداشتم!

فرصت فکر کردن پیدا می‌کردم تصمیم عوض می‌شد. يك
حس به سراغم آمده بود و با تمام وجود می‌خواستم پاسخ این
حس را بدهم.

پاسخی که در جهت توقعات شاهان بود.

اسمش را صدا کردم و او فرصت نیافت تا از آسانسور دور
شود.

پای ضرب دیده‌ام داخل آسانسور بود و پای سالم بیرون.
با شنیدن صدایم سؤالی نگاهم کرد.

پای سالم را روی زمین فشار دادم. دستم را به چارچوب
آسانسور گرفتم و روی پنجه‌ی پای سالم کمی بلند شدم.

وضعیت ایستادم اجازه ندادم لب‌هایم به گونه‌اش برسند. به
همان چانه‌اش رضایت داده و بوسه‌ی ریزی روی چانه‌اش که
ته ریش مختصری داشت و لب‌هایم را قلقلک می‌داد نشاندم و
با گفتن ممنون کوتاهی قبل از آنکه فرصت دهم واکنشی نشان
دهد پای سالم را داخل آسانسور کشیدم و دکمه‌ی طبقه‌ی
مورد نظرم را فشار دادم.

قلبم داشت سینه‌ام را می‌شکافت.

حالا فرصت داشتم!

فرصت داشتم بعد از رفتنش ساعت‌ها به کاری که کرده بودم

بیاندیشم!

حتی اگر لازم می شد خودم را هم مدت ها سرزنش می کردم!
چند نفس عمیق پشت سر هم کشیدم تا التهاب درونم بخوابد!
از من بعید بود! من که تجربه‌ی اولم نبود. من بارها رامین
را با دلیل و بی دلیل بوسیده بودم. پس این حالت هایم نشان
چه بودند؟

#کارتینگ

#پارت_۲۰۵

#زینب_عامل

چرا از درون آتش گرفته بودم؟
آسانسور که ایستاد قبل از اینکه از آن خارج شوم نگاهی به
آئینه انداختم.

لپ هایم هر چند اندک اما گل انداخته بودند.
خودم هم از حالت های خودم سر در نمی آوردم!
برای اینکه بقیه متوجه تحولم نشوند اخمی روی پیشانی‌ام
نشاندم و در آسانسور را هل دادم و با باز کردن در ورودی،

وارد خانه شدم.

مامان که در حال صحبت با تلفن بود با دیدنم بلافاصله خداحافظی کرد و با عجله خودش را به من رساند.

حدس اینکه پشت خط که بوده است سخت نبود.

کیفم را از دستم گرفت و با لبخندی که دیگر علنا روی صورتش بود و سعی در پنهان کردنش نداشت گفت:

_ ورپریده یه همچین پسری زیر سر داشتی خب از اول می‌گفتی. این همه پنهون کاری و دروغ بافتنت واسه چی بود؟

اخم عمیق تر شد که ادامه داد:

_ باز کن این اخماتو!

لنگ لنگان دستم را به دیوار گرفتم و وارد خانه شدم. با حرص گفتم:

_ مامان رفتار امروزت خیلی زشت بود. اون سؤالاً چی بود تو ماشین پرسیدی آخه؟ تو که بیشتر منو کوچیک کردی جلوی این پسر!

الان فکر می‌کنه لنگشیم تا بیاد خواستگاریم.

کمی پیاز داغ جریان را زیاد کرده بودم تا بلکه مامان به خودش بیاید و قبول کند مدل حرف زدنش با شاهان اشتباه

بوده است.

انگار نه انگار که من عصبی بودم و بازخواستش کرده بودم.

__ وا! یعنی از هر کی پرسیدی چند سالت و شغلت چیه یعنی منظورت اینه که بیا خواستگاری دخترم؟

خودم را روی کاناپه انداختم و پوفی کشیدم.

__ ماما خودت بهتر از هر کسی می‌دونی منظورم چیه؟! اصلا اون همچین فکری نکنه تو باید درآمد ماهیانه‌شو هم چک کنی؟

با لبخند کنارم نشست و دستم را گرفت.

سرم را سمتش چرخاندم.

__ برای چی می‌خندی ماما؟ چیز خنده داری وجود نداره واقعا!

چشمانش برقی زدند.

__ بعد از رامین خدایامرز رو هیچ کس اینطوری حساس نشده بودی مانیا.

سکوت کردم. به معنی جملاتش اندیشیدم.

حس درونی ام داد می‌زد.

" کار از کار گذشته مانیا! بندو آب دادی. بدجورم آب دادی "

مامان سکوتم را که دید دستم را فشرد.

_ امروز خیلی خوشحالم مانیا.

گوشه‌ی چشمانش بلافاصله بعد از گفتن این جمله خیس شدند.

_ هر مادری از اینکه ببیند دخترش با یه مرد غریبه بیرونه

حتما ناراحت میشه، اما من این حس رو نداشتم امروز. از

اینکه دیدم بعد پنج سال به احساس اهمیت دادی خیلی

خوشحال شدم.

دستم را سمت شالم بردم. آن را از سرم جدا کردم و روی

زمین انداختم.

بی توجه به نگاه اخم آلود مامان که بابت انداختن شالم روی

زمین بود سرم را به شانهاش تکیه دادم و زمزمه کردم:

_ همه چی به این سادگی نیست مامان.

بوسه‌ای روی موهایم کاشت.

_ می‌دونم سختته! می‌دونم فکرت تو گذشته پرسه می‌زنه. اما

مانیا اگه بخوای این طوری ادامه بدی فقط به خودت ظلم

نکردی به من و پدرت ظلم کردی. مگه ما تو این دنیا چی

غیر از راحتی و خوشبختی شما می‌خواهیم؟

چیزی نگفتم. باید با خودم خلوت می‌کردم. باید با احساساتم

رو به رو می‌شدم. اینبار کاملاً جدی بودم.

سخت تر از همهي اين ها بايد با رامين حرف مي زدم.

نگاه مظلومش آتش به جانم مي انداخت.

سرم را با كشيدن آه كوتاهي از شانهي مامان جدا كردم. كاپشتم را از تنم بيرون آوردم. دستم را سمت دكمه هاي مانتوam بردم و مامان كه دانسته بود در فكر فرو رفته ام ديگر چيزي نگفت و سكوت كرد.

سكوت من براي او قدم و ترقي بزرگي محسوب مي شد.

اولين بار بود كه بعد از رامين صحبت از احساس و ادامه ي زندگي ام شده بود و من تلخ نشده بودم و فقط سكوت کرده بودم.

خودم هم به اين سكوت نياز داشتم.

ماندانا کنارمان آمد. موهايش را فر کرده بود و صورتش بين موهاي فر درشتش كوچك تر و مظلوم تر بنظر مي آمد.

با ديدنش ياد اتفاق امروز افتادم و تشر زدم:

_ تو سر کارت حواست كجاست كه گوشيتو جا ميذاري؟ ببين چه بلايي سرم آوردي؟ بس كه نگرانت شدم و هول كردم خوردم زمين.

متعجب نگاهم كرد.

_ وا! نگران چي شده بودي؟ مگه من بچهم كه گم بشم يا

بلایي سرم بیاد؟

موهایش را تاب داد.

__ یه چند تا پرونده بود که ریسم خواست مرتبشون کنم برای همین دیر کردم.

چیزی نگفتم. در حقیقت چیزی نداشتم که بگویم. ماندانا حق داشت. او که نمی‌دانست تهدید درشت بابک مرا از خود بی خود کرده است. تمام تصمیماتم برای چزاندهش دود شده و به هوا رفت.

او حق داشت از نگرانی بیش از اندازه و غر زدنم متعجب شود.

سرم را به نشانه‌ی فهمیدن تکان دادم.

مامان برای آماده کردن شام از کنارم بلند شد و ماندانا هم با گذاشتن آهنگی مشغول رقصیدن در وسط خانه شد!

به ذهن آرام و بی دغدغه‌اش حسادت می‌کردم.

اینبار من هم حق داشتم!

حالا که سرم خلوت شده بود بوسه‌ای که روی چانه‌ی شاهان کاشته بودم آخرین چیزی بود که می‌توانستم به آن بیاندیشم! در رأس تمام افکارم بابک با تمام قدرت خود نمایی می‌کرد.

#کار تینگ

#پارت_۲۰۶

#زینب_عامل

غلت زدم که چیزی از روی سینه‌ام روی زمین افتاد. يك چشم را به سختی باز کردم و با دیدن گوشی‌ام به دیشب پرت شدم!

تا نیمه‌های شب مشغول حرف زدن بودیم! نمی‌دانم کی خوابم برده بود.

خمیازه‌های کشیده و بلند شدم و سر جابم نشستم. به ساعت گوشی‌ام نگاهی انداختم.

نه و نیم صبح بود. حالا فهمیده بودم چرا مانجون سراغم نیامده است. هنوز از ساعت مجاز خوابم نگذشته بود.

قفل صفحه‌ی گوشی‌ام را باز کردم و وارد صفحه‌ی چتم با شاهان در تلگرام شدم.

می‌خواستم ببینم بعد از خوابیدنم باز پیام فرستاده بود یا نه؟ صفحه را که باز کردم با دیدن پیامش که از دوماه پیش هر

چند يك بار براي اذيت كردنم تكرر مي‌کرد خنديدم و زير لب
گفتم:

_ پسرهي هفت خط لندهور!
نوشته بود.

" چونه‌م همش مي‌خاره ماني!"

سرم را بخاطر شيطنتش تكان دادم و گوشي را روي كيفم كه
با كمی فاصله از تشك و لحافم بود انداختم.
كش و قوسي به بدنم دادم و از جايم بلند شدم.
لحاف و تشكم را جمع كردم و داخل كمد ديواري اتاق گذاشتم.
جلوي آيينه‌اي كه در اتاق وجود داشت ايستادم و موهايم را
كه در اين مدت چند ماهه بلند تر شده بودند را با كش مو
محكم بالاي سرم جمع كردم. فعلا هوا تا اندازه‌اي گرم نشده
بود كه فكر كچل كردن به سرم خطور كند.
دستي به تيشرت و شلوار گل گلي‌ام كشيدم و پر سر و صدا
از اتاق بيرون آمدم.

_ مانجون خانوم... عشق دلم كجايي؟

_ تو آشپزخونه‌م! بيا اينجا چهچه بزن!

لبخند گل و گشادي زده و خودم را به آشپزخانه رساندم.

با دیدن هستی و ارسلان که پشت میز وسط آشپزخانه نشسته و مشغول خوردن چایی بودند ابروهایم از تعجب بالا رفت.

این وقت صبح اینجا چه می‌کردند؟

شوڪ حاصل از دیدنشان باعث شد تا آرام تر سلام کنم.

هستی به احترامم از جایش بلند شد و لبخندی به رویم پاشید که با دعوت کردنش به نشستن پاسخش را دادم، اما ارسلان نه تنها جواب سلامم را نداد که حتی سرش را هم برای نگاه کردنم بالا نیاورد.

همین موضوع بیشتر خوشحالم کرد و گفتم:

__ من برم تو حیاط دست و صورتمو بشورم و پیام!

آقاجون اخم کرد.

__ دختر هنوز چند روزی به رسیدن بهار مونده. با لباس نازک تو هوای صبح میری بیرون سرما می‌خوری بابا.

قبل از اینکه بتوانم آقاجون را قانع کنم مانجون غر زد.

__ شما نگران این وزه خانوم نباش. فعلا کلهش داغ کرده. شب تا صبح که سرش تو گوشیه و داره چت می‌کنه!

هستی با این حرف مانجون نتوانست خودش را کنترل کند و زیر زیرکی خندید.

با چشم غره‌ای سمت سماور رفتم تا چایی برای خودم بریزم.

__ مانجون من چیکار کنم تو راضی باشی؟

می‌گم نمی‌خوام ازدواج کنم می‌گی آینده‌ت چی میشه؟ چتم می‌کنم تا مخ طرفو بزخم همش غر می‌زنی.

لیوان چایی‌ام را روی میز گذاشتم. سرم را سمت هستی چرخاندم.

__ چه عجب! از این طرفا؟ اونم صبح به این زودی.

به ارسال اشاره کردم.

__ اخم و تخم پسر دایی می‌گه به زور آوردیش انگار!

پوزخند ارسال را نادیده گرفتم. کلا دلم می‌خواست او را برای همیشه در زندگی‌ام نادیده بگیرم!

هستی نگاهش را به استکان خالی مقابلش دوخت.

__ گفتیم جمع‌س کله پاچه بخریم بیایم اینجا کنار مانجون و آقاجون. ارسالم اخماش بخاطر این بود که دیشب شیفت بوده خسته‌س!

احتمالا موش زبان ارسال را خورده بود.

چشمانم را ریز کردم.

__ سهم من محفوظه دیگه آره؟ برم دست و صورتمو بشورم

بیام.

بی حرف از آشپزخانه بیرون آمدم و بیخیال توصیه های آقاجون به حیاط رفتم.

بعد از اینکه دست و صورتم را شستم و کمی هوای تازه وارد ریه هایم کردم مجدد به آشپزخانه برگشتم.

ارسالان نبود. احتمالاً برای خوابیدن به اتاق رفته بود.

با دیدن عدم حضورش لبخندی زدم و با خیال راحت کنار هستی نشستم.

#کارتینگ

#پارت_۲۰۷

#زینب_عامل

در حالیکه لیوان چایی ام را از روی میز بر می داشتم گفتم:

_ امروز تولد مانداناست. اینجا می گیریم تولدشو. شما هم بمونین. خوش می گذره.

آقاجون هم دنباله ی حرفم را گرفت.

_ مانیا راست می گه دخترم. بمونین اینجا. الان کم کم سر و

کلهي هما اينا هم پيدا ميشه. جمعه هم هست کاري ندارين که.
هستي موهاي لايت شده‌اش را پشت گوش فرستاد.

_ ارسلان بمونه من حرفي ندارم.

ليوان چايي را روي ميز گذاشتم و اخم کردم.

_ ارسلان دوست نداره مي‌تونه بره! تو امروز مهمون مائي.

مانجون بشقاب دستش را مقابلم گذاشت.

_ به کي رفتي اينطوري قلدر شدي نمي‌دونم!

به صندلي ام تكيه داده و نگاهش کردم.

آقاجون در جواب دادن پيشقدم شد.

_ خانوم واقعا نمي‌دوني به کي رفته؟

هستي ادامه‌ي جمله‌ي آقاجون را گرفت و باعث شد خنده
مهمان لب هيامان شود.

_ مانجون مانيا خيلي شبیه شماست.

مانجون نگاه چپ چپي به هر سه‌مان انداخت و خنده‌مان را
تشدید کرد.

_ الان يعني مني قلدرم؟

تکهاي نان سنگک به دهانم بردم.

_ الان يعني شما عشقين! تاج سرين. عين نوهتون كه من باشم.

صندلي مقابلم را بيرون كشيد و نشست و انگار كه چيز جديدي يادش آمده باشد گفت:

_ مانيا شاهان و مادرش رو هم دعوت كنيم واسه تولد امروز؟

نان در گلويم گير كرد. بعد از سرفه‌اي کوتاه گفتم:

_ نه قربونت بشم! شاهانو مي‌خوايم چيكار آخه!

اخم هاي آقاجون هم نشان از مخالفتش داشت. مانجون هم با ديدنش ديگر ادامه نداد.

كمي هم از چايي‌ام نوشيدم و از جايم بلند شدم.

_ من ميرم خونه رو جارو كنم و بادكنكارو باد كنم. الان مامان ايناميرسن.

دست هستي را هم كشيدم.

_ عروس خانوم پاشو بيا كه حسابي لازمت دارم.

هستي با لبخند بلند شد و مانجون گفت:

_ چيزي نخوردي آخه؟

_ بذار كارارو بكنم اشتهايم باز شه ميام مي‌خورم.

با هستي به پذيرايي رفتيم.

خانه‌ي مرتب مجابمان كرد كه نيازي به جارو كشيدن نيست و براي همين وسط خانه نشسته و مشغول باد كردن بادكنك‌ها شديم.

همچنان كه با بادكنك دستم درگير بودم گفتم:

_ چخبر؟ وضعيت چطوره؟

منظورم را فهميده بود.

_ ميشه گفت بهتر شده. توصيه‌هاات كارساز بودن.

ابروهايم بالا رفتند.

_ ظاهرا وقتي آدما به خودشون اهميت ميدن براي بقيه هم ارج و قرب پيدا مي‌كنن.

بادكنك باد شده‌ي دستم را روي زمين انداختم.

_ تا بوده همين بوده عزيزم.

_ ولي براش عجيبه!

_ چي؟

نگاهش را به صورتم دوخت.

_ اينكه با تو مشكلي ندارم. وقتي مي‌بينه راحت باهاات حرف مي‌زنم و مي‌گم و مي‌خندم تعجب مي‌كنه.

خندیدم.

_ هستي من مثل ارسالن فکر نمي‌کنم!

سؤالي نگاهم کرد. ادامه دادم:

_ منظورم اينه که بر خلاف ارسالن که فکر مي‌کنه تو با من

راحتي من اينطور فکر نمي‌کنم!

زانوهایم را داخل شکم جمع کردم.

_ من آدم ركي هستم هستي. صادقانه بگم مي‌دونم چقدر

برخوردت با من سخت بوده. كاملا هم بهت حق مي‌دم. شايد

من اگه جاي تو بودم هرگز مثل تو خانومانه رفتار نمي‌کردم.

يك دستم را از دور زانویم باز کردم و دستش را گرفتم.

_ اما تو با رفتارت اين بحثو بردي! سياست رفتاريت عالي

بوده در يك كلام. اينکه با جر و بحث کاري نکردي که

ارسالن حساس تر بشه. بلکه با آرامش کم کم مشکلو حل

کردي... البته شايد هنوزم مشکلات ديگه‌اي سر راهت باشه،

اما قطعا از پشش بر مي‌اي.

عقب کشیدم و بادکنک ديگري از روي زمين برداشتم.

_ کاش يه جور ديگه باهات آشنا مي‌شدم مانيا. تو دانشگاه يا

جايي که مي‌شد با هم دوست باشيم. من با اينکه خيلي بهت

حسادت کردم اما هيچ وقت نتونستم ازت متنفر بشم.

چشمکي زدم.

_ الانشم دوستيم ديگه. بين ارسلان هيچ احساسی به من نداشته! بقول شاهان بیشتر تو همش بوده. الانم کم کم داره با این قضیه کنار میاد. پس بیخیال گذشته.

لبخندم را کنترل کرده و اضافه کردم:

_ یه نفر تو دنیا باشه که تو بخوای ازش متنفر باشی اونم خواهر شوهرته! پونه!

#کارتینگ

#پارت_۲۰۸

#زینب_عامل

با خنده و شوخی بادکنک ها را باد کردیم و بهم چسباندیم.

می خواستم بادکنک ها را بالای مبلی که در قسمت بالای پذیرایی گذاشته بودند بچسبانم.

برای همین هم بالای مبل رفتم و از هستی خواستم تا هر وقت که آماده بودم بادکنک ها را به دستم بدهد.

اصلا اهل این مدل تولد گرفتن نبودم! اگر تولد هر کسی غیر

از ماندانا بود به يك كيك و چند شمع ساده بسنده مي‌کردم، اما مي‌دانستم ماندانا عاشق بادكنك و گل و اين جور چيز هاست.

مشغول ور رفتن با چسب دستم بودم تا به آن را به ديوار بچسبانم كه صداي غرولند ارسلان باعث شد تا سرم را به عقب بچرخانم.

هستي هم با چشماني متعجب نگاهش كرد.

ارسلان نزديكم شد و با اخم گوشي‌ام را كه در دستش بود سمتم دراز كرد و گفت:

_ اين ور و اون ور ميري گوشيتو با خودت ببر! يه عده دلتنگت مي‌شن و ما بايد بي خواب بشيم.

بخاطر هستي رعايت كردم و طعنه‌اش را نادیده گرفتم و گرنه گوشش را مي‌پيچاندم تا با كنايه با من حرف نزنند.

از طعنه‌اش تقريبا حدس زده بودم فرد پشت خط كيست.

گوشي را از دست ارسلان گرفتم و از روي مبل پايين آمدم و جوابش را دادم.

عمدا بلند گفته بودم! بايد با ارسلان به هر نحوي كه شده بي حساب مي‌شدم!

_ جانم؟

صدایش ته مایه‌ي خنده داشت.

_ مگر اينکه ارسلان اونجا باشه جانم و اينا بگي بهمون! يه عشقم مي زدي تنگش! بيشتتر کنف مي شد.

خندهام را عمدا رها کردم و از هستي و ارسلان فاصله گرفتم.

وقتي به اندازه ي کافي دور شدم گفتم:

_ تو مثل اينکه جاي چونهت کل تنت مي خاره؟ مي خواي بذارمت تو بلك ليستم؟ عين کاري که قبلا باهام کرد ي؟

_ از کنار ارسلان دور شدي آره؟ ترجيح مي دم برگرد ي کنارش! اونطوري مهربون تري!

سرم را با خنده تکان دادم.

_ کاري داشت ي؟

_ خونه ي مانجوني آره؟ شنبه تا پنجشنبه که سر کاري! پنجشنبه ها عصرم که ميري پيش رامين! مي مونه جمعه. جمعه هم که کنار مانجوني. ميشه بگي تکليف دل تنگ دوست پسرت چي مي شه؟

وارد راهروي ورودي خانه شدم. شانهام را به ديوار تكيه دادم.

_ يعني تو الان دوست پسر مني؟

_ نيستم؟ پس من کي ام که تا دو نصفه شب باهاش چت

مي کني؟

_ حتما بايد يه تجديد نظري تو چت کردن باهات بکنم.

_ تجديد نظر بکن! منتها نه تو چت کردنمون! تو وقتي که بايد بهم اختصاص بدي و نمي دي!

با مکثي ادامه داد:

_ نه حالا که فکر مي کنم تو برام خيلي فراتر از يه دوست دختر ساده اي!

زبانم را روي لب هايم کشيدم.

_ فراتر از دوست دختر ساده چي مي شه؟

صداي نفس کشيدن عميقش را شنيدم.

_ يعني يکي که تو خواب و خيالتم ولت نکنه! يعني ماني. يکي که باعث شه دلتم دم يه آسانسور گير کنه همش!

من هم مثل خودش نفس عميقي کشيدم.

_ مامان ماهي خوبه؟

_ نداشتي جمله هامو کامل کنم. مي خواستم فرق ماني و

دوست دختر ساده رو بگم! مامان ماهي هم خوبه! مي اي پيشم امروز؟

گوشي را به دست ديگرم دادم.

_ نمي تونم! تولد مانداناست. قرار شد تو خونهي مانجون جشن بگيريم. دوست داشتم تو هم باشي اما...
سكوتم را كه دید جملهام را تکميل كرد.

_ اما دیدی صورت خوشي نداره يه پسر كه معلوم نيست يه دوست پسر سادس يا يكي كه تو خواب و خيالتم ولت نمي كنه تو تولد خواهرت باشه!
خنديدم.

_ اي يه همچين چيزي!

_ باشه پس. برم ماهي خانومو حاضر كنم بريم خونهي بابك.
آب دهانم را قورت دادم.
_ مگه بابك برگشته؟

حس اينكه لحن مضطربم اخم روي پيشاني اش نشانده است
سخت نبود.

_ دورت بگردم سفر كاري رفته بود. حالا بهش خوش گذشته يه مدتم بيشتتر موند. مهاجرت نكرده بود كه برنگرده!
جدي ادامه داد:

_ ماني تو باز چت شده؟ هنوز از فكر حرفاي بي سر و ته و صد من يه غاز بابك بيرون نيومدي؟ بابك الان خودشم

فراموش کرده اون روز چي گفته!

#کارتینگ

#پارت ۲۰۹

#زینب_عامل

پوفي کشیدم.

_ حق باتوئه. من بیخودي نگرانم. الان خیلی از اون حرفا می‌گذره.

مهربان گفت:

_ مانی من! برو خوش باش. تولد خواهرته. تا وقتی من هستم بابک نمی‌تونه آسیبی به شما بزنه. نگران هیچی نباش. از تولد خواهرت لذت ببر. از طرف منم بهش تبریک بگو!
حرف های آرامش بخشش لبخند روی لب هایم نشاند. با تمام وجودم گفتم:

_ ممنونم شاهان!

خندید.

_ منم دوستت دارم عزیزم.

دیوانه‌ی زیر لبی زمزمه کرده و بلند تر گفتم:

__ مامان ماهی رو از طرف من ببوس!

با شیطنت جواب داد:

__ باشه. سهم خودمم بعدا با یه ترفندی ازت می‌گیرم. برم

فعلا! مراقب خودت باش خانوم خانوما!

با خداحافظی کوتاهی قطع کردم و دوباره به سالن بازگشتم.

صحبت کردن با شاهان انرژی‌ام را چند برابر کرده بود.

حتی با وجود اینکه گفته بود بابک بازگشته است باز دلگرمی

دادن هایش حالم را بهتر از قبل کرده بود.

انرژی مضاعفم باعث شد تا سریع تر بساط تولد ماندانا را

مهیا کنم.

حتی دیگر نگاه اخم آلود ارسالان که برای خواب، مجدد به

اتاق نرفته بلکه در پذیرایی نشسته و مثلاً با تلویزیون مشغول

بود هم نمی‌توانست حالم را خراب کند.

کار هایم که تمام شد کش و قوسی به بدنم دادم و گفتم:

__ وای هستی دمت گرم دختر! نبودی هیچ کاری نمی‌تونستم

بکنم. کلا تو بحث خونه داری و تزیین مزین می‌لنگم من!

با این تشکر می‌خواستم در لفافه ارسالان را متوجه کنم که

هستی چقدر خانوم و مهربان است.

قلبم لبریز از خوشحالی شد وقتی ارسال هستی را مخاطب قرار داد.

_ مرسی عزیزم!

با خوشحالی برای عوض کردن لباس هایم رفتم که در همان لحظه زنگ در زده شد و بعد از چند دقیقه مامان و بابا و همراه ماندانا و ماکان به ما پیوستند. ماندانا با دیدن خانگی تزیین شده با هیجان و خوشحالی سمتم دوید و سخت در آغوشم گرفت. دستانم را دورش حلقه کردم.

_ تولدت مبارك خواهر کوچولوي خوشگلم.

صدایش از شدت هیجان می لرزید.

_ مانیا تو فوق العاده ترین خواهر دنیایی. عاشقتم.

از آغوشش جدا شدم و گونه اش را بوسیدم.

_ بدو بریم لباسمونو عوض کنیم.

با همدیگر به اتاق رفتیم تا آماده شویم.

ماندانا تقریباً حاضر بود. همیشه شیک و مرتب لباس می پوشید.

زودتر از من حاضر شد و از اتاق بیرون رفت.

مشغول شانه کردن موهایم بودم که صدای بلندش را از

بيرون اتاق شنيدم.

_ مانيا تو كيفم فلش آهنگامه. اومدني اونم بيار.

باشهي بلندي در جوابش گفتم و وقتي موهايم را مرتب کردم
سمت كيفش رفتم.

كيف بزرگش تنها چيزي بود که مرتب نبود!

پر بود از خرت و پرت. لوازم آرايشي و عينك آفتابي،
شارژر و هندزفري گوشي و هزار چيز ديگر.

وقتي از پيدا کردن فلش كوچك در آن آشفته بازار نااميد شدم
محتويات كل كيف را روي زمين ريختم تا بلکه اينگونه فلش
موردنظر را پيدا کردم.

چشم را بين خرت و پرت هاي روي زمين گرداندم. ناگهان
برق چيزي توجهام را جلب کرد.

زنجير کوتاه طلا با يك آويز قلب كوچك که برق مي زد.

زنجير را در دستم گرفتم و نگاهی به آن انداختم.

تا جايي که به ياد داشتم ماندانا زنجير طلايي به اين شکل
نداشت.

احتمالا کادوي تولدش بود. اما چه کسي چنين کادويي به او
داده بود؟

با دقت به زنجیر نگاه کردم.

شاید بدل بود و من اشتباه کرده بودم.

اما برق بی حد و اندازه‌ی آن بدل بودنش را رد میکرد.

این برق مرا یاد صحنه‌های آشنا در ذهنم می‌انداخت.

دوباره نگاهم را به خرت و پرت‌ها دادم. به دنبال یادداشتی

در بین آن‌ها گشتم و با دیدن کارت پستی‌طیایی رنگ با

عجله آن را برداشتم و تایش را باز کردم. نوشته‌های رویش

را که با خط فوق‌العاده خوشی نوشته شده بود خواندم.

" تولدت مبارک زیبای من. تو تا ابد تو قلب من خواهی بود "

نگاهم را بین کارت پستال و زنجیر چرخاندم و صحنه‌ی

انگشت‌بری براق در جعبه‌ی چوبی آلبالویی رنگ مقابل چشمانم

جان گرفت.

تمام حس‌های خوبم که از صبح احاطه‌ام کرده بودند پر

کشید.

بابک و حرف‌هایش با قدرت خودشان را در ذهنم به رخ

کشیدند.

نفسم رفت تا بند شود.

زنجیر از بین دستانم سر خورد و روی زمین افتاد.

حالم به قدری بد شده بود حتی نتوانستم روی دو پا بنشینم و روی زمین افتادم.

این کادوی گران قیمت و آن جملات عاشقانه عجیب به بابک می‌آمدند.

تهدید هایش را هم که کنارشان می‌چیدم هیچ جای تردیدی باقی نمی‌ماند.

گفته بود چیز های بیشتری می‌خواهد.

اما او که در مسافرت بود. مدت طولانی ایران را ترک کرده بود. تازه برگشته بود!

چگونه می‌توانست در ایران نباشد و خواهر ساده‌ام را گول بزند؟

با این فکر کور سویی امیدی در ذهنم ایجاد شد. شاید پای مرد دیگری در میان بود.

صدای بلند ماندانا باعث شد تا سریع از جایم بلند شوم و زنجیر و کارت پستال را داخل کیفش بیاندازم.

__ مانیا کجا موندی پس؟

با هول گفتم:

__ اومدم. برو کفشامو بپوشم پیام!

فلش را روی زمین افتاده بود برداشتم و از جایم بلند شدم.
تمام حس و حال خوبم پریده بود.

#کار تینگ

#پارت_۲۱۰

#زینب_عامل

شاید داشتم سریع قضاوت می‌کردم و بابکی در میان نبود. اما تمام وجودم بی اختیار داد می‌زد که ماندانا در خطر است. با فکری مشغول و پر از سؤال و در حالیکه به زور سعی می‌کردم لبخند بزنم پیش بقیه برگشتم و فلش را به ماندانا دادم و روی مبل تک نفره‌ای نشستم. نا خودآگاه حواسم جمع ماندانا و حالت هایش شده بود. بیش از اندازه خوشحال و سرزنده بنظر می‌رسید. بلند می‌خندید و موهایش را تاب می‌داد. آهنگ شادی گذاشت و همراه مامان مشغول رقصیدن در وسط شدند. بلافاصله هم دست هستی را کشید و وسط برد و بعد رو به

من گفتم:

__ ماني جونم واسه چي نشستي پاشو بيا قرش بده!

ماني گفتن را از شاهان ياد گرفته بود.

با لبخندي مصنوعي گفتم:

__ بس که واست بادکنک باد کردم خسته شدم. بذار یکم

خستگيم در بره ميام وسط!

دروغ گفته بودم! من جسما خسته نبودم، بلکه اين روح بود که خسته و درمانده شده بود.

ذهنم هم ديگر قدرت پردازش و حل هيچ مسئله‌اي را نداشت.

زنگ در که مجدد زده شد با تعجب به مانجون نگاه کردم.

__ کسي رو دعوت کردي مانجون؟

سرش را به نشانه‌ي نه تکان داد و همين که خواست بلند شده

و در را باز کند ماکان از او پيشي گرفت و آيفون را

برداشت.

گوشي آيفون را که سر جايش گذاشت همه نگاه سؤالي‌شان را

سمتش دوختند که گفتم:

__ گفتم برم دم در. يه چيزي آورده واسمون. برم و بيام.

کنجکاو شدم!

کمی بعد ماکان با باکس گل تقریباً بزرگی برگشت.
در حالیکه لبخند شیطنت آمیز و بزرگی هم بر لب داشت.
باکس گل را به دست ماندانا که مثل من متعجب نگاهش
می‌کرد داد و گفت:

__ دوماً آیندمون واست گل و کادو فرستاده! خدا بده شانس!
منظورش از داماد آینده که بود؟ گیج شده بودم که ماندانا
کارت روی باکس گل‌ها را برداشت و بلند متن آن را خواند.
" تولدت مبارك ماندانای عزیز. امیدوارم همیشه لبت خندون
و تنت سلامت باشه.
از طرف دوستت شاهان"

لبخندی نصفه و نیمه روی لب‌هایم آمد.
اگر جریان آن زنجیر نبود از این کارش پر از حس خوب و
غرور و شادی می‌شدم، اما حالا انرژی‌ام به کل تحلیل رفته
بود.

ماندانا بجای من با انرژی و خوشحال گفت:
__ وای خدای من! چقدر این پسر مهربونه آخه. مانی‌ا شمارشو
بده زنگ بزنم تشکر کنم.
مامان که لبخندش را هیچ رقمه نمی‌توانست کنترل کند گفت:

_ مانیا خودتم حتما ازش تشکر کن. خیلی آقاست.
حتی بابا هم از این کار شاهان خوشش آمده بود.
مانجون نگاهی به جعبه‌ی گل انداخت و غر زد:
_ من می‌خواستم دعوتشون کنم با مادرش بیان! طفلك پسر
جز مادر و برادرش که کسی رو نداره. گفتم بیان دور هم
باشیم. مانیا نداشت که نه زشته و این کارا.
حتی حس و حال شرکت در بحثشان را نداشتم.
به بهانه‌ی تماس با شاهان بلند شدم و به اتاق رفتم تا بقیه
متوجه حال خراب و پریشانی‌ام نشوند.
در اتاق را قفل کردم تا بتوانم بدون مزاحمت دوباره نگاهی
به آن زنجیر بیاندازم.
مطمئن نبودم از روی عکس کسی بتواند متوجه طلا یا بدل
بودن چیزی شود اما با این حال با گوشی‌ام چند عکس مختلف
از زنجیر و آویزش گرفتم.
نمی‌دانستم با شاهان تماس بگیرم یا نه!
نمی‌خواستم تا از چیزی مطمئن شده‌ام به او چیزی بگویم.
حتی نمی‌خواستم برای تشکر هم به او زنگ بزنم. چون
احتمال می‌دادم بلافاصله بعد از شنیدن صدای بی‌حالم پی به
آشفته‌گی‌ام ببرد.

#کار تینگ

#پارت_۲۱۱

#زینب_عامل

وقتی کنار بقیه برگشتم به دروغ گفتم که با شاهان تماس گرفته ام!

وقتی ماندانا هم خواست تماس بگیرد نگاهم را دقیق به صورتش دوختم و گفتم:

_بابک برادرش از مسافرت برگشته رفتن پیش اون. بهتره مزاحمشون نشیم.

منتظر واکنشی از طرف ماندانا بودم تا برایم اثبات شود پای بابک در میان است، اما او خونسرد باشه‌ای گفت و دوباره مشغول رقصیدن گشت.

همین واکنش ناچیز هم برای بهبود اندک حال کافی بود. امیدوار شده بودم که من حساسیت بیش از حد به خرج داده‌ام و اصل موضوع چیز دیگریست.

سعی کردم کنار ماندانا برقصم و وانمود کنم شاد هستم.

اما این وانمود کردن بیشتر از چند دقیقه طول نکشید.
بی حال باز خودم را روی مبل انداختم.
اولین کسی هم که متوجه این کسل بودنم شد بابا بود که کنارم
نشسته بود.

با نگرانی دستم را گرفت.

— چیزی شده بابایی؟ بی حوصله بنظر میایی؟

چه می‌شد اگر می‌توانستم همین حالا تمام جریانات را برای
او تعریف کنم؟

حتی حال مصنوعی خندیدن را هم نداشتم.

— شب دیر خوابیدم صبحم خیلی زود بلند شدم. حس می‌کنم
داره خوابم می‌آد. دلم می‌خواد چرت بزنم.

باور کرد و ناراحت شدم از اینکه مدت هاست عین آب
خوردن به او دروغ می‌گویم.

— خب بلند شو برو یه نیم ساعت بخواب بعد بیا. تولد که
تموم نشده. تا شب همین جاییم.

منی که منتظر بهانه برای فرار بودم با بهترین پیشنهاد رو به
رو شده بودم!

چرت زدن را بهانه کردم و مجدد به اتاق برگشتم.

بالشي روي زمين گذاشتم و دراز کشيدم.
نگاهم روي كيف ماندانا بالا و پايين مي شد و مغزم داشت
تلاش مي کرد افراي که مي توانستند اين کادو را بدهند را در
ذهنم مجسم کند.

بايد به هر نحوي بود ماندانا را تحت نظر مي گرفتم.
ديگر حتي ناي فکر کردن هم نداشتم. سرم را روي بالش
فشار دادم و چشمانم را بستم.
تقصير بابک بود! از وقتي پايش به زندگي ام باز شده بود.
همان آرامش جزئي هم از لحظاتم پر کشيده بود.

پاكت هاي خريد را روي صندلي کناري ام گذاشتم و منو را
از مقابلم برداشته و نگاهی به آن انداختم.
به اصرار شاهان براي خريد عيد بيرون آمده بوديم. با اينکه
اصلا حوصله نداشتم، اما دلم هم نيامده بود پيشنهادش را رد
کنم.

_ کلا سر حال نيستي چند روزه؟ چرا؟

بالاخره طاقتش تمام شده و پرسیده بود.

بدون اينکه نگاهم را از منو بالا بياورم جواب دادم:

_ من خوبم كاملا! اشتباه متوجه شدي.

منو را از زير دستم كشيده. اينبار به اجبار نگاهش كردم.

_ خوب نيستي ماني! اصلا خوب نيستي. يك بند حواست پرته! همش تو فكر مي ري. از هر چند باري كه صدات مي زنم يه بارشو به زور جواب مي دي.

دستش را دراز كرد و روي دست مشت شده ام گذاشت.

_ چي تو اون ذهنته كه داره اذيتت مي كنه؟

مستم را باز كردم و انگشتانم را به انگشتانش گره زدم.

_ شاهان خوبم من. واقعا چيزي نشده.

لب هاش را به نشانه ي فكر كردن جلو داد.

_ صبر كن حدس بزنم! موضوع به بابك مربوط مي شه آره؟

باز چي تو كلهت وول مي خوره؟

بس بود هر چقدر خودم به اين موضوع فكر کرده بودم.

سه روز بود كه ريز به ريز رفتار هاي ماندانا را هم تحت نظر داشتم و به هيچ نتيجه اي نرسيده بودم.

ديگر كلافه تر از چيزي بودم كه بتوانم حفظ ظاهر كنم و به روي خودم نياورم.

كلافه دستي به صورتم كشيده و گفتم:

_ یه بخشیش مربوط به بابکه! بخش دیگهش هم مربوط به مانداناست.

_ چي شده؟

صدای تماس گوشی‌ام اجازه نداد جواب شاهان را بدهم. دلم نمی‌خواست جواب تلفنم را هم بدهم، اما سماجت فرد پشت خط باعث شد تا دستم را از دست شاهان بیرون بیاورم و به دنبال گوشی داخل کیفم را بگردم.

گوشی را از کیف بیرون کشیدم و به شماره‌ی ناشناس نگاه‌ی انداختم و بی دلیل مضطرب شدم.

آب دهانم را قورت دادم و با اکراه تماس را وصل کردم. صدای ماکان باعث شد تا نفسی از سر آسودگی بکشم، اما این آسودگی دوام چندانی نیافت. ماکان شدیداً مضطرب بود.

_ مانیا کجایی؟

اضطرابش به من هم سرایت کرد و حالم بدتر از قبل شد.

_ چي شده؟

#کارتنینگ

#پارت_۲۱۲

#زینب_عامل

- _ هر جا هستي سريع بيا مدرسه ي من.
بي اختيار به مانتوام چنگ زدم.
_ چي شده ماکان؟
_ پشت تلفن نمي تونم بگم. بايد بيابي اينجا. بيشتتر نمي تونم
حرف بزنم. فقط عجله کن تورو خدا.
تلفن را قطع نکرده از جايم بلند شدم.
حرکت سريع شاهان را هم نگران کرد.
قبل از اينکه او سؤالي بپرسد گفتم:
_ ماکان بود. گفتم سريع برم مدرسه. گفتم نميتونه پشت تلفن
توضيح بده که چي شده.
پاکت هاي خريدمان را برداشت و با دست ديگرش کمرم را
گرفت.
_ آروم باش عزيزم. حتما دعوايي چيزي شده تو مدرسه.
اينهمه اضطرابت واسه چيه آخه؟
سعي کردم نفس عميقي بکشم.
_ شاهان اميدوارم فقط يه دعوايي ساده باشه.

مثل اینکه او هم شك داشت که ماكان براي يك دعواي ساده
آنچنان مضطرب از من خواسته بود به مدرسه‌اش بروم که
سکوت کرد.

فاصله‌ي کافه تا مدرسه را با چنان فکر و خیال هائي سر
کردم که خدا مي‌دانست اگر هر کدامشان درست از آب در
مي‌آمد چه بلاهائي سرمان نازل مي‌شد.

اگر شاهان کنارم نبود معلوم نبود اصلا حياط مدرسه را سالم
طي مي‌کردم يا نه!

با عجله پله هائي ورودي مدرسه را بالا رفتم. شاهان در را
هل داد و کنار ايستاد تا اول من وارد شوم.

بار اولم بود که داخل مدرسه‌ي ماكان مي‌آمدم. شده بود که تا
در مدرسه دنبالش بيايم، اما تا به حال داخل اينجا نيامده بودم.

سردرگم دنبال اتاق مديريت مي‌گشتم که با کشيده شدن دستم
توسط شاهان به سمتي که مي‌رفت چرخيدم.

__ بيا اونجاست.

به راهروي عريض و خلوت سمت راست اشاره کرد. معلوم
بود تايم درسي است که همه جا در سکوت بود و فقط گاهي
صدای همهمه ي مختصري از داخل کلاس ها به گوش مي
رسيد.

بالاي اتاق دوم در سمت راست راهرو روي يك تابلوي
كوجك آبي رنگ نوشته شده بود " مديریت "
به قدم هائم سرعت دادم.

شاهان تقه‌اي به در زد و بعد از شنیدن صدای بم يك مرد در
را باز كرد و اينبار جلوتر از من وارد شد.

سريع پشت سرش داخل اتاق رفتم و بلافاصله هم ماکان را
ديدم که در گوشه‌ي اتاق روي يك صندلي نشسته بود.
جلوتر رفتم.

ماکان با دیدنم از جایش بلند شد. نگاهی به شاهان که پشت
سرم بود انداخت. اجازه ندادم چیزی بگويد نزدیکش شدم و
بازویش را گرفتم.

__ چي شده ماکان؟

مرد پشت ميز اجازه نداد ماکان جواب دهد.

__ بشينين خانم مشتاق. مسئله خيلي جدیه.

مي‌تونستم برادرتونو همین الان تحويل پليس بدم. بخاطر اینکه
از شاگرداي تقریبا منظم مدرسه هست فعلا چشم پوشي کردم.

شاهان که تا آن لحظه جز سلام دادن چیزی نگفته بود رو به
مرد پرسید:

_ چي شده دقيقا؟

مرد عينکش را روي چشم جا به جا کرد.

_ شما نسبتي با ماکان دارين؟

شاهان کلافه از سؤال بي جایش به جوابي کوتاه اکتفا کرد.

_ بله. ميشه بگين چي شده؟

مرد دستش را داخل کشوي ميزي که پشتش نشسته بود برد و پاکت کوچک شفاف پلاستيکي از آن بيرون کشيد و مقابلمان گرفت.

_ اين قرصا از تو كيف اين سازده پيدا شده.

شاهان جلوتر رفت و نگاهی به پاکت انداخت.

_ خب؟

مرد پوزخندي زد.

_ خب؟ آقاي محترم اين قرصا قرص روان گردانن. اسپرين

نيست که من بي تفاوت از کنارشون رد شم.

ماکان به ميان حرفش آمد.

_ اين مال من نيست؟

مرد از جایش بلند شد.

_ پس مي شه بگين تو كيف شما چيکار مي کردن دقيقا؟

نگاه سؤالي ام را به ماكان دوختم.

خسته ناليد:

_ مانيا مي دوني كه من بهت دروغ نمي گم. بجون مانجون ايننا
برا من نيست.

شاهان زودتر از مردي كه پشت ميز ايستاده بود دهان باز
كرد.

_ پس براي كيه ماكان جان؟

ماكان روي صندلي نشست و سرش را ميان دستانش گرفت.

_ نمي دونم بخدا.

خسته تر از ماكان كنارش نشستم.

اين بار اولي نبود كه از كيف ماكان قرص پيدا مي شد. قبلا
هم از اتاقش قرص پيدا كرده بودم. پوفي كشيدم.

شاهان نگاه نگرانش را از من گرفت و سمت مرد چرخاند.

_ از كجا فهميدين قرصا روان گردانه؟ مي شه ببينمشون؟

مرد نگاه عاقل اندر سفيهي سمت شاهان روانه كرد.

_ من كارم سر و كله زدن با پسراي نوجوونه. بار اولي هم

نيست كه از اين موردا پيش مياد برامون. شما از كجا

مي خواي تشخيص بدي قرصا چيه؟

تمسخر کلامش به شاهان برخورد که کوبنده و در حالیکه نگاه جدی و بی انعطافش را سمت مرد دوخته بود جوابش را داد.

_ اول اینکه شما آگه مدیر باشی و سالی چند بار پیش بیاد که از محیط علمیتون قرص کشف کنین من یه داروسازم و تقریباً هر ساعت و ثانیه کارم با این چیزاست.

دوم اینکه پیدا کردن قرص و تشخیص دادن روان گردان بودنش افتخار نیست. همین الانم این موضوع به بیرون درز کنه لطمه‌ی بزرگی به مدرسه و اعتبار شما وارد می‌شه. پس بجای این حرفا بذارین مسالمت آمیز مشکل رو حل کنیم. مطمئن باشین ماکان هم اگر مقصر باشه قطعاً تنبیه میشه بخاطر این کارش!

#کار تینگ

#پارت_۲۱۳

#زینب_عامل

مدیر انگار تازه متوجه شده بود آبرو و اعتبار خودش هم در میان است. با حرف های جدی شاهان سکوت کرد و پاکت شفاف قرص ها را به دست شاهان داد تا نگاهی به آن ها

بیاندازد.

شاهان در پاکت را باز کرد و قرص ها را داخل دستش ریخت.

بعد از کمی نگاه کردن و بررسی شان گفت:

_ اینا روان گردان نیستن به احتمال زیاد.

مدیر مدرسه پوزخندی زد.

شاهان بی توجه به پوزخندش قرص ها را داخل پاکت برگرداند و رو به من گفت:

_ لطفا با ماکان یه چند لحظه برین بیرون. می‌خوام خصوصی با آقای مدیر صحبت کنم.

چه می‌خواست به مدیر بگوید؟ با شك نگاهش کردم که چشمانش را به نشانه‌ی اطمینان روی هم گذاشت.

دست ماکان را گرفتم و از اتاق مدیریت بیرون آمدیم و در را هم پشت سرمان بستیم.

تنها که شدیم با اخم و ناراحتی نگاهش کردم.

_ ماکان ازت انتظار نداشتم. آخه این چه...

نگذاشت جمله‌ام کامل شود.

_ مانیا به پیر به پیغمبر من نمی‌دونم کی اینارو گذاشته تو

کیفم. بخدا روحم خبر نداره.

در حالیکه پشتم را به دیوار تکیه داده بودم چشمانم را بستم.

_ سري پيش که تو اتاقم گشته بودین و قرص پیدا کرده بودین انکار کردم قرصا مال منه؟ نه! چون واقعا مال من بود. اما اینارو نمي دونم کي گذاشته تو کیفم.

چقدر همه چیز پیچیده شده بود.

چه بلایی داشت سرمان نازل می شد؟

صدای باز شدن در اتاق مدیریت باعث شد تا پلک هایم را از هم فاصله دهم.

شاهان کیف ماکان را که گویا در اتاق جا مانده بود به دستش داد و سمتم چرخید.

_ بیاین بریم.

بازویش را گرفتم.

_ چی شد؟

یک دستش را دور کمرم حلقه کرد و با دست دیگر دست ماکان را گرفت و مجبورمان کرد همراهی اش کنیم.

_ چیز خاصی نشد. از روشای بابک استفاده کردم تا قرصارو ازش بگیرم و قضیه همینجا تموم شه. قرصارو باید بدم

آزمایش تا بفهمم چین دقیقا.

ماکان سر در گم کیش را روی دوشش انداخت و پرسید:

__ روشاي بابك يعني چي؟

شاهان تا زمان رسیدن به حیاط مدرسه سکوت کرد و بعد بدون اینکه جواب سؤال ماکان که به نوعی سؤال من هم بود را بدهد پرسید:

__ اون قرصاي ريتالين رو کي بهت داده بود؟

ماکان ناباور نگاهم کرد. مخاطبش من بودم.

__ حق نداشتي به کسي چيزي بگي مانيا.

پوزخند شاهان مرا متوقف کرد تا عصبی شوم!

__ الان حتما مانيا مقصره که تو کیف تو قرص پیدا شده؟

ماکان با اخم رو برگرداند که شاهان ادامه داد:

__ مانی قرصارو نشونم داد تا بفهمه چي مصرف مي کني

دقیقا! قول داده بودي بهش ترك کني پس چي شد؟

گیج و منگ از حرف شاهان نگاهم را به ماکان که رنگش

پریده بود دادم.

رنگ پریدهاش کافی بود تا بفهمم در تمام مدتی که فکر

می کردم او سراغ آن قرص ها نرفته است در حال مصرفشان

بوده.

يقه‌اش را گرفتم و با حرص و داد گفتم:

__ شاهان چي مي‌گه؟

دستانم را از يقه‌اش جدا كرد و ياغي جواب داد:

__ مزخرف مي‌گه. من چيزي مصرف نمي‌كنم.

شاهان شانه‌ام را گرفت و زير گوشم گفت:

__ آروم باش مانيا.

بعد نگاه برانش را سمت ماکان دوخت.

__ من خودم مصرف کننده بودم. از تك تك حاليه يه آدم مي‌فهمم چي مصرف مي‌كنه! مي‌دونستي اگه امروز كار به كلانتري مي‌كشيد و اونجا مي‌فهميدن يه چيزايي هم مصرف مي‌كني چي مي‌شد؟ يا همچنان معتقدي من مزخرف مي‌گم؟ ماکان اينبار چيزي نگفت. كلافه دستش را لاي موهايش برد.

از حماقت ناراحت بودم. از اينكه به سادگي گول رفتارهاي ماکان را خورده بودم و به حرفش اعتماد کرده بودم.

از شاهان جدا شدم و خودم را كنارش رساندم.

پوزخندي زدم.

__ خوب خرم كردي ماکان. آفرين بهت. برو هر غلطي دلت

خواست بکن. منتها اینبار هر جا گیر کردی به من زنگ نزن.
مانیا مرد.

با سرعت از کنارش عبور کردم و به صدا کردنش توجهی
نشان ندادم.

ماکان باید ادب می‌شد. معلوم نبود اگر امروز بابا به جایی من
به مدرسه می‌آمد بعدش چه فاجعه‌ای رخ می‌داد.

حالا حالا ها قصد نداشتم با ماکان صحبت کنم. از دستش
عصبی و کلافه بودم.

نزدیک ماشین شاهان بودم که صدایش متوقفم کرد.
ماکان کنارش نبود.

خودش را کنارم رساند و گفت:

__ کجا با این عجله؟! امروز مال منی. حق نداری زیرش
بزنی.

#کارتینگ

#پارت_۲۱۴

#زینب_عامل

شرمنده سرم را پایین انداختم.

_ باز تو قاطی مشکلات من شدی.

خودش را مقابلم رساند و سرش را زیر گوشم آورد.

احتمالا عمدا داشت شیطنت می کرد تا حواسم را پرت کند.

_ اینطوری مظلوم می شی دوست دارم یه جا قورتت بدم!
منتها روبه روی یه محیط علمی که توش پره از پسر بچه
های تخس و شیطون که از پنجره هم نگامون می کنن کار
چندان عقلانی بنظر نمیاد.

صدایش زدم.

_ شاهان...

در ماشین را باز کرد و کنار ایستاد تا سوار شوم.

_ به مامان ماهی قول دادم امروز ببرمت خونمون. مثل
پسرش هی دلتنگت می شه.

لبخند بی جانی زدم.

_ ماکان کو؟

خندید.

_ براش اسنپ گرفتم. منتظره تا ماشین برسه. احتمال اینکه
به دست تو به قتل برسه زیاد بود. نمی شد با ما بیاد.

سوار ماشین شدم و او هم پشت فرمان نشست و راه افتاد.

از مقابل مدرسه که عبور کردیم گفت:

__ فکر کنم فهمیده باشم قرصا چطوري سر از کیفش درآوردن.

نگاه سؤالي ام را سمتش دوختم.

__ گفت صبح موقع رفتن سر کلاس تو راهرو دعوا مي شه بين دونفر! گویا ماکان هم کیفشو انداخته و رفته جداشون کنه.

احتمالا تو این فاصله قرصارو گذاشتن داخل کیفش.

چرا باید کسی همچین کاری می کرد؟

کسی جز بابک مضمون نبود!

خودش مستقیم گفته بود دست از سرم بر نمی دارد.

چقدر در روابط پیچیده ای دست و پا می زدم.

یکی از برادر ها تهدید می کرد و برادر دیگر کمک!

تصمیمم را گرفته بودم. باید بابک را می دیدم. این مسئله تا وقتی با بابک مستقیم صحبت نمی کردم حل نمی شد.

__ چرا بهم نگفتی ماکان همچنان قرص مصرف می کنه؟ تو که فهمیده بودی باید می گفتی.

بی هوا پرسیده بودم.

_ دنبال یه راهی بودم خودم باهش صحبت کنم. بس بود هر
چقدر مشکلات دیگران رو به دوشت کشیده بودی. باید
می‌داشتی پدرت از این جریان باخبر می‌شد.
نگاهم را محکم به نیم رخ جدی‌اش دادم.

_ بابام به اندازه‌ی کافی سر من اذیت شده. همین تا آخر عمر
براش بسه.

نیم نگاه‌ی سمتم انداخت.

_ تو هم به اندازه‌ی کافی بار مسئولیت خواهر برادرتو به
دوش کشیدی بسه برات.

_ من ...

نگذاشت چیزی بگویم.

_ تو چی مانیا؟ تو اصلاً خودتو می‌بینی؟ یا فکرت پیش
مانداناست یا ماکان یا مادر و پدرت! اونقدر از خودت غافل
شدی که یکی مثل برادر منم نقطه ضعف تو فهمیده و تهدیدت
کرده. هیچ می‌فهمی داری چیکار می‌کنی؟ فکر می‌کنی کارت
درسته که اجازه نمی‌دی پدر یا مادرت از وضعیت بچه
هاشون با خبر شن؟

غریدم:

_ جناب‌عالی می‌گی چیکار کنم و ایستم و تماشا کنم؟

دستم را گرفت و کشید و مقابل لب هایش متوقف کرد.
بوسه‌ای پشت دستم نشانده.

بیشتر خجالت زده شدم. از کوره در رفته بودم.

__ عزیزم دارم می‌گم به پدرت بگو! اینبار و نگفتی باشه.
سری بعد رو بگو. قطعاً پدرت بلده چطوری با ماندانا و
ماکان برخورد کنه. الان اینا تا به یه مشکلی می‌خورن و یه
گندی می‌زنن اول میان سراغ تو. چرا؟ چون می‌دونن تهش
همه چی ماست مالی می‌شه و به گوش مامان بابات نمی‌رسه.
در این مورد شاهان حق داشت. من از این زاویه به موضوع
نگاه نکرده بودم.

اما از طرفی هم دست خودم نبود. نمی‌توانستم خودم را
راضی کنم و بابا را در جریان اتفاقاتی بگذارم که جز
ناراحتی نتیجه‌ای برایش نداشت.

جوابی نداشتم به شاهان بگویم اما يك سؤال ذهنم را مشغول
کرده بود.

__ منظورت چی بود که گفتی از روشای بابک استفاده کردی؟
دستم را رها کرده و دنده را عوض کرد.

__ مجبور شدم به مدیره رشوه بدم! البته درست ترش اینکه
مجبورم کرد.

چشمانم از فرط تعجب گشاد شدند.

_ باورم نمی‌شه! مدیر مدرسه هم رشوه می‌گیره مگه؟

سرش را با تاسف تکان داد!

_ خانه از پای بست ویران است. خدا به دادمون برسه. قبول

دارم کار منم اشتباه بود. اما چاره‌ای نموند واسم.

#کارتینگ

#پارت_۲۱۵

#زینب_عامل

از اتاق مامان ماهی بیرون آمد. نگاهی سمت من که نشسته بودم و بی هدف به مقابلم خیره بودم انداخت و گفت:

_ مامان خوابه. پرستارش گفت الان خوابیده. دلم نیومد بیدارش کنم.

پرستارش را موقع رسیدنمان مرخص کرده بود.

از جایم بلند شدم و شالم را از سرم باز کردم.

دکمه های مانتوam را هم باز کردم.

_ هستم فعلا. هنوز ساعت شیشه. خودشون یکم بعد بیدار می‌شن.

کنارم آمد و مانتو و شالم را از دستم گرفت و روی بازوی راستش انداخت.

دست چپش را دور شانهام حلقه کرد و مرا در آغوشش گرفت.

_ باز کن اون اخماتو خانوم خانوما!

دست دراز کردم و مانتو و شالم را از روی بازویش برداشتم تا آویزانشان کنم.

از آغوشش بیرون آمدم که گفت:

_ شام چي مي‌خوري سفارش بدم عزيزم؟

مانتو و شالم را روی آویز چوبی که در کنار در ورودی بود انداختم و جواب دادم:

_ بس کن شاهان! مرديم بس که آت و آشغالای بیرونو خوردیم. کمک کن یه چیزی درست می‌کنیم با هم.

خنده‌اش لبخند محوی روی لب‌هایم نشانده.

_ یادمه یه بار بهم گفتی یه تنه می‌تونی چند مدل تخم مرغ بپزی.

از کنارش عبور کردم و وارد آشپزخانه شدم.
این بار چندمی بود که به این خانه می‌آمدم. نگاه‌های پر شوق مامان ماهی مرا به اینجا می‌کشاند.
متوجه شده بودم که حضورم چقدر او را خوشحال می‌کند. از گردش نگاه‌هایش بین من و شاهان فهمیده بودم که برای شاهان خوشحال است. فکر می‌کرد شاهان سر و سامان می‌گیرد. نگران شاهان بود. نمی‌دانست دختر انتخابی پسرش درگیر هزاران مدل بدبختی است و آخرین چیزی که می‌تواند به آن بیاندیشد تشکیل مجدد خانواده است.
شاهان به دنبالم وارد آشپزخانه شد.
کتش را درآورده بود و آستین‌های پیراهنش را بالا داده بود.
کامل سمتش چرخیدم.
_ مواد لازم واسه پخت ماکارونی داری بیار بچین رو کابینت.
دستانش را به کمرش زد.
_ مواد لازم واسه درست کردن ماکارونی چیا هست دقیقا؟
دستم را به کابینت تکیه دادم و سرم را روی شانهم خم کردم.
موهای لخم روی شانهمی سمت راستم ریخت.

_ تو عمرت ماکاروني خوردی دکتر جان؟
پوفي کشید و شیر آب را باز کرد و مشغول شستن دستانش شد.

_ مانی شوخی کردن با یه پسر مجرد که یه جور خاصی هم می‌خوادت اصلاً آخر و عاقبت نداره ها! تو که دلت نمی‌خواد جای ماکارونی بخورمت؟ اون چه مدل و ایستادنه؟ دلبری نکن.

چشم غره‌ای رفتم.

_ تا مامان ماهی اینجاست نمی‌تونی نزدیک شی!
شیر آب را بست و دستانش را با دستمال رولی که کنار ظرفشویی بود خشک کرد.

_ یه روزی می‌رسه که تو اینجایی مامان ماهی هم هست اما با این وجود نمی‌تونی از دستم فرار کنی.

آهی کشیدم. من هم سمت ظرفشویی رفتم تا دستانم را بشویم. نتوانستم خودم را کنترل کنم و حرف دلم را نزنم.

_ کاش اینهمه دغدغه نداشتم تا می‌تونستم راحت به احساسی که بینمون هست خوب فکر کنم. این ثانیه‌ها قشنگ می‌شدن اگه اینهمه فکر و خیال و نگرانی نبود.

کمرم را اسیر دستانش کرد. بوسه‌ای روی موهایم کاشت.

_ موی بلند بهت میاد.

با مکتی ادامه داد:

_ همین مشکلات مارو باهم آشنا کردن. غصه‌ی چي رو می‌خوری؟ زندگی ما کی بدون مشکل بوده؟ مهم اینه که کنار هم حلشون کنیم.

نیاز داشتم. به یک تکیه گاه نیاز داشتم تا آرام شوم. به حرف‌هایی از جنس حرف‌های شاهان نیاز داشتم تا آرام شوم. تا بدانم بار مشکلات تنها بر دوش من نیست.

من به شاهان وابسته شده بودم. دیگر پیش خودم راحت معترف بودم که دوستش دارم.

دیگر نمی‌توانستم فرار کنم.

هر چند باز هم این رابطه گیر و گور زیادی داشت، اما همین حس حمایتی که از او می‌گرفتم باعث می‌شد برای لحظاتی کوتاه هم که شده زندگی سختی که داشتم را فراموش کنم.

دستانم را دور کمرش حلقه کردم.

سرم را به سینه‌اش تکیه دادم و به صدای ریتمیک قلبش گوش دادم.

_ بابک خبر داره رابطه‌مون تا کجا پیش رفته؟

دستش را لای موهایم برد و نوازشم کرد.

_ نپرسید، اما خودم گفتم بهش. گفتم به زودي ميام
خواستگاریت! باید می فهمید اکه ادیتت کرد دقیقا تو چه نسبتی
باهاش پیدا می کنی!

شوکه از جمله اش سرم را از روی سینه اش جدا کرده و
نگاهش کردم. حتما با بابك شوخي کرده بود.

_ شوخیتو باور کرد؟

پیشانی اش را به پیشانی ام چسباند.

_ شوخي نکردم باهاش! جدي بودم.

#کارتینگ

#پارت_۲۱۶

#زینب_عامل

جدیتش به اندازه ی کافی محرك قوي محسوب می شد که کامل
از آغوشش بیرون بیایم. هر چند او عقب نشینی نکرده و
دستانش همچنان کمرم را در بر گرفته بودند.

_ چي داري می گی؟ خواستگاری چیه؟

يك دستش از کمرم بالا آمد و موهایم را پشت گوشم فرستاد.

_ خواستگاري عمليه كه اگه خوب پيش بره منجر به ازدواج و تشكيل خانواده مي‌شه.

چند قدم عقب رفتم. اينبار كامل از حصار دستانش بيرون آمدم.

_ زوده... خيلي زوده بخواي به ازدواج با من فكر كني.

فاصله‌ي چندم قدمي كه به عقب رفته بودم را با يك قدم بلند پر كرد.

_ چند ماهه ديگه ميشه يه سال كه همدیگه رو مي‌شناسيم...
ميان حرفش پریدم.

_ يه سال زمان زيادي نيست.

مضطرب شده بودم. من توانايي‌اش را نداشتم. من يك بار زمين خورده بودم و تازه داشتم به روال عادي باز مي‌گشتم. اگر شاهان را از دست مي‌دادم... چشمانم را محكم روي هم فشار دادم. حتي تصورش هم وحشتناك بود.

شاهان فهميد حالم خوب نيست. فهميد من از نظر روي داغان تر از آني هستم كه او فكر مي‌كند.

فهميد كه سعي كرد آرامم كند. دستم را گرفت و كمك كرد روي صندلي بنشينم.

روي صندلي که نشستم خودش هم مقابلم نشست و گفت:

_ منو نگاه کن مانيا.

فشار دستش زير چانه‌ام باعث شد تا سرم را بالا آورده و نگاهش کنم.

_ من قرار نيست مثل رامين بميرم!

درست به هدف زده بود. بزرگترين ترس من همين بود. ترس از تجربه‌اي مشابه...

_ شاهان من...

دستش را به نشانه‌ي سکوت بالا آورد.

_ فوق العاده برام عزيزي و حالت هم فوق العاده برام اهميت داره، اما ترسات هيچ تائيري روي تصميماتم ندارن. قرار نيست عقب بکشم. چون حال تو خوب نمي‌شه و اين ترسا از بين نميرن تا وقتي که باهاشون مواجه نشدي. پس به زودي با پدري صحبت مي‌کنم تا با مامان ماهي بيایم خواستگاري.

بايد قانعش مي‌کردم تا متوجه شود که حال حاضر براي اجرايي کردن خواسته‌اش زمان مناسبی نيست، اما انگشت اشاره‌اش را روي لب هاي‌م گذاشت و گفت:

_ الان سعي نکن منو قانع کني! فقط بلند شو و بهم بگو براي

پختن ماکاروني بايد چيکار کنيم دقيقا؟

وقتي دید صامت ماندهام دستم را کشید و مجبورم کرد بلند شوم.

__ ماکاروني پختن مثل يه آزمونه برات! رد شي قيد خواستگاري کردن ازت رو مي زنم.

سريع تر از چيزي که فکر مي کردم هر چه در يخچال داشت را روي کابينت چيد.

به کابينت تکیه دادم و نگاهش کردم.

کاش زندگي مثل يك نقاشي بود. از همان نقاشي هايي که بچه ها مي کشيدند. از همان هايي که هر جایش را خراب کردي با پاک کن به جانش بيوفتي و از نو بکشي.

کاش مي توانستم همه چيز را سر جایش برگردانم.

اما اين افکار هم به بن بست مي خوردند. همه چيز که سر جایش باز مي گشت شاهان هم از همه ي زندگي ام خط مي خورد.

من در گذشته مي ماندم. در بين حصار دستانش رامين.

اگر جادویی وجود داشت که هر چه می خواستم محیا شود چه می کردم؟ کدامش خوب بود؟ اینکه دل به دریا بزنم و شاهان را با تمام وجود بپذیرم یا اینکه همه چيز سر جاي اولش باز مي گشت؟

انتخاب سختي بود.

شاهان تقريبا از همان دیدار هاي ابتدایي حمايت کرده بود.
کم کم دل بسته بودم. به حضورش به حمايت هایش عادت کرده بودم.

حالا نقشش به اندازه‌اي در زندگي‌ام پر رنگ شده بود که اگر او را کنار مي‌گذاشتم زندگي‌ام لنگ مي‌زد.
شاهان مثل رامین عاشق پيشه نبود!
مثل رامین عاشقانه حرف نمي‌زد.

#کارتینگ

#پارت_۲۱۷

#زینب_عامل

مثل او نبود که در برابر تمام خواسته هایش کوتاه بیاید.
رامین دلش نمي‌آمد به من نه بگوید. محبت هایش بی حد و اندازه بود.

شاهان احترام مي‌گذاشت. آرام آرام پيش مي‌رفت. آرام آرام هم در دلم جا باز کرده بود، اما هر جا هم اشتباه مي‌کردم

مقابلم می ایستاد.

نه می گفت و به این نمی اندیشید که دوستم دارد و ممکن است رد خواسته ام از طرفش باعث ناراحتی ام شود.

مثل همین جریان خواستگاری که گفته بود کوتاه نمی آید.

زندگی سخت بود و گاهی در شیرین ترین لحظات هم سخت می گذشت.

گاهی تشخیص بین خوب و بد سخت می شد و دو راهی هایی که پیش رو داشتیم چنان انرژی مان را می گرفت که توانی برای لذت بردن از مسیر نمی ماند.

من هم مثل مسافری بودم که آنقدر به مقصد فکر می کردم که یادم می رفت از زیبایی های مسیر لذت ببرم.

شاید هم شاهان حق داشت و من برای خودم نبودم.

افکارم در هم شده بودند. گوشه ای از ذهنم نگران ماندانا بود. گوشه ای در فکر ماکان و گوشه ای هم درگیر بلاهایی که ممکن بود در آینده سرمان بیاید.

آنقدر درگیر بودم که یادم رفته بود باید به خودم هم فکر کنم.

باید با خودم روراست می بودم. من شاهان را دوست داشتم و قطعاً نمی شد تا آخر به این شکل به این رابطه ادامه دهیم.

یا باید يك روزي این ارتباط شکلی رسمی به خود می گرفت یا

هم بايد تمام مي شد.

نگاه سردرگمش که به مواد غذايي روي کابينت دوخته شده بود مرا به خنده انداخت.

بسته ي ماکاروني را برداشت و گفت:

_ از کل موارد موردنياز براي پخت ماکاروني فقط اينو ميشناسم!

بسته ي قارچي که روي کابينت بود را به دستش دادم.

_ بيا اينارو بشور و خردشون کن.

با حالي متفکر بسته ي قارچ را از دستم گرفت و با دقت و وسواس مشغول شد.

من هم مشغول خرد کردن سینه ي مرغ شدم.

_ هيچ وقت بهم نگفتي چطوري با رامين خدایيامرز آشنا شدي!

دست از کار کشيدم و نگاهش کردم.

شانه بالا انداخت.

_ دوست نداشتي مي توني نگی!

تکه هاي خرد شده ي مرغ را از روي تخته ي آشپزي داخل ماهیتابه ريختم.

_ شاگرد مکانیک بود و عشق ماشین. مثل خودم. از ماشین خوب سر در میآورد. بابا همیشه از کارش تعریف می‌کرد. بابا اون زمان یه پرشیا داشت. ماشینو برداشتم تا برم بیرون. قول دادم آروم رانندگی کنم.

فقط در حد حرف بود. جلوبندیشو کلا داغون کردم. از عصبانیت بابا ترسیدم و ماشینو بردم پیش رامین.

با یادآوری گذشته لبخندی روی لب هایم شکل گرفت.

_ پسر خجالتی بود. منم که پررو! گفت ببخشیدا ولی این ماشین یه هفته کار داره تازه باید صاف کاری هم بشه. مسخره‌ش کردم که بلد نیستی تو! حالا خودمم می‌دونستم راست می‌گه ها!

نگاهش را کامل به من دوخته بود. تکه های مرغ را تفت دادم.

_ خب بعدش؟ بابات نفهمید؟

_ فهمید و حسابی اذیم کرد. منتها دوباره ماشینو برداشت و با هم بردیمش پیش رامین.

کمی ادویه به مرغ هایم اضافه کردم.

_ اینطوری با رامین آشنا شدم و یه مدت بعد که به خودم اومدم دیدم تا نصف شب در حال چت کردیم. اونجا بود که

فهمیدم اونم مثل من عاشق رانندگیه. همین مارو بیشتر بهم نزدیک کرد.

به سختی و با کندي مشغول خرد کردن قارچ ها شد.

_ یه چیز دیگه هم بپرسم؟

او هومی گفتم.

_ بین شما و خانواده‌ی ارسلان اختلافی وجود داره؟

رابطه‌تون زیاد حسنه بنظر نمیاد.

آهی کشیدم که توجهش جلب شد.

_ بابا و دایی شریک بودند. وقتی تصادف کردم دایی پشت

بابارو خالی کرد و قالش گذاشت. من چند ماه بیمارستان

بستری بودم. بابا تقریباً همه‌ی دارو ندارش رو خرج درمانم

کرد. داییم عین خیالش نبود شریک و شوهر خواهرش داره

زیر بار اونهمه فشار کمر خم می‌کنه!

یادآوری نامردی‌های دایی پوزخندی گوشه‌ی لبم کاشت.

_ دیگه دلیلی برای صمیمیت نمونه بود. پدر من تو سخت

ترین روزاش تنها بود.

#کارتینگ

#پارت_۲۱۸

#زینب_عامل

دیگر چیزی نپرسید و من هم مشغول آماده کردن ماکارونی مشترکمان شدم. وقتی در قابلمه را گذاشتم تا ماکارونی دم بکشد شاهان هم دو لیوان چایی ریخت و پشت میز وسط آشپزخانه نشست و منتظر ماند تا من هم به او بپیوندم.

با لبخندی که حاصل اولین آشپزی دونه‌همان بود کنارش نشستم. لیوان چایی را به دستم داد که با تشکر آن را از دستش گرفتم.

دوست نداشتم چایی سرد شود. داغ داغ نوشیدن چایی را حتی اگر مضر بود بیشتر می‌پسندیدم.

جرع‌های آن را نوشیدم و لیوان را روی میز گذاشتم.

_ نوبت منه سؤال کنم!

آرنجش را روی میز گذاشت.

_ در خدمت خانوم. بپرس.

زیاد مطمئن نبودم از شنیدن این سؤال خوشش بیاید، اما با این حال گذشته‌اش کنجاوم کرده بود. دلم نمی‌خواست این فرصت را برای پرسیدن از گذشته‌اش از دست بدهم.

_ چرا گذشته آزارت میده؟ مگه چیکار کردی؟
مشت شدن دستش را روی میز به وضوح دیدم.
حتی طرح لبخندی که روی صورت داشت هم به يك باره
محو شد.

بلافاصله از جایش بلند شد و گفت:

_ میرم مامان ماهی رو بیدار کنم. بسه هر چی خوابیده.
همین که خواست از کنارم عبور کند مچ دستش را گرفتم.
_ اصراری ندارم تعریف کنی. اگه سختته خب نگو! اگه
خواستم تعریفش کنی واسه این بود که فکر می‌کردم علاوه بر
اینکه فضولی من یکم فروکش پیدا می‌کنه خودتم آروم تر می
شی.

دستم را آرام از دور مچش باز کردم و شاهان قبل از اینکه
سراغ مادرش برود گفت:

_ گذشته‌ی من چیزیه که یا نباید برملا شه یا اگه شد نه تنها
تو که همه‌ی آدما ازش با خبر می‌شن. دیگه نمیشه مخفی
نگهش داشت.

جمله‌اش مرا در فکر فرو برد. عجیب و غریب حرف می
زد.

شانه بالا انداختم و بعد از رفتن شاهان لیوان های چای را که

تقریبا دست نخورده باقی مانده بودند که داخل سینک خالی کردم.

دیگر میلی به نوشیدنش نداشتم.

به پذیرایی بازگشتم و منتظر ماندم تا شاهان با مامان ماهی به پذیرایی بیایند.

بی هدف روی مبل نشسته و پایم را تکان می‌دادم که با لرزیدن چیزی روی میز مقابلم حواسم پرت شد. گوشی شاهان بود که روی میز بود.

گوشی را از روی میز برداشتم تا به اتاق ببرم اما با دیدن شكلك هایی که برای نام آن مخاطب گذاشته بود توجهم جلب شد.

در حقیقت هیچ اسمی روی گوشی نیافتاده بود بلکه شكلك يك دختر در وسط و دو قلب قرمز رنگ در کنارش روی صفحه خودنمایی می‌کردند.

تعجب و کنجکاوی‌ام به حدی زیاد شد که مات به تصویر خیره ماندم.

آنقدر که تماس قطع شد، اما چند ثانیه نگذشته بود که دوباره همان شكلك ها روی گوشی ظاهر شدند.

اینبار به خودم آمدم و سریع تر عمل کردم.

قصه نداشتم گوشي را به او بدهم.

انگشت شستم را روي خط سبز رنگ کشيدم و گوشي را روي گوشم گذاشتم.

صداي شاد زني که با صميميت شاهان را مخاطب قرار داده بود باعث شد تا ابرو هايم بالا بروند.

_ هوي آقاي جذاب! نمي گي دل من يه ذره مي شه واست؟
تلفنتو چرا جواب نميدي شاهان خان؟ بابا مردم از دوريت آخه!

نفس در سينه ام حبس شد. من اين صدا را تا به حال نشنیده بودم. متعلق به سروين يا دختر هاي اكيپشان نبود. اين صدا فوق العاده سرزنده و گوش نواز بود.

اين زن که بود؟

کاش باز هم صحبت مي کرد! دلم مي خواست بيشتري گوش دهم تا شايد ردي از آشنائي در آن حس کنم.

دعايم سريع تر از چيزي که انتظارش را داشتم مستجاب شد.

_ شاهان باز کجايي که نمي توني حرف بزني؟

لحنش اينبار بجاي شادي دلخوري داشت.

_ تا کي قراره عين دزدا همديگه رو ببينيم و حرف بزويم؟

وقتي سكوت ممتد پشت خط را دید با حالي قهر گفت:

— باشه حرف نزن. منتها اينبار منت كشي روم تاثير نداره.
هر چي گل و كادو بفرستي هم قبول نمي‌كنم. من خودتو
مي‌خوام!
خداحافظ!

من حتي نفس كشيدن را هم فراموش کرده بودم.

اين زن كه بود؟ كه بود كه اينگونه مالكانه با شاهان حرف
مي‌زد؟

از دل‌تنگي و دوري و مخفي كاري ناله مي‌كرد و از منت
كشي هاي شاهان مي‌گفت؟

اصلا مگر شاهان منت كشي هم بلد بود؟

صدايي كه از اتاق آمد مرا از حالت شوكهام خارج كرد سريع
گوشي را از گوشم فاصله دادم.

مي‌خواستم وارد ليست تماس ها شوم و اين شماره را از
ليست پاك كنم، اما قفل بودن گوشي اين اجازه را به من نداد.

بيخيال هر كاري ديگر شدم و گوشي را روي ميز گذاشتم.
حس بدني داشتم.

حس اينكه بازيچه شده‌ام. هر چند يك مكالمه چيزي نبود كه به

راحتي با آن شاهان و کارهایش را زیر سؤال ببرم، اما یه شك بدي به جانم افتاده بود.

می دانستم اگر شاهان برسد و اینگونه مرا ببینید متوجه می شود که اتفاقی افتاده است.

#کار تینگ

#پارت_۲۱۹

#زینب_عامل

برای جلوگیری از برخوردمان خودم را داخل سرویس بهداشتی انداختم.

شیر آب را هم باز کردم تا جلب توجه نکنم.

یاد حرف های کامران افتاده بودم.

کامران گفته بود که دیده است شاهان مخفیانه با زنی صحبت می کند.

چرا با عقل جور در نمی آمد؟

شاهان چرا باید زنی که در زندگی اش بود را از دیگران مخفی می کرد؟

خودش هم گفته بود دلیلی ندارد با زنی در ارتباط باشد و این موضوع را از کسی مخفی کند.

پس داشت چه اتفاقی رخ می‌داد؟

آخرین چیزی که می‌خواستم به آن فکر کنم این بود که شاهان وانمود می‌کند که پشت من ایستاده و برعکس پشت بابک است و هر دو برادر به حرفه‌ای ترین شکل ممکن در حال بازی دادنم هستند.

تصور این موضوع وحشتناک بود.

اگر به یقین می‌رسیدم که شاهان بازی‌ام داده است از دست حماقت‌های خودم بلایی سر خودم می‌آوردم.

چشمانم را روی هم فشار دادم.

یادم رفته بود شماره‌ی آن زن را بردارم.

در سرویس بهداشتی به صدا در آمد.

ظاهراً مدت زمانی که آنجا بودم بیش از حد نرمال‌ش طول کشیده بود.

__ مانی حالت خوبه؟

مشتی آب به صورتم پاشیدم. سعی کردم لحنم عادی باشد.

__ خوبم الان میام.

صورت‌م را با دستمال کاغذی خشک کردم و از سرویس بیرون آمدم.

شاهان در آشپزخانه بود. این را از صدای چیدن میز فهمیدم. آرام وارد پذیرایی شدم.

چشم دنبال گوشی شاهان بود.

امید واهی داشتم تا بلکه توانستم شماره‌ی آن زن را بردارم.

وقتی دیدم گوشی روی میز نیست آه از نهادم برخاست.

از سر ناچاری به آشپزخانه رفتم.

کاش بهانه‌ای جور می‌شد تا از این خانه بیرون بروم. حتی اشتهای خوردن ماکارونی که پخته بودیم را هم نداشتم.

برای اینکه شاهان پی به حال درونی‌ام نبرد پرسیدم:

__ پس مامان ماهی کو؟

آهی کشید.

__ یکم رو به راه نیست حالش. تنه‌اش گذاشتم بخوابه. بیا

شاممونو بخوریم.

باشه‌ای آرام زمزمه کردم و بی حال و با ذهنی مشوش پشت میز نشستم.

تمام اتفاقات ناگوار به یک باره ستم هجوم آورده بودند.

بعد از ماندانا و ماکان حالا نوبت تماس آن زن با شاهان بود که فکرم را مشغول کرده بود.

چند بار خواستم دهان باز کرده و از خودش بپرسم که آن زن کیست، اما بلافاصله پشیمان شدم.

قرار بر گفتن بود خودش تا به حال می‌گفت.

از این واهمه داشتم که دروغ بگوید و شیشه‌ی اعتمادم به او که حس می‌کردم حالا کمی ترک برداشته است به کل فرو بریزد.

دیس ماکارونی را وسط میز گذاشت.

سعی کرد شوخی کند، اما مشخص بود حال او هم چندان روبه راه نیست.

نمی‌دانستم این بی‌حوصلگی بخاطر سؤال من راجع به گذشته‌اش بود یا اینکه با دیدن حال نامساعد مادرش بی‌حال شده بود.

فکر کنم باید تو امر خواستگاری سریع تر دست بجنبونم. عجب چیزی شده.

لبخندی مصنوعی زده و کمی از ماکارونی برای خودم کشیدم و خودم را مشغول نشان دادم.

جالب اینکه شاهان آنقدر غرق خودش بود که متوجه بی‌حالی

و بازي كردنم با غذا نشد.

از اين جهت خوشحال بودم. حوصله‌ي دروغ بافتن و توضيحات بيخود براي تشریح حالم را نداشتم.

غذا را خورده نخورده از جايم بلند شدم و ميز را جمع كردم.

وقتي كارم تمام شد رو به شاهان گفتم:

_ ميشه لطفا يه آژانس خبر كني واسم؟

يك تاي ابرويش را بالا داد.

_ به اين زودي ميري؟

سرم را تكان دادم.

_ يكم خسته‌م. مي‌خوام برم بخوابم.

بيشتر از آن اصراري براي ماندنم نكرد.

_ مي‌خواي خودم برسونمت؟ از خانم همسايه...

سريع ميان حرفش پريدم.

_ نه نمي‌خواد. من با آژانس ميرم. تو هم استراحت كن.

اينطوري مزاحم بقيه هم نمي‌شيم.

لبخند مهرباني زد و تلفن خانه را برداشت تا آژانس خبر كند.

من هم سراغ لباس هايم رفتم تا حاضر شوم.

خدا را شکر که ماشینی که خبر کرده بود سریع تر از چیزی که فکر می‌کردم رسید.

وقتی خواستم از خانه بیرون بیایم شاهان هم همراهی‌ام کرد.

اصرارم برای برگشتش به خانه بی جواب ماند و دستم را گرفت و با هم وارد راه پله شدیم.

درست دو پله مانده به طبقه‌ی همکف ایستاد.

سستم چرخید و کمرم را گرفت و به دیوار راه پله تکیه داد.

منتظر و سؤالی نگاهش کردم که سرش جلو آمد و لب‌هایم اسیرش شدند.

نفس در سینه‌ام حبس شد بوسه‌اش را چند بار تکرار کرد و من بدون اینکه همراهی‌اش کنم فقط ثابت سر جایم ماندم.

اولین بار بود اینگونه جدی توسطش بوسیده می‌شدم.

چه روز بدی را هم انتخاب کرده بود.

با اینکه ضربان قلبم بالا رفته بود، اما یک حس مرموز اجازه نمی‌داد از این لحظه لذت ببرم.

سرش را که کمی فاصله داد نفس حبس شده‌ام را بیرون دادم.

صورت‌م قرمز شده بود و او هم کمی نفس نفس می‌زد.

هنوز کامل عقب نکشیده بود. در همان فاصله لب‌هایش را

تکان داد.

_ بوسیدنت عجیب حالمو خوب می‌کنه. یه روز میاد که تنها دغدغم گیر انداختن تو و بوسیدنته. اون روز هیچ رازی بین من و تو نیست.

#کارتینگ

#پارت_۲۲۰

#زینب_عامل

خسته از نرسیدن به نتیجه‌ای که دلخواهم بود کلید انداختم و در را باز کردم.

عکس‌هایی را که از زنجیر و آویز کادوی تولد ماندانا گرفته بودم را پیش چند طلا فروش برده بودم تا بلکه توانستند از روی عکس تشخیص دهند طلاست یا بدل! چند نفر از آن‌ها عملاً دستم انداخته بودند.

فقط يك پسر جوان بود که بعد از دیدن عکس با جدیت گفته بود آن زنجیر و آویز از طلاهای مارک دار و سفارشی است که در هر طلا فروشی پیدا نمی‌شود. هر طلا فروشی هم از

آن سر در نمی‌آورد.

حالم درست همانجا خراب شده بود.

ترجیح می‌دادم آن پسر جوان هم مسخره‌ام کند.

کفش‌هایم را در آوردم و داخل خانه شدم. کسی در خانه نبود.

مامان به خانگی مانجون رفته بود تا کمک کند و پرده‌های خانه‌شان را برای عید عوض کنند.

با فکر اینکه ماندانا هم سر کار است وارد اتاق شدم.

اما با دیدن لباس‌هایی که روی تخت بود فهمیدم ماندانا در حمام است.

عادت داشت قبل از رفتن به حمام لباس‌هایش را آماده روی تخت بگذارد.

بدون اینکه منتوأم را در بیاورم روی تختم دراز کشیدم.

چشمانم را بستم و تمام تلاشم را به کار بردم تا برای چند لحظه هم که شده مغزم را از فکر کردن منصرف کنم.

بی‌فایده بود.

گوشی ماندانا که روی تخت افتاده بود شروع به زنگ خوردن کرد.

برای پرت شدن حواسم از جایم بلند شدم تا جواب دهم، اما
ای کاش بلند نمی‌شدم.

گوشی را از روی تخت برداشتم و همین که خواستم تماس را
وصل کنم نگاهم روی شماره‌ی فوق العاده آشنای روی
صفحه‌ی گوشی خشک شد.

چشمانم را باز و بسته کردم و با دقت نگاه کردم. خودش بود.

با این حال برای اینکه مطمئن شوم سریع گوشی خودم را از
کیف بیرون آوردم و وارد لیست مخاطبینم شدم.

شماره‌اش را از گوشی خودم پیدا کردم و دو گوشی را کنار
هم نگه داشتم و به شماره‌ها نگاه کردم.

باورم نمی‌شد. هاج و واج داشتم شماره‌ها را با یکدیگر چک
می‌کردم.

خودش بود. به امید اینکه يك رقم را اشتباه دیده باشم، دوباره
از اول به تك تك شماره‌ها نگاه کردم. خودش بود.

از شدت ترس و استرس تمام تنم یخ بست.

بعد از شاهان و آن تماسش حالا نوبت ماندانا بود که شوکه‌ام
کند.

واقعا در زندگی من چخبر بود؟

برای چه شماره‌ی بابک تحت عنوان تماس از دست رفته روی

گوشي ماندانا خودنمايي مي‌کرد؟

شماره‌اش با نام سيو نشده بود، اما مگر مي‌شد اين شماره‌ي رند را ببينم و برايم آشنا نباشد؟

با شماره‌اش که در گوشي‌ام بود مقایسه‌اش کرده بودم و بعد از مطمئن شدن حالا جانم داشت بالا مي‌آمد.

بابک به تهديد هایش عمل کرده بود. سراغ عزيزترين هاهيم رفته بود.

حالا ديگر يك ذره هم شك نداشتم که بلایي که در مدرسه سر ماكان آمده بود کار بابک است.

حتما و قطعا کار او بود.

من هنوز تماسي که در خانه ي شاهان رخ داده بود را هضم نکرده بود.

خدایا چرا شك هاهيم به اين زودي داشتند رنگ حقيقت می‌گرفتند؟

چرا حالا همان اندک شكي هم که به حرف هاي آن پسر جوان در رابطه با آن زنجير داشتم به يقين تبديل شده بودند؟

خدایا چرا آرامش از زندگي‌ام پر کشیده بود؟

ديگر واقعا به مرز بيچارگي رسیده بودم.

پس آن حرف هاي شاهان چه بود كه مي گفت بابك سراغ خانوادهام نمي رود؟

چرا داشتم ذره ذره اعتمادم به او را هم از دست مي دادم؟
حس حماقت داشتم.

گوشي ماندانا را سر جايش گذاشتم و با برداشتن كيفم دوباره از خانه بيرون زدم.

بس بود هر قدر فقط حدس و گمان زده بودم.

بايد با بابك رو در رو صحبت مي كردم.

بايد يقه اش را مي گرفتم و اينبار من او را تهديد مي كردم تا دست از سر خانوادهام بردارد.

سوار ماشينم شدم و در همان حال مطمئن با بابك تماس گرفتم.

طول كشيد تا جوابم را بدهد.

وقتي صدايش در گوشي پيچيد طوري بود كه انگار يك ذره هم از تماسم شوكه و متعجب نيست.

با لحن بشاشي گفت:

_ ببين شماره ي كي افتاده رو گوشيم! مانيا! زن داداش اينده!

جانم؟ چي شده؟

سر اصل مطلب رفتم.

_ بايد ببينمت. امروز! هر طور كه شده.
خنديد.

_ عجب! شاهان مي دونه مي خواي با بردارش قرار بذاري؟
غريدم:

_ بهت گفتم بايد ببينمت. كرى؟ نمي شنوي؟
خنده اش قطع شد.

_ تو خونه! مي خواي منو ببيني بيا اينجا.
بلافاصله تلفن را قطع كرد.

با حرص گوشي را روي صندلي شاگرد كوبيدم.

مي رفتم. به درك كه ريسك بزرگي بود. به درك كه اين مرد
خطرناك بود. به درك داشتم خطر مي كردم.

پايم را با شدت روي گاز فشار دادم و دستانم را دور فرمان
محكم قفل كردم.

يك ساعت طول كشيد تا به خانه اش برسم.

ماشين را درست مقابل خانه اش پارک کردم و با برداشتن
گوشي ام مصمم از ماشين پياده شدم و سراغ آيفون رفتم و قبل

از اینکه ترس و شك به جانم راه پیدا کند زنگ در را محکم
فشردم.

#کار تینگ

#پارت_۲۲۱

#زینب_عامل

باز شدن در بیش از حد معمول طول کشید.

فاصله‌ای که تا باز شدن آن افتاد اضطراب به جانم تزریق
کرد.

با اینکه حسی مرا به عقب می‌راند، اما وقتی تصویر ماندانا
بی اختیار مقابل چشمانم جان می‌گرفت پشت بند آن نیرویی
قوی هم مرا به جلو هل می‌داد.

صدای تیک باز شدن در که آمد، در آهني را با فشار به عقب
هل دادم و داخل حیاط بی در و پیکر خانہی بابک شدم.

هنوز چند قدم جلوتر نرفته بودم که صدای زنگ گوشي‌ام
متوقف کرد.

ایستادم. قدم هایم بهانه‌ی خوبی پیدا کرده بودند تا متوقف

شوند.

با دیدن شماره‌ی شاهان روی گوشي آه از نهادم برخاست.
بين جواب دادن و ندادن مردد بودم، اما با فکر اینکه اگر قبل
از اینکه وارد خانه‌ی بابک شوم به کسی خبر ندهم ريسک
بزرگی انجام داده‌ام انگشت شستم را روی آيکون سبز رنگ
کشیده و گوشي را به گوشم چسباندم.

_ سلام ماني خانوم. کجايي؟

نمي‌خواستم حرف بزنم. وقت هم نداشتم حرف هاي او را
بشنوم. فقط لب گشودم تا او را از مکانم مطلع کنم. کوتاه
جواب دادم:

_ سلام! او مدم خونه‌ی بابک. الانم دارم مي‌رم ببينمش. بعدا
حرف مي‌زنيم.

قبل از اینکه اجازه دهم چیزی بگويد گوشي را از گوشم
فاصله دادم، با اين حال صدای عصبی مانیا گفتنش را شنيدم.

توجهی به صدا کردنش نکردم و بعد از اینکه گوشي را
خاموش کردم آن را داخل کیف کوچکم که بصورت
ضربدري از شانهام آویزان کرده بود انداختم.

مغزم به پاهایم دستور حرکت صادر کرد. دیگر بهانه‌ای
برای ایستادن وجود نداشت.

همزمان که داشتم نزدیک ساختمان خانه می‌شدم چند نفس عمیق پشت سر هم کشیدم تا کمی از حجم اضطرابم کاسته شود.

در ورودی ساختمان را باز کردم و داخل خانه شدم. همانجا هم ترس هایم را چال کردم. خانه در سکوت مطلق بود.

تنها صدایی که به گوش می‌رسید صدای برخورد پاشنه‌ی کوتاه کفش هایم با سرامیک های کف سالن بود.

چشمم را داخل خانه به دنبال نشانی از بابک چرخاندم. چیزی ندیدم و صدایش مرا متوجه کرد که سرم باید به کدام سمت خانه بچرخد.

_ اینجام!

سمت راستم بود. فاصله‌ی زیادی داشتیم.

چند قدم جلوتر رفتم.

حالا دیدم درست تر شده بود.

این بابک با بابکی که همیشه دیده بودم فرق داشت. انگار با یک فرد دریده و وحشی خوی طرف بودم.

شلوارک کوتاهش فرق خاصی در لخت بودنش ایجاد نکرده

بود! بیش از حد کوتاه بود!

لخت بودنش هم باعث نشد عقب بکشم. خمار داشت تماشايم مي کرد و يك دستش را روي کمر شلوارکش مي رقصاند. من ترس را قبل از آمدن پشت اين در جا گذاشته بودم. مقابلش روی ميز يك شیشهی مشروب وجود داشت. در دستش هم يك ليوان کریستال بود.

ليوان کریستال دستش را نزديك لب هایش برد و محتویات زهرماری داخلش را يك نفس بالا داد.

چشمانش را با لذت بست و مست خندید و نامم را صدا کرد.

__ مانیا! خوش اومدي. دلم حسابي واست تنگ شده بود.

در دل زهرمار آب داري نثارش کردم و خریدم:

__ پاتو از زندگي خواهرم بکش بیرون.

روي کاناپه‌ي مجلش ولو بود. نیم خیز شد. مست بود و لحن و صدایش مست بودنش را داد مي زد:

__ پامو از زندگي اون خوشگل گذاشتم بیرون، بعد کجا باید بذارمش؟

عوضي! پیشنهاد مي داد. قبل از مستي هم دریده بود وای به حال الان که مست و از خود بي خود هم شده بود. نباید عصبی اش مي کردم. باید راه مي آمدم تا بلکه بیخیال نابود

کردن زندگی ماندانا شود.

حالا دیگر تمام امید هایم بابت اینکه پای بابک در میان نیست بر باد رفته بودند. بابک این ارتباط را انکار نکرده بود.

دستانم را مشت کردم. لب هایم را از هم فاصله دادم:

_ پاتو از زندگی خواهرم بکش بیرون. هر جا دوست داشتی بذار!

قهقهه زد. کاملاً مستانه!

تعادل درستی نداشت اما با هر مصیبتی که بود سر جایش نشست. بطری مشروبش را از روی میز برداشت و جام کریستالش را تا نصفه پر کرد. کف دستش را روی تشک خالی کنارش زد.

_ بیا اینجا...

از درون لرزیدم اما خودم را نباختم. به پاهایم حرکت دادم. سخت بود، دیوانگی بود، اما جلوتر رفتم. قلبم روی دور تند افتاده بود. داشتم خطر می‌کردم، اما می‌ارزید. زندگی خواهرم بیشتر از این ها می‌ارزید.

رفتم. با هر بدبختی بود نزدیکش شدم و آرام کنارش نشستم. خیره‌ام شد، مثل یک کفتار لاشخور که به طعمه‌اش خیره می‌شود.

نگاهش هرزه بود. سرش را که چرخاند و نگاه از رویم
گرفت نفسم را بیرون دادم.
نفس آسوده‌ام روح مریضش را به تکاپو انداخت و من در
مخمصه گیر کردم.

#کار تینگ

#پارت_۲۲۲

#زینب_عامل

لیوان کریستال را برداشت و جلوی صورتم گرفت. آمرانه
گفت:

_ بخورش! همش رو!

نگاه ناباورم را به چشمانش دوختم. جدی بود. هم چشمانش
هم لحنش... حالا مستی در لحن و صورتش وجود نداشت!

_ می‌خواهی خواهرتو نجات بدی؟ پس شروع کن...

با سر به لیوان اشاره کرد.

_ مست کن برام!

از شدت شوک هیستریک خندیدم. دیگر برایم مهم نبود ممکن

است عصبی شود.

_ تو دیگه چه حیوونی هستی؟ اون خواهر ساده‌ی من باور کرده حرفاتو؟ فکر کرده توی آشغال عاشقشی؟ آره؟ با چی گولش زدی؟

انگشت شستش را بی هوا به لب زیرینم کشید. سرم را با شدت عقب بردم.

_ به این لبای درشت میاد خیلی کار بلد باشن! بخصوص تو اتاق خواب!

دندان هایم را با حرص روی هم فشار دادم و زیر لب غریدم:

_ خفه شو!

مستانه خندید.

_ آخ! همینه! اشکال کارشون همینجاست!

اون زبون پشت لبها کار و خراب کرده. بیشتر از حد و حدودش کار می‌کنه و نیش می‌زنه.

به لیوان کریستال مشروب که در دستش بود اشاره کرد.

_ اما نگران نباش! کار من کوتاه کردن زبون دراز زنای سرکشه! زیاد به اتاقم رفت و آمد داشتند! می‌دونم چیکارشون کنم که فقط لباشون کار کنه نه زبونشون!

از کنارش بلند شدم و لگدي به ميزي که مقابلش بود زدم.
_ چطور مي‌توني اينهمه وقیح باشي؟ چطور مي‌توني تو
روي من اين حرفارو بزني؟ توي لعنتي چي مي‌خواي از
جون من و خانوادم؟ چرا عين بختك افتادي تو زندگيمون؟
ليوان دستش را روي ميز گذاشت. اخم هایش درهم شده
بودند.

_ حرفاتو زدي؟ مي‌توني بري.
دستش را به سمت ورودي خانه گرفت.
_ خوش اومدي. من کاري با تو ندارم ديگه. قيد رام کردنتو
زدم.

_ حرفامو نزدم لعنتي. حرفامو نزدم. بابك شفيع من لازم
باشه خودمو فدا کنم اينکارو انجام مي‌دم اما نمي‌ذارم تو آسيبي
به خانوادم بزني. نمي‌ذارم بلایي سرشون بياري.
ليواني که چند ثانيه قبل روي ميز بود را برداشت و مجدد
محتوياتش را يك نفس سر کشيد. چشمانش را براي لحظاتي
بست و گفت:

_ حق داري! خانواده چيز قشنگيه! منم بودم خودمو فدا
مي‌کردم بخاطرش.
به کاناپه تکیه داد. ادامه‌ي حرف هایش را گرفت.

_ منم که چیز زیادی نمی‌خوام. یه خانواده می‌خوام. خواهرت می‌تونه کمکم کنه خانواده تشکیل بدم. الان پشیمونم که چرا از اول ماندانا رو ندیدم. خیلی مهربونه. کنارش آرومم! مثل تو پاچه‌ی آدمو نمی‌گیره. اصلاً نظرم راجع به زنای وحشی عوض شده. به این نتیجه رسیدم که زنای آرومو بیشتر دوست دارم.

شنیدن این حرف‌ها خارج از توانم بود. هر کلمه‌ای که از میان لب‌های بابک خارج می‌شد مثل سمی بود که قطره قطره در وجودم تزریق می‌کردند.

ناباور بودم. از جدیتش ناباور بودم. شوخی نداشت. جدی بود. مصمم!

دستانم را مشت کردم. حالم بدتر از زمانی بود که دچار حملات عصبی می‌شدم. تمام تنم داشت می‌لرزید.

_ چیکار کنم ماندانا رو ول کنی؟

دستش را دراز کرد و پیراهنش را که گوشه‌ی کاناپه افتاده بود را برداشت و پوشید.

در حالیکه مشغول بستن دکمه‌هایش بود انگار که داشت با خودش حرف می‌زد زیر لب زمزمه کرد:

_ چیکار کنی که خواهرتو ول کنم؟

ابروهایش را به نشانه‌ی فکر کردن کمی جمع کرد و بعد انگار که به نتیجه‌ی دلخواهش رسیده است گفت:

_ آهان! فهمیدم.

آخرین دکمه‌ی پیراهنش را هم بست و چشمانش را میخ چشمانم کرد.

_ قید برادرمو بزن. معامله‌ی منصفانه‌ایه. تو شاهانو ول کن منم خواهرتو ول می‌کنم.

نفسم حبس شد. منصفانه نبود. این معامله اصلاً منصفانه نبود.

من بعد از مدت‌ها داشتم کنار شاهان حس‌های خوب را تجربه می‌کردم. این معامله هیچ انصافی در بر نداشت. من بعد از پنج سال در‌های قلبم را به روی یک مرد گشوده بودم چگونه رهایش می‌کردم؟

چقدر فداکاری سخت بود.

وجودم در سکوتی مطلق خلاصه شده بود.

حتی می‌ترسیدم لب‌هایم تکان بخورند.

از خودم ترس داشتم. از کله شقی‌هایم. می‌ترسیدم قبول کنم.

ترسي که پشت در چال کرده بودم بازگشته بود. با قدرت و هیبت يك هیولا.

اما صدایی محکم این هیولا را زمین زد و گردنش را آنقدر فشار داد تا جانش بالا بیاید.

_ تو می‌خواهی مارو از هم جدا کنی؟ مطمئنی؟ نمی‌ترسی از من داداش بزرگه؟

سرم چرخید و نگاهم در چشمان خشمگینش قفل شد. کی آمده بود؟ چرا متوجه آمدنش نشده بودیم؟ حتی صدای باز شدن در را هم نشنیده بودیم.

بابک نگاهی سمت شاهان روانه کرد و بلند خندید.

میان خنده هایش که بیشتر خنده‌ی عصبی بود مرا مخاطب قرار داد و گفت:

_ فکر می‌کردم فقط قراره دوتایی تو این جلسه باشیم! نمی‌دونستم یار کمکی هم آوردی با خودت!

#کارتنینگ

#پارت_۲۲۳

#زینب_عامل

شاهان خشمگین جلوتر آمد. وقتی از کنارم عبور کرد نگاهی پر از خشم و عصبانیت ستم روانه کرد. خشم در تک تک حرکاتش پیدا بود و نهایت سعی‌اش را می‌کرد تا خودش را کنترل کند.

بیش از حد عصبی بود چون مطمئن بودم بخش عظیمی از این خشم مربوط به من و حضورم در این مکان است. مقابل بابک در طرف دیگر میز که فاصله‌ی اندکی از من داشت ایستاد.

نگاهی به بطری روی میز انداخت و گفت:

__ بیا از این بعد فکر کنیم دیگه برادر نداریم باشه؟ دیگه نمی‌تونم کاراتو تحمل کنم! می‌فهمی؟
بابک با لبخندی عصبی به من اشاره کرد.

__ بخاطر این زن داری پشت می‌کنی به برادرت؟

بطری مشروب را از روی میز برداشت و محکم مقابل بابک تکان داد.

__ پشت می‌کنم بهت چون برادر نبودید برام. چون من همه کاری کردم نجاتت بدم و تو فقط خواسته‌های خودت و است مهم بوده. گفתי گور بابای شاهان! چطوری می‌خواد جلوم

وايسته؟ هر كاري خواستم مي‌كنم. تو حتي خجالت نكشيدي از من و با سوء استفاده از حساسيتي كه روي مامان داشتم پاي منو باز كردي به بازي كه با مانيا و خانوادش راه انداخته بودي!

بطري را روي ميز كوبيد. آنقدر محكم اين كار را كرد كه شيشه ي روي ميز با صداي بدي ترك برداشت و خرد شد. _ براي تو كه بد نشد. دلداهه شدي. داري سر و سامونم كه مي‌گيري.

بابك اين جمله را در حالي گفت كه فكش از حرص مي‌لرزيد. شاهان با پوزخندي عقب آمد. سرش را با تأسف تكان داد.

_ نمي‌خواي بفهمي بابك! تو نمي‌خواي درد منو بفهمي. هيچ وقتم نفهميدي درد من هميشه تو بودي نه خودم. من بخاطر تو خودمو تو يه چاهي انداختم كه بيرون اومدن ازش برام غير ممكن شده. كاش درد منو مي‌فهميدي تو! كاش دستمو مي‌گرفتي نه اينكه يه كاري كني بدتر غرق شم.

يك قدم ديگر عقب آمد. حالا درست کنارم بود. بدون اينكه نگاهم كند مچ دستم را گرفت و سخت فشار داد. تمام حرصش را سر مچ دستم خالي کرده بود. دستم را كشيد و با بابك اتمام حجت كرد.

_ شاهان مرد برات! از امروز فراموش کن تو زندگیت بودم و هر طوري که خودت صلاح مي‌دوني زندگي کن. قسم مي‌خورم اصلا کارات برام مهم نباشه. دور و بر کسايی که برام عزيزن هم اومدی يادت بيار که ما نسبتی نداريم و من هر کاری ازم برمياد.

مرا محکم دنبال خودش کشاند. دستم داشت رسماً کنده مي‌شد. حس مي‌کردم مچ دستم هر لحظه از شدت فشار خرد شود. در ورودی را پشت سرمان محکم کوبید و مرا داخل حياط کشاند.

آخي گفتم و صدایش کردم.

_ شاهان... دستم... ولم کن!

سرش را سمت چرخاند. نگاه سخت و آتشینش را سمت دوخت و غریب:

_ يه کلمه ديگه حرف بزن ببين چطوري تو اين حياط چالت مي‌کنم دختره‌ي خيره سر! واسه من شدي فردين؟ يه جوري ادبت مي‌کنم که يادت بره بدون مشورت با کسي خودسر غلطاي اضافي بکني.

هاج و واج نگاهش کردم. اين حجم از بي ادبي از شاهان بعيد بود.

من در عمرم از پدرم هم چنین حرف هایی نشنیده بودم.
به غرورم برخورد کرده بود، زیاده روی کرده بود.

او که وضعیتم را می دانست. می دانست برای چه به این
خانه ی نفرین شده پا گذاشته بودم. عصبی دستم را عقب
کشیدم تا از دستش بیرون بیاید.

_ ولم کن. تو چیکاره ی منی اینطوری می کنی؟

جمله ی عصبی ام جری ترش کرد. عصبی تر دستم را کشید
و تقریباً داد زد.

_ نمی دونستی بدون. از این به بعد من همه کارتم. می تونی
لگد بنداز ببین چیکار می کنم. همین الان زنگ میزنم به بابات
لیست خریدات رو دونه دونه می ذارم کف دستش. جرأت
داری امتحان کن ببین اینکارو می کنم یا نه.

با تهدیدش لال شدم. بیش از حد جدی بود. با این عصبانیتی
که داشت هر کاری از دستش بر می آمد.

تقریباً مرا داخل ماشینش پرت کرد.

پشت فرمان نشست استارت زد و بلافاصله هم پایش را تا ته
روی پدال گاز فشرد که ماشین با شدت بدی از جایش کنده
شد.

دستانش چنان دور فرمان قفل شده بودند که حس می کردم به

سختي خودش را کنترل کرده است تا مرا زیر بار کتک نگیرد.

زیر لب غرید:

_ خريت يه آدم تا کجا مي تونه باشه آخه؟!!

منظورش من بودم!

اخم کردم.

_ چاره‌اي نداشتم.

داد زد. شك داشتم حنجره‌اش سالم مانده باشد.

_ من مرده بودم؟ رفتي خونه‌ي يه مرد که تا خرخره خورده نشستي باهات بحث کردن؟

مي دوني به آدم مست اعتباري نيست؟

نیم نگاهی سمتم روانه کرد.

_ رفتي ديدي مسته باز نيومدي بيرون؟

آخه مانيا من به تو چي بگم؟ چيكار کنم باهات؟

صدایش باز هم بلند تر رفت.

_ چيكار کنم دست از اين كاراات برداري؟ چطوري بهت

بفهمونم گره هر چي مشكله فقط به دست تو باز نمي‌شه؟ هان؟
تو بهم بگو؟ چيكار كنم؟

چشمانم را بستم.

_ تو منو درك نمي‌كني شاهان!

بازويم كه كشيده شد مجبور شدم چشم باز کرده و نگاهش
كنم.

ماشين را نكه داشت. درست وسط يك كوچه.

مجبورم كرد نگاهش كنم. ديگر داد نمي‌زد بلکه اينبار
صدایش پر بود از سرزنش.

_ تو چي؟ تو منو درك مي‌كني؟ مي‌دوني اگه زودتر

نمي‌رسيدم و بابك به سرش مي‌زد ممكن بود چي بشه؟ اصلا

مي‌دوني وقتي فهميدم كجايي چطوري خودمو رسوندم.

مي‌دوني تا برسم چه بلايي سرم اومد؟ تو منو درك مي‌كني
مانيا؟

#كارتينگ

#پارت_۲۲۴

#زينب_عامل

سرش را روی فرمان گذاشت.

_ مردم تا رسیدم اینجا...

نمی‌خواستم کنارش بمانم. تا حدودی عصبانیتش را درک می‌کردم، اما اینکه سرم داد بزند و توهین کند را نمی‌توانستم تحمل کنم. می‌خواستم پیاده شوم اما قبل از پیاده شدن با پوزخندی گفتم:

_ یادمه گفته بودی بابک اونقدر ا هم که من فکر می‌کنم وحشی نیست! چت شده پس؟ چرا ترسیدی از اینکه برادرت بلایی سرم بیاره؟

در ماشین را باز کردم و خواستم پیاده شوم که سریع سرش را از روی فرمان بلند کرد. دستش را از مقابلم عبور داد در را محکم بست و گفت:

_ اشتباه کردم! یادم رفته بود بابک تو گذشته چه بلاهایی سر زن و بچه‌ش آورده!

اونقدر این مدت خوب و جنتلمن به نظر می‌اومد که یادم رفته بود این آدم یه زمانی چی بود و چیکارا می‌کرد.

هاج و واج نگاهش کردم. بابک چه بلایی سر زن و بچه‌اش آورده بود؟

صدای شاهان نگذاشت افکارم پیشروی کنند.

_ این یه طرف قضیه‌ست مانی! من از کارایی که ممکن بود
بعدش بکنی ترسیدم!

می‌دونم حاضر بودی بخاطر ماندانا یک خط بزرگ بکشی رو
من و احساسم. لجبازی رو بذار کنار. از آدمای اطرافت کمک
بگیر. مشورت کن باهاشون. شاید یکی یه حرفی زد که به
دردت خورد اصلاً. مانیا نذار گذشته تکرار شه....

جمله‌ی آخرش هزار مفهوم برایم داشت.

او داشت سرزنشم می‌کرد؟

مرا بخاطر گذشته‌ام بازخواست می‌کرد؟

به چه حقی این کار را انجام می‌داد؟

بغض گلویم اینبار خیلی بزرگ تر از حد معمول بود.

حس می‌کردم گر گرفته‌ام، اما با شنیدن جمله‌ی بعدی‌اش

فهمیدم بیشتر قصد سرزنش خودش را داشته است تا من!

_ کاش منم اون روزا از یه بزرگتر مشورت می‌گرفتم. کاش

اینهمه خودسر عمل نمی‌کردم.

_ گذشته‌ی تو هر چیه قطعاً به بابک ربط داره. می‌بینی؟ تو

هم نمی‌تونی بیخیال برادرت شی. این حرفا همش کشکه!

برگردی عقب باز کارایی که کردی رو تکرار می‌کنی.

نگاهم را به رو به رو دوختم.

_ این دومین بارته که سر من داد می‌زنی! دوم بشه سوم می‌رم و پشت سرم نگاه نمی‌کنم! مطمئن باش.

راه افتادن مجددش اجازه نداد تا پیاده شوم. جدی جواب داد:

_ آخرین بارته که سر احساس و رابطه‌مون با کسی وارد معامله میشی. شدی مهم‌ترین آدم زندگیم. رو این قضیه با خودتم شوخی ندارم. اتمام حجت کردم باهات. شماره‌ی ماندانا رو هم بده می‌خوام باهات صحبت کنم. از حرفاتون فهمیدم بابک رفته سراغش.

ماندانا... دلم می‌خواست ماندانا را با دستان خودم خفه کنم.

آنقدر از دستش شاکی بودم که حد و حدود نداشت. با چه

حساب و کتابی با بابک همراه شده بود؟

مگر نمی‌دید بابک سن پدرش را دارد؟

از من چگونه انتظار داشتند به پدر یا مادرم بگویم دختر

کوچکشان با یک مرد پنجاه ساله دوست شده و رابطه‌ی

عاشقانه‌ای با او برقرار کرده است؟

اول باید خودم با ماندانا حرف می‌زدم.

شاید این رابطه یک رابطه‌ی سطحی بود که با حرف زدن به

راحتی می‌توانستم او را از ادامه دادن این اشتباه بزرگ باز

دارم.

براي همين هم گفتم:

_ اول خودم باهاش صحبت ميکنم.

گوشي اش به صدا در آمد و اجازه نداد تا حرفم را تاييد يا رد کند.

گوشي را روي بلند گو گذاشت که صداي نگران زني که آشنا بود و بعد از کمي فکر کردن متوجه شدم پرستار مادرش هست بلند شد.

هول بود و با عجله حرف مي زد.

_ آقاي دکتر تورو خدا خودتونو برسونين. واي خدا بدبخت شدم.

شاهان ترسيده گفت:

_ چي شده؟؟؟

گريهي زن بلند شد.

_ مادرتون... بردنش بيمارستان... تورو خدا برسونين خودتون رو. حالشون خوب نيست...

استرس به قدری سمت من هجوم آورد که حد و حدود نداشتم، به شاهان نگاه کردم. رنگش پرید و صورتش مثل

گچ سفید شد. دیگر نمی‌توانستم حال شاهان را توصیف کنم.
تلفن را قطع کرده و نکرده پایش را روی پدال گاز فشار داد.
با سرعت می‌راند. کلمه‌ای برای آرام کردنش پیدا نمی‌کردم.
خودم به شدت مضطرب شده بودم و در سکوت و ترس
نگاهش می‌کردم.

وضعیت مامان ماهی با آن صدای نگران زن پرستار افکار
مسمومی را در ذهنم پرورش می‌داد. همه چیز در این لحظه
فراموشم شده بود و پر شده بودم از نگرانی برای مامان
ماهی.

کاش می‌شد من پشت فرمان بنشینم، اما حتی جرأت نداشتم
چیزی بگویم.

وقتی ماشین را جلوی بیمارستان پارک کرد بدون اینکه
توجهی به من داشته باشد از ماشین پیاده شد و با شدت سمت
ورردی بیمارستان دوید.

#کار تینگ

#پارت_۲۲۵

#زینب_عامل

به دنبالش من هم از ماشین پیاده شدم و دویدم. حتی در های ماشین را هم قفل نکرده بودیم.

وقتی داخل بیمارستان رسیدم نفس نفس می‌زدم.

شاهان با عجله و در حالیکه رنگ به صورت نداشت سمت پرستار مادرش که در ورودی انتظارش را می‌کشید رفت.

تا من خودم را به آن‌ها برسانم شاهان از مقابل پرستار عبور کرد و سمت راهرویی که در سمت راستش بود دوید.

راه زیادی را دویده بودم. وسط راهرو از شدت نفس نفس ایستادم و خم شدم.

سیگار کشیدن این مصیبت‌ها را هم داشت.

چند نفس عمیق پشت سر هم کشیدم. قفسه‌ی سینه‌ام می‌سوخت.

دوباره قامت راست کردم و تا مسیری که دیده بودم شاهان می‌دود دویدم.

نبود.

هر چه اطراف را گشتم نتوانستم پیدایش کنم.

اعصابم بهم ریخت. لعنتی بر خودم فرستادم و دوباره سمت خانم پرستار رفتم تا از او بپرسم مامان ماهی کجاست.

مرا که دید گریه‌اش بند آمد.

اشک هایش را پاک کرد.

سریع و بی مقدمه پرسیدم:

__ ماهی جون کدوم اتاقن؟

این را که شنید دوباره اشک هایش سرازیر شدند.

__ حالشون خیلی بد بود. بردنشون اورژانس نداشتن من برم پیششون.

شنیدن کلمه‌ی اورژانس کافی بود تا دوباره دویدن را از سر بگیرم.

از راهرو گذشتم و با دیدن کلمه‌ی اورژانس روی یک تابلو که مقابلش پر بود از قامت‌هایی با صورت‌های خسته و یا نگران و چشم‌های گریان ایستادم.

با عجله سمت دری که روی آن هم اورژانس نوشته بود رفتم و همین که در را هل دادم و داخل شدم مردی که لباس نگهبانی پوشیده بود جلویم را گرفت.

__ کجا خانوم؟ نمی‌شه برین داخل.

غریدم:

__ ماما من اونجاست. یعنی چی نمی‌تونم برم تو؟

اخم کرد و جلویم را گرفت.

_ یعنی همین که شنیدین! همه یه کسیشون این داخله! بفرما بیرون وقت مارو هم نگیر!

اضطراب از يك طرف و کلکل با این نگهبان از طرف دیگر چنان بهم ریخته بود که دلم میخواست همانجا زار بزنم. از طرفی شدیداً هم نگران شاهان بودم.

عصبانیت را کنار گذاشتم.

بغضم را به سختی قورت دادم و با صدایی که دو رگه شده بود گفتم:

_ توروخدا! مامان ماهیم حالش بد بوده. ممکنه دیگه نبینمش. بذار برم تو!

دل خودم برای خودم سوخت. چه رسد به آن مرد!

حرفم در اوج صداقت بیان شده بود.

لا اله الا اللهی گفت و کنار رفت.

با عجله داخل شدم.

داخل اورژانس چشم گرداندم. پرده های آبی رنگ، تخت بیماران را از هم جدا کرده بود.

با هول و عجله نگاهم را بین تك تك آن ها چرخاندم، اما هیچ

نگاه آشنایی نبود.

با دیدن پرستاری سریع سمتش رفتم و گفتم:

خانم ببخشید. اینجا یه خانوم مسن نیارندن که حالش بد باشه؟ پسرشم اومد دنبالش...

مشخصاتی که گفتم برای فهمیدن منظورم کافی بود که جمله‌ام را قطع کرد.

امروز فقط یه خانم مسن آوردن اینجا که حالش خیلی وخیم CPR بود. اونم بردنش اتاق

اتاق سی پی آر دیگر کجا بود؟ چقدر این سه کلمه آشنا بنظر می‌آمد.

پرستار با بی‌رحمی ابهاماتم را رفع و رجوع کرد.

اتاق احیاء! ایست قلبی کرده بودن.
مات شدم.

باید آدرس این اتاق شوم را می‌پرسیدم؟

من توانش را نداشتم.

عقب عقب رفتم. تمام تنم یخ بسته بود و مقابل چشمانم چهره‌ی رنگ و رو رفته‌ی زنی بود که با لبخندی غمگین آخرین نگاه را سمت پسر گریانش روانه می‌کرد.

بغضم بعد از سال ها ترکید!

به دیوار پشتم چسبیدم و سر خوردم.
زمزمه‌ای از میان لب هایم خارج شد.
_ شاهان...

لعنت به صحنه هایی که آشنا بودند...
لعنت به از دست دادن ها...

#کارتینگ

#پارت_۲۲۶

#زینب_عامل

همان پرستاری که نام و نشان آن اتاق لعنتی را داده بود به
دادم رسید.

با عجله کنارم روی دو زانو نشست و دستم را گرفت.

_ حالت خوبه عزیزم؟ اون خانوم باهات نسبتی داشت؟

مامان ماهی نسبتی با من نداشت، اما مادر مردی بود که از
روزی که او را شناخته بودم پشتم ایستاده بود!

چه نسبتی بالاتر از اینکه او مادر شاهان بود؟ مردی که همیشه حواسش را به من داده و مراقب بود تا آسیبی متوجهام نشود.

فارغ از تمام این‌ها مامان ماهی در این مدت کوتاه شدیداً برایم عزیز شده بود.

او همیشه با آن چشمان مهربانش با من حرف می‌زد. در عمق نگاهش دیده بودم که نگران شاهان است و با زبان بی‌زبانی از من می‌خواست حواسم به پسرش باشد. دستم بالا آمد و صورتم را لمس کرد.

خیسایش را باور نمی‌کردم!

فکر نمی‌کردم روزی برسد که سد این اشک‌ها شکسته شوند. یاد نگاه مامان ماهی قدرت را به تنم بازگرداند. وقت جا زدن نبود!

من قول داده بودم! کلامی نه، اما با نگاهم به آن زن رنجور قول داده بودم که مراقب و همراه پسرش باشم.

اصلاً شاید اتفاق بدی نیوفتاده بود و زود به قضاوت نشسته بودم. شاید مامان ماهی در حال حاضر لبخند گرمش را با پسرش شریک شده بود.

دستم را از روی صورتم پایین آوردم و نگاه خیسم را به

پرستار دوختم.

— می‌شه منو ببری اتاق احیاء؟ خواهش می‌کنم.

فهمیده بود شدیداً نیاز دارم که به آنجا بروم! یا شاید هم حدس زده بود دیدار آخری در میان باشد که سرش را تکان داد و از جایش بلند شد.

به نیابت از او من هم بلند شدم و دنبالش کردم.

همه‌ی آدم‌ها حتی اگر فراموش‌کارترین انسان روی زمین هم باشند، در لحظاتی سخت یاد خدا می‌کنند. دست به دامن او می‌شوند و کمک می‌خواهند.

من آدم مذهبی نبودم، اما در آن لحظه چند ذکر و صلواتی که از مانجون یاد گرفته بودم را زیر لب زمزمه کردم.

خدا را صدا کردم و در دل از او خواهش کردم با حقیقتی که سال‌ها قبل با آن رو به رو شده بودم مجدد رو به رو نشوم! حقیقت تلخ مرگ و از دست دادن.

آنقدر درگیر بودم که حتی نفهمیدم از کدام راهرو و در عبور کردیم.

حتی صورت آدم‌هایی که نگاه‌پرترحمشان را روی خودم حس می‌کردم را هم ندیدم.

وقتی از حرکت ایستادیم که پرستار با دست به اتاقی که درش

باز بود اشاره کرد.

جلوتر رفتم.

پرستار انگار که وظیفه‌اش را انجام داده است تنه‌ایم گذاشت
و من باز جلوتر رفتم.

مقابل چشمانم يك تخت بود، زني که آرام‌ترین خواب
زندگی‌اش را تجربه می‌کرد و مردی داغ‌دار که سرش را
روی سینه‌ی زن گذاشته بود و سخت می‌گریست.
به چارچوب در تکیه دادم و حالا بعد از عمری می‌توانستم تا
می‌توانم گریه کنم.

مانجون چه می‌گفت؟

می‌گفت گاهی مصلحت خدا در از دست دادن است.
مرگ بخشی از طبیعت بی‌رحم زندگی محسوب می‌شد و
گریزی از آن نبود.

اما خدا هم خوب می‌دانست گاهی بازمانده‌ها چه زجری
تحمل می‌کنند.

مامان ماهی رفته بود. برای همیشه.

هرگز فرصت نشده بود تا به خانه‌مان بیاید و با خانواده‌ام آشنا
شود.

مامان ماهي رفته بود و من داغ شاهان را خوب مي فهميدم.
جلوتر رفتم و اينبار صدای ناله اش را هم شنيدم.
قلبم تکه پاره شد با شنيدن ناله ي مردی که براي حکم تکیه گاه
پیدا کرده بود.

_ ماهي خانوم. مامان من، کسی هم تو دنیا موند واسم؟

من مانده بودم! مي ماندم. تا ابد براي او مي ماندم.

باز هم جلوتر رفتم.

نگاهم را سخت به شاهان دوختم.

نمي خواستم تصوير آخرين لبخند مامان ماهي را با تصويري
ديگر عوض کنم.

کنار شاهان ايستادم دستم را روي کمرش گذاشتم و صدايش
کردم.

سرش از روي سينه ي مادرش جدا شد و چشمان پر خورش را
سمتم دوخت.

قبل از اينکه بتواند چيزي بگويد دستانم را بالا آوردم و سرش
را در آغوش کشيدم.

#کارتینگ

#پارت_۲۲۷

#زینب_عامل

صدای پچ پچ مهمان ها تنها صدایی بود که به گوش می رسید.
جمعیت يك به يك داشتند متفرق می شدند.

جمعیت عظیمی که فقط آمده بودند تا بگویند ما هستیم!
اما این ظاهر قضیه بود. باطن قصه این بود که هیچ کس
نبود.

به عکس مامان ماهی که روی میز تزیین شده و بین دو شمع
مشکی بلند قرار داشت نگاهی انداختم. دلم برایش تنگ
می شد.

هر لحظه که خانهدی درندشت بابك خلوت تر می شد بیشتر
متوجه عمق فاجعه می شدم.

خیلی زود به این خانه بازگشته بودم. علیرغم میل.
به خاطر شاهان مجبور شده بودم بیایم. وضعیت جالبی
نداشت.

حال بابك اما خراب تر بود. به سختی مهمانانی که برای
عرض تسلیت به خانهاش آمده بودند را بدرقه می کرد.

مامان و مانجون هم آمده بودند.

بابا فقط در مراسم تشییع شرکت کرده بود اما مانجون و مامان تا خانه‌ی بابک آمده بودند. بخاطر شاهان آمده بودند. مانجون واقعا نگرانش بود.

ماندانا هم بود، اما کاش نیامده بود. فرصت نکرده بودم تا او را از آمدن منصرف کنم.

یک چشمم به شاهان بود تا مراقبش باشم و با چشم دیگرم ماندانا را تحت نظر داشتم.

ماندانا بی هیچ حرفی کنار مامان نشسته بود و با آرامی چایی‌اش را می‌نوشید.

با اشاره‌ی مانجون نگاه از عکس مامان ماهی گرفته و از جایم بلند شدم و سمتش رفتم.

وقتی مقابلش ایستادم و نگاه سوالی‌ام را سمتش دوختم گفت:

__ مانیا دخترم میشه پالتوی منو بیاری. دیگه بهتره بریم.

باشه‌ای گفتم و با نیم‌نگاهی سمت ماندانا به اتاقی که پالتوی مانجون را آنجا گذاشته بودم رفتم.

بین لباس‌هایی که از رگال آویزان بود دنبال پالتوی مانجون می‌گشتم که در اتاق باز شد و شاهان آشفته داخل اتاق شد.

پالتو را روی بازویم انداختم که سمتم آمد.

بي هيچ حرفي كمرم را ميان دستانش گرفت و مرا به سينه‌اش چسباند.

چانه‌اش را روي سرم گذاشت.

عين يك بچه‌ي معصوم و بي گناه كه در كوچه مادرش را گم کرده باشد بغ کرده زمزمه كرد:

_ نرو ماني.

دستي كه آزاد بود را از پشت روي كمرش گذاشتم.

_ باشه نمي‌رم. پالتوي مانجون رو مي‌دم بهش پيشت مي‌مونم. باشه؟

گره دستانش را دور كمرم سفت تر كرد.

_ پالتوي خودتم بردار. همه رفتن تقريبا. مي‌خوام بريم خونه‌ي خودم.

از آغوشش بيرون آمدم و با دست صورتمش را نوازش كردم.

_ شاهان من كه نمي‌تونم شب رو پيشت بمونم. بهتر نيست همين جا بموني؟ بابكم تنه‌است. دوتايي کنار هم باشين بهتره.

آهي كشيد. چشمانش را بست و دستش را لاي موهاي پریشانش برد.

_ نه نمي‌خوام اينجا بمونم. بيشتر تنش ايجاد مي‌شه اينجا...

اصراري نكردم. با اينكه اصلا حس خوبي به بابك نداشتم، اما بعد از ديدن اينكه چگونه در سوگ مادرش مي گريست دلم برايش سوخته بود.

تنهائي بد دردي بود. البته كه شاهان با آن دردي كه تحمل مي كرد باز حواسش به بابك بود.

حرف هاي آن روزش كه بابك را تهديد كرده بود كه ديگر نسبتي با هم ندارند بعد از مرگ مادرشان به فراموشي سپرده شده بود.

شاهان نمي توانست بيخيال بابك شود، همانطور كه من نمي توانستم بيخيال خواهر و برادرم شوم.

حس مي كردم شاهان امروز بخاطر من مي خواهد برادرش را تنها بگذارد.

براي همين هم گفتم:

__ شاهان... اگه بخاطر من مي خواني بابك رو تنها بذاري...

حرفم را قطع كرد.

__ من مي خوام برم خونه ماني. اينجا دارم خفه مي شم. دلم خونه ي خودم و مامان ماهي رو مي خواد.

چشمانم را به نشانه ي قبول خواسته اش روي هم گذاشتم.

شاهان زودتر از من از اتاق خارج شد و من هم بعد از اينكه

پالتوي خودم را هم برداشتم از اتاق بيرون آمدم.
سراغ مانجون رفتم و پالتو را به دستش دادم. خانه تقريبا خالي شده بود.
همه‌ي مهمان ها رفته بودند و ما جزو نفرات آخر بوديم.
جاي خالي ماندانا باعث شد تا با اخم از مامان بپرسم:
_ ماندانا كو؟

مامان در حاليكه كمك مي‌كرد تا مانجون پالتويش را بپوشد
جواب داد:

_ فكر كنم رفت سرويس بهداشتي.

سرم را تكان دادم و گفتم:

_ مي‌رم صداش كنم پس.

چند سرويس در اين خانه وجود داشت كه دم دستي ترين آن
در نزديكي آشپزخانه بود.

امروز ديگر تقريبا همه‌ي سوراخ سنبه هاي اين خانه را ياد
گرفته بودم. بس كه به دنبال شاهان از اين گوشه به آن
گوشه‌ي خانه رفته و مراقبش بودم.

آشفته بود و اصلا نمي‌توانست يك جا بنشيند. گاهي هم هجوم
اشك هایش باعث مي‌شد از جمع فاصله گرفته و در گوشه‌اي

خلوت به یاد مادرش اشک بریزد.

همین که خواستم از کنار آشپزخانه عبور کنم صدایی مرا متوقف کرد.

پشت دیوار آشپزخانه ایستادم و گوش تیز کردم. صدای ماندانا بود.

نفس در سینه‌ام حبس شد وقتی جملاتش را شنیدم.

_ بابک از صبح دنبال یه فرصتم که تنها ببینمت و بگم اینهمه خودتو عذاب نده. این چند روز قد چند سال پیر شدی.

#کارترینگ

#پارت_۲۲۸

#زینب_عامل

فقط خدا می‌دانست پشت آن دیوار لعنتی چه بر من گذشت.
خواهر احمق من!

چگونه خام یک مرد پنجاه ساله شده بود؟

چگونه می‌توانست با چنین احساسی نام او را صدا کند و با آن لحن نگران به جانش غر بزند که حواسش به خودش

باشد؟

دلم مي خواست بيخيال مانجون و مامان و آبرو ريزي كه ممكن بود رخ دهد شده و داخل آشپزخانه شوم و تا مي توانم ماندانا را كتك بزنم.

فقط منتظر بودم تا بابك ماندانا را از خودش براند. مادرش فوت کرده بود.

كم اتفاقي كه نبود. نمي توانست با اين حال به بازي كثيفش ادامه دهد.

اما بابك قصد نداشت بيخيال ماندانا شود.

با صدايي گرفته كه بعيد بنظر مي آمد ساختگي باشد جواب ماندانا را داد.

_ من خوبم عروسكم. فقط حس مي كنم ديگه تو اين دنيا چيزي برام نمونده.

جملهي بعدي اش چنان حالم را خراب كرد كه حد و حدود نداشت.

_ ماندانا قول بده بهم اگه دنيا هم جلوت و استاد تنهام نذاري. من ديگه هيچ كسي ندارم تو اين دنيا.

دستانم را مشت كردم و از پشت ديوار بيرون آمدم.

توان ايستادن پشت ديوار را نداشتم. به درك كه ممكن بود

آبرو ریزی شود.

سریع وارد آشپزخانه شدم و با دیدن ماندانا که پشت به من سر بابک را که روی صندلی آشپزخانه نشسته بود در آغوش کشیده بود غریدم:

_ دارین چه غلطی می‌کنین؟

تمام بدنم از حرص می‌لرزید و صحنه ای که دیده بودم را اصلاً نمی‌توانستم هضم کنم.

ماندانا غرق شده بود یا اگر خوشبینانه نگاه می‌کردم در حال غرق شدن بود.

صدای بلند و عصبی‌ام باعث شد تا ماندانا با شدت به عقب بچرخد. شوکه و ناباور نگاهم کرد و ترسیده اسمم را بریده بریده زمزمه کرد.

_ ما... نیا...

هر قدر ماندانا ترسیده بود، بابک همانقدر بی تفاوت بود.

دستانم را مشت کردم و رو به ماندانا غریدم:

_ بیا گمشو برو بیرون. گمشو تا مامانو خبر نکردم جنازتو ببره از اینجا...

با عجله سمتم آمد و دستم را گرفت. با ترس و پر از دلهره گفت:

_ مانیا بذار توضیح بدم.

دستم را از دستش بیرون آوردم. با دست به سمت در
آشپزخانه هلش دادم و غریدم:

_ گورتو گم کن از جلو چشم. همه چی اونقدر واضح هست
که توضیح نخوام ازت.

اشك در چشمانش جمع شد.

محلي ندادم و محکم تر غریدم:

_ کري؟ گفتم برو بیرون! مي خواي صدای داد و بیدادمو همه
بشنون؟

قطره اشكي که از گوشه ي چشمش چکید را با پشت دست پاک
کرد و بابك که تا آن لحظه در سکوت نظاره گر بود با اخم
رو به من گفت:

_ احترام خودتو نگه دار مانیا.

این یکی دیگر خارج از ظرفیتم بود.

دست ماندانا را کشیدم و تقریبا از آشپزخانه به بیرون پرتش
کردم.

دید شدیدا عصبی هستم که مقاومتی نکرد.

با حرص خودم را به مقابل بابك رساندم و انگشتم را تهدید

وار مقابلش گرفتم.

_ فکر کردی می‌دارم خرش کنی؟ احترام خودمو نگه ندارم
چیکار می‌کنی؟

سرم را با تأسف برایش تکان دادم:

_ خیلی بی‌چشم و رویی بابک! خیلی!

داری با من و خانوادم بازی می‌کنی و من خر همراه اونا
برای عرض تسلیت اومدم اینجا. شاهان حق داره نخواد
نسبتی با تو داشته باشه! تو یه عوضی خود خواهی.

بالاخره می‌فهم چی تو اون سرت می‌گذره. اونوقت که شرتو
از سر خانوادم کم می‌کنم. به ماندانا هم حتما می‌گم چند ماه
پیش همین حرفای عاشقانه و مسخرتو دم گوش من می‌خوندی
و تا پای خواستگاری از منم رفتی. اونوقت می‌خوام ببینم
بازم خرت می‌شه؟

بی تفاوت خمیازه‌ای کشید.

_ هر کاری دوست داری بکن مانیا! من جلوتو نمی‌گیرم.

بیشتر از آن آنجا نماندم. حس می‌کردم اگر چند دقیقه هم
بیشتر بمانم قدرت این را پیدا می‌کنم که همان جا بلایی سر
بابک بیاورم.

با حالی که به شدت خراب بود از آشپزخانه‌ی مدرن خانه‌اش

بیرون زدم.

انتظار داشتم ماندانا بیرون از آشپزخانه منتظرم باشد اما نبود.

با لرزشی که کنترلی رویش نداشتم به پذیرایی برگشتم. با دیدن تصویر مقابلم حالم بیشتر از قبل گرفته شد.

مانجون شاهان را در آغوش گرفته بود و نوازشش کرده و او را به صبر کردن و دعا خواندن برای شادی روح مادرش دعوت می‌کرد.

خدایا چقدر روابط پیچیده شده بودند.

ماندانا در حالیکه تمام سعی‌اش را می‌کرد تا اضطرابش را از خود دور کند کنار مامان ایستاده بود.

اگر شاهان نبود قطعا همین حال دست ماندانا را می‌کشیدم و هر طور شده گوشش را می‌پیچاندم و هر چه در توان داشتم فحش و ناسزا بارش می‌کردم، اما وجود شاهان و حال خرابش دست و پایم را بسته بود.

به حد کافی در این چند روز اذیت شده بود، نمی‌خواستم با تعریف کردن اتفاقی که از آشپزخانه افتاده بود بیش از پیش آشفته‌اش کنم.

برای همین سعی کردم بر خودم مسلط شوم. چند نفس عمیق

پشت سر هم کشیدم و نزدیکشان شدم.

وقتی کنارشان رسیدم مانجون گفت:

__ مانیا سوییچ ماشینت رو بده ما با ماندانا بر می‌گردیم خونه.
تو شاهان رو برسون خونشون. خوب نیست رانندگی کنه با
این وضعیت. می‌گه نمی‌خواد اینجا بمونه انگار.

در دل قربان صدقه‌ی این حجم از فهم و شعورش رفتم.

رساندن شاهان بهانه بود با این حرفش در حقیقت مجوز
صادر کرده بود تا کمی کنار شاهان بمانم و دلداری‌اش دهم.
هر چند با وضعیتی که داشتم، دلم می‌خواست که کسی بود و
مرا دلداری می‌داد که چیز خاصی بین بابک و ماندانا نیست و
اینهمه به خودم فشار نیاورم.

ماندانا خودش را در پشت سنگر مامان و مانجون پنهان کرده
بود. اما کور خوانده بود.

من رهایش نمی‌کردم. بلایی سرش می‌آوردم که عشق و
عاشقش از سرش بپرد.

#کار تینگ

#پارت_ ۲۲۹

#زینب_عامل

از میان خرت و پرت های کیفم که روی یکی از مبل های سالن بود سوییچ ماشینم را بیرون آوردم و در حالیکه با چشمانم برای ماندانا خط و نشان می کشیدم سوییچ را به دستش سپردم.

مامان هم در حالیکه صورتش را غم گرفته بود به شاهان برای بار چندم تسلیت گفت و راهی شدند.

جالب اینکه بابک تا رفتن آن ها به پذیرایی بازنگشت و وقتی بیرون آمد که من و شاهان در حال رفتن بودیم.

خون خونم را می خورد. جلوی شاهان نمی توانستم هیچ واکنشی نشان دهم.

شاهان دستم را گرفت و سرش را به نشانه‌ی خداحافظی تکان داد و گفت:

_ مراقب خودت باش. یه چیزی قبل خوابت بخور. معده دردت عود می‌کنه باز.

بابک خودش را روی کاناپه‌ی نزدیکی‌اش انداخت.

_ برو نگران من نباش.

میل شدیدی داشتم شاهان را از نگرانی برای او باز دارم، اما فرصت خوبی نبود.

همراه شاهان از آن خانه‌ی نحس بیرون آمدیم و قبل از اینکه بتوانم پشت فرمان بنشینم خودش پشت فرمان نشست و گفت که خودش رانندگی می‌کند.

همه می‌گویند وقتی عزیزی را از دست می‌دهی سه روز اولش سخت است. سه روز اگر بگذرد کمی آرام می‌شوی. اما بنظر من همه چیز وقتی بدتر می‌شود که این چند روز اول تمام شود.

وقتی همه از اطرافت پراکنده می‌شوند و تو می‌مانی با دردی که رهایت نمی‌کند.

در این حال حتی دیوار های اطرافت هم به تو فشار می‌آوردند.

اصلا فشار قبری که می‌گویند همین است.

زمین و زمان روی سرت خراب می‌شوند.

احساس خفگی لحظه‌ای رهایت نمی‌کند و تک تک عناصر دنیا دست به دست هم می‌دهند تا تو را از پای در بیاورند.

این مرحله سخت ترین مرحله است.

شاید مدت ها طول بکشد به شرایط جدید عادت کنی.

درست بود که من کنار شاهان بودم، اما من مانیا بودم! همین!
هرگز نمی‌توانستم جای مادرش را برایش پر کنم.

نگاهم را سمتش روانه کردم.

ظاهرا داشت در آرامش رانندگی می‌کرد.

نگاه بی‌حسش به رو به رو خیره بود گویی که هیچ اتفاقی
نیوفتاده است. کاش بیشتر اصرار می‌کردم تا خودم رانندگی
کنم.

شقیقه هایش چنان نبض می‌زدند که کاملا متوجهش شده بودم.
رگ‌های پیشانی‌اش بیرون زده بودند و هر لحظه احتمال
می‌دادم طغیان کند.

با احتیاط نامش را صدا زدم.

_ شاهان... _

نگذاشت حتی چیزی بپرسم.

_ من خوبم مانی!

خوب نبود. حالا در این سکوت جای خالی مادرش بیشتر
خودش را به رخس می‌کشید.

ماهی خانومش نبود و او تازه تازه داشت با این حقیقت رو به
رو می‌شد.

دروغش از لرزش دستانش که سعی در مخفی کردنش داشت پیدا بود. محکم دستانش را دور فرمان قفل کرده بود.

اگر کاری نمی‌کردم پشت فرمان سخته می‌کرد.

باید کنار می‌آمد. باید با این حقیقت تلخ لعنتی کنار می‌آمد و آن را پشت سر می‌گذاشت.

بغضم را با بدبختی قورت دادم.

_ وقتی از کما او مدم بیرون همه می‌گفتن رامین زنده‌س.

در هم فرو رفتن ابروهایش را دیدم. بعد از گذشت سال‌ها هنوز هم یادآوری آن خاطرات تلخ‌تر از زهر، نفسم را می‌برید.

_ وقتی لنگ لنگون رفتم دم در آی سیو دیدم نیست خواستم دنبالش بگردم اما یکی از پرستارها دنبالش من بود و به بقیه‌ی دوستاش گفت اون دختری که نامزدش تو تصادف کشته شده رو ندیدین؟ من...

غریب.

_ بسه!

دستانم را مشت کردم تا لرزششان را پنهان کنم.

_ با خودم گفتم مگه چند تا دختر تو این بیمارستان هست که اون موقع شب تو تختشون نیستن و با نامزدش تصادف

کردن؟

چند نفر می‌تونست تو بیمارستان باشه که نامزدش کشته...
فریادش مرا از جا پراند.

بس کن! بهت گفتم ادامه نده. توی لعنتی می‌خوای چی بگی
بهم؟ چرا داری اون گذشته رو شخم می‌زنی مانیا؟
فریادش فریاد عادی نبود. فریاد درد بود. بغض بود و بی
کسی.

بی هوا ماشین را به کنار اتوبان راند که صدای جیغ لاستیک
ها بلند شدند. پایش را محکم روی ترمز فشار داد و در
کسری از ثانیه خودش را از ماشین بیرون انداخت.

من فقط می‌خواستم حقیقت را باور کند. می‌خواستم باز هم
گریه کند. اینبار بلندتر. داد بزند و مامان ماهی را صدا بزند
و وقتی با سکوت و هم‌انگیز روبه‌رو شد مطمئن شود همه
چیز تمام شده است. که دیگر راهی نیست.

من هم از ماشین پیاده شدم.

روی آسفالت افتاده بود و قطرات اشک بود که از گونه هایش
سر می‌خوردند و روی آسفالت می‌افتادند.

جگر سوز صدایم کرد و من فقط توانستم با عجله کنارش
روی زانو بیافتم.

_ مانیا....

کامل صدایم کرد بود. مخفف نگفته بود. دردش جدي بود.

سرش را در آغوش کشیدم و جمله‌اش آتشم زد:

_ دقش دادم. مسبب تمام بلاهایی که سرش اومد من بودم.

دیدي؟ ولم کرد. حالا من بدون اون چه خاکی تو سرم بریزم.

دستانم را سفت دور گردنش حلقه کردم.

_ من هستم باهات... تا تهش! قول می‌دم بهت. حتی اگه تا

آخرش برات یه دوست بمونم....

دستان او سفت تر مرا چسبیدند. انگار که می‌ترسید مرا هم از

دست بدهد. صدای بغض آلودش با گریه های بلندش مرا از

فرش به عرش کشاند و همان دم به زمین کوبید.

#کار تینگ

#پارت_ ۲۳۰

#زینب_ عامل

_ نباید این همه ضعیف باشم نه؟ باید مردونه گریه کنم؟ باید

بریزم تو خودم؟

شانه هایش بیشتر لرزیدند.

_ آخ من دارم میمیرم! نمی‌تونم. من می‌خوام پامو عین بچه
ها بکوبم رو زمین مانیا. من عین یه بچه شدم که مامانشو گم
کرده مانیا. آخ بمیرم واسه دل مامان ماهیم.

بمیرم که با اون همه درد تو دلش رفت زیر خاک. بمیرم!
خدا نکند هایش را در دلم زمزمه کردم و گذاشتم داد و فریاد
کند تا خالی شود.

_ من نمی‌تونم الان مرد باشم مانیا! نمی‌تونم خودمو کنترل
کنم. من الان قد یه دنیا دلتنگ نگاه مظلوم مادرمم. چه خاکی
تو سرم کنم؟ حالا از کجا پیداش کنم؟ کی مثل مامان ماهی
نگام کنه و با نگاهش دعایم کنه؟ کی نگرانم بشه؟ کی حواسش
بهم باشه؟ حرفای دلمو به کی بگم؟

پا به پایش اشک ریختم. حجم تنهایی‌اش قابل درک نبود. حتی
من هم نمی‌توانستم این حجم تلخی را مثل او بفهمم.
مادر نعمت عجیبی بود.

بخصوص برای شاهانی که تقریباً جز مامان ماهی کسی را
نداشت و تمام عمرش را کنار او گذرانده بود.

درست بود که مادرش حتی قادر به حرف زدن نبود، اما
همان نگاه مظلومش هم نعمت بزرگی محسوب می‌شد.

موهایش را نوازش کردم. سکوت کردم تا خودش را خالی کند. محل ندادم که در اتوبان هستیم.

وقتی آرام شد و گریه هایش بند آمد، اشک هایش را با انگشتم پاک کردم و دستش را گرفتم.

بلند شد و اینبار من پشت فرمان نشستم.

وقتی به خانه رسیدیم کمک کردم تا کتش را در بیاورد و بعد گفتم:

_ برو استراحت کن خوشتیپ. بذار ببینم یه چیزی می‌تونم درست کنم بخوریم. من بدجور گشمنه!

دستم را بالا آورد و پشتش را بوسید.

_ مرسی که کنارم هستی.

دستانم را دور گردنش حلقه کردم.

روی پنجه‌ی پاهایم بلند شدم و سرم را مقابل صورتش نگه داشتم.

_ چونه‌ت نمی‌خاره دکتر؟

بالاخره بعد از مدت‌ها خندید.

دستانش بالا آمد و کمرم را گرفت.

برای بار دوم چانه‌اش را بوسیدم.

_ برو یه دوش بگیر گل پسر. تا منم یه چیزایی سر هم کنم.
باشه‌ای گفت و دستانش را از دور کمرم باز کرد. حال شوخی نداشت.

_ خودتو خسته نکن مانی. از صبح دنبال منی. زنگ بزن یه چیزی بیارن واسمون از بیرون.
از او فاصله گرفتم و شال را از روی سرم باز کردم و روی مبل انداختم.

_ خسته نیستم من. نگران من نباش. تا خودتو خوشگل کنی یه غذای توپ حاضر می‌کنم.
آهی کشید و سمت اتاقش رفت.

دروغ گفته بودم. خسته بودم. شدیداً هم خسته بودم. خستگی‌ام بخاطر شاهان نبود.
من از کار های ماندانا خسته بودم.

مانتوام را هم در آوردم و وارد آشپزخانه شدم.
حتی نمی‌دانستم می‌خواهم چه چیزی درست کنم.
یخچال و کابینت ها را چند بار باز و بسته کردم.
سردرگم و کلافه کمی برنج داخل قابلمه ریختم.
فکر ماندانا دست از سرم بر نمی‌داشت.

برنج را شستم و بعد از اینکه کمی نمک و روغن داخلش ریختم قابلمه را روی گاز گذاشتم.

به پذیرایی برگشتم. گوشی‌ام را از داخل کیفم برداشتم و داخل یکی از اتاق‌های خانه که بلااستفاده بود شدم.

با ماندانا تماس گرفتم. می‌خواستم حرصم را سرش خالی کنم. هر طور که شده باید امروز با او حرف می‌زدم.

وقتی صدای زن اپراتور را شنیدم که گفت دستگاه مشترک مورد نظر خاموش است با حرص گوشی را روی میزی که در اتاق بود کوبیدم.

دستم را روی میز تکیه دادم و چشمانم را بستم.

شرایط عجیب داشت به من فشار می‌آورد.

من چگونه این مشکل را به تنهایی حل می‌کردم؟

اصلاً چگونه می‌توانستم از دیگران برای حل این قضیه کمک بخواهم؟

زنگ زدن به خانه برای حرف زدن با ماندانا ممکن بود شک مامان را برانگیزد. برای همین از صرافت این کار افتادم، اما همین که خواستم از اتاق بیرون بیایم چشمم با عکس کوچکی که روی میز بود برخورد کرد.

تا به حال این عکس را ندیده بودم.

نزدیک تر رفتم و قاب را در دستم گرفتم.
عکس دختری خندان بود که موهایش را روی شانه رها کرده
بود.

ده دوازده ساله بنظر می رسید.

صدای شاهان که آمد با همان قاب عکس از اتاق بیرون آمد.
با حوله‌ی کوچکی داشت موهایش را خشک می کرد.

سمتش رفتم و قاب عکس را مقابلش گرفتم.

_ این دختر کیه شاهان؟

حوله را روی شانه‌اش انداخت و نگاه پر از حسرتش را به
عکس دوخت.

لبخند تلخی زد.

_ باران! دختر بابک!

#کارتینگ

#پارت_۲۳۱

#زینب_عامل

با شنیدن جمله‌اش دوباره قاب عکس را بالا آورده و نگاهش کردم.

زیبا بود. اما هیچ شباهتی به بابک نداشت.

احتمالا بیشتر شبیه به مادرش بود.

کنجکاو بودم بدانم زن و بچه‌ی بابک کجا هستند؟

انتظار داشتم حداقل دختر بابک در مراسم تدفین مادر بزرگش شرکت کند.

قبلا چیزهایی از شاهان راجع به آن‌ها شنیده بودم، اما حالا چیزی در خاطرمان مانده بود.

دستی روی صورت دخترک خندان کشیدم و پرسیدم:

__ الان کجا هستن؟

شاهان قاب عکس را از دستم گرفت.

سرم را با تعجب بالا آوردم.

نگاه ناراحتش را به عکس دوخته بود.

شانه بالا انداخت و در جوابم گفت:

__ کسی نمی‌دونه! مهتاب دخترش رو برداشت و مثل یه قطره آب تو زمین ناپدید شد.

ابروهایم بالا رفتند.

_ يعني بابك دخترشو ندیده؟

پشتش را به من کرد و سمت کانتر رفت. قاب عکس را روی کانتر گذاشت.

_ نه! ده ساله کسی از این مادر و دختر خبری نداره.

بی اختیار گفتم:

_ چه سنگدل! نباید دختر و از پدرش برای همیشه جدا می‌کردند!

درست بود که در ذهنم برای بابک هیچ ارزش و احترامی قائل نبودم، اما بالاخره او یک پدر بود. پدری که قطعاً دلش برای دخترش تنگ می‌شد.

یک لحظه از این احساسم پشیمان شدم.

شاید هم هرگز دلش برای دخترش تنگ نمی‌شد!

کسی چه می‌دانست؟

اگر او به دخترش واقعا اهمیت می‌داد چگونه می‌توانست

خواهر ساده‌ی من را به بازی بگیرد؟

دیدن آن عکس سؤالی در ذهنم ایجاد کرده بود.

درست بود که شاهان خسته و بی‌حال بود، اما نمی‌توانستم از

خیر پرسیدن آن بگذرم.

_ این عکس مال ده سال پیشه؟
سمتم چرخید و سرش را تکان داد.
_ پس یعنی الان دختر بابک بالای ۲۰ سالشه آره؟
نفسش را آه مانند بیرون داد.
_ باید ۲۱ ساله شده باشه!
مغزم پشت سر هم داشت سوالات جدید طرح می کرد.
_ بابک دنبالشون نگشت؟
وارد آشپزخانه شد. لیوان آبی برای خودش ریخت. من هم
رفتم و کنار کانتر ایستادم.
_ جست و جو هاش نتیجه نداد. بیخیال شد.
بابک را تصور کردم در حالیکه مدت ها دنبال دخترش گشته
و نتوانسته او را پیدا کند.
بابک برای رسیدن به خواسته هایش دست به همه کاری
می زد. چگونه از پیدا کردن دخترش دست کشیده بود؟
معلوم نبود با چه نیتی نزدیک من و خانواده ام شده است، اما
باز هم رهایمان نمی کرد چگونه باید باور می کردم دست از
جست و جوی دخترش برداشته است؟
آب دهانم را قورت دادم.

نکند این دو بهم ربط داشتند؟

نکند به دنبال دخترش سراغمان آمده بود؟

اما چگونه؟

ما که هیچ ارتباطی به این قصه نداشتیم.

اصلاً یادم نمی‌آمد بابک نامی در زندگی‌مان بوده باشد.

نیاز داشتم در یک اتاق تنها بنشینم و داده‌های ذهنم را روی میز کنار هم بچینم.

جواب این سؤال که نیت بابک چیست را باید هر طور شده پیدا می‌کردم.

البته اگر نگرانی‌ها و استرسی که نسبت به ماندانا داشتم اجازه‌ی این کار را به من می‌داد.

صدای شاهان رشته‌ی افکارم را پاره کرد.

نگاه بی‌رمقش سمت گاز دوخته شده بود.

_ برنجت شیربرنج شده مانی! امروزو بیخیال آشپزی شو!

با هول خودم را داخل آشپزخانه رساندم.

آب برنج در اثر جوشیدن سرریز شده و کل گاز را کثیف

کرده بود. خودش هم شکل و قیافه‌ی فاجعه‌باری پیدا کرده

بود.

آنقدر ذهنم مشغول بود که از آن غافل شده بودم.
زیرش را خاموش کردم و قابلمه را داخل سینک گذاشتم.
محتویات داخل قابلمه اصلاً قابل خوردن نبودند!
اینبار در یخچال دنبال گوجه و تخم مرغ گشتم تا املت درست
کنم.
حواسم را هم جمع کردم تا خرابکاری نکنم.

#کارتینگ

#پارت_۲۳۲

#زینب_عامل

کار پختن املت که تمام شد میز را چیدم و خودم مثل یک مادر
نمونه برای شاهان لقمه گرفتم.
مشخص بود که اشتها ندارد و برای اینکه ناراحت نکند لقمه
ها را به زور قورت می‌دهد.
کاش کسی را داشتم که از او بخواهم شب را کنارش بماند.
یا کاش حداقل می‌توانستم او را به خانه‌مان ببرم.

تنها ماندنش، آن هم در این خانه و در جایی که تا چند روز پیش مامان ماهی کنارش بود اصلاً جالب و عاقلانه بنظر نمی‌رسید.

می‌دانستم اگر تنه‌ایش بگذارم ممکن است سکوت و هم انگیز این خانه بیش از پیش آزارش دهد.

برای اینکه تنها نماند لقمه‌ی کوچکی که در دهانم داشت دور باطل می‌زد را قورت دادم و گفتم:

__ می‌خواهی به بابک بگو شب بیدار بپشت.

لقمه‌ی نصفه‌ی دستش را روی میز انداخت.

__ نه! می‌خوام امشب تنها باشم.

__ اما من می‌ترسم تنه‌ات بذارم.

بلافاصله بعد از پایان جمله‌اش گفته بودم.

پوزخندی زد.

__ بالاخره که چی؟ یه روز بابک اومد، دو روز اومد، روز

سوم رو چیکار کنم؟ باید به این شرایط عادت کنم دیگه!

نگران نباش. بچه نیستم از تنه‌ایی بترسم.

آهی کشیدم.

__ بحث ترس نیست. بحث فکر و خیاله! تنها بشی بیشتر تو

فکر و خیال غرق می‌شی. من نمی‌دونم تو گذشته چیکار کردی و چی شده، اما می‌ترسم پامو که از اینجا گذاشتم بیرون شروع کنی به فکر و خیال و سرزنش خودت. بهتره تنها نمونی.

نگاهش را به سقف آشپزخانه دوخت.

__ بعضی چیزا چندان به این ربط نداره که تو تنها باشی یا بین یه ایل آدم! می‌چسبه بهت و ولتم نمی‌کنه. وضعیت الان منم اینطوریه! زیاد به تنها یا جفت بودنم ربطی نداره.

دستم را در دست گرفت. نگاهم کرد.

__ بلند شو برو خونتون یکم استراحت کن. من حالم خوبه. سویچ ماشینمو بردار. با ماشین من برو. منم حالم بد شد یکم می‌رم پیاده روی می‌کنم این اطراف.

بیشتر می‌ماندم اگر حواسم در پی ماندانا نبود.

باید هر طور شده او را می‌دیدم و راجع به گندی که زده بود ملامتش می‌کردم.

کاری که ماندانا می‌کرد شوخی بردار نبود.

درست بود که امکان داشت با برملا شدن این موضوع در خانواده غوغای بزرگی برپا شود، اما اگر مجبور می‌شدم بابا و مامان را هم در جریان این اتفاق قرار می‌دادم.

ماندانا داشت روی آینده و سرنوشتش قمار می‌کرد. من همه را بسیج می‌کردم تا مقابلش بایستم.

بعد از اینکه میز را جمع کردم و چایی برای شاهان تدارک دیدم قصد رفتن کردم.

قبل از بیرون آمدن از خانه هزار بار تاکید کردم که مراقب خودش باشد.

گفتم که من مدام با او در تماس خواهم بود.

وقتی ماشین شاهان را مقابل خانه‌مان پارک کردم برای بار چندم با گوشی ماندانا تماس گرفتم. خاموش بود.

معلوم بود از ترسش اینکار را کرده است.

مجبور بودم برای کشاندنش به پایین خودم بالا بروم.

داخل خانه محل مناسبی برای دعوا و جدل نبود.

وقتی بالا رفتم حضور مانجون در خانه تمام نقشه‌هایم را نقش بر آب کرد.

با وجود مانجون در خانه و مادری که مشغول تدارک دیدن شام بود نمی‌شد بهانه‌ای جور کرده و ماندانا را از خانه بیرون بکشانم.

بخصوص که ماندانا کنار مانجون نشسته بود و حتی وقتی صدایش زدم تا به اتاق بیاید محلی نداد و از کنار مانجون

تکان نخورد.

کاش قدرتش را داشتم جلوي همه هر چه دیده بودم را روي دایره مي ريختم. چه کنم که شدني نبود.

لباس هایم را عوض کردم و در حالیکه با چشمانم براي ماندانا خط و نشان مي کشیدم در پذیرايي مقابلش نشستم.

مشغول پوست کندن میوه براي مانجون بود.

مانجون سيبی که ماندانا براي ايش داخل بشقاب تکه تکه کرده بود را سمت گرفت و گفت:

_ نمي شد یکم بیشتر کنارش مي موني؟

حالش بد بود. حالا تو روزاي عادي از کنارش تگون نمي خورد! اصلا اون گوشي رو بيار زنگ بزنم شام بياد پيشمون!

#کارتینگ

#پارت_۲۳۳

#زينب_عامل

آنقدر حواسم در پی ماندانا بود که توصیه ها و غر زدن هاي

مانجون برخلاف همیشه کلافه‌ام کرده بودند.

یوفی کشیدم و در جواب غر زدن های مانجون گفتم:

__ می‌خواست تنها باشه. چقدر پیشش می‌موندم مانجون! دیگه شب رو که نمی‌تونستم پیشش بمونم. چاره‌ای نیست که بقول خودش باید عادت کنه.

مانجون صورتش در هم رفت و آهی عمیق کشید. از ته قلبش برای شاهان ناراحت بود.

فهمیده بودم که شاهان بسیار بیشتر از آنچه که من فکرش را می‌کردم با مانجون در ارتباط بوده است.

همین ارتباط پر رنگ هم باعث شده بود مانجون بیشتر از بقیه برای شاهان نگران و ناراحت باشد. زانویش را مالید و گفت:

__ مادر منم می‌دونم باید عادت کنه. یعنی چه بخواد نخواد عادت می‌کنه، اما خوب نیست تو همین چند روز اول تنها باشه. مشکلتش رو هم با برادرش نفهمیدم.

تو می‌دونی چرا پیش هم نمی‌مونن؟

به میان آمدن نام برادر باعث شد تا ماندانا پر استرس نگاهم کند و آب دهانش را قورت دهد.

به حالش افسوس می‌خوردم. خودش هم می‌دانست چه غلطی

کرده است که می‌ترسید من چیزی بگویم.

در جواب مانجون شانه بالا انداختم.

__ منم چیز زیادی نمی‌دونم. فقط اینو می‌دونم که هر چی هست مربوط به گذشتشونه!

ترجیح دادم برای دود کردن سیگار به بالکن بروم.

همین که از جایم بلند شدم مامان از آشپزخانه به پذیرایی آمد و با دیدنم پرسید:

__ کجا می‌ری؟

دلایلی نداشتم دروغ بگویم!

نمی‌دانم شاید هم می‌خواستم شجاعتم را به رخ ماندانا بکشم.

اینکه پای هر غلطی که می‌کند بایستد.

__ می‌رم بالکن. می‌خوام سیگار بکشم.

مامان اخم هایش در هم شد.

__ تو خونه؟

ابروهایم را بالا دادم.

__ من گفتم تو خونه؟ می‌رم تو بالکن مامان. یکم رو به راه

نیستم. خدایی گیر نده.

مانجون پشت سرم بود، اما باز هم متوجه شدم به مامان اشاره

مي‌کند که کاري به کارم نداشته باشد.

هر چند مامان توجهي به مانجون نکرد و غر زد:

— همينم مونده در و همسايه ببينن دخترم تو بالکن سيگار مي‌کشه!

براي برداشتن سيگار سمت اتاق رفتم و در جوابش بلند گفتم:

— اين در و همسايه‌ي فضول تو تا الان مي‌دونن من چند تا

دوست پسر داشتم تو کل زندگيم! سيگار کشيدن که سهله!

پاکت سيگار و فندک را از كيفم برداشتم و به بالکن رفتم.

با اينکه به مامان گفته بودم حرف همسايه ها براي من اهميت ندارد با اين حال وقتي سيگار را روشن کردم در کف تراس نشستم تا ديد بقيه ستم کم باشد.

اولين بارم نبود که در تراسمان سيگار مي‌کشيدم اما اکثرا اين کار را در نيمه هاي شب که تمام همسايه هاي فضول در خواب بودند انجام مي‌دادم.

واقعيت قصه اين بود که اينکه حرف ديگران مهم نيست فقط ظاهر قصه بود.

وگرنه گاهي همين حرف مردم چنان تاثيري در زندگيات مي‌گذاشت و چنان عواقبي براي در پي داشت که سعي مي‌کردي تا آخر عمر به آن ها اهميت بدهي.

سیگار اولم که تمام شد سراغ دومی رفتم.

يك نخ براي حال خرابم كفايت نمي‌کرد.

به دودي که از دهانم خارج مي‌شد نگاه مي‌کردم و ذهنم پر بود از تصاویر صحنه‌ي زنده‌اي که در آشپزخانه‌ي خانه‌ي بابک دیده بودم که ناگهان در تراس باز شد و در کمال تعجبم قامت ماندانا در برابرم آشکار گشت.

صورتش پر از استرس و ترس بود. با این حال در تراس را آرام پشت سرش بست و نگاه لرزانش را سمتم دوخت.

يك عميقي به سيگار زدم و يك دستم را روي كاشي هاي كف تراس فشار دادم.

به سختي خودم را کنترل کردم تا بلند نشده و او را از همین ارتفاع به پایین پرتاب نکنم.

سیگار تمام شده‌ي دستم را با حرص کنار دستم خاموش کردم و غریدم:

__ چه عجب! از سوراخ موش اومدي بيرون!

اینهمه شجاعت ازت بعیده.

پر حرص خندیدم.

__ مثلا فکر مي‌کردي تا كي مي‌توني پشت بقيه قايم شي تا من

تيکه تيکه تیکه‌ت نکنم؟

#کار تینگ

#پارت_ ۲۳۴

#زینب_ عامل

سرجایش ایستاد. موهایش را پشت گوشش فرستاد و گفت:
_ مانیا بذار آروم شدي همه چي رو برات توضیح مي‌دم
بخدا.

یا خودش را به کوچهي علي چپ زده بود یا واقعا نمی‌فهمید.
به سختي تن صدایم را کنترل کردم تا بالا نرود.

_ آروم شم؟ واقعا فکر كردي بعد از خلق اون شاهکار من
آروم مي‌شم؟ چقدر وقیحی تو ماندانا...

پر حرص يك نخ دیگر از پاکت سیگار بیرون آوردم و
گوشه‌ي لبم گذاشتم که بریده بریده گفت:

_ ببین مانیا... بذار این موضوع بین خودمون بمونه... من...
میان حرفش پریدم.

_ تو چي؟

حالا فهمیده بودم چرا به تراس آمده است. می دانست من در تراس نمی توانم داد و بیداد کنم. از شرایط سوء استفاده کرده بود تا از من قول بگیرد و مسئله را بین خودمان حل و فصل کند، اما کور خوانده بود.

_ چرا لال مونی گرفتی پس؟ تو چی؟

با ترس به پشت سرش نگاه کرد و انگشت اشاره اش را به نشانه‌ی سکوت مقابل لب هایش گرفت.

_ هیس! آروم. الان همه رو خبر می کنی!

پوزخندی زد.

_ نکنه فکر کردی این موضوع رو به کسی نمی گم؟ چیه فکر کردی گندی که زدی رو از مامان و بابا مخفی می کنم تا بری غلطای بزرگ تر بکنی؟

داشتم می ترساندمش. من حتی نمی دانستم چگونه باید این مسئله را با کس دیگری مطرح کنم. چه رسد به اینکه بخواهم عین چیزی را که دیده بودم برای مامان یا بابا تعریف کنم.

اما نمی خواستم ماندانا پی به این بیچارگی ام ببرد. باید می ترسید تا بلکه فرجی شد و این اشتباه بزرگ را همین جا تمام کرد.

مقابلم روی دو زانو نشست.

_ تو به کسی چیزی نمی‌گویی!

هیستریک خندیدم.

_ امر دیگه؟

کلافه شد و نفسش را بیرون داد.

_ مانیا من همه چی رو خودم به بابا می‌گم. منتها به وقتش.
حق نداری تو کارای من دخالت کنی.

جمله‌ی گستاخانه‌اش چنان شوکه‌ام کرد که چند لحظه مات ماندم.

بابک با این دختر ساده و احمق چه کرده بود؟

چه ورد و جادویی دم گوشش خوانده بود که پشت گوش
هایش کامل مخملی شده بودند؟

این حجم از حماقت و خیره سری را باور نمی‌کردم.

ماندانا می‌خواست به پدرمان چه بگوید؟

اوضاع به شدت خراب تر از چیزی بود که فکرش را
می‌کردم.

جبهه‌ای که ماندانا در برابرم گرفته بود این را برایم آشکار
می‌کرد که این ارتباط بیش از پیش فراتر رفته است.

سیگار دستم را روی زمین انداختم.

کلمات به شکل ناباورانه از میان لب هایم خارج شدند.
_ ماندانا؟ باورم نمی‌شه! بابک چطوری خرت کرده و سوارت شده؟

می‌دانست همین مردی که بخاطرش قصد دق دادنم را داشت
قبلا به من ابراز عشق کرده و حتی تا پای خواستگاری هم
پیش رفته است؟

حتما نمی‌دانست. امکان نداشت بداند و سنگ کسی مثل بابک
را به سینه بزند.

اما حالا وقتش بود بداند.

دیگر برایم اهمیتی نداشت که ممکن است با دانستنش چه
بلائی بر سرش بیاید.

کمی از جایم بلند شد و مچ دستش را گرفتم.

با خنده‌ای که از روی عصبانیت و فشار عصبی بود گفتم:

_ این شارلاتان بهت گفته عشق قبل از توش من بودم؟!!

منتظر عکس‌العملی در صورتش بودم!

وقتی واکنش خاصی را ندیدم فهمیدم کامل متوجه حرفم نشده
است. برای همین بیشتر توضیح دادم.

_ بهت گفته در به در دنبال من بود و ادعا می‌کرد از قبل

رامین عاشقم بوده؟

مچ دستش را بیشتر فشار دادم و در هم رفتن ابروهایش را دیدم.

نفهمیدم این در هم رفتن بخاطر فشار حرف هایم بر روانش بود یا فشار انگشتانم دور مچ دستش.

قصد سکوت نداشتم. بنابراین با تمام قوا تاختم.

__ بهت گفته یه روز تو همین رستوران‌ش یه انگشتر الماس گرفت جلوم و ازم خواست زنش بشم؟

دندان هایم را روی هم فشار دادم. حس می‌کردم هر لحظه امکان دارد فکم از شدت فشاری که به آن وارد می‌شد خرد شود.

__ گفته اینارو بهت؟ گفته یا نه؟

#کارتینگ

#پارت_۲۳۵

#زینب_عامل

اخم روی پیشانی‌اش عمیق تر شد.

همین واکنش های ریز هم مرا امیدوار می کرد.
شاید در بخش ناخودآگاه وجودم انتظار داشتم رنگش بپرد،
شوکه شود و مثل خودم که ناباور از حرف هایش نگاهش
می کردم ناباور و ناامید نگاهم کند، اما با این حال بخش آگاه
ذهنم به همین واکنش ریزش هم بسنده کرده بود.

کاش ماندانا حرف نمی زد و با همین واکنش ریز تراس را
ترک می کرد و مرا تنها می گذاشت.
اینگونه بیشتر امیدوار می شدم که به حرف هایم عمیق تر و
بهتر فکر خواهد کرد.

اما وقتی اخم هایش باز شدند و با نگاهی که افسوس هم
چاشنی اش بود نگاهم کرد دنیا بر سرم آوار شد!
او چه مرگش شده بود؟

من باید برای حالتش تأسف می خوردم نه که او برایم سر تکان
دهد!

__ مانیا من هر چی بینتون بوده رو می دونم! سعی نکن با
گفتن اینا بابکو از چشمم بندازی. چون نمی تونی!
یک جا کیش و مات شده بودم.

دیگر به سیم آخر زدم.

برایم مهم نبود ماما یا مانجون صدایمان را بشنوند!

اتفاقا بهتر اگر می‌شنیدند!

ماندانا دیگر شورش را درآورده بود.

یقه‌اش را گرفتم و از جایم بلند شدم.

او هم مجبور شد که از جایش بلند شود.

غریدم:

__ من لازم باشه همین الان از اینجا پرتت می‌کنم پایین!

هلش دادم و کمرش را به دیوار کوتاه تراس چسباندم.

ترسید.

__ بابکو از چشمت بندازم؟

چشمانم را سفت و سخت به چشمانش دوختم.

__ تو جرأت داری یه بار دیگه اسم اون شارلاتانو پیش من

بیار ببین چیکارت می‌کنم.

در طول سال هایی که با ماندانا زندگی کرده بودم، از کودکی

تا به همین الان به یاد نداشتم بی احترامی به من کرده باشد.

ما هزار بار دعوا کرده بودیم. حتی همدیگر را کتک هم زده

بودیم!

یادم بود وقتی ماندانا ده ساله بود و از سر حرصش دفتر

ریاضی‌ام را پاره کرده بود چگونه بعدش همدیگر را زده

بودیم.

یادم بود وقتی از هم ناراحت می‌شدیم چگونه با خراب کردن وسایل دیگری حرصمان را سرش خالی می‌کردیم.

اما در هیچ کدام از این دعوایها بی‌حرمتی نبود!

این دعاها نمک روابط خواهرانمان محسوب می‌شدند.

بعدا که از کارمان پشیمان می‌شدیم زیر چشمی همدیگر را می‌پاییدیم و نهایتا هم قهرمان به آشتی منجر می‌شد.

اما حالا ماندانا با این نگاه دریده و زبان تلخش کاری کرد که من هزار بار بمیرم!

بعید می‌دانستم کسی بتواند جلودار او باشد.

_ بسه هر چی تو خونه رییس بازی در آوردی! زندگی من به تو هیچ ربطی نداره. تو کارای من دخالت نکن مانیا.

نوبت او بود تا به عقب هلم دهد.

مرا از مقابلش کنار زد و از تراس بیرون رفت.

توان هر واکنشی از من سلب شده بود.

ناباور بودم. ناامید و غمگین!

دستانم را به لبه‌ی تراس گرفتم تا نیافتم.

چقدر احمقانه نگرانش بودم!

چه گفته بود؟

رییس بازی در نیارم؟

بغض گلویم را فشار می‌داد.

داشتم خفه می‌شدم.

درد این جمله برای منی که از تمام راحتی هایم گذشته بودم تا خانواده‌ام بیشتر در آسایش باشند خیلی زیاد و جانکاه بود.

بینی‌ام را بالا کشیدم!

گریه که نمی‌کردم؟! نه! قطعاً آنقدر لوس نشده بودم که بخاطر درشتی که خواهرم بارم کرده بود گریه کنم!

پس این قطرات ریزی که روی لبه‌ی دیوار تراس می‌ریختند چه بود؟

اصلاً سد این اشک‌ها کجا و چگونه شکسته بودند؟

حس می‌کردم درد و ناراحتی تا مغز استخوانم نفوذ کرده است.

چرا به اینجا رسیده بودم؟

چه کار اشتباهی مرا به این نقطه رسانده بود که خواهرم سفت و سخت مقابلم بایستد و بگوید دیگر در زندگی‌اش دخالت نکنم؟

این تغییرات حاصل تلاش های بابک بود یا ماندانا از گذشته
این پتانسیل را در درونش داشت؟

#کارتنینگ

#پارت_۲۳۶

#زینب_عامل

هزاران سؤال بی جواب در ذهنم رژه می رفتند.
من در این لحظه به معنای واقعی در مانده شده بودم.
غرورم زیر سؤال رفته بود.
ماندانا با همان دو جمله کوتاهش مرا زیر پا له کرده بود.
باید بیخیالش می شدم؟

باید غرورم را می چسبیدم و می گفتم بگذار هر بلایی که
می خواهد سر خودش بیاورد؟

خدایا احساس مسئولیت داشتن چقدر دردناک بود.
صدای در تراس که آمد روزنه ای امیدی در دلم شکل گرفت.
اما وقتی صدای مامان را شنیدم فهمیدم که من فوق العاده

احمق هستم.

چه توقع بی جایی بود که انتظار داشتم ماندانا باشد و برای دلجویی برگشته باشد.

چاره‌ای جز برگشتن سمت مامان نداشتم.

با انگشت شستم اشک‌هایم را پاک کردم و سمتش چرخیدم.

چرخیدنم مصادف شد با صدای مامان.

— الان گوشی رو می‌دم بهش پسر!

چشمان اشکی‌ام را که دید نگاهش رنگ‌نگرانی گرفت.

گوشی را که سمتم دراز کرده بود از دستش گرفتم و زیر لب به دروغ آرام زمزمه کردم:

— یاد مامان ماهی افتادم.

با شنیدن جمله‌ام نگرانی‌اش پر کشید و غم جایش را گرفت. در این لحظه بهانه‌ام کاملاً از نظر مامان منطقی بود که حرفم را باور کرده بود.

آهی کشید و از تراس بیرون رفت.

همان جایی قبلی در تراس فرود آمدم و گوشی را به گوشم چسباندم.

صدای شاهان که آمد با خودم فکر کردم چقدر حال هر

دويمان اين روز ها بد است.

_ قرار بود زود زود زنگ بزني بهم!

نمي دانم چرا جمله اش گريه ام را تشديد تر كرد.

چه اشتباهي کرده بودم که از خدا خواسته بودم بغض هاي
بشکنند. انگار قسم خورده بودند همه يك جا شکسته و جاري
شوند.

با صدايي دو رگه از شدت گريه گفتم:

_ دلتنگم شدي؟

نگران شد.

_ داري گريه مي کنی؟

انکار نکردم.

_ او هوم!

صدایم کرد.

_ مانیا...

جوابش را با تمام وجودم دادم.

_ جونم؟

_ ببخشید.

تعجب کردم. برای چه عذر خواهی می‌کرد؟
سکوت باعث شد تا خودش دست به کار شده و توضیح دهد.

__ اون روز که وسط مهمونی رفتی و تو تراس سیگار
کشیدی و من دعوات کردم...

مکت کرد.

__ ببخشید! بد قضاوتت کردم. حق با تو بود. من نمی‌فهمیدم.
الان می‌فهمم.

به پاکت سیگارم که کف تراس افتاده بود خیره شدم.

__ اومدم یه بسته سیگار خریدم مانی. چطوری باید بکشم؟ یادم
بده!

چشمانم را باز و بسته کردم. دیدم تار شده بود.

__ خوب کاری کردی دعوا کردم. پاکتو بنده دور شاهان!
دور باطل زدن سیگار کشیدن. هیچی درست نمیشه.

__ چرا گریه می‌کنی؟ چی شده؟

انگار مدت ها بود که دنبال این سؤال بودم.

__ من خیلی رییس بازی در میارم آره؟

وقتش نبود او را قاطی مشکلاتم کنم، اما دلی که نیاز داشت
دردش را با کسی در میان بگذارد حرف حساب نمی‌فهمید.

_ تو فوق العاده ترين زني هستي که من تو کل زندگيم ديدم
ماني!

خنديدم همراه با غم.

_ ازم تعريف کن دکتر. تو اين وضعيت نياز دارم! اصلا بهم
بگو چرا عاشقم شدي؟ کجا عاشقم شدي؟

صداي نفس کشيدن عميقش را شنيدم.

_ تو يه خصلت داري که منو ديوونهت مي کنه!

لب زدم:

_ چي؟

_ خودتي! خود خودت! تظاهر به چيزي که نيستي نمي کني!
خود قشنگت هستي.

اين کم چيزي نيست. تو اين دنياي هزار رنگ اين ديوونه
کنندهس مانيا.

خوشم آمده بود. تعريفش چسبيده بود.

_ ديگه چي؟

خسته خنديد.

_ ديگه اينکه جذابي! ورزشکاري! دوست دارم.

ابرو بالا انداختم.

_ ورزشکار سیگاری!

محلی به جمله‌ام نداد.

_ رفتارات، کارات برام بامزه‌ن! مثل آشپزیت! از برنجی که

پخته بودی خوردم. خوشمزه بود!

چشمانم گرد شدند!

_ همون برنجی که گذاشتم رو سینک تا بریزمش دور؟

_ قابلمه رو برداشتم زدم بیرون! می‌خواستم برنجو بدم به

پرنده‌ها. همیشه اون ساعت شام ماهی خانومو می‌دادم.

یکم از برنج ریختم واسه پرنده‌ها. خیلی با اشتها می‌خوردن.

حسودیم شد! منم خوردم! خوشم اومد. نتونستم بقیشو هم بدم

بهشون! غذایی که تو پختی فقط واسه منه! قابلمه رو برداشتم

برگشتم خونه.

آنقدر بامزه تعریف می‌کرد که میان تمام غم‌هایم خندیدم!

جدی گفت:

_ فردا بیا خورشت درست کن واسش!

میان خنده‌هایم گفتم:

_ قورمه سبزی دوست داری؟ شکل آش رشته البته؟

_ من هر چی که مربوط به تو باشه رو دوست دارم! حتی

قورمه سبزي با شكل آش رشته!

در بدترين شرايط هم مي‌شد خنديد. در بدترين شرايط بودند
كساني كه حالت را خوب كنند.

من عجيب عاشق شاهان بودم! مردى كه در اوج درد هائش
به دادم رسيده و آرامم كرده بود.

با داستان برنجى كه از سر حسادتش سهم پرنندگان نشده بود!

#كارتينگ

#پارت_۲۳۷

#زينب_عامل

او كه اينگونه بلد بود حال من را ميان تمام دغدغه هائيم كه
انگار پايانى بر ايشان وجود نداشت خوب كند، مي‌توانست
دروغ بگويد؟

مي‌توانست تمام اين حرف ها نقشى باشد كه بازي‌اش را به
عهده گرفته بود؟

در اين لحظه اين سؤال هاي بيهوده به ذهنم هجوم مي‌آوردند
چون صداي آن زن در گوشم زنگ مي‌خورد.

بنظرم نمی‌توانست!

آدم‌ها می‌توانستند بعد از مرگ مادرشان به نقش بازی کردن ادامه دهند؟

نه! شاهان نمی‌توانست.

اصلاً حالم کمی خوب شده بود چون حرف‌هایش از ته دل بود.

حرف‌هایش که از دلش برآمده بودند لاجرم بر دلم نشستند!

من در بین این کلمات برخلاف کلماتی که از بابک شنیده بودم بوی هیچ دروغی را استشمام نمی‌کردم.

چرا باید حالا و در این لحظه که حرف‌هایش روحم را به بازی گرفته بودند خودم را اسیر افکار منفی می‌کردم؟
دلم می‌خواست او بگوید و من ساعت‌ها در سکوت به جملات فوق‌العاده‌اش گوش کنم.

عجیب و غریب حرف نمی‌زد.

شعر نمی‌خواند، قصه نمی‌گفت.

رمانتیک حرف نمی‌زد، اما همین حرف زدن‌هایش در مورد حسادتی که به پرنده‌گان بی‌نوا داشت مرا تا اوج می‌برد.

شده براي يك لحظه فراموش مي‌کردم خواهرم همين چند دقيقه پيش چه زخمي بر تنم به يادگار گذاشته است.

شاهان حال مرا خوب کرده بود و من مي‌دانستم زنگ زده است نه براي خوب کردن حال من که براي سرگرم کردن خودش.

مي‌خواست سرگرم شود تا فراموش کند بلایي که بر سرش آمده است را.

تا نبيند جاي خالي را که خار شده و در چشمش فرو مي‌رفت. پشت دستم را روي چشم هاي خيسم کشيدم.

من در اين لحظه نابلد ترين آدم براي خوب کردن حال مردی غمگين بودم، اما دليل نمي‌شد تلاشم را نکنم.

_ خودت خوبي؟

بغض داشت.

_ مي‌خوام باشم، نمیشه، نيستم.

حالا در اين لحظه دلم مي‌خواست بعضي از سنت ها در خانواده هاي ايراني نبودند.

کاري به خوب و بدشان نداشتم، اما در اين لحظه دلم مي‌خواست مثل يك خانواده‌ي اروپايي باشيم تا بتوانم مردی که دوستش داشتم را به خانه‌مان دعوت کنم.

يا بتوانم پيشش بمانم. مردی که نسبتی با من نداشت اما
نزدیکترینم شده بود.
نگاهم در کف تراس با سنگ ریزه‌ي کوچکی برخورد کرد.
با دستم آن را به بازی گرفتم و گفتم:
_ مانجون اینجاست. شام میای پیش ما؟
_ نه وجهه‌ي خوبی نداره!
سنگ ریزه را کلافه به گوشه‌اي پرت کردم.
ناگهان فکری به ذهنم زد.
_ بیا ماشینتو ببر!
صدایش کمی متعجب بود.
_ چی؟
_ می‌گم بیا دنبال ماشینت. لازمت میشه من مطمئنم.
صدایش که کمی سرحال شده بود توانست لبخند روی لب
هایم بکارد.
_ او هوم! حق داری. خیلی لازم میشه. دور نیستم از
خونتون. زود می‌رسم.
باشه‌اي گفتم و تماس را قطع کردم.
از جایم بلند شدم. دستی به پشت شلوارم کشیدم و وارد خانه

شدم.

مانجون و مامان تنها در پذيرايي نشسته بودند.
خوب بود که ماندانا نبود. اصلا دلم نمي خواست او را ببينم.
شب را هم حتما به خانه ي مانجون مي رفتم.

در برابر چشمان ناراحت مانجون و مامان به سرويس
بهداشتي رفتم و دست و صورتم را شستم.

با اينکه دلم نمي خواست اصلا با ماندانا رو به رو شوم اما
مجبور بودم براي پوشيدن مانتو و سر کردن شالم به اتاق
بروم.

سعي کردم كاملا بي تفاوت بنظر برسم.

در اتاق بي توجه به نگاه ماندانا که پشيماني هم در آن موج
مي زد لباس عوض کردم و كيفم را برداشتم.
لحظه ي آخر که خواستم از اتاق بيرون بيايم صدايم کرد، اما
محلش ندادم.

دوباره پيش مامان و مانجون برگشتم.

مامان با ديدنم گفت:

__ کجا به سلامتي شال و کلاه کردي؟

مانجون هم نگاه سؤالي اش را سمتم دوخت.

_ با ماشین شاهان اومدم من. میاد دنبال ماشینش. برم
سویچو بدم بهش. شایدم یه دوری زدیم بیرون. زیاد رو به
راه نیست.

#کارتینگ

#پارت_۲۳۸

#زینب_عامل

مانجون سرش را تکان داد.

_ برو مادر. مراقب خودت باش. سرگرمش کن. یه وقت
نشینی دلداریش بدیا. بیشتر غصه می خوره.

لبخند محزونی زدم و با گفتن چشمی از خانه بیرون آمدم.

مقابل در آپارتمان ایستاده و یک پایم را به دیوار تکیه دادم.

زود بیرون آمده بودم، اما منتظر ماندن در کوچه برای شاهان
به مراتب بهتر از ماندن در خانه بود.

تحمل کردن آن فضا واقعا سخت شده بود. کمی بعد سمند زرد
رنگی مقابل پایم ترمز کرد و شاهان از ماشین پیاده شد.

بعد از رفتن ماشینی که شاهان را رسانده بود، نزدیکش شدم.

لبخندي زد.

_ از كي اينجايي؟

بازویش را گرفتم و سمت ماشينش کشيدم.

_ نگران نباش زياد نبود. بيا يکم خريد دارم مي خوام همراهيم
کني، البته اگه حوصله نداشته باشي مي توني تو ماشين بشيني
و منتظر باشي کارام تموم شه.

خودم پشت فرمان نشستم و او هم در سکوت کنارم نشست.

خريد بهانه بود تا کمی کنار هم باشيم وگرنه در حال حاضر
حوصله‌ی خودم را هم نداشتم چه رسد به خريد کردن.

وقتي از کوچهمان بيرون آمديم پرسيد:

_ چرا داشته گريه مي کردي؟ چشات پف کردن.

دنده را عوض کردم.

_ بهت مي گم. منتها الان نه.

شيشه‌ي سمت شاگرد را پايين داد.

_ چيه؟ مي ترسي حالم بدتر از ايني که هست بشه؟

به نيم رخش نگاه کوتاهي انداختم.

_ نه! نگران خودمم بيشتري. جديداً هم که گريه کردن رو ياد

گرفتم. مي ترسم با يادآوريش بزنم زير گريه و تو پشيمون

بشي از اينكه پشت تلفن بهم حرفاي قشنگ قشنگ زدي!

نوڪ انگشتانش را از پنجره بيرون برد.

_ پس قضيه خيلي جديه!

سرم را تكان دادم.

_ هست.

سرش را كامل سمتم چرخاند.

_ خيلي خب. كجا داري مي ري الان؟ چيا بايد بخري؟

_ به عيد چند روز بيشتر نمونده. مي خوام ماهي قرمز بخرم!

با سبزه و وسايل هفت سين.

نيمچه لبخندي زدم.

_ شايد واسه تو عيدي هم خريدم! فقط نميدونم دخترا عيدي

چي به دوست پسرشون مي دن.

موفق شده بودم حواسش را پرت كنم.

_ خيلي چيزا ميشه هديه داد.

پشت چراغ قرمز ايستادم و سمتش چرخيدم.

_ مثل ساعت؟ يا مثلا كراوات؟

_ اينام مي شه، اما من كادوهاي معنوي رو بيشتر دوست

دارم.

به اعدادي که معکوس وار پایین آمده و به صفر و سبز شدن چراغ منتهي شدند خيره شدم و بعد راه افتادم.

_ شما کلا خوش اشتها تشریف داري.

انگار قرار نبود بحث منحرف شود.

_ چي شده ماني؟ بگو چي شده؟ اينطوري دیدنت رو دوست ندارم.

نگاهم به رو به رو بود.

_ مگه چطوريم؟

دستش را دراز کرد دستم را که روي دنده بود گرفت.

_ داري تظاهر به خوب بودن حالت مي کني. شوخی می کنی،

اما از ته دلت نيست. به من بگو چي شده؟ کي بهت گفته

رييس بازي در مياري؟

تمام بغض هاي عالم دوباره به گلويم هجوم آوردند، اما

نگذاشتم صدايم بلرزد.

_ حتما رييس بازي در آوردم که گفتن ديگه!

دستم را فشار داد.

_ ايراد تو اينه که بيش از اندازه خودت رو در برابر ديگران

مسئول مي دوني و ايراد اون آدم که اين حرفو بهت زده اينه

که بیش از اندازه نفهمه!

قرار نبود امروز بگویم چه دیده‌ام. قرار نبود امروز که حالش خوب نبود حالش را بدتر کنم، اما هیچ چیز آنگونه که می‌خواستم پیش نرفت. لب‌هایم باز شد و در یک لحظه همه چیز را برایش بازگو کردم.

__ امروز ماندانا رو تو آشپزخونه‌ی خونه‌ی بابک دیدم که بابکو بغل کرده بود و داشت بهش دل‌داری می‌داد که بیشتر از این خودشو واسه مرگ مامان ماهی ناراحت نکنه!
ناباور گفت:

__ چی؟

نفس عمیقی کشیدم.

__ بابک بهش گفت باید بهم قول بدی اگه دنیا هم جلومون واستادن تو ترکم نکنی، چون تنها کسی هستی که الان دارم.

#کارتینگ

#پارت_۲۳۹

#زینب_عامل

جمله‌ام کلافه‌اش کرد. دستی به صورتش کشید.

_ حدس می‌زدم ماندانا ممکنه جلوي بابك کم بیاره و خامش بشه، ماندانا عاشق تجملات و زرق و برقه. چیزی که تو زندگی بابك زیاد دیده میشه، اما یه چیزی این وسط درست نیست.

چگونه توانسته بود ماندانا را اینگونه خوب بشناسد. مگر بجز چند برخورد کوتاه او را جای دیگری دیده بود؟

_ از کجا فهمیدی ماندانا عاشق زرق و برقه؟ چي این وسط درست نیست؟

چشمانش را روی هم فشار داد.

_ می‌شه ماشینو نگه داری؟

نگاهش کردم. نمی‌دانم سر درد داشت یا حالش بد بود که صورتش درهم رفته بود.

راهنما زدم و ماشین را پارک کردم. در ماشین را باز کرد تا هوای داخل آن عوض شود. يك پایش را از ماشین بیرون گذاشت، اما سرش را سمت من چرخاند.

_ تشخیص اینکه ماندانا عاشق زرق و برقه سخت نبود مانی. از مدل لباس پوشیدنش، از نگاه‌های پر تحسینش وقتی با هم رفتیم رستوران، از خیلی چیزای دیگه هم می‌شد تشخیص داد

که دوست داره این چیزارو. من خواهرتو با تو مقایسه کردم.
تو کاملاً ساده زیستی. وقتی کنارم هم قرار می‌گیری
تشخیص اینکه ماندانا تجملاتو دوست داره و زمین تا آسمونم
با تو فرق داره اصلاً سخت نیست.

شاهان عمیق تر از چیزی بود که نشان می‌داد.
ظاهر خونسردش همیشه اینگونه به آدم القا می‌کرد که چندان
حواسش به اطرافش نیست، اما حقیقت چیز دیگری بود.
بسیار تیز بود.

تشخیص در مورد ماندانا عین حقیقت بود.

و چي این وسط درست نیست؟

نگاهش را به مقابلش داد.

بابک خطا زیاد داشته، اما آدم اهل زور نبوده هیچ وقت. آدم
سیریشی هم نبوده.

گفتی از گذشته‌ت کامل خبر داشته آره؟

نگاه سؤالی‌اش را که دیدم سرم را تکان دادم.

همینه! هر چیه مربوط به همون گذشته‌س. به قبل از مرگ
رامین. به وقتی که خودش مدعی شده عاشقت بوده و از دور
تحت نظرت داشته.

ابرو هایش را جمع کرد. داشت تلاش می‌کرد چیز هایی که می‌داند را کنار هم بچیند تا به نتیجه‌ای برسد.

— عشقش که کشک بوده! اون واقعا دنبالت بوده اما نه بخاطر علاقه و این چیزا.

از کل خانوادت اومده سراغ تو! تو هم که تو کل زندگیت بابک رو نه دیدی و نه اسمش رو شنیدی. پس می‌مونه فقط یه حدس دیگه! مشکل بابک با کسیه که تو براش فوق العاده عزیز!

حرف هایش ذهن من را هم درگیر کرده بود.

اما چه کسی بود که بابک بخاطرش می‌توانست سراغ من آمده باشد؟

من برای چه کسی بیش از حد عزیز بودم که با بابک مشکل داشت؟

کمر بندم را باز کردم و سمت شاهان چرخیدم.

— خب من که جز خانواده‌ام کسی رو ندارم! تقریبا می‌تونم بگم واسه همشونم عزیزم، اما هیچ کدوم اصلا بابک رو نمی‌شناختن از قبل. همشونم که بابک رو دیدن.

پایش را که بیرون از ماشین بود داخل آورد و در را بست.

— بگرد بیرون از خانوادت.

نگاه اخم آلودش را سمتم چرخاند.

_ کسی تو زندگیت بوده که... منظورم یکی مثل رامینه...

زبانم در دهان بی هوا چرخید.

_ تو!

زمزمه کرد:

_ من...

در فکر فرو رفت و اخم هایش بیشتر درهم شدند.

مکت کردم.

او هم داشت به چیزی فکر می‌کرد که من فکر می‌کردم؟

#کارتینگ

#پارت_۲۴۰

#زینب_عامل

سرش را به طرفین تکان داد.

_ نه نه! امکان نداره. بابک محاله یه همچین برنامه‌ای واسه

من ریخته باشه؟

برای چه بهم ریخته بود؟ این بهم ریختگی اش مرا می ترساند
و به مرز های یقین می رساند.

او چه کرده بود که بعد از مطرح شدن این حدس ترسیده بود!
چه گیر و خطایی داشت که ممکن بود بابک به قصد لافی اش
بر بیاید؟

حتی دیگر اهداف بابک هم برایم کم رنگ شده بودند.

آب دهانم را قورت دادم.

_ تو گذشته ای که همیشه نامفهوم ازش حرف زدی بابکم
هست. مگه نه؟

نگاهش مات شد. به طرز غیر قابل باوری متوجه رنگ
پریده اش شدم!

چه در این گذشته ای لعنتی بود که شاهان را می ترساند؟

دستش را لای موهایش برد و محکم آن ها را کشید.

_ نمی شه مانیا! اصلا بر فرض که حدسمون درست باشه.

اینهمه دختر تو دنیا هست. چرا تو؟ برای چی باید برادر من
بیاد سراغ تو و من و با تو آشنا کنه؟

بازویش را کشیدم و تکانش دادم.

_ جواب منو ندادی شاهان؟ تو این گذشته ای آزار دهنده ت

بابکم هست؟

در ماشین را که بسته بود دوباره باز کرد و خودش را از ماشین بیرون انداخت.

این عکس العملش برایم از هر جوابی ترسناک تر بود.

سرم را روی فرمان ماشین گذاشتم.

خسته و درمانده بودم.

اگر واقعا بابک مشکل اصلی اش با شاهان بود پس ما در این وسط چه نقشی داشتیم؟

چرا شاهان نمیآگفت سال ها پیش چه کرده است؟

چگونه پای این دو برادر به زندگی من باز شده بود؟

چرا هر چه فکر می‌کردم به نتیجه‌ی درستی نمی‌رسیدم؟

خسته سرم را از روی فرمان برداشتم و از ماشین پیاده شدم.

شاهان دستش را به درختی که در کنار خیابان بود تکیه داده و سرش را هم روی ساعدش گذاشته بود.

نگاهش کردم و حرف های بی سر و تهی که در مورد گذشته‌اش گفته بود در ذهنم مرور شدند.

یادم می‌آمد که گفته بود مادرش را دق داده است!

انجام چه کاری می‌توانست مادرش را تا مرز مرگ پیش

ببرد.

چه کاری می‌توانست کینه در دل بابک بکارد؟
یک چیز دیگر هم این وسط درست نبود.
رفتار شاهان با بابک همیشه طوری بود که من بابک را مقصر
می‌دانستم.

چند بار دیده بودم که بابک را ملامت می‌کند.
خدایا چرا هیچ چیز با منطق و عقل جور در نمی‌آمد؟
کنارش رفتم و دستم را روی شانه‌اش گذاشتم.
سرش را بالا آورد.

چشمانش کاسه‌ی خون شده بودند.
چشمان پر خونس را سمتم دوخت.
_ من بالاخره می‌فهمم چرا داره اینکارارو می‌کنه. من
می‌فهمم و نمی‌ذارم اتفاقی واسه خانوادت بیوفته.

حالش آنقدر بد بود که دیگر پای گذشته‌ی نامعلومش را به
میان نکشم، اما نمی‌توانستم یک ثانیه هم ماندانا را از یاد ببرم.
زمزمه کردم:

_ ماندانا.

گوشی‌اش را بیرون آورد و سمتم گرفت.

_ شمارشو بگیر. باید باهاش حرف بزنم.

#کار تینگ

#پارت_ ۲۴۱

#زینب_عامل

نگاهی به گوشی که به سمتم دراز کرده بود انداختم. بین زنگ زدن یا نزدن مردد بودم. نمی‌دانستم کار درستی است که شاهان در رابطه با برادرش به خواهرم تذکر دهد یا نه.

واقعیت قضیه این بود که من در ته دلم هم دوست نداشتم ماندانا غرورش پیش کسی خرد شود، اما در يك آن گوشی را از دست شاهان گرفته و شماره‌ی ماندانا را با جدیت وارد گوشی کرده و تماس را برقرار کردم. کار از خرد شدن غرور گذشته بود.

شك نداشتم که اگر بابك از ماندانا خواستگاری می‌کرد ماندانا بدون اینکه ذره‌ای شك به خودش راه دهد به بابك بله می‌گفت! تماس را روی بلند گو تنظیم کردم.

بعد از چند بوق صدای ماندانا در فضا پیچید.

__ بله بفرمایین!

با صدای ماندانا شاهان حواسش را جمع کرد و با لحنی محکم و عاری از هر گونه ضعف که در چهره‌اش پیدا بود گفت:

__ سلام ماندانا جان! خوبی؟ شاهانم.

تعجب ماندانا کاملاً در صدایش مشهود بود.

__ سلام! ممنونم. تو خوبی؟

شاهان گوشی را از دستم گرفت و جواب احوال پرسش‌اش را داد که ماندانا پرسید:

__ چیزی شده؟

__ ماندانا من باید حتماً ببینمت. می‌شه لطفاً حاضر شی تا پیام دنبالت؟ نزدیک خونتونم!

این را در حالی گفت که سمت ماشین رفت و خودش پشت فرمان نشست.

من هم با عجله دنبالش کردم و روی صندلی شاگرد نشستم. همان لحظه هم ماندانا جواب شاهان را داد.

__ مانیا بهت یه چیزایی گفته و حتماً تو می‌خوای با من صحبت کنی و منصرف کنی آره؟

همین که خواستم دهن باز کنم و او را به رگبار فحش ببندم شاهان دستم را گرفت و چشمانش را به نشانه‌ی اینکه آرام باشم روی هم گذاشت.

همین هم باعث شد تا کلمات پشت لب هایم متوقف شوند و به بیرون درز نکنند.

ماندانا وقاحت را به اوج خود رسانده بود.

هنوز هم شوکه بودم از اینکه او نه تنها از اینکه اعلام کند با مردی هم سن پدرش دوست شده است خجالت نمی‌کشید بلکه از اعلام آن به دیگران هم هیچ ابایی نداشت.

مگر بابک چه داشت که ماندانا اینگونه شیفته‌اش شده بود؟ پول واقعا چیزی بود که انسان‌ها را تا این اندازه در زندگی به جلو براند؟

واقعا ماندانا بخاطر پول اینگونه از بابک حمایت می‌کرد؟ کم مانده بود از دست کارهایش به مرز سخته برسیم.

حسرت سوری کردن یک روز با آرامش بر دلم مانده بود.

بیچاره شاهان! مرگ مادرش کم دردی بود حالا باید دنبال حل کردن مشکلات خواهر من و برادر خودش هم می‌رفت. شاهان کاملا مسلط جواب ماندانا را داد.

با خونسردی کامل.

درسته! مانیا به من گفته چیا دیده و خیلی هم ناراحت بوده، اما من اصلا نمی‌خوام تو رو از ارتباط داشتن با برادرم منع کنم. تو یه دختر عاقلی و قطعاً خودت باید تصمیم بگیری در این مورد.

متعجب به شاهان نگاه کردم. آنقدر جدی حرف زده بود که مطمئن بودم این حرف‌ها را برای گول زدن ماندانا نمی‌گویند و کاملاً حقیقت را بیان می‌کند.

اما پس اگر نمی‌خواست مانع از ادامه‌ی رابطه‌ی ماندانا با بابک شود پس قصدش چه بود؟

ماندانا اجازه نداد حرف‌های شاهان بیش از این ادامه پیدا کنند و همان سؤالی که ذهن مرا مشغول کرده بود را پرسید.

پس برای چی می‌خواهی منو ببینی؟

شاهان استارت زد و راه افتاد.

یه چیزایی هست که می‌خوام از همین حالا در رابطه با بابک بدونی.

ماندانا حرصی شد.

حتماً تو هم می‌خواهی بگی بابک از مانیا خواستگاری کرده و این حرفا؟

صدایش را پایین تر آورد. احتمالاً ترسیده بود کسی در خانه صدایش را بشنود.

_ من عاشق برادر توأم، توأم عاشق خواهر منی. مگه تو با خواستگاری بابک مشکلی داشتی که من داشته باشم؟ حداقل تو این یه مورد که برابریم.

شاهان اخم کرد و من سرم را از پنجره‌ی ماشین بیرون بردم تا بیشتر از این خزعبلات ماندانا را نشنوم.

چنان گستاخ و بی ادب شده بود که ذره‌ای شبیه به ماندانای خجالتی و مبادی آداب همیشگی نبود.

رسمًا با این حرفش شاهان را زیر سؤال برده بود.

لحن شاهان اینبار کمی تند بود و همین کمی فقط کمی از حرص من می‌کاست.

_ یادت باشه اینو! اگه مانیا از بابک سطحی هم خوشش می‌ومد من هیچ وقت انتخابش نمی‌کردم. خواستی بعدا دایلمو هم برات توضیح می‌دم!

#کارتنینگ

#پارت_۲۴۲

#زینب_عامل

نیم نگاهی سمت من انداخت و ادامه داد:

— من و تو در این مورد هیچ شباهتی بهم نداریم ماندانا! اینو یادت نره. در ضمن همونطور که گفتم قرار نیست تو رو از چیزی منصرف کنم. فقط چیزایی هست که مطمئنم بابک بهت نگفته و قرارم نیست بهت بگه! وظیفه‌ی خودم می‌دونم اینارو بهت بگم تا خودت تصمیم بگیری.

این جریانم هیچ ارتباطی به مانیا نداره.

بعد از قرار امروزمون هم می‌تونی بری سراغ بابک و از خودش بپرسی و مطمئن شی که من حقیقت رو بهت گفتم یا نه.

آنقدر مطمئن و با اطمینان جملات را پشت سر هم چیده بود که ماندانا راهی جز قبول خواسته‌ی شاهان نیافت و آرام و در حالیکه شك و تردید در لحنش کاملاً نمایان بود گفت:

— باشه. حاضر می‌شم میام پایین.

شاهان قبل از اینکه تماس را قطع کند زمزمه کرد:

— به مانجون و هماجون بگو می‌خوایم بریم یه دوری بزنیم تا حال و هوامون عوض شه. زود برمی‌گردیم.

تماس را که قطع کرد نگاه کنجکاو را رویش تنظیم کردم.

چه حقیقتی را می‌خواست در مورد بابک آشکار کند؟

_ چي از بابک می‌دونی که می‌خواهی بهش بگویی!

پوزخندش کاملاً واضح بود.

_ من از بابک خیلی چیزها می‌دانم.

_ مثل چي که بتونه ماندانا رو منصرف کنه؟

دستم را روی پایش گذاشت و نوازش کرد.

_ این چیزیه که من همیشه از همه مخفیش کردم. البته خیلیا

که بابک رو می‌شناسن اینو می‌دونن، اما من لزومی ندیدم که

به کسی بگویم که تازه باهامون آشنا شدند اینارو توضیح بدم، اما

ماندانا فرق داره. اگه قرار باشه بره تو زندگی بابک، باید

همه‌ی اینارو بدونه.

سردرگم نگاهش کردم.

از چه چیزی حرف می‌زد؟

از کدام مجهولات صحبت می‌کرد؟

نیازی ندید به من فرصت دهد تا سؤالی از او بپرسم.

خودش داوطلبانه جواب داد:

_ بعد از اینکه با ماندانا حرف زدم برات تعریف می‌کنم!

قاطعیتش در ادای جمله‌اش مجابم کرد تا منتظر بمانم و بعد

از اینکه با ماندانا حرف زد جریان را کامل از او جویا شوم.
مقابل خانه‌مان که رسید مجدد با ماندانا تماس گرفت و چند دقیقه بعد ماندانا در حالیکه حاضر و آماده بود به پایین آمد و سوار ماشین شد.

من کامل سکوت کردم، اما شاهان انگار که اتفاق خاصی نیوفتاده است لبخندی از آینه جلو به ماندانا که کاملاً مضطرب بود زد و راه افتاد.

فکر می‌کردم کنار من با ماندانا صحبت کند، اما وقتی مقابل یک کافه پارک کرد سرش را سمت چرخاند و گفت:

— مانی تا من و ماندانا به قهوه می‌خوریم و گپ می‌زنیم تو هم برو وسایلی که نیاز داشتی رو بخر بعد بیا دنبالمون.
خوبه؟

خوب نبود! اصلاً هم خوب نبود.

من هم می‌خواستم کنارشان باشم و حرف هایشان را بشنوم.
می‌خواستم بدانم شاهان می‌خواهد از چه چیز بابک با ماندانا صحبت کند.

اما جملات شاهان که تقریباً دستوری محسوب می‌شدند کامل دست و پایم را بستند.

چاره‌ای برایم نماند جز اینکه اطلاعات کنم.

در حالیکه اخم کل صورتم را پر کرده بود سرم را تکان دادم. شاهان و ماندانا که پیاده شدند من هم پشت فرمان نشستم. با چشم دنبالشان کردم و وقتی وارد کافه شدند آهی کشیدم. دعا می‌کردم وقتی ماندانا از کافه بیرون می‌آید عقلش سر جایش برگشته باشد.

نمی‌توانستم بدون هیچ کاری سر جایم بایستم و منتظر باشم تا حرف زدندشان تمام شود.

تا آن‌ها از کافه بیرون بیایند قطعا دیوانه می‌شدم. بخصوص که شاهان غیر مستقیم و با گفتن اینکه می‌توانم خرید هایم را انجام دهم به من فغانده بود که ممکن است مدت زمان صحبت هایشان طولانی باشد.

اول کمی بی هدف در خیابان‌ها چرخیدم و نهایتاً تصمیم گرفتم سری به رامین بزنم.

در این اوضاع مدتی بود که بخاطر دغدغه هایم از رامین غافل شده بودم!

مسیرم دور نبود، اما خیابان شلوغ در روزهای نزدیک عید باعث شد رسیدنم بیشتر از حد معمول طول بکشد.

ماشین را پارک کردم و پیاده شدم.

وسط های پیاده روی‌ام با چشم روی زمین دنبال بطری آبی

گشتم تا کمی آب سر خاک رامین ببرم.
بالاخره کنار یکی از قبرها بطری آب کهنه‌ای که روی زمین
رها شده بود را دیدم و خم شده و آن را برداشتم.
قدم‌هایم را از مسیر اصلی که به سنگ قبر رامین منتهی
می‌شد کج کرده و سمت شیرآبی که در سمت چپم قرار
داشت رفتم.

#کارتینگ

#پارت_۲۴۳

#زینب_عامل

بعد از پر کردن بطری آب تغییر جهت دادم و خودم را کنار
قبر رامین رساندم.

آنقدر خسته و درب و داغان بودم که کثیف شدن لباس‌هایم
ذره‌ای برایم اهمیت نداشتند.

کنار سنگ قبر روی زمین نشستم و آب داخل بطری را روی
سنگ خالی کردم و کف دستم را روی صورت خندان رامین
کشیدم.

لبخندي بي جان گوشه‌ي لب هاي‌م نشست.

__ يه چيزي بگم ناراحت نمي‌شي رامين؟

انگشتم را روي لبخندش سر دادم.

__ خودم نمي‌دونم چم شده. اما الان ديگه از اينکه بيام پيشت

مثل قبلنا نمي‌ترسم. ديگه سنگيني يه چيزي رو رو دلم حس نمي‌کنم.

ميان لبخند هاي بي جانم اشک هاي‌م هم چکيدند.

ترکيب جالبي نبود! امروز شور گريه کردن را در آورده بودم.

__ تو هم باورت نمي‌شه گريه مي‌کنم نه؟

يه وقت فکر نکني که مرگ تو واسم عادي شده ها! تو کسي نيستي که من بتونم فراموشت کنم.

__ اون پسر هيچ وقت از اينکه تو اونقدر خوشبخت بشي که فراموشش کنی ناراحت نمي‌شه. خودتو سرزنش نکن.

سرم را تند و تيز به سمت صدائي که شنیده بودم چرخاندم.

عباس بود. چقدر دلم بر ايش تنگ شده بود.

با دقت نگاهش کردم و تعجب کل صورتم را پوشاند.

لباس هاي‌ش اينبار تميز و مرتب بودند.

موهایش را مرتب شانه زده بود و ریش هایش را هم کمی کوتاه کرده بود.

چهره اش فوق العاده شاد و بشاش بنظر می رسید.

بعد از اتفاقات ناگواری که بر سرم آمده بود، دیدن عباس در این شکل و شمایل حالم را به طرز عجیبی خوب می کرد.

حس می کردم عباس رها شده است. از بند تمام غم و غصه هایش رها شده و شادی از نو به زندگی اش باز گشته است.

شاید مثل من داشت حضور کسی را با تمام وجود در زندگی اش لمس می کرد که شاد بود.

حضور يك حامي!

آمد و در طرف دیگر قبر مقابلم نشست.

مهربان نگاهم کرد. حتی به طرز غیر قابل باوری از حجم مرموز بودنش کاسته شده بود.

نیم نگاهی سمت چهره ی خندان رامین انداخت و گفت:

__ اونی که تونسته این اشک هاتو از نو جاری کنه حتما قلبتم مثل این پسر خندون حسابی لرزونده.

سرم را بالا آوردم و متعجب نگاهش کردم.

همیشه راجع به عباس کنجکاو بودم.

عباس مرد سطحی نبود. یک دیوانه هم نبود.
او عمیق ترین مردی بود که دیده بودم.
کم حرف می زد اما هر کدام از حرف هایش دنیایی معنی
داشتند.

انگار که با خیره شدن در چشمانت تا عمق درونت را
می خواند.

اشک هایم را پاک کردم.
_ خوشتیپ کردی؟ خبریه؟ مرتب لباس پوشیدی.
خندیدنش را دیگر باور نمی کردم.

اصلا هیچ تصویری از لبخند یا خنده اش نداشتم.

_ مگه همیشه غر نمی زدی که لباس خوب بپوشم. یه بار
گفتی با قفل فرمون میوفتی به جونم. خب منم لباس جدید
پوشیدم دیگه.

نفس عمیقی کشید و چشمانش را بست.

_ بو کن. بوی بهار داره میاد. عیده. بوی زندگی داره میاد.

حال خوبش لبخندی واقعی روی لب هایم کاشت.

_ خوشحالم که حالت اینطوری خوبه عباس.

چشمانش را باز کرد و نگاهم کرد.

_ من خیلی وقته انجام. بعد عالیه تو خوش قلب ترین آدمی بودی که تو زندگی دیدم.

امروز بلبل زبان شده بود.

عباس تا نیاز نبود کلمه‌ای بر زبان نمی‌آورد.

نکند دوباره زنی به زندگی‌اش راه پیدا کرده بود؟

اما چگونه؟

او که از این قبرستان بیرون نمی‌رفت.

می‌دانستم در کانکسی که در گوشه‌ای از قبرستان بود زندگی می‌کند.

حالا که قفل زبانش باز شده بود دوست داشتم بیشتر راجع به او بدانم.

سرم را نزدیکش بردم.

_ هیچ وقت از خودت بهم چیزی نگفتی. بجز اینکه عاشق

عالیه شدی و از دستش دادی. تو هم مرموز ترین مردی

هستی که من تو کل زندگی دیدم.

لبخندی زد.

_ عشق یعنی زندگی! عشق من عالیه بود. پس زندگی‌م عالیه

بود. وقتی از عالیه برات گفتم یعنی کل زندگی‌مو برات تعریف

کردم دختر!

#کار تینگ

#پارت_۲۴۴

#زینب_عامل

او يك عاشق تمام عيار بود. لطافت حرف هایش به قدری زیاد بود که من هم غرقشان شده بودم. یادم رفته بود از چه فرار کرده و به اینجا آمده‌ام.

چقدر عشقش عظیم بود. چقدر دیدگاهش در رابطه با عشق خاص بود.

ما آدم‌ها چقدر عجیب بودیم که در داستان‌ها دنبال عشق می‌گشتیم.

عشق در همین نزدیکی بود. در قلب مردانی مثل عباس. در قلب زنانی چون عالییه.

عشق عباس برای من نماد عشقی پاک و مقدس بود.

حق داشتم به عالییه حسادت کنم. این مرد با کلماتش جادو می‌کرد.

خوشحال بودم که بعد از دنیایی دغدغه، هم صحبتی مثل
عباس را پیدا کرده‌ام تا از مشکلاتم دور شوم.
دستم را زیر چانه‌ام زدم.

__ عباس گذشته چیکاره بود؟ باهام حرف بزن پیرمرد. الان
نیاز دارم از عالم و آدم جدا شم.
در فکر فرو رفت و لب زد:

__ عباس گذشته دو تاس! دوست داری راجع به عباس قبل
دیدن عالیه بشنوی یا عباس بعد دیدن عالیه؟
مصمم جواب دادم:

__ هر دو تاش.

سرش را تکان داد.

__ عباس قبل دیدن عالیه یه استاد ادبیات بود تو دانشگاه...یه
آدم که تمام ریز و درشت زندگیش خلاصه می‌شد تو نمره‌ی
دانشجو ها و سر و کله زدن با اونا.
به معنای واقعی کپ کرده بودم.

عباس واقعا استاد دانشگاه بود؟

حالا که عمیق فکر می‌کردم استاد بودن واقعا هم برازنده‌اش
بود.

عباس را در قامت يك استاد تصور كردم و لبخندم وسعت گرفت.

لبخند و تعجبم او را به خنده انداخت.

_ پاشو بریم یه چیزایی نشونت بدم.

از جایش بلند شد.

من هم بلافاصله از جایم برخاستم و دنبالش کردم.

در حالت عادی در رابطه با او کنجکاو بودم چه رسد به حالا که فهمیده بودم گذشته‌اش خیلی متفاوت تر از چیزی است که من حدس می‌زدم.

مسیری را بصورت مستقیم طی کرد و بعد سمت راست پیچید.

این قسمت از قبرستان سرایشی بود.

با اینکه هوا تقریباً داشت رو به تاریکی می‌رفت و کسی هم در این اطراف نبود، اما من از اینکه با عباس همراه شده بودم هیچ ترس و واهمه‌ای نداشتم.

مسیر سرایشی را که طی کردیم به يك قسمت باز رسیدیم. در این قسمت فعلاً هیچ قبری وجود نداشت، اما وجود سنگ‌ها و جدول‌هایی که در گوشه و کنار افتاده بودند نشان می‌داد که این مکان هم به زودی به قبرستان تبدیل می‌شود.

با فاصله‌ی چند متری از ما يك كانكس وجود داشت.
عباس با قدم‌هایی آرام سمت كانكس رفت و من هم دنبالش
کردم.

در كانكس را با کلیدی که از جیبش بیرون آورد باز کرد و
کنار ایستاد تا اول من داخل شوم.

اول سرم را داخل بردم و نگاهی به داخل آنجا انداختم.
با دیدن تمیزی داخل كانكس فهمیدم که باید کفش‌هایم را در
بیاورم.

از پاشنه‌ی پاهایم کمک گرفتم و کتانی‌هایم را از پا خارج
کردم و داخل شدم.

عباس هم بعد از در آوردن کفش‌هایش وارد كانكس شد، اما
در را نبست.

با اینکه من هیچ ترسی از تنها بودن کنار او نداشتم، اما همین
کارش دلم را قرص‌تر کرد.

به پشتی کوچکی که به یکی از دیوارهای كانكس تکیه داده
بود اشاره کرد و تعارف کرد تا بنشینم.

تعارفش را اجابت کردم. نشستم و کمرم را به پشتی تکیه
دادم.

فکر می‌کردم اوضاع زندگی‌اش درب و داغان‌تر باشد. اما

این مکان کوچک آنقدر ها هم بد نبود.

عباس از قوري کوچكي كه گوشه‌ي كانكس و روي گاز سه شعله‌ي كوچكش گذاشته بود چايي براي ريخت و با خوشحالي گفت:

_ خيلي وقته كه مهمون نداشتم.

استكان چاي را همراه قنداني كه رويش گل هاي ريز قرمز داشت و يك گوشه از آن شكسته بود مقابلم گذاشت. تشكري كردم.

خودش نشست. به گوشه‌ي ديگر كانكس رفت.

از صندوقچه‌اي كه به آن گوشه از كانكس تكيه داده بود و رويش هم پارچه‌اي سفيد رنگ كشيده بود جعبه‌اي كه بيشتري شبیه جعبه‌ي كفش بود بيرون آورد و سمت برگشت. مقابلم روي زمين نشست و با اشاره به استكان چاي مقابلم گفت:

_ چاييتو بخور.

دستم را سمت استكان بردم و آن را به لب هايم نزديك كردم. جرعه‌اي از چاي را نوشيدم و به جعبه اشاره كردم.

_ اون چيه عباس؟

در جعبه را باز کرد و آلبومی از آن بیرون کشید.
آلبوم را که دیدم استکان را روی زمین گذاشتم و کنجاو
نگاهش کردم.
آلبوم را مقابلم گذاشت و لایش را باز کرد.
عکس مردی جوان که کت و شلوار به تن داشت را نشانم داد.
_ اینو ببین!

#کارتینگ

#پارت_۲۴۵

#زینب_عامل

آلبوم را جلوتر کشیدم و با دقت به عکس نگاه کردم.
خود عباس بود.

خدای من! چقدر فرق داشت.

آلبوم را در دستم گرفتم و با دقت نگاهش کردم.
در عکس کت و شلوار مشکی رنگ به تن داشت. موهایش
یک دست مشکی بودند و ریشی هم در صورتش دیده نمی‌شد.

با ذوق گفتم:

_ وای خدا باورم نمی‌شه! چقدر جذاب بودی عباس!
لبخند مهربانی زد.

_ این عباس قبل از دیدن عالی‌ست.

سرم را بالا آوردم.

_ از عالی‌ه عکس نداری؟

آلبوم را از دستم گرفتم و ورق زد.

بعد از چند ورق روی یک صفحه ایستاد و آلبوم را سمت
چرخاند.

دستش را روی عکس دختری جوان گذاشت و زمزمه کرد:

_ این عالی‌هس.

به دختر نگاه کردم. مقنعه‌ای سرمه‌ای رنگ به سر کرده بود.
موهایش که فر بودند با لجاجت از زیر مقنعه‌اش بیرون زده
بودند.

با لبخند به دوربین خیره بود و دندان‌های خرگوشی‌اش در
اثر خنده به حالت بامزه‌ای بیرون افتاده بودند.

شیطنت خاصی در چشمان قهوه‌ای رنگش هویدا بود.

دستی به عکس کشیدم و گفتم:

_ چقدر خوشگله! کجا دیدیش عباس؟

کمی در سکوت به عکس خیره شد.

وقتی جواب داد انگار که غرق در خاطراتش شده بود.

_ رفته بودم روستا. قرار بود یه مدرسه بسازیم. اونجا دیدمش.

ترسیدم بیشتر بپرسم. یاد حال خودم موقع مرور خاطراتم افتادم.

شاید برای عباس هم مثل من سخت بود تا گذشته را در ذهن مرور کند.

آلبوم را ورق زد و روی عکس دیگری از خودش ایستاد.

_ عباس قبل از عالیه استاد دانشگاه بود، ادبیات خوانده بود، اما عباس بعد از عالیه هیچی نبود! همه چی شده بود عالیه. عشق به عالیه.

می فهمیدم چه می گفت. آدم عاشق خودش را از یاد می برد. ذهنش، فکرش، قلبش پر می شد از کسی که دوستش داشت. حال خوبش بعد از سال ها متعجم کرده بود.

چه شده بود که عباس تا این اندازه سر حال و شاد بود؟

من که او را همیشه ناراحت و افسرده دیده بودم.

همیشه لباس هاي كهنه و شلخته به تن مي‌كرد و سر و صورتش هم همیشه نامرتب بود.

حالا چه شده بود كه تغيير رويه داده بود؟

سر و صورتش را اصلاح كرده بود و لباس مرتب به تن كرده بود؟

پس چه تغييری در زندگي‌اش ايجاد شده بود كه اينگونه به خودش رسیده بود؟

عالیه كه همچنان زیر خاك بود! دوست داشتم بدانم چرا عالیه فوت كرده است اما نپرسیدم.

سؤالات زيادي بود كه دلم مي‌خواست جوابشان را بدانم.

باور اينكه يك استاد دانشگاه به چنین مرحله‌اي رسیده باشد واقعا سخت بود.

با تمام کنجكايي‌ام سكوت كردم.

اصلا نمي‌خواستم حال خوبش را خراب كنم.

اما با اين حال نتوانستم بيخيال پرسیدن يك سؤال شوم.

کنجكاو بودم و دوست داشتم بدانم جريان از چه قرار است.

دستم را بالا آوردم و به سر و صورتش اشاره كردم.

__ عباس چي شده خوشتيپ كردي؟ خبريه؟

لبخند موقري زد و با صدای خاصش زمزمه کرد:

فَإِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا! این وعده‌ی خداست.

و قطعاً همراه هر سختی آسانی است.

جمله‌اش معنی ساده‌ای داشت، اما نمی‌فهمیدم بعد از سختی‌هایی که کشیده بود به چه آسانی رسیده بود که از آن حرف می‌زد.

فقط می‌دانستم شدیداً خوشحال است و روحیه‌اش کاملاً عوض شده است.

نفس عمیقی کشیدم و استکان چایی‌ام را دوباره برداشتم.

قبل از اینکه استکان را به لب‌هایم بچسبانم با لذت گفتم:

خیلی خوشحالم برات عباس. امیدوارم حالت همیشه همینطوری خوب باشه.

#کارترینگ

#پارت_۲۴۶

#زینب_عامل

سکوت کرد و لبخندی زد.

چایبام را تمام کردم و از جایم بلند شدم.

_ عباس دستت درد نکنه. چایبیت خیلی چسبید. من باید برم دیگه...

سرش را تکان داد.

از کانکس بیرون آمدم و کفش هایم را پوشیدم.

دوباره سرم را سمت عباس چرخاندم و گفتم:

_ عباس عید دیدنی حتما میام اینجا! قول می‌دم یار جدیدمو هم بیارم. خیلی دوست داره تورو بشناسه.

پشت سرم آمد و دستش را سمتم دراز کرد.

دستم را میان دستش گذاشتم که فشار داد و گفت:

_ تو مدتی که تو این قبرستون بودم تو بهترین آدمی بودی که دیدم. مراقب خودت باش همیشه. مراقب خوبی های خودتم باش.

من هم دستش را فشردم.

_ تو هم تنها کسی بودی که با حرف زدن باهاتش آرام شدم

عباس. خوشحالم که باهات آشنا شدم. تو یه مرد فوق العاده‌ای.

دستم را از دستش بیرون آوردم و عقب عقب رفتم.

دستم را بالا آوردم و برایش تکان دادم.

در حالیکه لبخند می‌زدم بلند گفتم:

— خداحافظ عباس! میام برای دیدنت باز!

با شیطنت اضافه کردم:

— راستی ریشاتو کلا بزن. بدون ریش خوشتیپ تری!

دستش را بالا آورد و برایم تکان داد.

چرخیدم و دویدم. تا چند دقیقه‌ی دیگر هوا کاملاً تاریک می‌شد.

دویدم و با سختی از سرآشویی که پایین رفته بودم بالا آمدم.

بقیه راه را هم دویدم و خودم را به ماشین شاهان رساندم.

وقتی سوار ماشین شدم با دیدن گوشی‌ام که در حال زنگ خوردن بود آه از نهادم برخاست.

یادم رفته بود گوشی‌ام را همراه خودم ببرم.

با هول گوشی را برداشتم و جواب شاهان را که پشت خط بود دادم.

با شنیدن صدایم با عصبانیت گفت:

— هیچ معلوم هست کجایی؟ من مردم از نگرانی مانیا!

شرمنده از فراموشکاری‌ام استارت زدم و راه افتادم و در

حاليڪه با سرعت مي راندم گفتم:

_ واي تورو خدا ببخش شاهان! ميام مي گم کجا بودم. جلوي
کافه اي؟
پوفي کشيد.

_ رفتم جلوي خونتون دوباره برگشتم اينجا!
فکر کردم بلایي سرت اومده.

شرمنده تر شدم.

_ شاهان تا ده دقيقه ي ديگه اونجام. معذرت مي خوام.
جدي گفت:

_ مانيا مراقب رانندگيت باش. عجله نکن. ميرم داخل کافه.
رسيدي زنگ بزن بهم.

تماس را که قطع کردم، برخلاف تذکر هائي که شاهان داده
بود بر سرعتم افزودم.

استرس دوباره و ذره ذره به جانم بر مي گشت.

تا زماني که کنار عباس بودم و غرق خاطرات و گذشته ي او
شده بودم يادم رفته بود شاهان قرار است به ماندانا چه بگويد،
اما حالا که تنها شده بودم دوباره داشت يادم مي آمد با چه
حالي سر خاک رامين رفته ام.

پنجره را پایین دادم.

هوای خنکی از بیرون به صورتم خورد کمی از اضطرابم را کاست.

مقابل کافه که رسیدم با شاهان تماس گرفتم.

بی صبرانه منتظر بودم تا شاهان از راه رسیده و پرده از رازی بردارد که با ماندانا در میان گذاشته بود.

وقتی از پنجره‌ی ماشین دیدم که از کافه بیرون آمد نفس عمیقی کشیدم تا از شدت اضطرابم بکاهم.

شاهان به قدم هایش سرعت داد و خودش را به ماشین رساند و کنارم نشست.

وقتی در ماشین را بست دستم را گرفت و با نگرانی گفت:

__ حالت خوبه؟ کجا غیبت شد؟

چقدر اذیتش کرده بودم.

او داغ دار مادرش بود. انصاف نبود حالا هم نگران من باشد.

توجهی نکردم در خیابان هستیم.

سرم را نزدیکش بردم و گونه‌اش را بوسیدم.

__ ببخش شاهان. معذرت می‌خوام که نگرانیت کردم. رفتم سر

خاك رامين. با عباس مشغول حرف زدن شديد. گوشيم مونده بود تو ماشين.

اخم هایش درهم رفتند.

_ ماني تو اين هواي تاريك تو قبرستون کنار يه مرد غريبه بودي؟ اين عباس كيه واقعا؟

به خيابان اشاره كردم.

_ تو كلي سؤال از من داري منم كلي سؤال از تو دارم، اما اينجا نميشه راجع بهشون حرف زد.

دستش را دراز كرد و بجاي من استارت زد.

_ باشه بريم خونهي من به سؤالي همديگه جواب بديم. تا صبحم شده مهم نيست، اما من بايد هر طور شده بفهمم عباس كيه!

#كارتینگ

#پارت_۲۴۷

#زينب_عامل

كتش را در آورد و روي دستهي مبل انداخت.

حالش خوب نبود و برعکس ساعات پیش دیگر حتی سعی در پنهان کاری هم نداشت.

خودش هم روی مبل نشست و سرش را میان دستانش گرفت. نفسم را رها کردم. دوباره به این خانه بازگشته بودم. خانهای که با نبود مامان ماهی سوت و کور تر از قبل شده بود. خودم را مقابل شاهان رساندم و یک دستم را روی شانهاش گذاشتم.

_ خوبی؟

سرش را بلند کرد و چشمان قرمزش را سمتم دوخت.
_ بشین.

دستم را دراز کردم و لای موهایش بردم.

_ قرص مسکن می‌خواهی؟

مچم دستم که لای موهایش بود را گرفت و به پیشانی‌اش چسباند.

_ سرم داره می‌ترکه.

_ خسته‌ای. باید استراحت کنی.

مچم را رها کرد و کمرم را محکم گرفت.

مجبورم کرد روی پایش بنشینم.

_ نه تا قبل از اینکه بفهمم براي چي رفته بودي پيش اين مرد
غريبه!

معلوم نبود در ذهن خودش چه بهم مي بافت!
چشمانم را ريز کردم.

_ الان تو غيرتي شدي؟ يا داري حسادت مي کني؟
کمرم را سفت تر گرفت.

_ هر دو! تو الان مهم ترين و با ارزش ترين دارايي کل
زندگي من هستي! هم برات غيرتي مي شم و هم به کسي
بيشتر از من توجه کني علنا حسادت مي کنم.

لبخندي به اعتراف شيرينش زدم و دستانم را دور گردنش
حلقه کردم.

_ خيالت راحت باشه! تو تنها مردي هستي که تو زندگيم
حضور داره و من يه مدل خاصي دوشش دارم.
چشمانش برق زدند.

_ و در مورد عباس...

اسم عباس کافي بود تا اخم هایش در هم شوند. حساسيتش
لبخند به لب هايم آورد.

اين مدل حسادت ها را دوست داشتم!

_ عباس یه مرد میانساله که وقتی سر خاک رامین می‌رفتم میومد و قرآن می‌خوند.

کم کم فهمیدم زنی که عاشقش شده بود رو از دست داده و آواره شده. حرفمو می‌فهمید برای همینم گاهی که مثل امروز وقتی میرم سرخاک باهاش یکم حرف می‌زنم. برایش احترام خاصی قائلم.

آسودگی را به وضوح در چشمانش دیدم.

_ دوست دارم ببینمش.

چشمانم را باز و بسته کردم.

_ دفعه‌ی بعد باهم می‌ریم پیشش.

سرش را به شانهام چسباند.

_ آره با هم می‌ریم.

سرش را نوازش کردم.

_ شاهان نمی‌خواهی بگی به ماندانا چیا گفتی؟ من گفتم عباس کیه ها!

حالا نوبت او بود تا مرا نوازش کند.

سرش را از شانهام جدا و دستش را بند موهایم کرد.

شتابش در رفتن به سر اصل مطلب فوق العاده بالا بود. پوفی

کشید و جواب داد:

__ گفتم که بابک اعتیاد داشته! گفتم که اونقدر توهم می‌زد که
یه بار کم مونده سر زن و بچشو ببره!

#کارتینگ

#پارت_۲۴۸

#زینب_عامل

یخ زدم. مات و مبهوت به لب های شاهان نگاه کردم.
چه گفته بود؟

بابک اعتیاد داشت؟ مگر ممکن بود؟

بابک آنقدر سرحال و سرزنده بود و آنقدر هیکل خوب و
چهره‌ی بشاشی داشت که من یک درصد هم نتوانستم حرف
شاهان را هضم کنم.

__ چی؟

با انگشت شست و اشاره‌اش گوشه‌ی چشم هایش را مالید.
__ مانیا بابک معتاد بود. اوضاع خرابی داشت. گند زده بود تو
همه چی! زنشو کتک می‌زد. دخترشو کتک می‌زد. جون مهتابو

به لب رسونده بود. هر روز دعوا هر روز بحث...
حرفش را قطع کرد و پوفي کشید.

_ یادته وقتی سیگار دیدم دستت قاطی کردم؟
هنوز هم مات و ناباور نگاهش می‌کردم.

بدون آنکه منتظر جوابی از طرفم باشد ادامه داد:

_ من بخاطر گذشته‌ی بابک از هر چی دود و سیگاره منتفر
بودم. از هر چی آدم دودی هم بود بدم می‌ومد.

من هم دودی بودم. همین چند ساعت پیش در تراس چند
سیگار پشت سر هم دود کرده بودم.

از من هم بدش آمده بود؟

_ برای همینم وقتی دیدم تو سیگار می‌کشی دیوونه شدم.
سیگار در شأن تو نبود مانیا. من نمی‌فهمیدم چرا رفته بودی
سراغ سیگار. فقط تو اون لحظه بابک می‌ومد جلو چشمم و
بلایی که سرش اومد. من نمی‌تونستم چون سیگاری هستی از
تو بدم بیاد. تو برام فرق داشتی، اما نمیتونستم بی تفاوت
باشم بخاطر سیگار کشیدنت.

اطلاعات جدیدی که به مغزم وارد شده بودند بیش از حد
انتظارم بود.

مغزم توان و کشش لازم برای پذیرش این اطلاعات را

نداشت.

همه چیز بدتر شده بود.

از آغوش شاهان بلند شدم.

اگر ماندانا با فهمیدن این موضوع هم کوتاه نمی‌آمد چه می‌شد؟

بابک حتی گذشته‌ی سالمی هم نداشت.

زنش بخاطر اعتیاد جدا شد؟

مانیا اعتیاد پشت سرش هزار تا بدبختی میاره. تنها مواد

کشیدنش نبود که. توهمش که می‌زد بالا دست به کارای

عجیب غریب می‌زد، مهتابو تهدید می‌کرد که بارانو می‌کشد.

شکاک شده بود. خون مهتابو کرده بود تو شیشه. توهم می‌زد

و فکر می‌کرد مهتاب بهش خیانت می‌کنه داشت کل زندگیشو

ذره ذره می‌فروخت و دود می‌کرد و هزار تا مصیبت دیگه.

اگر کل دودمانش را بر باد داده بود پس آنهمه ثروت از کجا

بود؟

بابک که وضعش خیلی خوبه الان! چطوری همه چی رو

فروخت و دود کرد پس؟

نفسش را بیرون داد و از جایش بلند شد.

مقابلم ایستاد و دستم را گرفت.

_ بابك همه چيشو دود نكرد چون من زندگي و درس و دانشگاهمو ول كردم و شدم مسئول جمع و جور كردن همهي گند كارياش. وقتي مهتاب از دستش فرار كرد و من زالوهائي كه افتاده بودن به جون زندگيش رو از دورش پراكنده كردم بردمش كمپ تا تركش بدم.

#كارتينگ

#پارت_۲۴۹

#زينب_عامل

تنگ ماهي را روي سينك گذاشتم. قصد داشتم آب تنگ را عوض كنم.

آب تنگ را همراه ماهي هايشان داخل لگن كوچكي خالي كردم.

تنگ را شستم و با آب تميز پر كردم.

در همان حال زير لب غر زدم:

_ هيچي هم كه نمي خورين چطوري اينهمه جيش كردين آخه؟

حين همان غر غر كردن ها دستم را داخل لگن بردم تا ماهي

ها را بگیرم و داخل تنگ تمیز شده بیاندازم.

دقیقا هر سه باری که ماهی ها را با موفقیت بین انگشتانم گرفتم با زرنگی سر خوردند و مجدد داخل لگن افتادند.

__ خنگا دارم از این کثافت خونه نجاتتون می دم چه مرگتونه آخه؟!

ماکان به آشپزخانه آمد و ظرف میوهی دستش را روی میز گذاشت.

خیاری از داخل ظرف میوه برداشت و گازی به آن زد.

__ خدا به داد اون شاهان بدبخت برسه! سر این ماهی ها اینطوری غر می زنی معلوم نیست قراره چه بلایی سر اون بدبخت بیاری! من نمی فهمم این پسر دقیقا چه مرگشه می خواد زن بگیره! خونه مجردی هم که داره الان میتونه تا آخر عمرش عشق و حال کنه.

کلافه از نافرجام بودن به دام انداختن ماهی ها یکی از کشویی های آشپزخانه را بیرون کشیدم تا ملاقه ای پیدا کنم و در همان حال به ماکان تشر زدم:

__ همه مثل تو عاقل بودند که دنیا گلستون می شد.

ملاقه را از کشو بیرون کشیدم و با کمک آن ماهی ها را گرفته و با عجله داخل تنگ انداختم.

ماکان کنارم ایستاد.

_ هنوز تیکه می‌ندازی بهم! یعنی از دستم شاکي هستي.
دستي روي تنگ تمیز شده کشیدم و لبخندي به ماهي ها زدم.

_ تیکه واسه چي؟! من ديگه کاري با تو ندارم. هر کاري
دوست داري بکن. ميبيني که دارم ازدواج مي‌کنم. به زودي
هم از پيشتون ميرم راحت مي‌شين از فضوليام.

درست بود که از دست ماکان هم دلخور بودم، اما بیشتر
داشتم دق و دلي هاي ماندانا را سر او خالي مي‌کردم.

ماکان دستش را دور گردنم انداخت و گونه‌ام را بوسيد.

_ نگو اينطوري مانيا. دوست ندارم ازدواج کني اصلا.
امروز به اين لندهور نه بگو!

سرم را بالا آوردم و عاقل اندر سفیه نگاهش کردم.

_ امر ديگه‌اي نداري؟

چانه‌اش را به شانه‌ام چسباند.

_ دوشش داري مانيا؟

خنده‌ام گرفت. دستم را بالا بردم و بيني‌اش را فشار دادم.

_ نگم برات ماکان! اصلا من ميميرم واسش.

دروغ نگفته بودم. من شاهان را عجيب دوست داشتم.

شاهان باز هم به دادم رسیده بود. حرف هایش با ماندانا تاثیرش را گذاشته بودند که ماندانا از آن روز با بابک ارتباطی نداشت.

ورود مامان به آشپزخانه اجازه نداد ماکان غیرتی شود. با دیدن من در آشپزخانه غر زد:

_ تو اینجا چیکار می‌کنی؟ بیا برو حاضر شو! خیر سرت خواستگاریته آخه!

با دیدن ملاقه جریان خواستگاری را در يك لحظه کامل به فراموشی سپرد!

_ وای مانیا تو باز این ملاقه رو کردی تو آب کثیف؟ من چیکار کنم با تو آخه؟ خدا به داد اون پسر بدبخت برسه معلوم نیست قراره چطوری خونه داری کنی و اسش.

ماکان خندید و من قبل از اینکه غر های مامان بیشتر از آن ادامه پیدا کند تنگ را برداشتم و به پذیرایی برگشتم.

تنگ ماهی را کنار سفره‌ی هفت سین گذاشتم.

عجب عیدی بود!

با لبخند به اتاق رفتم تا لباس عوض کنم.

همه چیز سریع اتفاق افتاده بود. آنقدر سریع که خودم هم شوکه بودم.

شاهان دیگر نمی‌خواست تنها باشد. شرایط بعد از مامان ماهی به شدت برایش سخت شده بود.

آرام آرام پیش رفته بود و بالاخره مابین حرف هایش گفته بود که می‌خواهد به همین زودی عقد کنیم.

برایم سخت بود. من هنوز هم آنچنان که باید برای تشکیل خانواده آماده نبودم. هنوز چاله های روح کامل پر نشده بودند، اما نمی‌توانستم شاهان را رها کنم.

بدون محرمیت رسمی نمی‌توانستم کنارش بمانم.

او آنقدر درب و داغان بود که حتی منتظر نمانده بود چهلم مادرش تمام شود.

می‌دانستم شدیداً برایش سخت است که بلافاصله و پس از چند هفته که از مرگ مادرش می‌گذشت به فکر ازدواج بیافتد، اما واقعا از لحاظ روحی نیاز داشت که کسی کنارش باشد. از طرفی قرار هم نبود عروسی یا بزن و بکوب راه بیاندازیم.

همه چیز در سکوت انجام می‌شد.

#کارتینگ

#پارت_۲۵۰

#زینب_عامل

وارد اتاق شدم و سمت کمد لباس ها رفتم.

ماندانا روی تخت دراز کشیده بود و بی هدف سقف را نگاه می کرد.

از وقتی که با شاهان حرف زده بود و رابطه اش با بابک تیره و تار شده بود حوصله نداشت.

درکش نمی کردم! واقعا تا این اندازه بابک را دوست داشت؟

قهر کرده بودم! دقیقا از زمانی که در تراس با هم بحث کرده بودیم با او حرف زده بودم.

حرف های تند آن روزش شدیداً روی حالم تاثیر گذاشته بود.

دلخور بودم و این دلخوری انگار قرار نبود به این زودی رفع شود.

کت لیمویی و شلوار راسته ی سفید رنگم را از کمد بیرون کشیدم و روی تختم گذاشتم.

عملا به ماندانا بی محلی می کردم. با اینکه متوجه بود، اما با این حال گفت:

__ هنوزم نمی خواهی آشتی کنی؟ تو که اینقدر کینه ای نبودی!

دست بردم و تیشترتم را از تنم بیرون آوردم.

_ قهر مال بچه هاست. من كي با تو قهر كردم؟
دروغ مي گفتم! اتفاقا قهر مال آدم بزرگ ها بود. بچه ها قهر
و آشتي بلند نبودند. بچه ها نهايتا دلخور مي شدند. دلخوري كه
سريع هم فراموش مي شد.

_ تو حتي نگام نمي كني!
صندل هايي كه از ته كمد بيرون كشيده بودم را روي تخت
كنار لباس هايم گذاشتم و سمتش چرخيدم.
صاف به چشمانش نگاه كردم.

_ بفرما اينم نگاه!
بلند شد و روي تختش نشست.

_ آرايشت بكنم؟ امروز روز خواستگاريته.
_ نه! خودم آماده مي شم. نمي خوام آرايش آنچناني كنم. درسته
خواستگاريه اما چهلم مامان ماهي هم نشده هنوز.

عمدا سرسنگين بر خورد كرده بودم. تحمل نكرد. از جايش
برخاست و سمتم آمد.

_ مانيا من كه ديگه با بابك حرف نمي زنم! باز چرا اينطوري
مي كني؟

ماندانا اصلا در باغ نبود. درست بود كه من از جريان بابك

ناراحت بودم، اما دليل اصلي ناراحتي ام بابك نبود. حرف هاي ماندانا بود. حرف هايي كه در آن ها تاكيد داشت من بيش از حد ريبس بازي در مي آورم. پوزخندي زدم.

_ كي گفته من بخاطر بابك از دستت ناراحتم؟ من اگه داشتم خودمو به آب و آتيش مي زدم تا از بابك جدا شي بخاطر خودت بود. بخاطر اينكه مي دونستم بابك آدم صادقي نيست. مطمئن بودم كه داره بازيت مي ده و سركارت مي ذاره! مثل همون خز عبلاتي كه تحويل من داده بود. چشمانش بلافاصله پر شدند.

هنوز هم برايش سخت بود تا اين اتفاقات را هضم كند. طاقت ديدن اشك هائيش را نداشتم براي همين هم سرم را برگرداندم و كش موهايم را باز كردم. نگذاشت فاصله بگيرم. دستانش را از پشت دور كمر لختم حلقه كرد و سرش را به شانه ام چسبانده. دستانش سرد بودند. پوستم مور مور شده بود.

_ مانيا معذرت مي خوام. من تند رفتم، اما اين حقيقت رو عوض نمي كنه. من بابك رو واقعا دوست داشتم. مثل خودت كه عاشق شاهان هستي.

به سختي خودم را كنترل كردم تا عصبي نشوم.
اصلا نمي دانستم بايد چه واكنشي نشان دهم. من احساسات
ماندانا را هضم نمي كردم.

من به شاهان علاقه مند شده بودم چون حامی بود. از همان
ابتدا از من مراقبت کرده بود. نگذاشته بود تمام بار اتفاقات
را من به دوش بکشم. کنارم ایستاده بود و پا به پای من آمده
بود.

من ذره ذره به او علاقه مند شده بودم. ذره ذره با حضورش
کنار آمده بودم.

مي دانستم همچنان راه زيادي در پيش دارم، اما به اندازه اي به
او وابسته شده بودم که نتوانم پيشنهاده از دوازش را رد کنم،
اما نمي فهميدم ماندانا چرا به بابك دل بسته است.

او بابك را خيلي كم مي شناخت، آنقدر كم كه حتي نمي دانست
در گذشته اش چه رخ داده است، آن وقت چگونه ادعا مي كرد
عاشق اوست؟

مگر عشق بدون شناخت ممكن بود؟

سلول هاي مغزم به تكاپو افتادند!

من چقدر شاهان را مي شناختم؟

ياد آن زن ناشناس و حرف هایش پشت گوشي افتادم.

هنوز هم این معما برایم حل نشده بود.
اگر من شاهان را می‌شناختم پس چرا نمی‌دانستم آن زن که
بود!
که بود که چگونه مالکانه با شاهان حرف می‌زد؟
پوفی کشیدم. ماندانا را کنار زدم و کت را از روی تخت
برداشتم و به تن کردم.
ماندانا از سکوت استفاده کرد.
دستم را کشید و مرا روی تخت نشانید.
چشمان درشتش را سمتم دوخت.
_ بذار موهاتو سشوار بکشم.
مگر می‌شد خواهر باشی و بتوانی این نگاه مظلوم را نادیده
بگیری.
پوفی کشیدم و به سر و وضعش اشاره کردم.
_ خواهر عروس اینهمه هپلی؟ نمی‌خوای خودت لباس عوض
کنی!؟

#کار تینگ

#پارت_ ۲۵۱

#زینب_عامل

جمله‌ی من به نوعی اعلام صلح بود و ماندانا هم متوجه آن شده بود که لبخند عریض و طویلی بر لب نشاند و دستی به موهای پریشان خودش کشید.

_ بذار اول موهای تو رو سشوار کنم بعد خودم آماده می‌شم. تسلیمش شدم. خودش به اندازه‌ی کافی ناراحت و افسرده بود. دیگر نمی‌خواستم من هم در روز خواستگاری‌ام برایش اخم و تخم کنم.

ماندانا جوان بود. پر از آرزو، پر از رویاهای دخترانه. خیلی از آدم‌ها بودند که دوست داشتند در سن او ماشین‌های مدل بالا سوار شوند، لباس‌های آنچنانی بپوشند و سفرهای آنچنانی بروند.

بابک از همین طعمه استفاده کرده بود. او با آن ثروتش می‌توانست ماندانا را به خواسته‌هایش برساند و شاید خیلی هم عجیب نبود که ماندانا جذب این آدم شده بود.

هر چند خودم هم فهمیده بودم با این توجیه‌ها فقط قصد دارم خودم را آرام کنم. ناراحتی من از جای دیگری بود.

آن جمله‌ی ماندانا هنوز هم در گوشت زنگ می‌خورد.
چشمانم را بستم و پوفی کشیدم.
نمی‌دانم از کی تا این اندازه نازک نارنجی شده بودم.
ماندانا با حرفه‌ای‌ترین شکل ممکن و در مدت زمان کوتاهی
موهایم را به شکل زیبایی سشوار کشید.
با تمام مخالفت هایم شروع به آرایش کردن صورتم کرد و نیم
ساعت بعد به لطف خواهرم آماده‌ی آماده بودم.
شلوارم را هم عوض کردم و در آینه نگاهی به خودم
انداختم.
موهایم را که لخت دورم ریخته بودند را دوست داشتم.
لبخندی در آینه به خودم زدم.
چقدر سرنوشتم عوض شده بود.
از يك جايي به بعد كل مسير زندگي‌ام تغيير کرده بود و حالا
در نقطه‌ای ایستاده بودم که باید برای بار دوم در زندگی‌ام
تصمیم مهمی می‌گرفتم.
یادم می‌آمد که وقتی رامین به خواستگاری‌ام آمده بود سر تا پا
هیجان بودم.
يك لحظه هم نمی‌توانستم سر جایم بند شوم، اما حالا آرامش

عجیبي داشتم.

خبري از اضطراب و هیجان‌ات عجیب و غریب نبود.

این آرامش را خیلی دوست داشتم.

من مدت‌ها بود که از این حس محروم شده بودم.

شاهان با حضورش در زندگی‌ام با تمام تنش‌هایی که بابک ایجاد کرده بود، باز هم این آرامش را به من هدیه داده بود.

ماندانا مشغول رسیدن به سر و وضع خودش شد و من با همان لبخند محو روی لب‌هایم از اتاق بیرون آمدم.

بابا تازه از بیرون بازگشته بود. پاکت‌های خرید دستش را روی کانتر گذاشت و با صدای پایم سمتم چرخید.

نگاه مهربانش روی صورتم توقف کرد.

ساکت و صامت نگاهم کرد. بدون آنکه کلمه‌ای بگوید.

من بغضی که در نگاهش بود را می‌فهمیدم. برق اشک در چشمانش کاملاً مشهود بود.

یک قدم به سمتش برداشتم و او هم نزدیکم شد.

وقتی مقابلم ایستاد دستانش صورتم را قاب گرفتند و بوسه‌ای روی پیشانی‌ام نشان داد.

در آغوشش حل شدم.

کنار گوشم زمزمه کرد:

_ خيلي خوشگل شدن پدر صلواتي!

_ به بابام رفتم!

دستانش را دورم حلقه کرد.

_ عمر خيلي زود مي‌گذره! دلم مي‌خواست هنوز او دختر بچه‌ي شیطون و حرف گوش نكن بودي و من اينهمه از اينكه قراره به زودي از اين خونه بري غصه نمي‌خوردم.

حجم غصه‌اش از لحن صدايش پيدا بود و من دلم به درد آمد. سرم را عقب بردم و گفتم:

_ قربونتون بشم كي مي‌تونه منو از شما جدا كنه؟ كي جرأت همچين كاري رو داره اصلا؟ من تا ابد دختر اين خونه‌م بابا. معلومه كه هستي.

صداي ماکان باعث شد تا مکالمه‌مان ناقص بماند!

_ آخ فيلم هندیه؟ بابا لطفا احساساتي نشو! همین خواستگارم به زور پيدا شده بر اش! ميزني پشيمونش مي‌كني!

چشم غره‌اي سمتش رفتم.

_ از الان دارم مي‌بينم روزايي رو كه هر روز با مامان و ماندانا كمر همت مي‌بنديم مي‌ريم خواستگاري واسه جناب‌عالي

و هیچ کس حاضر نمی‌شه دسته گلشو بده به داداش خنگ ما!
خندید و همانطور که از کنارم عبور می‌کرد تا او هم برای
لباس عوض کردن به اتاق برود گفت:
_ خداروشکر من دز حماقتام به اون حد نرسیده!

#کارتینگ

#پارت_۲۵۲

#زینب_عامل

تابی به موهایم دادم.

_ خواهیم دید.

بابا و ماکان هر دو برای عوض کردن لباس هایشان رفتند و
من همراه مامان میوه و شیرینی‌ها را داخل ظرف چیدم.
مامان همانطور که مشغول پاک کردن میوه‌ها بود قربان
صدقه‌ام می‌رفت و من به این هیجانش لبخند می‌زدم. بالاخره
به آرزویش رسیده بود. هیچ کس مثل او خواهان ازدواج من
نبود.

در خانه همه به نوعی هیجان داشتند.

کمی بعد که ماکان و ماندانا به همراه بابا به پذیرایی آمدند متوجه شدم که هر سه هیجانات زده و خوشحالند. انگار تنها فرد آرام خانه من بودم، اما این آرامش زیاد طول نکشید و وقتی آیفون خانه به صدا درآمد و ماندانا با ذوق اعلام کرد که مهمان ها رسیده‌اند هیجان بقیه به من هم سرایت کرد.

انگار تا قبل از اینکه صدای زنگ در خانه را بشنوم به این یقین نرسیده بودم که شاهان قرار است امروز برای خواستگاری بیایند.

ماندانا در را باز کرد و مامان با هیجان از من خواست تا برای خوشامد گویی به مهمان ها خودم را به کنار در ورودی خانه برسانم.

نفس عمیقی کشیدم و از دستور مامان اطاعت کردم.

اولین کسی که وارد خانه شد مانجون بود.

نگاه پر عشقش را سمتم دوخت، اما تا خواستم در آغوشش بروم با اخمی مصنوعی گفت:

__ امروز من مادر دامادم! سر سنگین باش!

ماکان غش غش خندید و آقاجون هم که پشت سر مانجون وارد شده بود گفت:

__ منم حکم پدر دامادو دارم! حواستونو جمع کنین!

چطور می‌توانستم عاشق این زن و مرد نباشم؟
چطور می‌توانستم این حجم از مهر و محبت را نادیده بگیرم!
مانجون سفت و سخت ایستاده بود و به شاهان گفته بود مامان
ماهی نیست، من که هستم! چه اهمیتی دارد که تو خواهان
نوهی من هستی و من مادر بزرگ عروسم وقتی اینهمه مهرت
بر دلم افتاده و تو را عین پسر واقعی‌ام دوست دارم؟
مانجون عزیزم سر قولش مانده بود. پشت شاهان ایستاده بود
و شده بود مادر داماد تا او بتواند این روزهای سخت را با
کمی آسودگی خاطر پشت سر بگذارد.
چشمانم دو دو می‌زدند تا داماد را ببینند!
بقیه با خنده و خوشحالی به پذیرایی رفتند.
فقط نگاه‌های پر حسرت ماندانا را دیدم و آه از نهادم بلند شد.
چشمانش دنبال برادر داماد بودند.

ساعت‌ها تمرین کرده بودم تا بفهمم چگونه باید با حضور
بابک در مراسم خواستگاری‌ام کنار بیایم. آنقدر غرق حضور
شاهان بودم که بابک را به کل فراموش کرده بودم، اما حالا
این نگاه ماندانا باعث شد تا من قبل از آنکه عمیق به شاهان
نگاه کنم دنبال بابک بگردم.

نبود. نبودنش هم بد بود هم خوب!

بد بود چون او تنها کسی بود که برای شاهان مانده بود و با این حال در مراسم خواستگاری اش نبود و خوب بود چون اتفاقاتی که از سر گذرانده بودیم چیزی نبودند که من بتوانم با بابک عادی رفتار کنم انگار که هیچ اتفاقی رخ نداده است.

شاهان کفش هایش را با دقت در آورد و وارد خانه شد. در را پشت سرش بست. این یعنی آخرین مهمان خودش بوده و من در مورد نبودن بابک اشتباه نکرده‌ام.

مقابلم ایستاد و دسته گل تقریباً بزرگ دستش که به حرفه‌ای ترین شکل ممکن آراسته شده بود را به دستم داد بدون اینکه کلمه‌ای حرف بزند.

ساده لباس پوشیده بود.

نه کراوات داشت و نه صورتش را شش تیغ کرده بود.

مرگ مادرش همچنان باعث آشفتگی اش بود. به او حق می‌دادم. شرایطش فوق العاده سخت بود.

نگاهی به گل‌ها انداختم و زیر لب گفتم:

__ خیلی قشنگن. مرسی.

دستش سمت صورتم آمده و انگشتانش را روی موهای لختم سر داد.

__ تو قشنگ تری! خیلی خانوم شدی.

شاید نباید می‌پرسیدم، اما نتوانستم کنجاوی‌ام را پنهان کنم.
_ بابک ...

اسم بابک را که شنید نگذاشت جمله‌ام را تمام کنم.
_ اگه نیومده بخاطر این نیست که من نخواستم بیاد! خودش
نخواستہ پس بهش فکر نکن. امروز روز من و توئه! امروز
من فقط به تو فکر می‌کنم. تو هم فقط حق به من فکر کنی.

#کارتینگ

#پارت_۲۵۳

#زینب_عامل

نه نیاوردم. لبخندی زدم و کنار یکدیگر به پذیرایی و کنار
بقیه رفتیم.

جو بینمان آنقدر صمیمی بود که مجلس هیچ شباهتی به یک
مجلس رسمی خواستگاری نداشت.

گفت و گو‌ها حول محور جوانی‌های مانجون و آقاجون
سپری می‌شد.

آقاجون از دوران دلدادگی و شیطنت‌های مانجون تعریف

می‌کرد و بقیه غش غش می‌خندیدند.

مانجون زیر گوش شاهان چیزی گفت و بعد سرش را سمت من چرخاند.

__ قدیما عروس می‌موند تو آشپزخونه وقتی صدایش می‌کردن با خجالت و ترس و لرز یه سینی چایی می‌ریخت و با یه دست چادرشو می‌گرفت و با دست دیگه‌ش چایی تعارف خواستگارا می‌کرد. الان زمونه عوض شده. نشسته پیش ما تازه بلند بلندم می‌خنده!

شاهان سرش را پایین انداخت تا دیگران خنده‌اش را نبینند! با اخم به مانجون نگاه کردم.

__ مانجون واقعا رفتی تو نقشتا! این حجم از مادر شوهر بازی از کجا میاد آخه؟

وقتی نگاه معنادار بقیه را دیدم فهمیدم که سوتی داده‌ام! شاهان هنوز شوهرم نشده بود که مانجون را مادر شوهر خطاب کرده بودم.

اینبار واقعا خجالت کشیدم. حس کردم گونه هایم گل انداخته‌اند.

آقاجون سرش را پایین انداخت و خندید.

همین برای آب شدنم کافی بود.

با هول و عجله از جايم بلند شدم و گفتم:

_ من برم چايي بيارم!

وقتي وارد آشپزخانه شدم صداي خنده بقيه از پذيرايي بلند شد.

با دست چند بار به صورتم کوبيدم.

_ چته بدبخت هول کردي! آبروت رفت که.

پوفي کشيدم و با دقت قوري را برداشتم و فنجان هاي محبوب مامان که بخاطر مراسم امروز حاضر شده بود از آن ها استفاده کند را پر کردم.

فنجان ها را مرتب داخل سيني چيدم و با کشيدن نفس عميقي سيني به دست دوباره به پذيرايي برگشتم.

اول مقابل مانجون خم شدم و چايي تعارف کردم.

وقتي دست برد تا استکان را بردارد با حرص ساختگي گفتم:

_ پيرزن امروز آبرو نداشتي برام! حساب و کتاب مي کنم باهات حتما!

بلند جواب داد:

_ يه کاري نکن همين الان پاشيم بريم.

بي اختيار لب زدم:

_ عه مانجون!

آقاجون با خنده گفت:

_ مانيا مانجونت امروز شمشيرو از رو بسته بيار او چاييتو باباجان. من طرف توأم.

همين كل كل هاي ساده جو را صميمي تر کرده بود.

وقتي سيني را مقابل شاهان گرفتم لبخندي هم به رويش پاشيدم.

جواب لبخندم را با نگاهی پر عشق داد و زمزمه‌ي آرامش روحم را به پرواز درآورد.

_ دست گلت درد نكنه خانوم!

لفظ خانومش عجيب چسبيده بود.

بخصوص آن ميم مالکيتي که در آخرش چسبانده بود.

او با آرام ترين حالت ممکن چاي را از داخل سيني برداشت و من هم تا مي‌توانستم تعارف کردن چاي را لفت دادم.

ديگر بيشتري از آن نمي‌شد به نگاه هايمن ادامه دهيم.

با اكره از شاهان فاصله گرفتم و به ماندانا و ماكان هم چاي تعارف كردم كه ماكان با شيطنت گفت:

_ يعني خداروشكر براي تو خواستگار اومد اين آرزو كه تو

چای بریزی برامون رو دل من نموند.
آقاجون هم با شیطنت در جواب ماکان با تکان دادن سرش
زمزمه کرد:
_ پسر جان حواست به مانجونتون باشه ها یهو دیدین دست
پسرشو گرفت و مجلسو ترک کرد.
با لب های برچیده پوفی کشیدم و سر جایم نشستم.
ماکان جواب آقاجون را داد.
_ من این خانوم شمارو می شناسم. جونش به جون این نوهش
بنده. شما نگران نباشین جای نمیره.

#کارتینگ

#پارت_ ۲۵۴

#زینب_ عامل

مانجون با سرفه‌ی کوتاهی میان صحبت های ماکان و آقاجون
فاصله انداخت.
_ خب دیگه! شوخی بسه. بهتره بریم سر اصل مطلب.
تپش های قلبم شدت گرفتند.

_ ما امروز اینجاییم تا دختر قشنگتون رو واسه شاه پسر مون خواستگاري کنیم.

این جمله‌ي مانجون باعث شد تا شاهان کمی در جایش جا به جا شود.

بابا لبخندي زد.

_ مانجون شما صاحب اختیارین، اما اگه اجازه بدین خود پسرتون صحبت کنه. واقعیتهش من انتظار داشتم بابك خان هم امروز حضور داشته باشن. یکم شوکه شدم و واقعیتهش حس کردم شاید ایشون یکم ناراحتن از اینکه تو این موقعیت خاص این جریان خواستگاري پیش اومده. هر چند اگر واقعا هم اینطور باشه من بهشون حق مي‌دم. شرایط، شرایط سختیه.

بابا به بد نکته‌اي اشاره کرده بود. او نمی‌دانست بابك چه بلاهایی سر من آورده است.

اگر می‌دانست حتی بعید می‌دانستم شاهان را هم به این مجلس راه دهد.

منتظر بودم ببینم شاهان در جواب پدرم چه خواهد گفت. استرس تمام وجودم را فرا گرفته بود.

شاهان نگاهش را روی پدرم تنظیم کرد.

_ نبودن بابك امروز چند دلیل داره...

مکت کرد و من کم ماند قالب تهی کنم. از کدام دلایل حرف می‌زد؟

ناخودآگاه به ماندانا نگاه کردم. رنگش به طرز مشهودی پریده بود.

امکان نداشت شاهان از جریاناتی که از سر گذرانده بودیم حرفی بزنند، اما همین اسم لعنتی هم استرس را در وجودم جاری می‌کرد.

وقتی شاهان ادامه‌ی حرفش را گرفت حواسم را جمع تر کردم.

__ واقعا شرایط برایش سخته. شما درست فرمودین، از طرفی یه سری مشکل بین ما هم پیش اومده که زمان لازم داریم تا با هم کنار بیایم. البته که من از بابک خواهش کردم امروز تو این مراسم حضور داشته باشه. من و بابک تو این دنیا فقط همدیگه رو داریم. منتها بخاطر مساعد نبودن شرایط ترجیح داد بعدا و تو مراسمی بعدی باشه.

در رابطه با خواستگاری من از دختر شما هم هیچ مخالفتی نداشته. عدم حضورش به این قضیه مربوط نیست.
بابا سرش را تکان داد.

__ خدا مادرتو بیامرزه پسر. میفهمم شرایط سختی دارین.

روحشون شاد باشه.

شاهان تشکری کرد و مانجون ادامہی صحبت های شاهان را گرفت.

مرتضی جان این دو تا جوون همو دوست دارن. شاهان همه اتفاقات رو برای من تعریف کرد. نگران نبودن بابک جان نباش مادر. همونطور که گفتم من امروز مادر دامادم. با بابک هم صحبت کردم قبل اومدم. داداش دامادم کاملاً راضیه. دهانم از حیرت باز ماند.

مانجون با بابک صحبت کرده بود؟

شاهان با چه دل و جرأتی این شرایط را فراهم کرده بود؟

اگر بابک به سرش می‌زد و همه چیز را لو می‌داد چه؟

اگر تلاشش را می‌کرد تا این رابطه را خراب کند چه؟

حرف مانجون فرصتی داد تا با شاهان خلوت کنم.

باید می‌فهمیدم بین مانجون و بابک چه حرف‌هایی رد و بدل شده‌اند.

مرتضی جان مادر درسته این دو تا جوون همو می‌شناسن، اما شاید حرف ناگفته‌ای داشته باشن با هم. اگه موافق باشی یکم با هم حرف بزنن.

بابا لبخندي زد و رو به من گفت:

_ مانيا دخترم شاهان جان رو به اتاقت راهنمايي كن.

#كارتينگ

#پارت_۲۰۰

#زينب_عامل

در اتاق را باز كردم و کنار ايستادم تا اول شاهان داخل شود.
لبخندي زد و با فشار دادن دستش روي كمرم اول مرا به اتاق
هل داد و خودش پشت سرم داخل شد و در را بست.
داخل اتاق سمتش چرخيدم.

با كنجاوي به اطراف نگاه مي كرد.

لبخندي به نگاه كنجاوش زدم و با چند قدم خودم را مقابلش
رساندم.

دستم را سمت يقه‌ي پيراهن سفيدش بردم كه نگاهش را
معطوف من كرد.

_ تا حالا با كسي اتاق مشترك نداشتي؟ كه اينطوري با
كنجاوي نگاه مي‌كني.

دستانش دور کمرم پیچیدند.

_ تو تنها کسی هستی که دلم می‌خواد باهات اشتراک داشته باشم!

با سرش به تخت‌ها اشاره کرد.

_ منتها نه اینطوری! خیلی صمیمی‌تر!

خندیدم. در جمع شاید خجالت می‌کشیدم، اما وقتی تنها بودیم نه تنها سرخ و سفید نمی‌شدم که بیشتر از شیطنت‌هایش لذت می‌بردم.

دستانم را دور گردنش حلقه کردم.

_ منم صمیمی‌تر دوست دارم!

خندید و پیشانی‌اش را به پیشانی‌ام چسباند.

_ چاره‌ای نداری جز اینکه دوست داشته باشی. چون پات که برسه به خونه‌ی من همش باید باهام صمیمی باشی.

دستانم را از دور گردنش باز کردم و از او فاصله گرفتم.

قبل از اینکه چیزی بگویم پرسید:

_ من و تو حرف ناگفته‌ای داریم مانی؟ بنظرم برگردیم پیش بقیه و بگیم همه چی حله بینمون! چیه همش کش پیدا کنه همه چی.

موهائيم را پشت گوشم فرستادم.

_ داريم شاهان. حرف ناگفته زياد داريم.

سوآلي نگاهم كرد.

_ مانجون و بابك چطوري حرف زدن باهم؟

روي لبهي تخت ماندانا نشست.

_ مانجون دعوتش كرد خونهش. بهانه آورد و نيومد. پشت تلفن حرف زدن.

_ چي گفتن بهم؟

صدائيم را پايين تر بردم، اما با حرص ادامه دادم:

_ اگه همه چي رو ميگفت، اگه از اتفاقاتي كه بينمون رخ داده واسه مانجون تعريف مي كرد، اگه ميخواست به تلافي گذشتهش كه تو براي ماندانا تعريف كردي بگه كه قبلا بهم پيشنهاد ازدواج داده چي؟

نفس عميقي كشيد.

_ بابك اينكارو نمي كرد. خوب يا بد بابك عاشق منه! اينو مي دونم. الان مطمئنه كه من عاشق توأم و كنارت خوشبخت مي شم. هيچ وقت چيزي به مانجون نميگفت كه من و تورو از هم جدا كنه.

سرش را پایین انداخت.

هر چند من بخاطر گذشته‌ای که برای ماندانا تعریف کردم ناراحتم. شاید نباید اینکارو می‌کردم. شاید باید می‌داشتم خود بابک در این مورد تصمیم بگیره.

عذاب وجدان داشت. این از تك تك کلماتی که می‌گفت پیدا بود.

نباید اجازه می‌دادم تا این حس در وجودش بیشتر شود.

شاهان در رابطه با گذشته‌ای که برای ماندانا فاش کرده بود بهترین تصمیم را گرفته بود.

اگر او جلوی ماندانا را نمی‌گرفت معلوم نبود خواهرم تا کجا ها پیش می‌رفت.

کنارش نشستم.

شاهان تو بهترین کارو کردی. یه درصد فکر کن ماندانا و بابک ادامه می‌دادن. اونوقت...

میان حرفم پرید.

اونوقت چی مانیا؟ اگه بابک واقعا ماندانا رو طوری که من دوستت دارم دوست داشته باشه چی؟ من دوستت دارم و حالا که تنها شدم واقعا دلم می‌خواد تورو کنارم داشته باشم. بابکم تنهاس مانیا. داغونه. الان نمی‌تونم خودمو بخاطر کاری که

کردم ببخشم. وقتی عصبی اومد پیشم. وقتی از اینکه کاری کرده بودم که ماندانا بیخیالش شه شاکی شد از خودم بدم اومد.

_ شاهان... _

_ مانیا اگه یکی کاری کنه که تورو ازم جدا کنن من نمی‌تونم ببخشمش. من کار اشتباهی کردم مانیا. باید می‌ذاشتم خود بابک در رابطه با این قضیه با ماندانا حرف بزنه. دستم را روی شانه‌اش گذاشتم.

_ شاهان تو و بابک فرق دارین به هزار و یک دلیل! فکر می‌کنی من اگه مطمئن بودم که بابک عاشق مانداناس اینهمه خودمو به آب و آتیش می‌زدم... شاهان بابک یه ریگی به کفش داره. بابک تو احساساتش صادق نیست. پوفی کشید.

سؤالی پرسید که جواب دادنش برایم فوق العاده سخت بود. _ اگه تو احساساتش صادق بود جلوی ماندانا رو نمی‌گرفتی؟ واقعیت این بود که من نمی‌توانستم خودم را راضی کنم و با این مسئله که خواهرم زن مردی هم سن پدرمان شود کنار بیایم.

#کارتینگ

#پارت ۲۵۶

#زینب_عامل

من دوست داشتم ماندانا زندگی خوب و با عشقی داشته باشد. اما با این حال هضم این موضوع که عاشق مردی به سن و سال بابک شود برایم سخت بود. برای همین هم سکوت کردم. نمی‌توانستم به دروغ بگویم که مشکلی با این قضیه ندارم. سکوتم که طولانی شد شاهان گفت:

_ می‌بینی مانیا. مشکل از جای دیگه‌س. درسته منم مثل تو از احساس بابک مطمئن نیستم، اما همه‌ی قضیه هم این نیست. دستش را دور شانه‌ام حلقه کرد.

_ از بابت اینکه بابک چیزی به بقیه بگه نگران نباش. بابک کاری به زندگی من نداره. خب دیگه چه حرف ناگفته‌ای مونده بینمون؟ بهتره دیگه راجع به بابک و ماندانا حرف نزنیم.

یک موضوع دیگری هم بود که من نمی‌دانستم چگونه باید آن را مطرح می‌کردم.

قضیه‌ی آن تماس ناشناس.

آن زن که بود؟ واقعا شاهان زني را در زندگي اش داشت؟
انگستانم را در هم گره زدم.

_ شاهان تو زني تو زندگيت بوده که خيلي برات خاص
باشه؟! اونقدري که بر اش کادو بخري. گل بفرستي و...

قبل از خودم جمله ام را تکميل کرد.

_ نازشو بکشم؟

ابروهايم بالا رفتند.

_ خيلي وقته منتظرم بپرسى ازم. صبوريت ستودنيه.

اين همه مدت مي دانست که آن روز من گوشي اش را جواب
داده ام و چيزي نگفته بود؟

از جايم بلند شدم و مقابلش ايستادم.

_ تو اينهمه مدت مي دونستي و چيزي نگفتي؟ مي دوني من
چقدر فکر و خيال به سرم زد شاهان؟

انگشت اشاره اش را روي لب هاش چسباند.

_ هيس! آروم دختر. صدا تو همه شنيدن.

بلند شد و شانه هايم را گرفت.

_ مانيا توضيح زيادي در رابطه با اون تماس نمي تونم بهت
بدم. البته فعلا. فقط اينو بدون من هيچ زني غير از تو تو

زندگیم نیست.

_ پس اون زن...

صورتتم را میان دستانش گرفت.

_ یه روزی از نزدیک می بینیش. قول می دم بهت. اما حالا نه مانیا. حالا دربارش ازم نپرس. فقط اینو بدون تو تنها زنی هست که من شب و روزمو با فکر کردن بهش می گذروم. کاری که از من خواسته بود سخت بود.

اینکه کنجاویام را مهار کنم و نپرسم آن زن کیست، اما صداقتی که در تک تک کلماتش موج می زد قلبم را آرام کرد. آن زن هر که بود رقیب محسوب نمی شد.

نمی دانستم چرا نمی توانست حالا در موردش چیزی بگوید، اما نمی خواستم در این روز و در این شرایط او را تحت فشار بگذارم.

مطمئناً اگر می خواست، می توانست دروغ بگوید. همین که خودش به این مسئله اشاره کرده بود و از من خواسته بود صبر کنم، همین صداقتش برایم آنقدر ارزش داشت که حرفش را هر چند که برایم سخت بود گوش دهم.

_ باشه دکتر جان! صبر می کنم، اما باید قول بدی بالاخره بگی این قصه از چه قراره...

با لبخند چشمانش را روی هم گذاشت.
یکی از دستانش را از روی شانهام سر داد و انگشتانش را
قفل انگشتانم کرد.

_ بریم اعلام کنیم به توافق رسیدیم.

لبخند دندان نمایی زدم.

_ بریم.

دستم را به کمرم گرفتم.

همه جا را برق انداخته بودم. با آموزش های گام به گام
مانجون قورمه سبزی بار گذاشته بودم و عطر خوش برنج
امیدوارم می کرد که کارم را خوب انجام داده ام.

کار چیدن میز که تمام شد به اتاق شاهان رفتم و با عجله رژ
لبم را تجدید کردم.

امروز دقیقاً دومین روز بود که از عقد جمع و جورمان در
محضر می گذشت.

همه چیز فوق العاده سریع پیش رفته بود.

عقدمان در محضر کاملاً خصوصی بود. یعنی مانجون و
آقاجون و خانواده های خودمان.

حتي بابك هم در مراسم عقمان حضور نداشت. سفر كاري فوري برايش پيش آمده بود و تلفني با بابا صحبت كرده بودند.

هر چند مطمئن بودم سفر كاري بهانه‌اش بوده و عمدا در عقمان شركت نكرده است.

شاهان از اين قضيه ناراحت بود، اما اصلا به روي خودش نياورده بود.

قرار گذاشته بوديم بعد از چند ماه ازدواجمان را علني كنيم و عروسي برگزار كنيم.

شاهان همان روز عقمان كليد خانه‌اش را به من داده بود، اما امروز نمي‌دانست كه به خانه‌اش آمده‌ام. از صبح اينجا بودم. حتي ظهر با هم صحبت كرده بوديم، اما باز نگفته بودم در خانه‌اش هستم. مي‌خواستم سورپرايزش كنم. وقتي در خانه باز شد با خوشحالي خودم را به پذيرايي رساندم تا از او استقبال كنم، اما با ديدن بابك در وسط پذيرايي هيني از سر ترس كشيدم و قدم هايم متوقف شدند.

#كارتينگ

#پارت_۲۵۷

#زینب_عامل

نگاهش را روی سر تا پایم گرداند و روی صورتم متوقف کرد.

ساک کوچکی که در دست داشت را کنار ورودی روی زمین انداخت و گفت:

_ ترسوندمت؟ شاهان نگفته بود اینجا!

دستم را روی قلبم گذاشتم.

نفس عمیقی کشیدم و به صورتش نگاه کردم.

ته ریش چند روزه‌ای روی صورتش دیده می‌شد. سر و وضع آشفته‌ای داشت.

کتش را در آورد و کنار ساکش انداخت.

بی اختیار به لباس هایم نگاهي انداختم.

شلوار جین ساده با پیراهن مردانه سفیدی پوشیده بودم.

خدا را شکر که امروز به سرم نزده بود با پوشیدن تاپ و شلوارك از شاهان دلبري کنم!

خستگی از کل صورتم می‌بارید.

خودش را روی یکی از مبل ها انداخت و زمزمه کرد:

_ چه بوي خوبي مياد.

پوفي كشيديم. تقريبا روزم با حضورش خراب شده بود. تمام ذوق و شوقم پريده بود. با اين حال نمي توانستم براي ش اخم و تخم كنم.

اينجا خانه ي مادر و برادرش بود. من حق بي احترام ي به او را نداشتم. از طرفي او ديگر رسما برادر شوهرم محسوب مي شد. من حتي اگر از بابك متنفر هم بودم باز هم نمي توانستم از برخورد هاي مان جلوگيري كنم. چاره اي نبود جز اينكه با او بسازم.

مقابلش ايستادم.

_ شام خوردي؟

ابرو بالا انداخت.

_ نه همين الان رسيدم.

پوزخندي زدم و به سمت آشپزخانه رفتم تا بشقاب ديگري به ميز دو نفره مان اضافه كنم.

_ از سفر كاري منظورت ه؟

از جايش بلند شد و دنبالم به آشپزخانه آمد.

_ يادم رفت بهت تبريك بگم. مباركه زن داداش!

لحنش جدي بود. تمسخر يا شوخي در آن نبود، براي همين هم عادي تشكر كردم.

سمت گاز رفت و در يكي از قابلمه ها را برداشت. لبخند زد.

_ خيلي وقت بود اينجا كسي آشپزي نكرده بود.

حسرت عجيبی در صدايش موج مي زد.

من از همين لحنش هم متوجه مي شدم كه دلتنگ است.

آهي كشيدم. حق مي دادم دلتنگ مادرش باشد.

_ جاي مامان ماهي خيلي خاليه. روحش شاد باشه.

نزديكش شدم.

_ شام بكمش برات؟

سرش را به نشانه ي منفي به طرفين تكان داد.

_ نه صبر مي كنم شاهان بيداد با هم شام بخوريم! البته مي دونم

خلوتتون رو بهم زدم، اما دلم واسش تنگ شده نمي تونم بدون

ديدنش برم خونه.

زير غذا ها را خاموش كردم و دو ليوان چاي براي خودمان

ريختم.

_ شاهانم نمي دونه اينجام. پس هيچ برنامه اي رو بهم نريختي.

عذاب وجدان نگیر.

با سینی چای دوباره به پذیرایی برگشتم.
باز هم دنبالم آمد و با فاصله از هم روی کاناپه نشستیم.
جو میانمان شدیداً سنگین بود.

کاش شاهان زودتر می‌رسید.
لیوان چایی‌اش را برداشت و میان دستانش گرفت.
_ برای شاهان خوشحالم.

سرش را سمت متمایل کرد.

_ خوشبختش کن. شاهان زندگی سختی داشته. برادر فوق
العاده‌ای بوده همیشه حتی با وجود سن کمش. من هیچ وقت
نتوانستم برادر خوبی و اسش باشم. تو شریک خوبی باش
براش.

من ابایی نداشتم از اینکه اشتباهاتش را به رویش بیاورم.

_ آگه شاهان واست مهم بود واسه مراسم عقده‌مون میومدی.
تو تنها کسی بودی که شاهان داشت. تا وقتی از محضر بیایم
بیرون می‌دیدم که منتظرت بود تا برسی. لیوان را با کلافگی
روی میز گذاشت و از جیب شلوارش پاکت سیگار و فندکش
را بیرون کشید.

پاكت را به سمت گرفت و تعارف كرد.
نخي از پاكت بيرون كشيدم و گوشه‌ي لبم گذاشتم.
با اينكه از روز خواستگاري به بعد تمام تلاشم را كرده بودم
تا سيگار كشيدن را ترك كنم، اما موفق نشده بودم.
قبل از اينكه اجازه دهم بابك سيگارم را روشن كند، فندك را
از دستش گرفته و خودم سيگار را آتش زدم.
_ فكر مي‌كردم ترك كرده باشي بخاطر شاهان!
پكي به سيگار زدم و دودش را به هوا فرستادم.
_ ترك عادت موجب مرضه.
با مكثي حقيقت را گفتم:
_ سعي كردم. جواب نداد.

#كارتينگ

#پارت_۲۵۸

#زينب_عامل

دود سيگارش را با بازدمش بيرون داد.

_ بازم سعیتو بکن. سیگار کشیدنت بهش استرس میده. حتما دلیشو می‌دونی.

از جایم بلند شدم و به آشپزخانه رفتم.

کار اشتباهی کرده بودم. باید حرمت شاهان را نگه می‌داشتم.

می‌دانستم از سیگار کشیدن بدش می‌آید.

او ترك کردن یا نکردن سیگار را بر عهده‌ی خودم گذاشته بود و من هم باید به او احترام می‌گذاشتم و در خانه و یا در حضورش سیگار نمی‌کشیدم. باید با هوس‌هایی که سراغم می‌آمد مقابله می‌کردم.

سیگار را خاموش کردم و داخل سطل زباله انداختم. دستانم را شستم و با برداشتن زیر سیگاری برای بابک کنارش برگشتم.

زیر سیگاری را روی میز مقابلش گذاشتم.

چایی‌ام را برداشتم و این بار مقابلش نشستم.

_ شاهان برات اونقدر مهمه که حتی به سیگار کشیدن منم توجه داری، اما خودت یه قدمم واسش بر نمی‌داری. تو که می‌دونی از سیگار کشیدن بدش میاد چرا خودت ترك نمی‌کنی؟

او هم سیگارش را داخل زیر سیگاری که مقابلش گذاشته

بودم خاموش کرد.

تلخ خندید.

__ شاید واسه اینکه می‌خوام شاهان بهانه‌ی کافی از اینکه ازم متنفر باشه رو داشته باشه.

با تأسف نگاهش کردم.

__ متاسفم برات که چنین ذهنیتی از داداشت داری! شاهان اونقدر دوستت داره که حتی بخاطر اینکه راجع به گذشته‌ت به ماندانا گفته و باعث شده ماندانا بیخیالت بشه عذاب وجدان داره.

اسم ماندانا چنان کلافه‌اش کرد که تعجب کردم.

سرش را میان دستانش گرفت و سکوت کرد.

__ ماندانا رو دوست داشتم! واقعا! تو این یه مورد شاید نتونم شاهانو ببخشم!

لیوان دستم را با حرص روی مبلی که رویش نشسته بودم رها کردم.

__ همونطوری که مدعی بودی منو دوست داری؟ می‌شه دست از چرند گفتن برداری؟!

همه‌ی عالم و آدم فهمیدن تو یه ریگی به کفشته.

سرش را که بالا آورد می توانستم مویرگ های خونی که داخل چشمانش را پر کرده بودند واضح ببینم.

_ قرارم با خودم این نبود مانیا. همه چی عوض شد. حس می کنم خودمم دارم عوض می شوم.

پوزخندی زدم.

_ من کاری با تغییراتت ندارم بابک. نزدیک خواهر من نمی شی. فکر کردی می تونی تا آخر عمرت پنهان کنی که با چه نیستی اومدی تو زندگی ما؟ من و تو الان نسبت دار شدیم. می فهمی این یعنی چی؟ یعنی چه بخوای چه نه من می فهمم هدفتم از وارد شدن به زندگی ما چی بوده.

کلافگی سراغم آمد.

بی اختیار از جایم بلند شدم.

_ تو برای چی منو سال ها زیر نظر داشتی؟ برای چی اومدی دنبالم؟ برای چی منو کشوندی وسط مسابقه؟

یک پایش را روی پای دیگر انداخت. سرش را به پشتی مبل چسباند و چشمانش را بست.

_ می دونی! من فقط یه جایی کارو اشتباه رفتم! شاهان نباید تورو می دید.

خشکم زد و او بی خیال ادامه داد:

_ اما الان پشيمون نيستم. نمي دونم! خوشبختي شاهان ارزش بهم خوردن برنامه هامو داشته. شايد با ازدواج شما بدهي گذشته ي منم باهات صاف شد.

از کدام برنامه ها حرف مي زد؟

چرا هيچ گزينه اي به ذهنم نمي رسيد؟

دستش را لاي موهايش برد.

چشمانش را باز کرد.

_ چيزي که برام عجيبه اينه که شاهان چرا هيچي نفهميده؟ شاهان باهوش تر از اين حرفاست.

پوفي کشيد و اينبار نگاهش را سمت من دوخت.

_ همه چي خراب شد مانيا! خواهرت دلمو برد! اونقدر مهربون و سادهس که نتونستم به تهديدام عمل کنم.

#کارتینگ

#پارت_ ۲۵۹

#زينب_عامل

جمله اي که گفتم كاملا بي هوا روي زبانم آمد.

_ ماندانا باید هم سن دخترت باشه! باران. عکسشو دیدم. به این فکر کردی اگه یکی با دخترت...

با خشم میان جمله‌ام پرید.

_ مانیا یه کلمه هم نگو! تمومش کن. حق نداری راجع به دخترم چیزی بگی.

بی اختیار زمزمه کردم:

_ شاهان گفت که مدتی ندیدیش!

با حرص خندید.

_ مدتی؟

خنده‌ی عصبی‌اش مرا ترساند.

_ به ده سال می‌گه یه مدت؟ من دخترمو یه عمره ندیدم.

بلند شدن ناگهانی از جایش باعث شد تا بی اختیار عقب بروم.

با صورتی بر افروخته از کنارم عبور کرد و توانستم نفسی از سر آسودگی بکشم!

به سرویس بهداشتی رفته بود.

نمی‌دانم کار درستی کرده بودم دخترش را برایش یادآوری کرده بودم یا نه.

اما این یادآوری باعث شده بود کنترلش را از دست بدهد.

اصلا انگار بابك صد و هشتاد درجه تغيير کرده بود.

همیشه با خونسردی برخورد می‌کرد، اما دیگر مطمئن بودم بعد از فوت مادرش از آن بابك همیشه خونسرد خبری نیست.

همین که خواستم سینی چای را بردارم و به آشپزخانه بروم برای بار دوم صدای باز شدن در آمد.

اینبار مطمئن بودم شاهان است.

سینی را روی کانتینر رها کردم و سمت در ورودی رفتم.

با دیدنم شوکه شد و ابروهایش بالا رفتند.

__ مانی! از کی اینجايي؟

دست دراز کردم و کتش را گرفتم.

__ از صبح!

نزدیکم شد و کمرم را گرفت.

__ پس چرا بهم خبر ندادي؟

کنترل اخم روی پیشانی‌ام خارج از توانم بود.

__ مي‌خواستم غافلگیرت کنم که...

جمله‌ام را تکمیل کرد.

__ که بابك اومد و خودت غافلگیر شدي!

سرم را به سینه‌اش چسباند.

__ ببخش عزیزم! نمی‌دونستم اینجا، وگرنه بهت خبر می‌دادم داره میاد.

مرا از آغوشش فاصله داد و با نگرانی پرسید:

__ جر و بحث که نکردین؟

بابک از سرویس بهداشتی بیرون آمده بود. این را از صدایش که جواب شاهان را داد فهمیدم.

__ نگران نباش! همه چی امن و امان بود.

شاهان نگاهش را از من گرفت و سمت بابک دوخت. لبخندی زد.

چشمانش کاملاً دلتنگی‌اش را لو می‌دادند.

از کنار من عبور کرد و بابک را مردانه در آغوش گرفت.

بابک هم دستانش را روی شانه‌های شاهان گذاشت و گفت:

__ مبارکت باشه. ببخش که نتونستم پیام.

عروسیتون جبران می‌کنم.

شاهان خندید!

__ بابک تو زندگی‌ت همیشه به فکر جبران گذشته بودی.

بیخیال! فقط باید بری از دل پدر زخم در بیاری. احتمالاً فکر

کرده تو مخالف صد در صد ازدواجمونی.

از یکدیگر جدا شدند و بابک جواب داد:

— این تنها کاریه که فعلا می‌تونم بکنم براتون. حتما می‌رم پیش جناب مشتاق. هم برای تبریک هم عذر خواهی.

بعد رو به من ادامه داد:

— خب حالا دیگه واقعا شام می‌خوام. خیلی گشمنه. بوی غذاهای تو هم اشتهامو چند برابر کرده.

شاهان با عشق نگاهم کرد.

فاصله‌مان را به صفر رساند و در حالیکه دستش را دور شانهام حلقه کرده بود کنار یکدیگر به آشپزخانه رفتیم.

خدا را شکر که غذا هایی که پخته بودم خوب شده بودند.

با اشتها غذا خوردن دو برادر لبخند روی لب هایم آورد.

بخصوص که شاهان هر چند دقیقه یک بار با نگاهی که پر بود از قدردانی نگاهم می‌کرد.

درست بود که بابک شام دو نفره‌مان را خراب کرده بود، اما متوجه شده بودم که شاهان از این جمع سه نفره بیشتر خوشحال شده است.

شاید می‌ترسید من و بابک نتوانیم با حضور یکدیگر کنار

بیاییم.

خوشحال بودم که خودم را کنترل کرده بودم.
خوشحالی شاهان و رضایتش برای من با ارزش تر از هر
چیزی بود.

#کارتینگ

#پارت_۲۶۰

#زینب_عامل

شام در سکوت خورده شد.

بعد از شام شاهان اجازه نداد ظرف ها را جمع کنم و به
اصرارش همراه بابک به پذیرایی بازگشتیم.

حس می‌کردم دو برادر حرف های زیادی برای گفتن دارند
که در حضور من صحبت در رابطه با آن ها ممکن نیست.
از اینکه بدون اطلاع قبلی آمده و مزاحمشان شده‌ام از دست
خودم عصبی بودم.

مدتی با همدیگر در رابطه با کار صحبت کردند که چیز
زیادی از آن نفهمیدم.

وقتي حس كردم كلافه شده‌ام از جايم برخاستم و به آشپزخانه رفتم.

ظرف هاي شام را جمع كردم و غذاهايي كه اضافه مانده بودند را در ظرف هاي كوچكتر ريختم و داخل يخچال گذاشتم.

مشغول شستن ظرف هاي كثيف شدم تا سرم گرم شود. كمي بعد صداي بلند بابك كه مشغول خداحافظي بود حواسم را پرت كرد.

صداي قدم هائيش را شنيدم و كمي بعد قامتش در ورودي آشپزخانه پديدار شد.

دستانم را شستم و سمتش چرخيدم.

دستش را به نشانه‌ي خداحافظي بالا آورد.

__ ممنون بابت شام. خيلي خوشمزه بود.

به ساك دستش اشاره كردم.

__ نوش جان! داري ميري؟

سرش را به نشانه‌ي مثبت تكان داد.

__ امشب پيش شاهان مي‌موني. من اينجارو مرتب كنم ميرم. بخاطر من...

انگشتش را به نشانه‌ی سکوت روی لب هایش گذاشت. آرام گفت:

— شاهان الان بیشتر از هر کس به تو نیاز داره. کنارش بمون!

منتظر نماند تا چیزی بگویم و با خداحافظی خانه را ترک کرد.

شانه بالا انداختم و دوباره مشغول کار شدم.

کمی بعد حضور شاهان را پشت سرم احساس کردم و صدایش باعث شد تا سرم را سمتش بچرخانم.

اخم عمیقی روی پیشانی‌اش خود نمایی می‌کرد.

— مگه نگفتم دست به چیزی نزن؟ خودم جمع و جور شون می‌کردم.

چشم غره‌ای سمتش روانه کردم.

— آره از وضعیت خونه معلوم بود چقدر جمع و جور کردن بلدی؟

خندید و از پشت مرا در آغوش کشید.

— تصمیم داشتم به شرکت خدماتی زنگ بزنم. زحمتش افتاد گردن تو. حسابی خسته شدی.

لبخندي زدم و با شیطنت گفتم:

_ آره حسابي خسته شدم، اما چه مي‌شه كرد؟ تاهل اين مصيبتارو هم داره ديگه!

آب را بست و دستکش‌ها را از دستم بيرون آورد.

زير گوشم خمار زمزمه كرد:

_ تاهل يه مزايابي هم داره! مثلا مي‌تونم حسابي ماساژت بدم تا سر كيف بيابي.

ته ريشش صورتم را قلقلك مي‌داد.

با دست به عقب هلش دادم.

_ اينطوري خودت بيشتتر سر كيف ميابي دكتر!

دستم را گرفت و مرا دنبال خودش كشيد.

_ هدفم همينه!

به پررويي اش خنديدم.

وقتي کنار هم روي كاناپه نشستيم نگاهم را به نيم رخ خنداناش دادم و گفتم:

_ ببخش شاهان. نمي‌دونستم بابك مياد اينجا. اگه مي‌دونستم مزاحمتون نمي‌شدم.

اخم كرد.

_ مزاحم؟ تو بعد از خدا نزدیک ترینی. مزاحم چه صیغه‌ایه؟
بعدشم مگه بابك غریبه‌س؟

_ فکر کردم شاید بخواین تنها باشین.

دستش را دور شانهام حلقه کرد.

_ من فقط می‌خوام با تو تنها باشم و به این فکر کنم که
چطوری باید خستگی رو از تنت در کنم!

تتم را کمی به جلو هل داد و مشغول ماساژ دادن شانها هم
شد.

نفسم را بیرون دادم. گرما سمتم هجوم آورده بود.

لاله‌ی گوشم را بوسید و زمزمه کرد:

_ می‌خوام یه سفر دوتایی بریم. من و تو تنها!

#کارتینگ

#پارت_۲۶۱

#زینب_عامل

گز گز لاله‌ی گوشم را نادیده گرفتم و به پیشنهاد سفر رفتنش
اندیشیدم.

پیشنهاد فوق العاده‌ای بود. خیلی دوست داشتم چند روزی را در يك مکان خوش آب و هوا و دور از هیاهو بگذرانم، اما آنقدر در این مدت از آموزشگاه مرخصی گرفته بودم که اگر يك بار دیگر درخواست مرخصی می‌دادم احتمالاً اخراج می‌کردند.

_ نظرت چیه یه چند روز دوتایی بریم شمال؟

با لب‌هایی آویزان جواب دادم:

_ فکر نکنم بشه.

انگشتانش را با حرفه‌ای‌ترین شکل ممکن روی مهره‌های گردنم لغزاند و جدی پرسید:

_ چرا اونوقت؟ کی جلوی ما رو می‌گیره؟

از عصبانیت پنهان کلامش خنده‌ام گرفت.

_ رییس آموزشگاه جلومونو می‌گیره.

به خونم تشنه‌س. بگم مرخصی می‌خوام کله‌مو می‌کنه.

انگشتانش را از گردنم جدا کرد.

بیخیال گفت:

_ مثلا چطوری می‌خواد جلومونو بگیره؟ تهدیدت می‌کنه که اخراجی؟

_ اي به همچين چيزي!

در جایش جا به جا شد و بي ربط به موضوع مورد بحثمان لب زد:

_ رو شکم دراز بکش کمرتو ماساژ بدم.

ابروهايم بالا رفتند.

_ من خوبم شاهان! شوخي کردم باهات.

دستش را دور کمرم حلقه کرد و مجبور کرد از حرفش اطلاعات کنم.

_ من اينطوري بهتر مي‌شم!

منظورش را متوجه نشدم. روي کاناپه دراز کشيدم و او دوباره همانطور که گردن و شانه هايم را ماساژ داده بود کمرم را هم ماساژ داد.

به خودم که نمي‌توانستم دروغ بگويم. حرکت دستانش روي بدنم حالم را خوب کرده بود.

معلوم بود اين کار را كاملا حرفه‌اي بلد است.

صدایش حواسم را معطوف خود کرد.

_ ماني فکرشم نکن ريبس خپل آموزشگاهت بتونه جلوي سفر رفتن مارو بگيره.

با خنده گفتم:

_ از کجا می‌دونی خپله؟

مثل يك پسر بچه‌ي غد جواب داد:

_ خپله می‌دونم.

خنده‌ام به لبخندی کوتاه تبدیل شد.

_ خیلی خب. یه کاریش می‌کنم حالا. غر نزن عین پیر مردا.

نفس داغم را بیرون داده و با نشستتم روی کاناپه به ماساژ دادنش که لحظه به لحظه حالم را دگرگون می‌کرد پایان دادم. می‌خواستم شب را هم کنارش بمانم اما عمدا از جایم بلند شدم تا اذیتش کنم.

با بلند شدنم از روی کاناپه با چشمانی گرد پرسید:

_ کجا؟

خونسرد جواب دادم:

_ خونمون دیگه! شب شد.

غر زد:

_ خونه‌ی شما همینجاست. فکر کردی می‌ذارم بری؟ فلسفه‌ی

ازدواج هول هولکیمون همین بود که دیگه نتونی از دستم سر بخوری!

از موضع کوتاه نیامدم.

_ بابا خوشش نیامد شبم پیشت بمونم!

بعد عروسی ان شاءالله.

به کاناپه تکیه داد و پاهایش را روی میز مقابلش دراز کرد.

_ باشه! اگه می‌تونی برو!

کلید خانه را از جیبش بیرون کشید و مقابل صورتم تکان داد.

_ یکم باید با قفل در ور بری! تو این مدت من با پدرت تماس

می‌گیرم حرف بزنی ببینم چرا از اینکه زنی شب کنارم باشه

بدش میاد!

#کارتینگ

#پارت_۲۶۲

#زینب_عامل

فکر می‌کردم شوخی می‌کند که در را قفل کرده است، اما وقتی سمت در رفتم و متوجه شدم واقعا آن را قفل کرده است باورم شد که شوخی نمی‌کند.

من هیجان داشتم.

بعد از سال ها داشتم نوع جديدي از عاشقانه ها را تجربه مي‌کردم.

بعد از مدت ها وارد يك رابطه‌ی زناشويي شده بودم كه نه تنها براي من ترسناك نبود كه مثل يك روياي شيرين قلبم را به وجد در مي‌آورد.

زندگي با شاهان زيبا بود. احساس امنيت به زندگي‌ام بازگشته بود. حس مي‌کردم حالا در کنار او از پس هر مشكل و سختي بر مي‌آيم.

حتي ديگر ترس خاصي هم از بابك نداشتم. شاهان سپر بلايم شده بود.

بابك آنقدر شاهان را دوست داشت كه ديگر سراغ من و خواهر و خانواده‌ام نيايد.

امشب در چشمان او دشمني وجود نداشتم.

نمي‌دانستم بابك چه نيتي داشت، اما حسي به من مي‌گفت شاهان باعث عقب نشيني او شده است و همين آرامش عجيبی را براي من به ارمغان مي‌آورد.

جمله‌ی بابك در ذهنم مرور شد.

گفته بود از اين متعجب است كه شاهان با هوش و زكاوتي كه دارد متوجه هدف او نشده است.

با شك از در قفل شده فاصله گرفتم.
يعني ممكن بود شاهان خبر داشته باشد و از من پنهان کند؟
به هر حال بابك برادرش بود.

صدای خندانش نگذاشت افکارم پر و بال پیدا کنند.

_ فکر کردی شوخی کردم که در قفله؟
نگاهش کردم.

دستانش را برای به آغوش کشیدنم باز کرد.

_ بیا اینجا! جای شما اینجاست.

سمتش قدم برداشتم و گفتم:

_ شاهان همه چی یه جور عجیبی خوبه و این منو
می ترسونه!

پاهایش را از روی میز جمع کرد و حالت جدی تری به خود
گرفت.

_ دلیلش اتفاقاتیه که از سر گذروندی. انگار باورت نمی شه
همه چی تموم شده!

بجای اینکه کنارش روی کاناپه بنشینم روی فرش نشستم و
سرم را سمت شانه‌ی راستم خم کردم.

_ واقعا همه چی تموم شده؟ بابك هنوز هست. ماندانا هنوز

بهم ریخته‌س. من هنوز جواب سؤال‌امو نگرفتم. کلی سؤال بی جواب مونده هنوز. فکر کنم هنوز چیزی تموم نشده شاهان. تنش را کمی سمت چپ کاناپه کشاند و خم شد و دستم را گرفت.

__ بابک دیگه کاری نمی‌کنه. اینهمه نگرانی برای چیه؟ مستقیم به چشمانش خیره شدم.

__ شاهان بابک برای چی دنبال من و خانواده‌م بوده؟ چشمانش را بست و نفسش را بیرون داد.

__ نمی‌دونم واقعا. نمی‌خواهم اوقاتمون با فکر کردن به رفتاری غیر متعادل بابک خراب شه.

شاهان جدی بود، اما من حس می‌کردم تلاش می‌کند از این بحث فرار کند.

__ شاهان نمی‌تونم فکر نکنم بهش. من نباید بفهمم برادرت چرا وارد زندگی منو و خانواده‌م شده؟ نباید بفهمم چه مشکلی با ما داشته؟ تو درست می‌گی. بابک الان کاری به ما نداره، اونم بخاطر تو، اما پس تکلیف کارایی که کرده چی می‌شه؟ دستم از دستش رها شد.

__ شاهان یادت که نرفته؟ بابک قرص تو کیف ماکنم جاسازی کرده بود.

کلافه شد. برای اینکه کلافگی‌اش را از دیدم پنهان کند، بلند شد و به آشپزخانه رفت.

لعنتی در دل نثار بابک کردم.

امروز آمده بودم تا حال شاهان را خوب کنم آنوقت بخاطر شکی که بابک با همان يك جمله‌اش در دلم انداخته بود بدتر شاهان را بهم ریخته بودم.

او چه تقصیری در این قضیه داشت؟

او که همیشه صداقت و حامی بودنش را ثابت کرده بود.

همیشه بین برادرش و من، طرف حق را گرفته بود.

حالا که فقط دو روز از عقمان می‌گذشت نباید چنین بحثی را پیش می‌کشیدم.

از جایم بلند شدم و به دنبالش وارد آشپزخانه شدم.

یخچال را باز کرده بود و بی هدف داخل یخچال می‌گشت.

کنارش ایستادم.

__ دنبال چی هستی تو یخچال؟ تازه شام خوردی که! من مرد

شکم گنده دوست ندارم!

پوفی کشید و یخچال را بست.

__ بستنی خریده بودم. هر چی می‌گردم نیست!

دروغش ناشیانه بود. من جدي جواب دادم:

_ من خوردمش!

_ آهان! نوش جوننت.

دستانم را بالا بردم و یقه‌اش را مرتب کردم.

_ كي بریم شمال؟ دوتایی؟

بالاخره لبخند زد.

_ هر وقت تو بخوای! اما قبل از شمال رفتن می‌خوام امشب

یه جایی بریم با هم. برو حاضر شو!

#کارتینگ

#پارت_۲۶۳

#زینب_عامل

تعجب کردم. این وقت شب می‌خواست کجا برویم؟

وقتی ابروهای بالا رفته‌ام را دید خندید.

سرش را خم کرد و کوتاه لب‌هایم را بوسید.

_ و ایستادی که خانوم خانوما؟

_ این موقع شب کجا می‌خوایم بریم؟

با گرفتن دستم مرا همراه خود به اتاقش برد.

شال و مانتوأم را از داخل کمد بیرون کشید.

پشت سرم ایستاد و مانتو را از پشت روی شانه هایم انداخت

و مجبورم کرد آن را بپوشم. بعد از اینکه شالم را هم سر

کردم از اتاق بیرون آمدم.

کتش را برداشت و در را باز کرد تا اول من بیرون بروم.

وقتی به پارکینگ رسیدیم سمت ماشین رفتم که دستم را

گرفت و اجازه نداد.

_ با ماشین نمی‌ریم.

متعجب تر از قبل شدم.

_ شاهان کم کم دارم ازت می‌ترسم! این موقع شب بی ماشین

کجا می‌خوایم بریم؟

خندید و کمرم را گرفت و مرا دنبال خود سمت دیگر

پارکینگ کشاند.

قبل از اینکه بتوانم اطرافم را ببینم دستانش را روی چشم هایم

گذاشت.

_ چشاتو ببند تا نگفتمم بازشون نکن.

فضولي امانم را بریده بود.

_ چخبره اینجا؟

پر انرژی گفت:

_ تا چند ثانیه‌ی دیگه می‌فهمی! قرار بود فردا نشونت بدم،
اما خب قسمت امروز بود.

مرموز حرف زدنش هیجان را به وجودم تزریق کرده بود. با
ذوق پرسیدم:

_ کادو خریدی واسم؟

صدایی به گوشم رسید که متوجه نشدم صدای چیست. پشت
بند آن شاهان جواب داد:

_ کادوی عقمونه! من جز حلقه چیزی ندادم بهت.

نفس عمیقش را متوجه شدم و پشت بند آن ادامه داد:

_ حالا می‌تونی چشاتو باز کنی.

آب دهانم را قورت دادم و با هیجان از دیدن کادوی شاهان به
آرامی لای پلک‌هایم را باز کردم.

با دیدن چیزی که مقابلم بود بی‌اختیار جیغی از ته دل کشیدم
و یک ثانیه بعد از اینکه مغزم موضوعی که رخ داده بود را
پردازش کرد سمتش پرواز کردم.

در آغوشش پریدم و دستانم را دور گردنش حلقه کردم.

__ عاشقتم دکتر!

دستانش محکم کمرم را گرفتند.

__ نه بیشتر از من قهرمان.

اشك در چشمانم حلقه زده بود.

پاهایم را هم دور کمرش حلقه کردم و با چشمانی که رد اشك داشتند نگاهش کرد.

__ از کجا می‌دونستی؟

لبخندی زد و با چشمانی که برق می‌زدند نگاهم کرد.

__ بین پوسترای ماشینی که رو دیوار اتاقت بودند یه عکس بدجور چشمک می‌زد. عکس یه موتور اسپورت مشکی! خب برای اینکه مطمئن شم یکم از برادر زن و خواهر زنم هم اطلاعات جمع کردم.

لب هایم را محکم به گونه‌اش چسباندم.

با شیطنت گفت:

__ بلدی موتور سواری؟

لب هایم را از صورتش فاصله دادم و از آغوشش پایین پریدم.

در حالیکه داشتم شالم که روی شانهام افتاده بود را مرتب می‌کردم جواب دادم:

دکتر من روندن هر چیزی رو بلام! از خر و قاطر و اسب گرفته تا دوچرخه و موتور و ماشین...

با هیجان به طرف موتور اسپورت و مشکی رنگ که به سمت چشمک می‌زد رفتم و جمله‌اش باعث شد تا خنده‌ام بگیرد.

آره سوار کاری حرفه‌ایت که منجر به باز شدن پامون به اورژانس بیمارستان شد رو یادم هست! با ذوق سوار موتور شدم و خندیدم.

تازه موتور سواریمو ندیدی! پیر بالا تا نشومت بدم تو موتور سوار ی چند مرده حلاجم.

از قسمت پشت موتور دو کلاه ایمنی بیرون آورد.

یکی از آن‌ها را روی سرم گذاشت و بعد از اینکه سوییچ موتور را به دستم داد خودش هم پشت سرم سوار شد.

#کار تینگ

#پارت ۲۶۴

#زینب عامل

باورم نمی‌شد حرفم را گوش داده است.
موتور را روشن کردم.
با تمام موتور هایی که تا به حال سوارشان شده بودم فرق داشت.
حرفه‌ای تر و نرم تر از همهی آن ها بود.
من عاشق موتور سواری بودم و نمی‌فهمیدم چرا در کشور ما موتور سواری برای زنان ممنوع شده بود.
عشق و هیجانی که موتور سواری داشت را فقط يك موتور سوار درك می‌کرد.
انصاف نبود زنان از این لذت محروم شوند آن هم وقتی هیچ توجیه منطقی برای ممنوعیت آن وجود نداشت.
موتور سواری اصلا قابل قیاس با ماشین راندن نبود.
رامین هم يك موتور داشت. اصلا استارت موتور راندن من از همان جا شروع شده بود.
روزهایی که تعطیل بودیم به خارج از شهر می‌رفتیم و در مکان های خلوتی که کسی نبود رامین موتور سواری یادم می‌داد.

در گذشته غرق بودم که شاهان گفت:

__ نمی‌خواهی راه بیوفتی؟ نکنه داشتی بلوف می‌زدی که بلدی؟

راه افتادم و بلند و با انرژی جواب دادم:

__ خانومت هرگز بلوف نمی‌زنه شازده! در مورد سوار کاری

هم باید بگم بهت قول می‌دم تا روز عروسیمون بهتر از

خودت سوار کاری کنم! بزن بریم.

آنقدر غرق هیجان موتور سواری بودم که غم‌هایم که سهل

بود کل دنیا را فراموش کرده بودم.

برای لحظاتی شده بودم همان مانیایی شر و شیطان گذشته.

همان مانیایی که صبح تا شبش پشت فرمان ماشین و در

مسابقات و رقابت‌ها می‌گذراند.

همان مانیایی که فارغ بود. فارغ از غم دنیا.

چقدر بابت داشتن شاهان ممنون خدا بودم.

شاهان هدیه‌ی بزرگی بود.

نه بخاطر کادویی که می‌آدانستم قیمت بالایی هم دارد. بلکه

بخاطر اینکه می‌دانست کی و کجا چه کند که من غرق خوشی

و حال خوب شوم.

مگر عشق چیزی غیر از این بود؟

هر ثانيه كه از حضورش در زندگي ام مي گذشت تازه
مي فهميدم هيچ كس را مثل او دوست نداشته ام!
سرعتم را بيشتر كردم و صداي شاهان را ضعيف شنيدم حتي
با وجود اينكه داشت داد مي زد.

باد مانع از رسيدن صداي واضحش مي شد.

_ ماني تسليم! موتور سواريت عاليه! يواش تر برو! اصلا
هر چي تو بگي!

بلند تر از خودش گفتم:

_ امكان نداره يواش تر از اين برم.

خنده را مي توانستم در لحنش تشخيص دهم.

_ دستگيرمون كنن امشب بايد بازداشتگاه بخوابيما! شناسنامه
هم نداريم همراهمون.

با عشقي كه در تك تك سلول هايما احساس مي كردم داد زد:

_ من با تو همه جا ميام! زندان بازداشتگاه...

قهقهه اش اينبار آنقدر بلند بود كه من هم از ته دلم خنديدم.

_ عشقم بازداشتگاه مردا و زنا جداست. وگرنه من هيچ
مشكلي ندارم كه شب تا صبح تو يه بازداشتگاه سرد با تو
باشم و همه سعيمو بكنم تا گرم شي!

شدت خنده‌ام زیاد شد و از ترس اینکه نکند کنترل موتور را از دست بدهم سرعتم را کم کردم، اما بلند تر از قبل داد زدم:
_ شاهان شفیع اگه نمی‌دونستی بدون قلب مانی مشتاق بدجور
واست می‌زنه پسر!

دستانش سفت دور کمرم گره خوردند و من قبل از اینکه کار
دستمان بدهم، موتور را در کوچهای سوت و کور و خلوت
زیر یک درخت تنومند متوقف کردم.

قلبم آنقدر تند می‌زد که حد و حدود نداشت. کلاه را از سرم
برداشتم و نفس عمیقی کشیدم.

شاهان هم کلاهش را از سرش برداشت و از آینه موتور
دستش را دیدم که سمت موهایش رفت تا آن‌ها را مرتب کند.

صورتش سرخ شده بود. دستم را روی قلبم گذاشتم و سرم را
سمتش چرخاندم.

با لبخند نگاهم کرد.

دنبال راهی بودم تا بتوانم از این مرد تشکر کنم.

چشمانم چانه‌اش را نشانه گرفتند.

تصویر اولین بوسه‌ام مقابل در آسانسور مقابل چشمانم جان
گرفت و لب‌هایم اینبار درست همان نقطه را شکار کردند.

_ دوستت دارم شاهان! فکر نمی‌کردم بعد رامین کسی

اینطور اسیرم کنه!

#کارتینگ

#پارت_۲۶۵

#زینب_عامل

بدون آنکه چیزی بگوید از موتور پایین آمد.
دستی به صورتش کشید و نفسش را پر صدا بیرون داد.
_ جواب دلبریاتو یه روزی بدجوری می‌گیری! حالا اگه
اجازه بدی من بروم! می‌خوام با هم یه جایی بریم.
لبخند به لب از روی موتور پایین آمدم. فکر می‌کردم
سورپرایزش تمام شده است، اما در اشتباه بودم. می‌خواست
مرا به مکانی ببرد که تا به الان نتوانسته بودم حدس بزنم
کجاست.

جاهایمان را عوض کردیم و من روی ترک موتور نشستم.
عمدا دستانم را محکم دور کمرش حلقه کردم و سرم را به
شانه‌اش چسباندم که گفت:

_ مانی کلاهتو بذار سرت اینهمه هم شیطنت نکن تو کوچه!

تو خونه به حسابت مي رسم.

خنديدم.

_ من از خدامه!

کلاهش را گذاشت و دقيق متوجه جمله اش که در جوابم گفته بود نشدم.

من هم کلاهم را سر کرده و محکم دستانم را دور کمرش حلقه کردم.

راه افتاد. تاريکي هوا و کلاهي که روي سرم بود اجازه نمي داد دقيقا متوجه شوم کجا مي رويم، اما وقتي مسير طولاني شد متوجه شدم جايي که قرار است برويم خارج از شهر است.

موتور که متوقف شد با کنجکاوي پياده شدم و کلاه را از سرم برداشتم.

مکان آشنايي مقابلم قلبم را به لرزه در آورد.

نگاهم را به شاهان دادم. از موتور پايين آمد و دستم را گرفت.

_ چرا اومديم اينجا؟

دستم را کشيد و من بي اختيار پشت سرش قدم برداشتم.

_ تو متعلق به اینجايي! بس نیس قهر کردن؟ دلت تنگ نشده
واسه پیست؟

مثل مادري که بعد از سال ها فرزندش را یافته باشد پر بودم
از هیجان و استرس.

مي ترسیدم به پاهایم تکان بدهم. اگر حرکت مي کردم فقط
اجبار دستي بود که دستم را گرفته بود و محکم و بدون آنکه
شکي به دلش راه دهد مرا دنبال خودش مي کشید.

اینجا جایی بود که من زمانی حاضر نبودم حتی شب ها هم
این مکان را ترک کنم.

تمام روز های جواني و پر شور و شوقم در این مکان گذشته
بود.

من اینجا بزرگ شده بودم. روي پاهایم ایستاده بودم. رقابت
کرده بودم. باخت و برد را بار ها تجربه کرده بودم و بار ها
از شدت شادي جیغ کشیده و یا از شدت خستگی و ناراحتي
باریده بودم.

این مکان شاهد روزهای خوب و بد زيادي از زندگي ام بود.
از بعد از تصادف پا به این مکان نگذاشته بودم.

تا يك جایی دنبال شاهان کشیده شدم، اما درست وقتی که
خواستیم داخل محوطه ي پیست شویم پاهایم متوقف شدند.

دیگر نتوانستم جلوتر بروم.

ترسیده بودم. ترسی که نمی‌دانستم ریشه‌اش از کجا بود. شاید برای اینکه نزدیک به شش سال از این مکان دور بودم. شاید قلبم داشت نهیب می‌زد و می‌گفت اگر شش سال پیش مقاومت می‌کردم و فراری نمی‌شدم حالا پله‌های موفقیت در این رشته را تا انتها بالا رفته بودم. شاهان دستم را محکم‌تر گرفت.

_ بیا مانی. مطمئنم حالت خوب می‌شه. ترساتو ول کن. به عشقی که تو قلبت حس می‌کنی فکر کن. به قهرمانیات. به سرعت، به همهی اون چیزی که یه زمان زندگی‌ت بود. حرف‌های قدرت بخشش باعث شدند تا هر چند با دودلی اما به پاهایم حرکت دهم. قدم برداشتم و جلوتر رفتم. وقتی به مقابل پیست رسیدم! بی اختیار روی دو زانو افتادم و های‌های گریستم.

چگونه از تمام رویاهایم دست شسته بودم؟
چگونه طاقت آورده و این همه سال دور مانده بودم؟

#کارتینگ

#پارت ۲۶۶

#زینب_عامل

شاهان زیر بازوهایم را گرفتم و بلندم کرد.
تتم را در آغوش کشید و زیر گوشم زمزمه کرد:
_ اینجا جایی توه دختر! اون آموزشگاه به درد تو نمی‌خوره!
می‌خواهی مربی باشی؟ باشه! مربی حرفه‌ای باش. برگرد
مانی. برگرد و دنباله‌ی رویاهاتو بگیر. گذشته قرار نیست
تکرار بشه. قول می‌دم بهت.
هیچ حرفی برای گفتن نداشتم. زبانم بند آمده بود.
من پا در جایی اشتباهی نگذاشته بودم.
من مسیری که به عشق منتهی شده بود را درست رفته بودم.
فقط يك آدم عاشق می‌توانست تمام تلاشش را برای بالندگی
معشوقش بکند.
شاهان می‌خواست من بازگردم.
می‌خواست من دوباره همان مانی‌ای شاد و قهرمان گذشته
باشم.

شاهان مثل يك كوه پشتم ايستاده بود. زمزمه هاي زير
گوشي اش اميد بود كه به دلم سرازير مي كرد.

_ ماني تو تمام انرژيتو واسه اين عشق و علاقهت گذاشتي.
ولش نكن. برگرد و دوباره حرفه اي رانندگي كن. مسابقه بده.
برنده شو!

سرم را داخل گودي گردنش پنهان کرده بودم. دلم باز هم
شنيدن حرف هاي اميد بخشش را مي خواست.

_ مي دوني ماني؟ خيلي واسم سخت بود. به هر حال نگرانت
مي شم. نگران اينكه نكنه خدائي نكرده اينجا آسيب بيني، اما
با خودم فكر كردم ديدم آسيبي كه دور موندن از اينجا به
روحتم وارد مي كنه خيلي بيشره. برگرد و از نو شروع كن.
مجبورم كرد تا در آغوشش بچرخم و به مكان مقابلم نگاه كنم.

_ ببين ماني! خوب نگاه كن. اينجا جايي كه آرزو هاي تو پر
و بال گرفتن. جايي كه كلي خاطره ي خوب برات داشته.
جايي كه قهرمان شدي. جايي كه رشد كردي، زندگي
كردي... دوباره بلند شو! رو پاهاات وايستا... بشو همون
قهرمان قبلي...

اون آموزشگاه تورو خسته مي كنه... غمگينت مي كنه... من
اينو نمي خوام.

با نگاهی که پر بود از حسرت و دلتنگی از آغوشش بیرون آمدم.

به قدم های لرزانم حرکت دادم و جلوتر رفتم. با دلتنگی عمیقی اطرافم را نگاه کردم.

به لاستیک هایی که در اطراف پخش و پلا بودند. به آسفالتی که در تاریکی برق می زد.

به آسمانی که شاید در این حوالی ستاره هایش بیشتر چشمک می زدند.

گرمی اشک هایم را روی گونه هایم احساس کردم.
می توانستم؟

می توانستم دوباره به این مکان بازگردم؟

می توانستم عین گذشته ها رقابت کنم و قهرمان شوم؟

یعنی می شد با دیگر از شدت هیجان برای رقابت ها و تلاش برای قهرمانی غرق لذت شوم؟

می شد دوباره همان حس ها را تجربه کنم؟

با سرعت برانم و از ته دل جیغ بزنم؟

نفس عمیقی کشیدم.

شاهان پشت ایستاده و اجازه داده بود تا خودم را تخلیه کنم.

با پشت دست اشك هايـم را پاك كردم.
بايد فكر ميـكردم. شايد روزي در همين نزديكي باز ميـگشتم.
زندگي جديدي را آغاز ميـكردم، اما چند كار و معما بود كه
قبل از هر چيزي بايد تكليفشان معلوم ميـشد.
وقتي معماها حل ميـشدند و ذهنم آرام تر آنوقت شايد بهتر
ميـتوانستم به اينكه ميـخواهم چه كنم بيانديشم.
لبخندي هر چند غمگين زدم و به طرف شاهان بازگشتم.
مقابلش ايستادم و زمزمه كردم:

__ بريم!

مخالفتي نكرد و با حلقه كردن دستش دور شانهام همراهي ام
كرد.

او هم فهميده بود به فرصت احتياج دارم.

به خانه برگشتيم.

تمام شب در آغوش شاهان و سري كه روي سینهي برهنه‌اش
گذاشته بودم فرصت خوبي بود تا به آينده بيانديشم و لبخند
بزنم.

لبخند بزنم و با بلند كردن سرم نگاهی به خواب آرام مرد
زندگي ام بياندازم و با عشقي بي اندازه لب هايـم را به گونه‌اش

بچسبانم و آرام او را در خواب ببوسم تا مبادا بیدار شود.
من لبخند می‌زدم و می‌بوسیدم و دل فریاد می‌زد.
"عشق بازگشته است"

#کارتینگ

#پارت_۲۶۷

#زینب_عامل

پر سر و صدا در ورودی را گشودم.
بند کفش هایم را باز کرده و بلند گفتم:
_ آهای پیرزن کجایی؟

صدایی نیامد. جدیداً گوش های مانجون سنگین شده بودند.
البته این قضیه با توجه به سن و سالی که داشت چیز عجیبی
نبود، اما ترس در جانم می‌انداخت و نگرانم می‌کرد. مانجون
یکی از بزرگترین دارایی هایم بود. سرماخوردگی ساده‌اش هم
مرا دیوانه می‌کرد.

داخل ورودی شدم و همین که خواستم کفش هایم را روی جا
کفشی بگذارم با چندین کفش زنانه و مردانه رو به رو شدم!

پس مانجون مهمان داشت!

دلیل جواب ندادنش گوش های سنگینش نبودند، مهمان هایش بودند.

اهمیتی ندادم، اما اینبار با جدیت و بدون شوخی صدایش کردم.

_ مانجون..._

غر غر هایش باعث شد تا غش غش بخندم.

این روز ها خندیدن راحت تر و شیرین تر شده بود. خنده ها دیگر ظاهری نبودند! کاملاً واقعیت داشتند. از ته دل!

_ از در تو نیومده صدایش کل محله رو برداشته! چیه اول صبحی هی مانجون مانجون راه انداختی؟

بی توجه به اینکه ممکن است داخل خانه که باشد خواندم:

_ من عاشقم...عاشقی بی قرارم!

از راهروی ورودی با خنده و سر و صدا عبور کردم و وارد پذیرایی شدم.

با دیدن مهمان های مانجون ابروهایم بالا رفتند!

دایی و خانوادهاش!

مدت زیادی بود که ندیده بودمشان!

آنقدر ارتباطمان کم رنگ و سرد بود که اگر سال ها هم از
آخرین دیدارمان می‌گذشت دلتنگشان نمی‌شدم!
هستی و ارسلان هم بودند. صورت شاد و بشاش هستی نشان
می‌داد که رابطه‌شان بهتر شده است.

همانطور که انتظار داشتم دایی و زندایی چندان از دیدنم
خوشحال نشدند.

بخش جالب قصه این بود که ارسلان هم اخم کرد و با
گوشی‌اش مشغول شد.

فقط هستی بلند شد و بعد از سلام دادن دست داد و پونه هم با
خنده گونه‌ام را بوسید و گفت:

__ ستاره‌ی سهیل شدی مانیا خانوم!

چپ چپ نگاهش کردم.

__ نه که شما خیلی رؤیت می‌شین! همه می‌دونن من نود
درصد زندگی‌مو خونه‌ی مانجون می‌گذروم!

ارسلان سر از گوشی‌اش بلند کرد و با تمسخر گفت:

__ من بعد احتمالاً نود درصد زندگی‌تو باید با بردیا شفیع
بگذرونی! مبارکه... ترسیدی مراسم عقدتو بهم بزنی؟ چرا
اینهمه دزدکی؟

به مانجون نگاه کردم. شانهِ بالا انداخت.

البته که می‌دانستم این موضوع را مدت زیادی نمی‌توانیم مخفی نگه داریم، اما انتظار هم نداشتیم خانوادگی دایی اولین کسانی باشند که خبردار شوند! ارسلائی که زبان نیش دار مرا می‌شناخت نباید به پر و پایم می‌پیچید.

کیف شانهم را روی مبل انداختم و با لبخندی حرص درار جواب دادم:

— آره! ترس که چیز بدی نیست! شما هم سابقه‌تون تو خالی کردن پشت آدما و بهم زدن زندگیشون درخشانه! زندایی طبق معمول حرصش درآمد. با حرص گفت:

— ما هیچ وقت از زبون نیش دار این دختر در امون نبودیم! نمی‌شه هم که به خانوم حرفی زد. مانجون بهش برمی‌خوره به نوهش بگیم بالا چشمش ابروئه!

پونه با ناراحتی مادرش را صدا کرد تا بحث را خاتمه دهد.

— مامان تو رو خدا...

هر چقدر که زندایی و ارسلائی عصبی بودند و دایی اخم کرده بود من خونسرد و آرام بودم.

مانجون با پوزخندی گفت:

— پونه جان چه انتظاری داری؟! شده مانیا بیاد اینجا و

اعضای خانوادگی تو به چیزی بارش نکنن؟ شرایط طوری بوده که مجبور شده بی سر و صدا عقد کنه... بزن و بکوب راه ننداختیم که شمارو دعوت نکرده باشیم. ناراحتی مادرت واسه چیه نمی‌دونم.

زندایی به قدری در شکستن حرمت‌ها پیشروی کرده بود که مانجون هم دیگر حتی رعایت حال عروسش، هستی را هم نمی‌کرد.

آدم‌ها باید خودشان برای خود احترام می‌خریدند. احترام زوری نمی‌شد.

#کارتنیگ

#پارت_۲۶۸

#زینب_عامل

زن دایی اخم‌هایش را درهم کرد.

_ والا مانجون عروسی هم باشه ما پامونو نمی‌ذاریم دیگه!
مانجون پایش را ماساژ داد.

_ ناهید بخدا به کار خوب بخوای تو زندگی‌ت انجام بدی

همینه!

حالا مي فهميدم چرا بود و نبود خانواده ي دايي براي فرقي نداشت. البته دقيق تر كه مي انديشيدم نبودشان بسيار بهتر و مفيد تر بود.

آن ها عوض نمي شدند. نمي فهميدم دقيقا مشكلشان با ما سر چيست.

شرائط خانواده ي آن ها به مراتب بهتر بود.

مانجون درست مي گفت من هم يادم نمي آمد تا به حال با خانواده ي دايي برخورد کرده باشم و تنشي پيش نيامده باشد. كلافه كيفم را از روي مبل چنگ زده و قبل از اينكه فرصتي به مانجون براي اعتراض بدهم گفتم:

__ بعدا ميام ديدنت مانجون. به آقاجون سلام برسون.

سريع از خانه بيرون زدم.

قبل تر ها امكان نداشت کوتاه بيايم و بخاطر زندايي خانه ي مانجون را ترك كنم، اما حالا عميق تر كه فكر مي كردم بهترين كار همين بود.

چرا بايد مي ماندم تا بيشتر اعصابم بهم بريزد.

طفلك هستي! پا در چه خانواده ي گذاشته بود.

زندايي حتي حرمت عروسش را هم نگه نمي داشت.
پوفي کشيدم و پشت فرمان نشستم که گوشي ام زنگ خورد.
فکر کردم مانجون است اما با ديدن شماره ي بابك ابرو هايم
بالا رفتند.

مضطرب شدم. نکند براي شاهان اتفاقي افتاده بود؟
با عجله جواب دادم که صداي آرامش مجابم کرد که اتفاق
بدي نيافتاده است.

_ خوبي مانيا؟

نفسم را بيرون دادم.

_ خوبم چيزي شده؟

جدي جواب داد:

_ بايد ببينمت. مي توني بياي رستورانم؟

چه شده بود که مي خواست همديگر را ملاقات کنيم؟

ملاقات هاي ما در آن رستوران هميشه شوم بودند.

فشار دستم را دور فرمان ماشين زياد کردم تا از استرسم
کاسته شود.

_ مطمئني همه چي روبه راهه؟

آهي کشيد.

_ حرف مي زنيم. بيا اينجا فقط. منتظرتم.

پوفي کشيدم. ظاهرا اين ديدار هاي من و بابك تمامي نداشتند.
با دلي كه پر بود از شك و ترديد و استرس به طرف
رستوران راندم.

يك ساعت طول كشيد تا برسم.

ترافيك شديد بود.

وقتي ماشين را مقابل رستوران پارك كردم كلافه و عصبي
شده بودم. عجب روزي شده بود.

وقتي داخل رستوران شدم، بابك در تيررس نگاهم ايستاده و
به ستون تكيه داده بود.

ظاهرش مرتب بود، اما چشمانش آشفتگي را فرياد مي زدند.

متوجه حضورم نشده بود وقتي كنارش رسيدم بلند سلام دادم
كه سرش را بالا آورد و نگاهم كرد.

بدون اينكه سلام بدهد پرسيد:

_ چيزي مي خوري؟

چشمانم را با خستگي روي هم گذاشتم و پرسيدم:

_ بيخيال بابك! چي شده باز؟ چي شده كه منو احضار كردي
اينجا؟

از کنارم عبور کرد و سمت میز خالی نزدیکمان رفت.
بی مقدمه سر اصل مطلب رفت و من هاج و واج ماندم.
_ مانیا جلوي ماندانارو بگیر! من بخاطر تو و شاهان پا پس کشیدم، اما ماندانا هنوز درگیره!
رفتم و با عجله کنارش نشستم.
_ چي شده؟ ماندانا چیکار کرده؟
کلافه سرش را تکان داد.
_ دارم خودمو ازش مخفي مي کنم! دنبالم اومده شرکت! حتي به این رستورانم سر کشیده تا پیدام کنه! باید جلوشو بگیري.

#کارتینگ

#پارت_۲۶۹

#زینب_عامل

دستم را روی میز مشت کرده و دندان هایم را روی هم فشار دادم.

_ باز چه خوابي براي من و خانوادهم دیدي؟ باز چي تو اون سرت مي گذره؟ بابك تورو خدا تمومش کن. منو کشوندي اینجا

یه مشت مزخرف تحویلیم بدی...

سرش را نزدیکم کرد و جدی گفت:

__ مانیا دروغ نمی‌گم بهت. من با نقشه وارد زندگیت شدم. من با نقشه خواستم تورو مال خودم بکنم، اما حالا پای شاهان، تنها کسی که تو دنیا برام مونده وسطه! شما مثل یه زنجیره بهم وصل شدین. من به شاهان خیلی بدهکارم. دیگه نمی‌تونم این بازی رو ادامه بدم. چون هر اتفاقی واسه تو و خانوادهت بیوفته پای شاهانم وسطه...
به چشمانم زل زد.

__ چون شاهان شده عضوی از خانوادهتون!

نفس در سینه‌ام حبس شده بود. کاش بابک می‌گفت برای چه پا در زندگیم گذاشته است.
در گذشته‌ی ما هیچ نشانی از او نبود.

چگونه و برای چه چنین بازی راه انداخته بود؟

تنش را عقب کشید. چشمانش را برای چند ثانیه روی هم گذاشت.

__ دروغ نمی‌گم بهت. این که ماندانا رو هم دوست دارم دروغ نیست.

پوزخندی زد.

_ بعد این همه مدت تنها بودن...

جمله‌اش را ناقص رها کرد و به شاخه‌ای دیگر پرید.

_ باهش حرف بزن مانیا. من یکم کار دارم اینجا. تمومشون کنم برای همیشه از ایران می‌رم. سایه‌م از روی زندگیتون کم میشه!

شوکی که جمله‌اش واردم کرد به مراتب بیشتر از فهمیدن رفتار های ماندانایی بود که دنبال او می‌گشت.

می‌خواست از ایران برود؟

کجا می‌خواست برود؟

برای چه می‌رفت؟

ناباور پرسیدم:

_ یعنی چی می‌خواهی از ایران بری؟

دستی لای موهایش کشید. تار های سفیدش بیشتر خودنمایی می‌کردند.

_ می‌خوام مهاجرت کنم کانادا! دارم کاراشو انجام می‌دم. یکم طول می‌کشه.

من باید از رفتنش خوشحال می‌شدم، اما نبودم.

نمی‌توانستم نسبت به او بی تفاوت بمانم.

نمی‌توانستم چون او برادر شاهان بود.

نمی‌توانستم چون شاهان او را بی‌اندازه دوست داشت.

نمی‌توانستم چون او تنها کسی بود که برای شان مانده بود.

با حرصی که در کلام جاری شده بود گفتم:

بابک تو چطوری می‌تونی همچین تصمیمی بگیری؟

چطوری می‌تونی برادر تو ول کنی و واسه همیشه بری؟

اصلاً شاهان برات اهمیت داره؟ چطوری می‌تونی از

برادرت بگذری؟ می‌دونی اگه بفهمه چه بلایی سرش میاد؟

دیدن اشکی که در چشمان مردی پنجاه ساله جمع شده بود

صحنه‌ی تکان دهنده‌ای بود.

مثل یک کودک شده بود. بی‌پناه و خسته. فرق داشت. با بابک

دریده و ترسناک گذشته فرق داشت.

دستش را داخل جیب کتش برد و پاکت سیگارش را بیرون

کشید.

در همان حال با لحنی خسته زمزمه کرد:

مانیا هیچ کس جای من نبوده تو زندگی! هیچکس با کفشی

که من راه رفتم راه نرفته! هیچ کدومتون زندگیش مثل من از

هم نپاشیده.

سیگار را گوشه‌ی لبش گذاشت و با فندک طلایی رنگش آن را

روشن کرد.

کامی از آن گرفت و در حالیکه دودش را از دهان به بیرون می داد خیره به دود گفت:

__ هیچ کس ده سال از دخترش بی خبر نبوده! هیچ کس ده سال و جب به و جب این کشور رو دنبال بچش نگشته! باورم نمی شد.

بابک چشم زد دید، اما من دیدم که قطره اشکی از گوشه‌ی چشمش سر خورد و روی میز افتاد.

دستم بی اختیار بالا آمد و روی بازویش نشست.

__ متاسفم بابک! من...

میان حرفم پرید.

__ درد من می‌دونی چیه؟ درد من اینه که اونقدر تنها شدم کسی نیست ازم بخواد بخاطر خودم بمونم. کسی نیست بهم بگه می‌ری غربت واسه چی؟ اون ور تنها می‌شی! اینجا برادرتو داری بمون!

سرش را تکان داد و تلخ خندید.

__ چرا دارم اینارو به تو می‌گم؟ بیخیال مانیا. این تصمیم چیزی نیست که عوض بشه. شاهان تورو داره. خیالم از بابتش راحت.

پڪ ديگري به سيگار ش زد و ادامه داد:

_ فقط نمي خوام ماندانا اذيت شه! من تو احساساتم نسبت به ماندانا صادق بودم. دوست دارم زندگي خوبي داشته باشه. اشتباهي بوده كه كردم. حالا ازت مي خوام كمك كني به خواهرت. كمك كن تا منو فراموش كنه.

از بين حرف هايي كه زده بود سؤالي ذهنم را به خودش مشغول کرده بود.

سخت بود پرسيدنش، اما دل را به دريا زدم.

_ نقشه اي كه براي ما كشيده بودي، بخاطر گم شدن دخترته؟ ما نقشي توش داشتيم؟

#كارتينگ

#پارت_۲۷۰

#زينب_عامل

خاكستر سيگار را داخل بشقاب مقابلش تكاند.

_ ديگه مهم نيست براي چي او مدم وسط زندگيتون! مهم اينه كه دارم ميرم. مي تونين راحت و بي دغدغه زندگي كنين.

با حرص جواب دادم:

__ مهمه بابك! خيلي مهمه! تو يهويي او مدي وسط زندگي من... منو كشوندي وسط يه سري ماجرا... خواهرم، برادرم، همشونو درگير كردي! الان ميگي مهم نيست.
از جايش بلند شد.

فندكش را از روي ميز برداشت و گفت:

__ شايد يه روز فهميدي! حرفام يادت نره. مراقب خواهرت باش.

دهان باز كردم تا چيزي بگويم، اما با قدم هاي بلند از كنارم گذشت و از رستوران بيرون رفت.

حال امروزش ترحم برانگيز بود.

ماندانا داشت چه مي كرد؟

چه خوش خيال بودم كه فكر مي كردم بابك را فراموش کرده است.

نمي دانم شايد كار درست اين بود كه از بابك مي خواستم كه خودش با ماندانا حرف بزند، اما بدتر مي ترسيدم فيلش ياد هندوستان كند.

خيلي وقت بود كه با ماندانا بيرون نرفته بوديم.

قبل از اینکه از رستوران خارج شوم با گوشی‌اش تماس گرفتم.

صدای بی‌حالش که در گوشی پیچید غم و غصه‌ام چند برابر شد.

کاش بابک چنین معامله‌ای با خواهرم نمی‌کرد.

بعد از سلام دادن بلافاصله گفتم:

— خواه‌ری پاشو حاضر شو بریم یکم بگردیم دلم گرفته!

راه اعتراضش را با جمله‌ی بعدی‌ام بستم.

— تا یک ساعت دیگه دم درم.

تلفن را قطع کردم تا اعتراضی نکند.

با ذهنی مشوش از رستوران بیرون آمدم و تا مقابل خانه‌مان برسم سیگار پشت سیگار دود کردم.

ماندانا حالش خوب نبود!

بابک دست کشیده بود، اما می‌خواست برای همیشه برود.

شاهان چه می‌کرد؟ اگر می‌فهمید برادرش قصد دارد او را

برای همیشه ترک کند چه واکنشی نشان می‌داد؟

باید بر خودم مسلط می‌شدم. زمان می‌گذشت. با گذشت زمان این مشکلات هم حل می‌شدند و مشکلاتی جدیدی به زندگی‌مان

باز می‌شد!

حقیقت واقعی همین بود.

انسان‌ها از بدو تولد می‌جنگیدند! برای بقا! برای آرامش، اما شاید همین جنگیدن آرامش را از آن‌ها سلب می‌کرد.

گاهی باید می‌ایستاد. دست از جنگیدن می‌کشید و همه چیز را به گذر زمان می‌سپرد.

دل‌م توقف می‌خواست.

می‌خواستم افکارم را متوقف کنم و همه چیز را به زمان بسپارم، اما مگر شدنی بود؟

ماندانا خواهرم بود! شاهان همسر بود.

چگونه می‌توانستم بی تفاوت به این دو نفر بایستم و حل مسائل را به زمان بسپارم؟

شدنی نبود.

آنقدر غرق در افکارم بودم و طبق عادت مسیر خانه را طی کرده بودم که وقتی خودم را مقابل در آپارتمان دیدم تعجب کردم.

با ماندانا تماس گرفتم تا پایین بیاید.

پنجره‌های ماشین را کامل پایین دادم تا دود سیگار بیرون

برود.

وقتي ماندانا رسيد با دقت به چهره‌اش نگاه کردم.
مختصر آرایش کرده بود، اما چشمانش آنقدر بي حوصله و
غمگين بودند که مطمئن شدم بابک دروغ نگفته است.

لبخندي به رویش پاشيدم.

_ خوبي؟

شالش را مرتب کرد.

_ خوبم.

چقدر حرف زدن سخت شده بود.

_ خيلي وقته با هم بيرون نرفتيم.

تلخ خنديد.

_ آره... کاش همه چي مثل قبل بود.

این جمله‌اش هزاران معنا داشت.

راه افتادم و سعی کردم از موضوع هاي روزمره حرف بزنم
تا شاید راهي پيدا شد و سر اصل موضوع رفتم.

_ چخبر از کارت؟

پوزخندي زد.

_ استعفا دادم.

متعجب نگاهش کردم که گفت:

_ بابك اون كارو واسم جور کرده بود. حالا که نیست همون بهتر که یادگاراشم نباشن!

#کارتینگ

#پارت_۲۷۱

#زینب_عامل

چقدر سریع سر اصل مطلب رفته بود، بدون اینکه ذهنم برای پیدا کردن راهی به تکاپو بیافتد. راهنما زدم و سمت چپ پیچیدم. ماندانا من متاسفم.

نگاهش را روی نیم رخم احساس کردم.

_ تو چرا متاسفی؟ اونیکه باید متأسف باشه عین خیالشم نیست.

کاش می‌شد بگویم بابك هم حال خوشی ندارد، اما ترسیدم تاثیر بدتری روی خواهرم بگذارد.

_ من باعث شدم پاي بابك به زندگيت باز شه.
قطره اشكي كه از گوشه‌ي چشمش چكيد را با نوک انگشتش
پاك كرد.

_ ممكنه اين حرفم عصبانيت كنه، اما مانيا بابك يه اتفاق فوق
العاده تو زندگيم بود.

درسته شايد جذب ثروتي هم كه داشت شده باشم، اما من مهر
بابكو با تمام وجودم درك كردم. مانيا من از اينكه بهش اعتماد
كردم و يه مدت كنارش بودم پشيمون نيستم. دوسش داشتم.
اشك هایش شدت گرفتند. گذاشتم تا خودش را خالي كند.
ماندانا نياز داشت تا حرف بزند، نياز داشت تا از درد ها و
احساساتش بگويد.

_ من فقط غمگينم. غمگينم از اينكه چرا اونقدري برام ارزش
قائل نبود كه بخواد توضيح بده. راجع به گذشتهش! راجع به
بهم ريختن يهوي همه چيز.

توان رانندگي نداشتم، آن هم وقتي ماندانا اين چنين داشت اشك
مي ريخت.

ماشين را گوشه‌اي از خيابان پارك كردم.
دستش را گرفتم.

سرش را سمتم برگرداند. تنش را در آغوش كشيدم.

انگار در آغوش کشیدنش مجالی بود تا خودش را تخلیه کند.
از ته دل گریست.

با هق هق گفت:

__ مانیا من احمقم. من دست خودم نیست، اما دلم بر اش تنگ
شده. خیلی زیاد. سرزنشم نکن.

کمرش را نوازش کردم.

__ مانیا من هیچ کس رو اینطوری دوست نداشتم. قلبم داره
می‌ترکه! وای می‌خوام بمیرم.

دستانم را دورش سفت کردم.

__ هیس. آرام باش. درست می‌شه ماندانا. فراموشش می‌کنی!

از آغوشم بیرون آمد و با چشمانی که لبریز از اشک بودند
نگاهم کرد.

سؤالش سؤال سختی بود.

__ رامین رو فراموش کردی؟

نالیدم:

__ ماندانا....

دستش را روی گونه‌اش کشید.

__ نه مانیا. نمی‌شه. تو بعد از این همه سال بعد از ازدواج

مجددت بازم رامینو تو قلبت نگه داشتی. خودتم می‌دونی به این سادگی نیست. کاش فقط یه بار فرصت بده ببینمش و یه بار باهام حرف بزنه.

نمی‌دانستم ماندانا تمام اتفاقاتی که بین من و بابک رخ داده بود را می‌دانست یا نه. دیگه دلیلی نداشتم که چیزی را از او مخفی کنم.

شاید هم بابک همه چیز را به او گفته بود. مثل علاقه‌ی دروغینش به من.

__ بابک با نقشه اومد وسط زندگیم. منو کشوند وسط یه مسابقه‌ی غیر قانونی.

به صورتش نگاه کردم. گریه‌اش قطع شده بود و با دقت به حرف هایم گوش می‌داد.

__ یادته بابارو بردن بازداشتگاه؟ یادته بابک اومد کلانتری؟ معامله کردم باهاش. نمی‌خواستم مسابقه بدم. بخاطر بابا اینکارو کردم.

پوفی کشیدم. از کجا به کجا رسیده بودیم.

__ ماندانا بابک اومده بود زندگیمونو نابود کنه. هنوزم نمی‌دونم چرا، اما اون تمام حرفایی که به من زده بود دروغ بود. شاهان کمکم کرد. پشتم و ایستاد تا بابک بهم آسیب نزنه.

با ناباوري پرسید:

_ چرا از هممون پنهان کردی؟

سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم.

_ ماندانا من زندگی همتونو با اون تصادف خراب کردم.

حالا نوبت من بود تا با یادآوری گذشته و بلاهایی که بر سر خانوادهام آورده بودم غصه بخورم و اشک بریزم.

_ من باعث شدم آرزوهای شما به باد بره.

بابا بخاطر خرج بیمارستان من تمام دار و ندارشو فروخت
ماندانا. شما همتون بخاطر من اون همه سختی رو تحمل
کردین.

#کارتینگ

#پارت_۲۷۲

#زینب_عامل

ماندانا میان حرفم پرید:

_ اگه من یا ماکانم جایی تو بودیم بابا همین کارو می‌کرد.

مانیا تو بچه‌شی. تو خواهرمونی. عزیزترینمون.

غرق در خاطرات و بی توجه به حرف های ماندانا ادامه
دادم:

_ بابا بخاطر من کلی بدهی بار آورد. بخاطر من برگشت به
نقطه‌ی شروعش. بابا بخاطر بلایی که من سرش آورده بودم
مجبور شده بود پول نزول کنه. نمی‌تونستم صبر کنم و ببینم
دارن میبرنش زندان. فکر نمی‌کردم بابک نقشه کشیده واسم.
روحم خبر نداشت اون نزول خوارم بابک فرستاده سر
راهمون.

با شك و تردید دستش را روی بازویم گذاشت.

_ بخاطر همین نقشه‌ش اومد سراغ من آره؟
نفسش داشت بند می‌رفت.

_ بخاطر اینکه نتونست تورو تو دامش بندازه اومد سراغ
من؟

اینبار سرش را میان دستانش گرفت و بلند تر گریه کرد.

_ وای خدا چقدر احمق بودم. چقدر نادون بودم. چرا
نمی‌میرم.

حالش خیلی بد بود. آنقدر بد که ترسیده دستم را روی بازویش
گذاشتم و تکانش دادم.

_ ماندانا تورو خدا آروم باش. جواب این سؤالتو نمی‌دونم.

بابك از بعد ازدواج من و شاهان كلا عوض شده. گفت ديگه
كاري به كارم نداره. تأكيد كرد مراقبت باشم.

سرش را بالا آورد و با صورتي كه كاملا قرمز شده بود
التماس كرد:

_ توروخدا منو ببر خونهش مانيا. توروخدا بذار ببينمش.
بهش نگو من همراهتم.

آهي كشيدم.

_ نمي تونم ماندانا.

داد زد:

_ اين حق منه باهات حرف بزنم. چطوري مي تونين اينكارو
باهام بكنين لعنتيا. منم آدمم. دل دارم. بايد بفهمم اون همه
محبت بازي نبوده. من اينطوري طاقت نميارم.
دستم را گرفت و محكم فشار داد.

_ تورو جون بابا مرتضي! تورو قسم به روح رامين منو ببر
پيشش مانيا.

حالش بد بود. خيلي بد. آنقدر بد كه احتمال مي دادم هر لحظه
از حال برود.

نمي دانستم كار درست چه بود.

نمی‌دانستم بردن او پیش بابک کار درستی بود یا نه.
منی که می‌خواستم همیشه از برخورد این دو نفر جلوگیری
کنم حالا چگونه باید خودم خواهرم را پیش او می‌بردم؟
از طرفی بابک گفته بود نمی‌خواهد ماندانا را ببیند.

باید چه می‌کردم؟

تصمیم درست چه بود؟

اگر ماندانا این حالش ادامه پیدا می‌کرد از بین می‌رفت.
خودم را جای ماندانا گذاشتم.

وقتی خودم را جای او می‌گذاشتم حق می‌دادم چنین حالی
داشته باشد.

دوباره با آن چشمان درشتش با التماس نگاهم کرد.

__ مانیا خواهش می‌کنم.

مستم را روی فرمان کوبیدم.

__ لعنت به من که تو رو تو این ماجرا انداختم.

پوفی کشیدم و نگاهش کردم.

__ می‌برمت ماندانا، اما برای آخرین بار باهش حرف

می‌زنی و تمومش می‌کنی همه چیزو.

آب دهانش را قورت داد. اشک هایش را پاک کرد و با تکان

دادن سرش گفت:

_ قول می‌دم.

به داشبورد اشاره کردم و استارت زدم.

_ یه سیگار بده بهم.

مثل کودکی که تازه عروسکش را پیدا کرده باشد و بترسد که نکند دوباره آن را از دست بدهد اطلاعات کرد و سیگار و فندکم را به دستم داد.

سیگار را گوشه‌ی لب‌هایم گذاشتم و آن را آتش زدم.

پکی به آن زدم و گفتم:

_ همین چند ساعت پیش باهاس قرار داشتم. فکر کنم رفته باشه خونه‌ش.

میریم اونجا.

#کارتینگ

#پارت_۲۷۳

#زینب_عامل

مقابل در خانه‌ي بابك كه رسيديم همچنان شك داشتم كه آيا كار درستي انجام داده‌ام كه ماندانا را به اينجا آورده‌ام يا نه.

همچنان ترديد در وجودم جريان داشت و نمي‌دانستم كه بايد اجازه دهم ماندانا بابك را ملاقات كند يا نه، اما وقتي ماندانا با عجله از ماشين پياده شد فهميدم راه ديگري براي من مانده است.

ماندانا خودش را با عجله مقابل آيفون رساند كه بلند گفتم:

__ صبر كن ماندانا. تورو ببينه ممكنه درو باز نكنه. بذار من زنگ درو بزوم.

نااميد و با سري فرو افتاده كناري ايستاد.

وقتي مطمئن شدم كه حالت ايستادنش طوري است كه از مانيتور آيفون در بيد نيست، دستم را روي دكمه‌ي آيفون فشار دادم.

پيچيدن صداي متعجب بابك در كوچه همزمان شد با سيل اشك هاي ماندانا كه روي گونه هاش راه يافتند.

__ مانيا... اينجا چيكار مي‌كني؟ چيزي شده؟

خودم را خونسرد نشان دادم و با اخمي ريز جواب دادم:

__ از پشت آيفون مي‌خواي حرف بزني باهام؟ خب درو باز كن بيا تو!

صداي تيك باز شدن در كه آمد اول كمی مكث كردم تا

مطمئن شوم آیفون را سر جایش گذاشته است.
بعد به ماندانا اشاره کردم تا وارد حیاط خانه‌اش شویم.
حیاط وضع جالبی نداشت.
به يك باغبان نیاز داشت تا درختان حیاط را هرس کند.
علف های هرز در باغچه ها روییده بودند و فضاي زیبایی
باغچه ها را تحت تاثیر قرار داده بودند.
همین وضعیت نشان از نامساعد بودن حال صاحب خانه را
داشت.
دست ماندانا را گرفتم.
دستانش یخ زده بودند. دستش را فشار دادم.
_ محکم باش. بسه گریه کردن.
سرش را تکان داد و اشک هایش را پاک کرد.
وقتی وارد پذیرایی شدیم بابک با گرمکن و تیشرت راحتی
مقابلمان ایستاده بود.
با دیدن ماندانا شوکه شدن را از چشمانش خواندم.
سوآلي و با ملامت نگاهم کرد که گفتم:
_ اینطوري نگاه نکن! نمی‌تونستم صبر کنم و ببینم بخاطرت
هر روز ضعیف تر از قبل می‌شه. با هم حرف بزنین. با

احترام خداحافظي كنين.

چشمانش را روي هم گذاشت و غريد:

_ مانيا همين الان دست خواهرتو بگير و از اينجا برو
بيرون. قبل از اينكه بي حرمتي بهتون بكنم.

ماندانا عصبي داد زد:

_ تا توضيح ندي چرا يهويي او مدي وسط زندگيم كه يهويي
ميخواي بري من پامو از اينجا بيرون نميذارم.

بابك پوزخندي زد.

_ باشه تو بمون من ميرم.

با اخم نگاهم كرد.

_ كارت خيلي اشتباه بود مانيا.

با حرص جواب دادم:

_ كار تو غلط تر بود كه ماجرارو تا اينجا كشوندي. الانم
بجاي فرار كردن پاي دوز و كلكات بمون.

صلاح ديدم تنهائشان بگذارم. بهتر بود ماندانا به تنهائي با او
صحبت مي كرد.

مي ترسيدم بمانم و بابك حرفي بزند كه غرور خواهرم مقابلم
خرد شود.

بابك شمشير را از رو بسته بود. وقتي گفته بود مي خواهد از ايران برود يعني عمر اين رابطه هم به سر آمده بود. چرخيدم و سمت حياط قدم برداشتم و به صدا كردن هاي بابك محلي ندادم.

در حياط روي يكي از صندلي هايي كه دور يك ميز کنار استخر خانه چيده شده بودند نشستم.

جز صدای پرندگان صدایی به گوش نمی رسید.

چند دقیقه ای به آن حالت بودم که گوشی ام زنگ خورد.

گوشی را از جیب مانتو ام بیرون کشیدم.

با دیدن نام دکتر لبخندی کم رنگ روي لب هایم شکل گرفت و تماس را پاسخ دادم.

_ جانم؟

_ جانت بی بلا! کجایی؟ امروز زودتر اومدم خونه انتظار سورپرایز داشتم! مثلاً یه دست لباس نخ نما پوشیده باشی و تو خونه منتظرم بمونی!

لبخندم با شیطنت هایش وسعت گرفت. مطمئن بودم از جوابم متعجب خواهد شد.

_ خونه ی بابکم! بجای تو داداشتو سورپرایز کردم.

همانطور که حدس می زدم شد. لحنش متعجب بود.

_ اونجا چیکار می کنی؟

پوفی کشیدم.

_ ماندانا حالش خوب نبود. بابک داشت ازش فرار می کرد،
مجبور شدم بیارمش تا حرفاشو بزنه.

_ یه چیزی ازت بپرسم؟

حالا نوبت من بود که تعجب کنم.

_ بپرس خب!

سؤالش باعث شد تا آب دهانم را قورت دهم. به این مسئله تا
به حال فکر نکرده بودم.

_ اگه بابک واقعا عاشق ماندانا باشه تو خوشت میاد که این دو
نفر با هم باشن؟ منظورم اینه که تنها نگرانیت بابت اینه که
بابک به ماندانا در رابطه با علاقهش دروغ گفته؟

#کار تینگ

#پارت_ ۲۷۴

#زینب_ عامل

این چه سؤالی بود؟ برای چه چنین چیزی پرسیده بود؟

_ این چه سؤالیه شاهان؟

جدي گفت:

_ جوابمو بده. اگه بابك ماندانارو دوست داشته باشه چه حسي نسبت به رابطه‌شون پیدا مي‌کني؟

اولين چيزي که به ذهنم آمد را در جوابش گفتم:

_ بابك هم سن پدر ماست. شدني نيست. ماندانا الان داغه نمي‌فهمه بعدا پشيمون مي‌شه که چرا با يه مرد جوون تر نبوده.

_ ولي اگه بابك و ماندانا انتخاب همديگه باشن ما حق دخالت نداريم يادت نره اينو!

با اعتراض نامش را صدا زدم.

_ شاهان...

مهربان جواب داد:

_ جان شاهان؟

تند و بي ملاحظه گفتم:

_ همونقدر که تو بابکو دوست داري منم ماندانارو دوست دارم. براي تو راحتته بگي ماندانا انتخاب بابکه، اما براي من

راحت نیست. نمی‌خوام سر این موضوع بحث کنم باهات.
نفس عمیقی کشید که از صدایش متوجه شدم.
_ مانی من تمام حرفم اینه اگه این دو نفر همدیگه رو دوست داشته باشن ما حق نداریم جاشون تصمیم بگیریم!
شاهان قطعاً منظوری از این حرف هایش داشت، اما من اصلاً نمی‌خواستم به آن توجهی نشان دهم.
نمی‌خواستم فکر کنم که بابک واقعا ماندانا را دوست دارد.
واقعیت این بود که از نظر من عشق بابک به ماندانا خطرناک تر از بازی دادنش بود.
حالا که بابک گفته بود بیخیال طرح نقشه برای ما شده است، حالا که دیگر خطری از جانب او نبود واضح تر می‌توانستم به علاقه‌اش به ماندانا بیاندیشم.
اگر این علاقه جدی بود و اگر این رابطه جدی می‌شد...
به خانواده‌ام اندیشیدم. به بابا مرتضی به مامان هما، به آقاجون و مانجون، حتی رفتار ماکان را در این رابطه سنجیدم.
ترسناک بود.
ماندانا را سرزنش می‌کردند. همین قضیه قلبم را به درد می‌آورد.

صدای شاهان حواسم را پرت کرد.

هستی؟

آهی کشیدم.

او هوم.

ببین مانی. از من می‌پرسی دیگه مقابل ماندانا قرار نگیر. زندگی خودشه و بجز خودش فقط مادر و پدرت حق دارن راهنمایش کنن. ممکنه بابک و ماندانا کنار هم خوشبخت باشن. اگه می‌خوان جدا شن که هیچ، اما اگه می‌خوان کنار هم بمونن من از بابک می‌خوام که با پدرت صحبت کنه. شوکه شدم. باورم نمی‌شد شاهان هیچ مخالفتی با این رابطه نداشته باشد.

اگر اینگونه بود چرا گذشته‌ی بابک را برای ماندانا برملا کرده بود؟

برای چه کاری کرده بود که ارتباطشان بهم بخورد.

سوالات ذهنم را بدون هیچ مکثی بر زبان راندم.

اگه نمی‌خواستی مقابلشون باشی برای چی به ماندانا گفתי بابک تو گذشته چیکارا کرده؟ چرا همون موقع اینهمه متمدن برخورد نکردی؟ اینهمه روشن فکرانه؟

جملات آخرم رد آشکاری از تمسخر داشتند.

هر چقدر من تند و تیز می‌پرسیدم شاهان آرام و با خونسردی جواب می‌داد.

__ عزیز دلم من اون موقع یه درصدم از احساس بابک مطمئن نبودم. بعدشم بابک مستقیم تهدیدت کرده بود. خب فکر می‌کردم می‌خواد ماندانا رو بازی بده! مثل اون برنامه‌ای که برای تو ریخته بود، اما الان...
مکت کرد و من ادامه دادم:

__ الان مطمئنی که عاشق ماندانا شده...
صدای آرامش در گوشم پیچید:

__ مطمئن شدم که بابک ماندانارو دوست داره.
چیزی نگفتم. شاهان اینبار کاملاً پشت برادرش ایستاده بود و این برای منی که همیشه شاهان را کنارم داشتم غیر قابل درک و باور بود.
آرام و شمرده زمزمه کردم:

__ بابک هیچ حسی به ماندانا نداره... اینا همش مزخرفه.
حس کردم خندید! چگونه تا این اندازه بابک را بلد بود؟
با آرامش گفت:

__ شك ندارم بابک بهت گفته بخاطر ازدواج ما بیخیال برنامه

هانش که معلوم نیست چین شده، اما بذار من خیالتو راحت کنم. تنها چیزی که بابک رو متوقف کرده خود ماندانا بود. بعد این همه سال زندگی با بابک مطمئنم که احساسش به ماندانا کاملاً واقعیه!

من زیر بار این حرف نمی‌رفتم. امکان نداشت چنین حرف هایی را باور کنم حتی اگر این حرف ها از دهان شاهان بیرون آمده بودند.

با لجبازی گفتم:

__ لاقهش چه دروغ باشه چه واقعی من و ماندانا امروز اومدیم اینجا که همه چیز با احترام تموم بشه.

#کارتینگ

#پارت_۲۷۵

#زینب_عامل

حرف های شاهان ترس در دلم انداخت. بعد از اینکه قول گرفت شب را به خانه‌اش بروم تماس را قطع کرد و همان ترسی که در ناخودآگاهم شکل گرفته بود باعث شد تا از جایم بلند شوم و سمت خانه بروم.

بهتر بود من و ماندانا بر مي‌گشتيم.

وقتي به ورودي پذيرايي رسيدم صداي بلند بابك را شنيدم كه بي رحمانه گفت:

__ بذار خيالتو راحت كنم. دارم از ايران براي هميشه مي‌رم. ديگه چشمت به من نمي‌خوره دختر جون!

جلوتر رفتم. حالا در تيررس نگاهم بودند.

ماندانا با چند قدم خودش را مقابل بابك رساند.

در برابر چشمان ناباورم دستش را بالا برد و سيلبي محكمي روي صورت بابك فرود آورد.

چشمان بابك هم همانقدر ناباور بودند كه چشمان من.

با بهت داشت ماندانا را نگاه مي‌کرد.

ماندانا همانطور كه نگاهش به بابك بود به عقب قدم برداشت كف دستش را رو به بابك گرفت و با بغض گفت:

__ باشه برو! اما بابك كاري كه با من كرديو با هيچ كس ديگه نكن. بلابي كه سرم آوردي رو هم براي كسي تعريف نكن.

بي اختيار به بابك نگاه كردم.

از اين فاصله هم مي‌توانستم پريشاني‌اش را ببينم. لب هائيش داشتند التماسش را مي‌کردند تا اجازه دهد تكان بخوردند و

ماندانا را صدا بززند.
قلبم به تکاپو افتاده بود.
بین دو راهی عجیبی گیر کرده بودم.
نکند شاهان واقعا راست می‌گفت و بابک ماندانا را دوست
داشت؟

دستم را مشت کردم و دیدم که دست بابک هم مشت شد.
محکم سر جایش ایستاد تا دنبال ماندانا نیاید.
این صحنه و این اتفاقات را دوست نداشتم.
حال هر دویشان خراب بود و من از این بابت بیش از اندازه
ناراحت بودم.

ماندانا به حدی درب و داغان بود که وقتی از پذیرایی خارج
شد و از کنارم عبور کرد حتی متوجه حضور من نشد.
نمی‌دانستم باید نگران حال بابک باشم یا ماندانا.
هر چه کردم نتوانستم بیخیال بابک شوم.

او برادر شاهان بود.
با عجله وارد پذیرایی شدم و خودم را به بابک رساندم.
مات سر جایش مانده بود.
نگران دستش را گرفتم.

_ خوبی بابک؟

نگاهش از روی نقطه‌ی نامعلومی که به آن خیره بود گذر کرد و روی چشمانم ثابت ایستاد.
سؤالم را دوباره تکرار کردم.

_ حالت خوبه؟

لبخند تلخش گواه حالش بود با این وجود جمله‌ای که بر زبان آورد کاملاً در تضاد با حالش قرار داشت.
_ خوبم.

به پشت سرم اشاره کرد.

_ برو دنبالش. مراقبش باش.

سرم را تکان دادم. فرصتی نداشتم تا کنار بابک بمانم. باید دنبال ماندانا می‌رفتم.

دست بابک را رها کردم و قبل از دویدنم به خارج از خانه گفتم:

_ مراقب خودت باش.

منتظر نماندم و با عجله دویدم تا به ماندانا برسم.

با قدم‌هایی لرزان خودش را به در حیاط رسانده بود. همین که خواست در را باز کند بلند صدایش کردم.

_ ماندانا..._

سرش را سمت چرخاند.

خودم را کنارش رساندم و سرش را در آغوشم کشیدم.

صدایش زیر گوشم پیچید.

_ من خوبم مانیا. تو برو می‌خوام یکم تنها باشم فقط.

از آغوشم جدا شد.

لبخندش تلخ تر از لبخند بابک بود.

_ خوبم بخدا.

با اینکه نگرانش بودم، اما می‌دانستم شدیداً نیاز دارد با خودش

خلوت کند.

نگاهش کردم که گفت:

_ مرسی که منو آوردی اینجا.

_ می‌تونی رانندگی کنی؟

سوییچ ماشین را به دستش دادم.

_ بیا با ماشین من برو. من اسنپ می‌گیرم. فقط مراقب

خودت باش ماندانا.

صورتش را جلو آورد و گونه‌ام را بوسید.

_ ببخش که خواهر خوبی برات نبودم.
با مشت روی بازویش زدم.
_ هندی بازی در نیار. فقط مراقب باش. یه خط رو ماشینم
بیوفته کله تو می کنم.
خندید و سویچ را از دستم گرفت و بیرون رفت.
من هم با گوشی اسنپی برای خودم گرفتم و راهی خانه‌ی
شاهان شدم.
فکر می‌کردم باید او را در جریان وضعیت بابک قرار دهم.
وقتی به خانه‌اش رسیدم با کلیدی که داشتم در را باز کردم.
اما وقتی پله های خانه را بالا رفتم و مقابل در ورودی واحد
ایستادم زنگ در را فشار دادم.
بچه شده بودم. دلم استقبال می‌خواست!

#کارتینگ

#پارت_۲۷۶

#زینب_عامل

چند ثانیه بعد در باز شد و با لبخند به استقبال آمد.
با دیدن دستم را گرفت و مرا به داخل خانه کشید و با شوخی
گفت:

__ چي شده قهرمان؟ پنجر بنظر ميائي.

در را پشت سرمان بست و وقتي سمت چرخيد دستانم را دور
گردنش حلقه کردم و از گردنش آویزان شدم.

شالم را از روي سرم برداشت و در حالیکه کمرم را میان
دستانش مي گرفت پرسيد:

__ فکر کردم پشت تلفن قهر کردي! منتظر بودم با توپ و تشر
بياي سراغم.

سرم را از روي شانهاش برداشتم و نگاهش کردم.

__ روز سختي داشتم.

سرش را پايين آورد و لب هايم را بوسيد.

__ پس بریم واسه ريكوري!

از آغوشش جدا شدم و دست بردم تا دکمه هاي مانتوأم را باز
کنم.

__ که خوشبحال تو بشه؟!!

دنبالم آمد.

_ صد در صد!

به پاکت هایی که روی مبل چیده شده بودند اشاره کردم.

_ اینا چیه؟

از من سبقت گرفت و پاکت ها را از روی مبل برداشت و روی زمین نشست.

_ برای تو خرید کردم. لباس راحتی. اتفاقا یه سری رو هم در نظر گرفتم که الان بپوشی!

با لبخند کنارش روی زمین نشستم.

پاکت اول را برداشتم و محتویات داخلش را بیرون ریختم.

با دیدن کوهی از لوازم آرایشی که روی زمین ریخت با خنده گفتم:

_ عجب! دوست داری زنت آرایش کنه پس؟

پاکت دیگری از روی زمین برداشت و لباس داخلش را بیرون کشید.

با دیدن لباس خواب ساتن ابریشمی ابروهایم بالا رفتند.

با جدیت گفت:

_ بله تازه دوست دارم از اینا هم بپوشه برام!

دست بردم و لباس را از دستش گرفتم و با اخمی ساختگی

جواب دادم:

__ به کاري مي کني که اون روي فمنيستم بالا بيا!

مثل پسر بچه هاي تخس شانه بالا انداخت.

__ من از اون مردايي هستم که دلم مي خواد زرم صبح تا شب

بمونه خونه ناهار و شام درست کنه و تا حدودي هم بوي

قورمه سبزي بده! اين وسطم آرايش کنه بيشتتر دلمو مي بره.

با دقت لباس را بررسي کردم. بيشتتر به درد شب عروسي

مي خورد.

پاکت ها را کنار زدم و سرم را روي پايش گذاشتم.

__ به کاهدون زدي دکتر! اينايي که گفتي تنها چيزايي هستن

که من ندارمشون.

موهايم را با انگشتانش به بازي گرفت.

__ بلند شو لباسارو امتحان کن. کلي گزينه ي هيجان انگيز

ديگه هم داخل پاکتا هست.

چشمانم را روي صورت خندانم تنظيم کردم.

__ براي من خريد کردي يا بهره مندي خودت؟

سرش را پايين آورد و گونه ام را آرام گاز گرفت.

__ همه اول منفعت خودشونو در نظر مي گيرن. الانم بهتره از

شوهرت تمکین کنی! تو اینارو بیوش منم خستگیا تو در می‌کنم!

کاش ذهنم درگیر بابک و ماندانا نبود و از این شیطنت هایش غرق لذت می‌شدم.

بلند شدم و نشستم.

به پاکت‌ها اشاره کردم و گفتم:

لباس آبرو داری بینشون پیدا می‌شه تا لباسمو عوض کنم باهاشون؟

تاپ نیم تنه و شورت لی کوتاهی را از یکی از پاکت‌ها بیرون کشید.

لباس‌ها را به دستم داد و گفت:

بلند شو برو عوضشون کن. با آبروتریناشون همینان! از جایم بلند شدم.

چند قلم از لوازم آرایشی را هم برداشتم و در حالیکه به اتاقش می‌رفتم گفتم:

دکتر جان یه چایی بذار دمت گرم.

وارد اتاق شدم. با اینکه چندان حال و حوصله نداشتم، اما دلم نمی‌خواست شاهان را ناراحت کنم. مشخص بود کلی وقت

صرف خرید لباس ها کرده است.

لباس هایی که برایم خریده بود را پوشیدم.

حکم همان لباس های نخ نمایی را داشت که پشت تلفن به آن اشاره کرده بود.

اندکی آرایش کردم و بعد از مرتب کردن موهایم به پذیرایی برگشتم.

با دیدنم سوتی کشید!

عجب خوش سلیقه‌م! حفته یه چایی خوب بهت بدم! تو با این تیپت از من خستگی در کن منم با چای و یه سری کار دیگه!

#کار تینگ

#پارت_۲۷۷

#زینب_عامل

نزدیکش رفتم. دستم را کشید و کنار هم روی کاناپه نشستیم.

یک دستش را دور کمرم لخم حلقه کرد و دست دیگرش را طبق عادت داخل موهایم فرو برد.

_ شاهان باید حرف بز نیم باهم.

تم را در آغوشش بالا کشید.

_ می‌دونم می‌خوای چی بگی! تا الانم خیلی خودتو کنترل کردی از بابک و ماندانا چیزی نگی. بذار راحتت کنم مانی. نمی‌خوام بشنوم. بابک حالش بده... باشه. کنار میاد بالاخره بچه که نیست.

ناباور نگاهش کردم. تا به این روز ندیده بودم که نسبت به حال بابک تا این اندازه بی تفاوت باشد.

نگاه ناباورم را که دید با لبخند ادامه داد:

_ مگه نگران ماندانا نبودی؟ خب الان که باید خوشحال باشی که بابک ولش کرده.

نمی‌دانم چه مرگم شده بود که نمی‌توانستم بیخیال بابک شوم.

بابک تنها در یک مورد لطف بزرگی به من کرده بود و آن باعث آشنا شدنم با شاهان بود، بجز این همیشه کارهایش آرامشم را سلب کرده بودند.

با این وجود تا می‌آمدم بیخیالش شوم صحنه‌ی گریه کردنش مقابل چشمانم جان می‌گرفت.

بابک خیلی تنها بود. همین مرا آشفته می‌کرد.

نمی‌دانم شاهانی که همیشه نگران بابک بود حالا چگونه اینهمه

خونسرد و بیخیال شده بود.
از رفتارش خوشم نیامده بود.
نمی‌دانم چرا اما وقتی مراقب بابک بود او را مردی مهربان و
مسئول می‌دانستم، اما حالا...
از آغوشش بیرون آمدم. اخم‌هایم بی اختیار درهم شده بودند.
انگار فهمید قضیه از چه قرار است که برای عوض کردن
حالم گفت:

_ دوست داری عکسای بچگیمو ببینی؟

با اعتراض نامش را صدا زدم.

_ شاهان...!

دستم را گرفت و مرا دنبال خود به اتاقش کشاند.

_ بیا...!

روی تختش نشستم و او از داخل کمد اتاقش آلبوم عکس
بزرگ و قدیمی بیرون کشید.

کنارم روی تخت نشست و آلبوم عکس را میانمان گذاشت.

_ تو عکس پدر منو هم ندیدی تازه! پدر شوهرت!

آلبوم را باز کرد و آن را سمتم گرداند.

با دیدن عکس نسبتاً قدیمی ابروهایم بالا رفتند.

عكس مرد آنقدر شبیه بابك بود كه اگر موهاي سفیدش با سیبیل پشت لب هایش نبود بي درنگ مي گفتم خود بابك است. شاهان وقتي چشمان گرد شده ام را دید با خنده گفت:

_ گفته بودم بابك شبیه پدرمه!

با ذوق آلبوم را مقابلم کشیدم و ورق زدم. با دیدن عكس پسر بچه ي تپلي كه با دو دندان كوچك لبخند به لب به دوربين نگاه مي كرد ذوق زده گفتم:

_ نگو كه اين تويي شاهان!

دستي روي عكس کشید.

_ ۹ ماهه اینجا.

لبخندي زدم و بي ميل صفحه ي آلبوم را مجدد ورق زدم و با تخسي گفتم:

_ اين عكستو ميدي من ببرم با خودم.

خونسرد گفت:

_ خود تو مال مني! عكسو مي خواي كجا بپري؟ خودت بايد بياي اینجا.

با دیدن عكس مامان ماهي لبخند غمگيني زدم و جمله ي شاهان را بي جواب گذاشتم.

شاهان رد نگاهم غمگینم را گرفت و با دیدن مادرش کلافه
دستی لای موهایش کشید.

_ خیلی دلم واسش تنگ شده.

برای اینکه حواسش را پرت کرده باشم پرسیدم:

_ از بابک عکسی نداری؟ از جوونیاش.

آلبوم را چند صفحه ورق زد و روی عکسی مکث کرد.

با دیدن عکس حس کردم قلبم درد گرفت.

دختر کوچک بابک روی سینه‌اش به خواب رفته بود و بابک با
عشقی بی نهایت نگاهش می‌کرد.

فارغ از تمام بلاهایی که سرم آمده بود وقتی به این فکر
می‌کردم که مردی ده سال از دخترش دور بوده است بغض
می‌کردم.

من نطفه‌ی کوچکی که در بطنم داشتم را هنوز هم فراموش
نکرده بودم.

چگونه از بابک انتظار می‌رفت که دخترش را فراموش کند،
آن هم وقتی شیرین زبانی‌هایش را دیده و طعم عشق ورزیدن
به او را با سلول به سلول وجودش چشیده بود.

در حالیکه نگاهم به عکس بود گفتم:

_ زن بابک خیلی بی رحمه...

نگاه سؤالی شاهان باعث شد تا ادامه دهم:

_ حق نداشت باران رو از پدرش جدا کنه...

دستم را گرفت.

_ قضاوتش نکن. تو نمی‌دونی چی بین اون و بابک گذشته...

پوزخندی زدم.

_ هر چی هم که باشه حق نداشته بارانو از بابک جدا کنه.

حس کردم عصبی شد. آلبوم را بست و آن را روی زمین گذاشت.

_ مانی تو درک نمی‌کنی...

میان حرفش پریدم.

_ اتفاقاً تو درک نمی‌کنی! من هنوز نمی‌تونم بچه‌ی چند

هفته‌ایمو فراموش کنم!

برای بابک خیلی غصه می‌خورم.

نگاهم را سفت و سخت به چشمانش دوختم.

_ خودتو بذار جای بابک! فکر کن ما بچه دار بشیم و من

دخترمونو برای همیشه از تو بگیرم.

همانطور که نشسته بود روی تخت دراز کشید.

_ مانی تمومش کن لطفا..._

بی توجه گفتم:

_ شاهان باید دخترشو پیدا کنیم. بابک بزرگترین دردش همینه. باید کمکش کنیم.

شاید وقتش رسیده بود که بداند بابک قصد دارد برای همیشه ایران و او را ترک کند.

قبل از اینکه زبانم بتواند پرده از راز برادرش بردارد دستم را کشید که کنارش روی تخت افتادم.

لب هایش که روی لب هایم نشستند راه هر اعتراض و حرفی را بست.

با حرارت لب هایم را بوسید و وقتی شدت بوسه هایش بیشتر شد فراموش کردم چه می‌خواهم بگویم.

تمام تنم فریاد می‌زد که همراهی‌اش کنم.

وقتی لب های من هم بوسیدن او را شروع کردند از لای چشمان خمار و نیمه بسته‌ام دیدم که با دستی که آزاد بود دکمه های پیراهنش را باز کرد.

وقتی صورتش را از صورتم فاصله داد پلک هایم را گشودم و به چشمانش که برق می‌زدند نگاه کردم.

دستم را به زیر پیراهنش بردم و روی قلبش گذاشتم. محکم و بی‌امان می‌کوبید.

صدای خمارش در گوشم پیچید.

_ تو این اتاق به تنها چیزی که می‌تونم فکر کنم تویی مانی! پیشانی‌اش را روی پیشانی‌ام گذاشت.

_ تو تا ابد برای منی! قلبی که دستتو روش گذاشتی تا ابد برای تو می‌زنه. بی‌بچه یا با بچه اجازه نمی‌دم یه قدم از من و زندگیم دور بشی.

#کارتینگ

#پارت_۲۸۷

#زینب_عامل

او مرا می‌خواست و من او را. خواستن‌ها فاصله‌ها را پیمودند و یکی شدیم.

تن‌هایمان. روحمان. تک‌تک سلول‌هایمان.

تجربه‌ی عجیبی بود... شیرین و متفامت.

من تجربه‌ی اولم نبود، اما باز هم تمام وجودم پر شده بود از

هیجان.

محبت های شاهان فرق داشتند.

شاهان مالکانه زیر گوشم زمزمه‌ی عشق کرده بود.

بوسه هایش نقطه به نقطه از تنم را پیموده بودند و او هر بار بیشتر از قبل تأیید کرده بود که حق ندارم زندگی‌مان را با کسی مقایسه کنم.

این حس مالکیتش، این خشونت مخفی در کلامش، من تمام این‌ها را دوست داشتم.

نفس نفس می‌زد. تنش را از تنم فاصله داد و سرش را روی بالش گذاشت.

اما این فاصله فقط چند ثانیه طول کشید.

دستش دور شانه‌ی عریانم حلقه شد و سرم را روی سینه‌اش گذاشت.

هر روز که می‌گذره بیشتر با خودم تکرار می‌کنم یه زن چقدر می‌تونه فوق العاده باشه!

این حرف‌ها قوت قلب بودند. برای من.

موهایم را بوسید.

دوستت دارم مانیا.

لبخندي از جمله‌اش روي لب هاي‌م نقش بست، اما سکوت کردم. چشمانم را بستم و تک تک جملاتش را با تمام وجودم بلعیدم.

لذت بي اندازه‌اي در تمام وجودم جريان يافت.
نوازش دستش روي پوست کمرم اين لذت را چند برابر کرد.
_ خجالت مي‌کشي از من؟ براي چي قايم شدي؟
با خنده سرم را روي سينه‌اش جابه جا کردم.
بوسه‌اي روي گونه‌ي ته ريش دارش زدم.
_ فهميدي؟

خنديد.

_ خيلي زرنگي دکتر! اين چه کاري بود؟ من داشتم باهات دعوا مي‌کردم. بار آخرته با اين کارت صحبتامو قطع مي‌کني!

روي پهلو چرخيد و من هم سرم را از روي سينه‌اش برداشتم و روي بالش گذاشتم.

حالا صورت هاي‌مان درست مقابل همديگر بودند.

_ دعوا و غر زدناتم دوست دارم. منتها لطفا اولويتمون خودمون باشيم نه بقيه! مثلا مي‌توني به جونم غر بزني که

چرا برات لباس زیر با مارک فلان نخریدم!
ملافه‌ی روی تخت تا تا زیر گلویم بالا کشیدم.
_ فقط بلدی به نفع خودت حرف بزنی!
لبخندی زد و با دستش گونه‌ام را نوازش کرد.

_ همیشه فکر می‌کردم تنها می‌مونم. وقتی مامان ماهی
مریض شد، همه‌ی ترسای عالم ریخت تو دلم. نمی‌دونم
کدومش ترسناک‌تر بود برام. ترس از دست دادن مامان ماهی
یا ترس از تنها شدن. فقط می‌دونم این وحشت همیشه با من
بود.

با نگاهم نوازشش کردم.

او هم زندگی سختی را پشت سر گذاشته بود.

انگشت شستش را روی ابروی سمت راستم کشید.

_ تو شیرین‌ترین اتفاق غیر منتظره زندگی بودی مانی...

غرق در روزهای گذشته شده بود.

_ وقتی بار اول تو رستوران دیدمت، وقتی پشت فرمون با
اون نگاه شوکه نگام می‌کردی و باور نمی‌کردی بهم باختی...

با اخم میان حرفش پریدم.

_ جر زنی کردی! عمرا نمی‌تونی حریف من بشی تو

رانندگي.

بيني ام را بين انگشتانش فشار داد.

_ اينو اون روزم اعتراف کردم بهت.

چشمانش پر شدند از شيطنت.

_ مانيا روت كراش داشتم! از همون روز اول. اون وسط

مسطا خيلي دلم مي خواست بهت پيشنهاده دوستي بدم!

بخصوص وقتي اومده بودي دنبالم بيمارستان.

خنديدم!

_ ديدي با چه سياسي كاري کردم كه مستقيم ازدواج كنيم!؟!

دستم را از زير ملافه بيرون كشيد و بوسه اي روي آن زد.

_ ماني تو با ارزش ترين دارايي من هستي. بمون کنارم تا

هميشه. حتي اگه يه روز دلخورت کردم. حتي اگه يه روز

اذيت شدي. مانيا بيخيالم نشو. کنارم بمون. يادته مي ترسيدي

ازدواج كنيم و گذشته تكرر بشه؟ دست خودم نيست، اما

گاهي وقتا منم خيلي مي ترسم. از اينكه يه روز بيخيالم بشي.

#كارتينگ

#پارت_ ۲۷۹

#زینب_عامل

این ترس ریشه داشت. حس می‌کردم به همان گذشته‌ی مجهولش گره خورده است یا شاید هم از زمان بیماری مادرش در وجودش شکل گرفته بود.

سرم را نزدیکش بردم و لب‌هایش را کوتاه بوسیدم.

_ آخه وقتی شدی یه بخش مهمی از زندگی‌م چطوری می‌تونم بی خیالت بشم؟

با دست به خودمان اشاره کردم.

_ یه نگاه به وضعمون بکن. من شبیه آدمی‌ام که بتونه بی خیالت بشه؟

سر جایم نیم خیز شدم.

_ بیخیال شاهان! فقط می‌تونم بخاطر دوش گرفتن فعلا بیخیالت شم و برم حموم.

او هم روی تخت نشست و با شیطنت گفت:

_ منم میام باهات!

ملافه را دورم پیچیدم!

_ خیر! جنابعالی تا من دوش می‌گیرم شام درست می‌کنی.

بعد شام مي توني بري حموم.

اخي كرد.

_ ايندفعه از دستم در رفتي. سري بعدي وجود نداره، يادت نره.

زير دوش بي اختيار فقط لبخند مي زدم.

تنها چيزي كه مي توانست حال خوشم را زایل كند ماندانا بود كه آن هم با يادآوري حرف هاي شاهان و اينكه آن ها خودشان مي توانند از پس خودشان بر بياید آرام مي شدم. صداي درونم باعث شد بيخيال هر فكري جز خودم و شاهان شوم.

" يه امروزو بس كن! فردا فرصت داري بخاطر بقيه حرص بخوري"

از حمام بيرون آمدم. لباس پوشيدم و موهاي خيسم را مرتب كردم.

به آشپزخانه رفتم. شاهان در حاليكه فقط يك شلوارك به پا داشت در حال تدارك ديدن شام بود.

پشتش ايستادم دستانم را دور كمرش حلقه كردم. مابين دو كتفش را بوسيدم.

سمتم چرخيد.

_ اصولا بايد مثل يه مرد نمونه و نگران بگم برو موهاتو خشك كن، اما با اين موهاي خيس و اين نيم تنه به شدت جذاب شدي!

دلم نمياد اين تصويرو خراب كنم. بمونه واسه بعد شام. کنار هم شام خورديم! استيك درست كرده بود. خنديديم. از روزهاي كودكي ام حرف زدم. از شيطنت هايم.

وقتي شام تمام شد کنار هم ظرف هاي شام را شستيم به پذيرايي برگشتيم.

شاهان با گذاشتن آهنگي آرام متعجبم كرد. دستش را سمت دراز كرد.

_ افتخار مي دين يه دور برقصيم خانوم؟ خنديدم و دستم را در دستش گذاشتم.

يك دستش را دور كمرم گره زد.

_ شب نامزدي ارسال وقتي ديدمت... واقعا اون شب دلم مي خواست جاي ماکان باهات برقصم. خيلي دوست داشتني شده بودي.

با اشاره به شلوارکش گفتم:

_ تو هم اون شب فوق العاده برعكس اين تيپت، جذاب شده بودي! اگه بهم پيشنهاد رقص مي دادی احتمالا قبول مي كردم.

_ يكي ديگه هم حواسمو بدجور پرت کرده بود. نمي داشت بتونم بيام و بهت پيشنهاد رقص بدم.

يك تاي ابرويم را بالا انداختم.

_ نگو كه سروين حواستو پرت کرده بود... تو نامزدي بود ديگه...

غش غش خنديد!

_ سروين! چقدر حسودي تو! نه. من سال تا سالم ياد سروين نميوفتم. مانجون دلمو برده بود.

با يادآوري آن شب و صحبت هاي مانجون خندهام گرفت.

_ مانجونم ذاتا دلبره.

چشمكي روانهام كرد.

_ مي دونم، تو خيلي شبیهشي. دوست دارم كنارت پير بشم و وقتي هم سن مانجون شدي ببينمت...

آرزويش زيبا بود. شايد بزرگترين نعمتي كه در دنيا نصيب آدم مي شد اين بود كه کنار كسي كه دوستش دارد پير شود.

در دلم براي آرزويش آميني گفتم و در آغوشش ماندم.

تکان دادن خودم در آغوشش مثل يك لالايي بود. لطافتي چون نسيم داشت، اما تماس بي موقع گوشي‌ام در اين وقت شب اين حس را پراند.

اگر كسي جز بابا مرتضي بود شايد جوابش را نمي‌دادم، اما وقتي پشت تلفن تاكيد كرد كه هر چه سريع تر خودم را به خانه برسانم فهميدم اتفاق جديدي افتاده است.

اتفاقي كه هر چه بود بوي خوبي از آن به مشام نمي‌رسيد.

#كارتينگ

#پارت_۲۸۰

#زينب_عامل

تلفن را قطع كردم. مضطرب شده بودم.

صداي پدرم همان نرمش هميشگي را نداشت.

جدي بود و تا حدودي عصباني!

حتي حالم را نپرسيده بود.

شاهان نگاهش را سمتم دوخت و پرسيد:

_ چيزي شده ماني؟

موهایم را که حالا کمی خشک شده بودند بالای سرم جمع کردم و جواب دادم:

_ بابا بود. گفت خیلی سریع برم خونه. فکر کنم یه اتفاقی افتاده.

گردنش را ماساژ داد. اخمی میان ابروهایش جا خوش کرد.
_ باشه. حاضر شو با هم بریم.

سمت اتاق رفتم تا لباس هایم را بپوشم.

_ شاهان مجبور نیستی تو هم بیای. می‌خواهی...
_ نه. نگران می‌شم.

جمله‌اش باعث شد تا حرفم را قطع کنم و با عجله لباس هایم را بپوشم.

در طول مسیر تا رسیدن به خانه‌مان اضطراب عجیبی وجودم را فرا گرفته بود، طوریکه شاهان هم متوجه حال خرابم شد و دستم را در دستش گرفت. سعی کرد با حرف زدن آرامم کند اما تلاشش تقریباً بی‌فایده بود.

وقتی وارد خانه شدیم همه در پذیرایی جمع بودند.

ماکان با سري پایین نشسته بود مامان صورتش نگران بنظر می‌رسید و رنگ ماندانا پریده بود.

با چشم دنبال پدرم گشتم، نبود.

با دلهره از مادرم پرسیدم:

__ بابا کو مامان؟ چي شده؟

مامان با اخم جواب داد:

__ مانیا این چه کاری بود کردی آخه؟ از کی اینهمه بزرگ

شدی که ما خبر دار نشدیم؟

متعجب و با حیرت نگاهش کردم.

__ چي شده مامان؟

شاهان مداخله کرد:

__ هما جون چیزی شده؟

مامان انگار تازه متوجه شاهان شده بود که لبخندی زورکی زد.

سمتش رفت و با گرفتن بازویش گفت:

__ بیا بریم شاهان جان. یه چایی بهت بدم. چیزی نشده. پدر و

دختر بین خودشون حل می‌کنن.

بدون اینکه به من نگاه کند گفت:

__ بابات تو تراسه.

شاهان هم با اجبار و در حالیکه نگاه نگرانش سمتم بود

همراهی اش کرد.

نگاه گذرای به ماکان و ماندانا انداختم. ماکان با چشمانی که پر بودند از ترس نگاهم کرد. با دلهره نگاه کردم و به تراس رفتم.

ذهنم آشفته بود. مامان چه منظوری از جمله اش داشت؟
در تراس را آرام باز کردم.

بابا به لبه‌ی تراس تکیه داده بود. پشتش به من بود.
مطمئن بودم صدای باز شدن در را شنیده است، اما سمت
نچرخید.

به آرامی سلام دادم.

_ سلام بابا... _

زمزمه‌ی آرامش هیچ شباهتی به سلام دادن نداشت. به سختی
صدایش را شنیدم.

چه شده بود؟

نزدیکش شدم. کنارش رفتم.

_ چیزی شده بابا؟ _

پوزخند پدرم درد آور تر از هر چیزی بود.

_ خب را باید پیش تو باشن.

مات شدم. چه شده بود؟

پدرم براي چه اينگونه با دلخوري حرف مي زد؟

مگر من چه کرده بودم؟

با نگراني صدايش کردم.

_ بابا... _

سرش را ستم چرخاند. اخم هاي پدرم را سال ها بود که ندیده بودم.

سؤالش براي من عجيب و به شدت تلخ بود.

_ من تو اين خونه چي هستم از نظر تو؟ اصلا منو بعنوان پدرت مي بيني؟ يا فقط مترسك سر جاليزم؟

قلبم بي امان مي زد. بغض به گلويم هجوم آورده بود.

دليل بي رحمي هاي پدرم را متوجه نمي شدم.

_ بابا اين چه حرفيه مي زني؟

تلخ خنديد.

_ دروغ مي گم؟ اينهمه تعجبت براي چيه؟ تو که بايد موافق

باشي باهام. خودت بريدي و دوختي...گفتي پدر و مادر

كيلويي چند که نظرشونو بپرسم...

گريهام گرفته بود. بابا به شدت عصباني بود و من حتي جرأت

نداشتم دلیل این عصبانیتش را بیرسم.

#کار تینگ

#پارت_۲۸۱

#زینب_عامل

ناراحتی و بغض پدرم مرا تا لبه‌ی پرتگاه مرگ می‌کشاند.
این مرد بغض داشت وقتی نگاهش را از چشمانم دزدید و
گفت:

_ شایدم حق داشتی. من هیچ وقت نتونستم اونطور که باید
پدر خوبی باشم واستون!

اشک هایم روی گونه هایم چکیدند.

_ بابا تورو خدا. دق می‌کنم الان. بگو چی شده؟

دستش را روی شانهام گذاشت.

_ مانیا تو غرورمو زیر پات له کردی! تو کاری کردی من
هزار بار پیش خودم فکر کنم که کجای تربیت شما اشتباه
کردم. چیکار کردم که دخترمم بهم اعتماد نکرده و...
جمله‌اش را ناقص گذاشت و اینبار با عصبانیت پرسید:

_ پدر ماكان منم يا تو؟

بابا مرتضي از كودكي برايم سمبل صبر و حوصله بود. اين عصبانيت و لحن تندش را باور نمي كردم. وقتي ديد هاج و واج نگاهش مي كنم سؤالش را محكم تر و با عصبانيت بيشتري مطرح كرد.

_ جواب منو بده! اولياي ماكان و ماندانا من و مادرتيم يا تو؟ اشك هايم را به سختي كنترل كردم.

_ بابا چي شده آخه؟

دستش را به لبه ي تراس گرفت و ناليد:

_ ديگه مي خواستي چي بشه؟ تو كيف ماكان تو مدرسه مواد پيدا كردن! قرص روان گردان، اونوقت تو بجاي من رفتي مدرسه و اين موضوع رو هم از من و مادرت مخفي كردي؟ با شنيدن سؤالش آه از نهادم برخاست.

پس ماجراي ماكان را فهميده بود. اما چگونه؟

بي اختيار لب زدم:

_ چطوري...؟

سؤالم را ناقص گذاشتم. خجالت مي كشيدم.

بابا سرش را پايين انداخت و چشمانش را بست.

_ چیه؟ انتظار شو نداشتی؟ باید بیشتر از این ازم مخفی می‌کردن؟ مگه مهمه چطوری فهمیدم؟

با ناراحتی دستم را روی بازویش گذاشتم.

_ بابا بخدا من منظوری از این کار نداشتم.

فقط نمی‌خواستم شمارو نگران کنم...

مچ دستم را گرفت و فشار داد.

_ مانیا می‌دونی اگه امروز با مدیر مدرسه‌تون صحبت

نمی‌کردم و متوجه نمی‌شدم قضیه چیه ممکن بود چی بشه؟

اصلا متوجهی چه اشتباه بزرگی انجام دادی که بهم نگفتی؟

دستم را روی دهانم گذاشتم.

_ معذرت می‌خوام بابا...

دستش را لای موهای جوگندمی‌اش فرو برد.

_ تو به من نگفتی قصه چیه و ماکانم خوش بحالش شده! فکر

کردی با دوتا تشر تو این می‌شینه سر جاش؟ باید ببرمش پیش

یه مشاور. وای مانیا فکر شو نکردی اگه من جلوی این بچه

واینستم ممکنه حتی درگیر اعتیادم بشه؟

انگار کارهایی که کرده بودم را تازه می‌توانستم درست درک

کنم.

حماقت هايي كه كرده بودم. اشتباهاتي كه از نظر خودم درست بودند.

دستم را روي دهانم گذاشتم. اشك هايم بند نمي آمدند.

چرا به حرف شاهان گوش نداده بودم؟

تصور بلایي كه ممكن بود سر ماكان بيايد فراتر از تصوراتم بود.

به سختي گفتم:

_ بابا... ببخشيد... من... _

چشمان پدرم هم برق اشك داشتند.

_ مانيا از تو انتظار نداشتم. من روي تو حساب باز كردم همیشه... فكر نمي كردم اينطوري منو پيش بقيه سكه‌ی يه پول كني. اينطوري منو نادیده بگیری.

اسمش را با ناله صدا كردم، اما بدون اينكه توجهي نشان دهد با صورتي ناراحت و شانه هاي افتاده تراس را ترك كرد.

بي اختيار روي دو پايم نشستم و صورتم را ميان دستانم گرفتم.

حالم بد بود. هم بخاطر اشتباهاتم و هم براي اينكه بابا مرتضي دلخور تر كم كرده بود.

اشک هایم بند نمی‌آمدند.

داشتم هق می‌زدم که در تراس باز شد و صدای شاهان را شنیدم.

صدایش به شدت نگران بود.

_ مانی، عشقم... چی شده؟

به سرعت خودش را کنارم رساند. کنارم نشست و سرم را در آغوش کشید.

زیر گوشم گفت:

_ مانیا چی شده؟ برای چی بابات با ناراحتی رفت بیرون؟

دستانم را دور گردنش حلقه کردم.

_ وای شاهان گند زدم. بابا مرتضی قهر کرد باهام. می‌خوام سرمو بذارم بمیرم.

کمرم را نوازش کرد.

_ آروم باش عزیزدلم. درست می‌شه. بابا ها که نمی‌تونن با

دختراشون قهر کنن. بخصوص اگه دختر دلبری مثل تو داشته باشن.

سرم را داخل گودی گردنش پنهان کردم که گفت:

_ بلند شو عزیزم. بلند شو از مادرت خداحافظی کن بریم

خونمون. الان حالتون خوب نيست. آروم شدين باهم حرف مي‌زنين.

#كارتينگ

#پارت_۲۸۲

#زينب_عامل

روي تخت شاهان نشسته بودم. زانوهاييم را در آغوش كشيده و به تك تك كلمات پدرم فكر مي‌كردم.

به غروري كه له كرده بودم مي‌انديشيديم و به راه و روش هايي كه بايد از او عذر خواهي مي‌كردم.

پيشاني‌ام را به زانوهاييم چسباندم.

چشمانم را بستم و شديداً دلم خواست مآكان را به رگبار فحش ببندم.

چگونه در ظاهر وانمود كرده بود به حرفم گوش داده است و بعد مرا شبیه حيوان گوش درازي فرض كرده و ادامه‌ي كار هاي غلطش را گرفته بود؟

اصلاً بايد از دست او عصباني مي‌بودم يا از دست خودم؟

مقصر دانستن ماکان عین پاک کردن صورت مسئله بود.
ناراحتی بابا فراتر از مشکل ماکان بود.
از اینکه نادیده‌اش گرفته بودم ناراحت بود.
نباید خودم را گول می‌زدم یا تمام تقصیرها را گردن ماکان
می‌انداختم.

صدای قدم‌های شاهان باعث شد تا سرم را بالا بیاورم.
دوش گرفته بود.
دستش را سمت دراز کرد. به لیوان شیر دستش نگاه کردم.
_ خوبی؟

آهی کشیدم که به لیوان اشاره کرد.
_ بگیر بخور. باعث می‌شه راحت خوابی.
پوزخندی زدم.

_ خوابم؟ چطوری؟
لیوان را به دستم داد و کنارم نشست. به تاج تخت تکیه داد.
_ با سرزنش کردن خودت چیزی درست نمی‌شه مانیا. پدرت
عصبیه طبیعی هم هست، اما خب درست می‌شه. نگران
نباش.

لیوان را روی عسلی کنار تخت گذاشتم.

_ من غرورشو خرد کردم. رنجوندمش.

دستش روی موهایم نشست.

_ عزیزدلم نیتت که این نبود. تو فقط می‌خواستی کمک کنی.
حالا به اشتباهی این وسط مرتکب شدی، مطمئنم پدرت درکت
می‌کنه.

سرم را کامل سمتش چرخاندم.

اعمال آدم‌ها در نتیجه‌ی افکارشان شکل می‌گرفت.
کاری که من کرده بودم بخاطر حس گناهی بود که در وجودم
احساس می‌کردم.

_ همیشه خودمو مقصر و وضعیت خراب خانوادمون
می‌دونستم. هنوزم فکر می‌کنم من باعث شدم بابام امروز تو
این نقطه وایسته.

مکت کوتاهی کردم و نگاهم را از شاهان روی دیوار سوق
دادم.

_ من با حماقتی که کردم باعث شدم بابا دارو و ندارشو
بفروشه و خرج من کنه. شاهان گفتنش برای بقیه راحت، اما
من احمق مثلاً با اینکارم می‌خواستم به بابا کمک کنم.
لبخندی به رویم پاشید.

_ مانیا وقتی پدرت تصمیم گرفته تو رو بیاره تو زندگیشون

یعنی مسئولیت خیلی چیزارو به عهدهش گرفته. اینکه راجع به گذشته عذاب وجدان داری و خودتو مقصر می‌دونی اصلاً درست نیست. پدرت شاید اموالشو از دست داده باشه اما مطمئن باش از اینکه تو سلامتیت رو به دست آوری خیلی شاکر خداست.

دستم را گرفت و بوسه‌ای پشت آن نشاند.

گفتن این حرفا تو این موقعیت درست نیست، اما من بهت گفته بودم این مسائل رو از پدرت مخفی نکن. می‌تونستم حدس بزنم این روزارو.

دستم را روی قلبش گذاشت.

خوب شد که پدرت فهمید. من نگران ماکان بودم. کاراش ممکن بود خطرناک بشن.

غریدم:

دلم می‌خواد خفه‌ش کنم! من نمی‌فهمم چه مرگشه...

خب برای اینکه بفهمی چه مرگشه باید پسر باشی و تو سن بلوغ!

نگاهش کردم. منتظر بودم بیشتر توضیح دهد. زیاد منتظرم نگذاشت.

ماکان الان بی دلیل عصبی و افسرده میشه... سیستمش کلا

بهم مي ريزه و گاهي دنبال يه چيزيه كه انرژيشو تخليه كنه يا
حالشو بهتر كنه. اكثرًا بخاطر اين چيزاست كه بچه ها تو سن
كم دچار اعتياد مي شن.

_ تو هم تجربه شو داشتني؟

سرش را تكان داد.

_ آره من يه نوجوون ياغي و گاها هم بد دهن بودم!

خنديدم.

_ يه پسر ياغي و بددهن كه اتفاقا اعتيادم داشت! براي چي

قرص مصرف مي كردي؟

پيشاني اش را خاراند.

_ فكر كنم وقتشه يكم از گذشته ي شوهرت بدوني! دوست

داري؟

سرم را تكان دادم كه شروع به تعريف كرد.

_ زندگي من و پدر و مادرم از اولش يه مشكل اساسي

داشت. بابك! البته بابك مشكل نبود. همهي ما دوست داشتيم

كنار هم زندگي كنيم، اما با تمام بچه گيم هم متوجه مي شدم

بابك از مامان كينه به دل گرفته و تا آخرين نفس هاي پدرم

اونو بخاطر اينكه با مامان ماهي ازدواج کرده بود نبخشيد.

بابك را در شكل يك نوجوان تصور كردم.

مادرش با عمویش ازدواج کرده بود و او نمی‌توانست این موضوع را به سادگی بپذیرد.

بی اختیار زمزمه کردم:

_ بابک زندگی عجیب و سختی داشته!

او هومی گفت و ادامه‌ی حرف‌هایش را گرفت.

_ تنها کسی که تو اون خونه ارتباطش با بابک خوب بود من بودم. وقتی بچه بودم و بابک منو می‌برد بیرون و می‌گردوند باورم نمی‌شد اون برادرمه. تو ذهنم پدرم بابک بود و گاهی حتی وقتی تنها بودیم بی اختیار بابا هم صداش می‌زدم!

#کارتینگ

#پارت_۲۸۳

#زینب_عامل

موضوع برایم جالب شده بود. به یاد دارم وقتی شاهان را برای بار اول دیده بودم حدس زده بودم پسر بابک باشد. با یاد آوری این موضوع گفتم:

_ بار اول که دیدمت فکر کردم پسر بابکی! حتی یه بارم به

خودت گفتم و اون موقع بهم گفتي بابك آخرين كسي تو دنيا هست كه دوست داري پدري باشه!

تكيه از تاج تخت گرفت. اخم ريز پيشاني اش نشان مي داد كه از يادآوري اين خاطره چندان لذت نبرده است.

__ من اين حرفو زدم؟

سرم را به نشانه ي بله تكان دادم.

__ خب وقتي سنم بزرگ تر شد رابطه ي من و بابك هم عوض شد، اما خب احتمالاً اون روز اين حرفو از سر عصبانيتم زدم.

سرش را بالا گرفت و نگاهش را به سقف دوخت. بعد از كمي فكر كردن ادامه داد:

__ يادم اومد! با بابك سر مامان درگير بودم. ياد گرفته بود واسه ديد و بازديد مامان شرط بذاره واسم! ماهي جانم دلتنگش مي شد و بابك گاهي نمي تونست بيخيال گذشته ها بشه. همينطوري هم منو كشوند وسط شرط و شروط و مسابقه با تو!

لب هاي من را به بازوي لختش چسباندم و بوسه ي ريزي روي بازويش كاشتم.

لبخندي زد و همان دستش را دورم حلقه كرد كه گفتم:

_ بیخیال. بقیه‌شو بگو.

دوباره به تاج تخت تکیه داد و اینبار مرا هم مثل يك كودك در آغوش گرفت.

_ بهترین لحظات بچه‌گیم ساعتایی بود که کنار بابک بودم. می‌بردمت پارک، رستوران، شهر بازی. برام بستنی می‌خرید و همه جا مراقبم بود.

لبخند کم رنگی با مرور خاطراتش روی لب هایش نقش بسته بود.

_ مادر و پدرم سنشون بالا بود. زیاد حوصله‌ی سر و کله زدن با یه پسر بچه‌ی شیطون رو نداشتن. عوضش بابک تمام کمال وقتش رو در اختیارم گذاشته بود.

میان صحبت هایش با کنجکاو پرسیدم:

_ تو چرا دو اسم‌ه‌ای؟ شاهان و بردیا! جالب اینجاست که به همه هم خودتو شاهان معرفی نمی‌کنی! حتی دوستای دانشگاہت هم تورو بردیا صدا می‌زنن!
خندید.

_ فقط کسایی می‌تونن شاهان صدام کنن که من خیلی دوستشون دارم! اونایی که منو به اسم بردیا می‌شناسن یعنی نتونستن زیاد وارد دایره‌ی صمیمیت باهام بشن!

از آغوشش بیرون آمدم و سمتش چرخیدم.

با لبخندی گل و گشاد گفتم:

_ خوشحالم که سروین بر دیا صدات می‌زنه!

غش غش خندید. سرم را میان دستانش گرفت و محکم لب
هایم را بوسید.

_ مانی گاهی توانایی اینو دارم که درسته قورتت بدم!

بدون واکنش به ابراز احساساتش لب زد:

_ نگفتی چرا دو تا اسم؟

در حالیکه همچنان لبخند روی لب هایش داشت جواب داد:

_ شاهان اسم انتخابی بابک بوده! اما خب ثبت احوال اون
زمان اسم شاهان رو ثبت نکرده بود. در نتیجه بعد از جلسات
مختلف پدرم تو شناسنامه اسم بر دیا رو برام انتخاب می‌کنه،
اما بخاطر احترام و علاقه‌ای که به بابک داشته شاهان صدام
می‌زنن.

_ و خودتم اسم شاهان رو دوست داری؟

_ شاید باورت نشه اما اول ابتدایی وقتی تو مدرسه با اسم
بر دیا حضور و غیاب کردند اصلا نمی‌دونستم با کی هستن!
فامیلی مال من بود اما اسم نه! بعد که متوجه شدم منظور از
بر دیا منم می‌خواستم کله‌ی معلم کچلمونو بکنم که چرا گفته

برديا... عقم نمي رسيد که تو شناسنامه اسمم بردياست و با همون اسم تو مدرسه ثبت نامم کردن.

به خاطرهي بامزه اش لبخند زدم که اضافه کرد:

_ کم کم که بزرگ تر شدم تصميم گرفتم خودمو به کسايي شاهان معرفي کنم که برام خاص و دوست داشتني هستند.

در ميان اين خاطرات صدای يك زن در گوشم بالا و پايين مي شد.

همان زني که پشت تلفن با صميميت شاهان گفته بود. پس او را هم دوست داشت. دوست داشت که خودش را شاهان معرفي کرده بود.

شک و تردید به جانم افتاد و با انرژی که انگار تحليل رفته بود گفتم:

_ زن پشت تلفن هم شاهان صدات کرد. حتما خيلي برات عزيزه و خيلي دوشش داري.

پوزخندي زدم.

_ چقدر احمق! دوشش داري که براي ناز کشيدنش بر اش گل و کادو مي خري.

#کار تينگ

#پارت_ ۲۸۴

#زینب_ عامل

برآشفت! دستم را محکم در دست گرفت و با عصبانیتی که بلافاصله به لحنش سرایت کرده بود گفت:

_ مانیا نمی‌دونم تو اون مغزت چي مي‌گذره و راجع بهم چي فکر مي‌کني، اما حق نداري يك ثانيه هم به اين فکر کني که من زني رو تو دنيا مدل تو دوست دارم.

بذار خیالتو راحت کنم. اگه بگن تو کل این دنیا حق انتخاب یه نفرو دارم اون یه نفر تویی! عقلانی نیست! هنوز از دیدنت يك سالم نگذشته، اما من همون وقتی که تو جشن نامزدي ارسال دیدمت فهمیدم قرار نیست دیگه روزام به سادگی و بدون فکر کردن به تو بگذره... روزي هم که با دسته گل اومدم خونهي مانجون اعتراف کردم.

پیش مامان بزرگت. زود بود تو بفهمي، اما به مانجون گفتم که نقش نوهت تو زندگیم داره از یه آدم عادي فراتر میره. نفسم در سینه حبس شد.

اعتراف خشونت بارش را دوست داشتم. لذت بود که به دلم سرازیر می‌کرد، اما پس معمای آن تماس را چه می‌کردم؟

چگونه صدای آن زن را فراموش می‌کردم؟
وقتی لب‌هایش به موضوع دیگری اعتراف کردند سخت
مضطرب شدم.

درست فکر کردی. اون زن پشت تلفن برام مهمه و دوستش
دارم. اما يك لحظه هم به این فکر نکن که پای اون زن وسط
زندگیمونه و دارم بهت خیانت می‌کنم.

این چیزیه که خیلی دوست دارم برات تعریف کنم تا خودمم
سبك شم، اما منتظرم تا وقتش برسه. بهم اعتماد کن.

قول میدم مو به موی این جریان رو هم واست تعریف کنم.
وقتی این چنین با تحکم و قدرت سخن می‌گفت می‌توانستم
حرفش را قبول نکنم؟

مگر من از اعتماد کردن به شاهان نتیجه‌ی بدی دیده بودم؟
اعتماد کردم و گوش سپردم به بقیه‌ی خاطرات روزهای
کودکی و نوجوانی‌اش.

همه چی خوب بود، اما وقتی بابک ازدواج کرد و پدرم
فوت شد انگار همه‌ی آدم‌های اطرافم رو يك جا از دست
دادم. تازه ده ساله شده بودم که پدرم فوت کرد. درست چند
ماه بعد از عروسی بابک.

پوفی کشید.

_ بابك سرش به زندگيش گرم بود و من روز به روز افسرده تر و لج باز تر مي شدم. چون مامان ماهي رو به لب رسونده بودم. انضباطم تو مدرسه افتضاح بود... درس نمي خوندم و با بقيه ي بچه ها دعوا مي کردم... بابك همه سعیشو مي کرد نذاره جاي خالي بابارو حس کنم، اما مسئوليت هاي گردنش چند برابر شده بود. يك خانواده بود و تنها مرد خانواده بابك. از لحاظ مالي مشكلي نداشتيم، اما با اين وجود اداره کردن ثروتي كه از عموم يعني پدر بابك بهش رسیده بود سخت بود. وقتي هم كه مهتاب باردار شد ديگه همون توجه نصف و نيمه ي بابك رو هم از دست دادم و ياغي تر و سرکش تر از قبل شدم.

نفس عميقي كشيد. ليوان شير را از عسلي کنار تخت برداشتم و سمتش گرفتم.

_ گلوت خشك شد.

ليوان را گرفت و كمی از شير را نوشيد.

_ نصف نصف!

منظورش به شير داخل ليوان بود. با هول سرم را تكان دادم و منتظر به لب هایش چشم دوختم تا ادامه دهد.

ليوان را مجدد روي عسلي گذاشت و ادامه ي حرف هایش را گرفت.

_ باران شده بود رقیب من! اصلاً از شخوشم نمیومد و هر وقت با بابك میومدن خونمون خودمو گم و گور می‌کردم تا نبینمش. چند بارم با خبائت موهاشو کشیدم و دور از چشم بقیه زدمش!

چشمانم از جملات آخرش گرد شدند.

تصور شاهان نوجوان در حالیکه يك دختر بچه را اذیت می‌کرد برایم غیرقابل باور بود.

چشمان گرده شده ام او را به خنده انداخت.

_ خب متاسفانه دکتر جونت هیچ وقت بچه‌ی درس خون و سر به زیری نبوده!

کنجکاو تر از قبل شده بودم.

_ بعدش چی شد؟ بالاخره موقع آزار برادر زاده‌ت دستگیر شدي یا نه؟

دستی لای موهای کوتاهش کشید.

_ یه بار بابك دید. با اینکه عاشق باران بود، اما به روم نیاورد. منم برای اولین بار از کارم خجالت کشیدم.

خندیدم!

_ چه عجب! بعدش چی شد؟

کنجکاو یام لبخند روی لب هایش نشانده بود. اما با مرور
خاطرات بعدی این لبخند دوام چندانی نداشت.

_ بین مهتاب و بابک اختلاف بود. برای همینم باران زیاد
میومد پیش من و مامان. کم کم داشت از برادر زادهم خوشم
میومد. انگار تازه من جای بابک رو گرفته بودم. حالا من
بودم که بارانو می بردم بیرون. مراقبش بودم. بابک و مهتابم
یک سره می جنگیدن باهم. منتها این وسط من با چند تا پسر
احمق دوست شده بودم و به واسطه ی اون چند مدل قرص که
میگفتن ضد اضطراب و شادی آورده مصرف می کردم.
حتی وقتی که مامان ماهی نبود یا وقتی با دوستام می رفتیم
بیرون سیگار می کشیدم.
با دست روی بازویش کوبیدم.

_ اینطور که تو داری ادامه میدی می ترسم کارمون به جدایی
ختم بشه! عزیز دلم شما یه روده ی راست تو شکمت داشتی
اصلاً؟

#کار تینگ

#پارت_ ۲۸۵

#زینب_ عامل

کلمه‌ی جدایی‌ی اخم روی پیشانی‌اش نشاند.

بینی‌ام را بین دو انگشتش فشرد.

— حرف از جدایی‌ی نزن پیشم! حتی به شوخی.

تنهایی‌ی آدم‌ها را رنجور و حساس می‌کرد.

تنهایی‌ی آدم‌ها را طوری می‌ترساند که حتی اگر به شوخی کلمه‌ی جدایی‌ی را می‌شنیدند، اخم می‌کردند و ناراحت می‌شدند.

پشیمان از جمله‌ای که گفته بودم دستانم را دور گردنش حلقه کردم.

گونه‌ی زبرش را بوسیدم و زیر گوشش زمزمه سر دادم:

— ببخشید. شوخی بود.

کمرم را گرفت. سرم را به سینه‌اش چسباند و با سؤال من به سراغ داستان پر فراز و نشیب زندگی‌اش رفت.

— چطوری ترک کردی؟

در این قسمت از خاطراتش آه عمیقی کشید.

— ماهی‌جانم که فهمید دعوام کرد زد تو گوشم اما هیچ فایده‌ای نداشت. حریفم نمی‌شد. من با یاغی‌گری تمام کار خودمو می‌کردم، تا اینکه اعتیاد بابکم پیش اومد.

بابك سر خورده از زندگيش مواد مي‌كشيد. اولش معلوم نبود، اما رفته رفته دست بابكم برامون رو شد.

سيبك گلويش بالا و پايين شد. حس مي‌كردم بغض کرده است و با شنيدن بقيه‌ي حرف هایش دانستم اين بغض پنهان در گلويش به چه علت است.

__ مامان ماهي رو يه بار تو زندگيم عصبی و خسته ديدم. رنجور شده بود و از دست دوتا پسرش که روزگار شو تلخ کرده بودند نااميد بود. اونقدر داغون و خسته بود که وقتی منو سيگار به دست تو خونه ديد براي اولين بار از ته دلش نفرين کرد! نه منو نه بابكو که خودشو...

آب دهانش را قورت داد. چشمانش را بست و صدایش در ادامه‌ي حرف هایش لرزيد.

خواستم مانع از ادامه دادن خاطراتش شوم اما دستش را روي لب هایم گذاشت و او مانع شد.

__ صداش تو گوشمه. خودشو نفرين کرد. از خدا خواست تا صداش قطع شه... تا زمين گير شه و ديگه بخاطر ما اينهمه داد و بيداد نكنه و دنبالمون ندوئه!

جملاتش تکه تکه شده بودند. گویا تلخي اين خاطرات به قدری زياد بودند که نمی‌توانست بدون توقف ادامه دهد.

نفسی گرفت و سعی کرد لرزش صدایش را کنترل کند.

_ اون لحظه به خودم لرزیدم، اما جدي نگرفتمش، اما زیاد طول نکشید که وقتی بابک بخاطر مصرف شیشه و توهم زدن مهتاب و بارانو تهدید به مرگ کرد و تا می‌تونست زیر بار کتک گرفتشون و مهتاب با صورتی درب و داغون و باران به بغل او مد خونمون، مامان ماهی با دیدنشون سخته کرد.

آه بی اراده‌ای از میان لب‌هایم خارج شد.

مامان ماهی و نگاه زیبایش مقابل چشمان جان گرفت. چه زندگی سختی از سر گذرانده بود.

مرور خاطرات برای شاهان سخت بود.

برای اینکه کمی آرام شود دستم را لای موهایش بردم و نوازشش کردم.

با اینکارم تنم را محکم‌تر چسبید.

_ سخته‌ی اول زمین‌گیرش نکرد، اما منو به خودم آورد. من یه پسر نوزده‌ساله بودم که با مریضی مامانم تازه به خودم اوادم.

سخت بود، اما سیگار رو ترک کردم. کم‌کم قرصارو هم گذاشتم کنار و شروع کردم به درس‌خوندن. تنها دلخوشی اون روزای مامانم قبول شدن من تو دانشگاه بود.

حالا انگار جاي من و بابك عوض شده بود. من شده بودم
مرد خونه و تمام بار مسئوليت ها داشت ميوفتاد كردنم.
بابك روز به روز وضعش داشت خراب تر مي شد. قبل از
اينكه زنش طلاق بگيره و تركش كنه چند بار بردمش كمپ،
اما فايده نداشت. دو سال اول دانشگاه رو با بدبختي گذروندم،
اما وقتي ديدم تمام دار و ندار بابك داره به باد ميره مجبور
شدم هر طور شده جلوي به باد رفتن زحماتشو بگيرم.
مشروط شدم. كم مونده بود از دانشگاه پرتم كنن بيرون.
سكوت كرد. نياز به تجديد نيرو داشت. چيزي نگفتم تا اگر
دلش خواست خودش ادامه دهد.

وقتي چند دقيقه گذاشت صدائيش در گوشم پيچيد.

__ بالاخره مهتاب طلاق گرفت. بارانو برداشت و براي
هميشه از زندگي بابك ناپديد شد. مامان ماهي با سكتهاي
دومش واقعا زمين گير شد و من موندم و يه مادر مريض و
يه برادر معتاد كه كم داشت مي فهميد چه بلايي به سر
زندگيش اومده و كلي كار و بدبختي ديگه.
پوزخندي زد.

__ انگار بابك منتظر طلاق و از دست دادن زن و بچش بود
تا به خودش بياد. كم كم فهميد چه گندي تو زندگيش خورده.

بازم بردمش کمپ. ترك مي‌کرد و دوباره برمي‌گشت تا اينکه بالاخره بار سوم اعتيادش رو گذاشت کنار.

دستش را سمت ليوان شير برد. جرعه‌ي ديگري از آن نوشيد و ليوان را به دست من داد.

_ بخور! نصف نصف بود قرارمون.

لبخندي زدم و ليوان را از دستش گرفتم.

موهايم را نوازش کرد و با خستگي که در لحنش احساس مي‌کردم مجدد به سراغ گذشته‌ي سخت و طاقت فرسايش رفت.

_ بابك خوب شد. شروع کرد به ورزش كردن. دوباره رفت سر كار و زندگيشو ساخت. اينطوري منم كم كم تونستم درسمو بخونم. تنها كسي كه اين وسط براي هميشه نابودش كرديم مامان ماهي بود.

هميشه بابت آزار هايي كه بهش رسوندم عذاب وجدان دارم. مادري كه تا دم مرگش نگران آینده‌ي من و بابك بود.

#كارتينگ

#پارت_۲۸۶

#زينب_عامل

عذاب وجدانش را می‌فهمیدم. من هم در رابطه با پدرم عذاب وجدان داشتم.

شاهان شاید در سن کم باعث آزار مادرش شده بود، اما با تعاریف خودش به طرز معجزه آسایی تغییر کرده و زندگی‌شان را هم عوض کرده بود.

نوازشش کردم و سعی کردم آبی شوم بر آتش دلش.

_ تو پسر فوق العاده‌ای بودی برایش. همیشه تو چشاش نسبت بهت یه عشق و افتخار خاصی موج می‌زد.

لبخندش و لیوان شیری را که به لب هایم نزدیک کرد، پایانی شد برای داستان زندگی پر فراز و نشیبش. اما همچنان برای من سؤالات زیادی در پرده‌ی ابهام باقی مانده بودند.

باران و مهتاب کجا رفته بودند؟ چگونه غیبتشان زده بود؟

اصلاً چرا شاهان برای یافتن آن‌ها به بابک کمک نکرده بود؟

بابکی که حالا به طرز غیر قابل باوری نمی‌توانستم نسبت به او بی تفاوت بمانم.

نگران‌ش می‌شدم و از طرفی هم ذهنم درگیر ماندانا بود.

ماندانا با بابک ارتباط عمیق تری داشت. وقتی من که تا به امروز رابطه‌ی چندان خوبی با بابک نداشتم نگران‌ش بودم، بی

شك ماندانا هم نمي توانست نسبت به بابك بي تفاوت باشد.

ماندانا روز به روز داشت پژمرده تر مي شد.

حالا كه بابك آب پاكي را روي دستش ريخته بود نمي دانستم مي خواهد چگونه با اين قضيه کنار بيايد.

اگر پدرم اين موضوع را مي فهميد چه مي كرد؟

حالا كه ارتباط ماندانا و بابك قطع شده بود بايد به آن ها

مي گفتم ماندانا مدتي با بابك دوست بوده؟

با ذهني درگير باقي مانده ي شير داخل ليوان را يك نفس سر كشيدم.

کنار شاهان دراز كشيدم و سر تا سر روياهاي آن شبم در اين خلاصه شد كه كاش مي توانستم باران را کنار بابك برگردانم.

اگر باران باز مي گشت بابك از تنهائي عظيمي كه در حصارش گرفته بود رهائي مي يافت.

عين جوجه اي كه مادرش را دنبال مي كند دنبالش كردم و صدائش زدم.

_ مانجون...

غريد:

_ زهرمار و مانجون!

راهي حياط شد. پوفي کشيدم و پا تند کردم تا به مادر بزرگ
فرز و سر يعم برسم.

اينبار قبل از اينکه بتوانم صدائش کنم با حرص گفتم:

_ از بچگي عادت بود. دست تو هر سوراخي مي کردي. تو
کار هر بزرگ و کوچيکي فضولي مي کردي.
اخم کردم.

_ من اومدم اينجا ازت کمک بخوام.

بي رودر بايستي جواب داد:

_ غلط کردي!

ناليدم:

_ مانجون... نکن اينطوري خب...

جوابم را که نداد به آقاجون که کنار باغچه ي کوچکش مشغول
کاشتن سبزي بود نگاه کردم.

سنگيني نگاهم را حس کرد که سرش را بالا آورد.

لب ورچيدم. شانه بالا انداخت که کاري از او ساخته نيست.

نااميد خودم را کنار مانجون رساندم و کنارش روي تخت
گوشه ي حياط نشستم.

_ خب خير سرم او مدم كمك کرده باشم...
پوزخندي زد. سبزي هاي آش را روي تخت گذاشت و
مشغول پاك كردنشان شد.
_ تو شر درست نكن كار خيرت پيشكش.
واسه اين بچه اتفاقي ميوفتاد مسئوليتش رو قبول مي كردي؟

#كارتینگ

#پارت_ ۲۸۷

#زينب_ عامل

_ فكر كردم ترك کرده. از كجا مي دونستم. فيلمشه و داره
دروغ مي گه.

دسته اي از تره ها را برداشت.

_ من به پدريت حق ميدم باهات حرف نزنه. كاراي گنده تر
از سنت انجام ميدي. والا منم يادم نمياد ماكانو تو زاييده
باشي.

با حرص ادامه داد:

_ معلوم نيست ديگه چيا مخفي کرده از هما و مرتضي

ساده...

هضم این جمله برای من بسیار سخت بود.

من جریان بابک را به کل از خانواده‌ام مخفی کرده بودم. با فکر به اینکه اگر پدرم متوجه تمام این اتفاقات شود بجای قهر کردن چه می‌کند عرق سردی روی پیشانی‌ام نشست.

مانجون سکوتم را که دید سرش را بالا آورد.

_ این سکوتت بوی خوبی نمیده!

بحث را پیچاندم.

_ دارم فکر می‌کنم چطوری شمارو واسطه کنم واسه آشتی با بابا.

از موضعش يك ذره هم عقب نکشید.

_ بیخود فکر می‌کنی... ادامه بدی از خونه می‌ندازمت بیرون.

اینبار کلامی دست به دامان آقاجون شدم.

_ آقاجون شما یه چیزی بهش بگین. مانجون تنها کسیه که بابا حرفشو قبول می‌کنه.

خاک دستانش را تکاند و از جایش بلند شد.

_ خب باباجان کارت اشتباه بوده. بنظرم چند روزی بمون اینجا پیش ما. نرو خونتون.

مانجون غر زد:

_ وقت گیر آوردی واسه مهمون دعوت کردن؟ من اینو می‌خوام چیکار؟ بره ور دل شوهرش.

منظورش از این درخت انتهای حیاط نبود. من بودم.

آقاجون با لبخندی شانه بالا انداخت.

_ اینم حرفیه خانوم!

با خنده کنارمان آمد. دمپایی هایش را در آورد و روی تخت نشست.

_ شاهان واسه ناهار نمیاد اینجا؟

بغ کرده زمزمه کردم:

_ چرا! زنگ زدم بهش گفت تو راهم. الاناست که برسه...

دسته‌ای از سبزی‌ها را برداشت تا به مانجون در پاک کردن سبزی کمک کند.

_ از برادرش چخبر؟ از سفر برگشته؟

به صورت متفکرش نگاه کردم.

_ آره. منتها مثل اینکه باز می‌خواد بره...

مانجون کنجکاو پرسید:

_ کجا؟

آهي کشيدم.

_ انگار قصد مهاجرت داره. شاهانم هنوز نميدونه... منم جرأت نمي‌کنم بهش بگم. بابک تنها کسيه که تو اين دنيا بر اش مونده.

آقاجون اخم کرد و مانجون قبل از او بلافاصله گفت:

_ کلا رفتي تو کار مخفي کاري! اصلا صبر کن ببينم. چطور تو مي‌دوني برادر شاهان داره مهاجرت مي‌کنه اونوقت خود شاهان خبر نداره؟

سؤال زيرکانه‌اش دستپاچه‌ام کرد.

_ هان؟... آهان... خب بابک خودش بهم گفت.

آقاجون سبزي هاي پاك کرده دستش را کنار ي گذاشت.

_ رفتار اش عجيبه! انگار شخصيت آدم گريزي داره...

بي اختيار به دفاع از بابک برآمدم.

_ زندگي سختي داشته...

_ چطور؟

آقاجون بود که اين سؤال را پرسيد.

_ تو جوونيش اعتياد پيدا مي‌کنه. زنش طلاق مي‌گيره و دست دختر شو هم مي‌گيره و براي هميشه ناپديد مي‌شن. بابکم

میذارن تو خماری...

آقاجون يك تاي ابرویش را بالا داد.

_ یعنی می‌گی حضانت بچه رو به مادرش دادند؟

_ نمی‌دونم دقیق. من که چیز زیادی نمی‌دونم. فکر کنم یه بار شاهان بهم گفت دخترش خودش انتخاب کرده که همراه مادرش بره... اما خب زنش خیلی بد کرده باهاش... حق نداشته بچش رو برای همیشه ازش جدا کنه...

در ادامه‌ی حرف هایم با کنجکاو از آقاجون پرسیدم:

_ راستی جناب قاضی القضاات الان بابک زنشو پیدا کنه می‌تونه ازش شکایت کنه؟

با جدیت جواب داد:

_ شکایت کردن که کار سختی نیست. مهم نتیجه‌ی یه شکایته. اگه دخترش خودش انتخاب کرده باشه که با مادرش باشه اینطوری یکم سخت می‌شه...

با عجله گفتم:

_ خب ممکنه دخترش سنش کم بوده باشه و چه می‌دونم عقلش نرسیده باشه که مادرش اونو برای همیشه از پدرش مخفی می‌کنه.

آقاجون انگار که داشت داده‌های ذهنی‌اش را تحلیل می‌کرد

گفت:

_ باید پرونده‌شو با دقت خوندم. به هر حال هر پدر و مادری
حتی اگه حضانت بچه‌شو هم نداشته باشه حق داره بچه‌شو
ببینه.

اینکه تقریباً بچه رو دزدیده از پدرش...
صدای در کلامش را قطع کرد.

#کارتینگ

#پارت_۲۸۸

#زینب_عامل

مانجون با چشم غره گفت:

_ بجای حل پرونده خانوادگی بلند شو درو باز کن. آقاجونت
خیلی وقته بازنشسته شده تو این کار.

ناراضی از صحبت هایمان که ناقص مانده بودند از جایم
برخاستم.

سمت در رفتم تا در را باز کنم، اما میانه‌ی راه برگشتم و با
عجله رو به مانجون و آقاجون گفتم:

_ به شاهان از مهاجرت برادرش چیزی نگینا... حالا خودم یه کاریش می‌کنم.

مانجون پوفی کشید و آقاجون با تکان دادن سرش به اختلاف بین من و مانجون خندید.

با دو خودم را به در رساندم و در را باز کردم.

دست شاهان دوباره زنگ در را نشانه رفته بود اما با باز شدن در خندید و گفت:

_ خانوم خانوما راضی نبودیم تا دم در تشریف بیارین.

لبخندی به رویش پاشیدم و به دسته گل دستش اشاره کردم.

_ چه قشنگن!

با خبانت گفت:

_ متاسفم عزیزدلم! اینا برای مانجونمه!

پشت را به او کردم و غرغر کردم:

_ مانجون نگو بگو هووی من!

بلافاصله با یاد آوری اینکه شاید شاهان بتواند کمکم کند

سمتش چرخیدم و گفتم:

_ وای شاهان! بیا با این مانجونت حرف بزن از خر شیطون

بیاد پایین منو با بابا آشتی بده.

خندید و سرش را تکان داد.

_ هیچ کس حریف مانجون نمی‌شه...

قبل از اینکه بتوانم چیزی در جوابش بگویم مانجون بلند
طوریکه صدایش را بشنویم گفت:

_ واسطه پیدا نکن واسه من.

بادم خوابید و شاهان هم شانه بالا انداخت که یعنی کاری از
دستش ساخته نیست.

چقدر در همین چند روز دلم برای بابا مرتضی تنگ شده بود.
آنقدر سرسنگین برخورد می‌کرد که دلم می‌خواست بمیرم.

رو بوسی شاهان و مانجون حواسم را جمع کرد.

با حرص ایشی گفتم!

_ چقدرم همینقدر و تحویل می‌گیرن!

مانجون پر حرص تر از من جواب داد:

_ بجای حسادت برو میزو بچین. شاهان از سر کار برگشته
الان گرسنه‌س حتما...

پشت چشمی نازک کردم و بدون گفتن کلمه‌ای راهی آشپزخانه
شدم.

ناهار طبق معمول تمام جمعه‌ها آبگوشت بود.

از اینکه شاهان ناهار را پیش ما بود لبخندی زدم.
مدت ها بود که چنین جمع خانوادگی را تجربه نکرده بود.
حتما از حضور در کنارمان لذت می برد.
مشغول ریختن ماست داخل پیاله بودم که قامت شاهان در
ورودی آشپزخانه نمایان شد.
با لبخند وارد آشپزخانه شد.
کنارم آمد. گوشه‌ی پیشانی‌ام را بوسید و گفت:
_ مانجون دستور دادن پیام کمک دستت.
پیاله های ماست را به دستش دادم.
_ بی زحمت اینارو بچین رو میز پس!
چشمی گفت و پیاله های ماست را از دستم گرفت.
نفس عمیقی کشید.
_ اومم! مانجون چه بویی راه انداخته.
سمت یخچال رفتم. ظرف سیر ترشی را از یخچال بیرون
کشیدم.
_ آخرین باری که آبگوشت خوردی کی بوده؟
خندید.

_ حقیقتا یادم نیست!

ترشي را داخل ظرفي ريختم و روي ميز گذاشتم.

_ من اگه جمعه ها آبگوشت نخورم میمیرم!
لپم را کشید.

_ دور از جونت.

فکرم درگیر صحبت هاي آقاجون در رابطه با همسر و دختر بابک بود.

بي هوا پرسیدم:

_ شاهان به بابک کمک کردي دنبال دخترش بگرده؟

لبخند روي لبش محو شد. اخم روي پيشاني اش نشست و گفت:

_ جدیدا بابک برات خيلي مهم شده! عجيبه برام. الان بحثمون چه ربطی به بابک داشت؟

شانه بالا انداختم.

_ خب نمی تونم نسبت بهش بي تفاوت بمونم. شاید بتونیم کمکش کنیم.

اخم هایش عمیق تر شدند.

_ مانیا خواهش می کنم. تمومش کن.

دستانم را به میز تکیه دادم.

_ شاهان درکت نمی‌کنم. تو که اینهمه بابک رو دوست داری
چطوری می‌تونی راجع به این قضیه بیخیالش بشی؟ چطوری
می‌تونی عذاب کشیدنش رو ببینی و بدون اهمیت دادن بهش
از کنارش بگذری؟
پوفی کشید.

_ مانیا از کجا می‌دونی بیخیالش شدم؟ از کجا می‌دونی پا به
پاش غصه نخوردم؟

نمی‌خواستم اذیتش کنم. آمده بود یک ساعت کنارمان خوش
باشد. مشخص بود از این بحث خوشش نیامده است. اگر
بیشتر ادامه می‌دادم چه بسا همه چیز خراب می‌شد.

با تمام این وجود نتوانستم بیخیال گفتن جمله‌ی آخرم شوم.

_ شاهان کاش بجای غصه خوردن کمکش می‌کردی بارانو
پیدا کنه...

صدای مانجون که آمد نتوانستم واکنشش را در برابر حرفم
بسنجم.

جلوتر رفتم و سبزی‌های پاک شده را از دستش گرفتم و کنار
هم دور میز غذا خوری نشستیم.

مانجون گفت:

همش وراجي کن! این آبگوشتو باید تو حیاط می خوردیم.
بجای حرف زدن آگه سفره رو می نداختی تو حیاط بیشتر
بهمون خوش می گذشت.

#کار تینگ

#پارت ۲۸۹

#زینب_عامل

شاهان پکر شده بود. صورت آویزانش باعث شد تا نتوانم در
جواب مانجون چیزی بگویم.

ندای درونم سرم داد زد:

"مرض داری همش از بابک حرف می زنی؟ خب به تو چه
اصلاً؟ داداش خودشه! خودش بهتر می دونه چیکار کنه چیکار
نه؟"

فهمیدم که وانمود به لذت بردن از ناهار می کند. تمام حس و
حال خوبش به لطف من پریده بود.

برای اینکه کمی حواسش را پرت کنم لیوان دوغی برایش

ریختم و سمتش دراز کرد.

_ مانی سازه! بخور کیف کن.

تشکری کرد و لیوان دوغ را گرفت. منتها باز هم تغییری در حالت هایش ایجاد نشد.

از آویزان شدن لب هایم به سختی جلوگیری کردم.

خدا را شکر که مانجون و آقاجون چندان متوجه چیزی نشدند و با آغاز بحث عروسی شاهان هم در بحثشان مشارکت کرد.

عروسی بحث شیرینی بود! منتها حس می‌کردم اگر بابک مهاجرت کنم زندگی من و شاهان خیلی سخت می‌شود.

در چه منجلا بی گیر کرده بودم. انگار تمام اتفاقات زندگی‌ام به اسمی به نام بابک ختم می‌شد!

دلشوره‌ام را به تصمیم پر ریسکم ربط دادم!

از صبح این دلشوره با من بود.

با تمام این وجود خنده از روی لب هایم کنار نمی‌رفت. حتی برای یک ثانیه.

تصمیم بزرگی در زندگی‌ام گرفته بودم.

ساعت ها بود در آموزشگاه مشغول بحث و جدل بودم!

کسی باورش نمی‌شد به این سادگی کارم را رها کنم، اما تمام فکر و ذکر من در پیست کارتینگ خلاصه شده بود.

شبی که شاهان مرا به پیست برده بود در ذهنم مرور می‌شد و خودم را در حال پرواز می‌دیدم!

میان رویاهایم... اوج می‌گرفتم... با سرعت به سمت آنچه می‌خواستم می‌راندم.

این حس خوب را بجز شاهان مدیون که بودم؟

پشت فرمان رخش بی‌هوا زیر خنده زدم!

از فردا روال زندگی‌ام عوض می‌شد. دیگر قرار نبود مسیر خانه تا آموزشگاه را طی کنم!

این بار مسیرم کمی دور تر می‌شد.

منتها این مسیر را هر روز با عشق طی می‌کردم.

فکر رقابت کردن، فکر قهرمان شدن، فکر سرعت همه و همه باعث شدند با خنده در ماشین عین دیوانه‌ها داد بزنم:

— عاشقتم شاهان!

با دیدن سطل آشغال بزرگی کنار خیابان راهنما زدم و ماشین را کنارش پارک کردم.

پاکت سیگاری که روی صندلی شاگرد به سمت چشمک می‌زد

را برداشتم و با خنده گفتم:

_ خداحافظ رفیق! مخدر جدیدمو پیدا کردم!

سرم را از پنجره بیرون آورده و پاکت را همراه فندک داخل سطل آشغال پرت کردم.

قطعا ترك كردن سيگار سخت بود، اما وقتي آدم ها انگيزه پيدا مي‌کردند توان انجام هر کاري را داشتند.

ديگر نمي‌کشيدم! من مانيا بودم. همان کسي که وقتي تصميم گرفته بود تنها روياي زندگي‌اش را کنار بگذارد کسي حريفش نشده بود.

حالا هم مي‌توانستم. حالا که روياهيم را در آغوش کشيده بودم.

زير لب زمزمه کردم:

_ ورزشکارا سيگار نمي‌کشن! هي دختر! برو و قهرمان شو باز.

به جملاتم که با خودم تکرار مي‌کردم خنديدم.

هيجان وجودم آنقدر زياد بود دنبال راهي براي تخليه‌اش مي‌گشتم.

تک تک ثانيه ها را مي‌شمردم تا فردا از راه برسد.

بقیه هم باید در خوشحالی‌ام شریک می‌شدند.
سر راهم جعبه‌ای شیرینی خریدم و راهی خانه شدم.
شاهان از آشپزی‌ام خوشش می‌آمد.
تصمیم گرفتم تا از ماندانا بخواهم برای امشب کمک کند تا
آشپزی کنیم.
شاید بابا مرتضی هم اگر می‌فهمید چه تصمیمی گرفته‌ام
دلخوری یک ماه اخیرش را فراموش می‌کرد.
خودم هم باورم نمی‌شد بابا یک ماه است که با من سرسنگین
رفتار می‌کند.
مامان در خانه‌ی مانجون بود.
آنقدر ذوق داشتم که حتی صبر نکردم به خانه برسم،
همانطور که از ماشین پیاده می‌شدم با مامان تماس گرفتم و
گفتم که شب همراه مانجون و آقاجون به خانه بیایند، چون
می‌خواهم شام درست کنم.
بماند که چقدر صدای متعجبش مرا به خنده انداخت!
به یاد نداشتم من آخرین بار کی آشپزی کرده‌ام!
تماس با شاهان را به خانه موکول کردم.

#کارتینگ

#پارت_۲۹۰

#زینب_عامل

همانطور که داشتم زیر لب آهنگی را زمزمه می کردم وارد خانه شدم.

" واسه تو می زنه قلبم، اومدی تو دلم کم کم نمی تونم بی تو آروم بگیرم... زندگی بی تو دیگه عمرا، بارون بی تو دیگه عمرا..."

بلند گفتم:

_ عاشقی بدون تو دیگه عمرا!

به هوای اینکه ماندانا صدایم را شنیده است خندیدم.

همیشه وقتی زیر آواز می زدم عاقل اندر سفیه نگاهم می کرد. بس که خوش صدا بودم و موسیقی سرم می شد!

اتفاقا خوب بود صدایم را بشنود. دوران سختی را می گذراند. حتی گاهی مامان هم متوجه افسرده بودنش می شد و سؤال پیچش می کرد، اما او از دست دادن شغلش را بهانه می کرد. تقریباً همه باورشان شده بود که ماندانا بخاطر اخراج از

شرکتی که در آنجا کار می کرد افسرده است. کسی جز من

خبر نداشت که او خودش استعفا داده است.

ابرو هایم را بالا دادم!

من هم استعفا داده بودم. خیلی دوست داشتم واکنش خانواده‌ام را در رابطه با این کارم ببینم. حتی به شاهان هم نگفته بودم امروز آخرین روزی کاری‌ام است.

وقتی دیدم خبری از ماندانا نیست بلند صدایش زدم.

_ ماندانا، خواه‌ری... کجایی؟

جعبه‌ی شیرینی را روی کانتر گذاشتم.

_ نیستی ماندانا؟ ماما که گفت خونه‌ای!

خودم را روی کاناپه انداختم.

حتما با دوستانش بیرون رفته بود.

دست تنها از پس آشپزی برای همه‌مان بر نمی‌آمدم. ماندانا
حتما باید کمک می‌کرد.

به خیال اینکه ماندانا بیرون رفته است با گوشی‌ام با او تماس
گرفتم.

صدای زنگ گوشی‌اش که در خانه پیچید متعجب شدم.

با تعجب از روی کاناپه بلند شدم و گوش تیز کردم تا محل
صدا را پیدا کنم.

صدا از اتاق مشترکمان بود.

اخم کردم:

__ عین خرس گرفتی خوابیدی؟ بلند شو بابا! شبانه روز
زندگیت تو اون اتاق می‌گذره.

در اتاق را باز کردم.

__ دنیا که به آخر نرسیده عزیزدلم! می‌دونم سخته اما بالاخره
بابک رو هم فراموش می‌کنی. مگه من با مرگ رامین کنار
نیومدم؟

روی تختش در خواب بود. صدای بلندم هیچ تأثیری رویش
نداشت یک ذره هم از جایش تکان نخورد.

جلوتر رفتم.

__ ماندانای خر با توأم!

در این گرمای تابستان پتو را تا روی سرش بالا کشیده بود.

__ خفه نمی‌شی اون زیر؟

دستم را سمت پتو بردم و از روی سرش کشیدم.

با دیدن رنگ و روی سفید و عین گچش روح از تنم پر
کشید. سریع به خودم آمدم.

با هول خم شدم و دستانم را روی شانه هایش گذاشتم و تکان

دادم:

_ ماندانا..._

جواب نداد. جواب نداد و من حس کردم مرگ در نزدیکی ما ایستاده است.

دست و پایم را گم کرده بودم.

دستم را به گونه‌اش چسباندم. صورتش یخ بود. سرد سرد.

پتو را از رویش به کناری انداختم و محکم تکانش دادم. داد زدم:

_ ماندانا...ماندانا چت شده؟ چرا جواب نمی‌دی؟

فایده نداشت. تمرکز را از دست داده بودم. خاطرات بد به ذهنم هجوم می‌آوردند و از طرفی دل و روده‌ام در هم می‌پیچید.

به سختی خودم را کنترل کردم تا بالا نیآورم.

با اضطرابی که تا به آن روز در زندگی‌ام تجربه نکرده بودم و با دست‌هایی که به شدت می‌لرزیدند با شاهان تماس گرفتم.

صدایش که در گوشم پیچید زیر گریه زدم.

با ترس گفت:

_ مانی...چی شده عشقم؟

با گریه و در حالیکه بریده بریده حرف می‌زدم جواب دادم:

— شاهان ماندانا نفس نمی‌کشد... افتاده رو... تخت... کسی اینجا نیست... من...
هول گفت:

— زنگ بزن اورژانس... بدو...

کنار ماندانا روی تخت افتادم... فهمیدم حالم خراب تر از چیزی است که بتوانم با اورژانس تماس بگیرم که گفت:

— مانیا بذار به اورژانس زنگ بزنم میگم بهت چیکار کنی.
بلافاصله تماس را قطع کرد. گوشی از دستم روی تخت افتاد.
دستم را روی سینه‌ی ماندانا گذاشتم.

— ماندانا خواهی... چت شده تو؟ چرا جواب نمی‌دی؟
اشک‌هایم روی گونه‌های غلتیده و روی تخت افتادند.
زار زدم:

— ماندانا... تو رو خدا چشاتو باز کن.

صدای گوشی‌ام که بلند شد با بدبختی جواب دادم.
شاهان با عجله گفت:

— مانیا کارایی که میگم رو مو به مو انجام بده...

نالیدم:

_ چیکار کنم؟

توضیح داد:

_ اول نبضشو بگیر! گوشت رو بچسبون به قلبش ببین
صداشو می شنوی؟ یا نوک انگشتاتو بذار رو سیبک گلوش. باید
نبضشو حس کنی...

خودم را گم کرده بودم. تمرکز نداشتم تا کارهایی که گفته بود
را انجام دهم...

_ شاهان... من...

داد زد:

_ مانیا بجنب... کاری که گفتمو بکن... باید تا اورژانس برسه
بفهمم سطح هوشیاریش چقدره... بدو مانیا....

#کار تینگ

#پارت_ ۲۹۱

#زینب_عامل

هر ثانیه که می‌گذشت وحشت زده تر و ناتوان تر از قبل می‌شدم.

با دستانی که به شدت می‌لرزیدند نبضش را گرفتم. هیچ حرکتی تحت عنوان نبض در زیر پوست لطیفش احساس نمی‌شد.

گریه‌ام طوری شدت گرفت که حتی نتوانستم حرف بزنم. زبانم به لکنت افتاده بود. حس می‌کردم من هم در حال خفه شدن هستم.

حمله‌ی عصبی سراغم آمده بود.

دستم را به گلویم چسباندم. تصاویر مقابل چشمانم داشتند تیره و تار می‌شدند که صدای فریاد شاهان گوش‌هایم را پر کرد و انگار اندکی امید در دلم جوشید.

__مانیا... به خودت مسلط باش... باید خواهر تو نجات بدي... یا لا دختر خوب. بهت قول می‌دم ماندانا خوب خوب شه....

تو راهم عزیزم... الان می‌رسم. تو فقط یکم آروم باش... کارایی که می‌گمو بکن باشه؟

حجره‌اش پاره شده بود!

دستم را به گلویم گرفتم.

چشمانم روی پلك هاي بسته و یخ زده ماندانا ثابت ماند.

با هر بدبختی بود لب زدم:

_ نبضشو حس نمی‌کنم... چیکار کنم؟

شمرده شمرده توضیح داد:

_ با نوک انگشت اشاره و شستت داخل بینیشو فشار بده.

محکم! بعد صورتشو نگاه کن ببین واکنش نشون میده یا نه...

کاری که گفته بود را انجام دادم.

با انگشتانم محکم به داخل بینی‌اش فشار آوردم. حس کردم

ابروهایش کمی تکان خوردند.

شاید هم اشتباه کرده بودم. با این حال همین روزنه‌ی امید

باعث شد تا جانی دوباره به وجودم تزریق شود.

_ ابروهایش... فکر کنم ابروهایش تکان خوردند...

سریع گفت:

_ دوباره انجام بده... ببین میتونی هوشیارش کنی. نزدیکم تا

پنج دقیقه‌ی دیگه می‌رسم...

کاری که گفته بود را انجام دادم. تکانش دادم. صدایش زدم.

بلند. گریه کردم.

اورژانس رسید و کمی از ترسم کاسته شد.
شاهان دیرتر رسید. رسیدنش بیشتر از پنج دقیقه طول کشید.
با هول وارد اتاق شد.

وقتی صدای یکی از دو مرد غریبه را شنیدم که گفت باید به
بیمارستان منتقل شود و اوضاعش حاد است روی دو زانو
افتادم.

حس خفگی اینبار شدید تر بود.

شاهان به سرعت تتم را در آغوش کشید.

_ آروم باش مانی... خوب می‌شه حالش... چیزیش
نیست... نبض داره...

صدای شاهان را هم دیگر واضح نمی‌شنیدم.

حس می‌کردم روح از تتم پر کشیده است.

بین خواب و بیداری معلق بودم. می‌توانستم همه چیز را حس
کنم. صدای نوازش گونه شاهان را... گرمای دستش
را... صدای پرستاری که مشغول وصل کردن سرم به دستم
بود.

همه‌ي اين ها را حس مي‌کردم اما نمي‌توانستم چيزي بگويم.
انگار لب هاي‌م را بهم دوخته بودند.

تصوير چشمان بسته‌ي ماندانا يك لحظه هم از مقابل چشمانم
كنار نمي‌رفت.

دستان يخ زده‌اش. صورت رنگ پریده و موهايي كه به
پيشاني‌اش چسبیده بودند.

تلاش كردم چشمانم را باز كنم، اما در نهايت در رقابتي نا
برابر با چشمانم تسليم شدم و به خواب رفتم.

صدائي در گوشم پيچيد.

_ بسه ديگه تنبل خانوم! چقدر مي‌خوابي! بلند شو عزيزدلم...

تمايلي به بيدار شدن نداشتم، اما دستي كه روي صورتم
نشست مجابم كرد پلك هاي‌م را از هم فاصله دهم.

با ديدن لبخند شاهان گيج شدم.

موقعيتم را درك نمي‌کردم.

بي اختيار گفتم:

_ سلام...

خنديد.

_ سلام به روی ماهت خانم.
دستم را به تخت گرفتم و سر جایم نشستم.
نگاه گیجم را به اتاق شاهان دوختم.
دستم را به سرم گرفتم و انگار تازه یادم آمد چه شده است!

با ترس گفتم:

_ من اینجا چیکار می‌کنم؟ ماندانا...

دستانش صورتم را قاب گرفتند.

_ هیس! آرام باش عشقم. ماندانا حالش خوبه. یه خریدی
کرده بود که خدارو شکر بخیر گذشت.

دقیق متوجه نشدم چه می‌گوید، اما همین که شنیدم حال ماندانا
خوب است خیالم راحت شد.

دستم را به پیشانی‌ام چسباندم.

_ سرم درد می‌کنه...

_ گرسنته بخاطر همون... شام گرفتم. بلند شو یه چیزی بخور
بعد بخواب.

از جایم بلند شدم.

_ شام نمی‌خوام. باید برم دیدن ماندانا...

دستم را گرفت.

_ نصفه شبه عمرم. الان که نمی‌ذارن ببینیش. بیا به چیزی بخور بخواب صبح می‌ریم. نگران نباش. مامانت اینا پیشش.

#کارتینگ

#پارت_۲۹۲

#زینب_عامل

همچنان گیج و منگ بودم.

دقیقا چه اتفاقی برای ماندانا افتاده بود؟

دستم را از دست شاهان بیرون آوردم و به پیشانی‌ام چسباندم.

سرم نبض داشت. انگار مدام پتکی را در سرم می‌کوبیدند.

شاهان کمرم را گرفت.

_ شام بخور تا بهت مسکن بدم.

همانطور که دستم را به پیشانی‌ام چسبانده بودم نگاهش کردم.

_ ماندانا چش بود؟

اخم کرد و پوفی کشید.

_ با توأم شاهان؟ چه بلایي سرش او مده بود؟
بجاي جواب دادن فشار دستش را روي كمرم زيادتر كرد و
مرا به جلو هل داد.

_ بيا بريم يه چيزي بخور اول. بعدش بهت توضيح مي دم.
داشت از جواب دادن طفره مي رفت.
خواستم اعتراض كنم كه جدي گفت:

_ اول غذا مي خوري! رنگ به رو نداري.
قاطعيتش در بيان جمله اي كه گفته بود مرا به اين باور رساند
كه تا قبل از آني كه چيزي بخورم حرف نمي زند.

خسته و با سر دردي كه داشت بدتر هم مي شد به تنش تكيه
دادم و همراهي اش كردم.

وقتي بشقاب غذا را مقابلم گذاشت بي ميل به محتوياتش نگاه
كردم. بوي كباب ذره اي اشتهايم را برنيانگيخته بود.
شاهان کنارم نشست.

_ محتويات اون بشقاب واسه خوردنه نه واسه نگاه كردن.
قاشق و چنگال را داخل بشقاب رها كردم.
_ ميل ندارم. فكرم پيش مانداناست. نگرانشم.

قاشق را پر كرد و مثل يك پدر نگران مقابل لب هايم نگاه

داشت.

__ ماندانا الان خواب هفت پادشاه رو مي بينه. خسته نمي شي
بس كه فكر همه‌اي جز خودت؟
به قاشق اشاره كرد.

__ يالا دختر خوب! دهندو باز كن.

لبخندي به حالت گرفتن قاشق در دستش زدم.

دهانم را باز كردم و بي ميل محتويات قاشق را بلعيدم.

دستم را سمت قاشق دراز كردم.

__ بدش من خودم مي خورم. تو به فكر شكم خودت باش.

ابرو بالا انداخت.

__ فعلا يه چند قاشق بدون جر زني بخور تا مطمئن شم از

هوش نميري، بعدش ميرم سراغ رسيدگي به شكم خودم.

حريفش نشدم. بجاي چند قاشق نصف غذاي مقابلم را با

حوصله و شوخي به من خوراند.

واقعا ديگر ميلي به خوردن نداشتم. دستم را بالا آوردم و

گفتم:

__ بسه! ديگه جا ندارم.

با شك نگاهم كرد.

_ نمی‌خورم الکی دستتو خسته نکن.

بیخیال شانه بالا انداخت و قاشق را سمت دهان خودش برد.

_ فکر می‌کردم وسواسی هستی دکتر؟

بیخیال و در آرامش بقیه‌ی غذایی داخل بشقاب را خورد و طبق عادتش تا غذایش تمام نشد کلمه‌ای حرف نزد.

وقتی آخرین لقمه را قورت داد جواب داد:

_ عرضم به حضورت که خیر! بنده در برابر شما هیچ وسواسی ندارم. با لذت می‌تونم خودت رو هم درسته قورت بدم چه رسه به بقیه‌ی غذات.

دوست داشتم بخندم و شوخی کنم، اما ذهن نگرانم مجالی برای این کار نمی‌داد.

با خوردن غذا حس می‌کردم کمی سر دردم بهتر شده است، برای همین بیخیال خواستن مسکن شدم.

تنم را کامل سمت شاهان چرخاندم. دستم را روی دستش که کنار بشقاب بود و حلقه‌ی ازدواجمان روی انگشت دومش خودنمایی می‌کرد گذاشتم تا حواسش سمتم جلب شود.

وقتی با لبخند نگاهم کرد گفتم:

_ به من بگو چه بلایی سر ماندانا اومده بود.

چشمانش را با خستگی بست. با همان چشمان بسته زمزمه کرد:

__ مانیا ممکنه شوکه بشي! البته همهي ما وقتي فهميديم شوکه شديم....

چشمانش را باز کرد. دستش را از زیر دستم بیرون آورد و بازویم را گرفت.

چشمانش را سخت در چشمانم دوخت.

__ فعلا نباید بري سراغ ماندانا... از لحاظ رويي نیاز به زمان داره تا ريكاور ي بشه...

ترسيده زمزمه کردم:

__ مگه چي شده شاهان؟ چرا درست حرف نمي زني؟

چشم دزدید.

نگاهش را به ظرف غذاي روي ميز دوخت و بعد از کمی مکث کردن واضح جواب داد:

__ ماندانا اقدام به خودکشي کرده بود.

چه گفته بود؟ مات شدم. همانطور که خشکم زده بود. حيرت زده نگاهش کردم.

#کارتینگ

#پارت ۲۹۳

#زینب_عامل

متوجه میزان شوکه بودنم شده بود که تکانم داد.

_ خوبی مانیا؟

ناباور به صندلی آشپزخانه تکیه دادم.

_ برای چی؟

_ فعلا شرایطش طوری نبوده که حرف بزنه.

خواهر من اقدام به خودکشی کرده بود؟

چقدر محال بنظر می‌رسید.

مگر چه اتفاقی رخ داده بود که دست به چنین کاری زده بود؟

چه مشکلی داشت که ترجیح داده بود دیگر زندگی نکند؟

ممکن بود بخاطر بابک باشد؟

یاد آوری مامان و بابا باعث شد تا با عجله بپرسم:

_ مامان بابا حالشون چطوره؟ اومدن بیمارستان....

_ حالشون خیلی بهتر از تونه!

حرفش را باور نکردم.

شدیدا نگران مادر و پدرم بودم. طوریکه حالت تهوع به سراغم آمده بود.

از جایم بلند شدم و گفتم:

__ من باید برم پیش مامان.

شاهان هم به نیابت از من بلند شد.

__ مانیا لج بازی نکن. حتی نمی‌تونی سرپا و ایستی. اینطوری بیشتر مامانت رو نگران می‌کنی. آروم باش لطفا.

عصبی شدم.

__ چطوری آروم باشم؟ خواهر من به دلیل نامعلومی

خودکشی کرده. می‌فهمی این یعنی چی؟ چطوری آروم باشم؟

اگه من دیر می‌رسیدم خونه... اگه نمی‌رفتم اتاق

مشترکمون... اگه...

تنم را در آغوش کشید.

__ لطفا مانیا. داری عین بید می‌لرزی.

محکم و جدی گفتم:

__ من باید برم بیمارستان... همین حالا... نیای تنهایی می‌رم.

دستش را پشت گردنش گذاشت. نگاهم به اندازه‌ای جدی بود

که متقاعد شود.

_ باشه. برو حاضر شو.

برایم هیچ اهمیتی نداشت که ساعت از دو نصف شب گذشته و امکان دارد حتی داخل بیمارستان هم راهمان ندهند.

شده قشقرق به پا می‌کردم، اما هر طور شده باید ماندانا را می‌دیدم.

در طول مسیر تا رسیدن به بیمارستان در جایم بند نبودم. وقتی وارد حیاط بیمارستان شدیم و پدرم را دیدم که با قامتی خمیده روی یکی از نیکمت های حیاط نشسته است اشک از چشمانم چکید.

انگار طوفانی آمده و زندگی‌مان را نابود کرده بود.

بعد از ماجرای ماکان این اتفاق کمر پدرم را خم می‌کرد. می‌دانستم پیوسته خودش را سرزنش می‌کند و از خودش می‌پرسد کدام غفلتش باعث شده است که ماندانا دست به چنین کار وحشتناکی بزند.

دیگر مهم نبود برایم اخم و تخم کند یا سرسنگین باشد. من نیاز داشتم توسط او نوازش شوم. نیاز داشتم سرم را روی سینه‌ی مردانه‌ی پدرم بگذارم.

به سمتش قدم تند کردم و شاهان با ایستادنش به من فهماند که

ترجیح می‌دهد ما را تنها بگذارد.

به سمت بابا پا تند کردم. کنارش که رسیدم بی اختیار نامش را صدا زدم و اشک‌هایم روی گونه‌ها غلتیدند.

صدایم باعث شد تا سرش را بالا بیاورد.

صورتش رنگ‌پریده و خسته بنظر می‌رسید.

اجازه ندادم چیزی بگویم کنارش نشستم و دستانم را دور گردنش حلقه کردم.

_ مانیا پیش مرگت بشه آخه!

کمرم را سفت گرفت و غریب:

_ زبونتو گاز بگیر.

سرم را فاصله دادم و با گریه گفتم:

_ خوبی بابا؟

دستش را از دور کمرم به دور شانه‌هایم سوق داد.

_ این جناب داماد چه کرده با تو؟ قبلا اینهمه لوس نبود!

عمدا داشت از گفتن چیزی که به ماندانا مربوط باشد

خودداری می‌کرد.

برایش سخت بود حرف بزند. داشت از درون با خودش

می‌جنگید.

بابا برخلاف مامان فرد درون گرایی بود.
خیلی کم پیش می‌آمد که مشکلاتش را بروز دهد.
_ تو لوس بارم آوردی!
اشک هایم را با انگشت پاک کرد.
_ این موقع شب چرا اومدی؟ فشارت خیلی پایین بود باید
استراحت می‌کردی.
حقیقت را گفتم:
_ باید ماندانا رو ببینم. باید بفهمم چرا همچین غلطی کرده.
نگاه پر از شک و تردیدش را به صورتم دوخت.
_ مانیا چیزی هست که تو ازش خبر داشته باشی؟ ماندانا
مشکلی داشت که ما ازش بی‌خبریم؟
بی‌اختیار به شاهان نگاه کردم.
از خودم پرسیدم وقتش رسیده است که از بابک برای پدرم
تعریف کنم؟

#کارتنینگ

#پارت_۲۹۴

#زینب_عامل

مردد مانده بودم. بين گفتن يا نگفتن...

ديگر نمي خواستم از پدرم چيزي مخفي کنم. آن هم وقتي
چنين فاجعه‌اي رخ داده بود و ماندانا تا يك قدمي مرگ رفته و
بازگشته بود. از طرف ديگر مطرح کردن موضوع ارتباط
بابک و ماندانا به شدت براي دشوار بود.

ترجیح مي‌دادم خود ماندانا اين موضوع را براي پدرم تعريف
کند.

دست پدرم را گرفتم و قبل از آنکه بتواند مانع شود پشت
دستش را بوسيدم.

با غمي که در چشمانش بود نگاهم کرد.

با شرمندگي گفتم:

__ بابا نمي‌خوام چيزي رو ازتون مخفي کنم. نمي‌خوام دروغ
بگم بهتون، اما يه چيزايي هست که گفتنشون سخته واسم.

يعني فکر کنم بهتر باشه ماندانا واستون تعريف کنه.

خودشم يه بار بهم گفت تصميم داره همه چي رو بهتون بگه.

در جوابم سکوت کرد. سکوتش براي آزار دهنده بود.

صدایش زدم:

_ بابا... _

دستش را بالا آورد و مانع شد تا چیزی بگویم.

_ باشه. صبر می‌کنم تا حال ماندانا بهتر بشه. تو هم بهتره با شاهان بری. کم این پسر رو نگران کن. الان نمیذارن ماندانا رو ببینی. بعدشم ماندانا الان خوابیده. باید صبر کنیم تا فردا. چاره‌ای نیست.

چشمانم می‌سوختند. سر درد دوباره سراغم آمده بود و اندک توانم را هم ربوده بود، اما با این حال نمی‌توانستم خودم را قانع کنم که قبل از دیدن ماندانا بیمارستان را ترک کنم.

_ باید ماندانا رو ببینم. ماما کجاست؟

_ بالا پیش خواهرت.

نفسش را بیرون داد.

_ برو با نگهبان صحبت کن. شاید اجازه داد بری ببینیش.

سرم را تکان دادم و جایم بلند شدم.

شاهان با دیدن اینکه از جایم برخاستم سمتم آمد با پدرم سلام و احوال پرسی کرد و بعد دست در دست هم داخل ساختمان بیمارستان شدیم.

انگار نه انگار که نصفه شب بود.

سالن انتظار طبقه‌ی پایین پر بود از جمعیتی که خسته روی صندلی‌های فلزی بهم چسبیده خوابشان برده بود.

شاهان کمرم را اسیر دستش کرد و به طرف سمتی که نگهبان ایستاده و مانع از ورود افراد به بخش بیماران می‌شد رفتیم.

نگهبان با دیدنمان بلافاصله گفت:

__ الکی اینجا و اینستین! وقت ملاقات فردا چهار بعد از ظهره. تشریف ببرین همون موقع بیاین.

شاهان هر چه سعی کرد توضیح دهد و قانعش کند موفق نشد. خسته و درب و داغان خودم را روی یکی از صندلی‌های خالی انداختم.

شاهان هم کنارم نشست و گفت:

__ تا کی می‌خواهی بشینی اینجا؟

میان حرفش پریدم:

__ شاهان بلند شو برو خونه. بخدا تو کنارم بشینی اتفاق خاصی نمیوفته. من هر طور شده باید ماندانا رو ببینم. نمی‌تونم جایی برم.

دیگر بحث نکرد. به حد کافی قاطع حرف زده بودم.

روی همان صندلی‌ها نشستم. گاهی چرت می‌زدم و گاهی در

همان محوطه قدم مي زدم.

شاهان واقعا خسته شده بود. بالاخره با زور راضي اش كردم به خانه برود.

به او اطمینان دادم که حتی اگر بلایي هم سرم بیاید در بیمارستانم و به راحتی به دادم می‌رسند.

شاهان که رفت خسته به نگهبان چشم دوختم. حس كردم نگاه سنگینم را احساس کرد که سرش را بالا آورد، اما کمی بعد بی تفاوت چشم گرفت.

به امید اینکه اینبار دلش به رحم می‌آید و اجازه می‌دهد خودم را کنار ماندانا برسانم از جایم بلند شدم و کنارش رفتم. با دیدنم اخم کرد و لا اله الا اللهی گفت.

با عجز زمزمه كردم:

فقط ده دقیقه! قول می‌دم زود پیام بیرون.

غرولند کنار گفت:

همراه داره؟

سرم را تکان دادم.

آره. مادرم پیششه.

زنگ بزن مادرت بیاد بیرون. بعد می‌تونی بجای مادرت

فقط پنج دقیقه بری ببینیش.

ممکن بود مامان در خواب باشد. می‌ترسیدم با گوشی‌اش تماس بگیرم و بیدارش کنم. با ناراحتی جواب دادم:

_ آخه ممکنه خواب باشه..._

اخم هایش عمیق‌تر شدند.

_ اینش دیگه به من مربوط نیست! خیلی نگران‌شونی صبر کن تا فردا وقت ملاقات برسه.

پوفی کشیدم.

_ خیلی خب! الان زنگ می‌زنم بهش.

مردد گوشی‌ام را از کیفم بیرون کشیدم و با گوشی مامان تماس گرفتم. بوق اول تمام نشده جوابم را داد.

_ مامان..._

صدایش گرفته بود.

_ جانم؟_

بغض به گلویم هجوم آورد.

_ تو سالن پایین بیمارستانم. نگهبان اجازه نمیده پیام تو بخش. به زور و التماس راضیش کردم تا تو پنج دقیقه بیای بیرون جاهامون رو عوض کنیم باهم. باید ماندانا رو ببینم.

#کار تینگ

#پارت_ ۲۹۵

#زینب_ عامل

کمی طول کشید تا جوابم را بدهد.

انگار که مکانی که در آن بود را تغییر داد.

چند ثانیه بعد با همان صدای گرفته و بی جانش جواب داد:

_ کجا پا شدی اومدی؟ ماندانا که خوابه. این موقع شب حتما

اون شاهان رو هم اسیر خودت کردی.

نگذاشتم غر زدن هایش را ادامه دهد.

_ شاهان رو فرستادم خونه. مامان تورو خدا یه دقیقه بیا پایین

من جای تو برم پیش ماندانا...

لا اله الا اللهی زمزمه کرده و گفت:

_ خیلی خب! اومدم.

رسیدنش زیاد طول نکشید. وقتی قامتش را دیدم با عجله خودم

را به او رساندم. دیدن صورت پف کرده و چشمان قرمزش

حالم را بیش از پیش خراب کرد.

دستش را گرفته و با نگرانی گفتم:

__ مامان می‌خواهی شما برو من پیشش بمونم.

با اخم جوابم را داد.

__ نه برو ببینش سریع. می‌ترسم تنه‌اش بذارم.

جمله‌ی آخرش را با غم فراوانی بر زبان آورده بود.

می‌ترسید ماندانا دوباره چنین حماقتی انجام دهد.

نگهبان که اخم کرد و غر زد تا عجله کنم سریع آدرس اتاق

ماندانا را پرسیدم. وقتی مامان دقیقاً گفت که در کدام اتاق

است سریع و با عجله خودم را داخل راهرو های بخش

انداختم.

با کمک تابلو ها از چند راهرو عبور کردم و نهایتاً اتاقی که

مامان گفته بود را یافتم.

در اتاق را آرام باز کردم و داخل رفتم.

ماندانا روی تخت خواب بود. با قدم هایی آرام خودم را

کنارش رساندم و دستش را گرفتم.

اشک در چشمانم حلقه زده و دیدم را تار کرده بود، اما با این

حال حس کردم پلک های ماندانا لرزیدند.

سرم را جلوتر بردم و پیشانی‌اش را بوسیدم.

آرام زمزمه کردم:

__ ماندانا خوابی؟

جوابم را که نداد ناامید شدم. وقتی نداشتم تا بیشتر از آن کنارش بمانم. نمی‌خواستم نگهبان مامان را اذیت کند.

قبل از اینکه بتوانم نگاهم نگاهم را از صورت رنگ پریده و پژمرده‌اش بگیرم لای پلک هایش به آرامی باز شدند.

دستش را گرفتم و با هول گفتم:

__ ماندانا... بیدار بودی؟

قطرات اشک از گوشه های چشمانش سرخورده و روی بالش سفید بیمارستان افتادند. صدایش به زور شنیده می‌شد.

__ خجالت می‌کشیدم چشامو باز کنم.

از مادر و پدرمان خجالت می‌کشید. با خستگی سر تکان دادم. سرم را نزدیکش بردم و از میان لب هایم فقط يك کلمه خارج شد.

__ چرا؟

همین يك کلمه برای شدت یافتن اشک هایش کافی بود.

طول کشید تا جوابم را دهد.

__ برو پیش بابک و بخواه واسه تو هم تعریف کنه... مانیا

من... من... باورم نمي‌شد. من خيلي دوش داشتم... فكر
مي‌کردم... رفتم پيشش براي آخرين بار... اما اون...
گريه هایش شدت گرفتند. جملاتش تکه تکه و بي مفهوم بودند.
چيز زيادي متوجه نشده بودم. فقط همانطور که حدس زده بود
اين قضيه به بابك مربوط مي‌شد.
دستش را فشار دادم و با ناراحتي گفتم:
_ آروم باش ماندانا. آروم باش. با خيال راحت بگير خواب.
قول مي‌دم همه چي درست بشه.
دست بردم و اشك هایش را پاك كردم.
نتوانست خودش را كنترل كند. جمله‌ي آخرش به من فهماند
که اوضاع خراب تر از اين حرف هاست.
_ مي‌خواد از ايران بره... دق مي‌کنم من بدون اون... اما...
انگشتم را به لب هایش چسباندم.
_ هيس! آروم باش. همه چي درست مي‌شه. قول بده خواهر
خوبي باشي و زود خوب شي فقط.
وقتي خودت هم به جمله‌اي که گفته بودي باور نداشتي چگونه
بايد آرام مي‌ماندي؟
شرایط چگونه درست مي‌شد؟

چگونه وضعیتمان به حالت عادی بر می‌گشت؟

نمی‌دانستم.

پاسخ هیچ کدام از این سوالات را نمی‌دانستم، اما می‌دانستم باید همین حالا خودم را به خانه‌ی بابک می‌رساندم. من اشتباه فکر می‌کردم که بابک بازی‌اش را تمام کرده است. او آخرین ضربه‌اش را زده بود و من نمی‌گذاشتم از این نمایش مسخره‌اش لذت ببرم.

#کارتینگ

#پارت_۲۹۶

#زینب_عامل

لبخندی زوری به روی ماندانا زدم و خدا می‌دانست دلم چه آشوبی بود!

از خودم بدم می‌آمد! از اینکه بخاطر فردی مثل بابک حتی شاهان را هم ناراحت کرده بودم پشیمان بودم.

چرا باید برایم مهم می‌بود که چه بلایی سرش می‌آید؟

چرا به فکر دختر گمشده‌اش بودم؟

سرم را خم کرد. گونه‌ی ماندانا را بوسیدم.
_ مراقب خودت باش. صبح میام پیشت.
اشک هایش را با انگشتانم پاک کردم و با حالی خراب از اتاق
بیرون آمدم.
آنقدر حالم خراب بود که از چند راهرو اشتباهی عبور کردم
و به بن بست خوردم!
دستانم بی اختیار مشت شدند.
میل عجیبی به کوبیدن مشت‌هایم در جسمی سخت داشتم.
یاد مہشید و باشگاهشان افتادم!
بعد از بهم خوردن رابطه‌اش با محمد به شهرشان بازگشته
بود و آنقدر در این مدت درگیر بودم که نتوانسته بودم خبری
از او بگیرم!
اگر اینجا بود اول خودم را به پیش او می‌رساندم.
دستان مشت شده‌ام را محکم به کیسه بوکس بزرگش
می‌کوبیدم و داد می‌زدم!
تا به حال در زندگی‌ام چنین خشمی را تجربه نکرده بودم.
فقط دنبال کبریتی بودم که شعله ورم کند!
فقط يك جرقه کافی بود تا همه چیز بابك را به آتش بکشم.

چرخیدم! وارد راهروی سمت راست شدم.
خبری از اتاقک نگهبانی نبود!
باز راه را اشتباه آمده بودم.
اینبار دست به دامن تابلو ها شدم!
جهت فلش گزینه‌ی خروج را دنبال کردم و به قدم هایم
حرکت دادم.
کنار نگهبان که رسیدم سعی کردم خودم را خونسرد نشان
دهم!
نمی‌خواستم فعلا مامان چیزی متوجه شود.
دیگر حتی برایم اهمیت نداشت اگر بعدا می‌فهمیدند باز هم از
آن ها چیزی پنهان کرده‌ام و اکنش بدی نشان دهند.
دیگر هیچ چیز برایم اهمیت نداشت.
اخم های عمیق نگهبان را نادیده گرفتم و سمت مامان رفتم.
مامان با دیدنم بی حال از روی صندلی بلند شد.
آنقدر بی حال بود که بی اختیار بازویش را گرفتم و گفتم:
_ مامان خوب نیستی برو خونه من می‌مونم کنار ماندانا.
سرش را به نشانه‌ی منفي تکان داد.
_ نه. نمی‌تونم یه لحظه تنه‌اش بذارم...

حال نزار مادرم باعث شد تا فشار انگشتانم داخل دستم بیشتر شود.

در دل تکرار کردم:

" لعنت بهت بابك! لعنت بهت "

ماندندم بیشتر از آن جایز نبود. مامان متوجه می شد حالم خراب است.

سرم را تکان دادم و با خداحافظی کوتاهی از کنارش عبور کردم.

از ساختمان بیمارستان بیرون آمدم.

اصلا نمی خواستم با پدرم رو به رو شوم.

برای همین هم بجای مسیر مستقیم از پشت ساختمان دوم بیمارستان دور زدم تا اتفاقی با پدرم رو به رو نشوم.

از محوطه‌ی بیمارستان که بیرون آمدم تازه فهمیدم ماشین ندارم!

پوفی کشیدم و با حرص چشمانم را روی هم گذاشتم.

گوشی‌ام را از کیفم بیرون آوردم تا بلکه بتوانم اسنپ پیدا کنم. وقتی دیدم فایده‌ای ندارد تصادفی مسیر سمت راست بیمارستان را انتخاب کردم و به امید دیدن

آژانس شبانه قدم برداشتم.

هنوز چند قدم بیشتر نرفته بودم که گوشی‌ام زنگ خورد و نام دکتر روی گوشی افتاد.

نمی‌شد تماس شاهان را بی‌پاسخ بگذارم.

تماس را که وصل کردم صدای سلامش در گوشم پیچید.

_ سلام مانی. کجایی؟

جواب سؤالش را ندادم، اما بجایش گفتم:

_ چرا نخوابیدی؟

_ نرفتم خونه که بخوابم! اطراف بیمارستان یه دوری زدم.

الان می‌خوام برم خونه و تو هم حتما همراه می‌ای.

به دروغ گفتم:

_ من دارم میرم خونه‌ی خودمون. برو و بخواب.

جدی جواب داد:

_ تو تنهایی جایی نمیری. بیا جلوی بیمارستان الان می‌رسم.

بلافاصله قطع کرد و من آنقدر عصبی بودم که با خشم

گوشی‌ام را روی زمین کوبیدم!

شدت پرت کردن گوشی به قدری بود که گوشی چند تکه شد

و صفحه‌ی درب و داغانش کامل شکست.

قاب پشت گوشي هم داخل جوب کنار خيابان افتاد و اعصابم خراب تر از قبل شد.

بي اختيار روي دو زانو نشستم. دستم را به پيشاني ام گرفتم و دندان هايم را روي هم فشار دادم.

داشتم سخته مي کردم.

فشاري که تحمل مي کردم به شدت زياد بود.

همانطور روي دو زانو نشسته بودم که صداي بوق و پشت بندش صداي نگران شاهان مرا به خودم آورد.

#کارتینگ

#پارت_۲۹۷

#زينب_عامل

اين هم از شانس افتضاح من بود!

مسير آمدن و رسيدنش به بیمارستان حتما بايد از کنار من عبور مي کرد!

با عجله خودش را از ماشين پايين انداخت و سمت آمد.

زير بازويم را گرفت و با نگراني عميقي پرسيد:

_ مانیا چت شده؟ این موقع شب اینجا چیکار می‌کنی؟
دستم را از پیشانی‌ام جدا کردم.

_ دنبال آژانس بودم. گوشی از دستم افتاد و شکست!

نمی‌توانستم راستش را بگویم. نمی‌توانستم بگویم حالا که
فهمیده‌ام برادرت مسبب خودکشی خواهرم است کنترل‌م را از
دست داده‌ام و گوشی‌ام را شکسته‌ام.

دستش را دور کمرم حلقه کرد و گفت:

_ فدای سرت عزیزم. بهتر شو می‌خریم. بلند شو بریم.

چه می‌کردم؟ من باید همین حالا بابک را می‌دیدم.

اصلا نمی‌خواستم کسی مداخله کند.

باید خودم تنها او را می‌دیدم.

باید این ماجرا را تمام می‌کردم. مهم نبود چه بلایی سرم
می‌آید. مهم نبود چه دعوایی برپا می‌شود.

من فقط باید بابک را می‌دیدم.

شاهان گوشی شکسته‌ام را از روی زمین برداشت، به کمرم
فشار آورد و مجبورم کرد بلند شوم.

مجبورا همراهی‌اش کردم.

وقتی کنار هم در ماشین نشستیم گفت:

_ ماندانارو دیدي؟

باز هم دروغ گفتم.

_ نه!

دستم را گرفت.

_ نگران نباش دورت بگردم. بریم خونه یکم بخواب فردا صبح میارمت تا ببینیش. نگهبان نذاره هم با پارتی بازی میفرستمت داخل! چند تا از همکارام تو این بیمارستانن. او محبت می کرد و من برای اولین بار حوصله اش را نداشتم. کاش می توانستم از ماشینش پیاده شوم. با بدجنسی گفتم:

_ کاش ولم می کردی به حال خودم. حوصله ی خودمم ندارم. دستم را محکم تر فشار داد.

_ درست می شه عزیزم. غصه نخور.

صدایم بی اختیار بالا رفت و من کنترلی رویش نداشتم.

_ چي درست می شه؟ چطوری درست می شه اصلاً؟ واسه چي هی اینو تکرار می کنی؟ اه!

شوکه شد.

تا به حال این گونه با او حرف نزده بودم.

جمله هایم که تمام شد تازه متوجه شدم چه رفتار بدی داشته‌ام.

شاهان چه تقصیری داشت؟

او که جز حمایت از من کاری نکرده بود.

پشیمان از داد زدنم نالیدم.

_ ببخشید شاهان... من حالم خوب نیست.

پشت دستم را بوسید.

_ مهم نیست عزیز دلم. می‌فهمم.

تا رسیدن به خانه چیزی نگفتم.

فقط دنبال فرصت بودم شاهان حواسش پرت شود و فرار

کنم، اما حواسش به هیچ چیز نبود بغیر از من.

وارد خانه که شدیم، عین یک کودک مانتم و شالم را در آوردم.

دستم را گرفتم و مرا به اتاقش برد.

مجبورم کرد کنارش دراز بکشم و او که نمی‌دانست من عین

اسپند روی آتش هستم.

سرم را روی سینه‌اش گذاشت و موهایم را نوازش کرد.

حرف‌های رویایی‌اش لبخند غمگینی روی لب‌هایم کاشت.

کاش زندگی مثل گفته‌های او رویایی بود.

_ غصه‌ی چی رو می‌خوری عشقم؟ ماندانا خوب می‌شه. ما

عروسي مي گيريم. بچه دار مي شيم...
این قسمت از حرف هایش با لبخند موهایم را بوسید.
_ دختر دار مي شيم. دوتايي مي بريمش پارك! ماندانا هم
عروسي مي کنه و بعد همگي با هم مي ريم مسافرت...
شاهان تعريف کرد و اشك هاي من چکيدند.
دلم گرفته بود. قد يك دنيا دلم گرفته بود.
چيزي در وجودم مرا مي ترساند.
قلبم در حال تکه تکه شدن بود و ندائي از درونم مي گفت
طوفان بزرگي در راه است.

#کارتینگ

#پارت_۲۹۸

#زینب_عامل

خسته بود. تمام شب را بخاطر من بيدار مانده بود و حالا در
نزدیکی های صبح همانطور که سرم را روی سینه اش داشت
خوابش برده بود.

سرم را آرام طوریکه بيدار نشود از روی سینه اش جدا کردم.

آرام موهایش را نوازش کردم و خم شدم و گونه‌اش را بوسیدم.

زیر لب برای خودم زمزمه کردم:

__ ببخش شاهان. باید تنها برم سراغش.

از روی تخت آرام پایین آمدم.

بدون اینکه ذره‌ای سر و صدا کنم از اتاق بیرون آمدم. مانند و شالم را پوشیدم و با برداشتن سویچ ماشین شاهان از خانه بیرون آمدم.

هر قدر در خانه آرام راه رفته بودم تا سر و صدایم شاهان را بیدار نکند به راه پله‌ها که رسیدم با عجله پایین آمدم و ماشین را از پارکینگ بیرون آوردم.

فقط کافی بود يك راننده در خیابان مرتکب يك اشتباه کوچک شود بلافاصله به درك واصل می‌شدم!

تند و بی اصول رانندگی می‌کردم. فقط می‌خواستم بابک را ببینم. امروز باید این ماجرا تمام می‌شد.

امروز باید می‌فهمیدم درد بابک چیست.

امروز باید این قصه برای همیشه به آخر می‌رسید.

بابک لعنتی تمام زندگی‌ام را بهم ریخته بود.

هزار نفر در خیابان برایم بوق زدند. فحش دادند و با حرص
دستشان را از ماشینشان بیرون آورده و با تکان دادن آن
پرسیدند که این چه وضع رانندگی است!
برخی ها هم پای تمام زنان عالم را به میان کشیدند.

من بلد بودم جواب این جماعت حراف را بدهم، اما حالا
وقتش را نداشتم.

برای همین بی توجه راندم و وقتی مقابل خانه‌ی بابک رسیدم
چنان پایم را روی ترمز فشار دادم که جیغ لاستیک‌ها بلند شد
و حتم داشتم رد لاستیک‌ها روی آسفالت براق کوچه جا ماند.
مهم نبود ساعت شش صبح بود.

مهم نبود ممکن است در خواب باشد.

کنار در خانه که رسیدم بدون مکت دستم را روی دکمه‌ی
آیفون فشار دادم.

کسی جواب نداد، اما ناامید نشدم. دوباره دستم را روی
دکمه‌ی آیفون گذاشتم و بیشتر از چند بار این کار را تکرار
کردم.

وقتی باز هم کسی جواب نداد با لگد محکم به در کوبیدم و بی
توجه به اینکه در کوچه هستم داد زدم:

__ باز کن در این خراب شده رو آشغال عوضی!

خسته لگد دیگری به در زدم و وقتی سمت ماشین بازگشتم تا با او تماس بگیرم یادم آمد گوشی‌ام شکسته است.

پوفی کشیدم و با عصبانیت مقابل در روی زمین نشستم.

حتی اگر هزار سال هم طول می‌کشید منتظرش می‌ماندم تا بیاید.

نشستم، بلند شدم و راه رفتم. دوباره نشستم و دوباره راه رفتم.

هزار بار این اعمال را تکرار کردم و بیش از هزار بار هم آیفون را زدم.

وقتی خسته شدم به ماشین برگشتم. با دیدن ساعت ماشین مخم سوت کشید.

ده صبح بود. بیش از سه ساعت و نیم بود که يك لنگه پا اینجا نشسته بودم.

شك نداشتم تا به الان شاهان از خواب بیدار شده بود و نگران دنبالم می‌گشت.

گوشی هم نداشتم که با آن تماس بگیرد با این حال قصد نداشتم به خانه برگردم.

امروز کل دنیا هم نگرانم می‌شدند باز باید بابك را می‌دیدم.

لجبازی‌ام در بیشترین حد خودش ایستاده بود.

خسته سرم را به فرمان تکیه دادم.

آفتاب با شدت و لجباز تر از من داخل ماشین می‌تابید و حال خرابم را خراب تر می‌کرد.

همین که خواستم چشمانم را روی هم بگذارم صدای ترمز یک ماشین شنیدم.

بلافاصله سرم را از روی فرمان جدا کردم و با دیدن ماشین شاسی بلند بابک با عجله خودم را از ماشین پایین انداختم. متوجه حضور من نشده بود.

ماشین را مقابل در خانه پارک کرد و با صورتی درهم از ماشین پیاده شد.

شلخته بود و بی حال!

با دست معده‌اش را ماساژ داد و سمت در خانه‌اش رفت که با عجله خودم را کنارش رساندم.

صدای قدم‌هایم باعث شد تا زاویه‌ی ایستادنش را تغییر دهد و سمتم بچرخد.

مهلت ندادم حتی سلام دهد. داد زدم:

— چي از جون ما مي‌خوای لعنتي؟

بی توجه کلید را داخل در انداخت و گفت:

_ باز چي شده مانيا؟ طبق معمول توپت پره!

خونسرد حرف زدندش آنقدر عصبي ام کرد که به بازویش
چنگ انداختم.

_ تو نمي دوني چمه؟ حقم داري ندوني! کاري که مي خواستي
رو کردي بايدم بقيهش واست مهم نباشه! سناريوي احمقانه تو
تموم کردي خوشحالي آره؟
صداي بلندم باعث شد تا اخم کند.

اجازه نداد بیشتر از آن داد و بیداد کنم بازویش را از اسارت
دستم آزاد کرد، دستم را گرفت و مرا داخل حیاط خانه اش
کشاند و در را پشت سر بست.
پایم که به حیاط رسید دستم را از دستش بیرون کشیدم و
غریدم:

_ به من دست نزن آشغال بي ناموس!

اخم هایش شدت گرفتند و جدي و بي انعطاف جواب داد:

_ مانيا مراقب حرف زدنت باش. هر چي توهين مي کني و
داد و بیداد چيزي بهت نمي گم چون شدي زندگي داداشم
وگرنه...

داد زدم. بلند تر از هر زمان ديگري.

_ وگرنه چي؟ وگرنه بیشتر از اين سعي مي کني بدبختمون

کني؟ بيشتتر از اين گند مي زني تو زندگي و آسائشمون؟ هان؟
بگو ببينم وگرنه چي؟

پوفي کشيد و دستش را لاي موهايش برد.

_ مانيا چرا نمي گي چي شده؟ حداقل بگو چيکار کردم که
بدونم گناهم چيه؟

يقه اش را در مشت گرفتم.

_ واسه چي اومدي وسط زندگي من؟ واسه چي اينهمه بلا
سرمون آوردي؟ واسه چي شدي آفت زندگيمون؟

به گريه افتادم. ياد ماندانا دليل اشك هاي من بود.

_ مي دوني اگه فقط چند دقيقه دير تر مي رسيدم ممکن بود چه
بلايي سر ماندانا بياد؟

اسم ماندانا باعث شد تا نگران نگاهم کند.

ديگر حتي توجهي نداشت که يقه اش را در مشت دارم.

_ ماندانا چش شده؟

مستم را روي سينه اش کوبيدم.

_ از من مي پرسني؟ نمي دوني چه بلايي سرش اومده؟ خبر
نداري داشت رو تخت بيمارستان جون مي داد؟

کلمه‌ی بیمارستان نگرانی‌اش را هزار برابر کرد.
مشت‌هایم را در دست گرفت و با حرص گفت:
_ مانیا ماندانا چش شده؟ واسه چی بیمارستانه؟ حرف بزن
لامصب!

با حرص و عصبانیت عقب کشیدم.

_ اول تو بگو چیا بهش گفتم؟ تو بگو چیکار کردی باهات
که به اون حال و روز افتاد؟ تو بگو برای چی یه همچین
جهنمی واسه ما درست کردی؟ واسه مایی که اصلا تورو
نمی‌شناختیم.

دندان‌هایش را روی هم فشار داد.

چشمانش را برای چند ثانیه روی هم گذاشت تا خونسردی‌اش
را از دست ندهد و بعد جواب داد:

_ من دیروز صبح ماندانارو دیدم... باید می‌رفت پی
زندگیش... من عاشقش شدم، اما من لعنتی... لعنت به این
زندگی‌گه!

عاجزانه نالید:

_ مانیا تورو قسم به جون شاهان فقط بگو چه بلایی سر
ماندانا اومده؟

جان شاهان را قسم داده بود و مگر می‌توانستم جوابش را

ندهم؟

به چشمانش زل زدم و در حالیکه در تک تک کلمات جمله‌ام او را مقصر این داستان معرفی می‌کردم جواب دادم:
_ ماندانا بخاطر توي لعنتي خودکشي کرده! می‌فهمي؟
خودکشي!

#کارتینگ

#پارت_۲۹۹

#زینب_عامل

خشکش زد! جمله‌ام را هضم نکرده بود.
آرام آرام انگار فهمید قصه از چه قرار است.
ترس به يك باره به چشمانش هجوم آورد و دوباره پرسید تا مطمئن شود!
_ چي؟

جواب را تکرار نکردم. دستش را به شانه‌ام چسباند و گفت:
_ مانیا... يعني چي؟ داري شوخي مي‌کني؟

خودکشي خواهر من شوخي نبود!

بلايي که بر سرش آمده و فاصله ي کمي که با مرگ داشت از هر چيزي واقعي تر بود.

داد زدن را کنار گذاشتم گريه هايم را متوقف کردم و مصمم شدم تا يك بار براي هميشه پاسخ سوالاتم را پيدا کنم.

__ بابک براي چي اينکارو با من و خانوادهم کردي؟ براي چي آتيش شدي و افتادي تو جونمون؟ فقط جواب اين سوالمو بده... بعد قول مي برم و پشت سرم نگاه نکنم. به کسي هم نمي گم تو باعث و باني خودکشي خواهرم شدي.

فهميد شوخي نميکنم. فهميد قصه ي ماندانا دروغ نيست و رنگش سفيد شد.

عين گچ.

انگار از کل حرف هايم فقط جمله ي آخرم را شنيده بود که بجاي جواب دادن گفت:

__ ماندانا کجاست الان؟ حالش چطوره؟

پوزخندي زدم.

__ تورو خدا بس کن بابک! بيا و اين مسخره بازيارو تمومش کنيم. خودت دروغاي احمقانه تو باور مي کنی؟

صدايم باز داشت بالا مي رفت.

صدای بلند او از داد زدن من جلوگیری کرد:

__ ماندانا چش شده؟ تورو خدا بگو الان کجاست مانیا. من اصلاً حالم خوب نیست.

__ بابک من تا جواب سوآلامو نگیرم...

با دست مرا به عقب هل داد و با دو از کنارم گذشت.

پشت سرش دویدم. در را باز کرد و با عجله خودش را به ماشینش رساند.

محلی به من نداد و استارت زد. دنده عقب رفت و سریع دور زد و پایش را روی گاز فشار داد.

من هم سریع خودم را داخل ماشین شاهان انداختم و دنبالش کردم.

پیدا کردن بیمارستانی که ماندانا در آنجا بستری بود برای بابک سخت نبود.

کافی بود فقط با شاهان تماس بگیرد.

سرعتم را زیاد کردم تا خودم را به او برسانم.

وقتی ماشین هایمان کنار هم قرار گرفت دیدم که مشغول صحبت کردن با تلفن است.

بوق زدم تا بایستد اما محلی نداد.

گوشي دستش را به کنارش پرت كرد و سرعتش را باز هم
بيشتر كرد.

اگر پاي بابك به بیمارستان مي‌رسيد و جريان رابطه‌اش با
ماندانا افشا مي‌شد قيامت بر پا مي‌شد.

چطور برادر شوهرم خودش را براي مراسم عقد ما هم
نرسانده بود و آن وقت با اين حجم از نگراني به ديدن
خواهرم مي‌رفت؟

اضطراب و ترس به وجودم رخنه كرد اما هر چه كردم
نتوانستم بابك را مهار كنم.
ديوانه وار رانندگي مي‌كرد.

وقتي توانستم به او برسم كه ماشين را در خيابان رها كرد و
تقريباً سمت بیمارستان دويد.

احتمال داده بود كه در نزديكي بیمارستان جاي پارك پيدا
نكند.

من هم با عجله ماشين را پارك كردم و دنبالش دويدم.

قدم هاي او بلند تر بود و تا بتوانم خودم را به او برسانم به
نفس نفس افتادم. وقتي نزديكش رسيدم داد زدم:

__ بابك كجا داري مي‌ري؟ مي‌خواي چيكار كني؟ بابام
اونجاست مامانم....

همین حرفم کافی بود تا ایستاده و سمت بچرخد.

بلند داد زد:

— یه بار زندگی مو ازم گرفتین! اجازه نمی‌دم دوباره اینکارو باهام بکنین. به درك که من هم سن باباتم! من و ماندانا همدیگه رو دوست داریم. دیگه هیچ کس نمی‌تونه جلومو بگیره. شده ماندانا رو به زور صاحب شم و با دنیا بجنم اینکارو می‌کنم. اما با خواهرت ازدواج می‌کنم. نه تو نه کس دیگه‌ای نمی‌تونه جلومو بگیره.

به سیم آخر زده بود. صدایش آنقدر بلند بود که در خیابان همه نگاهمان می‌کردند.

من اما خشکم زده بود. ما يك بار زندگی‌اش را خراب کرده بودیم؟ کی؟ چگونه؟

چرا منظورش را نمی‌فهمیدم.

داد زدن هایش که تمام شد چرخید و دوباره راه بیمارستان را در پیش گرفت.

باید هر طور شده جلویش را می‌گرفتم.

وقتی دوباره با دو خودم را کنارش رساندم با حرص گفت:

— الكي وقتتو هدر نده من بدون دیدن ماندانا جایی نمی‌رم.

توان مقابله با او را نداشتم. نه من که بعید می‌دانستم کسی

بتواند جلويش را بگيرد.

وقتي وارد محوطه‌ي بیمارستان شدیم با ترس اطرافم را نگاه مي‌کردم که مبادا پدرم آنجا باشد.

بابك اما فقط دنبال راهي بود تا خودش را داخل بیمارستان برساند.

وقتي کنار اتاقك نگهباني رسیدیم منتظر بودم نگهبان جلويش را بگيرد، اما بابك حتي اجازه نداد نگهبان چيزي بگويد دستش را مقابلش گرفت و غريد:

_ حوصله ندارم برام تکرار کنی وقت ملاقات نیست.
اميدوارم باهات هماهنگ شده باشن! چون اگه جلومو بگيري همین الان کاري مي‌کنم از کار بي کارت کنن!

#کارتینگ

#پارت_۳۰۰

#زینب_عامل

بي صبرانه منتظر بودم نگهبان با پوزخندي جلويش را بگيرد اما اصلا فرصت نکرد چيزي بگويد چون بابك از کنارش

گذشت و من هم سریع دنبالش کردم تا نگهبان مانع نشود!
وقتی وارد کننده‌ی دارو بودی و با اکثرا پزشکان و بیمارستان
ها هم ارتباط داشتی قطعاً دیدن بیماری خارج از وقت ملاقات
اصلاً کار سختی نبود.

حتی شماره‌ی اتاق ماندانا را هم می‌دانست که وقتی وارد
راهرو شد همان مسیر را در پیش گرفت.
خودش را که مقابل اتاق رساند در را بی‌هوا باز کرد و وارد
شد.

من هم پشت سرش از ترس دیدن مادر یا پدرم با ترس قدم
داخل اتاق گذاشتم و وقتی دیدم کنار ماندانا فقط شاهان نشسته
است نفسم را آسوده بیرون فرستادم.

معلوم بود مامان را راضی کرده است تا بیمارستان را ترک
کند.

ماندانا بیدار بود که با دیدن بابک ناباور بلند شد و روی تخت
نشست.

چشمانش با دیدن بابک باریدند و بابک بدون اینکه توجهی به
من و شاهان داشته باشد خودش را به ماندانا رساند و او را
سخت در آغوش کشید.

با عشقی بی‌اندازه زیر گوش ماندانا زمزمه کرد:

_ این چه کاری بود کردی آخه عمر من؟ بلایی سرت میومد
من چه خاکی تو سرم می‌کردم؟

ماندانا میان گریه هایش زمزمه کرد:

_ تو ازم متنفری..._

بابک بلافاصله جمله‌اش را قطع کرد.

_ متنفرم؟! من تو زندگیم هیچ کسی رو قد تو دوست نداشتم.

بیخیال تموم شد دیگه. نمی‌ذارم کسی جدامون کنه. با خودم
می‌برمت. فقط باید قول بدی سریع خوب شی.

می‌خواست ماندانا را کجا ببرد؟ چرا سر از حرف هایش در
نمی‌آوردم؟

با حرص خواستم سمت بابک بروم که شاهان از پشت بازویم
را گرفت و کشید.

ناباور سمتش چرخیدم که گفت:

_ بیا بریم مانیا. بذار تنها باشن.

با حرص به عقب هلش دادم.

_ تنها باشن که چی بشه؟

اینبار کمرم را محکم گرفت و علی رگم دست و پا زدن هایم
مرا به بیرون از اتاق برد.

در راهروي بیمارستان با صدای بلند گفتم:

_ ولم کن.

اخم کرد و مرا به زور دنبال خودش کشاند.

_ مانیاً لطفا تمومش کن. اگه بابک زنگ نمی‌زد و نمی‌گفت

صبح رفتی دم در خونه‌ش از نگرانی سخته می‌کردم. تو

اصلاً منو آدم حساب می‌کنی؟

رهايم نکرد و باز هم به اجبار مرا دنبال خودش کشاند.

_ ولم کن شاهان...!

کمرم را رها کرد و غریب:

_ بیا و لت کردم. برو حلش کن. برو باز ادای بزرگتر

خانواده رو در بیار.

ناباور نامش را صدا زدم که جواب داد:

_ داداش لعنتی من عاشق خواهرت شده؟ می‌خوان ازدواج

کنن؟ خودشون مشکلشون رو حل می‌کنن به من و تو چه!

بابات سالم و سر حال پشت دخترش ایستاده. همین الان این

مسخره بازی رو تمومش می‌کنی و با هم می‌ریم خونه. بابک

خودش امروز با خانواده‌ت حرف می‌زنه.

مات سر جایم ایستادم که دستش را سمت دراز و اتمام حجت

کرد.

_ مانیا اگه یه ذره، فقط یه ذره برام ارزش قائلی دستتو بده بهم تا با هم بریم. اگه نه که بگو گور بابای شاهان و بقیه و برو تا بابک رو از اتاق ماندانا بیرون کنی.

خسته و بی حال خیره‌اش شدم. من نگران ماندانا بودم. چگونه او را کنار بابک رها می‌کردم؟

صورت آویزانم را که دید خودش دستم را گرفت و مهربانانه گفت:

_ مانیا بیا بریم. لطفاً. ماندانا و بابک باید خودشون مشکلشون رو حل کنن. الان مامان و بابات می‌رسن. لطفاً همراه بیا. باور کن وقتی صبح پا شدم دیدم نیستی دنیا رو سرم خراب شد. بیا بریم خونه. بقیه‌ش بسپر به خودشون.

نگاهش را دقیق‌تر به چشمانم دوخت.

_ باشه؟

سکوت‌نشان‌های رضایتی شد تا باز هم مرا با خودش همراه کند.

#کار‌تینگ

#پارت_۳۰۱

#زینب_عامل

ملافه را تا زیر چانه‌ام بالا کشیدم و از لای پلک های نیمه بازم به لباس هایمان که روی زمین پخش و پلا شده بودند نگاه کردم.

بودن در کنار شاهان این روزها تنها آرامش خاطر بود. خوب می‌شد اگر تمام این اتفاقات خواب بودند و من از شاهان می‌خواستم همین حالا راهی شمال شویم.

بیخیال عروسی گرفتن می‌شدم و همین شمال رفتن می‌شد قشنگ ترین ماه عسل زندگی‌ام.

روی پهلو و به سمتش چرخیدم. حرکت روی تخت باعث شد تا خمیازه‌های کشیده و لای پلک‌هایش را باز کند.

تند و فرز دستم را گرفت و غر زد:

__ کجا؟

تتم را حرکت دادم و در آغوشش فرو رفتم.

__ هیچ جا. نترس.

طبق عادت دستش را لای موهایم برد.

سرش را پایین برد و زیر گلویم را بوسید.

با اشاره به ملافه گفت:

_ چه رویی هم گرفتی از من! بریم دوش بگیریم؟
با شیطنت ابروهایم را بالا انداختم که بی هوا از روی تخت
بلند شد.
تا به خودم بجنبم مرا همراه ملافه‌ای که دورم پیچیده شده بود
از روی تخت بلند کرد و در آغوش کشید که بی اختیار جیغی
کشیدم.

همانطور که سمت حمام می‌رفت غر زد:

_ همش می‌گه نه نه! منم که مظلوم کوتاه می‌ام!

*

شسوار را به برق زدم و بعد از تنظیم درجه‌اش آن را نزدیک
موهای شاهان گرفتم.

با دست لای موهایش کشیدم و گفتم:

_ شاهان من موهامو مثل موهای تو کوتاه کنم چیکار
می‌کنی؟

نگاهی به تصویرمان در آینه انداخت.

_ طبق معمول می‌خورمت!

موهایش که خشک شد شسوار را خاموش و دستانم را دور
گردنش حلقه کردم.

_ از اون دسته از مردایی نیستی که بگی حق نداری دست به موهات بزنی و این حرفا؟

کمرم را گرفت و مرا روی پایش نشاند.

_ زن من کچلشم جذابه! تو اختیار بدنت رو داری می‌تونی مدل موهاتو هر طور دوست داری انتخاب کنی.

گونه‌اش را بوسیدم!

_ چه آقای جنتمنی! ولی من دوست دارم دوتایی باهم کچل کنیم.

خندید.

_ بنظرت صبر کنیم بعد از عروسیمون؟

یا دوست داری عروس و داماد کچل باشیم؟

آهی کشیدم. آنقدر مشکل سر راهمان قرار گرفته بود که عروسی کردنمان محال بنظر می‌رسید.

وقتی با رامین نامزد کرده بود برایم مهم بود لباس عروس بپوشم و حتما عروسی بگیریم، اما حالا فقط می‌خواستم مشکلاتمان تمام شوند و همراه شاهان به يك مسافرت کوتاه بروم. همین.

_ عروسی نمی‌خوام شاهان.

بقیه‌ی تایم را مرتب کرد.

_ من از اون دسته مردام که دوست دارن عشقشونو تو لباس عروس ببینن. صورتتم آویزان شد.

_ با این همه بدبختی که ما داریم...

انگشتش را به لب هایم چسباند و اجازه نداد جمله‌ام را کامل کنم.

_ دورت بگردم چه بدبختی داریم من و تو؟ مانی حال ماندانا خوب شه من عروسیمونو راه می‌ندازم. بقیه‌ی چیزا هم به من و تو مربوط نیست. قراره کلی عشق و حال کنیم. یه عروسی حسابی و یه سفر دو نفره‌ی توپ.

دستانم را دور گردنش حلقه کردم و سرم را روی شانهاش گذاشتم.

_ یعنی می‌رسه اون روز؟

خندید و کمرم را نوازش کرد.

_ چه عروس هولی داریم! بله که می‌رسه. قول می‌دم ماه بعد این موقع مشغول رقص تانگو جلوی مهمونامون باشیم. صدای زنگ گوشی‌اش باعث شد بی‌میل از او جدا شوم.

امیدوار بودم فقط این تماس از طرف بیمارستان و مربوط به ماندانا نباشد. چون من گوشی نداشتم و شاهان به مامان اطلاع داده بود که اگر با من کار داشتند با گوشی او تماس بگیرند.

شاهان حق داشت من دیگر نباید دخالت می‌کردم.

اگر ماندانا تصمیمش قطعی بود و می‌خواست با بابک باشد نه من نه کس دیگری نمی‌توانست جلوی او را بگیرد.

دیگر خسته شده بودم بس که حرص رفتارهای دیگران را خورده بودم.

پوفی کشیدم و دنبال شاهان خودم را به پذیرایی رساندم. گوشی‌اش را برداشتم و سمت گرفت. با دیدن شماره‌ی آقاجون ابروهایم بالا رفتند.

نگران از اینکه نکند برای مانجون اتفاقی افتاده باشد سریع جواب دادم.

_ آقاجون چیزی شده؟ مانجون خوبه؟

صدای آرامش باعث شد تا نفس آسوده‌ای بکشم.

_ هول نکن دختر. چیزی نشده. فقط یه کار خصوصی دارم باهات. هما گفت به شاهان زن بزنم. من خونهم. اگه می‌تونی بیا اینجا همین الان. فقط تنها بیا.

#کارتینگ

#پارت_۳۰۲

#زینب_عامل

همانطور که متعجب به حرف های آقاجون گوش می‌دادم به شاهان که کنجاو تماشا می‌کرد نگاه کردم. آقاجون که خداحافظی کرد گوشی را از گوشم فاصله دادم و گفتم:

_ آقاجون بود. گفت کارم داره. تنها برم پیشش.

يك تاي ابرویش را بالا داد.

_ چه کاری مثلا؟

شانه بالا انداختم.

_ هیچ نظری ندارم واقعا. تو کل عمرم آقاجون نخواستی بود با من تنهایی حرف بزنی.

نگاهش مشکوک شد.

_ خیره خدا بخواد. می‌خواهی برسوئمت؟

براي برداشتن لباس هايم راهي اتاق شدم.

_ نه مرسي فقط اگه ماشينتو لازم نداري سويچشو بده بهم.
وقتي لباس پوشيده از اتاقش بيرون آمدم سويچ و گوشياش
را به دستم داد.

_ اين گوشي همراهت باشه نگرانتم ميشم. برگشتي مي ريم
گوشي مي خريم و است.

_ خودت لازمت نشه؟

گونه ام را بوسيد.

_ نه گوشي قبليم هست.

گوشي را برگرداندم تا سيم کارتش را در بياورم و سيم کارت
خودم را بياندازم كه گفت:

_ درش نيار. كسي زنگ زد كه نمي شناختي جوابشو نده مهم
نيست. برو آقاجون منتظرته. مراقب رانندگيت باش.

عين مادران نگران داشت توصيه مي كرد. لبخندي زدم و با
خدا حافظي كوتاهي از خانه بيرون آمدم. در حاليكه به طرز
عجيبی ميل به انجام چنين كاري نداشتم.

دلتم مي خواست همچنان پيش شاهان بمانم.

اما خب آقاجون خواسته بود پيشش بروم و نمي شد حرفش را

نادیده بگیرم.

نیم ساعت طول کشید تا به خانه‌ی آقاجون برسم.
وقتی فهمیدم حتی مانجون هم در خانه نیست و تنهاست تعجبم
چند برابر شد.

سمتش رفتم و بعد از دست دادن کنارش نشستم.

_ جونم آقاجون؟ کاری داشتین؟ نگران شدم.

نفسی تازه کرد و گفت:

_ امروز برادر بزرگ شاهان رو دیدم. تو بیمارستان بودی.
سکوت که کرد آهی کشیدم.

_ آقاجون سرزنشم نکنین. من نمی‌تونستم چیزی بگم... این
یکی دیگه به خود ماندانا مربوطه...
دستش را بالا آورد تا سکوت کنم.

_ من کاری به ماندانا ندارم. حرف من بابکه! برادر شاهان.
چقدر می‌شناسی این آدمو؟
هاج و واج نگاهش کردم.

این سوالات چه مفهومی داشتند؟

آقاجون با جدیت انگار که مثل سال‌های قبل از
بازنشستگی‌اش پشت میز قضاوت نشسته باشد نگاهم کرد و

گفت.

__ مانیا مو به مو به سوآلایی که ازت می‌پرسم جواب بده. تو
اول بابك رو دیدی یا شاهان رو؟
آب دهانم را قورت دادم.

__ بابك!

اخم کرد.

__ مگه به مرتضی نگفتی که بابك پدر شاگردت بوده. اون
روزم می‌گفتی که زنش بچهاشو ازش گرفته و گم و گور شده
که...

واقعا حس مجرمی را داشتم که دستگیر شده است.

آقاجون چنان با جدیت حرف می‌زد که حتی نمی‌توانستم از
جایم تکان بخورم.

همین که خواستم نامش را صدا بزنم با جدیت گفت:

__ مانیا تو داری یه چیزایی رو از ما پنهون می‌کنی و من باید
بگم بهتره دست از پنهان کاری برداری و هر چی راجع به
بابك و شاهان می‌دونی به من بگی.

نام شاهان ترس در دلم انداخت.

آقاجون چرا این سوال‌ها را می‌پرسید. شاهان کجای این

قصه بود؟

هنوز منگ بودم. نمی دانستم باید چه بگویم که گفت:

_ بابک رو اول کجا دیدی؟

اضطرابی که در وجودم جریان یافته بود باعث شد تا از جایم بلند شوم.

مقابل آقاجون ایستادم.

_ اولین بار پشت چراغ قرمز تو خیابون دیدمش. بعدشم جلوی آموزشگاه رانندگی.

اجازه ندادم آقاجون چیز جدیدی بپرسد.

بلافاصله بعد از جوابی که به سؤالش دادم پرسیدم:

_ آقاجون این سؤالاً واسه چیه؟

آقاجون با ناراحتی چشمانش را برای ثانیه‌ای کوتاه روی هم گذاشت.

_ امروز تو بیمارستان برادر شوهرت رو دیدم. قیافه‌ی

شاهان همیشه برام آشنا بود، اما وقتی بابک رو دیدم تازه

فهمیدم چرا قیافه‌ی شاهان برام آشناست. چون این دوتا داداش خیلی شبیه همدیگه هستن.

مات و مبهوت آقاجون را نگاه کردم که ادامه داد:

_ موقعي که پرونده ي طلاق بابک و زنش دستم بود قیافهش با الانش فرق داشت. لاغر بود و ضعیف و رنجور بنظر می‌اومد. درسته اعتیادشو ترک کرده، اما اون نگاه پر از کینهش چیزی نیست که من یادم بره.

#کارتینگ

#پارت_۳۰۳

#زینب_عامل

اصلا متوجه نشدم آقاچون چه می‌گوید.
دستانم را زیر بغلم زدم و با خنده‌ای که بیشتر از سر ناباوری بود گفتم:

_ چي مي‌گي آقاچون؟

يك دستش را به زانویش گرفت و از جایش بلند شد.

_ دارم مي‌گم آشنایي تو با بابک و پشت بندش شاهان اتفاقي نبوده. من قاضي پرونده طلاق بابک و زنش بودم. من کسي بودم که حکم طلاقشون رو صادر کردم.
گوش هایم چیزی را که می‌شنیدند باور نداشتند.

جواب تك تك سؤال هايي كه در ذهن داشتيم يك به يك در مغزم پديدار مي شدند.

ملاقات اتفاقي ام با بابك... پيشنهاد مسابقه‌ي غير قانوني اش... نزول خوارى كه سر راه پدرم قرار گرفته بود... مسابقه‌اي كه به شاهان باخته بودم و

ملاقات با شاهان هم اتفاقي نبود؟

او هم بخشي از نقشه‌ي حساب شده‌ي بابك بود؟
نفسم بالا نمي آمد. امكان نداشت. من مطمئن بودم شاهان خبر ندارد.

اصلا امكان نداشت خبر داشته باشد.

شاهان مرا بازي نداده بود. مگر مي شد اينگونه بازي بي نقصي ارائه داد؟

سرم را تكان دادم تا اين افكار مسموم از ذهنم خارج شوند.
اصلا آقاجون حرف از شاهان نزده بود. صحبت از بابك بود.
بابك گفته بود بخاطر شاهان و علاقه اش به من بيخيال نقشه هائيش شده است.

يادآوري اين جمله از بابك باعث شد تا كمي، فقط كمي خيالم راحت شود.

آقاجون کنارم ایستاد و دستم را گرفت.

_ خوبی بابا جان؟

نگاهش کردم.

_ آقاجون شما مطمئنین؟ ممکنه اشتباه کرده باشین.

سرش را با ناراحتی تکان داد.

_ اشتباه نکردم. مطمئنم.

تمام توأم را به يك باره از دست دادم.

دیگر حتی نای ایستادن هم نداشتم.

همان جایی که ایستاده بودم روی زمین افتادم.

آقاجون هم با ناراحتی کنارم نشست.

زانوهایم را در آغوش کشیدم و زمزمه کردم:

_ آقاجون شاهانم می‌دونست شما قاضی پرونده‌ی طلاق بابک

و زنش بودین؟

_ نمی‌دونم مانیا... من شاهان رو ندیده بودم. باید از خودش

پرسی.

دستم را روی قلبم فشار دادم و سردرگم از جایم بلند شدم.

_ آقاجون ببخشید من حالم خوب نیست.

دستم را گرفت.

__ مانیا من باید بدونم دقیقا چیا اتفاق افتاده. بابك ممكنه بهتون
آسیب بزنه... ماندانا...

چشمانم را با خستگی بستم.

__ فکر کنم به ماندانا همه چي رو گفته باشه.

با دستانم صورتم را پوشاندم.

__ نمی دونم آقاجون! نمی دونم... باید فکر کنم. دارم خفه می شم.

بازویم را گرفت.

__ آروم باش دخترم...

نالیدم:

__ آقاجون حرف شما یعنی اینکه بابك به تلافي حکمي که شما

صادر کردین اومده سراغ خانوادهي ما... اگه شاهان از این

جریان خبر داشته باشه... آقاجون من....

هر دو دستم را گرفت و محکم فشار داد.

__ چت شده مانیا؟ قوي باش دختر... بعيد می دونم شاهان

ربطي به این ماجرا داشته باشه... به احتمال يك درصد داشت

نباید خودتو اینطوري ببازي.

من از همان يك درصد می ترسیدم.

از همان يك درصد لعنتي كه نفسم را مي برید.
از همان يك درصدي كه مرا تا مرز نابودي مي كشاند و خودم
را در حال سقوط مي دیدم.

باختن سخت بود، اما وقتي تمام تلاشت را مي كردي و براي
بار دوم مي باختي همه چيز غير قابل تحمل مي شد.
اگر شاهان فقط براي كمك به نقشه ي برادرش وارد زندگي ام
شده بود من نابود مي شدم.

دستانم را از ميان دست هاي آقاجون بيرون آوردم.
شالم روي زمين افتاده بود آن را برداشتم و روي سرم
انداختم.

با قدم هايي لرزان از آقاجون فاصله گرفتم و گفتم:
_ آقاجون بعدا حرف مي زنيم. من حالم خوب نيست اصلا.
بلند و در حاليكه در صدايش نگراني موج مي زد گفت:
_ مانيا مراقب خودت باش. زود قضاوت نكن راجع به
شوهرت.
شوهرم!؟

اين كلمه عجيب بغض به گلويم مي آورد.
آقاجون كلمه ي درستي گفته بود. شاهان ديگر نامزدم نبود.

شوهرم بود! همسرم.

من با او سر روی يك بالش گذاشته بودم.

اصلا همین چند ساعت پیش غرق در آغوش و بوسه هایش شده و دقایقی از دنیای حال بهم زن اطرافم جدا شده بودم.

#کارتینگ

#پارت_۳۰۴

#زینب_عامل

از خانه ی آقاجون بیرون زدم، اما نمی دانستم کجا بروم.

نمی دانستم باید سراغ شاهان بروم و جریان را از او بپرسم یا سراغ بابک بروم و از طریق او مطمئن شوم شاهان ربطی به این قضیه نداشته است.

سرگردان بودم. هم خودم، هم دلم.

می ترسیدم.

نباید به شاهان شك می کردم، اما چیز هایی بودند که ناخودآگاه در فکرم جریان یافته و ذهنم را مسموم می کردند. شاهان از ریز و درشت زندگی بابک خبر داشت.

من می‌دانستم شاهان مثل پدري که از کودکش مراقبت می‌کند
مراقب بابک است.

بابک هم خودش به این مسئله اعتراف کرده بود.

حتی گفته بود برایش عجیب است که شاهان متوجه هدفش
نشده است.

تمام این‌ها باعث می‌شدند به او شک داشته باشم.

حال مرگ داشتم.

ساعت‌ها در خیابان دور زدم. بی‌هدف از این سر شهر تا
آن سر شهر رفته و بازگشتم.

کلافه و ناراحت هزار بار خواستم با شاهان تماس بگیرم و
بعد پشیمان شدم.

مامان زنگ زد جواب ندادم.

شاهان تماس گرفت گوشی را خاموش کردم و کناری انداختم.

تصمیم گرفتم به خانه خودمان بروم.

احتمالا کسی در خانه نبود. من هم دنبال همین بودم. تنهایی.

تن خسته‌ام را که به داخل خانه کشاندم فهمیدم ماکان در خانه
است.

توجهی نکردم و خودم را روی کاناپه انداختم.

نگران حال بود که کنار آمد و گفت:

_ خوبی مانیا؟

شالم را از سرم باز کردم و گفتم:

_ ماکان یه زنگ به شاهان و مامان اینا بزن بگو مانیا اومده
خونه خستهس خوابیده. الان نگرانم میشن.

سرش را تکان داد و گفت:

_ چیزی شده مانیا؟

پوزخندی زد.

_ چیزی هم مونده که نشه! بلایی هم مونده که سرمون نیومده
باشه...

عصبی و پرخاشگر شده بودم. هیچ کنترلی روی رفتارم
نداشتم.

_ تو برنامه‌ی جدیدی نداری واسمون؟ قرصی، موادی،
کوفتی پیدا کنن ازت؟

ناباور اسمم را صدا زد.

_ مانیا...

غریدم:

_ بمیره این مانیا... برو زنگ بزن تا دیوونه نشدن. کسی هم

با من کار داشت بگو مانیا مرده.

از روی کانایه بلند شدم و با حرص خودم را داخل اتاقم انداختم و در را پشت سرم قفل کردم.

گوشی شاهان را روشن کردم که با سیلی از تماس ها و پیام ها مواجه شدم، اما محلی ندادم و بدون اینکه بدانم اصلا دنبال چه چیزی هستم گوشی اش را زیر و رو کردم.

هیچ چیز مشکوکی در آن وجود نداشت و همین قلبم را کمی آرام می کرد.

حتی پیام های رد و بدل شده اش با بابک را هم خواندم. تمام صحبت هایشان مربوط به کار بود.

باید هر طور شده خودم می فهمیدم که شاهان از نقشه های بابک آگاه بوده است یا نه.

حتی اگر شریک بابک هم نبود، اما از کار های بابک آگاه بود و مرا مطلع نکرده بود من نابود می شدم.

نابود می شدم چون با تمام وجود به او اعتماد کرده بودم و او هم می دانست تمام مدت دنبال برملا شدن این راز هستم.

در اتاق به صدا درآمد و ماکان گفت:

__ مانیا شاهان می خواد باهات حرف بزنه.

موهیم را کشیدم. از جایم بلند شدم و در اتاق را آرام و با کم

ترین سر و صدا باز کردم.

با صدایی آرام و ایما و اشاره به ماکان گفتم:

_ بگو خوابیدم. بگو بیدار شد می‌گم بهت زنگ بزنه.

متعجب و با ابروهای بالا رفته همان چیز هایی که گفته بودم را برای شاهان تکرار کرد و بعد از قطع کردن تلفن گفت:

_ بابا تو چت شده؟! این پسر بدبخت پشت تلفن داشت از نگرانی می‌مرد.

پوفی کشیدم و دوباره سمت تخت برگشته و خودم را روی آن انداختم.

تا کی می‌توانستم از این موضوع فرار کنم؟

بالاخره که باید کنار می‌آمدم.

شاید شاهان خبر نداشت و من بی‌جهت داشتم خودم را عذاب می‌دادم.

آقاجون راست گفته بود نباید تا وقتی مطمئن می‌شدم او را قضاوت می‌کردم.

با اینکه افکارم پریشان بود ، اما خستگی باعث شده بود خوابم بیاید.

مانتوأم را هم درآوردم و بالشم را در آغوش کشیدم.

چاره‌اي جز تکرار اين جمله نداشتم.
" همه چیز درست می‌شه مانیا. همه چیز درست می‌شه "

#کار تینگ

#پارت_۳۰۵

#زینب_عامل

آرام کلید را داخل قفل چرخاندم. بدون کوچکترین سر و صدایی داخل خانه شدم.
مطمئن بودم این ساعت از روز سر کار است، اما با این حال باز هم احتیاط می‌کردم.
اصلا نمی‌خواستم با او مواجه شوم. يك حس بدی در وجودم بود. شاید رفتارم غلط بود، اما هیچ کنترلی روی رفتارم نداشتم.

جو خانه و زندگی‌مان بهم ریخته بود.
مامان ساعت ها کنارم نشسته و گریه کرده بود.
هضم قصه‌ي ماندانا و بابک کار راحتی نبود. حق هم داشت.
من هم هنوز درکشان نمی‌کردم.

بابا آشفته بود. بابك همه چیز را در رابطه با ماندانا برای بقیه افشا کرده بود و همهی اهالی بجز من در شك عجیبی فرو رفته بودند.

حتی بعد از مرگ رامین هم خانوادهام چنین آشفتهگی را تجربه نکرده بود.

اما آشفتهگی درون من بابت شاهان بود و بس.

اصلاً نمی‌دانستم در این خانه دنبال چه چیزی هستم.

اما یواشکی به خانه‌اش آمده بودم تا دنبال نشانه‌هایی از گذشته‌اش بگردم.

دنبال اسمی از آقاجون بودم.

نمی‌توانستم باور کنم شاهان بی‌خبر از تمام این ماجراها بوده است.

کیفم را کنار درها کردم و سمت اتاق شاهان رفتم.

تختش نامرتب بود.

بدون اینکه حتی لباس‌هایم را در بیاورم سراغ کمدش رفتم.

تمام کتو‌ها را بهم ریختم، اما هیچ چیز خاصی نبود.

با حالی خراب روی تخت نشستم و سرم را میان دستانم گرفتم.

من دنبال چه چیزی بودم؟
اصلا چرا مستقیم با خود شاهان حرف نمی‌زدم؟
از چه می‌ترسیدم؟
از اینکه دروغ بگویم؟
با ناراحتی سرم را به سمت ساعت روی دیوار چرخاندم که
چشمم به عکس خودم روی عسلی کنار تخت افتاد.
این عکس را روز عقده‌مان انداخته بودیم.
عکس‌ها کی آماده شده بودند؟
به قیافه‌ی خندانم در عکس نگاه کردم.
دل‌م برای خنده‌های عمیق تنگ شده بود.
چه برنامه‌ها که همین چند روز پیش نداشتم.
می‌خواستم دوباره سراغ پیست و ماشین سواری بروم.
چه فکر می‌کردم و چه شده بود!
قاب عکس کوچک را در دستم گرفتم.
با نگاه کردن به عکسم زمزمه کردم:
_ طالعت چرا اینهمه با نحسی گره خورده دختر؟
لبخندم در عکس پوزخند روی لبم آورد.

عکس را دوباره سر جایش برگرداندم، اما با دیدن کیفی که در فضایی تنگ بین عسلی و تخت خواب بود توجهم جلب شد. دستم را سمت کیف بردم و آن را روی تخت گذاشتم. کیف لپ تاپ بود.

با تعجب و کنجکاوی زیپ کیف را باز کردم. لپ تاپ مشکی رنگی داخل کیف بود.

لپ تاپ را بیرون کشیدم و متعجب به آن خیره شدم. تا جایی که یادم می‌آمد لپ تاپ شاهان سفید رنگ بود. قبلاً لپ تاپش را دیده بودم.

آب دهانم را قورت دادم و با کنجکاوی لپ تاپ را باز کردم. رمز داشت. با ذهنی مشوش چند رمزی که در ذهنم بود را وارد کردم اما همه‌شان اشتباه بودند.

کاش می‌توانستم لپ تاپ را با خودم ببرم.

حس می‌کردم این لپ تاپ حاوی اطلاعات بسیار مهمی است که شاهان آن را پنهان کرده است.

شاید هم مال یکی از دوستانش بود و یا حتی بابک.

کلافه شده بودم.

يك بار ديگر هم سعی کردم رمز جدیدی وارد کنم که حس

کردم صدای پا از راه پله ها می آید.

با ترس و عجله لب تاپ را داخل کیفش برگرداندم و سرجایش گذاشتم. در خانه باز شد و صدای شاهان آمد.

_ مانی عزیزم؟ تو اومدی؟

چاره‌ای جز جواب دادن نداشتم، اما با دیدن وضع اتاق و بهم ریختگی که خودم باعثش بودم آه از نهادم برخاست.

کل اتاق را بهم ریخته بودم.

با اضطراب جواب دادم.

_ آره شاهان. منم. الان میام.

وقتی برای مرتب کردن اتاق نداشتم، اما تصمیم گرفتم سریع از اتاق خارج شوم تا او با آمدن به اتاق این وضعیت بهم ریخته را نبیند.

همین که خواستم سمت در بروم، او وارد اتاقش شد و خودش را با عجله سمتم رساند و سفت در آغوشم کشید.

_ چرا تلفنامو جواب نمی‌دی دیوونه؟ دلم واست تنگ شده بود. کفشاتو دم در دیدم شاخ درآوردم.

شرمنده از رفتار هایم که خارج از اراده و کنترل بودند جواب دادم:

_ ببخشید شاهان. رو به راه نبودم.

مرا از آغوشش جدا کرد و پرسید:

_ خبر ندادی میای؟ چرا لباساتو در نیاوردی؟

آنقدر حواسش در پی من بود که حتی اتاق بهم ریخته‌اش را هم ندیده بود و این مرا بیشتر شرمنده می‌کرد.

من هم دلتنگش بودم، اما بخدا کنترل این شکی که در جانم افتاده بود در دست خودم نبود.

لبخندی زدم.

_ یهویی شد.

#کارتینگ

#پارت_۳۰۶

#زینب_عامل

تازه نگاهش به اطراف افتاد و با تعجب گفت:

_ اینجارو کی اینطوری کرده؟

از من جدا شد و سمت کمد رفت. نگاهی به داخل کمدش

انداخت و سرش را سمت برگرداند.

_ دنبال چيزي بودي؟

من به دنبال چه چيزي مي توانستم كمد او را بهم بريزم؟

با خستگي روي تخت نشستم كه سمت آمد.

كنارم نشست و دستش را دورم حلقه كرد.

_ چي شده مانيا؟ چرا اينهمه بهم ريخته اي؟

نفسم را بيرون دادم.

_ همه چي بهم ريخته شاهان. من حالم خوب نيست.

گوشه ي پيشاني ام را بوسيد.

_ درست مي شه عزيز دلم.

به اتاق اشاره كرد.

_ نمي خواي بگي دنبال چي مي گشتي؟

چرا زبان لعنتي ام نمي چرخيد تا از او جريان را بپرسم؟

چرا نمي توانستم؟ چرا مي ترسيدم؟

جوابش واضح بود. از فروپاشي كاخ آرزو هايم و اهمه داشتم.

نمي خواستم آن بتي كه از شاهان در ذهنم ساخته بودم بشكند.

از جايم بلند شدم تا اتاق را ترك كنم و سرسري جواب دادم:

_ دنبال يکي از لباسام بودم.

مطمئن بودم باور نکرده است، اما به روي خودم نياوردم. شاهان هم پيگیر نشد. شايد بخاطر حال نامساعدم بيخيال شده بود.

اول بايد با بابک صحبت مي کردم. اصلا بايد مطمئن مي شدم که حرف هاي آقاجون صحت دارد و بعد اين موضوع را با شاهان مطرح مي کردم.

فقط ذهنم درگیر آن لپ تاپ بود.

حس خوبي به آن لپ تاپ نداشتم.

شغل شاهان طوري نبود که نیاز به چند کامپیوتر یا لپ تاپ داشته باشد.

اگر مي خواستم به اين فکر کنم که لپ تاپ فرد ديگري است، آن وقت اينجا چه مي کرد؟

خودم را روي كاناپه انداختم و دکمه هاي مانتوأم را باز کردم.

چند دقيقه بعد شاهان هم با لباس راحتی به پذيرايي برگشت.

با اشاره به لباس هایش گفتم:

_ واسه چي اين موقع روز از سرکار برگشتي؟

وسط پذیرایی ایستاد.

__ نتونستم تو داروخونه بمونم. فکرم همش درگیر تو بود. تو هم که جوابمو نمی‌دادی. گفتم پیام خونه لباس عوض کنم بعد پیام دنبالت بریم بیرون حال و هوامون عوض شه.

سرم را تکان دادم که پرسید:

__ چخبر از بقیه؟ ماندانا مرخص نشده؟

نفسم را با بازدم عمیقی بیرون دادم.

__ چرا بابا رفته بود دنبال کاراش. مامانم که باهش قهر کرده اومده خونه. کلا اوضاع بهم ریخته.

اخم هایش در هم شدند. برایش سخت بود اما با این حال زمزمه کرد:

__ حق دارن. منم بودم بهم می‌ریختم.

با تلخی گفتم:

__ باید بابک رو منصرف می‌کردی! نه که بذاری با خانوادهم رو در رو شه. بابا که کلا رفته تو شوک باورش نمی‌شه دخترش یه همچین ارتباطی با یه مرد پنجاه ساله داشته. چند قدم نزدیک تر آمد.

__ بابک رو منصرف می‌کردم ماندانا چی می‌شد؟ دیدی که

دست به چه کار احمقانه‌ای زده؟

گردنش را ماساژ داد.

__ هضمش واسه منم راحت نیست. منتها هر قدرم من و تو یا بقیه درکشون نکنیم بازم در اصل موضوع فرقی نمی‌کنه. اون دوتا در کمال ناباوری عاشق همدیگن. تو زندگیم بابک رو اینهمه نگران کسی ندیده بودم. حتی خودم. موهایم را پشت گوشم فرستادم.

__ یعنی فکر می‌کنی بابا قبول کنه که با هم ازدواج کنن؟
با صورتی آویزان جواب داد:

__ نمی‌دونم مانی. اصلا دلم نمی‌خواد جای پدرت باشم. تصمیم خیلی خیلی سختیه. منتها موضوعی که هست با وضعیتی که من از ماندانا دیدم بغیر از بابک با کس دیگه‌ای نمی‌تونه زندگی کنه. عشق اینطوریه دیگه! نه سن می‌شناسه نه مکان نه زمان. یهو میاد. یهویی هم مبتلات می‌کنه.
باز هم نزدیک تر آمد و اینبار رویم خم شد.

__ همونطور که گفتم بنظرم این موضوع رو بسپریم دست خودشون بهتره. من که ترجیح می‌دم دخالت نکنم. چون تو این مسئله نظر من و تو جایی نداره. حالا که پدر و مادرت فهمیدن خودشونم باید این شرایط رو مدیریت کنن.

بي اختيار ناليدم:

_ بميرم واسه بابا و مامانم. انگار ما سه تا دنيا اومديم تا
عذابشون بديم.
دستش را به شانهام تقيه داد.

_ زبونتو گاز بگير. صبور باش عزيزم اين نيز بگذرد.

#كارتينگ

#پارت_ ۳۰۷

#زينب_عامل

بوسه‌اي روي موهايم كاشت و بعد فاصله گرفت.
فكر كردم به آشپزخانه رفته رفته است تا چيزي براي خوردن
بياورد، اما وقتي با جعبه‌ي كادو پيچ شده‌اي برگشت كنجاو
نگاهش كردم.

كنارم نشست و جعبه را به دستم داد.

_ بفرما عزيز دردونه! قابل شمارو نداره.

با همان كنجاوي جعبه را از دستش گرفتم و روبان دورش
را باز كردم.

با دیدن جعبه ی گوشی که بسیار مدل بالاتر از گوشی خودم بود قلبم به درد آمد.

در این اوضاع نابسامانمان او حتی به فکر گوشی شکسته‌ی من هم بود و من دنبال مدرک و نشانی بودم که او را متهم کنم. اصلاً اگر تمام حدسیاتم درست بودند و او از تمام نقشه‌های بابک خبر داشت و سکوت کرده بود چه می‌کردم؟ می‌توانستم ترکش کنم؟ می‌توانستم بقیه‌ی زندگی‌ام را بدون او سپری کنم؟

جواب این سؤال مثل این بود که از یک کودک بپرسند مادرت را بیشتر دوست داری یا پدرت را؟!!

اکثر بچه‌ها در جواب به این سؤال سکوت می‌کردند و یا می‌گفتند هر دوی آن‌ها را دوست داریم.

من هم با یک چنین سؤالی مواجه شده بودم.

اگر این جریان حقیقت داشت بخاطر اینکه این احساس به وجودم القا می‌شد که شاهان از اعتماد سوء استفاده کرده است نه می‌توانستم کنارش بمانم و نه بخاطر علاقه‌ای که به او داشتم می‌توانستم ترکش کنم.

ذره ذره‌ی وجودم به او وابسته شده بود و همین مرا می‌ترساند.

نمی‌خواستم مشکلی بین رابطه‌مان پیش بیاید.
ظاهراً نگاهم روی جعبه بیشتر از حد معمول طول کشیده بود
که شاهان با شك گفت:

__ خوشت نیومد ازش؟ آگه خوشت نیومده...

جعبه را روی میز گذاشتم و با بوسیدن لب هایش او را از
ادامه دادن جمله‌اش منصرف کردم.

با اشتیاق و دلتنگی بوسه‌هایم را جواب داد و بعد از مدتی
طولانی فاصله گرفت و با خنده گفت:

__ مزه‌ی همون بوسه‌ی روی چونه‌م رو داد! چقدر دلم تنگ
بود برایش. خیلی وقت بود که از ته دل نبوسیده بودی منو!

در آغوشش خزیدم و دستانم را دور گردنش حلقه کردم.

__ ببخش شاهان. حواسم بهت نبوده. این مدت ذهنم خیلی
درگیر بود. الانم هست. خودمم برات دل تنگ بودم.

کمرم را سفت گرفت.

__ چرا راجع به چیزی که ذهنت رو به خودش مشغول کرده
حرف نمی‌زنی؟

چانه‌ام را به شانه‌اش تکیه دادم.

__ چون می‌ترسم. فعلاً نمی‌خوام چیزی بدونم.

دستش را میان موهایم فرو برد.

_ اینطوری بیشتر اذیت می‌شی.

_ نه به اندازه‌ی وقتی که فکرای سرم درست از آب در بیان.

چند ثانیه سکوت کرد و بعد ته ریشش را به صورتم مالید و گفت:

_ نمی‌خواهی گوشیتو افتتاح کنی؟

ته ریشش صورتم را قلقلک داده بود.

لبخندی زدم و از آغوشش بیرون آمدم.

_ چرا! یادم نمیاد آخرین بار کی گوشی درست و حسابی داشتم.

جعبه‌ی گوشی را برداشت و باز کرد.

_ بخاطر اینکه اونقدر به فکر این بودی که ماندانا و ماکان

چی نیاز دارن یا بقیه‌ی اعضای خانواده‌ت، به فکر خودت نبودی!

حتی به اندازه‌ی خریدن یه گوشی واسه خودت.

گوشی جدیدم را به دستم داد.

با ذوق نگاهش کردم و گفتم:

_ عوضش خدا بخاطر این حجم از مهربونیم تورو بهم داده.

لاله‌ي گوشم را گازی ریزی زد.

_ به جوری دلبری نکن که مجبور شیم از پذیرایی بریم تو اتاق!

خندیدم و گوشی را روشن کردم.

سیم کارت را داخلش انداختم که شاهان گفت:

_ مانی راستی تو این گوشی دکتر سیوم نکن! حس می‌کنم پزشک خانوادگیتونم.

غش غش خندیدم.

_ گوشیمو چک کردی.

_ اتفاقی دیدمش.

دستم را زیر چانه‌ام زدم.

_ تو اسم منو چی سیو کردی؟

_ خودت چی فکر می‌کنی؟

شانه بالا انداختم که با شیطنت گفت:

_ اول عشقم زده بودم بعد که دیدم اسم منو دکتر سیو کردی

تغییرش دادم به شوهر!

خنده‌ام این بار شدید تر بود.

با لبخند به خنده‌هایم نگاه کرد و گفت:

_ مي دوني زندگيم چقدر قشنگ مي شه وقتي اينطوري
مي خندي؟! ول کن همه چيزو. همينطوري بخند. دنيا روش
کم مي شه بالاخره.

#کارتینگ

#پارت_۳۰۸

#زینب_عامل

شانه هاي مامان را ماليدم.

_ آخه مادر من تا کي مي خواي اينطوري گريه کني؟ نصف
جون شدي که...
دستانم را پس زد.

_ شما درد منو چه مي فهمين؟ چقدر بايد از دست شما ها
حرص بخورم آخه؟ دلم خوش بود دختر دارم. کلي آرزو
داشتم واسه عروس کردنتون. خودم نخوردم که شما بخورين.
خودم نپوشيدم که شما بپوشين... چي کم گذاشتم براتون آخه؟
چي کم گذاشتم که خواهر بي حيات زل مي زنه تو چشاي من
و بابات مي گه مي خوام زن يه مرد پنجاه ساله بشم؟

مانجون در حالیکه دستش را به کمرش گرفته بود از آشپزخانه بیرون آمد. لیوان آب دستش را به دست مامان داد و مقابلمان نشست.

— هما صدات داره اعصابمو بهم می‌ریزه دیگه... سرم رفت. مامان با حرص گفت:

— مامان خانوم می‌فهمی چی شده اصلا؟ نوه‌ی عزیزت داره لگد می‌زنه به بختش. من نمی‌دونم تو این مرتیکه دزد چی دیده که کر و کور شده.

سرش را سمت من چرخاند و با حرص بیشتری گفت:

— خراب شه اون آموزشگاه. تو پای این مرتیکه رو به خونه‌مون باز کردی.

عصبی بود و ناراحت. وقتی همه با ماندانا حرف زده بودیم و گفته بود امکان ندارد از ازدواج با بابک منصرف شود هر چه از دهانش در می‌آمد به همه می‌گفت.

هر چند حرف مامان کاملاً درست بود، اما او هنوز از نقشه‌ی بابک کامل خبر نداشت.

قرار بود آقاجون در فرصت مناسبی همه چیز را برایشان توضیح دهد.

مانجون بلافاصله بعد از غر زدن های مامان غرید:

_ با این بچه چیکار داری؟ چرا همه چی رو قاطی می‌کنی باهم؟ اون دختر ورپریده‌ت پاشو از گلیمش درازتر کرده به مانیا چه؟ هما شاهان بیاد اینجا با اونم همینطوری رفتار می‌کنی؟ همه چیو با هم قاطی نکن.
مامان دستش را روی سرش گذاشت.

_ مامان شما درد منو نمی‌فهمین. می‌دونی این دختره با اون پیرمرد ازدواج کنه آبرو برامون نمی‌مونه! مامان همسن مرتضی‌ست. زنش طلاق گرفته. یه دختر داره قد ماندانا... وای خدا دارم دیوونه می‌شم.

در اتاق مشترکمان با ماندانا باز شد و در حالیکه پیراهن و شلوار گل گلی راحتی به تن کرده بود از اتاق بیرون آمد.
در کل زندگی‌ام ماندانا را تا این اندازه شلخته ندیده بودم.
چند روزی می‌شد که از بیمارستان مرخص شده بود.

از وقتی بحث و جدل های خانه راجع به ازدواجش با بابک بالا گرفته بود دل و دماغ نداشت.

از واکنش های مامان می‌ترسید. این را از نگاهش می‌خواندم، اما با این وجود با قدم هایی نامطمئن کنارمان آمد و گفت:

_ مامان تو رو خدا آروم باش.

مامان با حرصي بي سابقه بالش کنار دستش را برداشت و محکم سمت او پرتاپ کرد و گفت:

_ بميرم انشاءالله. بميرم تا شما ها از دستم راحت شين. خدا كنه بميرم تا تو راحت شي از دستم و هر غلطي دلت خواست بكني.

ماندانا با ناله مامان را صدا زد و مانجون اينبار جدي رو به مامان گفت:

_ هما بس كن ديگه.

ماندانا به اميد اينكه مانجون طرف اوست کنارش نشست و گفت:

_ مانجون شما يه چيزي بهش بگين.

مانجون چپ چپ نگاهش کرده و نيشگوني از بازویش گرفت.

_ همهي اين آتisha از گور تو بلند مي شه. مرد بهتر از اين پير مرد نبود؟

ماندانا آخي گفت و در حاليكه با اخم داشت بازویش را مي ماليد با خستگي زمزمه كرد:

_ مانجون بخدا مرد خوبيه. شما حتي اجازه نمي دين يه بار بياد خونه مون.

شروع به گریه کرد.

— آخه مگه دست خودمه که دوشش دارم.

بابا به خدا دست خودم نیست. وقتی فکر می‌کنم از ایران می‌ره و تنها می‌شم دلم می‌خواد بمیرم.

گریه هایش شدت گرفتند. رسماً داشت زار می‌زد.

— مامان بقران نمی‌تونم فراموشش کنم. تلاشمو کردم. زورمو زدم. می‌دونم بیست پنج سال ازم بزرگتره. می‌دونم زن داشته بچه داشته... می‌دونم گذشته‌ش جالب نبوده... همه‌ی اینارو منم می‌دونم اما دل لعنتیم نمی‌فهمه آخه. چیکارش کنم؟

کاش بمیرم مامان. کاش بمیرم تا همتون راحت شین از دستم.

مانجون با حرص غرید:

— مانیا مادر. بلند شو ما بریم این دوتا همدیگه رو تیکه پاره کنن. بلند شو. اینا می‌خوان بمیرن من و تو فعلاً قصد رفتن نداریم!

چشمانم را بستم و با خستگی به کاناپه تکیه دادم.

با چشمانی بسته و صدایی که خستگی‌ام را فریاد می‌زد گفتم:

— مانجون یه مدت می‌شه سیگار و گذاشته بودم کنار، اما انگار سالم زندگی کردن به من نیومده. بدجور دلم سیگار می‌خواد!

مامان بلافاصله از جایش بلند شد و تقریباً داد زد:

_ بلند شو! واسه چی نشستی؟ سیگار کمه واست برو تریاکی چیزی دود کن.

چشمانم را بی اختیار باز کردم. در تیررس نگاهم مانجون بود که انگشت اشاره اش را به نشانه‌ی سکوت به بینی اش چسباند.

چاره‌ای نداشتیم جز تحمل کردن. باید این شرایط را تحمل می‌کردیم. شاید طول می‌کشید، اما بالاخره راه حلی برای این بدبختی جدیدمان پیدا می‌شد.

#کار تینگ

#پارت_۳۰۹

#زینب_عامل

آقاجون در آژانس منتظرم نشسته بود. شالم را مرتب کردم و کنارش در صندلی پشت نشستم و سلام دادم.

_ سلام آقاجون خوبین؟

اخم هایش در هم پیچیده بودند، با این حال گفت:

_ خوبم بابا جان. حرف زدي باهاتش؟ قرار گذاشتي؟

سرم را تکان دادم.

_ آره گفت تو رستورانن منتظر مه. نمي دونه شمام همراهم
مياين...

_ خوب کاري کردي نگفتي من باهاتم.

راننده کفري غريد:

_ من کجا بايد برم؟ آدرس نميدين؟

اخم کردم.

_ شما اول به اعصابت مسلط باش من آدرس مي دم.

از آيينه چپ چپ نگاهم کرد که اهميتي ندادم. آقاجون هم با
جمله ام اخم هایش باز شدند و با لبخندي سرش را تکان داد.

آدرس رستوران بابک را به مرد دادم و با استرس نگاهم را به
خيابان ها دوختم...

ممکن بود بابک بيخيال ماندانا شود؟

ماندانا با عشق بابک کور شده بود.

من مي دانستم زندگي واقعي چه مصيبت هايي دارد.

گاهي آنقدر بدبختي و مشکل سر راهت قرار مي گرفت که
عشق در ميان تمام آن ها گم و گور مي شد.

وقتي با فلاکت تمام همراه رامین دنبال خانه‌اي بودیم که به پول ناچیزمان بیاید فهمیده بودم عشق گاهی حتی به فراموشی هم سپرده می‌شود.

گاهی بار مسئولیت‌ها چنان زیاد می‌شدند که رد پای عشق هم بر جای نمی‌ماند!

ماندانا داغ بود و چشمش این چیزها را نمی‌دید.

می‌ترسیدم. نه من نه خانواده‌ام نمی‌توانستیم قبول کنیم او با بابک ازدواج کند.

نمی‌دانستم واقعا راه حل اینکه جلوی ماندانا را بگیریم چیست. با ناامیدی به آقاجون نگاه کردم و گفتم:

__ آقاجون اگه ماندانا کوتاه نیاد چه خاکی باید تو سرمون کنیم؟

نگاهش را سمت چرخاند.

__ خدا امتحان بزرگی سر راه‌ها و مرتضی گذاشته. فعلا باید با بابک حرف بزنم. بابک فکر می‌کنه عاشق ماندانا است چون همیشه جای خالی دخترش رو دیده تو زندگی. بعد از زندگی سختی که گذرونده قطعا مشکلات روحی روانی زیادی داره که باید درمان شه. ماندانا هم تحت تاثیر حرف‌ها و وضعیت ظاهری بابک قرار گرفته. غصه نخور بابا جان.

درستش مي‌کنیم. ممکنه يك زمان بر باشه، اما بايد تحمل
کنیم.

حرف هاي آقاجون مثل يك مسكن عمل مي‌کردند.

در حرف هایش درپايي از اميدواري وجود داشت که ماندانا
کوتاه بيايد.

او بعنوان قاضي دادگاه خانواده با زندگي هاي سخت زيادي
مواجه شده بود. با طلاق و اختلافات زن و شوهری فراواني
سر و کار داشت. در حيطه‌ي کاري خودش با مشاوران و
روانشناس هاي خوبي هم در ارتباط بود. بايد اميدوار مي‌شدم
که آقاجون مي‌تواند اين مشکل را حل کند؟
صدایش حواسم را جمع کرد.

_ فکر مي‌کني دختر بابک برگرده جايي واسه ماندانا تو
زندگيش مي‌مونه؟ معلومه که نه! آدمي که بيشتر از ده سال
دنبال دخترش گشته وقتي پيداش کنه زندگيشو وقف دخترش
مي‌کنه. اونوقت ماندانا مي‌مونه و انتخابي که تازه مي‌فهمه
چقدر اشتباه بوده. بابک دنبال مانداناست چون از پيدا کردن
دخترش نااميد شده. سعي داره هر طور شده ماندانارو به
دست بياره.

با شانه هايي فرو افتاده پرسيدم:

_ آقاجون چرا اينارو به ماندانا نمي گين. شايد حرفتونو قبول کرد.

دستم را گرفت.

_ الان زوده باباجان. مي دونم حرف تو گوشش نميره چون بجز بابك صداي كسي رو نمي شنوه. فرصت لازم داريم. همونطور كه گفتم بايد صبر كنيم. آهي كشيد.

_ كاش بشه دختر بابك رو پيدا كنيم. اگه دختر بابك پيدا شه بيشتر مشكلاتم خود به خود حل ميشن.

دختر بابك كجا بود؟ مگر مي شد دو نفر آدم عاقل و بالغ آب شوند و زير زمين بروند؟

احساس مي كردم وظيفه ي جديدي به من محول شده است و آن پيدا كردن باران بود.

احساس عجيبی داشتم.

حس مي كردم باران آنقدر به بابك نزديك بود كه توان پيدا كردنش را نداشت!

بايد از شاهان كمك مي گرفتم. بايد هر طور شده باران را پيدا مي كردم، وگرنه زندگي ماندانا تباه مي شد.

وقتي آژانس مقابل رستوران متوقف شد آقاجون گفت:

_ مانیا اول تو برو تو. یه چیزی سفارش بده تا باورش شه تو
برای حرف زدن رفتی پیشش. یکم باهات صحبت کن منم
میام. می‌ترسم اول منو ببینه حاضر نشه حرف بزنه باهامون.
باشه‌ای گفتم و از ماشین پیاده شدم.
بابک را بلافاصله پس از ورود به رستوران دیدم.

#کارتینگ

#پارت_۳۱۰

#زینب_عامل

مشغول صحبت کردن با یکی از پیش خدمت‌ها بود.
متوجه حضور من نشده بود، برای همین نزدیک تر رفتم و
سلام دادم.

با صدای سلام دادم سمتم چرخید.

پر انرژی به صورتم لبخند زد و گفت:

_ خوش اومدی زن داداش!

از همیشه سر حال تر بود. با پوزخندی گفتم:

_ مي بينم كه كبت خروس مي خونه.
لبخند گل و گشادي زد. پيشدمتي كه با او مشغول صحبت
کردن بود را مرخص کرد و جواب داد:
_ چرا نخونه؟ مي خوام سر و سامون بگيرم.
پر حرص خنديدم.
_ تو يه خودخواه عوضي هستي بابك!
خنده اش پررنگ تر شد!
به ميز نزديكمان اشاره کرد.
_ بيا بشين ببينم باز چرا توپت پره؟ فكر مي كردم با اين
مسئله کنار اومدي.
با حرص روي صندلي نشستم و گفتم:
_ من با اين قضيه كه خواهرم زن يه پير مرد هفت خط بشه
هيچ وقت کنار نميام.
آنقدر شارژ بود كه ميانه اي با عصبانيت نداشت.
با خونسردي به خودش اشاره کرد و گفت:
_ من پيرم؟ حتي از شاهانم جذاب ترم!
شمرده شمرده گفتم:
_ بابك ماندانا همسن بارانته مي فهمي؟

اسم باران در هر صورت می‌توانست تحت تاثیر قرارش دهد.
اخم هایش درهم شدند.

اینبار از مهربانی کلامش خبری نبود.

__ می‌شه لطفا تمومش کنی مانیا... فهمیدن اینکه ماندانا رو دوست دارم اینقدر سخته؟

صدای آقاجون استرس عجیبی به وجودم تزریق کرد و بابک مات و مبهوت سر جایش ماند.

__ فهمیدنش برای تو شاید سخت نباشه، اما برای ما سخته.

صندلی کنار من را بیرون کشید و نشست و گفت:

__ من یه پسر دارم به اسم همایون... هم سن خودته تقریباً... عاشق دخترت می‌شد و می‌ومد خواستگاریش بعنوان یه پدر قبولش می‌کردی؟ حتی اگه دخترتم عاشق پسر من بود...؟

با حیرت به آقاجون نگاه کردم. بی انعطاف و محکم سؤال می‌پرسید و بابک با ناباوری و شاید کینه و نفرت نگاهش می‌کرد.

آقاجون با تأسف نگاهش کرد و گفت:

__ از چشمات نفرت داره چکه می‌کنه. چطوری می‌تونی ماندانا رو خوشحال و خوشبخت کنی؟

بابك با نفرت زمزمه كرد:

_ تو زندگيمو نابود كردي..._

آقاجون نفش را بيرون داد.

_ بعد از پرونده ي تو يه پرونده ي ديگه هم داشتم. منتها يه

طلاق غيابي بود. مرده بخاطر تو هم مصرف شيشه سر
بچه شو بريده بود. انداخته بودنش تو زندان و زنش غيابي
طلاق مي خواست.

دست بابك روي ميز مشت شد. دندان هاش را با حرص
روي هم فشار داد.

_ اينارو چرا دارين مي گين؟

آقاجون با چشمان نافذش نگاهش كرد.

_ پسر جان زندگيتو من نابود نكردم. خودت نابودش كردي.
اين قصه رو هم تعريف كردم تا بدوني اگه حكم طلاقتون رو
صادر نمي كردم ممكن بود در حد يه قاتل سقوط كني.

مي دوني تو كل سالاي قضاوتم چقدر از اين پرونده ها ديدم؟
كشتن زن، كشتن بچه... مردايي كه بعد ها آرزوشون بود
برگردن عقب و به وقتش از همسر و بچه شون جدا شن...

بابك غريد:

_ من يازده ساله دخترمو نديدم. مي فهمي؟

آقاجون به نگاه مستقیم و بی انعطافش ادامه داد.

__ بابک من فقط حکم طلاقتون رو صادر کردم. دخترت به انتخاب خودش همراه مادرش رفت. من نمی‌دونستم زنت قراره دخترت رو بدزده و مخفی بشه ازت.
بابک با حرص خندید.

__ تو نمی‌دونستی، اما من می‌دونستم بارانمو ازم جدا می‌کنن. واسه همینم نمی‌خواستم مهتابو طلاق بدم.
آقاجون با تأسف سرش را تکان داد.

__ اگه اینو می‌دونستی باید تو وقت مناسبش سعی می‌کردی ترک کنی و جبران کنی برای دخترت. قصه عوض نشده... من اگه به عقب برگردم باز اون حکم طلاق رو صادر می‌کنم. نتیجه‌ی کاری که کردم اینه که دخترت الان داره یه جایی تو این دنیا زندگی می‌کنه.
بابک با تمسخر گفت:

__ مطمئنی؟ جناب قاضی القضاات من حتی نمی‌دونم بچه‌م زنده‌س یا مرده. کل دنیا رو وجب به وجب گشتم. نبودن که نبودن.

آقاجون کلامش را قطع کرد.

__ واسه همینم اومدی سراغ نوه‌ی من؟ چون می‌دونستی مانیا

عزیز کرده‌ی من و زنده... منتها مانیا عاقل تر این حرفا بود.
تیرت به سنگ خورد و گفتمی ماندانای ساده طعمه‌ی بهتریه...
بابک به صندلی‌اش تکیه داد.

_ خیلی باهوشی! می‌دونی تو باعث شدی من یک عمر تنها
باشم. زندگیمو جهنم کردی... وقتی دیدم باران نیست گفتم
خوبه که خودتم طعم این جهنمی که واسه من درست کردی
رو بچشی.

حالت هایش عصبی و مریض گونه بودند.

با کینه و نفرت خاصی به چشمان آقاجون زل زد.

_ دنبالت اومدم... اونقدر اومدم که رسیدم به مانیا... نوه‌ای که
خیلی باهاتون جور بود. خیلی هواتونو داشت...
دستش را بالا آورد و تکان داد.

_ اشتباه فکر نکنیا... من نمی‌خواستم نوه‌تو اذیت کنم. فقط
قرار بود ازتون جداش کنم و ببرمش جایی که تو خوابتونم
نبینین. که داغش رو بذارم به دلتون... شاهان به موقع از راه
رسید. دلش رو که باخت به نوه‌ت با خودم گفتم چقدر تو
خوش شانسی... من جونمو هم واسه برادرم می‌دادم... برای
همینم از مانیا گذشتم...

#کارتینگ

#پارت ۳۱۱

#زینب_عامل

آقاجون پوزخند عمیقي زد و من با دهاني باز و حیرت زده از نقشه‌اي که بابک برایمان تدارك دیده بود نگاهش کردم.

صدای آقاجون توجهم را جلب کرد.

_ و بعد که دستت به مانیا نرسید رفتی سراغ ماندانا...؟

روی ماندانا حساس بود. اسمش را که شنید خرید:

_ اجازه نمی‌دم به احساسات من توهین کنی. تو زندگی منو

ویرون کردی، اما باید بگم دوست داشتن ماندانا خارج از برنامه بود. الانم قید انتقام گرفتنم. فقط می‌خوام دست ماندانا رو بگیرم و بریم یه گوشه‌ی دنیا زندگی کنیم با هم. کاری هم به کار کسی ندارم.

پر حرص خندیدم. دستم را مشت کردم و با چشمانی که پر از خشم بود نگاهش کرده و گفتم:

_ نمی‌گی ضعف کنیم واسه این همه مردونگی تو؟

با اخم اسمم را صدا زد.

_ مانیا..._

انگشت اشاره‌ام را به نشانه‌ی تهدید جلوی صورتش تکان دادم.

_ تو زندگی منو جهنم کردی. نزول خوار فرستادی سر راه پدرم... کم مونده بود پای پدرمو به زندان باز کنی... باعث شدی غرور من له شه... تو کیف ماکان قرص انداختی تا بیشتر بدبختمون کنی. اگه شاهان نبود چي مي شد؟ اگه شاهان جلوتو نگرفته بود الانم داشتی با غرور از عشق و علاقت به خواهرم صحبت مي کردی؟ فکر کردی به دست آوردن ماندانا به این سادگیه؟

دستش را داخل جیب کتش برد و بدون اینکه حتی احترام حضور آقاجون را نگه دارد سیگاری از داخل جیبش بیرون کشید.

سیگار را گوشه‌ی لبش گذاشت و بعد از اینکه آن را روشن کرده و پکی به آن زد گفت:

_ تمام این کج خلقیاتون بخاطر اینه که منو از خواستن ماندانا منصرف کنین؟

سیگار به دست از جایش بلند شد.

_ شرمندهم. نمی‌تونین نظر منو عوض کنین.

به در بیرون اشاره کرد و گفت:

__ من کاری دارم که باید برم. شما غذا سفارش بدین حتما.
مهمون من.

مسیر خروج را در پیش گرفت و قبل از اینکه آقاجون بتواند
سد راهم شود من هم از جایم بلند شدم و دنبالش دویدم.
درست بیرون رستوران به او رسیدم و گفتم:

__ صبر کن بابک...

ایستاد و سمت چرخید.

با چند قدم خودم را مقابلش رساندم و با خیره‌گی در چشمانش
گفتم:

__ یه سؤال ازت می‌پرسم انتظار دارم راستشو بگی بهم...
منتظر نگاهم کرد.

آب دهانم را قورت دادم و زمزمه کردم:

__ شاهان از برنامه هات خبر داشت؟

منظورم از اول کار نیست. می‌خوام بدونم بعدا فهمیده بود
چی تو سرت می‌گذره؟

فیلتر نیمه سوخته‌ی سیگارش را روی زمین انداخت و با
پنجه‌ی پا آن را خاموش کرد.

_ اگه بگن شاهان خبر نداشته باور نمي‌کنم. شاهان همیشه حواسش به من و زندگيم بوده...
شانه بالا انداخت.

_ زياد مطمئن نيستم، اما فکر کنم خبر داشته که سعيشو کرده جلومو بگيره...

سرش را مقابل صورتم آورد. بوي سيگاري که موقع حرف زدن از دهانش زير بيني‌ام پيچيد حالم را خراب کرد.
اولين بار بود که از بوي سيگار بدم مي‌آمد. حس مي‌کردم تهوع به سراغم آمده است.

شاید اين هم از عوارض ترك کردن بود.

به سختي خودم را کنترل کردم تا بالا نياورم و گوش سپردم به حرف هاي بابک.

_ مي‌دونم دنبال ايني که بفهمي شاهان خبر داشته يا نه چون فکر مي‌کني از اعتمادت سوء استفاده شده، اما بذار يه چيزي رو بهت بگم...

منتظر نگاهش کردم و خود خواسته کمی سرم را عقب بردم.

_ شاهان به طرز عجيبی همیشه خودش رو در برابر من مسؤل مي‌دونسته... اگه هم از نقشه هاي من خبر داشته و بهت نگفته بخاطر اين بوده که همونقدر که تو رو دوست داره

نگران منم هست.

مکت کوتاهی کرد و بعد ادامه داد:

_ به خواهشی ازت دارم... شاهان بخاطر من همیشه زندگی سختی داشته... من خیلی بهش مدیونم. تک تک لحظاتی که سالم زندگی کردم رو مدیون شاهان هستم. نذار رفتاری من تو ارتباطت با شاهان تاثیر بذاره...

نگاهش را صاف در چشمانم دوخت تا تاثیر گذاری حرف هایش بیشتر باشد.

_ من شاهان رو نه مثل برادر که مثل پسر دوست دارم و می شناسمش. همونقدر که از علاقه و احساس وظیفه و مسئولیتش به خودم آگاهم، همونقدر هم از این مطمئنم که عاشقته. تنها کسی که باعث شده تو تموم این سال ها شاهان بخاطرش اون طوری تو روم و ایسته تو بودی.
عقب عقب رفت و با لبخند تلخی گفت:

_ حتی بخاطر آزار و اذیت هایی که مادرمو کردم اینطوری تو روم و اینستاده بود. تو برایش با کل دنیا فرق داری. دنیاشو بساز پس. خوشبختش کن و دنبال مقصر نگرد.

منتظر نماند چیز دیگری بگویم و بلافاصله سوار ماشینش شد و از آنجا دور شد.

من ماندم و جملاتي که مرا در شك و شبهه‌اي عجيب فرو برده بودند و فکري که در سرم جولان مي‌داد و مي‌ترسيدم از واقعي بودنش.

خدا را شکر که آقاجون هم از رستوران بيرون آمد و آن لحظه اين افکارم بي نتیجه ماندند.

#کارتینگ

#پارت_۳۱۲

#زينب_عامل

خانه سوت و کور بود. بابا و ماندانا همراه يکديگر بيرون رفته بودند. بابا بالاخره بعد از روزها تصميم گرفته بود با ماندانا حرف بزند، اما براي حرف زدن از خانه بيرون زده بودند.

ماکان که مي‌ديد اوضاع خانه خراب است بيشر حواسش را جمع کرده بود. اکثر اوقاتش را در اتاقش مي‌گذراند و من هم چند بار تذکر داده بودم که مراقب باشد تا در اين شرايط گند جديدي بالا نياورد.

مامان هم که کاري جز ناله و زاري نداشت.

به اصرار بابا قرص خواب خورده و بعد از مدت ها کمی خوابیده بود.

تنها در اتاقم دراز کشیده بودم و به آخر و عاقبت این روز ها می اندیشیدم.

هنوز هم نمی توانستم تشخیص دهم شوک تصادف من و مرگ رامین برای خانواده ام سخت تر بود یا این علاقه ی عجیب و دور از منطق ماندانا...

البته که گوشه ای از ذهنم هم همچنان درگیر شاهان بود. حالا که خانه هم خلوت شده بود انگار مغزم بیشتر می توانست از خودش کار بکشد.

تک تک صحنه ها و صحبت های گذشته را مرور می کردم و ذهنم روی دو چیز مکت می کرد و ثابت می ماند.

همین دو نکته تبدیل به نقطه ی کوری در مغزم شده بودند.

انگار این دو مسئله بهم ربط داشتند چون شاهان دقیقا از برملا کردن راز این دو مسئله طفره رفته بود.

یکی رازی بود که مدعی بود همیشه آزارش می دهد و اشتباهی که در گذشته به اجبار مرتکب شده بود و دومی تماس آن زن و صحبت های محبت آمیزش بود که گفته بود یک روز خودش همه چیز را راجع به آن زن برایم توضیح

مي دهد.

از حدسي که در ذهنم شکل مي گرفت بر خود مي لرزیدم، اما همزمان هم نمي توانستم به آن فکر کنم.

با خودم اينگونه مرور مي کردم...

شاهان بيش از حد نسبت به بابک احساس مسئوليت مي کرد حتي با اينکه سنش از بابک کمتر بود و اين يك دليل بجز نسبت خوني شان مي توانست داشته باشد...

چيزي مثل عذاب وجدان...

رازي که در گذشته اش پنهان شده بود و اشتباهي که در گذشته انجام داده بود مي توانست به بابک مربوط باشد؟

بابک زن و بچه اش را گم کرده بود و سال ها بي وقفه دنبالشان گشته بود.

اما هر بار به اين موضوع اشاره کرده بودم که چرا شاهان جدي پيگير اين موضوع نبوده است طفره رفته بود.

از فكري که در ذهنم جولان مي داد قلبم گرفت.

کاملا درد قلبم را احساس کردم. طوریکه بلند شدم و روي تخت نشستم.

ممکن بود شاهان از جاي مهتاب و باران خبر داشته باشد؟

ممکن بود عذاب وجدانی که داشت بابت مخفی کردن باران و مهتاب از بابک باشد؟

ممکن بود آن زن پشت خط و صدای شاد و پر انرژی‌اش ربطی به بابک داشته باشد؟

سر خودم غر زدم:

"خر نباش مانیا... شاهان چرا باید همچین بلایی سر بابک بیاره آخه؟ مگه عذاب کشیدن برادرشو ندیده؟ اونم شاهانی که جونشو واسه بابک می‌ده. همچین چیزی امکان داره آخه؟"

فکرم مجدد مشغول شد و اینبار زیر لب زمزمه کردم:

_ پس اون زن پشت خط کی بود؟ این رازی که شاهانو اذیت می‌کنه چیه؟ چرا راجع بهش با کسی حرف نمی‌زنه؟

خسته شده بودم از خود خوری کردن.

آنی تصمیم گرفتم و سریع هم از جایم بلند شدم تا پشیمان نشوم.

درست بود که صبح با شاهان صحبت کرده و گفته بودم امروز نمی‌توانم به خانه‌اش بروم، اما حالا نظرم عوض شده بود.

تصمیم گرفته مثل يك آدم عاقل و بالغ رفتار کنم. بس بود هر چقدر خودم تحقیق کرده و نظریه بافته بودم. به خانه‌اش

می‌رفتم و تمام جریان را از خودش جویا می‌شدم.
هر طور شده باید جواب سؤال هایم را می‌یافتم.
به ساعت نگاهی انداختم. تا شب وقت زیادی داشتم.
مدتی بود که بخاطر دغدغه های فکری‌ام از هم دور شده
بودیم.
تصمیم گرفتم هم امشب خودم برایش شام درست کنم و هم
شب کنار هم راجع به سؤالاتی که داشتم حرف بزنیم.
با این فکر حاضر شدم و قبل از اینکه از خانه خارج شوم
ماکان را صدا زدم و به او گفتم که به خانه‌ی شاهان می‌روم
تا مامان بعد از بیدار شدن نگرانم نشود، بعد با هیجان و
استرسی که نمی‌دانستم منشاء آن چه بود از خانه بیرون زدم.

#کار تینگ

#پارت_۳۱۳

#زینب_عامل

لیوان آبی برای خودم ریختم و یک نفس آن را سر کشیدم.
آنقدر تشنه بودم که حتی لباس هایم را عوض نکرده بودم.

شاهان عادت داشت وقت و بی وقت برایم لباس بخرند!
آنقدر که در خانه‌ی او لباس داشتم در خانه‌ی خودمان نداشتم.
لیوان را داخل سینک رها کردم و برای اینکه شب دو نفره‌مان
تکمیل شود تصمیم گرفتم یک دست از همان لباس‌هایی که
خودش برایم خریده بود را بپوشم.
با این فکر لبخندی روی لبانم شکل گرفت.
از آشپزخانه بیرون رفتم و داخل اتاق شدم.
مانتو و شالم را از کمد اتاق آویزان و به دنبال یک دست لباس
مناسب کتو ها را زیر و رو کردم.
دست آخر به پوشیدن تاپ و دامن کوتاهی که تابستانی بودند
و ست یکدیگر رضایت دادم.
دل‌م می‌خواست آرایش هم کنم.
کیف آرایشم که آن هم به لطف شاهان پر شده بود داخل
کتوی بالایی بود.
سر رشته‌ی چندانی از آرایش نداشتم، اما با همان چیزهای
اندکی که بلد بودم آرایش قشنگی روی صورتم نشاندم.
وقتی کار آرایش صورتم تمام شد دنبال برس گشتم تا موهایم
را شانه کنم.

تمام سوراخ سنبه هاي اتاق را گشتم، اما بي فايده بود.
به اميد اينكه در اتاق مامان ماهي بتوانم شانه‌اي چيزي پيدا
كنم وارد اتاق او شدم.
شاهان دست به چيدمان اتاق نزده بود.

با ديدن همان لپ‌تاپي كه آن روز پيدايش کرده بودم چشمانم
گرد شدند.

روي تخت بود. صفحه‌اش را نبسته بودند و همانگونه باز
روي تخت جا مانده بود.

ضربان قلبم بالا رفت.

خدا خدا مي‌کردم روشن باشد.

آب دهانم را قورت دادم و با استرسي بي سابقه روي تخت
نشستم.

صفحه‌ي تاريخ لپ‌تاپ نااميدم کرد.

با تمام اين وجود دستم را روي يكي از دکمه‌هاي کيبورد
فشار دادم و در کمال ناباوري چند ثانيه بعد صفحه‌ي لپ‌تاپ
روشن شد.

کسي جز شاهان كه در اين خانه نبود.

قطعا او لپ‌تاپ را روشن رها کرده و رفته بود.

شاید برایش کاری پیش آمده بود که با عجله خانه را ترک کرده بود.

با دیدن علامت باتری که تقریباً خالی بود با عجله از جا پریدم تا شارژر لپ تاپ را پیدا کنم.

کیف لپ تاپ کنار تخت روی زمین افتاده بود.

خم شدم و آن را از روی زمین برداشتم.

شارژر داخلش بود. با هول و عجله لپ تاپ را به شارژ زدم و با هیجان روی تخت نشستم.

آیکون های مختلفی داخل صفحه باز بود.

یک به یک پوشه ها را بستم و با دیدن تصویر زمینه‌ی لپ تاپ یخ زدم.

عکس شاهان بود با دختری کنار دستش.

لبخند بزرگی روی لب داشت و یک دستش را دور شانه‌ی دختر حلقه کرده بود.

داشتم از دست می‌رفتم. چیزی در گلویم گیر کرده بود و داشت خفهام می‌کرد.

این زن که بود؟

دختر موهای بلند و لختی داشت. موهایش را دورش ریخته

بود و با لبخند به دوربین نگاه می‌کرد.
دستانم می‌لرزیدند، دستانم که سهل بودند تمام وجودم
می‌لرزید. بند بند وجودم.
انگار زلزله‌ای سهمگین آمده و قصد داشت با تمام قدرتش
آوارم کند.

#کارتینگ

#پارت_۳۱۴

#زینب_عامل

با وجود اینکه در حال مرگ بودم، اما کوتاه نیامدم. تلگرامی
که روی لپ تاپ نصب شده بود را باز کردم.
تنها و تنها يك اسم در لیست تلگرامش بود.
يك اسم که بسیار آشنا بود. يك اسم که فکر می‌کردم فقط تشابه
است.
با این اکانتی که در تلگرام داشت فقط و فقط با او چت کرده
بود.
عکسی که داخل پروفایل آن فرد نقش بسته بود عجیب به

عكس پس زمينه‌ي لپ تاپش شبیه بود.

حروف لاتینی که بعنوان اسم مخاطب در نظر گرفته بود را يك به يك خواندم. آن‌ها را کنار هم چسباندم و بلند برای خودم تکرار کردم:

_ باران من!

بارانش که بود؟ بارانش که به باران بابک ربطی نداشت، داشت؟

صفحه‌ي چتش را باز کردم و لعنت بر آخرین پیامش... لعنت...

"هیچ وقت یاد نگرفتی به من بگی عمو! همیشه شاهان شاهان می‌کنی!"

امکان نداشت... شاهان با بابک چنین کاری نمی‌کرد. محال بود چنین بلایی بر سر بابک آورده باشد. هیستریک خندیدم.

"مانیا بخدا داری اشتباه می‌بینی. آدم بدهی قصه بابکه..."

این جمله را بلند و عصبی با خودم تکرار کردم. کاش باران دوست دخترش بود. کاش هیچ نسبت خونی با او نداشت.

بخدا که تحمل خیانت کردن شاهان از دیدن تصاویری که مقابلم بودند برایم راحت تر بود.

آدم نمی‌شدم. همچنان امیدوار بودم اشتباه دیده باشم. همچنان می‌خواستم با تمام وجود دیده‌هایم را انکار کنم.

صفحه‌ی چت را بالا و پایین کردم و با دیدن هر جمله اشک‌هایم جاری شدند.

باران برایش نوشته بود:

"وای شاهان خیلی دوست دارم مانی رو از نزدیک ببینم. صداش که خیلی قشنگ بود"

باران همان زن پشت خط بود. همان که از شاهان گله کرده بود. همان که شاهان قول داده بود در آینده برایم فاش کند که کیست.

شاهان چگونه چنین بلایی سر برادرش آورده بود؟

من داشتم جان می‌دادم اگر بابک می‌فهمید برادرش در تمام این سال‌ها دخترش را ملاقات کرده است و به او دروغ گفته به چه روزی می‌افتاد؟

حالت تهوع گرفتم. از این زندگی... از ساده لوح بودنم.

دل و روده‌ام داشت بالا می‌آمد.

با دو خودم را به سرویس بهداشتی رساندم و تا می‌توانستم

عق زدم. تا مي توانستم اين زندگي را بالا آوردم.
مثل يك لشكر شكست خورده بودم.
مثل كسي كه كل دنيا به اعتماد او خيانت کرده باشند.
شاهان نه مرا كه حتي بابك را هم بازي داده بود.
مسبب تمام بلاهايي كه سرم آمده بود بابك نبود، بلكه شاهان بود.

بابك اگر دخترش را مي يافت نقشه ي نابود كردن ما را
نمي كشيد.

آن وقت شاهان تمام اين ها را مي دانست و همچنان با مخفي
كردن باران به ريش من و بقيه خنديده بود.
بيچاره بابك... چه ركبي خورده بود.

چگونه با اين قضيه كنار مي آمد؟ برادرش او را به خاك سپاه
نشانده بود.

آنقدر حالم خراب بود كه مقابل سرويس بهداشتي روي زمين
افتادم.

خدايا مي شد دروغ باشد؟

كاش مي مردم. شاهان مرا نابود کرده بود.

داشتم از دردي كه در سينه ام پيچيده بود جان مي دادم.

حمله‌ی تنفسی به سراغم آمد و اینبار کسی نبود نجاتم دهد.
می‌مردم و شاید مرگ بهترین پایان برای من بود!

#کار تینگ

#پارت_۳۱۵

#زینب_عامل

تازه می‌فهمیدم مردن اصلاً ساده نیست.
کاملاً متوجه کبود شدنم شده بودم.
تمام تنم به حالت غریزی برای یافتن ذره‌ای اکسیژن دست و پا می‌زد، اما من دیگر چیزی برایم مهم نبود.
درست زمانی که حس می‌کردم همه چیز تمام شده است بی اراده به سرفه افتادم و راه تنفسی‌ام باز شد.
ظاهراً مقدر نبود راحت شوم.
به پشت روی زمین افتاده بودم و نگاهم به سقف بالای سرم خیره مانده بود.
نه توان تکان خوردن داشتم و نه می‌خواستم این کار را انجام دهم.

فقط دلم زار زدن مي خواست.

باران کنار گوشمان بود. با شادي و خوشحالي با شاهان چت مي کرد و آن وقت من و خانواده ام بايد تاوان گم و گور شدنش را پس مي داديم.

شاهان... شاهان با من چه کرده بود؟

من، دختري که در تمام طول زندگي ام سعي کرده بود سرسخت و قوي بمانم حالا به خاک افتاده بودم. تمام توانم به يغما رفته بود و انگار زير کوهي از دردها دفن شده بودم. من از تمام کائنات انتظار چنين کاري را داشتم جز شاهان... من در تمام طول آشنائي تا از دواچمان يك بار هم به اين فکر نکرده بودم که راز گذشته ي شاهان مي تواند به دختر بابک ارتباطي داشته باشد.

فکر نکرده بودم چون به شاهان عميقا اعتماد داشتم.

ساعت ها به همان حالت ماندم و وقتي معده درد شديدي سراغم آمد مجبور شدم از جايم بلند شوم.

اصلا حالم خوب نبود. اصلا نمي توانستم سرپا بایستم، اما بايد منتظر مي ماندم.

بايد شاهان را مي ديدم.

به آشپزخانه رفتم و ليوان آبي براي خودم ريختم.

آنقدر سرفه کرده بودم که حس می‌کردم گلویم خراش برداشته است. حتی توانایی این را نداشتم که آب را قورت دهم.

لیوان دوم را هم داخل سینک انداختم و فرقی با لیوان اول این بود که آنقدر محکم این کار را کردم که لیوان داخل سینک شکست و چند تکه شد.

محلی ندادم.

به پذیرایی برگشتم. زانوهایم را در آغوش کشیدم و باز هم به انتظار نشستم.

چه روزی شده بود!

چه دور همی دو نفره‌ی نابی تجربه کرده بودم.

انتظارم به طول کشید، آنقدر که هوا تاریک شد. چراغ‌ها را هم روشن نکردم. به همان صورت در تاریکی منتظرش ماندم. وقتی ساعت ده دقیقه از ده شب گذشت بالاخره صدای ماشینش را شنیدم که داخل پارکینگ پارک کرد.

از جایم تکان نخوردم. فقط نگاهم را به در ورودی دوختم تا از راه برسد. آنقدر در تاریکی نشسته بودم که چشمانم کاملاً به آن عادت کرده بود.

بالا رسیدنش چند دقیقه طول کشید. وقتی در را باز کرد و وارد خانه شد. اول کتش را در آورد و بعد کلید برق را فشار

داد.

خانه در روشنایی غرق شد اما او پشتش به من بود و متوجه من نشد.

عجیب تر که حتی کفش هایم را هم در ورودی ندیده بود.

به مغزم فشار آوردم و تازه یادم آمد کفش هایم را داخل جا کفشی گذاشته بودم.

پوزخند بی صدایی زدم.

او زرنگ تر از آن بود که کفش هایم در ورودی رها شده باشند و آن ها را ندیده باشد.

پشت به من سمت اتاقش رفت و چند دقیقه بعد با نیم تنه‌ی لخت و شلوارکی که به پا کرده بود وارد پذیرایی شد.

اینبار بلافاصله من که مثل یک مجسمه مقابلش نشسته بودم را دید و به وضوح جا خورد و از جا پرید.

با پریشانی دستش را لای موهایش برد و با تعجبی که در تک تک اعضای صورتش پیدا بود نزدیکم شد و گفت:

__ مانیا... تو اینجا یی؟ چرا اینهمه بی سر و صدا نشست یی؟

برای چی خبر ندادی میای؟

سکوت کردم. هنوز برایم سخت بود حرف بزنم.

خجالت نيمى کشيد؟ شرم نيمى کرد از اينکه من و احساساتم را
در تمام اين مدت به بازي گرفته بود؟

چگونه مي توانست به سادگي در چشمانم زل زده و حرف
بزند؟

چگونه با وجدام لعنتي اش کنار مي آمد؟
اينبار پوزخندم صدا دار بود.

وقتي اينهمه مدت برادرش را چشم انتظار گذاشته بود، بازي
دادن من کار سختي نبود.

جلوتر آمد و پرسيد:

__ مانيا حالت خوبه؟ رنگ و روت چرا پریده؟ اصلا چرا
اينجا نشستي؟

دستش را سمت صورتم نزديك کرد و همان لحظه زبانه به
کار افتاد.

__ به من دست نزن.

آنقدر سخت و عصبی غریبه بودم که دستش همانجا خشک
شد.

اخم هایش در هم رفتند و زمزمه کرد:

__ چي شده مانيا؟

به چشمانش زل زدم.

_ از بازي دادنم لذت بردي؟

عقب کشيد و صاف ايستاد.

_ چي مي گي تو؟!

پاهایم را روی میز مقابلم دراز کردم و با خشم دستانم را بهم کوبیدم و برایش کف زدم.

_ بايد اعتراف کنم تو فوق العاده اي. اونقدر تر و تمیز نقش بازي كردي که حتي حاضر شدم تو اتاق خوابت رو اون تخت لعنتيت باهات هم خواب بشم و معاشقه کنم باهات!

#کارتینگ

#پارت_۳۱۶

#زینب_عامل

عصبی شد، اما سکوت کرد.

خندیدم.

_ دکتر تو که خیلی باهوش بودي! چطور شده الان نفهميدي

قصه از چه قراره؟

سعی کردم نگاهم پر از تأسف باشد.

نچ نچی کردم.

_ از تو بعید بود واقعا! تویی که تو این مدت با این نبوغت همه رو رو یه انگشتت چرخوندی... ازت بعید بود وقتی کلید خونتو من و بابک داریم لپ تاپ سِریتو تو اتاق مامانت روشن جا بذاری!

چشمانش را بست و دستش را لای موهایش فرو برد.

با همان چشمان بسته زمزمه کرد:

_ تو چی دیدی مانیا؟

سرم را روی شانهام خم کردم. با تمسخر جواب دادم:

_ من دروغ و دغل بازیای تورو دیدم.

چشمانش را باز کرد و مستقیم بدون اینکه ذره‌ای ندامت در چشمانش باشد گفت:

_ الان عصبی هستی. بعدا حرف می‌زنیم راجع بهش.

این حجم از وقاحت را باور نداشتم.

نکند انتظار داشت حالا با لبخند چشمی بگویم و منتظر باشم تا برایمان شام سفارش دهد؟

پاهایم را از روی میز جمع کردم و از جایم بلند شدم.
خشم عمیقی در تک تک سلول هایم احساس می‌کردم. خشمی
که می‌توانستم توسط آن این این خانه را به ویرانه‌ای تبدیل
کنم.

همین خشم هم باعث شده بود تا با وجود تمام ضعفی که داشتم
سر پا بایستم.

از کنارش گذشتم و با حرصی که در تک تک کلماتم پیدا بود
غریدم:

_ بعید می‌دونم دیگه همدیگه رو ببینیم که بخوای راجع بهش
توضیح بدی.

بازویم را از پشت سر کشید.

_ مانیا...

با تمام وجودم پیش زدم.

_ بهت گفتم به من دست نزن آشغال!

همین جمله کافی بود تا بازویم را رها کند.

ناباور بود. او هم مثل من که محتویات آن لپ تاپ را باور
نداشتم، لحنم و توهینی که کرده بودم را باور نداشت.

به اتاقش رفتم تا مانتو و شالم را بپوشم و او دنبالم نیامد.

مانتو و شالم را به سختي پوشيدم و كيفم را چنگ زدم و از اتاق بيرون آمدم.

به در ورودي تكيه داده بود. مقابلش رفتم و داد زدم:
_ برو کنار..._

با انگشت اشاره اش به يكي از مبل ها اشاره كرد و امرانه گفت:

_ برو بشين. جايي نمي ري.

در چشمانش زل زدم و قاطع گفتم:

_ مطمئن باش نه تنها از اين خونه كه از كل زندگيت براي هميشه مي رم بيرون.

با مشت محكم روي سينه ي لختش كوبيدم.

_ بهت گفتم برو کنار..._

بازويم را گرفت و در كمال ناباوري ام با چشمانش براي خط و نشان كشيد و با زبانش عصباني گفت:

_ منم بهت گفتم برو بشين. تا من نخوام از اين خونه تكون نمي خوري.

توپيدم:

_ ببين... الان من واست قد يه ارزنم احترام قائل نيستم.

ميري کنار يا اونقدر داد و بیداد کنم که آبروت بره تو محل؟

خونسرد جواب داد:

__ مشکلي ندارم. داد بزن. ولي حق نداري از اين خونه بري بيرون...

عقب عقب رفتم. اين شاهان را نمي شناختم. بغض و ناتواني مجدد به وجودم بازگشته بود. با قدرت هر چه تمام تر ناليدم:

__ شاهان چطوري مي توني تا اين اندازه وقیح باشي؟ اصلا تو كي هستي؟ واسه چي اومدي تو زندگيم؟ چطوري تونستي اينطوري بازيم بدي؟

قاطعانه جواب داد:

__ مانيا من هيچ وقت بازيت ندادم. من عاشقتم...

فريادم کل خانه را پر کرد.

__ خفه شو! خفه شو! يك کلمه هم نمي خوام از عشق و دوست

داشتن مسخرهت بشنوم. تو منو نابود کردي. بيچاره

بابک... بدبخت بابک که نمي دونه چهر کبي ازت خورده...

تلخ خنديد.

__ من چاره اي جز پنهان کاري نداشتم. فکر نکن برام راحت

بوده. يازده ساله يه خواب راحت ندارم.

باز هم داد زدم:

__ چي مجبورت کرده بود يه بچه رو از پدرش جدا کني؟ چي
مجبورت کرده بود بشيني و بدبخت شدن مارو تماشا کني و
هيچي نگي؟ هان؟

شمرده شمرده گفتم:

__ مانيا من هيچ وقت باران رو از بابك جدا نكردم. باران
خودش نميخواست کنار بابك باشه.
خسته بودم و داغان.

روي زمين افتادم. ديگر ناي ايستادن نداشتم. سرم را روي
زانوهايم گذاشتم و زار زدم.

__ شاهان براي چي اينكارو باهام كردي؟ لعنتي من بعد از
سال ها تنهائي داشتم طعم خوشبختي رو كنارت ميچشيدم.
براي چي بازيم دادي؟ براي چي كاري كردي كه از خودم،
از اين زندگي، از همه چي متنفر بشم؟
نزديكم نيامد. در آغوشم نكشيد. او هم درست همانجا جلوي
در سر خورد و روي زمين افتاد.

__ من يه عمره از خودم متنفرم. من يه عمره دارم شب و
روز سنگيني اين رازو با خودم به دوش ميكشم. مانيا من
چارههاي نداشتم.

هیچ راهی برام نمونده بود. باران مریض بود. باید مداوا می‌شد. روح و روانش بهم ریخته بود. تنها راهی که می‌تونستم نجاتش بدم این بود که باران و مهتابو از بابک دور نگه دارم...

چشمان اشکی‌ام را به صورت خسته‌اش دوختم.

_ تا کی لعنتی؟ آخه یازده سال؟ تا کی می‌خواستی بابک رو از دیدن دخترش محروم کنی؟
سرش را به دیوار پشتش تکیه داد.
_ تا وقتی که خود باران می‌خواست پدرش رو ببینه.

#کارتینگ

#پارت_۳۱۷

#زینب_عامل

شدت گریه هایم بیشتر شدند. از پرسیدن سؤال اصلی واهمه داشتم.

چه باید می‌کردم؟ داشتم زار می‌زدم.

آنقدر گریه کرده بودم که جانی در تنم باقی نمانده بود.

باز دل و روده‌ام بهم ریخت و با همان اندک توانی که داشتم
خودم را داخل دسشویی انداختم.

چیزی نخورده بودم که بالا بیاورم. فقط جانم داشت بالا
می‌آمد.

صدای نگران شاهان را از پشت در شنیدم و دیگر حنايش
برایم رنگی نداشت.

به صورت رنگ و رو رفته‌ام نگاهی انداختم.

چه رویاهایی ساخته بودم. بیچاره من.

محکم بر در سرویس می‌کوبید. وقتی دید جوابش را نمی‌دهم
در سرویس را باز کرد و بی توجه وارد سرویس بهداشتی
شد.

محلش ندادم. شیر آب را باز کردم و با خستگی آبی به
صورت‌م پاشیدم.

کمرم را گرفت و من آنقدر ضعیف شده بودم که حتی
نمی‌توانستم پیشش بزنم.

فهمید حالم به شدت خراب است.

شیر آب را بست و کمک کرد از سرویس بهداشتی بیرون
بیایم.

مانتو و شالی که برای فرار کردن به تن کرده بودم و حالا

خیس شده بودند را از تنم بیرون کشید.

دستش را زیر زانو هایم برد و مرا مثل کودکی خردسال در آغوش کشید و داخل اتاقش برد.

كمك کرد روی تخت دراز بکشم و من انگار لال شده بودم.

مثل يك مجسمه فقط به کارهایش نگاه می‌کردم و مصرانه دنبال ردی از پشیمانی و ندامت در چهره‌اش می‌گشتم.

سرش را روی صورتم خم کرد و گفت:

_ دراز بکش. تکون نخور تا فشار سنجو بیارم فشارت رو بگیرم.

چانه‌ام لرزید. لعنت بر ضعفی که تک تک سلول های تنم را احاطه کرده بود. از این ضعف، از خودم متنفر بودم.

_ شاهان من تو رو اینجوری نمی‌شناختم. چیکار کنم حالا؟

چشمانش را با درد روی هم گذاشت و بدنبال فشارسنج از جایش بلند شد و اتاق را ترک کرد.

حدس زده بود که فشارم افتاده است. چون وقتی بازگشت همراه فشارسنج لیوان آب قندی هم به همراه داشت.

لیوان را روی عسلی کنار تخت گذاشت.

مچ دستم را گرفت و آستین پیراهنم را بالا داد تا فشارم را

بگیرد.

مقاومتي نکردم.

در حقيقت تواني نداشتم که مقاومت کنم.

آنقدر شوکه و ناباور بودم که فقط منتظر بودم چشمانم را باز کنم و ببینم تمام این اتفاقات خوابي بیش نبوده است.

فشارم را که دید اخم کرد. عمیق تر از هر وقت ديگري.

دستش را پشت گردنم برد و گفت:

_ بشين و این آب قند رو بخور. فشارت خیلی پایینه.

دستم را زیر چانه‌اش بردم.

_ من برات مهمم؟

نگاهش را سفت و سخت به چشمانم دوخت.

زبانش دروغ مي‌گفت، امکان داشت این نگاه هم دروغ گو باشد؟

_ هستي مانيا... خيلي زياد... بيشتري از هر کسي که تو زندگيم بوده.

ليوان آب قند را به لب هایم چسباند.

به اجبار چند جرعه از آن را نوشيدم.

من همچنان عصبی و خشمگین بودم. همچنان دوست داشتم

داد و بیداد کنم، اما توانی برایم نمانده بود.

ضعف بی سابقه‌ای را تجربه می‌کردم.

چانه‌اش را سفت تر گرفتم.

_ اگه برات مهمم به سؤالی که ازت می‌پرسم صادقانه جواب بده.

شک و تردید نگاهش مرا عجیب می‌ترساند.

با هر سختی بود دلم را به دریا زدم.

_ خبر داشتی؟ از نقشه‌ی بابک خبر داشتی؟ می‌دونستی به قصد انتقام نزدیک من و خانواده‌م شده؟

سکوت کرد. سکوتش آزار دهنده بود.

با صدایی که می‌لرزید زمزمه کردم:

_ الان وقت سکوت کردن نیست شاهان. جواب سؤال من فقط یه کلمه‌ست آره یا نه؟

دستم را گرفت و از چانه‌اش جدا کرد.

_ مانیا حالت خوش نیست. بذار بعدا حرف می‌زنیم راجع بهش.

دستم را از دستش بیرون کشیدم.

_ جواب منو بده لعنتی. آره یا نه؟ از کارای بابک خبر

داشتی؟

نگاهش را از صورتم جدا کرد و مگر باز هم نیاز بود منتظر جوابش بمانم. وقتی چشم دزدیده بود. وقتی از نگاه کردن در چشمانم امتناع ورزیده بود.

اصلا اگر جوابش منفي بود اين همه سكوت مي‌کرد؟

سكوتش جز براي اين بود كه از تمام كار هاي بابك خبر داشته است؟

قبل از اينكه بتوانم باز هم سؤالم را احمقانه تكرر كنم جواب داد:

_ اولش خبر نداشتم. تا قبل از اينكه اون نزول خوارو پيدا كنم... بعدش رفتم دنبال ردی كه بابك از خودش جا گذاشته بود. چند ماه طول كشيد.

دستش را لاي موهايش برد.

_ پدر بزرگت تو زمان خودش قاضي بنامي بوده. سخت نبود حل كردن معماي رفتاري بابك.

#كارتينگ

#پارت_۳۱۸

#زینب_عامل

خدای من... باورم نمی‌شد. این یعنی دقیقاً از روز های ابتدایی
آشنایی من خبر داشت قصه از چه قرار بوده است.

سرم را میان دستانم گرفتم. دوباره گریه کردن را از سر
گرفتم.

چگونه باید او را می‌بخشیدم؟ چگونه باید با این پنهان کاری
بزرگ کنار می‌آمدم؟

صدایش دیگر حالم را بهم می‌زد.

_ مانیا قضیه اونطوری که فکر می‌کنی ساده نبوده. تو رو به
روح رامین قسم راحت قضاوت نکن...

سرم را از روی زانوهایم جدا کردم و نگاه خیسم را به
صورتش دوختم.

_ دردی که الان تو قلبم احساس می‌کنم هزار برابر زمانیه
که خبر مرگ رامین رو بهم دادن. قسم نخور... به روح اون
بیچاره قسم نخور.

پیش زدم و به هر بدبختی بود از جایم بلند شدم.

صدایم کرد. با ناباوری...

_ مانيا... بهت حق مي دم عصبي و ناراحت باشي، اما فرصت
بده بهم. بذار حرف بزويم. حرفاي منم بشنو.
ناي داد زدن نداشتم.

اشك هاييم را با پشت دست پاك كردم.

_ چطوري مي خواي كاراتو توجيه كني؟ شاهان تو منو نابود
كردن. مي دوني چقدر بهت اعتماد داشتم؟ مي دوني چقدر
دوستت داشتم؟ خبر داري چطوري بهت دل بسته بودم؟
مانتو و شالم را براي بار دوم پوشيدم.

_ هيچ وقت بخاطر كاري كه باهام كردي نمي بخشمت.
ميان گريه هاييم تلخ خنديدم.

_ فكر كنم عمر اين رابطه هم به سر اومده باشه! بر
مي گردم. منتها اينبار بر مي گردم تا تمومش كنيم.
با شنيدن جمله ي آخرم از جا پريد و جلويم را گرفت.

_ چي داري مي گي؟ به همين سادگي مي زني پاي عشق و
دوست داشتتمون؟ مانيا تو زن مني! توجه كن... دوست دخترم
نيستي. نامزدم نيستي! زمني... من و تو عين زن و شوهر
زندگي كرديم اين مدت... چي رو مي خواي تمومش كني؟
پوزخندي زدم. تمام كارها و حرکاتم مزه ي زهر مي دادند.

_ آره تو راست مي گي! من و تو عين زن و شوهر را زندگي
کردیم. منتها فقط تو تخت خوابت! من اگه زنت بودم و دو سم
داشتی چنین بازي باهام راه نمي نداختي... يه چنین مخفي
کاري و خيانتی انجام نمي دادی...

غريد:

_ مانيا بهت مي گفتم بابك واسه چي دنبالته نمي گشتي دنبال
باران؟ سعي نمي كردي باران رو برگردوني پيش بابك؟ تو
خبر داري من پدرم در او مده تا باران بعد از يازده سال تبديل
شه به يه دختر نرمال؟ مانيا ترسيدم... من مي خواستم تو يه
فرصت مناسب همه چي رو به بابك بگم. ترسيدم تو بفهمي و
همه چي خراب شه. همه زورموزدم كه از تو و خانواده ت
محافظت كنم.

مي شد داد نزنم؟ مي شد فرياد نكشم؟

با ته مانده ي تواني كه داشتيم غريد:

_ فرصت مناسب كي بود؟ وقتي بابك مرد؟

معلومه كه اگه مي فهميدم دنبال باران مي گشتم. با تمام بلاهاي
كه بابك سرم آورد بازم وقتي فهميدم باران رو ازش دزديدن
و يازده ساله دخترش رو ندیده آتيش گرفتم. تو چطور تونستي
اينهمه مخفي كاري كني؟ چطور تونستي اين بلاهارو سرمون
بياري؟

روي زانوهایم خم شدم.

نفس کم آورده بودم، اما حرف زدنم را متوقف نکردم.

_ باران مریض بود؟ یه نگاه به بابک انداختی؟

نفس نفس می‌زدم. قامتم را به سختی صاف کردم.

_ بابک مشکل روانی نداره؟ بابک یه مرد نرماله؟ تو فکر کردی ماندانارو مثل یه زن دوست داره؟ خودتو زدی به خریّت؟

حال او هم بد بود. او هم توان ایستادن نداشت که روی تخت نشست و سرش را بین دستانش گرفت.

سمت در اتاق خوابش رفتم، اما قبل از اینکه از اتاق خارج شوم تهدید وار دستم را مقابل صورتش تکان دادم و با محکم ترین لحنی که در آن لحظه از خودم سراغ داشتم غریبم:

_ شاهان فقط دو روز بهت وقت می‌دم همه چی رو به بابک بگی و برادرت رو برادری و برای همیشه از زندگی ما محو بشی. دقت کن فقط دو روز! دو روز بشه دو روز و یه ثانیه خودم می‌رم سراغ بابک. خودم همه چیزو بهش می‌گم... قسم می‌خورم به روح رامین و مامان ماهی اینکارو می‌کنم. می‌شناسی منو. می‌دونی کله شق تر از این حرفام. می‌دونی کاری رو که بگم انجام می‌دم.

سرش را بالا آورد.

باورم نمی‌شد، اما چشمان کاسه‌ی خونش ردي از خیس شدن داشتند.

_ به بابك همه چي رو مي‌گم، اما نمی‌دارم تو ترکم کنی. تو تنها کسی هستی که من دارم. من تورو از دست نمی‌دم مانیا. چشم دزدیدم و با تلخی گفتم:

_ منو خیلی وقته از دست دادی! همون وقتی که همه چي رو از من مخفی کردی.

سنگدل شده بودم، اما برایم اهمیتی نداشت.

زخم زدم. محکم هم زخم زدم. طوری فلجش کردم که حتی نتوانست دنبالم بیاید... روحش را کشتم.

_ تنها شو تا بفهمی با حماقتت چه بلایی سر بابك آوردی. باید ذره ذره از ردي که بابك چشیده رو بچشی... این تاوان کاریه که با ما کردی. باید تا آخر عمرت از تنهایی بیوسی... از خانهاش بیرون زدم و خودم از جمله‌ی آخرم بغضم گرفتم. روی پله‌ها نشستم و برای بار هزارم در آن روز باریدم. من شاهان را کشته بودم.

نابودش کرده بودم. نابودم کرده بود.

ما نابود شده بودیم.

#کار تینگ

#پارت_۳۱۹

#زینب_عامل

خیسی دستمالي را روي پيشاني ام حس کردم. تمام تنم در تب مي سوخت. تمام طول شب را هذيان گفته بودم، اما توانايي اين را نداشتم که از جايم بلند شوم. صدای مانجون را کنار گوشم شنیدم. نگراني شدیدی در لحنش موج مي زد. _ مانیا...مادر....

بي اراده نام شاهان را زمزمه کردم. تصوير شاهان يك ثانيه هم رهايم نمي کرد. تصوير قامت خم شده اش و چشمانی که خيس از اشك بودند. مانجون دوباره با نگراني گفت:

_ مانیا زنگ بزنم شاهان بيدار پيشت؟ چيكار كنم مادر؟

نالهاي كردم. تنها كاري كه توانستم بكنم اين بود كه با سختي تمام سرم را به چپ و راست تكان دهم.

امان از اشك هايمن... امان... مگر دست از سرم بر مي داشتند؟
بغض داشت خفهام مي كرد. آنقدر در خواب و بيداري گريه کرده بودم كه داشتم جان مي دادم.
چشمانم باز نمي شدند.

دوباره چشمانم خيس شدند. دوباره راه خودشان را از گوشه ي چشمانم پيدا كردند.

مانجون عزيزم... مانجون بيچاره ام. پيرزن بيچاره تمام طول شب را بالاي سرم بيدار مانده بود.

درد دلم را براي او آورده بودم. همه چيز را به او گفته بودم و جز سكوت معنادارش چيزي نصيبيم نشده بود.

من داشتم مي مردم. من از عذاب وجدان حرفي كه به شاهان زده بودم داشتم جان مي دادم.

هم عصباني بودم، از مخفي كاري هايش و هم داشتم از نگراني مي مردم.

حالش چگونه بود؟ داشت چه مي كرد؟

اگر اين نگراني ادامه پيدا مي كرد غيرممکن بود جان سالم به در ببرم.

دست لرزانم را به زمین تکیه دادم. تلاش کردم تا تنم را تکان دهم و بی فایده بود.

مانجون متوجه شد که سریع به یاری‌ام آمد.

می‌دانستم دست و پاهایش درد می‌کند. می‌دانستم رنجور و پیر شده است، اما با تمام این وجود تمام توانش را به کار برد و کمک کرد سر جایم بنشینم.

چشمان بی‌حالم را به صورتش دوختم و با سختی نامش را صدا کردم.

_ مانجون... _

باورم نمی‌شد. مانجون هم داشت گریه می‌کرد.

چشم‌هایش خیس بودند. همین کافی بود تا هق بزدم.

شانه‌هایم را گرفت و مرا در آغوش گرفت. دست

چروکیده‌اش را نوازش وار روی سرم کشید و من نالیدم:

_ من چقدر بدبختم... گناه من چی بوده؟ مانجون من دارم از شدت دلتنگی می‌میرم، اما... مانجون تو بگو چیکار کنم؟

صدایم انگار از ته چاه در می‌آمد.

شک داشتم مانجون صدایم را شنیده باشد.

نفس عمیقی کشید و بعد آرام زیر گوشم گفت:

_ صبر کن مادر. صبوري کن. نه زود قضاوت کن نه زود
تصميم بگير.

زار زدم:

_ دلم بر اش تنگ شده. نگرانشم... مانجون خيلي بد حرف زدم
باهاش... کاش بميرم.

مکثي کردم تا نفس بگيرم.

_ من عاشقشم.

مرا از آغوشش جدا کرد. با اخم نگاهم کرد.

_ تو عصبانيت و دعوا حلوا خيرات نمي کنن که... اينقدر
غصه نخور...

تلفن بي سيم خانه که کنار دستش گذاشته بود تا مجبور نشود
از اتاق بيرون بود را برداشت و گفت:

_ اينقدر گريه نکن. الان زنگ مي زنم بهش...

دستش را با ضعف گرفتم.

_ مانجون من نمي تونم باهش حرف بزدم.

آهي کشيد و سرش را تکان داد.

_ خودم باهش حرف مي زنم. مي گم تو خوابي.

مثل دختران دبirstاني که دور از چشم خانواده با دوست

پسرشان قرار می‌گذاشتند مضطرب شدم. قلبم به تپش افتاد و از شدت استرس دهانم خشک شد.

مانجون اما با آرامش و مسلط شماره‌ی شاهان را گرفت و منتظر ماند تا جواب دهد.

جواب کشیدنش طول کشید، اما کمی بعد صدای خسته و درمانده‌اش در گوشی پیچید.

جلوی دهانم را گرفتم تا صدای گریه‌ام را نشوند. مانجون با محبت گفت:

_ شاهان پسر خوبی مادر؟

لحنش پر از درد بود و دروغش واضح.

_ خوبم مانجون.

دو طرف انگار در حرف زدن تردید داشتند، اما نهایتاً این شاهان بود که تسلیم شد.

_ مانجون متأسفم. الان چیزی جز این ندارم بگم... من...

مانجون میام حرفش پرید. فهمیده بود حرف زدن برایش سخت و طاقت فرساست.

_ شاهان جان من زنگ نزدم راجع به این چیزا حرف بزنم. نگرانم مادر. خودت خوبی؟

#کار تینگ

#پارت_۳۲۰

#زینب_عامل

آهی کشید.

_ مانجون... مانیای خوبه؟ خیلی نگرانشم. چیکار کنم من
مانجون؟ چیکار کنم؟

نتوانست دیگر حرف بزند.

مانجون آهی کشید. برای او هم سخت بود ما را در این
وضعیت اسفناک ببیند.

_ پسرم نگران مانیای نباش. مراقب خودت باش...
با دلتنگی و خستگی گفت:

_ می‌شه باهش حرف بزنین تا ببینمش. بخدا از دیشب که
رفته دارم دیوونه می‌شم.

مانجون نیم‌نگاهی سمت من انداخت.

خدایا این چه امتحانی بود؟

نمي توانستم. من نه قادر بودم او را ببينم و نه قادر بودم از او دور بمانم.

بخدا که برزخ همين بود.

معلق بودم بين خواستن و نتوانستن و قدرت هر تصميمي از من سلب شده بود.

مانجون با ديدن وضعيتم با افسوس سري تکان داد و در جواب شاهان که صدای نفس هایش نشان مي داد که شديد منتظر است گفت:

__ شاهان صبر کن. اول بذار حالت خوبه شه. بعدش بايد به فکر بابک باشي. بعد از اونم خدا بزرگه... مادر، اين پدر و دختر رو بهم برسون. بسه ديگه هر چي از هم دور موندن. چه مي کردم با صدای غمگين و از سر بيچارگي اش؟

__ مانجون من راهي نداشتم. باران مريض بود. بابک وضعيتش افتضاح بود. حتي مهتابم وضعيت درستي نداشت. نمي توانستم بيخيالشون شم. نمي توانستم بذارم باران اونطوري بزرگ شه... بارانم نمي خواست بابک رو ببينه. فکر کردم اين بهترين تصميمه...

نفس کم آورد. من لعنتي جا مانده بودم در جملهي آخري که قبل از ترك کردنش گفته بودم.

چگونه دلم آمده بود؟ چرا لال نشده بودم؟

دلش شکسته بود؟

خدایا چرا نمی توانستم آرام باشم؟

چرا مثل گناهکاری که گناه نابخشودنی انجام داده بود در

برزخ گیر کرده بودم؟

صدایش باعث شد تا گوش تیز کنم.

_ مانجون من یه خواب راحت نداشتم. من تو تک تک ثانیه های زندگی با عذاب وجدان زندگی کردم، اما هر کاری کردم باران راضی نشد بابک رو ببینه... روان کاوش تاکید کرده بود تا خودش نخواد مجبورش نکنم پدرش رو ببینه...

مانجون من می دونم. اشتباه زیاد داشتم، اما بخدا برای منم راحت نبوده این تصمیم...

غم چشمان مانجون غیر قابل انکار بود. مانجون از ته دل شاهان را دوست داشت. برایش سخت بود حرف های تلخ و غمگین از زبان او بشنود.

کاش من هم می توانستم مثل مانجون آرام باشم.

_ شاهان مادر... من قضاوت نمی کنم. هر چند فکر می کنم این وسط ظلمی به برادرت شده و ای کاش این اتفاق نمی افتاد، اما خب خودشم مقصر بوده. به هر حال مادر

نمی‌شه دیگه بیشتر از این یه پدر رو از دخترش جدا نگه داشت. حالت که خوب شد برو بهش بگو... باران رو ببر پیشش... می‌دونم سخته، اما چاره‌ای نیست پسر. باید اینکارو بکنی. این بارو از رو دوشت بردار.
با حسرت و غم عمیقی جواب داد:

__ تا قبل از اتفاقات دیشب همیشه کابوس رو به رو کردن بابک و دخترش رو داشتم. شاید بابک برای همیشه منو کنار بذاره که خب بعد از اینهمه سال هر روز تمرین کردم تا عادت کنم به اینکه ممکنه تا آخر عمر پس زده بشم از طرف برادرم.

به سرفه افتاد و امان از قلب بی قرار من...
داشتم زیر بار این فشار از بین می‌رفتم.
سرفه هایش که تمام شد گفت:

__ مانجون الان یه ذره هم از اینکار ترسی ندارم. با باران حرف زدم. قانع نشد، اما کوتاه نمیام اینبار.
ترس من هیچ کدوم از اینا نیست.

آخ از جملات بعدی‌اش. حس شرمندگی داشتم. من این ترس را در جانش کاشته بودم، ترسی که خودم هم با تک تک سلول‌هایم احساسش می‌کردم و هرثانیه از خودم می‌پرسیدم:

" رابطه‌ی ما به کجا ختم خواهد شد؟"

جمله‌اش طوری بود که حتی صورت مانجون هم آویزان شد.

_ مانجون من هیچ وقت فکر نمی‌کردم بتوانم تشکیل خانواده بدم. تو ذهنم تنهایی رو مجازات کارایی که کرده بودم می‌دیدم. مانیا... مانجون مانیا یه تیکه از وجود منه... نفسم بند شده به نفساش... این تاوان خیلی بزرگیه... اگه بخواد ولم کنه... مانجون... ناراحتی از دستم حق می‌دم، اما... من می‌ترسم... نبودنش عین مرگه واسم.

در تعریف ماجرای دیشب جمله‌ی آخرم را فاکتور گرفته بودم.

مانجون که جملات شاهان را شنید با اخم بی سابقه‌ای نگاهم کرد. فهمیده بود شاهان را تهدید به ترک کردنش کرده بودم.

_ مادر تو مشکل برادرت رو حل کن... به مانیا هم فرصت بده... زندگی مشترک چیزی نیست که به راحتی خرابش کنین. یکم از هم دور باشین به نفع هر دوتونه.

آروم که شدین می‌شینین حرف می‌زنین. فکرای منفی رو هم بریز دور از سرت. مانیا سرخود نیست هر کاری خواست بکنه.

همین جملات مانجون کافی بود تا انرژی به وجودش

بازگردد. با عشقي عميق و بي سابقه گفت:

_ مانجون خيلي دوستتون دارم. خدا روشکر که شما هستين.
دلَم گرمه به شما...
مانجون خنديد.

_ درسته تنبيه لازم داري، اما دل نوهمو بردي مجبورم هواتو داشته باشم. حواست به خودت باشه. چشم اميدت قبل از من به خدا باشه. خدا بزرگه. ان شاءالله همه چي درست ميشه.

#کارتینگ

#پارت_۳۲۱

#زينب_عامل

مانجون کاسه‌ي آش را به دستم داد و پتو را روي پاهایم مرتب کرد.

به لطف دکتری که آقاجون به خانه آورده بود و مراقبت های لحظه به لحظه‌اي مانجون کمی حالم بهتر بود. تبم قطع شده بود و وضعیت بهتری نسبت به قبل داشتم.

تنها چیزی که اذیت می‌کرد پرخوري عصبی بود که دچارش

شده بودم!

دو روز بود وقت و بی وقت گرسنه‌ام می‌شد و احساس ضعف می‌کردم.

اولین بار بود که به این حالت دچار شده بودم. حتی مانجون هم تعجب کرده بود و مشکوک نگاهم می‌کرد.

با اینکه شدیداً دلم گرفته بود، اما نمی‌توانستم بیخیال خوردن آن کاسه‌ی آش شوم.

دلم سیر و پیاز داغ هم می‌خواست. کاسه را روی میز گذاشتم و بدنبال سیر به آشپزخانه رفتم.

برای اینکه تعجب مانجون رفع شود گفتم:

__ سیر می‌خوام.

وقتی از آشپزخانه با پیاله‌ای کوچک از سیر های له شده باز گشتم مانجون غر زد:

__ والا قدیما ما با شوهرامون دعوا مون می‌شد چیزی از گلومون پایین نمی‌رفت، تو اشتهاات باز شده خداروشکر.

با لب هایی اویزان کنارش نشستم.

__ پر خوری عصبی گرفتم. این شکلی نبود قبلاً. الان همش گشتم می‌شه. الانم که آقاجون رفته با بابا صحبت کنه بدتر

استرس گرفتم. دلم می‌خواد یه چیزی بخورم تا یادم بره چیا

شده...

مانجون با نگاهی ریزبینانه خیره‌ام شد.

_ رابطه‌ت با شاهان چگونه مانیا؟

اسم شاهان غدد اشکی‌ام را به کار انداخت.

بغضم را همراه با قاشقی پر از آش رشته قورت دادم.

_ عالیہ... نمی‌بینی؟ منتظرم زنگ بزنه بریم لباس عروس

بخریم.

نیشگون آرامی از بازویم گرفت که آخم بلند شد.

_ چرا می‌زنی مانجون؟

پر حرص گفت:

_ با اون زبون تند و تیزت چی به این بچه گفتی که هم

خودت داری از عذاب وجدان می‌ترکی هم این بچه تو دو سه

باری که از دیروز باهاش حرف زدیم نگرانه و لش کنی؟

فکر می‌کردم مانجون این موضوع را دیگر مطرح نکند، اما

با پرسیدن این سؤال به طرز مسخره‌ای اشک‌هایم روی گونه

جاری شدند.

قاشق دستم را داخل کاسه رها کردم و گفتم:

_ مانجون خیلی اشتباه کردم. عصبی بودم. باورم

نمی‌شد... هنوزم از دستش ناراحتم. هنوزم نتوانستم بابت پنهون کاری بزرگش ببخشمش و باهاش کنار بیام، اما از خودم بیشتر ناراحتم. خردش کردم.

میان اشک‌هایم باز هم نتوانستم از صرافت خوردن آش بیافتم. با همان حال کاسه‌ی آش را دوباره به دست گرفتم که مانجون گفت:

__ مانیا... نگفتی رابطه‌ت با شاهان در چه حدیه؟

نگاه پر سؤال را سمتش دوختم. تعجب کرده بودم. این چه سؤال‌ی بود که تکرار می‌کرد؟

منتظر بودم عصبی شود و بابت رفتاری که با شاهان کرده بودم مؤاخذه‌ام کند، اما او با چهره‌ای پر تردید فقط منتظر ایستاده بود تا جوابش را دهم.

با تعجب زمزمه کردم:

__ یعنی چی رابطه‌مون چطوری بوده؟

سؤالش را عوض کرد و اینبار بیشتر تعجب کردم.

__ آخرین بار کی پریود شدی؟

__ مانجون تو این وضعیت این چه سؤالیه؟ با پریود من چیکار دارین؟ یادم نمیاد اصلا...

سؤال مانجون مرا هم در فکر فرو برد.

اصلا يادم نمي آمد آخرين بار كي پريود شده بودم! فقط
مي دانستم خيلي وقت است پريود نشده ام.

قبل از اينكه مغزم اين داده ها را تحليل كند مانجون آرام
زمزمه كرد:

_ پر خوري عصبى نگرفتي مادر! دسته گل به آب دادى!
زير لب زمزمه كرد:

_ اين دكتر گفتا... آقاجونت نه گذاشت نه برداشت گفت نوهم
مجرده.

مانجون داشت چه مي گفت؟ پريود نشدن من چه ربطى به
دسته گل و حرف هاي دكتر داشت؟

آب دهانم را قورت دادم و سرم را سمت مانجون چرخاندم.
نگاه گيج شده ام را سمتش دوختم.

_ يعني چي مانجون؟ چي داري مي گي؟
خنديد.

_ يعني مباركه... حامله اى... به خودم كشيدي... منم همايون رو
جهيزيه آوردم با خودم... البته هيچ كس نفهميد چون
خداروشكر نزديك عروسيمون بود وگر نه آقاي خداييامرزم
زنده نمي داشت.

مانجون داشت يك بند حرف مي زد و من همانطور هاج و واج تماشايش مي كردم؟

حامله بودم؟ مگر به همين سادگي بود؟

بي هوا زير خنده زدم. مگر هر كسي كه كمی پريودش عقب مي افتاد و ولع خوردن مي گرفت باردار بود؟

خنده ام كه قطع شد رو به مانجون گفتم:

_ مانجون چي مي گي با خودت؟ الكيه مگه؟ آخه چطوري چنين چيزي ممكنه؟

ريز ريز خنديد.

_ سر نامزديت با رامين خدا بيا مرزم هول بودي... واقعا بايد بري دنبال لباس عروس. هما بفهمه حامله اي حسابت با كرام الكاتبينه... هر چقدر من شيطون بودم تو جوونيام هما همونقدر سخت گير بود و محل به مرتضي بيچاره نمي داد.

اگر واقعا مانجون درست حدس زده بود و باردار بودم بايد در اين وضعيت چه غلطي مي كردم؟

ناليدم:

_ مانجون تورو خدا... من دارم سخته مي كنم... اگه... اگه حدستون درست باشه چه غلطي كنم؟

چپ چپ نگاهم كرد.

_ چه غلطي مي خواي بکني؟ نه ماه از ش مراقبت مي کني تا
بعدهش بدنيا بياد بزرگش کني...

با حرص ادامه داد:

_ انگار داره راجع به گوجه و سبزي حرف مي زنه!

از جايم بلند شدم و گفتم:

_ غيرممکنه حامله باشم... اصلا مي رم بي بي چک بخرم
الان...

#کارتینگ

#پارت_۳۲۲

#زينب_عامل

با استرس به بي بي چک خيره شدم... آنقدر استرش داشتم که
نتوانستم منتظر مانده و به نتيجه اش نگاه کنم و چرخيدم و
پشتم را به آيينه اي که بي بي چک را مقابلش گذاشته بودم
کردم.

در دسشويي به صدا در آمد و صداي مامان بلند شد.

_ چي شد مانيا؟ بيا بيرون ببينم چه گلي به سرمون زدي؟ تو

این اوضاع فقط حاملگی تورو کم داشتم...

مانجون توپید:

__ هما تو کار خدا دخالت نکن... اینقدرم به این بچه استرس نده... حامله هم باشه گناه که نکرده... از شوهر رسمی و شرعیش حامله شده...

تا من به داروخانه رفته و برگردم مانجون زحمت کشیده و این خبر را به گوش ماندانا و مامان رسانده بود. آن ها هم سریع السیر خودشان را به خانهای مانجون رسانده و حالا پشت در دسشویی صف کشیده بودند تا نتیجهی قطعی را اعلام کنم.

ماندانا با ذوق گفت:

__ اه مانیا زود باش دیگه؟ خاله شدم یا نه؟

مامان نالید:

__ خدایا این چه امتحان بزرگیه آخه؟ من با این بچه های نااهل چیکار کنم؟ دردمو به کی بگم؟

غرید:

__ می‌ترکیدی صبر کنی کارای اصلیت بمونه واسه بعد از عروسیت؟ حتما باید...

می‌توانستم خنده های زیرزیرکی ماندانا را بشنوم و تصور

چهره‌ي عصبی و پر از اخم مامان اصلا سخت نبود.
خودم هم حال درستی نداشتم. اگر جواب بی بی چک مثبت
می‌شد چه خاکی باید بر سرم می‌ریختم؟
مانجون دوباره عصبی شد و در دفاع از من گفت:

_ هما مگه عصر هجره؟ من خودم تو جوونیام اینطوری
بودم. برای چی سرزنشش می‌کنی؟ اگه حامله‌ست حتما خدا
صلاح دیده... داری نوه دار می‌شی دختر... اگه بدونی چقدر
شیرینه... بچه خود بادومه نوه مغز بادوم...
دوباره تقه‌ای به در خورد و مامان گفت:

_ نصف عمرم کردی خب... رفتی اون تو خوابیدی؟ لااقل
بگو مثبت شد یا نه؟

چشمانم را بستم و با استرس بی سابقه‌ای که داشتم سمت آینه
چرخیدم...

فکرم درگیر دخترک مو طلایی بود که همیشه در رویاهایم
می‌دیدم.

یاد جنینی افتادم که يك بار آن را از دست داده بودم.

یعنی خدا باز هم چنین نعمتی را شامل حال کرده بود؟
داشتم مادر می‌شدم؟

اگر جواب مثبت بود باید خوشحال می‌شدم یا ناراحت؟

با تمام اختلافاتی که با شاهان برایم پیش آمده بود باز هم عاشقش بودم. ذره‌ای احساسم نسبت به او دچار تغییر نشده بود و اگر نطفه‌ای در بطنم داشتم آن نطفه از وجود شاهان بود. می‌توانستم بابت چنین چیزی ناراحت باشم؟ معلوم بود که نمی‌توانستم.

آرام لای پلک‌هایم را باز کردم. دیدن تصویر دو خط پررنگ روی بی‌بی‌چک باعث شد تا اشک‌هایم دیده‌ام را تار کنند. من باردار بودم... داشتم مادر می‌شدم...

شاهان... شاهان اگر می‌فهمید چه واکنشی نشان می‌داد؟

کار خدا عجیب بود... من با بی‌رحمی تمام او را تهدید به ترک کردنش کرده بودم و خدا به او فرزندی هدیه داده بود. من شاید عصبی شده و گفته بودم تنهائش می‌گذارم، اما خدا تنهائش نگذاشته بود.

فقط با دلخوری که در وجودم داشتم چه می‌کردم؟

حتی توان این را نداشتم که با شاهان رو به رو شوم!

چگونه باید به او خبر می‌دادم که پدر شده است؟

اینبار که در سرویس به صدا درآمد با چشمانی که لبریز از

اشك بودند در را باز كردم و بيرون رفتم.
مامان با ديدن چشم هاي قرمز شده‌ام با ترس گفت:

_ چي شده مانيا؟

بي بي چك دستم را سمتش دراز كردم و با گريه گفتم:

_ مامان من حامله‌ام الان چيكار كنم؟!!

بلافاصله بعد از جمله‌ام ماندانا جيغي از سر خوشحالي كشيد
و در آغوش مانجون فرو رفت.

مامان هم اول شوکه شد، اما چند ثانيه بعد با محبت در آغوشم
كشيد.

انگار نه انگار كه چند دقيقه قبل داشت سرم غر مي‌زد.

موهايم را نوازش كرد و گفت:

_ مبارك‌ت باشه. حالا بندو آب دادي رفته گريه‌ت برا چيه؟

مامان خبر از اختلاف من و شاهان نداشت. بايد قبل از اينكه
تصميم مي‌گرفتم با او در اين رابطه حرف بزنم با مانجون
مشورت مي‌كردم.

حس عجيبی داشتم. حسی كه از پس توصيف آن بر نمي‌آدم.

كاش اين همه مشكل وجود نداشت. آن وقت مي‌توانستم کنار
شاهان باردار شدنم را جشن بگيرم، اما حالا بيشتر داشتم

غصه‌ي شرایط بحراني‌مان را مي‌خوردم.
فقط يك چيز بود كه ته دلم آرام مي‌کرد.
اين بچه مرا دوباره به شاهان وصل مي‌کرد. به مردی كه
پدرش بود.

وجود اين كودك فاصله‌ي بي‌مان را به صفر مي‌رساند و
مطمئن بودم با گذشت زمان برخي از دلخوري‌ها حتي اگر
رفع نمي‌شدند كم رنگ مي‌شدند.

همين دلم را قرص و روحم را به آرامش دعوت مي‌کرد.

#كارتينگ

#پارت_۳۲۳

#زينب_عامل

دور هم نشستيم. تازه يادم آمده بود خجالت بکشم.
گوشه‌ي مبل كز كردم و سرم را پايين انداختم.
طبق ساعت هاي قبل باز هم گرسنه‌ام بود، اما ديگر آنقدر غذا
خورده بودم كه از مانجون هم خجالت مي‌كشيدم.
مامان در عين خوشحالي مضطرب شده بود.

ماندانا کنارم نشسته بود و انگار نطفه‌ی داخل بطنم قابل دید
است چشمان درشتش را به شکم دوخته بود و مانجون با
ذوق داشت از خرید برای نتیجه‌اش می‌گفت!
چه می‌شد این دلخوری‌ها نبودند؟

چه می‌شد می‌توانستم خودم را کنار شاهان رسانده و خبر پدر
شدنش را به او بدهم.

ماندانا دستش را بی‌هوا روی شکم گذاشت و از جا پریدم.
از جا پریدم باعث شد تا مامان رو به ماندانا بتوپد:

__ بیا این ور ترسوندیش...یه جوری دستشو میذاره رو
شکمش انگار نه ماهشه...

مامان سر قضیه‌ی بابک با ماندانا سرسنگین برخورد می‌کرد،
اما حالا این بچه سبب خیر شده بود که به جان ماندانا غر
می‌زد و می‌توانستم خوشحالی را از عمق چشمان ماندانا
بخوانم.

خوشحال بود که مامان مخاطبش قرار می‌دهد.

ماندانا عذر خواهی کرد و کمی از من فاصله گرفت.

دیگر تحمل گرسنگی را نداشتم.

زانوهایم را داخل شکم جمع کردم و مظلوم زمزمه کردم:

_ من گشمنه.

مامان پرسید:

_ ناهار نخوردی مگه؟

با خجالت چشم دزدیدم.

_ بعد از ناهار آشام خوردم، اما دارم از ضعف میمیرم...

مانجون با خنده گفت:

_ هما بلند شو ببین تو یخچال چیزی مونده بیاری واسه این؟
کارت دراومده... یه پات باید تو آشپزخونه باشه بلکه این سیر
شد.

مامان با افسوس سرش را تکان و با لبخندی که پشت لب
هایش پنهان کرده بود به آشپزخانه رفت.

ماندانا که چشم مامان را دور دید دوباره تنش را سمت کشید و
گفت:

_ مانیا نمی‌خواهی به شاهان بگی؟ وای غش بفهمه می‌کنه از
خوشحالی... پدر شدن بهش میاد. من که دارم از ذوق
میمیرم...

دستم را گرفت.

_ چه حسی داری مانی خانوم؟

آهي کشيدم. در عين خوشحالي حس بدبختي داشتم و حسرت مي خوردم.

ماندانا هم نمي دانست چه شده است.

براي همين ذوق زده بود تا من اين خبر را به شاهان برسانم.

_ حال عجيبه ماندانا... ان شاءالله خودت تجربه كردي
مي فهمي...

احتمالا با شنيدن جمله ام به بابك انديشيده بود. چون غم محسوسي چشمانش را فرا گرفت و لبخندي غمگيني زد.

مامان با سيني حاوي نيمرو و نان سنگك برگشت و سيني را مقابلم گذاشت.

بدون اينكه به كسي تعارف كنم مشغول خوردن شدم.

مدل خوردنم طوري بود كه مامان و ماندانا با چشماني گرده شده و مانجون با خنده نگاهم مي كرد.

محلي به واكنش هایشان ندادم.

ماندانا غر زد:

_ بتركي مانيا... يه جوري با اشتها مي خوري كه منم گرسنه ام
شد.

بجاي تعارف كردن گفتم:

_ به نیمرویی من دست نزنیا... برو واسه خودت درست کن...
صدای باز و بسته شدن در حیاط اجازه نداد ماندانا چیزی
بگوید.
لقمه را به سختی قورت دادم. ترس به جانم بازگشته بود.
استرس داشت خفه‌ام می‌کرد.
صدای یالله گفتن آقاجون و بعد صدای بابا ضربان قلبم را بالا
برد.
حالا بجز من، مانجون و آقاجون بابا هم در جریان همه چیز
قرار گرفته بود.
منتظر بودم واکنش بابا را ببینم.
آنقدر واکنش پدرم برایم مهم بود برای یک لحظه از یاد بردم
که جنینی چند هفته‌ای در شکم دارم و باید مراقبش باشم.
مانجون که وضعیتم را دید در برابر چشمان متعجب مامان و
ماندانا گفت:
_ استرس نگیر. درستش می‌کنم من.

#کارتینگ

#پارت_۳۲۴

#زینب_عامل

مانجون خبر داشت من برای چه مضطرب هستم. بخاطر پنهان کاری که در رابطه با ماکان کرده بودم مدت ها تنبیه شده بودم، حالا این موضوع بار ها و بار ها بزرگ تر و حاد تر از موضوع ماکان بود.

تازه می فهمیدم شاهان چقدر درست می گفت که مشکلاتم را با خانواده ام مطرح کنم.

من با کله شقی تمام آسیب زیادی به خانواده ام وارد کرده بودم. ناخواسته مشکلاتی پدید آمده بودند که در فکرم هم نمی گنجید...

اما حاصل تمام این مخفی کاری ها شده بود شاهان و جنینی که در شکم داشتم.

شاهانی که نبود و در این شرایط جای خالی اش بیشتر از هر وقت دیگری به چشم می آمد.

شاهانی که از دستش دلخور بودم و به بدترین شکل ممکن دلخورش کرده بودم.

مامان که از جریان با خبر نبود با چشمانی ریز شده از مانجون پرسید:

_ استرس چي؟ چي رو درست مي‌کنين؟

مانجون جدي جواب داد:

_ مي‌گم بهت.

بابا و آقاجون که پا در پذيرايي گذاشتند با ترس و عجله از جايم بلند شد.

نگاهم فقط به صورت پدرم بود تا واکنشش را ببينم.

صورت بي حس و حالش بدترين صحنه‌اي بود که مي‌توانستم با آن مواجه شوم.

نگاهش را که به چشمانم دوخت نتوانستم تحمل کنم. سرم را با شرمندگي بي سابقه‌اي پايين انداختم.

مامان که بي خبر از همه جا بود پرسيد:

_ آقاجون شما از صبح کجا رفتين؟ نگران شدم من...

آقاجون کلاهش را از سر برداشته و روي مبل گذاشت.

_ نگراني براي چي بابا؟ خيره.

مامان با شك به بابا نگاه كرد.

_ مرتضي خوبي؟ رنگ و روت پريده انگار.

بابا کلافه دستي به صورتش کشيد.

_ خوبم چيزي نيست.

منتظر بودم هر لحظه مرا صدا بزند و توبیخ کند.
بی اختیار به مانجون نگاه کردم. چشمانش را به نشانه‌ی
اطمینان روی هم گذاشت.
بعد آرام و خونسرد رو به بابا گفت:

_ مرتضی از صبح با پدر زنت بودی... یه ساعت به من
وقت بده. کارت دارم مادر.

مطمئن بودم بابا می‌دانست نیت مانجون چیست.
شک نداشتم خبر داشت که مانجون می‌خواهد از من طرفداری
کند. منتظر بودم اعتراض کند یا مثلاً بگوید اول قصد دارد با
من صحبت کند، اما آرام جواب داد:
_ من در خدمتتونم.

مانجون دستش را به کمرش گرفت و به آرامی از جایش بلند
شد.

_ خدا عمرت بده مادر... بریم تو اتاق پس...
تازه داشت بخشی از دلهره‌ام کم می‌شد که مانجون مرا هم
مخاطب قرار داد.

_ مانیا تو هم بیا... با دوتاتون کار دارم.
با من چه کار داشت؟

کاش می‌توانستم از رفتن به اتاق ممانعت بورزم، اما خجالتی که در تک تک سلول هایم جولان می‌داد توان هر واکنشی را از من سلب کرده بود و فقط می‌توانستم بی‌چون و چرا اطلاعات کنم.

وقتی در اتاق کنار هم نشستیم منتظر بودم بابا لب به گله کردن باز کند، اما یک کلمه هم حرف نزد. سکوت بینمان را ابتدا مانجون شکست.

مرتضی در جریان همه چیز قرار گرفتی؟ از پیدا شدن یهویی بابک وسط زندگیتون تا پنهان کاری شاهان؟ بابا فقط سرش را تکان داد.

سری قبل حداقل با چند جمله سرزنشم کرده بود، اما حالا حتی نگاهش را هم دریغ می‌کرد. من چه کرده بودم؟

پنهان کاری که من کرده بودم کوچکتر از پنهان کاری شاهان از من نبود.

چگونه انتظار داشتم پدرم با این موضوع کنار بیاید وقتی خودم هنوز از دست شاهان عصبی بودم؟

حالا که مقایسه می‌کردم به وسعت اشتباهی که کرده بودم پی می‌بردم.

مانجون با دست به شانه‌ي بابا زد.

_ مرتضي مي‌دونم شوکه شدي... منم به اندازه‌ي تو از دست مانيا شاكي و عصبي بودم، اما اين غد و کله شق بودنش به خودم رفته... منم تو جوونيم کلهم زياد باد داشت.

بابا نگاهش را بالا آورد و به مانجون چشم دوخت.

_ دارين ازش دفاع مي‌کنين؟ خبر دارين چه فاجعه‌اي به بار آورده؟ پشتش وايستادين مانجون؟

مانجون نيم نگاه خشمگيني سمت انداخت و بعد که خوب زهر چشم گرفت رو به پدرم با لبخندي گفت:

_ پدر بزرگ شدي مي‌توني منو قضاوت کني... ازش دفاع نمي‌کنم، اما مي‌خوام واسطه شم ببخشيش. دلم طاقت نمياره ناراحتيشو ببينم.

قسمت دردناک ماجرا آنجا بود که بابا حتي مستقيم مرا مخاطب قرار نمي‌داد.

از شدت غم و غصه در حال انفجار بودم.

_ ناراحته مگه؟ براي چي ناراحته؟ اگه براش مهم بودم اينطوري منو نادیده نمي‌گرفت. اينهمه خود سر عمل نمي‌کرد. مانجون ماندانا تا دم مرگ رفت و برگشت... ماکان تازه تازه داره به کمک مشاور بعضي از عادت هاش رو ترک

مي‌کنه... اگه نمي‌تونستيم جلوي اين اتفاقا رو بگيريم چي
مي‌شد؟ من بايد چقدر تو سرم مي‌زدم؟
مانجون سکوت کرد.

من هم که زبانه قفل شده بود. البته که چيزي هم براي گفتن
نداشتم.

بابا با تلخي ادامه داد.

حساب مانيا براي من از ماندانا و ماکان جدا بود، اگه از
اول همه چي رو بهم مي‌گفت الان تمام کاسه کوزه ها سرش
نمي‌شکست. من نفهم نيستم مانجون. مي‌فهمم رفتار ماندانا و
ماکان رو نبايد پاي کس ديگه‌اي نوشت. هر دوشون جوونن و
نادون، اما مانيا خودش کاري کرده که همه راحت بگن اون
مقصره.

#کارتینگ

#پارت ۳۲۵

#زينب_عامل

چرا به صورتم نگاه نمي‌کرد؟

چرا این حرف ها را مستقیم در صورت من نمی گویند؟
چرا نمی توانستم صدایش بزنم. حتی جرأت اشک ریختن هم
نداشتم.
مانجون تلخ خندید.

_ مرتضی قصه‌ی بچه داشتن قصه‌ی عجیبی... خیلیا فکر
می‌کنن اونایی که بچه دار نمی‌شن امتحانشون سخته، اما مایی
که بچه بزرگ کردیم می‌فهمیم بچه داشتن امتحان سخت تریه.
منم کم از بچه هام نکشیدم. هنوز یادمه کارایی که همایون
کرد و غصه‌هایی که هما خورد.
دست بابا را گرفت.

_ یادمه چطور مردونگی کردی و اشتباهات و نامردیای
پسر منو به روم نیاوردی. کارا و رفتارای همایون منو همیشه
پیش تو رو سیاه کرده.

بابا معترض نام مانجون را صدا زد.

_ مانجون... این حرفا چیه می‌زنین؟ حساب و کتاب من و
همایون چه دخلی به شما داره؟

مانجون بابا را دعوت به سکوت کرد.

_ مرتضی خودت پدری می‌دونی یه پدر و مادر تنها چیزی
که از خدا می‌خوان رستگاری بچه هاشونه. خیلی از آدمها

وقتي بچه دار مي‌شن خودشونو فراموش مي‌کنن.
آرزو هاشونو، رویا هاشونو... سهم دعا برای خودشون رو
مي‌ذارن واسه بچه هاشون. من همیشه از خدا راحتی شمارو
خواستم. پسر م اذیتت کرد مي‌دونم. من روزايي که مانيا تو
کما بود و فشاري که تحمل می‌کردي يادم نمي‌ره...

سکوت کرد تا کمی نفس بگیرد. بابا با ناراحتی به گل های
فرشی که رویش نشسته بودیم خیره بود. کمی بعد مانجون
نفسش را بیرون داد و با غم گفت:

اما چیکار کنم مرتضي؟ همایون بد يا خوب بچمه. هر
گناه و بدی هم کرده باشه باز نمي‌تونم ناراحتیشو ببینم.
نمي‌تونم کنار بذارمش...

بابا نگاهی پر از احترام روانه‌ي مانجون کرد.

معلومه که نباید کنار بذارینش مانجون... اون پسر تونه...
مانجون سرش را تکان داد.

حرف منم همینه... بچه ها اشتباه مي‌کنن. همشون... فرق
پسر من و دختر تو اینه که پسر من بخاطر حرص و طمعي
که داشت تو شرایط سخت پشتت رو خالي کرد و دستت رو
گذاشت تو حنا تا خودش تنهایی کار کنه و بیشتر به جیب
بزنه، چون مي‌دونست دخترت تو کماست و به پولت احتیاج
داری. ترسید از اینکه مبادا کمکت کنه و کم بیاره... اما دختر

تو از سر عشق و دوست داشتن تو اینکارو کرده.
بابا با غصه گفت:

__ مانجون این چطور دوست داشتتیه؟
دستم را جلوی دهانم گذاشتم.

مانجون نگاهم کرد و با دیدن چشمان لبریز از اشکم اخم کرد.
__ مرتضی این بچه از بچگیش درداشو از همه پنهون کرده.
شاید هیچ کس ندونه، اما من می‌دونم مانیای برای چی مسابقات
و ماشین روندن و همه ی اینارو ول کرد... چیزایی که همه ی
رویایها و آرزوهاش بود. بخاطر رامین و مرگش نبود. بخاطر
ترس از مسابقه دادن و تصادف نبوده که این دختر کله خر
تر از این حرفاست... بخاطر دوست داشتن تو بوده
مرتضی... مانیای جونشو هم واسه تو می‌ده. این دختر رو من
بزرگ کردم مرتضی. من می‌شناسم. من شاهد بودم
چطوری خودشو به آب و آتیش زده و کار کرده تا کمک
دستت باشه... اگه نگفته واسه این نبوده که تورو نادیده گرفته
برای این بوده که اونقدر دوستت داشته و داره که نتونسته
خودش رو راضی کنه تا بار دیگه‌ای رو دوشت اضافه شه.
منتها خامی کرده... نسنجیده این مخفی کاری ممکنه بیشتر
آسیب بزنه به خانواده‌تون.

بابا پوفی کشید و اشک های من هم بالاخره راه خودشان را

پیدا کردند.

__ مانجون من خیلی عصبی‌ام. خیلی ناراحت و سر شکسته‌م.
من از ماندانا و ماکان انتظار این خامی و رفتار سر تا پا غلط
رو داشتم...

بالاخره سرش را سمت چرخاند و چه بد زمانی را برای نگاه
کردن به صورتم انتخاب کرده بود.
__ اما از مانیا نه...

هنوز هم من مخاطب مستقیمش نبودم و این درد داشت قلبم را
از کار می‌انداخت.

مانجون نگاهش را بین ما دونفر چرخاند و پرسید:

__ نظرت راجع به مخفی کاری شاهان چیه؟
بابا بعد از کمی مکث جواب داد:

__ شاهانم اشتباه کرده، اما اشتباه شاهان همراه با جبر بوده.
امروز دیدمش و حرفاش رو شنیدم. مانجون شاهان یازده سال
پیش یه پسر بچه‌ی بیست و چند ساله بوده که یهو بار کلی
مسئولیت می‌وفته رو دوشش. بابک که تکلیفش معلوم بود،
پدری هم نداشت. مادرشم مریض بود. تو این شرایط گرفتن
یه تصمیم غلط دور از ذهن نیست.

راجع به مخفی کاریش نسبت به کارای بابکم باید بگم وقتی

دختر من از من مخفي کرده، بايد چه انتظاري از شاهان داشته باشم که بابک برادرش هست تازه!

مانجون خسته زمزمه کرد:

__ عجب قصه‌اي شده... تو خوابم همچين ماجرايي نمي‌ديدم.

بابا حرفش را تأييد کرد.

__ آره موضوع خيلي پيچيده شده. البته شاهان وضعيت سختي

داشته... امروز دختر بابک رو هم ديدم... باران...

چشمانم گرد شدند و گوش تيز کردم تا يك کلمه را هم راجع به باران و اين ملاقات از دست ندهم.

__ به سختي قانعش کرديم بابک رو ملاقات کنه. اصلا بابک

رو بعنوان پدرش قبول نداره. قرار شد شاهان فردا بابک رو

ببره پيشش. خدا فردا رو بخير بگذرونه. عصبانيتم از همه‌ي

اين داستانا يه طرف، از طرف ديگه نگران شاهان هم هستم.

مانجون اخم کرد.

__ يکم بايد نگران مانيا باشي...

مرتضي يه چيزي شده که مجبوري با دخترت آشتي کني و

قهر نباشي. فرصتش که پيش او مد دوتايي ادبش مي‌کنيم.

بابا نگاه سؤالي اش را سمت مانجون دوخت و من نمي دانستم
بخاطر جمله ي آخر بابا که مربوط به ملاقات باران و بابک
بود مضطرب باشم، يا بابت خبري که مانجون با زيرکي
مي خواست به گوش بابا برساند.

وقتي بابا با شك پرسيد:

_ چي شده مانجون؟

مانجون نگاهش را به من دوخت.

_ خودت مي گي يا من بگم؟

سرم را پايين انداختم. محال بود بتوانم چنين چيزي را به بابا
بگويم. آن هم در اين شرايط.

بابا با نگراني باز هم تکرار کرد:

_ مانجون نگرانم کردين. چيزي شده؟

ناراحت شدم. آنقدر در اين مدت بلا بر سرش آمده بود که
منتظر هر خبري بود بغير از يك خبر خوب.

مانجون با لبخندي به نگراني اش خاتمه داد.

_ خيره مرتضي جان... بايد بهت تبريك بگيم. داري پدر
بزرگ مي شي!

تنها واکنشي که از پدرم در آن لحظه ديدم ابتدا سردرگمي و

تعجب بیش از اندازه بود، که کم کم جایش را به لبخندی داد که نه در لب هایش که بلکه در چشمانش شکل گرفت.

#کار تینگ

#پارت_۳۲۶

#زینب_عامل

بی حس و حال سر جایم دراز کشیده بودم.

گوشی‌ام را از کنارم چنگ زدم و نگاهی به صفحه‌اش انداختم. خبری نبود.

این هزارمین بار بود که صفحه‌ی گوشی‌ام را به امید دیدن تماس یا پیامی از طرف شاهان نگاه می‌کردم.

بلند شدم و روی تخت نشستم. بازوهایم را در آغوش کشیدم.

چانه‌ام شروع به لرزیدن کرد.

حق داشت با آن حرف‌های احمقانه‌ام تماس نگیرد، اما پس لحن نگرانش روزی که مانجون با او حرف زده بود چه؟

حتی از مانجون خواستار ملاقات با من شده بود.

فارغ از دلتنگی‌هایم شدیداً نگرانش بودم.

بخصوص که دیشب خواب ناواضحی از مامان ماهی هم دیده بودم.

خوابی که حس می‌کردم تعبیر چندان خوبی ندارد.

خبر نداشتم قصه‌ی رو به رو شدن بابک و دخترش به کجا رسیده است.

نگران اتفاقاتی بودم که ممکن بود بین شاهان و بابک افتاده باشد. این مسئله، مسئله‌ی کوچکی نبود.

دختری یازده سال از پدرش مخفی مانده بود و حالا معلوم نبود با برملا شدن این راز چه اتفاقاتی بیافتد.

دستم را نوازش وار روی شکم کشیدم. بعد از دادن آزمایش خون مطمئن شده بودم که خط‌های روی بی بی چک شوخی نبوده‌اند.

تنها کاری که این روزها می‌توانستم انجام دهم صحبت کردن با جنین چند هفته‌ای‌ام بود.

ظاهراً کار لوسی بنظر می‌رسید، اما واقعا تنها چیزی بود که آرامم می‌کرد.

زیر لب زمزمه کردم:

__ دل تو هم واسه پدرت تنگ شده؟ من خیلی دلتنگشم. ببخشید مامان... با پدرت بد حرف زدم. ولی باید بیاد... باید حرف

بزنیم تا بتونم از دلش در بیارم.
تا کی باید منتظر می‌ماندم که او تماس بگیرد؟
غرورم جریحه دار می‌شد اگر خودم دنبالش می‌رفتم؟
غرورم تا این اندازه اهمیت داشت؟
بس نبود اشتباهات گذشته؟
من و شاهان دو فرد عاقل و بالغ بودیم.
برای رفع کدورت‌ها باید حرف می‌زدیم.
نه روز بود که از او بی‌خبر بودم و تمام این‌ها روز هر
وقت اسمی از شاهان برده بودم همه یکصدا گفته بودند کمی
از هم دور بمانید تا شرایط کمی بهتر شود.
واقعا این شرایط لعنتی کی قرار بود درست شود؟
شرایط را خودمان باید درست می‌کردیم.
دیگر تحمل داشت تمام می‌شد.
نفس عمیقی کشیدم و با هیجان گوشی‌ام را برداشته و شماره‌ی
شاهان را گرفتم.
استرس داشت نفسم را می‌برید.
وقتی صدای زن اپراتور اعلام کرد که گوشی‌اش خاموش
است نه تنها هیجانم از میان رفت که بادم خوابید.

گوشی‌اش را برای چه خاموش کرده بود؟
دلم شور افتاد.

نکند اتفاق بدی برایش افتاده بود؟

همین که خواستم از روی تخت بلند شوم در اتاق باز شد و ماندانا با خستگی بی سابقه‌ای خودش را داخل اتاق انداخت.

کوله پشتی دوشش را گوشه‌ی اتاق پرت کرد و با همان چهره‌ی خسته لبخندی به رویم پاشید و گفت:

— سلام چطوری؟ عشق خاله چطوره؟
واقعیت را گفتم.

— خوب نیستم ماندانا... دلم شور می‌زنه... الان زنگ زدم شاهان گوشیش خاموشه...
اخم کرد.

— حالا خودتو بزن به در و دیوار... گوشیه دیگه... شاید شارژ تموم کرده. می‌خواستی بری آشتی کنون؟
چپ چپ نگاهش کردم.

— ماندانا می‌فهمی من حامله‌م؟ بالاخره باید اینو به شاهان بگم یا نه؟

سرش را تکان داد.

_ حق داري..._

با نگاه به صورتش خسته‌اش گفتم:

_ چخبر؟ جلسه‌ي مشاوره‌ت چطور بود؟_

شالش را از سر کند و روي صندلي ميز آرايشي کوچکمان انداخت.

روي تختش ولو شد و گفت:

_ کاش هيپنوتيزم کنن تا اون قسمت خاطراتم با بابک از بين بره..._

ماندانا مدتي بود که براي اينکه درک درستي از اين رابطه پيدا کند در جلسات مشاوره شرکت می‌کرد.

اميدوار بوديم اين جلسات او را سر عقل بياورد تا بلکه قيد بابک را زد.

کمر مانند او را باز کرد و زمزمه کرد:

_ مانيا گير کردن بين عقل و قلب خيلي سخته..._

با غصه نگاهش کردم.

_ درست مي‌شه..._

سرش را سمت چرخاند. اشک هایش روي گونه هایش غلتيدند.

_ مانيا همه چي روز به روز بدتر مي‌شه... بخدا هيچي

درست نمیشه. چرا سرنوشت ما اینطوری شد آخه؟
شوکه از گریه کردنش نامش را صدا زدم.

_ ماندانا..._

نالید:

_ چه بلایی سرم میاد؟ مشاور می‌گه من برای بابک یه سایه
از عشق و دوست داشتن هستم... می‌گه بابک با تعریف و
مشکلاتی که من برایش بازگو کردم مریضه... اما بخدا من
مریض ترم. من قراره چه خاکی تو سرم کنم؟ کاش اون روز
می‌مردم.

غریدم:

_ دور از جونت بی‌شعور... فکر می‌کنی مرگ آسونه؟ زندگی
شده این... بین مرگ چیه دیگه!
بینی‌اش را بالا کشید.

_ مانیا تو بگو چیکار کنم؟ شما ها همتون راست
می‌گین... هیچ تضمینی وجود نداره که من با بابک خوشبخت
شم، اما این احساسمو چیکار کنم آخه؟
آهی کشیدم.

_ ماندانا نمی‌خوام ناراحت و نا امیدت کنم، اما حس می‌کنم
بابک می‌خواسته جای باران رو با تو پر کنه... بابک نیاز به

درمان داره... حداقل تا قبل از مداوا شدنش باهش وارد هیچ
ارتباطی نشو.

#کار تینگ

#پارت_۳۲۷

#زینب_عامل

گریه هایش شدت گرفتند و من پشیمان شدم از حرفی که زده
بودم.

حس کردم نیاز دارد تنها باشد، اما به محض اینکه از جا بلند
شدم گریه هایش بند آمدند و پرسید:

_ کجا داری می‌ری؟

اول با تعجب نگاهی سمتش انداختم و بعد سمت کمد لباس
هایم رفتم.

_ می‌خوام برم سر خاک رامین... دلم گرفته...

از جایش بلند شد.

_ زن حامله می‌ره قبرستون؟ خوب نیست واسه بچه‌ت بابا...

عقل اندر سفیه نگاهش کردم.

_ انتظار که نداری نه ماه صبر کنم و به رامین سر نزنم.
خدا بزرگه چیزی نمی‌شه.

با اخم جواب داد:

_ مامان بفهمه رفتی سر خاک رامین کله‌ی منو می‌کنه که
چرا مراقبت نبودم.
پوزخندی زدم.

_ هه! ماشاءالله مامانت اصلا تو خونه پیدا می‌شه؟ جدیداً
افتاده رو دور مهمونیای خاله زنگی... می‌بینی که نیستش
فعلاً...

لب بر چید.

_ الان نیست. میاد که بالاخره. بیاد ببینه نیستی داد و بیداد
می‌کنه.

بی حوصله مانتو و شالی از کمد بیرون کشیدم و بعد از
پوشیدنشان گفتم:

_ دوست داری تو هم بیا تا صدای داد و بیدادشو نشوی.
می‌گیم رفته بودیم بستنی بخوریم...

_ دروغ بگیم؟

چپ چپ نگاهش کردم.

_ خب تو مي گي چيكار كنم؟ منو زندوني كردين تو اين خونه
كه ازم مراقبت كنين؟ نه دروغ نمي گم. دلم بستني مي خواد
واقعا برگشتني مي ريم بستني بخوريم. مياي؟
سرش را تكان داد. شالش را كه روي صندلي پرت كرده بود
دوباره برداشت و گفت:

_ آره ميام... تو خونه تنها بمونم دق مي كنم.

بهانه ام براي رفتن به سر خاك فقط رامين نبود. دلم براي
عباس هم تنگ شده بود.

قول داده بودم براي عيد ديدني به خانه ي كوچكش بروم اما
آنقدر درگير مشكلات شده بودم كه به كل فراموشم شده بود.

سر راه ايستادم. دو جعبه شيريني خريدم. يك جعبه براي
خيرات و جعبه ي كوچكتر ديگري براي عباس.

شيريني ها آنقدر هوس انگيز بودند كه براي اينكه به شيريني
هاي داخل جعبه ها ناخنك نزنم داخل پاكِت چند نان خامه اي
هم گرفتم تا با ماندانا داخل ماشين بخوريم.

ماندانا با ديدن جعبه ي هاي شيريني متعجب شد كه توضيح
دادم قصدم چيست. بعد پاكِت كوچك را به دستش دادم تا قبل
از حركت كردن حساب نان خامه اي ها را برسيم.

گاز اول را كه به شيريني زدم خنده ام گرفت.

_ چه حال خجسته‌هاي دارم من! وضعيتم واقعا مناسب شيريني خوردنه.

ماندانا دور دهانش را با دستمال كاغذي پاك كرد.

_ داري مامان مي‌شي... مگه خبري بهتر از اين هم هست؟

لبخندي زدم و ماشين را به حركت در آوردم.

_ خداروشكر...

وقتي سر خاك رسيديم جعبه‌ي بزرگ شيريني ها را به دست ماندانا دادم تا پخش كند.

خودم جعبه‌ي كوچك را برداشتم و کنار سنگ قبر رامين طبق معمول هميشه نشستم و فاتحه‌هاي برايش خواندم.

فاتحه خواندم كه تمام شد زمزمه كردم:

_ رامين مي‌بيني سرنوشتم چقدر عجيب شده؟ راستي دوباره باردار شدم... بچه‌ي تورو كه از دست دادم، اما قول مي‌دم از اين بچه بهتر مراقبت كنم...

قطره اشكي روي گونه‌ام سر خورد.

_ فقط كاش پدر بچهم کنارم بود الان. من ديگه خسته شدم... قد يه دنيا خسته‌م.

صداي پاي ماندانا باعث شد تا سريع اشك هايم را پس بزنم.

دوست نداشتم مرا در آن حال ببیند.

آمد و در طرف دیگر قبر و درست مقابلم نشست. جایی که همیشه عباس می‌نشست.

عجیب بود که بر خلاف همیشه که عباس می‌آمد امروز خبری از او نبود.

فاتحه فرستادن ماندانا که تمام شد گفتم:

__ بلند شو بریم یه سری به عباس بزنم، از اونجا هم بریم یه فاتحه واسه مامان ماهی بخونم. دیشب خوابشو دیدم.

بدون توجه به بخش دوم جمله‌ام پرسید:

__ عباس دیگه کیه؟

از جایم برخاستم و خاک لباسم را با دست تکاندم.

__ قرآن می‌خوند اینجا... قصه‌ش مفصله... می‌گم بهت. بیا بریم این جعبه شیرینی رو بدم بهش باهش حرف بزنم بعدشم بریم سر خاک مامان ماهی.

عباس اینجا تو کانکس زندگی می‌کنه.

جعبه‌ی شیرینی را برداشتم و جلوتر راه افتادم. ماندانا هم بلند شد و دنبالم آمد و گفت:

__ تو کلهت بوی قورمه سبزی می‌ده؟ تو قبرستون با یه مرد

رفیق شدي و الانم داري واسش شیرینی می بری؟

دست آزادم را بالا بردم و تکان دادم.

_ شلوغش نکن بابا. طرف آدم حسابیه... استاد دانشگاه بوده عشقش مرده آواره شده...

پوزخندی زد.

_ تو هم باور کردی؟

سرم را سمتش چرخاندم.

_ بابا من طرف رو چند ساله می شناسم آدم حيله گری بود تو این مدت رو می شد. بعدشم عکساشو دیدم.

نگاهم را به جلو دادم و به قدم هایم کمی سرعت بخشیدم.
ماندانا ناباور گفت:

_ مانیا تورو خدا نگو که تو خونه شم رفتی.
خندیدم.

_ اتفاقا رفتم...

غر زد:

_ بخدا دیوانه ای تو...

#کارتینگ

#پارت_۳۲۸

#زینب_عامل

در ذهنم مسیر فرضی رسیدن به کانکس عباس را مرور کردم.

آن سرایشی همچنان در گوشه‌ی ذهنم بود.

پیدا کردن مسیر آنچنان سخت نبود.

وقتی سرایشی را دیدم لبخندی زدم.

کمی از سرعتم کاستم تا مبادا تعادلم را از دست دهم. دست آزادم بی اختیار روی شکم نشست.

به رامین هم قول داده بودم از بچه‌ام مراقبت کنم. باید حواسم را به جنینم می‌دادم.

کم کردن سرعتم فاصله‌ام با ماندانا را به حداقل رساندم.

صدایش را اینبار درست از پشت گوشم شنیدم.

_ مانیا بقرآن تو عقل تو کلهت نیست. اینجا یه جایی

متروک‌هس. با چه دل و جرأتی با یه مرد غریبه اومدی این

ورا؟

از لحاظ منطقي حرفش كاملا درست بود.

همراه شدن با عباس و آمدنم به اینجا نوعی جنون در خود داشت، اما فارغ از اینکه من از کودکی مجنون و کله خراب بودم، همیشه حس خوبی به عباس داشتم. عباس و آن صوت زیبای قرآن خواندنش همیشه مرا به آرامش دعوت می‌کرد.

در اثر راه رفتن روی سنگریزه های ریز و درشت گرد و خاک کمی بلند شده و رویه‌ی چرم مشکی کفش هایم غبار گرفته بود.

وقتی از سرایشی پایین آمدیم و کانکس عباس در برابر چشمانم نمایان شد لبخندی زده و ایستادم.

من مهمان بودم. درست نبود با سر و روی خاکی پا در خانه‌اش بگذارم.

جعبه‌ی شیرینی را به دست ماندانا دادم و دستمال کاغذی از کیف کوچکی که بصورت کج روی شانهام انداخته بودم بیرون آوردم.

گرد و غبار کفش هایم را با دستمال کاغذی پاک کردم و دستی به مانتوأم کشیدم.

بعد با خوشحالی سمت کانکس قدم برداشتم. با نزدیک شدن به

آنجا متوجه شدم در کانکس نیمه باز است.
دو پله‌ی بلند ورودی کانکس را بالا زدم و بدون اینکه از لای
در به درون کانکس نگاهی بیاندازم در زدم.
صدای زمخت مردی که هیچ شباهتی به عباس نداشت گوشم
را پر کرد.
_ باز کن درو... _

در را هل دادم و با دیدن مردی که درست مقابلم دراز کشیده
بود و پنکه‌ای را هم کنارش گذاشته و روی صورتش تنظیم
کرده بود تا خنک شود، ابروهایم بالا رفتند.
نگاه اجمالی به داخل کانکس انداختم. سری قبل همه جا تمیز
تر بود.

روی تمام وسایلی که داخل کانکس بودند خاک نشسته بود و
یک بوی سوختگی بدی که حالم را بهم می‌زد به مشام
می‌رسید.

حس خوبم از دیدن عباس پریده بود.
این مرد که بود؟ اینجا چه می‌کرد؟ عباس که همیشه تنها بود.
مدت ایستادم آنجا طولانی شد که مرد بی حوصله غر زد:
_ فرمایش؟ _

نگاهي به صورت آفتاب سوخته‌اش انداختم و پرسیدم:

_ عباس کجاست؟

ظاهرا خوابش را مختل کرده بودم که بد خلق شده بود، چون
بي اعصاب گفت:

_ عباس کدوم خریه؟

دست آزادم را مشت کردم. اخم عمیقی روی پیشانی‌ام نشاندم
و پر حرص غریدم:

_ خجالت بکش... پاشو لنگاتو جمع کن... مثل آدم خودتو جمع
و جور می‌کنی و جوابو می‌دی یا زنگ بزنی پیام جمعت
کنن؟

شوکه شد. نمی‌دانم چرا اما ترسید. بلند شد و نشست.

_ آجی چرا عصبی می‌شینی؟ عباس نداریم اینجا آخه...
به در کانکس کوبیدم.

_ این کانکس قبلا مال یه مرد دیگه‌ای بود که اینجا قرآن
می‌خوند. الان کجاست؟

کجاست که اینجا رو قرق کردین؟

صدای ماندانا از پشت سرم بلند شد.

_ چی شده مانیا؟

دستم را به نشانه‌ی سکوت بالا آوردم.

مرد جواب داد:

«والا آجی من کارگرم وقتی اومدم اینجا کسی نبود... همین کانکس بود.»

عباس... چه بلایی سر عباس بیچاره‌ام آمده بود؟

کفش‌هایم را در آوردم و در برابر چشمان متعجب مرد داخل شدم.

جعبه‌ی شیرینی را گوشه‌ی کانکس رها و آشفته به اطراف نگاه کردم که مرد از جایش بلند شد و آرام انگار که چیزی یادش آمده باشد زمزمه کرد:

«فقط شنیدم انگار یه قرآن خون بوده اینجا قبلا که یه مدتی می‌شه مرده... همین پشت کانکس چالش کردن. دستم را به دیوار کانکس گرفتم.»

حس کردم تمام توانم یه جا از بدنم پر کشید و دور شد. عباس را که نمی‌گفت؟

چالش کرده بودند. کاش می‌توانستم دندان‌های مرد را در دهانش خرد کنم.

خدایا می‌شد در بین تمام بدبختی‌هایم عباس نمی‌مرد و زنده

بود؟

داغ این مرد غریبه برای من از هر آدم آشنایی سنگین تر بود.

مرد فهمید حالم بد شده است که تند گفت:

_ آجی چی شد؟ می‌شناختینش؟

صدای بلندش ماندانا را هم به داخل کانکس کشاند.

با دیدن حال زارم خودش را کنارم رساند و با ترس پرسید:

_ وای مانیا چت شد؟

دستش را گرفتم و سعی کردم روی صندوقچه‌ی گوشه‌ی کانکس بنشینم.

_ خوبم. نترس... یه لیوان آب بده...

ماندانا سرش را سمت مرد چرخاند و مرد با عجله از داخل یخچال کوچک کانکس بطری‌ی آبی بیرون کشید.

آب را داخل یک لیوان یک بار مصرف ریخت و به دست ماندانا داد.

لیوان را از دست ماندانا گرفتم و چند جرعه از آن را نوشیدم.

نفسم را بیرون دادم. شاید منظور مرد فرد دیگری بود.

شاید عباس اینجا را ترك کرده بود.
گفته بود پشت کانکس خاکش کرده‌اند.
لیوان يك بار مصرف را کنار گذاشتم.
دستم را به زانویم گرفتم و از جایم برخاستم.
ماندانا بازویم را گرفت:
_ کجا می‌ری؟

#کارتینگ

#پارت_۳۲۹

#زینب_عامل

_ خوب ماندانا... می‌رم پشت این کانکس.
چند نفس عمیق کشیدم. بازویم را از دست ماندانا بیرون
آوردم و از کانکس خارج شدم.
استرس وحشتناکی داشتم.
نمی‌توانستم مرگ عباس را باور کنم.
آخرین باری که او را دیده بودم حالش خیلی خوب بود.

چشمانش برق می‌زدند و امید عجیبی در عمق نگاهش پنهان بود.

قدم هایم لرزان شده بودند.

کانکس را دور زدم. ماندانا هم دنبالم می‌آمد.

سنگ قبری در پشت کانکس وجود نداشت.

خواستم لبخند بزنم، اما با دیدن کپه‌ی خاکی که رویش یک پارچه‌ی سیاه کشیده بودند و یک ورقه‌ی فلزی کوچک را با یک چوب بالای همان کپه‌ی خاک فرو کرده بودند ضربان قلبم بالا رفت.

قدم هایم حلقه‌ای به جلو رفتن نداشتند، اما چاره‌ای نبود.

دستم را روی قلبم گذاشتم و جلوتر رفتم.

به سختی خودم را راضی کردم تا به آن صفحه‌ی فلزی لعنتی نگاه کنم.

وقتی چشمانم روی اسم عباس متوقف شد بغضم ترکیب و کنار همان کپه‌ی خاک فرود آمدم.

ماندانا با هول و عجله خودش را کنارم رساند و کمرم را گرفت.

انگار که یکی از اعضای خانواده‌ام را از دست داده باشم زار زدم.

چه بي پناه و مظلوم تسليم مرگ شده بود.
بی کسی اش قلبم را تگه تگه می کرد.
چرا فراموش کرده بودم زودتر به دیدنش بیایم؟
خدایا این چه داغی بود؟
اشك هایم تمامی نداشتند.
حالا چه کسی کنارم می نشست و برای رامین قرآن می خواند؟
چه کسی مثل او حالم را درک کرده و درد دلم را می شنید؟
دستم را روی پارچه‌ی سیاه کشیدم و نالیدم:
_ عباس بی معرفت... این رسمش نبود...
ماندانا ترسیده سعی در آرام کردنم داشت.
عباس به آرامش رسیده بود... به عالی‌ه‌اش وصل شده بود...
آن امید... آن برق چشمانش...
میان اشك هایم لبخندی زدم.
_ وصال مبارك باشه عباس جان...
ماندانا مات و مبهوت نگاهم می کرد. حق داشت. از چیزی با
خبر نبود و رفتارهایم متعجبش می کرد.
مرد غریبه هم با تعجب کنارمان ایستاده بود.

برایش عجیب بود که چگونه بعد از این همه مدت فهمیده بودم عباس مرده است.

به تاریخ وفاتش نگاه کردم. دو فروردین. یک روز پس از تحویل سال جدید، زندگی ابدی و جدیدش آغاز شده بود. نگاه گریانم را به مرد دوختم.

_ چرا سنگ قبر نداره؟

مرد با ناراحتی پوزخندی زد.

_ دلت خوشه ها آبی... کی کار به آدمای بی کس و کاری مثل ما داره؟ همین که نداشتن جنازهش رو زمین بمونه باید خوشحال باشین...

آهی کشیدم. ما آدم ها به چه چیز این دنیا دل می بستیم؟

مگر بی رحم تر از این کره‌ی خاکی هم وجود داشت؟

امان از این چرخ گردان و بی رحم...

آهی کشیدم. فاتحهای خواندم و پشت بندش با صدایی بلند تر چند سوره که از قرآن حفظ بودم را برای آرامش روحش تلاوت کردم.

رو به ماندانا گفتم:

_ ماندانا یه عکس از این صفحه‌ی فلزی بگیر... می‌گم برایش

یه سنگ قبر بتراشن...

سرش را تکان داد و گوشیش را از کیفم بیرون کشید.

با غم نگاه دیگری به پارچه‌ی سیاه گلی انداختم.

_ عباس تو بی وارث نیستی... خودم بهت سر می‌زنم

رفیق... فقط دلم خیلی برات تنگ می‌شه... امیدوارم روح‌ت در

آرامش ابدی باشه... کنار عالی‌هی عزیزت.

از جایم بلند شدم. رسم دنیا همین بود.

حالم بد بود، اما باید خودم را کنترل می‌کردم.

حالا واقعا نیاز داشتم شاهان را ببینم و سرم را روی سینه‌اش

بگذارم.

دیگر هیچ چیز برایم مهم نبود. نه گذشته، نه اتفاقاتی که افتاده

بودند...

مرگ هر لحظه در کمین‌مان بود. دیگر نمی‌خواستم حتی یک

ثانیه هم از شاهان دور بمانم. غرور و دلخوری‌هایم یک ذره

هم اهمیت نداشتند، اما قبل از ملاقات شاهان باید سری هم به

خاک مامان ماهی می‌زدم و فاتحه‌ای هم برای او می‌فرستادم.

وقتی عزم رفتن کردم مرد گفت:

_ آجی... تو اون صندوقچه‌ی چیزایی هست که خواستین

ببرین با خودتون... آلبوم و این چیزاست... آگه نمی‌خوانشون

بریزمشون دور.

اشك چشمانم را پاك كردم.

__ نه بدشون من... با خودم مي برمشون. واسه عكس سنگ
قبرش هم به اون آلبوم احتياج دارم. چيز ديگه اي هم بود بذار
كنار همون آلبوم...

سرش را تكان داد و جلوتر از ما سمت كانكس رفت تا اندك
خاطرات عباس را هم براي جمع كند...

عباس هم رفته بود. مثل رامين و مامان ماهي كه رفته
بودند...

دنيا نمي ايستاد... با تمام غم ها... با تمام مشكلات... زندگي
همچنان جريان داشت و ما محكوم بوديم به زيستن تا لحظه اي
مرگمان...

جلوي كانكس منتظر ايستادم تا مرد وسايل باقي مانده از
عباس را برايم بيارد.

وقتي كيسه ي بزرگ و زرد رنگ را مقابلم گرفت ماندانا
سريع تر از من آن را گرفت.

تشكري از مرد كردم و رو به ماندانا گفتم:

__ بريم اين وسايلو بذاريم تو ماشين... مي خوام سر خاك مامان
مahi هم برم.

با اخم گفت:

__ مانیا حالت خوب نیست بذار خوب شدي په روز ديگه
مي ريم.

سرم را به چپ و راست تکان دادم.

__ نه خوبم... خواب ديشب ولم نمي کنه. بايد برم سر خاکش...

#کارتینگ

#پارت ۳۳۰

#زينب_عامل

فاصله ي قبر مامان ماهي با قبر رامين زياد بود. مجبور شديم
با ماشين اين مسير را طي كنيم.

توانايي رانندگي نداشتم. تمام توانم به يغما رفته بود. فکرم
پيش چشمان و صدای قرآن خواندن عباس بود.

دلَم برایش تنگ شده بود... عباس آشنا ترين غريبه اي بود که
مي شناختم. سرنوشت عجيبی داشت. مظلومانه دار دنيا را
ترك گفته بود و همين دلَم را بدجور مي سوزاند.

دوباره اشك هاييم روي گونه هاييم سرازير شدند كه ماندانا با
عصبانيت گفت:

_ مانيا داري به خودت و اون بچه ظلم مي كني... خدا رحمتش
كنه... هممون قراره بميريم ديگه... كي هميشه زندهس كه با
خودت اينطوري مي كني؟ اونم واسه كسي كه غريبه بوده.
ماندانا حق داشت. ديده بودم كه چشمان او هم سر خاك عباس
بي اختيار خيس شده است، اما طبيعي بود حالش مثل من
خراب نباشد.

عباس براي او مثل من مهم نبود. مهم نبود چون تا به حال
اصلا او را نديده بود چه رسد به اينكه مثل من با او هم كلام
شود.

وقتي كسي را نمي شناختي و با مرگ غريبانه و مظلومانه اش
مواجه مي شدي شايد بخاطر غريزه و احساساتي كه در وجود
هر انساني بود برايش ناراحت مي شدي، اما اين ناراحتي
عميق نبود. زود با آن کنار مي آمدي.

در جواب ماندانا با صداي لرزان گفتم:

_ مرگ حقه... ناراحتي من بخاطر غريب و بي كس
بودنش...

آهي كشيد و سكوت كرد. در برابر اين حرفم چيزي نداشت

بگوید. خودش هم غریب و بی کس بودن عباس را دیده بود که در گوشه‌ای پرت از قبرستان که حتی دور از دید آدم‌ها بود خاک شده بود.

بقیه‌ی مسیر کوتاه تا رسیدن به سر خاک مامان ماهی در سکوت طی شد.

وقتی ماشین را پارک کرد گفتم:

— می‌خواهی تو بشینی من یه فاتحه بفرستم پیام.

در ماشین را باز کرد و در جوابم گفت:

— نه منم میام...

سرم را تکان دادم و پیاده شدم.

وقتی نزدیک قبر مامان ماهی شدیم با دیدن زن ناشناسی که سر خاک مامان ماهی نشسته و داشت گریه می‌کرد متعجب شدم.

تا جایی که من می‌دانستم خانواده‌ی شاهان فامیل یا کسی را نداشتند که با آن‌ها طوری صمیمی باشد که سر قبر مامان ماهی اینگونه گریه کند.

حتی ماندانا هم با دیدن زن غریبه متعجب گفت:

— این دیگه کیه؟

براي يافتن جوابم بايد با آن زن حرف مي‌زدم.
جلوتر رفتم. ساپهام که روي سر زن ناشناس افتاد بي اختيار
سرش را بالا آورد و نگاهم کرد.

زني بود حدود چهل تا چهل و پنج ساله با موهايي که رنگ
خاکستري داشتند و از زير شال مشکي‌اش بيرون ريخته
بودند.

هيکل متوسطي داشت. کمي چاق بود اما چاق‌ي‌اش توسط مانتو
مشکي که پوشيده بود زياد مشخص نبود.
وقتي مرا ديد روي صورتم زوم کرد.

انگار که چهره‌ي من بر ايش کاملا آشناست از جايش بلند شد
و با شک پرسيد:

__ تو مانيا هستي درسته؟ زن شاهان؟
تعجبم چند برابر شد.

__ بله درسته؟ اما شما کي هستين؟ منو از کجا مي‌شناسين؟
اخم هاش در هم رفتند.

__ شاهان بي تقصير ترين آدم اين قصه بوده. براي چي با
اون وضعيتي که الان داره تنه‌اش گذاشتي؟ تو از خيلي چيزا
خبر نداري مانيا...

شاهان در چه وضعیتی بود؟ اصلاً این زن که بود که از همه چیز خبر داشت؟

بی اختیار سرم را به سمت راست چرخانده و به ماندانا نگاه کردم. رنگ پریده بنظر می‌رسید.

دل‌م به شور افتاد.

دوباره نگاهم را به زن دادم.

— شما کی هستید؟ از شاهان چی می‌دونین؟ چه بلایی سرش اومده؟

نگران و آشفته پرسیده بودم.

با شك نگاهم کرد و با لحنی که تردید داشت جواب داد:

— من مهتابم... همسر سابق بابک... عکس تورو شاهان نشونم داده بود قبلاً. تو نمی‌دونی چه بلایی سر شاهان اومده؟

قاعدتا باید از دیدن همسر سابق بابک شوکه می‌شدم، اما من فقط در آخر جمله‌اش گیر کرده بودم.

قلبم داشت از جا کنده می‌شد.

چه اتفاقی برای شاهان رخ داده بود؟

سرم را سمت ماندانا که مات و مبهوت مانده بود چرخاندم.

— ماندانا تو می‌دونی چی به سر شاهان اومده؟ شاهان چش

شده؟

داشتم دق مي‌کردم.

حال خرابم او را از شوک دیدن همسر سابق بابک خارج کرد.
بازوهایم را گرفت و گفت:

_ مانیا نگرانش نباش. خوبه حالش... فعلا بستریه اما امروز
و فردا مرخص می‌شه.

حس کردم فشارم افتاده است. شاهان برای چه در بیمارستان
بود؟

با صدایی که انگار يك زلزله‌ي نهیب بنیانش را بهم ریخته
است لب زدم:

_ برای چی بیمارستانه؟

ماندانا با ناراحتی سرش را پایین انداخت و سکوت کرد.

به امید یافتن جواب نگاهم را به چشمان قرمز مهتاب دوختم.

#کار تینگ

#پارت_ ۳۳۱

#زینب_ عامل

با غصه جواب داد:

_ ببخشید. من نمی‌دونستم بی خبری...

با بغض و بریده بریده ادامه داد:

_ وقتی بابک فهمید شاهان این همه مدت باران رو ازش مخفی کرده... دعوا راه انداخت... کنترلش رو از دست داد و... شاهانم ظاهر را گذاشته بابک تا می‌تونه خودش رو خالی کنه و هر بلایی دلش خواست سرش بیاره... چون بهش حق می‌داده... وقتی پیداش کردیم که نصف جون بود.

وای بی اختیاری از میان لب هایم خارج شد. روی دو زانو فرود آمدم و زار زدم.

ماندانا سریع کنارم نشست و شانه هایم را گرفت.

_ مانیا تور و خدا آروم باش. بخدا حالش خوبه... چند روز بیهوش بود، اما به هوش اومده... مانیا مامان ترسید بهت بگه... گفت یه چند روز صبر کنیم حالش خوب شه بعد خبرت کنیم.

مادر بیچاره ام... پس خبر از دوره می های خاله زنگی نبود. این مدت را پیش شاهان می‌ماند.

پس شب چه کسی پیشش بود؟

چرا اینهمه از او غافل شده بودم؟ دلم می‌خواست واقعا بمیرم.
باید هر طور شده شاهان را می‌دیدم.

از جایم به سختی بلند شدم. ماندانا زیر بازویم را گرفت و
کمکم کرد.

با حالی زار گفتم:

_ ماندانا منو ببر بیمارستان... همین الان...

_ آخه...

غریدم:

_ نمیای خودم را اندکی می‌کنم.

تهدیدم او را ترساند.

مهتاب وضعیت حادم را با سکوت نظاره می‌کرد اما قبل از
اینکه همراه ماندانا برویم گفت:

_ شاهان مرد ترین مردیه که من تو کل زندگیم دیدم.

اشک هایش چکیدند.

_ من تا ابد شرمنده‌ی محبتایی که در حق من و دخترم کرده

می‌مونم. مراقبش باش و بدون خدا خیلی دوستت داره که

شاهان رو سر راهت گذاشته...

خدا دوستم داشت و من احمق بودم که قدر این نعمت بزرگ

و هديه خدا را ندانسته بودم.

نهمیدم چگونه با دو خودم را به ماشین رساندم. در تمام طول راه آنقدر به مانتوام چنگ انداخته بودم که قسمت پایین آن کاملاً چروک شده بود.

وقتی وارد بیمارستان شدیم قلبم داشت می ایستاد. شاهان عزیز من چند روز بود که در این مکان لعنتی بستری بود و من خبر نداشتم.

هر کس از کنارم عبور می کرد با ترحم نگاهی سمت می انداخت. معلوم نبود حال چقدر خراب و بد بود که اینگونه نگاه می کردند.

با آسانسور بالا رفتیم. ماندانا گذاشت از پله ها بالا بروم.

در طبقه سوم از آسانسور پیاده شدیم. از دو راهروی متوالی عبور کردیم و وارد قسمتی شدیم که به شدت آرام و خلوت بود.

به محض پا گذاشتنم در آن فضای خلوت که دورتا دورش اتاق بود و وسط هم قسمتی قرار داشت که پرستارها نشسته بودند، توانستم مامان را ببینم.

جالب اینکه حتی سروین هم آنجا بود!

من باید بابت این ننگ می مردم!

همه از حال شوهر و پدر بچه‌ام خبر داشتند غیر از خودم.
حوصله‌ی سلام و احوال پرس‌ی با کسی را نداشتم فقط
می‌خواستم شاهان را ببینم.
رو به ماندانا پرسیدم:

_ اتاق شاهان کو؟

به اولین در سمت راست اشاره کرد.

با صدای من مامان متوجه شد. به پشت چرخید و وقتی مرا
دید چشمانش گرد شدند.

با نگرانی صدایم زده و سمت آمد، اما محلش ندادم و سمت
اتاقی رفتم که ماندانا اشاره کرده بود.

اینبار از پشت سر صدای بلند سروین را شنیدم. فقط قصد
داشت مرا آزار دهد.

_ کجا سرتو انداختی پایین داری می‌ری؟ مریض داره
استراحت می‌کنه...

ایستادم. سمتش چرخیدم و تمام خشمی که از خودم و این
زندگی داشتم را روی او خالی کردم.
انگشتم را مقابلش تکان داده و غریدم:

_ بهتره دهن‌تو ببندی!

با ظاهر شدن هستي پشت سر سروين مات شدم.
ظاهرا همه اينحا بودند جز من.
خانوادهام براي چه چنين چيزي را از من مخفي کرده بودند؟
قلبم تير کشيد.

من هم اين کار را با آن ها کرده بودم. حق اعتراض نداشتم.
صورت سروين از خشم سرخ شده بود، اما قبل از اينکه
بتواند چيزي بگويد هستي جلويش را گرفت و رو به من
گفت:

_ برو تو مانيا جان... شاهان لافه‌مون کرده بس که مي‌پرسه
مانيا کجاست؟ تورو ببينه خوشحال مي‌شه...

نگاه اشکي‌ام را به مامان دوختم.
با گوشه هاي روسري‌اش اشک هایش را پاک کرد و سرش را
در تأييد حرف هستي تکان داد.

سمت اتاق رفتم و با عجله داخل شدم.
در را پشت سرم بستم و سمت شاهان چرخيدم.
با دیدنش بلافاصله دستانم را مقابل دهانم گرفتم تا صدای بلند
گریه هایم بيدارش نکند.

خدای من... چه بلایي بر سرش آورده بودند؟

زیر چشم‌ها و گونه‌هایش چنان کبود شده بود که لرزه بر
جانم افتاد.

روی پیشانی و بینی‌اش پانسمان داشت و دستش داخل گچ
بود.

همانگونه که مشتم را روی دهانم فشار می‌دادم جلوتر رفتم.
لب‌بلائی‌اش پاره شده بود و چند بخیه رویش خودنمایی
می‌کرد...

بابک چه بلائی بر سر این مرد آورده بود؟

خبر داشت برادرش بیمار در گوشه‌ی بیمارستان افتاده است
یا مثل من بی‌خبر از همه جا داشت زندگی خودش را
می‌کرد؟

جلوتر رفتم. کنار تخت ایستادم. این صورت و این چهره هیچ
شباهتی به شاهان مهربان من نداشت.
نابودش کرده بودند.

با دیدن دستش که کنار تخت بود و آنژیوکت رویش وصل
شده بود، حالتی بدتر از قبل بد شد.
کبود کبود بود...

هستی گفته بود دنبال من می‌گردد...

#کار تینگ

#پارت_۳۳۲

#زینب_عامل

اینهمه ضعف به او نمی‌آمد. به او که همیشه حامی بود و قوی.

به او که هرگز پشتم را خالی نکرده بود.

با انگشتانم دستش را نوازش کردم.

اشک‌های مزاحم که تمامی نداشتند و دیده‌ام را تار می‌کردند را با دست کنار زدم.

یک قدم به سمت بالای تخت برداشتم.

سرم را پایین بردم و آرام، طوری که بیدار نشود گوشه‌ی سالم پیشانی‌اش را بوسیدم.

دل نمی‌خواست حتی یک لحظه هم از کنارش بلند شوم.

صندلی پلاستیکی آبی رنگ را برداشتم و نزدیک تختش گذاشتم.

دستانم را بند میله‌ی فلزی کنار تخت کرده و چانه‌ام را هم به میله چسباندم.

آنقدر دلتنگش بودم که می‌ترسیدم حتی پلک بزنم.

اگر در این کتک کاری زبانم لال اتفاق ناگواری می‌افتاد باید چه خاکی در سرم می‌کردم؟

صدای باز شدن در باعث شد سرم را به عقب بچرخانم.

مامان بود... خودش را کنارم رساند و با تن صدای آرامی که شاهان را بیدار نکند گفت:

__ مانیا بلند شو برو خونه. من کنارش هستم. بیدار شد زنگ می‌زنم حرف بزنین. فردا میای می‌بینیش؟

بی توجه نگاهم را از صورتش گرفتم.

__ امشب رو خودم می‌مونم.

مامان نیشگون آرامی از بازویم گرفت.

__ زن حامله تا صبح چطور می‌خوای اینجا خم و راست شی؟
لج نکن. پاشو برو خونه.

آرام جواب دادم:

__ مامان کسی نمی‌تونه منو از اینجا بلند کنه. الکی وقتت رو هدر نده. دست ماندانا رو بگیر و برین خونه دوتاتونم.

غر زد:

ـ گریه کردی بینیت کیپ شده بو هارو حس
نمی‌کنی... وضعیت ویارت رو مگه ندیدی؟ الان یکم بگذره
راه به راه باید از بوی الکل بری دسشویی و بالا بیاری... تا
صبح....

حرفش را قطع کردم.

ـ مامان امشب بمیرم پیشش می‌مونم... الکی با نصیحت
کردنم وقتت رو هدر نده.

پوفی کشیدی. من دخترش بودم. کاملاً اخلاقم را می‌شناخت.
می‌دانست امکان ندارد از جایم تکان بخورم.

با افسوس سری تکان داد و اتاق را ترک کرد، اما حدود نیم
ساعت بعد با چند پلاستیک پر از خوراکی و غذا بازگشت و
وقتی خیالش از بابت خورد و خوراکم راحت شد اینبار همراه
ماندانا راهی خانه شدند.

گاهی که کمرم از نشستن مدام خسته می‌شد روی تخت
تاشویی که کنار تخت شاهان بود دراز می‌کشیدم، یا بلند
می‌شدم و در اتاق راه می‌رفتم.

یک درصد هم به این فکر نکرده بودم ممکن است بابک چنین
بلایی سر او بیاورد.

اصلا خود بابك كجا بود؟

چرا كسي از او حرفي نمي زد؟

بالاخره باران را ديده بود يا نه؟

دراز كشيده و به سقف خيره بودم. گهگاهي بي اختيار با مرور خاطرات و اتفاقاتي كه رخ داده بود قطره اشكي از گوشه ي چشم مي چكيد و راهش را تا لاله ي گوشم ادامه مي داد كه ناگهان با صداي ناله ي شاهان چنان از جايم پریدم كه تختي كه رویش دراز كشيده بودم صداي بدی داد. سریع خودم را بالاي سرش رساندم و به صورتش نگاه كردم. اخمي بين ابرو هایش جا خوش کرده بود و اصوات ناله ي بي مفهومي از میان لب هایش خارج مي شد. معلوم بود درد دارد. اثر مسكن هايي كه براي ش تزریق کرده بودند داشت از بين مي رفت و درد به جانش باز مي گشت. سرم را کنار گوشش بردم و آرام و با بغض صدایش زدم. _ شاهان...

هوشياريش كامل نشده بود، هنوز اندكي از اثر مسكن ها در رگ هایش جريان داشت، اما با تمام اين وجود فهميدم كه صدایم را شنیده و تشخيص داده است. چون متوجه بودم كه سعی دارد لاي پلك هایش را باز كند.

کاش کمکی از دستم بر می‌آمد.

می‌دانستم وقتی تلاش می‌کردی چشمانت را باز کنی و نمی‌توانستی چه احساس بدی در وجودت جریان پیدا می‌کرد.

وقتی بعد از تصادف وحشتناکی که داشتم در بیمارستان بستری بودم، تمام این حالت‌ها را تجربه کرده بودم.

تنها کاری که می‌توانستم در آن لحظه انجام دهم این بود که با انگشت اشاره‌ام آرام‌چانه‌اش را نوازش کنم.

انگار همین حرکت برایش محرك شد که زیر لب آرام زمزمه کرد:

_ مانی...

بغضم ترکید.

_ جان مانی؟

#کار تینگ

#پارت_۳۳۳

#زینب_عامل

چشم باز کردنش دقایق زیادی طول کشید، اما بالاخره پلک هایش را از هم فاصله داد و نگاه هایمان در هم گره خوردند. دلتنگ بودیم... بی حد و اندازه...

چشمانش خستگی را فریاد می زد. خستگی که تا به آن روز در او ندیده بودم. نالیدم:

_ چه بلایی به سرت آوردن؟ شاهان من خبر نداشتم... من...
بغض لعنتی نمی گذاشت حتی حرف بزنم.

آنقدر امروز گریه کرده بودم که احساس ضعف کل وجودم را فرا گرفته بود.

شاهان درد داشت. دردش شدید هم بود.
از نفس های عمیقی که با بینی اش می کشید متوجه در کشیدنش شده بودم.

با تمام این اوصاف با تلاش زمزمه کرد:

_ تو باشی... زود خوب می شم. فقط کافیه باشی و بخندی
برام.

دوباره سکوت کرد و باز بعد از کمی مکث گفت:

_ گریه نکن...

در این وضعیتش هم نگران من بود.
سرم را جلو بردم. گوشه‌ی لب هایش را آرام بوسیدم.
_ هر چی تو بگی... گریه نمی‌کنم.
اشک هایم را پاک کردم.
لب هایش را هم زیاد نمی‌توانست تکان دهد.
بخیه‌ی روی لبش این اجازه را به او نمی‌داد.
همین که ردی از لبخند گوشه‌ی لبش شکل گرفت درد در تنش
پیچید و ابروهایش جمع شدند.
با غصه گفتم:

_ شاهان برم پرستار رو صدا کنم بیاد مسکن بزنه برات؟
سرش را به نشانه‌ی منفي کمی تکان داد.
_ نه، خوبم... نمی‌خوام بخوابم... الان فقط می‌خوام نگاهت
کنم.

آهی کشیدم. کاش می‌توانستم در این شرایط خبر بارداری‌ام
را به او بدهم، اما شرایط خاصی که داشت مرا از اینکار باز
می‌داشت.

موهای نامرتبش را نوازش کردم.
_ متأسفم شاهان... بابت تمام کارا و حرفایی که زدم. بابت

اینکه نتوانستم اعتماد تو جلب کنم تا حرف دلت رو بهم
بزنم... متأسفم که آزارت دادم.

هیچ دلخوری در وجودم نمانده بود. هر چه بود فقط پشیمانی
بود و پشیمانی.

_ من عاشقتم مانی... یه جور عجیبی... تو بزرگترین هدیه خدا
برا من بودی و هستی.
آهی کشید.

_ منم اشتباه کردم...

به نوازش موهایش ادامه دادم.

_ شاهان زود خوب شو... خواهش می‌کنم. دوست ندارم
اینطوری ببینمت.

تقهای به در خورد و هستی داخل اتاق آمد.

لبخندی به رویمان پاشید و رو به شاهان گفت:

_ مانیارو دیدی خوب شدی!

گوشه‌ی چشمانش چین خوردند.

_ خیلی...

هستی خندید.

_ دردت زیاده مسکن بزنم برات...

شاهان از گوشه‌ی چشم نگاهي به من انداخت.

_ مسکن من اینجاست... نمی‌خوام بخوابم.

هستی لبخندی به رویمان پاشید که شاهان نفسش را آرام به بیرون فوت کرد و گفت:

_ هستي تورو چون هر کي دوست داري يه کاري کن سروین داخل این اتاق نیاد. اونقدر رو اعصابم رفته که... اگه مریض نبودم یه بلایي سرش می‌آوردم. لبخند هستي تبدیل به خنده شد.

_ نترس نمی‌ذارم کسی مزاحم شما دوتا مرغ عشق بشه. هستي بعد از اینکه سرم دست شاهان را جدا کرد از اتاق بیرون رفت.

شاهان به تختش اشاره کرد و گفت:

_ ماني می‌شه بي زحمت یکم تخت رو بدي بالا...

سرم را تکان دادم.

دستم را سمت اهرم زیر تخت بردم و آن را چرخاندم.

وقتي صدای شاهان را شنیدم که گفت کافي است کنارش رفتم.

_ چیزی می‌خوري؟

چشمانش را روی هم گذاشت.

_ اگه خودتم بخوري آره...

از داخل یخچال کوچک کمپوت آناناسی بیرون آوردم.
درش را قبلا باز کرده بودند.

چند تکه از آن را داخل بشقاب یکبار مصرف گذاشتم و با
برداشتن چنگالی کنارش نشستم.

در حالیکه داشتم آناناس را تکه تکه می‌کردم گفتم:

_ نباید می‌داشتی اینکارو باهات بکنه... برای چی جلوش رو
نگرفتی؟

با غم محسوسی جواب داد:

_ نمی‌تونستم... این اتفاق حقم بود... بابک باید خودش رو خالی
می‌کرد.

با بغض گفتم:

_ اگه زبونم لال اتفاق بدتری می‌افتاد چی؟

دست کبودش را که همچنان آنژیوکت داشت را بالا آورد و
صورتش را نوازش کرد.

_ هیچی بدتر از رفتن تو نبود. فکر می‌کردم حالا حالا ها به
دیدنم نیای.

سرم را با شرمندگی پایین انداختم.

_ عصبی بودم شاهان...یه لحظه کنترلم رو از دست دادم.

نوازشش را روی صورتم تکرار کرد:

_ می‌خوای دیگه راجع بهش حرف نزنیم؟

سرم را تکان دادم.

نگاهی به تخت و وضعیت نابسامانش انداخت و گفت:

_ حیف نمی‌شه رو این تخت دوتایی بخوابیم! دلم واسه اینکه

بغلت کنم و با هم بخوابیم خیلی تنگ شده.

دیگر دو نفر نبودیم...به زودی به او خبر می‌دادم که نفر

سومی هم در راه است.

#کارتینگ

#پارت_۳۳۴

#زینب_عامل

از سرویس بهداشتی بیرون آمدم. هر چقدر دیروز حالم خوب بود امروز از صبح تهوع امانم را بریده بود.

انگار دیروز خدا فرصتی داده بود تا بی مزاحمت يك دل سیر شاهان را نگاه کنم و با او حرف بزنم.

داخل اتاقی که شاهان بستری بود حمام و دوشویی وجود داشت، اما بخاطر تهوعی که داشتم نمی‌خواستم از سرویس آنجا استفاده کنم. مطمئن بودم نگرانم می‌شد. برای همین هم از اتاق بیرون آمده بودم.

وضعیتم طوری بود که دلم می‌خواست چند نفس عمیق پشت سر هم بکشم، اما با نفس کشیدنم بوی بد بیمارستان زیر بینی‌ام می‌پیچید و حالم بدتر از قبل می‌شد.

دستم را روی شکم چسباندم و زمزمه کردم:

_ مامان آروم تر... باباتو دیدی شیطنت می‌کنی؟

آرام از کنار ایستگاه پرستاری گذشتم.

دم در اتاق که رسیدم صدای حرف زدنی که از داخل اتاق می‌آمد توجه ام را جلب کرد.

در را باز کردم و با تعجب وارد شدم.

با دیدن دختر جوانی که روی شاهان خم شده بود و چیزی دم گوشش می‌گفت ابروهایم بالا رفتند.

سرفه‌ی مصلحتی کردم که دختر سرش را بالا آورد و شاهان هم با لبخند نگاهش را سمتم چرخاند.

بلافاصله با دیدن دختر او را شناختم باران بود.
نمی‌دانم چرا اما با دیدنش انگار خشکم زده بود.
جذاب بود. این جذابیت ذاتی ارثیه‌ی پدرش بود.
اندام باریک و بلندی داشت. آرایش ملایمی روی صورتش
داشت. موهای صافش از زیر شالی که روی سرش بود
بیرون ریخته بودند.
چشمان قهوه‌ای‌اش شباهت زیادی به چشمان بابک داشت، اما
بقیه‌ی اجزای صورتش بیشتر شبیه مادرش مهتاب بود.
انگار او هم از دیدن من شوکه شده بود.
با خجالت زمزمه کرد:

_ سلام..._

جلوتر رفتم و دستم را سمتش دراز کردم.
از نزدیک شکننده تر بنظر می‌رسید.
دستش را که در دستم گذاشت لبخندی زدم.
_ سلام عزیز دلم... بالآخره من این باران خانم قشنگ رو از
نزدیک دیدم.
انگار نگران برخورد من بود. چون با لبخندی که زدم
خوشحالی در چشمانش دوید.

با انرژی گفت:

__ منم خیلی دوست داشتم نامزد شاهان رو از نزدیک ببینم.

شاهان به سختی خندید. آرام زمزمه کرد:

__ دیدی چه زن عموی خوشگلی تور کردم؟

همراه باران به حرفش خندیدم.

دستم را سمت موهایش بردم و نوازشش کردم.

__ درد نداری؟ دیشب خوب خوابیدی شاهان... صدای ناله‌ت

میومد همش. بگم بیان مسکن بزنی یکم بخوابی؟

ابرو بالا انداخت.

__ آدم بهترین لحظه های زندگیشو نمی‌خوابه.

باز حالت تهوع داشتم. دستم را به میله‌ی کنار تخت گرفتم و

سرم را پایین انداختم.

شاهان متوجه شد که گفت:

__ چیزی شده مانی؟

سریع روی صندلی کنار تخت نشستم تا صورت رنگ پریده‌ام

را ببیند.

__ نه... خوبم من.

باران با ذوق تخت را دور زد.

از دور ایستاد و به تماشایم نشست. شاهان با خنده گفت:

__ باران مگه داری تلویزیون می‌بینی؟

باران بی توجه به حرف شاهان رو به من گفت:

__ شاهان همیشه تعریف شمارو کرده مانیا جون...__

شاهان غر زد:

__ شاهان چیه؟ خجالت بکش. من عموتم.

خندیدم.

__ باران حق نداری منو ز نعمو صدا کنیا! حس پیرزنا بهم

دست می‌ده. منو مانی صدا کن. راحت باش باهام.

جلوتر آمد.

با اینکه سنش کم نبود اما يك ذوق کودکانه در رفتارش دیده می‌شد. رفتاری که به سنش نمی‌خورد و یک نوع تناقض در خود داشت.

مقابلم ایستاد و با هیجان گفت:

__ مانی جون تو واقعا قهرمان رانندگی هستی یا شاهان

چاخان می‌کنه؟

خندیدم.

__ چاخان کرده...__

وقتي چشمانش گرد شدند خنده‌ي من هم شدت گرفت.

_ به زماني قهرمان بودم.

با حسرت ادامه دادم:

_ خيلي وقته كه از آرزو هام جدا موندم.

شاهان دستش را از تخت به سمت آویزان كرد.

دستش را كه گرفتم گفت:

_ خوب شدم باهام مي ريم پيست كارتينگ... قول مي دم بهت

سال ديگه باز قهرمان شي.

شدني نبود. بارداري ام ديگر اين اجازه را به من نمي داد تا

سراغ رانندگي بروم. حداقل تا نه ماه و شايد هم بيشتر اين

اجازه را نداشتم.

آهم را در سينه ام نگه داشتم و لبخندي به روي شاهان پاشيدم.

داشتن بچه‌اي از او به تمام قهرماني هاي دنيا مي ارزيد.

#كارتينگ

#پارت_۳۳۵

#زينب_عامل

باران با ذوق گفت:

_ ماني جون مي شه يه بار موقع رانندگي كنارت بشينم؟ من اصلا دست فرمونم خوب نيست. شاهان گفته اگه دست فرمونم خوب شه برام ماشين مي خره. سرم را تكان دادم.

_ آره عزيزم. خودم يادت مي دم.

شاهان كمی در جايش جا به جا شد و از باران پرسيد:

_ بابك رو ديدي؟ چخبر ازش؟

اويزان شدن صورت باران هم شاهان و هم مرا نگران كرد.

اما شاهان زودتر دست جنباند و پرسيد:

_ باران منو نگاه كن. چرا جواب نمي دي؟ چيزی شده؟

باران مشغول بازي با انگشتانش شد.

من هم نگران شده بودم و اين بر حالت تهوعم مي افزود.

از جايم بلند شدم و دست باران را گرفتم.

_ باران جان نمي خواي بگي چي شده؟ پدريت كجاست؟

اشك هایش چكيدند. فکش شروع به لرزیدن كرد و با صدایي

ضعيف گفت:

_ ماني جون اون پدرم نيست. فقط بابکه!

خداي من... اين دختر واقعا مريض بود.

حالا مي فهميدم شاهان چرا اينهمه مدت دست دست کرده بود.

شاهان با مهرباني زمزمه کرد:

_ باران بيا ببينم پيشم، مگه قرار نشد ديگه گريه نکني؟ از

بابک خبر داري؟

واقعا حالش بد شده بود.

کمکش کردم روي صندلي بنشيند. شاهان با نگراني سرش را

سمت باران چرخاند و ديدم با بستن چشمان و گزیدن لبش

صداي آخش را خفه کرد.

وقتي چشمانش را باز کرد با خستگي از باران پرسيد:

_ باران بابک کجاست؟ مي خواي سکتة کنم؟ حرف بزن

خب...

دور از جاني زمزمه کردم. بالاخره باران به حرف آمد.

اينبار ديگر با صداي بلند گريه مي کرد.

_ شاهان باهانش دعوا کردم. کتکش زدم. همونطوري که تو

رو زده بود. همونطوري که من و مامان رو اذيت مي کرد.

گفتم بخاطر همین کاراشه که نمی‌خواستم ببینمش.

هفش هفش شدت گرفت.

__ گفتم ازش بدم میاد... گریه کرد شاهان... بابک مثل یه بچه
پیشم گریه کرد. من خیلی دختر بدی‌ام. من از خودم از بابک
بدم میاد...

کاملاً کنترلش را از دست داده بود.

سریع دستانم را دور شانهِ هایش حلقه کردم و او را در
آغوش کشیدم.

زیر چشمی دیدم که شاهان با چه غم عظیمی به باران نگاه
می‌کند.

چه ساده لوح بودیم که فکر می‌کردیم ملاقات باران و بابک
آخر قصه است. ظاهراً داستان آن‌ها و مصیبت‌های جدید
شروع شده بود.

باران آرام نمی‌شد. با همان گریه ادامه داد:

__ شاهان من سر بابک داد زدم. جیغ کشیدم. زدمش... گناه
کردم... این کارا گناهه... مامان ماهی همیشه می‌گفت.

آخ از مامان ماهی گفتنش.

قطره اشکی از گوشه‌ی چشم شاهان چکید که لب‌گزیدم.

چشمان من هم تر شده بودند.

باران را با محبت صدا کرد.

_ بیا بغلم عمو... بیا...

دستانم را که از دورش باز کردم به سمت شاهان پرواز کرد.

دختری به آن سن و سال مثل یک کودک بی پناه سرش را روی سینه‌اش گذاشت. شالش روی شانهاش افتاده بود.

دست بردم و آن را برداشتم تا زمین نیافتد.

بدن شاهان کوفته بود. می‌دانستم حالا که باران سرش را روی سینه‌اش گذاشته است درد دارد، اما خم به ابرویش نیاورد و در عوض با دست سالمش با محبت موهای باران را نوازش کرد.

_ باران می‌دونستی بابک تورو خیلی بیشتر از اون چیزی که من دوستت دارم دوستت داره؟

باران عین کودکان که لجبازی می‌کردند با لجبازی گفت:

_ هیچ کس تو دنیا من و مامانم رو مثل تو دوست نداره. شاهان منم تو دنیا بیشتر از همه تورو دوست دارم... حتی مامانم رو هم قد تو دوست ندارم.

اشک‌هایم را پس زدم و برای عوض شدن جو بینمان نزدیکشان رفته و گفتم:

_ من بعد هر دوتون عاشق من مي شين. دستم را روي شانه ي باران گذاشتم.

نگاهش را با مظلوميت سمتم دوخت.

_ ماني جون تو كه شاهان رو از من جدا نمي كني؟ از وقتي فهميدم از دواج كرده خيلي بخاطر اين قضيه غصه مي خورم.

با روح اين دختر چه كرده بودند؟

خم شدم و گونه ي خييش را بوسيدم.

_ معلومه كه نه خوشگل خانم... بذار شاهان خوب شه... تازه

مي خوام اينبار گروه سه نفره تشكيل بديم و كلي خوش بگذرونيم.

مثل يك كودك كه با وعده هاي كوچك شاد مي شود ميان گريه هايش خنديد.

_ خوشحالم كه نامزد شاهان مثل خودش مهربونه.

#كار تينگ

#پارت_ ۳۳۶

#زينب_عامل

مهمان ها را بدرقه کردم. مامان اجازه نداد برای بدرقه‌شان تا پایین بروم. دم در بعد از اینکه همه رفتند با حرص زیر گوشم غرید:

_ شورشو درنیار دیگه. می‌خوای بزایی بعد بفهمه پدر شده؟ بهش بگو امشب. حالش دیگه بهتر شده.

با هیجانی بی اندازه لبخند زدم.

_ می‌گم امشب.

او هم لبخند زد.

_ غلط اضافی نکنی ها! باید با دکترت هماهنگ شی اول. زبونم لال اتفاق بدی نیوفته یه وقت.

صورت‌م سرخ شد و با خجالت گفتم:

_ مامان! زشته این حرفا چیه؟

ریز ریز خندید.

_ زشت...

جمله‌اش را با خنده، ناقص رها کرد و با خداحافظی از خانه بیرون رفت و من هم بعد از اینکه در را بستم به داخل برگشتم.

سعي كردم عادي بنظر بيايم و چيزي را بروز ندهم.
شاهان كه خسته روي كاناپه دراز كشيد بود با ديدنم به
كنارش اشاره كرد.

_ بيا اينجا ببينم. امروز فقط در رفتي از دستم.

به ظرف هاي تلنبار شده روي ميز آشپزخانه كه به كمك
باران و ماندانا شسته و خشك شده بودند اشاره كردم.

_ شاهان بايد ظرفارو بذارم داخل كابينت. طفلك باران و
ماندانا همشونو شستن. ديگه گفتم خودم جا به جاشون مي كنم.
غر زد:

_ ماني من مهم ترم يا ظرف و ظروف؟

اخم مصنوعي بين ابروهايم نشاندم.

_ شاهان من كه همش ور دلتم. چقدر لوس شدي جديد!

ملافه روي پاهيش را کنار زد. دستش را به ميز مقابلش
تكيه داد و با هر سختي بود از جايش بلند شد و نشست.

_ او كي... تو نمي اي من ميام پيشت.

سرم را با افسوس تكان دادم.

_ درست بشو نيستي. باشه اومدم.

لبخندي پيروزمندانه بر روي لب هاش نشاندم و منتظر نگاهم

کرد.

چتری هایم را که ماندانا برای امروز کوتاه کرده بود کنار
زدم و سمتش رفتم.

با عشق نگاهم کرد. به محض اینکه کنارش نشستم دست
سالمش را دور شانهام حلقه کرد و آرام چتری هایم را بوسید.

_ خیلی دلبر شدی!

پشت چشمی نازک کردم.

_ بودم از اول.

سرش را خم کرد و اینبار لب هایش گونه‌ام را شکار کردند.

_ ممنون بابت امروز مانیا. بهترین تولدی بود که داشتم.
کادوتم عالی بود. با اون تخته نردی که خریدی صبح تا شب
با هم سرگرم می‌شیم.

کادوی اصلی‌ام را هنوز نداده بودم. با ذوق خندیدم. آرام
طوری که اذیت نشود دستانم را دور گردنش حلقه کردم و
سرم را داخل گودی شانهاش فرو بردم.

عطر تنش چنان برایم خوشایند بود که دلم نمی‌آمد یک لحظه
هم بینی‌ام را از گردنش فاصله دهم.

دستش را دور کمرم سر داد و با خنده گفت:

_ ماني دلم شیطنت مي خواد. پایه هستي؟ منتها یکم مکافات داره.

ریز ریز خندیدم. دسته گلش فعلا اجازه نمی‌داد آنگونه که انتظارش را داشت شیطنت کنیم.

گردنش را بوسیدم و گفتم:

_ شاهان...!

عاشقانه جواب داد:

_ جونم؟

_ من یه کادوی دیگه واست خریدم. جلوی جمع نمی‌شد بهت بدم. قبل شیطونی بازش می‌کنی؟

سرم را عقب بردم تا واکنشش را ببینم.

مشکوک نگاهم کرد و گفت:

_ مگه چیه که تو جمع نتونستی بدي؟

با تخری شانیه بالا انداختم.

_ خودت حدس بزن.

با خنده جواب داد:

_ تنها چیزی که نمی‌شه تو جمع داد فکر کنم کیسه یا لیف باشه! مثلا تصمیم داشته باشی امشب منو ببری حموم.

چپ چپ نگاهش کردم.

_ بمیرم واست که اصلا بلد نیستی از آب گل آلود ماهی بگیري...
چشمکي زد.

_ خب چیکار کنم؟ دوبار قبلي خیلی خوشم اومده. دلم باز هوای آب تنی کرده.

دستش را سمت چتری هایم برد و نوازششان کرد.

_ باشه...قبوله. به نظافتتم می‌رسیم. اما کادوت لیف و کیسه نیست.

اینبار واقعا کنجکاو شد.

_ مانی مشکوک می‌زنیا...

قبل از اینکه بتوانم جوابش را بدهم با شیطننت گفتم:

_ راستی حس می‌کنم همچین یکم تپل تر شدي. لپات گل گلي شده.

بیش از آنچه که فکرش را می‌کرد چاق شده بودم که با آن حجم غذا خوردن طبیعی بود.

شیطنتم گل کرده بود. خودم را به ناراحتی زدم و با لب و لوجه‌ای آویزان گفتم:

_ پر خوري عصبي گرفتم ديگه! بس که این مدت اعصابم خراب بوده.

مهربان کمرم را نوازش کرد.

_ قربونت بشم... درست ميشه... هر چند من تپليتو خيلي دوست دارم، اما اگه خيلي اذيتي بريم دکتر؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم.

_ نه نميخواد خودم رفتم دکتر.

سوآلي نگاهم کرد.

_ خب چي گفت؟

_ هيچي آزمائش دادم؟

_ و بعدش؟ جوابش چي شد؟

#کارتینگ

#پارت_۳۳۷

#زينب_عامل

در لحنش نگراني موج مي زد.

از جایم بلند شدم و جواب دادم:

خب من که زیاد سر در نیاوردم. بذار برم هم کادوی اصلیت رو بیارم. هم جواب آزمایشمو تا خودت ببینی آقای دکتر.

باشه‌ای زمزمه کرد و من با هیجان و قلبی که داشت از سینه بیرون می‌زد خودم را به اتاق رساندم.

خم شدم و از زیر تخت پاکتی که کادوی اصلی را داخل آن گذاشته بودم را بیرون آوردم.

جعبه‌ی داخل پاکت را بیرون کشیدم و همراه با پاکتی که حاوی جواب آزمایش بود از اتاق بیرون رفتم.

لبخند عمیقی رو لب هایم نقش بسته بود که قادر به کنترل آن نبودم.

مقابل شاهان ایستادم و با لبخندی معنادار اول جعبه را به دستش دادم.

ابرو بالا انداخت و با کنجکاوی جعبه را از دستم گرفت.

جعبه را باز کرد و با دیدن جعبه‌ی کوچک تر داخل آن با خنده گفت:

مانی سرکاریه آره؟!

خندیدم.

_ خب بازش کن. خودت مي فهمي سر کاريه يا نه؟
دوباره جعبه را باز کرد و باز هم داخل جعبه، جعبه‌ي كوچك
تر ديگري قرار داشت.

خنده‌ام گرفته بود. اين جعبه ها را ماندانا و باران بعد از
فهميدن قضيه تدارك ديده بودند. چقدر هم باران از شنيدن
خبر بارداري‌ام ذوق کرده بود.

اولش بخاطر وابستگي که به شاهان داشت ترسيده بودم راجع
به پدر شدنش به او چيزي بگويم، اما بعدا ماندانا پيشش سوتي
داده بود، اما او نه تنها ناراحت نشده بود که مثل بقيه‌ي
اعضاي خانواده‌ام ذوق کرده بود.

از آنجا يک‌ه فعلاً هيچ اطلاعي از ارتباط بابک و ماندانا
نداشت، بي خبر از همه جا با ماندانا صميمي شده بود.

مي‌دانستم براي ماندانا سخت است با او صحبت کند يا
صميمي شود، اما باران آنقدر مظلوم و بي شيله پيله بود که
حتي ماندانا هم نتوانسته بود او را از خود براند.

بالاخره شاهان جعبه‌ي آخر را باز کرد و با ديدن يك جفت
کفش نوزاد بامزه متعجب به آن خيره شد.

در مخيله‌اش هم نمي‌گنجيد قصه از چه قرار است براي همين
هم با تعجب و اخم ساختگي زمزمه کرد:

_ دیدي گفتم سرکاریه!

چپ چپ نگاهش کردم.

_ تو چطوري با این هوش دکتري شدي؟ شاهان قبالا اینهمه خنگ نبودیا!

اینبار تعجبش چند برابر گشت.

جواب آزمایش را از پشتم بیرون آوردم و به دستش دادم.

_ حداقل جواب آزمایشمو نگاه کن ببین سالمم؟

اخم ریزی کرد و جواب آزمایش را از دستم گرفت.

برگه را از داخل پاکت بیرون کشید و تاي آن را باز کرد.

با دقت مشغول خواندن شد و من هم با دقت تک تک رفتار هایش را زیر نظر گرفتم.

ابروهایش کم کم بالا رفته و چشمانش گرد شدند.

نگاهی گذرا سمت انداخت و گفت:

_ ماني اینکه براي تست بارداریه...

خندهام را کنترل کردم.

_ خب؟

اینبار نگاهش را از برگه جدا کرد و سمت من دوخت.

انگار مغزش تازه داشت تحلیل می‌کرد که چه قصه از چه قرار است.

کفش های نوزاد را از کنارش برداشت و نگاهی به آن ها کرد و بعد دوباره خیره در چشمانم شد.

ناباور زمزمه کرد:

_ اینا برای ماست؟ یعنی منظورم اینه که...

در میان خنده هایم قطره اشکی از گوشه‌ی چشمم چکید.
اشک و لبخندم قاطی شده بودند.

_ پدر شدنت مبارک باشه عشقم...

زبانش بند آمده بود. چشمانش نم زده بودند.

اشک چشم هایش که چکید برگه‌ی آزمایش را بالا برد و به لب هایش چسباند.

کفش های کوچک را روی قلبش فشار داد و عمیق و از ته دل با بغض و شادی زمزمه کرد:

_ خدایا شکرت.

#کارتینگ

#پارت_۳۳۸

#زینب_عامل

قصه نداشت بخوابد. ذوق داشت. آنقدر ذوق داشت که خوابش نمی‌آمد.

آنقدر سر جایش تکان خورد که آخر نتوانستم سکوت کنم و گفتم:

_ شاهان درد داری؟

دستش را به تشک تخت گرفت و بلند شد و نشست.

_ مانی بنظرت دختره یا پسر؟ اسمش رو چی بذاریم؟ شبیه کیه؟

با خنده بلند شدم و جواب داد:

_ چقدر سؤال داری پسر!

تایم را کنار زد و دستش را روی شکم گذاشت.

_ کی بغلش می‌کنم؟ من از شدت خوشحالی خوابم نمی‌آید مانی.

سرم را نزدیک بردم و شانهاش را بوسیدم.

_ می‌دونستی پدر شدن خیلی بهت می‌آید...

خندید.

_ یادته یه بار بهت گفتم تو آینده با همسرت دست دخترت رو می‌گیری و قدم می‌زنی؟

یادم بود. چشمانم را روی هم گذاشتم.

_ اون موقع تو ذهنم کنارت خودمو دیدم.

شکم را نوازش کرد.

_ مطمئنی دوقلو نیستن؟

خندیدم.

_ شاهان سونوگرافی رفتیم. آره مطمئنم.

پیشانی‌اش را به شانهام چسباند و آرام گفت:

_ من عاشق بارانم... بنظرت بابک بفهمه داره عمو می‌شه می‌بخشه منو؟ دلم بر اش تنگ شده.

آهی کشیدم. هنوز عذاب وجدان داشت. از باران شنیده بودم وضعیت بابک هم چندان رو به راه نیست.

چند باری با باران ملاقات کرده بود، اما هنوز هم در شوک به سر می‌برد. بابک وقت لازم داشت.

اول باید رابطه‌اش با باران به یک پایداری نسبی می‌رسید. بعدا می‌توانست روی شاهان تمرکز کند.

شاهان هم نیاز به دلداری داشت.

دستم را روی دستش که شکم را نوازش می‌کرد گذاشتم.

— شاهان درست می‌شه. بابک می‌تونه از دوست داشتن تو دست بکشه؟ معلومه که نمی‌تونه.

نفسش را بیرون داد.

— چند ساعت بیشتر نیست فهمیدم پدر شدم، اما همین الان وقتی به لحظه خودمو جای بابک می‌ذارم می‌بینم شاید اگه من جای بابک بودم بجای کتک زدن، برادرمو خفه می‌کردم. اشتباه من غیرقابل بخششه مانیا. الان اینو می‌فهمم.

حرفی برای گفتن نداشتم، اما برای اینکه جو بینمان عوض شود بی ربط به حرف های شاهان گفتم:

— از هستی شنیدم ماه آینده عروسیشونه... شاهان من که عروسی نمی‌خوام اما برای بستن دهن مردم بویژه زندایی باید یه مراسم جمع و جور بگیریم. تورو خدا زود خوب شو! با این وضعیت غذا خوردن من، ماه بعد شکم قد نه ماهه ها می‌شه. اونوقت همین دایی و زنداییم آبرو نمی‌ذارن واسم. بحثی که شروع کرده بودم مؤثر بود. چون خندید و گفت:

— کی جرأت داره به مانی من بگه بالا چشمت ابروئه؟ بعدشم بچم خوش خوراکه... به فکر باباشم هست چون تو هر چی تپل تر می‌شی بیشتر قند تو دل من آب می‌شه.

مصنوعي اخم كردم.

_ از حالا با بچہت عليه من متحد نشو!

با دست سالمش بيني ام را كشيده.

_ تو يه تنه كل دنيارو حريفي...!

مكثي كرد و بعد جدي ادامه داد:

_ منتظرم دستم خوب شه. كبوديهاي صورتم خوب شن بند و بساط عروسي سه نفره مون رو راه مي نذارم. آخ كه دلم يه ماه غسل حسابي مي خواد. با تو و اين وروجك!

حس آرامش داشتم. انگار طوفان سهمگيني را از سرمان گذرانده بوديم و حالا مي توانستيم بي ترس از خراب شدن خانه و كاشانه مان راحت سر روي بالش بگذاريم.

حالا ديگري رازي نبود. ديگر دروغي در اين ميان باقي نمانده بود.

شك نداشتم بابك بر مي گشت. دير يا زود باران خبر پدر شدن شاهان را به گوش بابك مي رساند. مي دانستم دلش تاب نمي آورد.

بابك مريض بود. او هم بايد تحت درمان قرار مي گرفت. بيماري او به مراتب بدتر و خطرناك تر از بيماري روي دخترش بود.

تنها نگرانی من این وسط برای ماندانا بود.

همچنان درگیر بابک بود، اما حالا که باران آمده بود و حال خراب بابک باعث شده بود تا ارتباطشان به شدت کم رنگ شود در وضعیت خوبی به سر نمی‌برد.

نمی‌دانستم قرار است در آینده چه وضعیتی داشته باشد. کاش مرد جدیدی به زندگی‌اش می‌آمد. کاش می‌توانست بابک را فراموش کند.

کنار شاهان دراز کشیدم. همانطور که من در فکر بودم او هم در فکر فرو رفته بود.

اگر من در فکر ماندانا بودم، می‌دانستم او هم خیال بابک را در سر دارد.

این بین اسم دیگری هم بود که تا ابد برایش دل‌تنگ می‌ماندم. عباس مهربانم.

چشمانم را بستم و زیر لب فاتحه‌ای برایش فرستادم. در دل زمزمه کردم:

عباس به خدا بگو هوای خواهرمو داشته باشه.

*

#کارتینگ

#پارت ۳۳۹

#زینب_عامل

محتویات قابلمه را هم زدم و شعله را کم کردم تا غذا گرم بماند.

شاهان همراه ماکان برای چکاپ بینی و دستش به دکتر رفته بودند و من خوشحال از اینکه حال شاهان خوب شده است با کمک های تلفنی که از مانجون گرفته بودم قصد کرده بودم تا نهار مفصلی درست کنم.

مامان همراه بابا برای خرید سیسمونی رفته بود و هر چه گفته بودم برای نهار اینجا بیایند قبول نکرده بود و گفته بود کارشان زیاد طول می کشد.

مانجون هم گفته بود کمی سرما خورده است و امروز نمی تواند جایی برود و قصد استراحت کردن در خانه را دارد.

نهایتاً رضایت داده بودم تا نهار امروز را با ماکان و ماندانا و باران بگذرانیم.

ضعف کردنم باعث شد تا با خنده دستی روی دلم بکشم.

_ رضا زاده‌ی من چطوره؟ غر نزن مامانی... الان حلش می‌کنم.

در یخچال را بدنبال یافتن خوراکی باز کردم. به لطف شاهان هر چه از ذهنم عبور می‌کرد در یخچال بود. بیشتر از آنکه نگران سلامتی خود باشد، نگران خورد و خوراک من بود.

لبخندی زدم و با برداشتن یک بستنی از داخل فریزر رضایت دادم تا در یخچال را ببندم.

به پذیرایی برگشتم و جلوی تلویزیون نشستم.

همانطور که نگاهم به مستندی بود که از تلویزیون پخش می‌شد، با ولع گازی به بستنی‌ام زدم.

غرق در مستند که مربوط به مقایسه‌ی دو ماشین پر قدرت از دو کارخانه‌ی معروف بود، بودم که به صدا در آمدن آیفون حواسم را پرت کرد.

قبل از باز کردن در به آشپزخانه رفتم و دستانم را شستم و با ذوق برای کودکم زمزمه کردم:

_ بفرما عشق مامان. بابا و داییت برگشتن.

با لبخند سمت آیفون رفتم و بدون اینکه مطمئن شوم پشت در کیست دکمه‌اش را فشار دادم.

چند لحظه بعد در ورودی به صدا درآمد.

اینبار متعجب شدم.

شاهان که کلید داشت.

شانه بالا انداختم. زیر لب زمزمه کردم:

— احتمالاً بارانه...

اینبار قبل از اینکه در را باز کنم از چشمی در به ورودی

نگاه کردم و با دیدن بابک چشمانم گرد شدند.

از دیدنش آن هم بعد از مدت ها هول شده بودم.

اینجا چه می‌کرد؟

دستم را روی قلبم گذاشتم و چند نفس عمیق پشت سر هم

کشیدم.

به آرامی دستگیره‌ی در را پایین داده و در را باز کردم.

وقتی نگاهش روی صورتم قفل شد لبخند معناداری زد.

— سلام مانیا... چطوری؟

از مقابل در کنار رفتم.

— سلام. ممنون خوبم. تو چطوری؟ بیا تو!

کفش هایش را در آورد و بی تعارف داخل شد.

می توانستم به راحتی بگویم که ده کیلو و شاید هم بیشتر لاغر شده بود.

زیر چشمانش گود افتاده بود. برخلاف همیشه ته ریش نامرتبی روی صورتش بود و حتی به طرز عجیبی بر تعداد موهای سفیدش اضافه شده بودند.

پاکت دستش را به سمت دراز کرد و گفت:

__ اینا برای برادر زادمه... بارداریت مبارکه.

تشکر کوتاهی کردم و پاکت را از دستش گرفتم.

تعارف کردم تا بنشیند و همین که خواستم برای درست کردن شربت به آشپزخانه بروم گفت:

__ مانیا صبر کن. لطفا بشین. می خوام باهات حرف بزنم.

چیزی نمی خورم.

با قدم هایی نامطمئن مسیر رفته را بازگشتم و مقابلش نشستم.

با شك پرسیدم:

__ می دونستی شاهان خونه نیست؟

سرش را تکان داد.

__ باران بهم گفت.

همین ارتباطش با باران نشانه‌ی خوبی بود. البته که صحبت

هاي شبانه روزي شاهان با باران در رابطه با بابك تاثير بسزايي در بهبود اين ارتباط داشت.

اگر نميخواست شاهان را ببيند و در نبود او به اينجا آمده بود پس چه ميخواست. دليل حضورش چه بود؟

با شك پرسيدم:

_ نميخواي با شاهان حرف بزني؟

آهي كشيد.

_ هيچ كس باورش نمي‌شه چقدر براي شاهان دلتنگم... قد تموم سالايي كه براي دخترم دل تنگ بودم، اما...

چشمانش را با درد بست.

_ اما هنوزم نمي‌تونم با كار شاهان کنار بيام. بحث بخشش نيست. بحث كم لطفيه كه در حقم شده. همش فكر مي‌كنم چي ميشد شاهان بجاي مخفي كاري حقيقت رو مي‌گفت و ازم مي‌خواست براي ديدن باران صبر كنم و شرايطش رو برام توضيح مي‌داد. يعني اينقدر از من نااميد بوده؟

پوفي كشيدم.

_ بابك واقعا نمي‌دونم چي بگم. وقتي فهميدم شاهان رو به باد كتك گرفتي دلم مي‌خواست سر به تنت نباشه، اما وقتي اروم شدم و به بچه‌ي تو شكم خودم فكر كردم بابت تمام رفتارات

بہت حق دادم۔

چشمانش را با درد بست کہ من ہم با ناراحتی ادامه دادم:

اما بابک به این فکر کن کہ شاہان وقتی دست به چنین کاری زده کہ سنش خیلی کم بوده، نتونسته درست تصمیم بگیره و هر روز کہ گذشتہ گفتن حقیقت بر اش سخت تر شدہ۔ چشمانش را کہ باز کرد نگاه ملتسم را سمتش دوختم۔

بابک ازت یہ خواهش دارم۔ شاہان رو ببخش۔ پش نزن۔ آگہ یہ نفر تو این دنیا باشہ کہ مطمئن باشم شاہان اونو بیشتر از من دوست دارہ اون آدم تویی۔

#کارتینگ

#پارت_۳۴۰

#زینب_عامل

در جواب خواہشم آرام زمزمہ کرد:

مانیا من به تو خیلی بدہکارم۔ اشتباهایی انجام دادم کہ غیر قابل جبرانن، می‌دونم آگہ شاہان جلومو نمی‌گرفت ممکن بود فاجعہ بار بیاد۔ شاہان برادر مہ... دوسش دارم۔ خبر پدر شدن

شاهان بیشتر از پیدا کردن باران خوشحالم نکرده باشه کمتر نکرده، اما فرصت لازم دارم. وقت مي‌خوام کنار بيام با خودم. نمي‌دونم چقدر طول بکشه، اما لازم دارم يه مدت دور از همه چي باشم.

درکش مي‌کردم. بايد به او وقت مي‌داديم. بايد اجازه مي‌داديم تا با خودش کنار بياید.

سرم را تکان دادم که با غمي آشکار گفت:

__ مانيا امروز براي چيز ديگه‌اي اينجام. بخاطر شاهان يا باران اينجا نيومدم.

منتظر نگاهش کردم که با چشمانی که فقط غم را فریاد مي‌زدند گفت:

__ بخاطر ماندانا اينجام.

بغضی که در صدايش بود مرا ترساند. با ترس زمزمه کردم:
__ چي شده؟

دستش را سمت چشمش برد و گوشه‌ي چشمش را فشار داد.

چشمانش خيس بودند، نمي‌شد نم چشمانش را انکار کرد.

__ حوصله‌ي داستان گوش دادن داري؟

سرم را تکان دادم که با غم و حسرت لب هایش را از هم

فاصله داد.

من هیچ وقت خوشبخت نبودم. تو زندگی زناشویم هیچ وقت نشد طعم محبت رو اونطور که باید بچشم. زندگی من و مهتاب یه خلاء بزرگ داشت به اسم عشق و پشت بندش اعتماد. دنیا اومدن باران هم این خلاء رو پر نکرد.

پوزخندی زد:

وقتی کارم به کشیدن مواد رسید یه نفر نپرسید دردت چیه؟ چي کم داري که داري همچین بلایي سر خودت میاری؟ اوایل فکر می‌کردم آروم می‌کنه. نمی‌فهمیدم دارم نابود می‌شم. شروعش با سیگار بود و تهش رسید به اعتیاد به شیشه...

سکوت کرد. از حالت صورتش مشخص بود که در حال مرور کردن خاطرات گذشته است، کمی بعد ادامه داد:

من به مهتاب خیلی بدی کردم. آزارش دادم، اما آزارم دیدم ازش. ولی آخرش اعتیاد منو متهم ردیف اول پرونده کرد. زیر بار طلاق دادنش نمی‌رفتم چون می‌دونستم باران رو از دست می‌دم و وقتی پدر بزرگت حکم طلاق رو صادر کرد دنیا رو سرم آوار شد. چون همونطور که از قبل می‌دونستم تنها داراییمو هم از دست دادم.

قصه‌ی تلخ زندگی‌اش ناراحت‌کننده بود، اما باید خوب به

حرف هایش گوش می‌دادم چون پای ماندانا وسط بود و از طرفی فکر می‌کردم بابک به این درد و دل کردن نیاز دارد. _ وقتی ترک کردم سراغ باران گشتم. نبود. این نبودنش شد یه کینه تو وجودم و به طرز مسخره‌ای پدربزرگ تورو مقصر می‌دونستم. تا قبل از اینکه حرفای پدربزرگت رو بشنوم یه بارم به این فکر نکرده بودم که با اعتیادم ممکن بود چه بلایی سر مهتاب و بارانم بیارم.

آه عمیقی کشیدم. بابک هم سرنوشت تلخ و عجیبی داشت. درست بود که مقصر بعضی از اتفاقات هم بود، اما بعضی چیزها هم انگار ذاتا در سرنوشتش تلخ نگاشته شده بودند. سوآلی نگاهش کردم و پرسیدم:

_ خب اینا چه ارتباطی به ماندانا داره؟
اسم ماندانا سد اشک هایش را شکست.

با چکیدن قطره اشکی روی گونه‌اش متعجب نگاهش کردم.
با بغض گفت:

_ ماندانا تمام اون چیزی بود که من هیچ وقت تو زندگیم نداشتم. ماندانا برای من معجزه بودم. عشقی که بهش داشتم و دارم اونقدر از دیدگاه خودم مقدسه که وقتی کسی سرزنشم می‌کنه بابت این احساس می‌خوام سرش رو از تنش جدا کنم.

_ اما بابك ...

دستش را بالا آورد و وادارم كرد تا سكوت كنم.

_ اگه كل زندگيم دروغ باشه و تنها يه حرف راست توش پيدا بشه اونم علقه‌م به مانداناست...

پوزخند درد آوري زد.

_ اما زندگي من و سرنوشت من طوري بوده كه هميشه از عشق دور موندم.

دوست نداشتم او را اينگونه ببينم. حرف هاي صادقانه‌اش ناراحتم كرده بودند، با عجز ناليدم:

_ بابك ...

_ مانيا الان سرنوشت كاري كرده كه حق داشتن ماندانا رو ندارم ديگه... با روانپزشك باران صحبت كردم و اون گفت روح دختر من تحمل پذيرش چنين چيزي رو نداره. بخصوص كه ماندانا هم كم سن و ساله و ازدواج ما و حضورش تو زندگيم مي‌تونه تنش بزرگي بينشون ايجاد كنه. تنشي كه قطعا هر سه تامون رو آزار مي‌ده.

سرش را پايين آورد و نگاه اشكي‌اش را به فرش زير پايش دوخت.

_ مانيا من يه پدرم! بد يا خوب. دخترم طعم محبت پدري

نچشیده. ضعیف و رنجوره...حتي تو احساساتش نسبت به من
تعادلي وجود نداره. يه روز مهربونه و بغلم مي‌کنه، يه روز
ازم متنفرم و پرخاش مي‌کنه.
نفسش را عمیق بیرون داد. انگار دیگر تواني برایش نمانده
بود. با غصه گفت:

_ هر کسي بغير از باران بود من بدون اينکه حتي يه ذره
فکر کنم ماندانا رو انتخاب مي‌کردم، اما الان...
انگشت شست و اشاره‌اش را به گوشه‌ي چشمانش چسباند.
_ اما الان پدر بودنم حق انتخابي به من نمي‌ده. بقيه ي عمرم
بايد براي باران زندگي کنم و حسرت داشتن ماندانا رو تا
لحظه‌ي مرگم به دوش بکشم.

#کارتینگ

#پارت_۳۴۱

#زينب_عامل

نمي‌دانم بخاطر بارداري حساس شده بودم، يا حرف هاي اين
مرد سنگين بودند. شايد هم ناراحتي‌ام براي مانداناي دل‌باخته‌ام

بود که صورتم خیس از اشک شد.

بابک با دیدن گریه هایم همان اندک غرورش را هم کنار گذاشت و مثل یک کودک در برابرم گریست.

وقتی من به جعبه‌ی دستمال کاغذی روی میز چنگ زدم او هم دستمالی از جیبش بیرون آورد و اشک‌هایش را پاک کرد.

می‌دونم باورش برای یه دنیا سخته که مردی با سن و سال من اینطوری عاشق زنی

بشه که از خودش بیست و پنج سال کوچیکتره، اما خاصیت عشق همینه! نه می‌فهمی کجا تو دامش افتادی نه می‌فهمی اصلا چی به چیه... وقتی به خودت می‌ای که همه‌ی وجودت فقط یه اسم رو داد می‌زنه. اسم معشوق!
تلخ خندید.

منتها عشق وقتی سراغ من اومد که فرصتی برای عاشقی کردن نداشتم، اما با این حال پشیمون نیستم. ناراحتم نیستم از اتفاقی که افتاد. ماندانا تنها کسی بود که پای حرف دلم نشست. تنها کسی بود که یادم داد محبت رو جایگزین کینه هام کنم. نگاه من تو پنجاه و یک سالگی نسبت به دنیا عوض شد. حالا دیگه حتی نمی‌تونم به گربه‌های حیاط خونم هم بی تفاوت باشم. شاید اصلا نیت خدا هم همین بوده... که عشق آدمم کنه... که منو به خودم بیاره... که اینبار نه با کینه که با

محبت به اطرافم نگاه کنم. عشق ماندانا با ارزش ترین نعمت خدا و لذت بخش ترین تجربه‌ی کل زندگیم بود.

کمی روی مبل جا به جا شد و نگاه جدی‌اش را سمتم دوخت. مانیا این روزا تمام نگرانی من ماندانا است. می‌دونم دوستم داره... نمایش عاشق پیشگی من تبدیل شد به یه قصه‌ی واقعی که هم خودم مبتلا شدم هم اونو مبتلا کردم. تمام فکر و ذکر من ماندانا و آینده‌شه. کاش می‌تونستم خودم تسکینش بدم، اما هر چقدر حضور من پیشش بیشتر باشه دل‌کنندش از من سخت تره. می‌خوام یه زندگی عالی داشته باشه. برای رسیدن به این هم حاضرم هر کاری براش بکنم. دستي لاي موهايش کشيد.

تو دختر قوی هستی، همیشه حواست به همه‌ی خانواده ت بوده. اینبارم می‌خوام ازت خواهش کنم که از ماندانا غافل نشی. ازت می‌خوام براش توضیح بدی که چرا مجبور شدم ترکش کنم. کمکش کن فراموش کنه مانیا...

عشق فراموش شدنی بود؟ دعا می‌کردم ماندانا مثل بابک عاشق نباشد.

وقت سرزنش کردن نبود. نمی‌توانستم بابک را سرزنش کنم که دلیل وابستگی ماندانا خودش بوده است.

دیگر کار از کار گذشته بود. آب رفته به جوی باز نمی‌گشت، اما ماندانا حق داشت با بابک خداحافظی کند. حق داشت توضیحات بابک را بی‌واسطه از خودش بشنود. نه من و نه بابک نمی‌توانستیم او را از این حق محروم کنیم. در فکر فرو رفته بودم که صدای بابک مرا به خود آورد. از جایش بلند شده بود و ظاهراً قصد رفتن داشت. من هم به نیابت از او از جایم بلند شدم که گفت:

_ باران عاشق سفره... برنامه چیدم برای یه سفر پدر و دختری... احتمالاً تا بچه‌ی تو دنیا بیاد ما هم تو سفر باشیم. شاید وقتی برگشتم بتونم با شاهانم رو به رو شم، اما از طرف من بهش تبریک بگو. خبر عمو شدنم بهترین خبر این روزام بوده. مانیا...

نگاهش کردم.

_ حلالم کن. بابت گذشته و تموم اتفاقی که افتادن ازت معذرت می‌خوام.

با ناراحتی سرم را تکان دادم.

_ همه‌ی ما اشتباه داشتیم، اما این روزا خوشحالم که تورو دیدم. اگه نبود هیچ وقت پای شاهان به زندگیم باز نمی‌شد. لبخند مهربانی زد.

_ امیدوارم همیشه حال دلتون خوش باشه.

سمت در رفت. می‌دانستم برای ناهار نمی‌ماند برای همین هم تعارف نکردم، اما وقتی خواست در ورودی را باز کند با صدا کردن نامش قدم هایش را متوقف کردم.

_ بابك ...

سرش را به سمت چرخاند. با اطمینان گفتم:

_ من مراقب ماندانا هستم. خیالت از بابتش راحت باشه، اما قبل از رفتنت به مسافرت یه بار دیگه ملاقاتش کن. حق شنیدن واقعیت رو ازش بگیر. بذار بفهمه بازیچه نبوده. اینطوری شاید راحت تر بتونه با روزایی که گذشتن و نبودنت کنار بیاد و به زندگی عادی برگرده.

سرش را تکان داد و بی حرف خانه را ترک کرد.

نمی‌دانستم به حرفم گوش می‌کند یا نه، اما من آنچه را که لازم بود به او گفته بودم.

به آشپزخانه رفتم و زیر گاز را خاموش کردم.

از آشپزخانه که بیرون آمدم چشمم به پاکتی خورد که بابک آورده بود.

روی مبل نشستم و محتویات پاکت را بیرون کشیدم.

چند دست لباس نوزاد داخل پاکت بود و یک آویز ون یکاد.

لباس ها را که با لبخند بالا آوردم عکسي از لابه لاي آن ها
روي زمين افتاد.

خم شدم و عکس را برداشتم.

عکس جواني هاي بابک بود که شاهان چند سالشه را با عشق
در آغوش داشت.

پشت عکس را نگاه کردم و با دیدن دست خط بابک لبخندي
غمگين روي لب هايم نقش بست.

با خطي خوانا نوشته بود:

" شاهان وقتي دنيا اومدي اين اسم رو با لجاجت روت
گذاشتم چون تو رو نه برادر که پسر خودم مي‌ديدم. پسري که
شاید در حق من زياد پدري کرده. اما انگار حالا واقعا وقتش
شده که بهت بگم...

پدر شدنت مبارك شاهان من"

#کارتینگ

#پارت_۳۴۲

#زينب_عامل

قبل از رسیدن به پیچ خوب حواسم را جمع کردم. از کنارهی پیست کمی فاصله گرفتم تا برخورد کارت* با لاستیک های بزرگ اطراف در رانندگی ام خلل ایجاد نکند. پیچ را که گذراندم لبخندی زدم.

مسیر داشت تمام می شد. سرعتم را کم کرده و بالاخره کارت را متوقف کردم.

دلم می خواست باز هم همان مسیر را طی کنم. لذتی که رانندگی به وجودم سرازیر می کرد قابل مقایسه با هیچ چیزی نبود.

وقتی پشت فرمان کارت یا هر ماشین دیگری می نشستم حس قدرت عجیبی پیدا می کردم. قدرتی که انگار زیر گوشم زمزمه می کرد تو از پس هر کاری بر می آیی.

از کارت پایین آمدم تا کمی آب خورده و تجدید قوا کنم.

دستم را سایه بان سرم کردم و برای بار هزارم در آن روز نگاه کلی به مسیر پیست انداختم. باید محل پیچ ها را خوب در حافظه ام ثبت می کردم. این مسیر را می شد بسیار فرز تر طی کرد. کمی که آب نوشیدم کلاه ایمنی را برداشتم تا روی سرم بگذارم، اما صدای خنده های بلند باران و ماکان که کنار پیست ایستاده و مشغول پچ پچ کردن بودند حواسم را پرت کرد.

به اصرارشان امروز آن ها را هم همراه خودم آورده بودم.
کلاه را روی صندلی کارت انداختم و سمتشان رفتم.
با دیدن من بلافاصله خنده هایشان قطع شد.
چپ چپ نگاهشان کردم.

_ به چي دارين هر هر مي خندين؟
ماکان دستي به ته ريشش کشيد.

_ مانيا تو تا آخر عمرت دست از کار آگاه بازيت بر
نمي داري! نه؟ خنديدن مگه جرمه؟ راجع به يکي از استاداي
باران حرف مي زديم. شانسي استاد يکي از درسي عمومي
منم هست.

_ ماشاءالله شما دوتا هم درس خون!
باران با خنده سرش را تکان داد.

_ ماني دور آخرت رو بزن ماندانا قراره بيدار دنبالمون.
دستم را به کمرم زدم.

_ من نمي فهمم تو اين پيست دقيقا چي هست که همتون
ميوفتين دنبال من مياين اينجا؟ اينجا دخيل مي بندين واسه چي؟
اون ماندانا هر روز اينجا پلاسه.
باران بي هوا گفت:

_ خب واسه خاطر مازیاره..._

وقتی ماکان چپ چپ نگاهش کرد، با حرص دندان هایم را روی هم فشار دادم.

مگر می شد مازیار را نشناسم. یکی از پایه های ثابت پیست بود. وقت و بی وقت به بهانه‌ی سؤال پرسیدن راجع به بهبود مهارت هایش سراغم می آمد. چرا دقت نکرده بودم که اکثراً زمان هایی سراغم می آمد که ماندانا هم کنارم بود؟ شك نداشتم در کافه‌ی پیست مشغول هر و کر بود. ماندانا طاقت يك شکست جدید را نداشت.

بیشتر از چهار سال بود که از جدایی همیشگی اش از بابک می گذشت و می توانستم به جرأت بگویم تازه تازه زندگی اش داشت به روال عادی باز می گشت.

تازه تازه در مهمانی ها شرکت می کرد و از جمع فرار نمی کرد. تازه خندیدن را به یاد آورده و همراهان می خندید. نمی گذاشتم مازیار تمام زحماتی که مادر و پدرم برای خوب شدن حال ماندانا کشیده بودند را به یک باره بر باد دهد.

مازیار پسر خوش گذرانی بود که ممکن بود ماندانا را دوباره سر جای اولش باز گرداند. بخصوص که حالا روحیه اش هم حساس تر از قبل شده بود.

تمام مصیبت هایی که در این چهار سال کشیده بودیم بر ایمان کافی بود.

در يك تصميم ناگهاني با دو خودم را به کافه رساندم و توجهي به صدای کردن های ماکان نکردم.

وارد کافه‌ي بزرگ و دل‌باز پیست شدم که پر بود از جوان هایی که دور میز ها نشسته و سر و صدایشان فضا را پر کرده بود.

آخر هفته بود و این شلوغی طبیعی بود.

فارغ از افرادی که پایه‌ي ثابت این پیست بودند بعضی ها هم جهت تفریح و سرگرمی فقط آخر هفته ها به اینجا سر می‌زدند.

مازیار و دار و دست‌هاش جایگاه مشخصی در این کافه داشتند. همیشه گوشه‌ي دنج کافه را انتخاب می‌کردند و همانطور که از پنجره های بزرگ و سرتاسری کافه يك چشمشان به پیست بود، با چشم دیگرشان هم دنبال سوژه داخل کافه می‌گشتند تا بساط خوش گذرانی هایشان فراهم شود.

جمعشان متشکل از پنج پسر بود که متوجه شده بودم دو نفر از آن ها متأهل هستند.

اگر شاهان بیست و چهار ساعته در چنین دوره هایی شرکت

می‌کرد بی فوت وقت گردنش را می‌شکستم!
نمی‌دانم سوژه‌ی امروزشان چه بود که داشتند بلند می‌خندیدند.
نزدیکشان شدم.

مازیار با جدیت و بدون اینکه خودش حتی یک لبخند کوچک
هم بزند داشت موضوعی را تعریف می‌کرد و بقیه ریسه
رفته بودند.

اخم عمیقی کردم و نزدیکشان شدم.

متوجه حضورم نشده بودند. با صدای بلند گفتم:

— سلام عرض شد.

صدای بلندم باعث شد خنده هایشان قطع شود.

سرشان که چرخید و مرا دیدند با تعجب بر اندازم کردند.
مازیار از جایش بلند شد و با لبخند گل و گشادی گفت:

— به به ببین کی اینجاست؟ استاد صحبت از قهرمانی چند

روز پیشتون بود. دستور می‌دادین خودمون خدمت می‌رسیدیم
قهرمان.

چپ چپ نگاهش کرد و با اشاره به او با لبخندی پر حرص
محکم گفتم:

— تو دنبالم بیا... کارت دارم.

با ابروهایی بالا رفته نگاهم کرد که خریدم:

_ و استادی که... مگه با تو نیستم؟

نگاه متعجبش را به دوستانش دوخت و با شك از پشت میز خارج شد.

یکی از دوستانش بی هوا گفت:

_ گاوت زایید مازیار!

پر حرص همان دوستش را مخاطب قرار دادم:

_ مراقب باش گاو خودت نژاد.

قبلا سر مزه پرانی هایشان طوری ادبشان کرده بودم که جرأت نداشتند سر به سرم بگذرانند.

به مازیار اشاره کردم و جلوتر از او از کافه بیرون زدم و مسیر پشت ساختمان کافه را در پیش گرفتم.

نمی‌دانم ماکان و ماندانا وسط راه کجا گم و گور شده بودند.

مازیار که دنبالم می‌کرد با کنجکاو پرسید:

_ استاد جریان چیه؟ شما افتخار نمی‌دادین با ما هم کلام شین.

استاد گفتنش چنان روی اعصابم بود که با حرص سمتش چرخیدم. طوری که بقیه‌ی حرف در دهانش ماسید و دستانش

را نمایشی و به نشانه‌ی تسلیم بالا برد.
_ اوه اوه. وضعیت خیلی خرابه ظاهرا. غلط کردم رو
گذاشتن واسه این روزا!

*کارت: ماشین های کوچک چهار چرخه و چرخ باز که در
پیست کارتینگ استفاده می شوند.

#کارتینگ

#پارت_۳۴۳

#زینب_عامل

کلافه پوفی کشیدم.

_ دو دقیقه دست از مسخره بازی بردار. می‌خوام باهات جدي
حرف بزنم.

يك لحظه برق نگرانی در چشمانش درخشید و با هول گفت:
_ ماندانا چیزیش شده؟

لازم بود باز هم دنبال جواب سؤالم بگردم؟

همين يك جمله اش همه چيز را براي من مشخص كرد.

دستم را به كمرم زدم و غريدم:

_ تو صنت با خواهر من چيه؟ از كي تا حالا ماندانا شده
واست؟ فكر كردي مي دارم سر كارش بذاري و بعد بري بي
كارت؟

چشمانش گرد شد.

_ چي چي رو سر كارش بذارم؟ من غلط بكنم همچين كاري
بكنم. آقا يه هفته س تك تك اعضاي خانواده تون مياد سراغ من
واسه تهديد. خب حداقل به همدیگه اطلاع بدین اینهمه وقت
جوون مردمو نگیرین.

چشمانم را ریز کردم. منظورش چه بود؟

_ منظورت چيه؟ كي جز من اومده سراغت؟
لبخند گل و گشادي زد.

_ از مانجون اعظم بگیر تا ماكان اصغر!

حالا نوبت من بود تا چشمانم گرد شوند.

مانجون از كجا با خبر شده بود؟

چشمانم با عث شد تا با خنده بگويد:

_ آهان حتما الان متعجبی از اینکه مانجون و بقیه از كجا

خبر دار شدن آره؟

صورتش را نزدیکم آورد.

_ این دختر هست اکثرا همراهت میاد.

آهان... باران... لامصب این انگار خبر گزارى بي بي سیه!
همش زیر سر این وزه خانومه.

رفته همه چي رو گذاشته کف دست طایفه‌ي مشتاق. بعد از اونم هر روز من با یکی از اعضاي خانواده‌تون قرار ملاقات دارم.

سرش را عقب برد و خندید.

_ تو مگه زن عموي باران نیستی؟ واسه چي اینهمه باهات خوبى؟ والا من یه زن عمو داشتم از کنار خونشون می‌گذشتم سایه‌مو با تیر می‌زد. امشب بشین با شوهرت حرف بزن بگو برادر زاده‌ش رو مخته.

انگشتم را تهدید وار جلوي صورتش تکان دادم.

_ مازیار با بقیه‌ي خانواده‌م کاری ندارم، اما اگه بخوای ماندانارو اذیت کنی به خداوندي خدا قسم با ماشین از روت رد می‌شم.

راجع به بارانم درست حرف بزن.

انگار داشتم برایش جوک تعریف می‌کردم.

با خنده گفت:

__ مانجون هم چشمو تهديد كرد. گفت جفت چشمو در مياره مي‌ذاره كف دستم. كلا خانوادگي تو كار كشت و كشتارين.

با جديت جواب دادم:

__ اميدوارم به سرت نزنه امتحانمون كني.

كلافه چشمانم را بستم. گاهي با خودم فكر مي‌كردم زندگي كردن چقدر سخت است. خدا را شكر كه بقيه‌ي خانواده هم در جريان بودند. دست خودم نبود كه نمي‌توانستم به مسائل افراد خانواده‌ام بي‌تفاوت بمانم، اما حالا كه بقيه هم خبر داشتند آشوب دلم كمتر شده بود.

براي اولين بار در كل سال هايي كه مازيار را مي‌شناختم لحن جدي‌اش را شنيدم.

طوريكه چشمانم بدون دستوري از جانم باز شده و نگاهش كردند.

__ ببين مانيا من از همه چي تقريبا خبر دارم. ماندانا رو هم چند روز نيست كه مي‌شناسم از وقتي كه سه سال قبل پاشو گذاشت اينجا دنبالش بودم.

لبخندي زد.

__ سال اول از دور نگاهش مي‌كردم و همش چشم انتظار بودم

همراهت بیاد اینجا ببینمش. سال دوم رسماً بهش نخ می‌دادم که نمی‌گرفت سال سوم که امسال باشه قضیه خیلی جدی تر شده برام. حتی با خانواده‌م و مشاور ماندانا هم حرف زدم. از حالت جدی‌اش خارج شد و با غروری ساختگی گفت:

_ فکر کنم به زودی مجبور شم تو رو بعنوان خواهر زخم تحمل کنم استاد! فقط کاش حداقل مثل ماندانا یکم اخلاق داشتی.

صدای بلند شاهان باعث شد تا با حیرت سرم را به عقب بچرخانم.

_ باجنابت بدخلق ترم هست. مثلاً همین الان می‌تونه بخاطر بی ادبی که به زنش کردی گردنت رو بشکونه. با عشق نگاهش کردم. اینجا چه می‌کرد؟ مگر قرار نبود ماندانا دنبالمان بیاید؟

مازیار هم سرش را سمت شاهان چرخاند و با انرژی گفت:

_ به به آقای دکتر!

مرا مخاطب قرار داد و ادامه داد:

_ راستی استاد یادم رفت بگم یه دل سیر هم از طرف شوهرت تهدید شدم. خدا این باران خانومه حفظ کنه براتون. اینو بذارین بره تو خبر گذاری کار کنه. حیفه. استعدادش

حروم می‌شده بخدا.

مازیار اگر خبر داشت شاهان چقدر روی برادر زاده‌اش حساس است خوشمزگی نمی‌کرد.

اخم‌های شاهان که درهم رفتند حساب کار دستش آمد، چون نمایشی یک قدم عقب رفت.

— عذر می‌خواهم آقای دکتر. هر رشته‌ای دوست دارید درس بخونه. من این وسط چیکارم؟

شاهان سرش را با افسوس برایش تکان داد.

— بیش فعالی داشتی تو بچه‌گیات؟

دست شاهان را گرفتم و جای مازیار جواب دادم:

— ظاهراً داشته. بیخیال این. تو واسه چی اومدی اینجا؟

مازیار غر زد:

— این به درخت می‌گن خانوم آقای دکتر.

کوتاه و چپ‌چپ نگاهش کردم و بعد نگاهم را به شاهان دادم که جواب داد:

— شهسان داشت بهونه‌ت رو می‌گرفت دیگه منم همراه ماندانا

اومدم. الانم که باران و ماکان رو دید کلا تورو فراموش

کرد. منم گفتم اینا با همدیگه برن ما هم خودمون بر

می‌گردیم.

مازیار تند و با عجله پرسید:

__ ماندانا رفت؟

شاهان خونسرد سرش را تکان داد. مازیار در حالیکه از ما فاصله می‌گرفت غر زد:

__ بابا واسه بچه‌تون پرستار بگیرین خب! چقدر باید من بخاطر این شهسان خان از قرارام جا بمونم یا بهش باج بدم تا من و خاله‌شو لو نده.

نود درصد ملاقاتای من همراه این دکتر کوچکه!
احتمالا منظورش از دکتر کوچک بخاطر شباهت بیش از حد شاهان و شهسان بود.

آنقدر بامزه غر می‌زد که نتوانستم لبخندم را کنترل کنم.
شاهان هم با تکان دادن سرش خندید که گفتم:

__ خیلی نگران ماندانام. این پسر خیلی سر به هواست.
شاهان دستش را دور کمرم حلقه کرد.

__ اتفاقا برعکس. نگاه به ظاهر او شیطونش نکن. خیلی پسر زبر و زرنگیه. نگران نباش. آدم قابل اعتمادیه. ما هم که

خداروشکر از اطراف محاصره‌ش کردیم نمی‌تونه دست از پا
خطا کنه.

با اخم جواب دادم:

__ ظاهرًا همه‌تون خبر داشتین جز من.

سرش را پایین آورد و محکم گونه‌ام را بوسید.

__ غلاف کن شمشیرتو زن! هیچ کس خبر نداشته جز

مانجون... یعنی مانجون خیلی وقته خبر داره... کم کم بقیه خبر

دار شدند. خودش مدیریت کرده همه چی رو. عین مدیریتی

که برای رابطه‌ی من و تو انجام داده.

با لحن کش داری ادامه داد:

__ عاشق مانجون و نوه‌ی قهرمان تخسشم.

#کارتینگ

#پارت ۳۴۴

#زینب _ عامل

خندیدم.

__ خبر داری که؟ منم یه تنه عاشق تو و پسرتم.

_ قربونت بشم.

سرم را به بازویش چسباندم.

_ خدا نکنه. وای شاهان کاش نمی‌دادی شهسان رو ببرن. دلم براش تنگ شده.

غر زد:

_ این شهسان هم شده واسه من هوو! نترس نرفته. بخاطر اذیت کردن مازیار جو دادم. پسرت گیر داده به این ماشینای پیست می‌گه می‌خوام ماشین سواری کنم. داییش سرش رو گرم کرد. برو ببینش بعد می‌خوام ببرمت یه جایی.

سؤالی نگاهش کردم.

_ می‌فهمی خودت. می‌خوام یه دوری بزнім. زن و شوهری. البته اگه گل پسرت مجال بده. شبم که همگی خونگی مانجون دعوتیم. برای قهرمانی هفته‌ی پیش نوهش سور داده. البته فکر می‌کنم یه دلیل دیگه هم داره.

کنجکاو پرسیدم:

_ چی؟

لبخندی زد.

_ ظاهراً دایی همایونتم داره نوه دار می‌شه.

جیغ خفیفی کشیدم.

_ وای هستی بارداره؟ وای خدا...

با شیطنت زمزمه کرد:

_ نظرت چیه ما هم اقدام کنیم؟ شهسان کم کم داره چهار سالش می‌شه ها... فاصله‌ی زیاد با بچه‌ی دوم خوب نیست. شهسان به قدری شر و شیطان بود که بعید می‌دانستم بتوانم بچه‌ی دیگری را هم مدیریت کنم.

با خنده و خوشحالی که از شنیدن خبر بارداری هستی به وجودم تزریق شده بود گفتم:

_ آگه تو بزرگش می‌کنی من مشکلی ندارم.

خندید و زیر گوشم گفت:

_ شب نرنی زیرشا...

با آرنج به پهلویش کوبیدم.

_ درد تو بچه نیست. من می‌شناسمت. می‌دونم دنبال هووی جدید نیستی.

صدای شهسان و مامی گفتنش اجازه نداد تا جوابم را بدهد و فقط با شیطنت خندید.

شهسان از گردن مازیار آویزان بود که با دیدن من چنان با

سرعت از آغوش مازیار پایین پرید و سمت دوید که ترسیدم
زمین بخورد.

دستانش را باز کرده بود و با آن جثه‌ی ریزه میزه‌اش داشت
به سمت پرواز می‌کرد.

قبل از اینکه با آن سرعت عجیب غریبش بلایی سرش بیاید به
قدم‌هایم سرعت بخشیدم و تن کوچکش را در آغوش فشردم.

دستان کوچکش را دور گردنم حلقه کرد و سرش را داخل
گودی گردنم فرو برد که قلقلکم آمد.

با خنده گفتم:

__ شهسان مامان قلقلکم نده.

شاهان با خنده گفت:

__ این بچه دلش پره. باید گزارش کار امروز رو بده. بذار
من برم زبونش باز می‌شه. فقط بذارش زمین عزیزم. کم‌تر
درد می‌گیره. پسرت دیگه مردی شده واسه خودش.

غش غش خندیدم. شهسان عادت داشت ریز به ریز اتفاقاتی
که در نبودم برایش رخ داده بود را با آن زبان و لحن
کودکانه‌اش برایم تعریف کند.

حدس شاهان درست بود چون بلافاصله وقتی شاهان فاصله
گرفت شهسان سرش را از شانهام جدا کرد و با چشمان

درشتش به صورتتم خیره شد و گفت:

_ مامي عمو آبك بلام ماسين خليده! (مامي عمو بابك برام ماشين خريده)

با عشق نگاهش کردم. که تند ادامه داد:

_ بابا هم بلا تو ماسين خليده!

(بابا هم برا تو ماشين خريده)

دستانش را از هم باز کرد.

_ ماشين گنده...

خندیدم و محکم ماچش کردم.

_ مبارکمون باشه پس.

همین که نزدیک بقیه شدم شاهان با حرص ساختگی گفت:

_ مطمئنم بهت گفت چي خريدم برات؟

سرم را تکان دادم که پوفي کشید.

_ ديگه زنمو هم نمي تونم غافلگير کنم بخاطر اين بچه.

همه خندیدند و بعد مازیار جدي گفت:

_ دكتر چرا تعارف مي كنين. خب بدین من و ماندانا نگاهش مي داريم.

نگاه شیطنت آمیزش را به ماندانا دوخت.

— مگه نه ماندانا؟

ماندانا لب زیرینش را با خجالت گاز گرفت و لب هایش گل انداخت.

با این حال چشمانش می‌خندیدند و مگر صحنه‌ای زیباتر از این صحنه برای من وجود داشت.

با اخم ساختگی جلوتر رفتم و گفتم:

— از خداتم باشه پسر دسته گلمو بسپارم بهتون.

— همینطوره استاد.

شاهان دستانش را دراز کرد و شهسان را از بغلم گرفت. بعد رو به همگی گفت:

— خب من قصدم سورپرایز مانی بود که پسر دسته گلم زحمتشو کشید. عوضش می‌تونم تو همین کافه همتون رو به یه بستنی مهمون کنم.

واقعا برایم ماشین خریده بود؟ شهسان که هرگز دروغ نمی‌گفت، اما فکر کرده بودم دچار اشتباه شده است.

وقتی بقیه با شوخی و خنده جلوتر از ما به سمت کافه رفتند گفتم:

_ براي چي اينكارو كردي؟ من كه ماشين داشتم.
شهسان را بينمان روي زمين گذاشت و يك دستش را گرفت.
_ كم كم بايد با رخشت خداحافظي كني. عمر شو كرده ديگه.
راستي بابكم تو اين كادو شريك بوده. فكر نكن تنهائي
خريدمش.

دست ديگر شهسان را در دست گرفتم.

آرام لب زدم:

_ دستش درد نكنه.

هر سه با قدم هايي آرام سمت كافه قدم برداشتيم.

قلبم مالا مال از عشق بود. احساساتي شده بودم.

اشك در چشمانم حلقه زده بود. با بغضي كه از سر خوشحالي
بود زمزمه كردم:

_ شاهان خيلي دوستت دارم. تو دست منو گذاشتي تو دست
آرزو هام.

به پيست اشاره كردم.

_ هيچ وقت باور نمي كردم يه روز برگردم اينجا.

شاهان مجدد شهسان را در آغوش كشيد و اين بار با دست
آزادش كمرم را گرفت.

_ من دست خودمو بند آرزو هام كردم ماني. بودن تو، خنده هات، پسر مون... بابك و باراني كه اين روزا حالشون بهتر از هميشه ست.. خانواده ي بزرگي كه الان دارم.

مگه يه آدم چي مي خواد از اين دنيا و زندگي؟ من الان حس مي كنم خوشبخت ترين مرد روي زمينم. باور كن. سرم را تكان دادم و با عشق نگاهش كردم كه شهسان با لب هايي آويزان گفت:

_ مامي گلپه مي تني؟

(مامي گريه مي كني؟)

سريع اشك هاي م را پس زدم و لبخندي به رويش پاشيدم.

_ نه دورت بگردم.

خيالش كه راحت شد نگاهش را با كنجكاوي به پيست داد.

صداي زنگ گوشي ام باعث شد تا متوقف شوم. شاهان هم به نيابت از من ايستاد.

مانجون بود.

لبخندي زدم و تماس را وصل كردم. بلافاصله بعد از سلام دادن گفت:

_ آرمایزرت عود کرده باز؟

غش غش خندیدم.

_ آرایمر مانجون! آرایمر.

غرید:

_ زهرمار! از صبح چشمم به دره. مگه قرار نبود امروز
زود بیای؟ يك ساعت دیگه اینجا نباشی خونه رات نمی‌دم.
فقط خودت نیومدی مهم نیست اون شاه پسر منو بیار تحویل
بده.

با ذوق ادامه داد:

_ قراره نتیجه هام دو تا بشن. قربون بچه‌ی ارسلانم بشم.

#کارتینگ

#پارت_۳۴۵

#زینب_عامل

خندیدم و گفتم:

_ چشم و دلت روشن، شاهان بهم گفت. بدا به حال ما که

بچه‌ي ارسلانم بياد عملا از چشم توي پيرزن ميوفتيم.
صداي پر حرصش باعث شد تا صداي خنده‌ي شاهان بلند
شود.

_ خداروشكر اين شهسان هست تا هر چي خبر دست اول
هست رو قبل از شاهان بهت برسونه وگرنه من بايد تا آخر
عمرم حرص مي‌خوردم.

من هم بلند خنديدم و شهسان با شنيدن اسمش از زبان مانجون
از آغوش شاهان آويزان شد تا گوشي را از دستم بگيرد.
در اين دنيا دو نفر بود شهسان آن ها را بي اندازه دوست
داشت. مانجون و بابك.

با زبان كودكانه‌اش مانجون را صدا زد:

_ مانجون..._

قربان صدقه هاي مانجون كه آغاز شد شاهان گوشي را از
دستم گرفت و مقابل شهسان گرفت تا آرام بگيرد.

نوبت من بود تا كمر شاهان را بگيرم.

يك دستم را دور كمرش حلقه كردم و سرم را به بازويش
چسبانده و به شيرين زباني هاي شهسان و قربان صدقه هاي
مانجون گوش سپردم.

خدا با مرد كنار دستم و پسر كوچكم بهترين و زيباترين قاب

زندگی را برایم ساخته بود.
چه خوب بود که حالا صدای آرامش بخش مانجون هم به
روحمان جلا می‌بخشید.
من تا عمر داشتم از عاشقانه نگاه کردن به این قاب و گوش
کردن به این صدا دست نمی‌کشیدم.
زندگی روی خوشش را به من نشان داده بود.
به راستی که پایان هر شب به هر وسعت از تاریکی، صبحی
بود با یک روشنایی خیره کننده.
نگاه عاشقانه‌ام را به شاهان و شهسان دوختم و زیر لب
زمزمه کردم:
_ خدایا شکر ت.

پایان

هشتم مرداد ماه سال ۱۳۹۹

به پایان آمد این دفتر حکایت همچنان باقیست.....